دیوان

امیر الشعراء محمد بن عبدالملک نیشابوری متخلص به

معزی

متضمن قصاید و غزلیات و مقطعات

و مشتمل بر حوادث تاریخی پنجاه و پنج سال از ایام سلطنت سلاجقه

با مقدمه و حواشی

بسعی و اهتمام

عباس اقبال

استاد دانشگاه تهران

بسرمایهٔ

کتابفروشی اسلامیه

۱۳۱۸ شمسی

مقدمه

از سخن سرایان شیرین زبان وفصحای درجهٔ اول نظم فارسی بدون شك یکی امیر الشعراء محمد معزی نیشابوری پسر عبدالملك برهانی است که بیش از نیم قرن در بهترین دورهٔ پادشاهی سلاجقه (عهد ملکشاه وسنجر) در دستگاه ایشان سمت امارت شعرا داشته و بجلالت و عزتی تمام میزیسته‌وسرآمد گویندگان همعصر خود شمرده میشده است . دیوان این‌شاعر بزرگوار علاوه‌برآنکه شامل قریب ۱۸۵۰۰ بیت آبدار از بهترین نمونه های فصاحت زبان ما و لطایف و نکاتی دقیق و دلاویز است بعلت همراه بودن این شاعر باپادشاهان وامرا ووزرای سلجوقی ووظیفه وسمتی که او در ساختن اشعاری برای تبریك فتوحات وانتصابات ومدیحه سرائی از ارباب مناصب دولتی‌ورثاء ایشان پس ازمرك داشته مشتمل بریك سلسله وقایع تاریخی بسیار مهم است که یا ضبط آنها از قلم مورخین سلاجقه فوت شده ویا بوسیلهٔ آنها میشود نوشته های آن مورخین را تکمیل وتصحیح کرد تا آنجا که میتوان دیوان معزی را مکمل تاریخ سلاجقه ومعاصرین ایشان دانست ازسال ٤٦٥ (سال جلوس ملکشاه) تا حدود ۵۲۰ که ظاهراً در همان اوان هم این شاعر جان بجان آفرین‌تسلیم کرده‌است. ناشر این دیوان مدتها ازهمین لحاظ بتتبع اشعار معزی مشغول بود و ازحاصل‌تفرج خود دراین بوستان رنگارنك کتابی بالنسبه بزرك در تکملهٔ تاریخ سلاجقه وتاریخ وزرا و امرای ایشان واحوال جمیع ممدوحین معزی وپدر او برهانی واحوال مفصل این پسر وپدرجمع آورده کهانشاءالله پس از نشر دیوان بطبع آن نیز مبادرت میشود .

پس از انجام این مطالعه واستیفاء آن حظ دریغ دانستم که چنین دیوان پرفایدهٔ مطبوعی که تا کنون کسی بچاپ آن دست نزده همچنان مجهول القدر بماند . این بودکه باوجود نداشتن نسخی‌قدیمی ومصحح باین‌کار اقدام کردم واین نسخه را علی‌العجاله با وجود نقص بهمین حالت بحضورجویندگان شعر فصیح فارسی که دیوان معزی یکی از بهترین وکاملترین نمونه های آنست تقدیم داشتم تامگر بعدها توفیق تهیهٔ نسخهٔ کاملتر وصحیح تری از آن نگارنده یا صاحب همت دیگری را فراهم شود وحق این گویندهٔ زبردست ایرانی چنانکه سزاست گزارده آید .

از آنجاکه بطبع کتابی که در فوق بآن اشاره رفت بزودی اقدام خواهد شد و آنچه شرح وتفصیل درباب معزی وپدر او برهانی وممدوحین و معاصرین ایشانست در آن کتاب در دسترس خوانندگان گرامی خواهیم گذاشت در اینجا بهیچوجه داخل جزئیات و شرح مبسوط این مواضیع نمیشویم وچون بعلت زیاد شدن حجم دیوان حتی‌المقدور سعی داریم که این مقدمه رامختصربنویسیم باشارهٔ اجمالی بکلیات مربوط باحوال معزی وپدرش اشاره میکنیم .

۱- برهانی پدر معزی

معزی پسر امیرالشعراء عبدالملك برهانی نیشابوری است ، خود او برای نظامی عروضی صاحب کتاب چهار مقاله از پدرش باین تفصیل سخن رانده (چهار مقالهٔ عروضی چاپ لیدن ص ۴۰-۴۲) :

« پدر من امیرالشعراء برهانی رحمة الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بدار بقا تحویل کرد ودر آن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد در این بیت :

من رفتم وفرزند من آمد خلف صدق　　او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی واجراء پدر بمن تحویل افتاد وشاعر ملکشاه شدم وسالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور اورا نتوانستم دیدن ...... پدر من مردی جلد و شهم بود و درین صناعت (یعنی شاعری) مرزوق وخداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتماد بودی .... »

از این جمله چنین بر می آید که برهانی که در خدمت الب ارسلان محترم بوده و سمت امارت شعرا داشته در اوایل سلطنت ملکشاه در شهر قزوین فوت کرده ومقارن همان اوان هم پسر جوان خود معزی را بشاه تازه معرفی کرده و معزی بجای پدر منصوب شده ولی هنوز چندان بشأن او اعتنائی بعمل نمی آمده .

معزی عین همین مطالبی را که راجع بپدر خود برای نظامی عروضی نقل کرده بتفاریق درطی اشعار خویش نیز آورده ، چنانکه گوید :

من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم　　همچو برهانی بفر پادشه الب ارسلان ۱

یا : هست ازتو منتظر که نهی حشمت پسر　　چونانکه حشمت پدر الب ارسلان نهاد ۲

در مدح عماد الدوله ساوتکین گوید :

خدایگانا یك چند از فراق پدر　　زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین
مرابخدمت درگاه خواست پیوستن　　اجل ز کالبدش جان گسست درقزوین ۳

ودر مدح ذوالسعادات فخرالمعالی ابوعلی شرفشاه جعفری حاکم قزوین میگوید :

چو زیر خاك نهان شد خلیل حضرت تو　　میان جان من افروخت آتش نمرود
ز درد آنکه بیالود زیر خاك تنش　　دلم چوخون شد وازدیدگان فروپالود ..
غریب شهر توام بشنو از من این قصه　　کهمصطفی بکرم قصهٔ غریب شنود ۴ .. الخ

ایضاً گوید در مدح همو ،

با پدر بودم بهر بقعت مهناء و مصیب　　بی پدر گشتم بهر مجلس معزاء و مصاب
خسروا بودم دراین بقعت غریب و نوسفر　　برغریب نوسفر ناگاه غران شد غراب ...

۱- بیت ۱۴۶۹۱　۲- بیت ۴۴۴۱　۳- بیت ۱۰۰۶۷ وبعد ازآن
۴- بیت ۴۳۷۵ وبعد از آن

چند گیرم من حساب عمر او پنجاه و شش نیست دیدارش مرا روزی الی یوم‌الحساب
گر پسندی پیش توخدمت کنم همچون پدر کز پدر فرزند را نیکوتر آید انتساب ۱

اما تخلص برهانی بظن غالب ازلقب الب ارسلان یعنی برهان امیرالمؤمنین که آنرا قائم خلیفه باو داده بود گرفته شده ، لامعی در مدح الب ارسلان گوید :

درجهان ایدون کدامین شاه جز کهف‌الانام بوشجاع الب ارسلان برهان میرالمؤمنین

معزی نیز در مدح سنجر گوید :

در ظفر برهان میرالمؤمنین چون جد خویش درشهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر ۲

از اشعار معزی چنین برمی آید که پدر او برهانی یك عده از امرا ومعاصرین الب ارسلان را که پس از وفات آن شاعر عهد ملکشاه ودورهٔ شاعری معزی را نیز درك کرده اند باشعاری ستوده بوده ومعزی بهمین علت بستایش‌آن بزرگان پرداخته ویادآور خدمتگزاری پدرش‌نسبت بایشان شده است مثل امیر ضیاء الملك ابویعقوب یوسف بن باجر وکمال الدوله ابو رضا فضل الله بن محمد صاحب دیوان انشاء واشراف ملکشاه وثقة الملك ابو مسلم سروشیاری داماد خواجه نظام الملك و رئیس ری وسید ابوطاهر مطهربن علی علوی رئیس علویان ری وامیر عضد الدین علاء الدوله علی بن فرامرز کاکویه داماد جغری بیك وشرف الملك مستوفی خوارزمی و ذوالسعادات فخرالمعالی ابو علی شرفشاه جعفری رئیس قزوین . معزی درمدح جمیع این بزرگان اشعاری گفته و سابقهٔ خدمت پدر خویش را بایشان درآن گفته ها یاد آور شده است .

از این جمع گذشته برهانی بشهادت مؤلف تاریخ سلاجقهٔ کرمان (ص ۱۸ ازچاپ لیدن)مداح وزیر کریم معروف ناصرالدین ابو عبدالله مجدالدوله مکرم بن العلاء وزیر سلاجقهٔ کرمان نیز بوده و از معزی هم قصیده ای نونیه درمدح همین وزیر باقیست .

وفات برهانی در شهر قزوین دراوایل سلطنت ملکشاه وظاهرا درهمان سال جلوس اویعنی در ۴۶۵ اتفاق افتاده چه از بیانات معزی بشرحیکه اشاره کردیم چنین استنباط میشود که برهانی مقارن جلوس ملکشاه که این سلطان از ماوراء النهر بنیشابور وری آمد واز آنجا بجنك قاورد رفت پسر خود را بشاه تازه شناسانده وخود راه سرای دیگر پیش گرفته است . اگراین استنباط درست باشد چون معزی مدت عمر پدر خودرا پنجاه وشش سال میگوید برهانی در حدود ۴۰۹ متولد شده و مقارن سال ۴۶۵ وفات یافته است .

از اشعار برهانی یکی این قطعه است که آنرا پسرش معزی درضمن قصیده ای بعنوان تضمین آورده : ۳

بحق افضل انسان و حق آن صورت که هست سورهٔ او:«هل اتی علی‌الانسان»
که نام و نسل تو باقیست تا بدان ساعت که آشکار شود : « کل من علیها فان »

دیگر این قطعه است که آن در جنگی خطی متعلق بنگارنده هست :

ای مردم چشم از نظر ما مرو آخر وی عمر گرامی ز بر ما مرو آخر

۱ـ بیت ۱۴۹۵ وأبیات بعد از آن ۲ـ بیت ۴۹۴۱ ۳ـ بیت ۱۴۲۱۸ وابیات بعد از آن

ای جان عزیز از تن رنجور مشودور وی سایهٔ رحمت ز سر ما مرو آخر
ای نقش خیال خط جان سرور جانان از لوح سواد بصر ما مرو آخر

این تشبیب قصیده نیز در کتاب مونس الاحرار بنام برهانی آمده :

هر آن روزی که باشم درخرابات همی نازم چو موسی در مناجات
هر آن روزی که درمستی گذارم مبارك باشدم ایام و ساعات
مرا بی خویشتن بهتر که باشم نه قرآنی نمایم من نه طاعات
چو از بند خرد آزاد گردم بر آسایم ز تهدید عبادات
مرا موسی بفرماید بتوراة چو کردم حق فرعونی مراعات
مرا گویی لباسات تو تا کی خراباتی چه داند جز لباسات
گهی اندر سجودم پیش معشوق گهی پیش مغنی در تحیات
گهی گویم که ای ساقی قدح خذ گهی گویم که ای مطرب غزل هات
من و باده کشیدن تا ز مستی کشم نعره ز حجره در سماوات
پدر بر خم خمرم وقف کردست سبیلم کرده مادر بر خرابات
یکی آزاد مردم لا ابالی کنم در وصف قلاشان مباهات
چو دانستی که مرد ترهاتم مکن بر من سلام ای خواجه‌هیهات
خرافات خراباتی چه گویم ندانم من بجز هزل و خرافات
سخن گویم زشاهی جعفری اصل خداوندی جوادی نیکوی ذات

قسمت مدیحهٔ این قصیده در دست نیست ولی ازهمین اشاره که از : « شاهی جعفری اصل » سخن میراند یقین میشود این قصیده هم مثل قصیدهٔ معزی بمطلع :

اگرسرای لباساتیان خرابات است مرا میان خراباتیان لباسات است

در مدح ذوالسعادات شرفشاه جعفری رئیس قزوین است واختیار قافیهٔ «ات» هم برای آوردن لقب ممدوح یعنی ذوالسعادات درقافیهٔ آن بوده .

این بود مجملی از آنچه از احوال و اشعار برهانی در دست است .

۲- ادیب مختار زوزنی

سلطان ملکشاه درتاریخ شوال ۴۷۶ ظاهرا بسعایت نظام الملك ریاست دیوان انشاء واشراف خود را از کمال الدوله ابو رضا فضل‌الله بن محمد زوزنی گرفت وپسر اومعین الملك ابوالمحاسن‌سید الرؤسا محمد را که از ممدوحین مخصوص واز ولی نعمتان معزی بود کور نمود ، ریاست دیوان را ابتدا بعهدهٔ پسر نظام الملك یعنی خواجه مؤیدالملك ابوبکر عبیدالله واگذاشت وکمی بعد آنرا بادیب وشاعر مشهوری که ادیب ابوجعفر محمد بن احمد مختار زوزنی نام داشت سپرد و اورا کمال الملك لقب داد . چون احوال این کمال الملك ادیب مختار زوزنی بااحوال برهانی پدر معزی خلط شده‌بی مناسبت ندیدیم که دراینجا برای رفع ابهام بتوضیح چند نکته بپردازیم :

درکتاب لباب الالباب چاپی (ج۲ ص ۶۸) درجزء شعرای آل سلجوق ذکر شاعری آمده

است که بدبختانه قسمت اول ترجمهٔ حال او از نسخهٔ اساس طبع ساقط بوده وبقیهٔ شرح زندگانی این شاعر که در آنجا باقیست وناشر یا ناسخ کتاب نام اورا پیش خود « استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی » پنداشته چنین است :

« .... بجوهر ذات توقایم شد ونزدیك آمد که منزل احباب را وداع وندای اجل را سماع کند ، این چند بیت بدست پسر بخدمت فرستاد ، شعر :

یك چند باقبال توای شاه جهانگیر	گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکوکاری ومنشور سعادت	پیش ملك العرش بتوقیع تو بردم
آمد چهل و شش زقضا مدت عمرم	درخدمت درگاه توصدسال شمردم
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند	واندر سفر از علت دەروزه بمردم
رفتم من وفرزند منآمدخلف‌صدق	او را بخدا و بخداوند سپردم

واشعار تازی او مطبوع است واو پیوسته در مصاحبت اسماعیل بن غصن بودی و این دو بیت تازی در مدح او گفته است :

سقانی تحت غصن الورد وردا	یکسبك الصنایع ابن غصن
غزال لو یباری البدر اربی	علی البدر المنیر بالف حسن »

این بود آنچه در لباب الالباب باقیست . اما استاد ابوالحسن علی بهرامی سرخسی از شعرای آل سبکتکین است و عوفی ذکر اورا درهمین کتاب (ج۲ ص۵۵-۵۷) آورده بنا براین دیگر علت ندارد که از نو شرح حال اورا بنویسد بعلاوه بسیار بعید است که شاعری که معاصر سبکتکین‌متوفی در ۳۸۷ بوده تا عهد ملکشاه (۴۶۵-۴۸۵) هنوز زنده مانده باشد .

این قطعه را چنانکه مشهور است ودرتاریخ گزیده نیز آمده با تحریفاتی‌چند بخواجه نظام‌الملك طوسی نیز نسبت داده اند وآن بچندین علت که دراینجا از ذکر شرح آن میگذریم نمیتواند از این خواجه باشد .

درتذکرهٔ عرفات (نسخهٔ ملکی آقای حاج حسین آقا ملك) کەمؤلف‌آن نسخهٔ کاملی‌ازلباب‌الالباب را در دست داشته چنین مذکور است :

« محمد عوفی آنرا [یعنی بیت برهانی مندرج درچهار مقاله را درتوصیهٔ پسر خود بشاه] ازادیب مختار نقل کرده وغالباً برهانی همان ادیب مختار است » .

باین ترتیب دیده میشود که عنوان صاحب ترجمه درنسخهٔ کامل لباب الالباب « ادیب مختار » بوده است نه بهرامی سرخسی وصاحب عرفات که بمندرجات چهار مقاله نیز آشنائی داشته تصور کرده است که برهانی همان ادیب مختار است واین بکلی اشتباه است بدلایل ذیل :

اولاً درقطعهٔ لباب الالباب گوینده خودرا اهل دیوان منشور وطغرا وتوقیع میخواند وبرهانی تا جائی که اطلاع داریم فقط امیرالشعرای الب ارسلان بوده ودرابتدای سلطنت ملکشاه در قزوین در همین سمت فوت کرده .

ثانیاً گوینده در این قطعه سن خودرا چهل وشش معین مینماید درصورتیکه معزی صریحاً عمر

خودرا پنجاه وشش میگوید ومیفرماید : « چندگیرم من حساب عمر او پنجاه وشش

ثالثاًقطعهٔ عربی مندرج درلباب‌الالباب درمدح اسمعیل‌بن غصن را باخرزی در دمیة القصرصریحاً از ادیب ابوجعفر مختار زوزنی ازدوستان ومعاصرین خود میشمارد ، وبا این تفصیلات دیگر شبهه‌ای نمیماند که تمام مطالب لباب الالباب که ظاهراً مؤلف آن اصلا برهانی پدر معزی را نمیشناخته‌وقطعهٔ پنج بیتی که آورده راجع بادیب مختار زوزنی است وبیت آخر آن که معزی آنرا از گفتهٔ پدرخود برای مؤلف چهار مقاله نقل کرده همچنان ازبرهانی است وادیب مختاربعلت شهرت آن آنرا برسبیل تضمین در قطعهٔ خود گنجانده است .

اما این ادیب مختار یعنی کمال الملك ابو جعفر محمد بن احمد زوزنی چنانکه اشاره شد رئیس دیوان طغرا وانشاء ملکشاهی بوده وابتدا درزیر دست کمال الدوله ابورضا فضل‌الله زوزنی سر می کرده وبعد معاونت مؤید الملك بن نظام الملك را در همین دیوان یافته و بالاخره بریاست این مقام برگزیده شده وابداً با عبدالملك برهانی نیشابوری پدر معزی جهت نسبتی نداشته . معزی در مدح همین ادیب مختار قصیده ای دارد ودرتخلص آن گوید در وصف قلم :

زبان‌دولت ودین است در دهان هنر   چو در بنان ادیب رئیس مختار است
محمد آن که سپهر محامد هنر است   برای پاك سماء و نجوم سیار است
هرآن نگارکه پیدا شود ز خامهٔ او   طراز مملکت خسرو جهاندار است
توقعست که منشور من بیاراید   بدان عبارت شیرین‌که درشهوار است

در این اشعار هم معزی ببودن او درديوان طغرا ومنشور اشاره میکند ، باخرزی نیز در مدح همین ادیب مختار میگوید :

شعرك يا ابن المختار مختار   يكاد حب القلوب يمتار
فراستى فيك أن تسود و ان   ذيل دون الغيوب استار

۳ - جوانی وامارت شعرای معزی

نام وکنیه ولقب ومولد معزی را عوفی در لباب الالباب (ج۲ ص ٦٩) چنین مینویسد: « امیر الشعراء ابوعبدالله محمد بن عبدالملك نیشابوری معزی » خود شاعر نیز دوبار دراشعار خویش بمحمد نام خود اشاره میکند ، یکی درمدح ابوبکر شمس الشرف که گوید :

آنکه ایزد همچنانك اورا بصنع لطف خویش   کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا ۱

دیگر درمدح فخرالملك که گوید :

بود نامم دراین خدمت حقیقت بندهٔ مخلص   اگر چه خواجه برهانی محمدکرد نام من ۲

در خراسانی ونیشابوری بودن او نیز شکی نیست واینکه اورا بعضی ازارباب تذکره‌سمرقندی نوشته اند اشتباه است خود او مکرر بنیشابور اظهار علاقه میکند واز اقامت خود و عشیرتش درآنجا سخن میراند ، سید حسن غزنوی نیز دراشارهٔ بمعزی وستایش خود گوید :

در شعر همی زیادتی جوید   بر طبع معزی خراسانی

۱- بیت ۸۷۳ ۲- بیت ۱۳۷۸۹

معزی قبل از پیوستن بخدمت ملکشاه یعنی بلا فاصله پس ازمرك پدر خود در قزوین مدتی سر گردان بوده وبا گفتن مدح شرفشاه جعفری واعیان دربار او توجه ایشانرا بخود جلب مینموده و تقاضای مساعدت برای برگشتن بوطن خود میکرده تا آنکه ملکشاه درهمان ایام بقزوین آمده ومعزی بنا بتوصیهٔ قبلی پدر وسابقهٔ خدمت او دردستگاه سلطنتی پذیرفته شده وعنوان « شاعر دولت » پیدا کرده است وظاهراً کسی که واسطهٔ ترقی وپیوستن او بخدمت ملکشاه شده امیر سپهبد قطب الدین عماد الدوله ساوتکین ازمشاهیر سرداران ملکشاهی بوده ومعزی درمدح او گوید :

خدایگانا یك چند از فراق پدر — زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین
مرابخدمت درگاه خواست پیوستن — اجل ز کالبدش جان گسست درقزوین
ملك بشهر نشابور شاه را فرمود — قبول وحشمت ومنشور وخلعت وتمکین
منم که پیش شهنشاه نایب پدرم — بمرغزارعلوم اندرون چوشیرعرین
پسر بجای پدر بهتر اندراین خدمت — براین بساط زخاطر فشانده در ثمین ۱

با وجود پیوستن بخدمت شاه ویافتن مقام پدر معزی چنانکه خود برای مؤلف چهار مقاله گفته یکسال در دستگاه سلطنت بخدمت مشغول بوده وجزوقتی ازدور شاه را نمیتوانسته است دید و بهمین علت مبلغی قرض بار آورده تا عاقبت بامیر علاء الدوله علی بن فرامرز کاکویه داماد جغری بیك وازمحبوبین دستگاه شاه متوسل شده وباو گفته است که سلطان را بگوید که : «یکسال خدمت کردم وهزار دیناروام برآوردم ودانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تابنشابورباز گردد ووام بگزارد وبا آن باقی که بماند همی سازد ودولت قاهره را دعا همیگوید ۲ »

امیر علی فرامرز چنانکه مشهور است در موقعیکه ملکشاه باستهلال رمضان مشغول بود او را بخدمت شاه آورد ومعزی آن رباعی معروف را درماه دیدن شاه گفت وشاه پسندید واسبی باو بخشید ومعزی درباب این واقعه نیز رباعی مشهور دیگر خودرا گفت وشاه درصلهٔ آن امر داد که مستمری عقب افتادهٔ اورا ازدیوان بدهند واورا بلقب سلطان که معزالدنیاوالدین بود بخوانند ، امیرعلی کاکویه اورا بهمین مناسبت معزی خواند وروز بروز کوکب اقبال او درخدمت ملکشاه اوج گرفت ، معزی ظاهراً درتشکر ازاین مرحمت درمدح امیرعلی کاکویه میگوید :

میر اجل علی فرامرز خسروی — رستم رسوم ومعن معانی وسام سان
گشت ازمناقب دوعلی بخت من بلند — شد برمدایح دوعلی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدو بود شاد دل — جغری بك ستوده بدین هست شادمان
دانم شنیده‌ای تو خداوند حال من — کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفتگان تباه — بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
دادم لقب معزی و بشنید شعر من — چون دید درمدیح زبانم گهرفشان
میرا منم بخدمت تو نایب پدر — الجد فی الشمایل والحد فی اللسان
گر گلستان شعر زبلبل تهی شدست — بشنو نوای بچهٔ بلبل ز گلستان

۱ـ ابیات ۱۵۰۶۷ـ۱۵۰۷۱ ۲ـ چهار مقاله ص ۴۲

فرخنده بود بر متنبی بساط سیف　　چونانکه برحکیم دقیقی چغانیان
فرخنده شد بساط تو برمن که یافتم　　ازتوسعادت وشرف وعمرجاودان ۱

ترقی معزی در دستگاه ملکشاهی تا آنجا کشید که سلطان اورا مقام امارت داد و بلقب امیر الشعراء ملقب ساخت وظاهراً کسی که سلطان را بر سراین التفات آورده معین الملك سید الرؤساء نایب دیوان انشاء واشراف بوده است ومعزی درمدح او دراین خصوص میگوید :

امارت شعرا باهزار خلعت خوب　　باهتمام تو دادست شهریار مرا
که یافتست مگر من بفردولت تو　　هزار خلعت شاه و امارت شعرا ۲

ایضاً در مدح همو گوید :

بدولت تو خداوند در صناعت شعر　　جوازدولت‌من‌بنده برترازجوزاست
همی زمنزلت وجاه من سخن‌گویند　　بهرکجا که درآفاق‌مجمع‌الشعراست ۳

واز این تاریخ ببعد است که معزی خود را دراشعار امیرالشعراء وشاعر دولت میخواندومیگوید:

معزی آنکه بمدح وثنا معزالدین　　عزیز گردش ودادش‌امارت شعراء ٤

یا : شاعر دولت معزی زیر بار شکرتست　　گرزدرگه غایبست وگربدرگه حاضراست ٥

ایام جوانی معزی در دستگاه ملکشاه گذشته ودراین دوره عمر شاعربنظم فتوحات این پادشاه ومدح او وامرا ووزرای سلطان مزبور گذشته وتاسال ٤٨٥ که سال قتل خواجه نظام الملك و مرك ملکشاه است معزی همچنان در دربار ملکشاهی بوده و در سفر و حضر با آن سلطان همراه میزیسته است .

از این تاریخ تا سال ٤٩٠ که سال انتصاب سنجر است ازجانب برادر خود برکیارق‌بحکومت خراسان باز معزی ایامی را سرگردان بوده ودرپی ممدوح پا برجائی میگشته تا زمانی از ارسلان ارغو مدعی برکیارق وسنجر وزمانی از امیر اسمعیل گیلکی وامیر ابوشجاع حبشی وایامی را نیزاز برکیارق ومحمد ووزرای ایشان مدح میگفته ودرهرات ونیشابور واصفهان میگشته تا آنکه سنجر بر خراسان مستقر شده وارسلان ارغو وامیر حبشی برافتاده اند . ازاین زمان تا حدود ٥٢٠ معزی همواره شاعر مخصوص سنجر بوده است چه درایام امارت او از ٤٩٠ تا ٥١١ که ملك ناصرالدین تاج الملة وعضدالدوله سنجر خوانده میشده چه در قسمت اول سلطنت او که اورا سلطان معزالدین ابوالحارث سنجر میخوانده اند .

۴- قصهٔ تیر خوردن معزی وفوت او

چنانکه مشهور است وعموم ارباب تذکره نیز نوشته اند وناله های خود معزی هم در اشعارش شهادت میدهد این شاعر عالیقدر وقتی هدف تیر سنجر شده وسینهٔ نازنین او که خزینهٔ آن همه‌گوهر گرانبها بوده بپیکان این پادشاه خسته وآزرده گردیده است اما بچه کیفیت وچه وقت درست معلوم نیست وهیچیك از مورخین اطلاع صحیحی دراین باب بدست نداده اند بلکه برخلاف غالباً در شرح این

۱- صفحه ٥٢٢-٥٢٣ از دیوان　۲- ابیات ٣١٩-٣٢٠　۳- ابیات ١٦٩٤-١٦٩٥
٤- بیت ٦٧٨　٥- بیت ٢٣٢٦

قصه گرفتار خبطهای عظیم شده ودرباب تاریخ فوت او نیز لااقل قریب بیست سال این واقعه را بعقب برده اند .

در مجموعه ای از منتخبات شش نفر از شعرای فارسی که اولین ایشان معزی‌است و نسخه‌ای از آن که در ۷۱۳ـ۷۱۴ نوشته شده درلندن وعکس همان نسخه درکتابخانهٔ ملی تهران هست در مقدمهٔ منتخب اشعار معزی چنین آمده :

« شنیدم ازبزرگی که جمعی از اصحاب اغراض وحساد درحضرت سلطان غمازی کردند و او را متهم گردانیدند ، سلطان درحالت مستی ، حاش السامعین ، اورا سه تیر زد واو بهریك تیر رباعیی بکفت ودرحالتی چنان بغایت نیکو گفته رحمه الله وبرتصدیق این مقال حکیم بی نظیر سنائی‌سقی‌الله ثراه ورضی عنه وارضاه این ابیات در مرثیهٔ او میگوید :

گر تیر فلك داد کلاهی بمعزی | تازان کله‌این‌جام غذاجان ملك‌ساخت
او نیز سوی تیر فلك رفت بپاداش | پیکان ملك تاج سر تیرفلك ساخت

ایضاً : تا چند معزای معزی که خدایش | زینجا بفلك برد و بقای فلکی داد
چون‌تیرفلك بود قرینش سره آورد | پیکان ملك برد و بتیرملکی داد»

تقی الدین کاشی درتاریخ وفات معزی گوید ،

«وفاتش درخطهٔ مرو بوده دراواخر روزگار سلطان سنجر وابتدای ظهور خوارزمشاهیان فی شهور سنهٔ اثنی واربعین وخمسمایه » از روی این دو قول که عین آنها با مختصراختلافاتی درکتب تذکرهٔ قرون بعد تکرار شده معزی بتیر سنجر مجروح شده ودرسال ۵٤۲ فوت کرده است . در مدارك قدیمی مثل چهار مقاله ولباب الالباب بهیچیك ازاین دونکته اشاره ای نیست .

برای روشن شدن مطلب بهترین مدارك همان اشعار خودمعزی است ، این شاعر گوید در مدح سنجر موقعیکه او هنوز سلطان نشده بود و ملك ناصرالدین لقب داشته است یعنی قبل از ذی الحجه ۵۱۱ :

ملك سنجر همایون ناصر الدین | خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق | جهان‌را یادگار است ازسه سلطان
منم نو جان بفر دولت شاه | نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقای دولت و ایام او را | هوا خواه و دعاگوی وثنا خوان
بدستوری بخانه رفت خواهم | که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر مرسومم افزاید خداوند | بود درد مرا آن رسم درمان [۱]

ایضاً درمدح قوام الملك صدرالدین محمد بن فخرالملك که از صفر ۵۰۰ تا ذی الحجه ۵۱۱ وزارت ملك سنجر را داشته گوید :

ای آنکه نظام بن نظام بن نظامی | زیبد که شود کار رهی از تو منظم

۱ـ صفحهٔ ۵۷۳ـ۵۷۵ ازدیوان

خسته است دل نازك او ضربت ایام — برخستهٔ اوهست لطف های تو مرهم[1]

ودر مدح همین وزیر گوید :

شکر یزدان را که از فر وزیر شهریار — بختم اندرراه مونس گشت واندرشهر یار
شکر یزدان را که ازاقبال او کردم چوتیر — قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهریار
مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد — نرم کرد آهن چو موم اندر برم داود وار
رنج زایل کرد دست روزگار ازصدرمن — چون ببوسیدم مبارك دست صدر روزگار
صاحب‌عادل قوام الملك صدرالدین‌که‌هست — از قوام الدین وفخرالملك شه را یادگار
ای خداوندی که رحم تو بپیش زخم تیر — پیش عمر من سپر شدگرد جان من‌حصار
عهد کردستم که دست ازجام‌می دارم تهی — کز پس تیمار یکسال است مغزم پر خمار
بس که در آغاز کار از عمر ببریدم امید — عهد وپیمان نشکنم چون به شوم انجام کار
از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست — خاصه از چیزی که با طبعم نباشد سازگار
تا که باشد دربرم پیکان مرا رنجور دان — ور نباشد بر کفم ساغر مرا معذوردار[2]

ایضاً در مدح سنجر قبل از سلطنتش گوید :

منت خدایرا که بفر خدایگان — من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد — تیری که شد بقصدنینداخت ازکمان
یك چند اگرز رنج دلم بود دردمند — یك سال اگر زدرد تنم بود ناتوان
فرجام کار عافیت خویش را سبب — فضل خدای دانم وفر خدایگان[3]

از این اشعار ونظایر آنها صریحاً مسلم میشود که تیر خوردن معزی قبل از سلطان شدن سنجر وقتل خواجه صدرالدین محمد که هردو ازوقایع سال ۵۱۱ است اتفاق‌افتاده وچون معزی‌در حیات این خواجه وپیش ازسلطان شدن سنجر ازیکسال رنج وتیمار خود مینالد ایضاً واضح میگردد که واقعهٔ تیر خوردن معزی لااقل یکسال پیش ازسال ۵۱۱ حادث شده و دراین مسئله جای هیچ شبهه نیست. اما اینکه معزی براثر ضربت همین تیر فوراً جان سپرده باشد یقیناً خطاست چه بدلیل همین اشعار که نقل شد وحکایت اززنده ماندن آن شاعر پس ازیك سال بعد ازآن پیش‌آمدجانسوز میکند واشعار دیگری که ازاو باقیست مشتمل بروقایع تاحدود ۵۱۸-۵۲۰ معزی اقلا تاده سال پس از تیر خوردن هنوز حیات داشته اما گویا هیچوقت جراحت سینهٔ او مرهم نیافته وپیکان در بدن او جایگزین شده بود وخود او مکرر ازاین حالت شکایت میکند، از جمله :

ای چرخ کمر مبند برکینهٔ من — بگزار حق خدمت دیرینهٔ من
آسایش سینهٔ مرا درمان کن — کاسایش سینه هاست در سینهٔ من

ایضاً : گرچه دل و سینه کان گوهر دارم — رخساره زرنج هردو چون زردارم
کان بستهٔ زلف ماه دلبر دارم — وین خستهٔ تیر شاه سنجر دارم

۱- ابیات ۱۱۲۸۳-۱۱۲۸۳ ۲- صفحهٔ ۳۷۸-۳۸۰ ازدیوان ۳- ایضا ص ۵۷۵-۵۷۷

ایضاً :

خستی دل من بغمزه ای بدر منیر چونانکه ملك سینهٔ من خست بتیر
درسینه ودل کنون دو پیکان دارم از سینه ودل هردوبرون آمده گیر

ایضاً :

گر سینه بخست شاه سنجر ما را کم نیست خمار عشق در سر ما را
گر دل بربود یار دلبر ما را پیکان بدل داست در بر ما را

در قطعه ای نیز میگوید :

تیر شه را بنظم بستودم شکر کرد و بفخر سر بفراشت
آمد و بوسه داد سینهٔ من رفت وپیکان بسینه در بگذاشت

از دو مرثیه ای که سنائی از معزی گفته چنین برمیآید که بالاخره معزی بهمان زخم تیر بدرود حیات گفته اما درچه تاریخی ؟

سال ۵۴۲ که تقی کاشی ودیگران برای سال فوت معزی معین کرده اند بچندین علت درست نمینماید چه دورهٔ شاعری معزی اقلا از سال ۴۶۵ تاریخ جلوس ملکشاه شروع شده واگر در این تاریخ سن شاعررا درحدودبیست‌وپنج بگیریم تولد اومقارن سال ۴۴۰ بوده ودر۵۴۲ سن‌معزی‌قریب بصد میشده وبسیار بعید بنظر میرسد که شاعری که درتاریخ ۵۱۰ تیر خورده وازخم پیکان نهان شدهٔ آن مینالیده با وجود کبر سن تا قریب سی سال دیگر زنده بماند. ازاین گذشته دردیوان‌معزی که تقریباً بدون استثنا ذکر جمیع وزرا ورجال سلجوقی ازحدود ۴۶۰ تا ۵۱۸ باقیست ابداً ذکر هیچ کس یا هیچ واقعه ای که زمان آن برسال ۵۱۸ مؤخر باشد دیده نمیشود وعلتی نداشته است‌که معزی از۵۱۸ تا ۵۴۲ زنده باشد وبزمان هیچ واقعه یا هیچ شخصی‌بین این دوتاریخ اشاره نکند.

آخرین تاریخی که دردیوان معزی دیده میشود سال ۵۱۸ است که درآن این شاعر وزارت معین الدین مختص‌الملك ابونصر احمد بن فضل بن محمود کاشی را تهنیت گفته ، سنجر در ماه صفر ۵۱۸ وزیر خود نظام الدین محمد بن سلیمان کاشغری را (که تهنیت وزارت او نیز از معزی در دست است) ازوزارت انداخت ومعین‌الدین کاشی را ازعراق بخراسان خواست و وزارت‌داد ، معزی در اینباب میگوید :

منت ایزد را که روشن شد زنور آفتاب آسمان دولت ملك شه مالك رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق از عراق آمد کنون سوی خراسان‌آفتاب
آفتاب اختیار دولت صاحبقران آفتاب اختیار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست حمد ونصرت را زنام و کنیت او انشعاب
دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت ملك‌سلطان‌سنجرا کنون‌ازتویابد جاه وآب

ودر قصیده ای دیگر گوید :

زمان چوخلد برین شد زمین چوچرخ برین کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

بفضل خویش بیفروخت دین احمد را چو کرد احمد بن فضل را زخلق گزین
موافقند بیك جای پادشاه و وزیر یکی معز الدین و یکی معین الدین

در این تاریخ که معزی تهنیت وزارت خواجه معین الدین ابو نصر احمد بن فضل کاشی را میگفته بنابتقریبی که سابقاً آوردیم عمر او بهشتاد نزدیك بوده‌است وچون بعدازاین وزیر کووزارتش تا ۲۹ صفر ۵۲۱ طول کشیده ودر این تاریخ بضرب کارد ملاحده از پا درآمده دیگراز هیچکس از وزرای سنجری وازهیچ واقعهٔ دیگری که زمان آن بعداز ۵۱۸ باشد ذکری دیده نمیشودحدس کلی نگارندهٔ این سطور اینست که معزی درعهد وزارت همین معین‌الدین کاشی یعنی بین ۵۱۸ و ۵۲۱ فوت کرده درحالیکه سن او بهشتاد میرسیده‌است .

۵ـ شهرت واهمیت مقام معزی

در اینکه معزی چه درعصر خود چه پیش استادان بعد بسلاست بیان وجزالت کلام و شیرینی زبان و استادی در فصاحت مسلم بوده شکی نیست ، نظامی عروضی از معاصرین او گوید : « از عذب گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بغایت است واز روانی وعذوبت بنهایت ۱ » .

عوفی در حق او گوید :

« آنچه او را دردولت سلطان سعید معزالدنیا والدین ملکشاه میسر شد وآن علوشأن و رفعت درجت هیچ شاعری را میسر نشده است وگویند سه کس از شعرا درسه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود ، یکی رودکی درعهد سامانیان وعنصری دردولت‌محمودیان ومعزی دردولت ملکشاه ۲ » .

سید حسن اشرف غزنوی درنصیحت بشمس الدین احمد بن منوچهر شست کله گوید :

« از اشعار متأخران چون عمادی وانوری وسید اشرف وبلفرج رونی وامثال عرب و اشعار تازی وحکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان میل کند قدر دویست بیت ازهرجا انتخاب کن وبرخواندن شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد ، واز شعر سنائی وعنصری ومعزی و رودکی اجتناب کن هرگز نشنوی ونخوانی که آن طبعهای بلنداست طبع تو ببندد واز مقصود باز دارد ۳ »

غالب شعرا نیز معزی را دربلندی طبع واقبالی که ازدولت سلجوقی یافته نمونهٔ کامل قرار داده ودرمقام خود ستائی خودرا همرتبه یا بالاتر از او شمرده اند . چنانکه همین سید اشرف گوید در باب طبع خود ،

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی

مجیر بیلقانی گفته خطاب بممدوح :

در عهد تو معزی ثانی منم از آنك بردرگه تودمدمهٔ کوس سنجری‌است

۱ـ چهار مقاله ص ۵۰ ۲ـ لباب الالباب ج ۲ ص ٦۹ ۳ـ راحة الصدور ص ۵۷ـ۵۸

لطیف الدین زکی مراغی گوید درمدح ملك حسین ملقب بسنجر ازملوك ترکستان :

تو شدی سنجر وقت وزکی از بهر ترا چون معزی سخن‌آرای وسخن‌گستر خاست

صاحب المعجم باستادی معزی وجایز بودن اقتدای باو اعتراف میکند (ص۲۳۳ ازآن کتاب)و بغارت بعضی ازشعرا از اشعار او ازجمله انوری اشاره مینماید .

معزی درپیش ملکشاه وسنجر بسیار محترم ومقرب بوده ، خود این شاعر در این خصوص و در باب تشکر ازمراحم آن ملوك مکرر دراشعار خویش اشاراتی میآورد ازآنجمله درمدح سنجرمیگوید واز آن تقرب او درپیش این شاه فی‌الجمله واضح میشود :

بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان ز جام خویش مرا آب زندگانی داد۱

در فتح غزنین در صلهٔ قصیدهٔ غرائی که گفته سنجر دهان اورا پر زر کرده ومعزی اشارهٔ بآن واقعه را گوید :

کردم اندرفتح غزنین ساحری در شاعری کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
الی آخرالقطعه ۲

مؤلف تاریخ وصاف که اعوجاج سلیقهٔ او در انشاء وعشق غریبش بکلام مصنوع ازغایت شهرت احتیاجی بیاد آوری ندارد ظاهراً بشعر معزی اقبالی نداشته واین بیت انوری را که گوید :

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم کورا صریح خون دودیوان بگردن است

از جانب انوری تعریضی بمعزی دانسته وبعقیدهٔ او غرض ازاین دودیوان که گوید معزی آنها را انتحال نموده دیوان ابوالفرج رونی ومسعود سعد سلمان است .

نگارنده با نهایت تفحص تفصیل این توجیه از بیت انوری را جز درتاریخ وصاف درجائی‌دیگر نیافتم وندانستم که مؤلف این کتاب بچه سند این تعریض انوری را در حق معزی وغرض از آن‌دو دیوان را هم دیوان مسعود وابوالفرج دانسته .

از ظاهر قصیدهٔ انوری که این بیت در آنجا آمده چنین برمیآیدکه‌اشارهٔ انوری‌بیکی‌ازمعاصرین اوست ومعزی اگرهم با انوری معاصر بوده همعصری ایشان مثل معاصربودن پیر سالخوردهٔ محترمی است با جوانی تازه‌کار چه دورهٔ شاعری انوری اندکی بعد اززوال عمر معزی شروع شده وبعید مینماید که انوری که خود شعر معزی را برسبیل تضمین در گفته های خود آورده وبشهادت صاحب المعجم کلام معزی را غارت واقتباس مینموده در حق آن استاد چنین اطالهٔ لسان‌کند واگرهم‌کرده باشد از قبیل حسادت معاصرین همکار است درحق یکدیگر وازآن نمیتوان اثبات مطلبی یا استنباط نکته‌ای اساسی نمود. مخصوصاً اگر واقعاً غرض انوری‌آن بوده است‌که معزی معانی‌ومضامین‌ابوالفرج ومسعود را گرفته وبخود بسته است راه بی انصافی رفته چه بشهادت اهل انصاف ونقد که شمه ای از اقوال ایشانرا نقل کردیم استادی معزی مسلم است ودرفصاحت وجزالت برامثال ابوالفرج و مسعود مرتبه ها برتری وبزرگی دارد وظاهر اینستکه تعریض انوری بدیگری است که مثل خود او مدتی بعداز ابوالفرج ومسعود میزیسته تا انتحال مضامین کلامی ایشان که براو زماناً مقدم بوده‌اند درست آید نه معزی که با این دو شاعر معاصر وبامسعود سعد دوست ونسبت بکلام او معتقد بوده .

بعضی از معاصرین ما پای بی انصافی واستبداد رأی را بالاتر گذارده بیت انوری را بدون

۱- دوبیت ۳۳۹ و۳۳۹۲ ۲- ص ۷۹۲ از دیوان

ارائهٔ هیچ سندی بشکلی دیگر توجیه نموده وغرض از دو دیوان را دیوان فرخی و عنصری دانسته و معزی را دزد کلام این دو گویندهٔ استاد پنداشته و برای اثبات غرض خویش از جمیع محسنات شعر معزی چشم پوشیده بذکر معایب کلام او که سخن هیچ شاعری نیز از آنهاخالی نمیتواند بودپرداخته اند وبیك گردش تند قلم حاصل زحمات پنجاه وپنج سالهٔ شاعری استاد را بباد داده و توجه طالبان ادب فارسی را ازمنبع فیضی شاداب برگردانده . اگرچه این گونه اظهار رأیها بکلی شخصی است و بهیچوجه مناط اعتبار نمیتواند شد لیکن باز ممکن است موجب گراهی نوآموزان وکم فرصتان گردد وعامهٔ بیخبر را از اقبال بخزانهٔ گرانبهائی مشتمل بر ۱۸۵۰۰ بیت از بهترین وفصیح ترین گفته‌های بی غل وغش زبان فارسی باز دارد .

جای بسی عجب است که بسیاری از معاصرین ما شعررا تنها همان میدانند که برحکمت وعرفان وپندونصیحت مشتمل باشد وبشرح وتوجیه محتاج شود تاجهت فضل فروشی ایشانرا زمینه فراهم گردد ومردم باذوق سلیم الطبع را که بیك نظر درشعری شور انگیز در وجد وحالت‌میآیند وبدون‌زحمت وآزار بفکر سراپا یك پارچه آتش میشوند ببی فکری و بی سوادی متهم سازند غافل از آنکه شعر صناعت است نه علم وشاعر آرایشگر وهنر نماست نه حکیم ونصیحتگر وشعر واقعی آنستکه از دل برون آید ودر دل بنشیند وبگفتهٔ عرفا درذهن سامع موجب ایجاد حال قبض وبسط شود ، مضمون آن هرچه میخواهد باشد ، هیئت موزون وسبك تألیف آن باید رباینده ودلاویز باشد تابی اختیار سامع وقائل را از خود بیخود کند .

معزی بتمام معنی شاعراست وکلام او درهر باذوقی که بفصاحت وبلاغت دلبستگی‌داشته باشدبقوت تمام تأثیر دارد ، حال اگر بی ذوقانی باشند که از تماشای مجموعهٔ گل لذت وتمتعی نبرند و برای درك حقیقت این آیت لطف الهی بپاره پاره کردن وگذاشتن اجزای آن درزیر ذره بین نقادی خود رامحتاج ببینند بگفتهٔ خداوند ذوق‌آناتول فرانس سند بیذوقی خودرا امضا مینمایند وحسن را کهچیزی‌جزتناسب اندام وموزونیت همهٔ اجزاء نیست درمطالعهٔ قطعاتی مجزا وزیر وروکردن پاره های پیکری جدا از یکدیگر می پندارند .

معزی شاعری است که وظیفه و شغل او بمناسبت سمت امارت شعرا که داشته چنان ایجاب میکرده‌است‌که شاعری‌مدیحه سرا وموظف بانجام مأموریت خود دراین سمت باشد بنابراین بی‌انصافی است که ازچنین شاعری غیر از ایفای وظیفه ای که برعهده داشته چیزی خواسته شود . باید دید که آیا او در این راه چنانکه شایسته بوده ومقتضیات عهد ایجاب مینموده گلیم خودرا از آب بیرون کشیده است یانه . هیچوقت نباید با مقیاس زمان خود درباب مردمیکه قرنها قبل از ما میزیسته و در عهد وزمانی غیر ازعهد وزمان ما زندگانی میکرده اند حکمیت نمود .

از لحاظ شعر یعنی از جهت سبك کلام وشیرینی زبان وفصاحت عبارت وبلاغت معنی با توجه‌به مقتضیات زمان معزی یکی از استادان هنرمند زبان فارسی است وشاید در روانی عبارت و استحکام سخن درادبیات منظوم ما جز دیوان ظهیرالدین فاریابی وکلیات شیخ سعدی نظیری‌نتوان برای‌دیوان او یافت تا آنجا که درسراسر این دیوان بزرك شاید صدکلمهٔ غریب یا ترکیب مشکل موجود نباشد . گذشته از کلام سهل وممتنع وطراوت تغزلهای معزی این شاعریکی ازعفیف ترین وپاکیزه زبان ترین

سخنگویان ماست چنانکه درتمام دیوان او نه تنها هجو احدی دیده نمیشود بلکه حتی یك بارهم یك لفظ رکیك برلسان او جاری نشده است .

ناشر ناچیز این دیوان هیچگونه اصرار وتعصبی درباب شخص معزی ندارد فقط غرض او اینست که در این هنگامه که زبان فارسی در حال بحرانی خانمانسوز سر میکند وهرنوخاستهٔ بیسوادی از خود لغت میسازد وتیشه بریشهٔ اساس قومیت مامیزند اذهان سلیم را متوجه مطالعهٔ یکی ازسالم ترین نمونه های کلام فارسی نماید تا شاید با این قبیل تریاقهای فاروق آن زهرهای جانگداز خنثی شودوپیکر تندرست زبان شیوای ما بدست این پزشکان خام طبع بر بستر هلاك نیفتد . اینست اصل مقصود نگارنده وتصور میکنم که بهترین طریق خدمتگزاری برای ما که باین اصل مقدس ایمان جازم داریم در این هنگامه احیای این گونه آثار جان افروز است ، عیب جوئی وانتقاد از کلام بزرگانرا باید برای موقعی دیگر گذاشت چه بلا از آن عظیم تر است که امثال ما بخطر آن پی نبریم وبااظهار اینگونه خود نمائیهای بی پا کمك کار کسانی شویم که باجهدی بلیغ دربرافکندن اصل بنیان بناميکوشند.

٦- کیفیت چاپ دیوان

بدبختانه باکمال کوششی که شد از دیوان معزی هیچ نسخه‌ای که تاریخ کتابت آن نسبتاً قدیم باشد بدست نیامد . قدیم ترین نسخه ای که مورد استفاده قرار داده شده نسخه ایست متعلق بنگارنده که درعهد صفویه تحریر یافته . این نسخه هم ناقص است وهم خالی ازغلط نیست . کاملترین نسخه ای که دردست بود نسخه ایست متعلق بدوست دانشمند بسیارعزیزم آقای سعید نفیسی که نسبتاً قدیم ومصحح وکامل است ونواقص آنرا هم ایشان ازنسخ دیگر بخط خود کامل کرده وباکمال فتوت وسعهٔ صدر سالها آنرا برای استفاده باختیار اینجانب گذاشته اند .

نسخهٔ دیگر که بکار تصحیح این طبع کمك بسیار کرده متعلق است بحضرت استاد بزرگوارومخدوم معظم آقای حاج سید نصرالله تقوی مد ظله العالی که آنرا هم معظم له از آنجا که درخدمت بادب از بذل هیچگونه جهدی دریغ ندارند باین مخلص خود مرحمت فرمودند ومتن این دیوان برطبق سه نسخهٔ مذکوره بطبع رسید اما بعلت جدید بودن نسخه ها ازذادن اختلافات نسخ صرف نظر شد وچون همهٔ این نسخه ها جدید وکم وبیش مغلوط بود بسیاری مواضع همچنان مشکوك ومغلوط ماند و نگارنده آنهارا بهمان حال باقی گذاشت واجتهاد وذوق خودرا درتصحیح مناط اعتبار قرار نداد تا دیگران آنهارا بسلیقهٔ خود یامطابق نسخی که بدست دارنداصلاح نمایندوباغوای نگارنده درخبط واشتباه نیفتند .

در پایان این مقدمه وظیفهٔ خود میدانم که از آقایان بزرگوارکه وسیلهٔ انجام این خدمت ومساعد اینجانب در تمام این کار خیر بوده اند ازصمیم قلب تشکر کنم بخصوص ازحضرت علامهٔ مفضال آقای تقوی ادام الله ایام افاضاته که علاوه برعاریه دادن نسخهٔ خود زحمت مراجعهٔ اوراق چاپی را بخود داده واغلاطی را که درضمن طبع پیش آمده ویا ازقلم اینجانب جاری شده بدقتی تمام یادداشت فرموده واز این راه ناشر وعموم خوانندگان دیوان معزی را مرهون لطف شامل خود نموده اند ، همچنین ازدوست کریم ارجمند خود آقای سعید نفیسی که نسخهٔ نفیس خودرا بیدریغ برای استفاده سالهاباختیار من گذاشته اند صمیمانه تشکر مینمایم . انجام این خدمت اگر عنایت مخصوص وسرمایهٔ مادی و تشویق معنوی آقای حاج سید احمد مدیر محترم کتابخانهٔ اسلامیه نبود البته باین زودی میسر نمیگردید . باین جهت من وعموم کسانیکه بعدها ازدیوان معزی باین سهولت تمتع برمیدارند باید سپاسگزار ایشان نیز باشیم ودوام توفیق ایشانرا درراه انجام اینگونه خدمات ازخداوند مسئلت بنمائیم .

اسفند ۱۳۱۹ — عباس اقبال

دیوان

امیرالشعراء محمد بن عبدالملك نیشابوری متخلص بمعزّی

متضمن

قصاید وغزلیات ومقطعات

و مشتمل

بر حوادث تاریخی پنجاه وپنج سال از ایام سلطنت سلاجقه

با مقدمه و حواشی

بسعی واهتمام

عباس اقبال

استاد دانشگاه طهران

بسرمایهٔ

کتابفروشی اسلامیه

۱۳۱۸ شمسی

چاپخانهٔ اسلامیه

بسمه تعالی

حرف الف

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی
و رفتن او بمیهمانی نزد خواجه نظام الملك

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا | زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقست قضا بخت کامکار ترا | مسخرست عدو تیغ شیر گیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون توسزد | که نافرید خدای جهان نظیر ترا

بشیرتو دل تست و تو یی بشیر بشر | بشارتست بنیك اختری بشیر ترا

۵ نصیر تست خدا و تویی باو منصور | قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بخاك اندرون مخالف تو | همی ز خاك بآتش برند اسیر ترا

رهی پذیرد رای تو و سعادت بخت | همی پذیرد رای رهی پذیر ترا

ضمیروفکرت توهست درمصالح خلق | بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگزیرد زمانه را هرگز | بروح وصف کنم عدل نا گزیر ترا

۱۰ زفرّ طلعت تو هر شب آفتاب فلك | همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد | که هست دولت برنا وزیر پیر ترا

زمشتری و عطارد همی ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملك اندرون عزیز و بزرك ‌ ‌ ‌ که خوار کرد فلك دشمن حقیر ترا

۱۵ ‌ نشان شاهی و دولت تو باش در محشر
نشانه گشت بدل بد سگال تیر ترا

در مدح سلطان السلاطین سلطان سنجر

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا ‌ ‌ ‌ بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده آسوده و ترمذ شده ایمن ‌ ‌ ‌ نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را ‌ ‌ ‌ سلطان جهانگیر باین فتح مهنا
بشگفته بدین داری او جان پیمبر ‌ ‌ ‌ نازنده بفرزندی او آدم و حوا
۲۰ ‌ بهروزی او در همه گیتی شده معروف ‌ ‌ ‌ پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش[1] همه با نصرت و رسمش همه نیکو ‌ ‌ ‌ روزش[2] همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع ‌ ‌ ‌ چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست ‌ ‌ ‌ از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه نماید همه هامون ‌ ‌ ‌ وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
۲۵ ‌ آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون ‌ ‌ ‌ وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا
تا گرد سیاه تو بر آمد ز خراسان ‌ ‌ ‌ یك باره بادبار فرو شد سر اعدا
زین نصرت وزین فتح که دیدند و شنیدند ‌ ‌ ‌ دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت اگر ازبیم تو شیران بگریزند ‌ ‌ ‌ کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش ‌ ‌ ‌ نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
۳۰ ‌ هر شاه که یك راه ز تیغ تو بترسد ‌ ‌ ‌ از ملك و ولایت نبود نیز شکیبا
سودش نکند تعبیهٔ قلعه و لشکر ‌ ‌ ‌ آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی بسوی روم دگر بار ‌ ‌ ‌ زنّار چو افسار کنی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان ‌ ‌ ‌ شمشیر تو خرزین[3] کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جملهٔ آفاق تو داری ‌ ‌ ‌ شد دیدهٔ دین از ظفر و فتح تو بینا

۱ـ ن ل : اسمش ۲ـ ن ل : رازش. ۳ ـ خرزین چوبی باشد دراز که در طویله ها نصب کنند و زینها بر زبر آن نهند (جهانگیری)

٣٥ بیمست ز شیران جهان وز تو رعایت | عذرست ز شاهان جهان وز تو محابا
شادند و سرافراز بعدل تو خداوند | چه خویش وچه وبیگانه وچه پیر وچه برنا
تا بنده معزّی ز فتوح توسخن گفت | زیر قدمش گشت ثری همچو ثریّا
هرشعر پسندیده که درمدح تو گوید | باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمامست بدانش | تا مهر فروزنده بلندست بجوزا
٤٠ زیر علم فتح تو بادا همه عالم | زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برّنده و دست تو دهنده
فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

در مدح ملکشاه و تهنیت فتح سمرقند

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا | بگذشته زاب جیحون واتش زده دراعدا
باخیل خیل لشکر چون سیل سیل باران | با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون | وزگونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
٤٥ بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن | پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا
ماهان بزمگاهت در کف گرفته کیوان | مرّیخ وار بسته هریك میان بجوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرّق | چونانکه بر گذاری بیجاده را بمینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن | چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز | فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
٥٠ تو عادلیّ و دانا وز عدل و دانش تو | هم ملك شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتومزین | وی گشته همچوایران توران بتومهنا
فتحی چنین که یابد جز پادشاه عادل | ملکی چنین که گیرد جز شهریار دانا
زین فتح تو که کردی ملت گرفت قوت | زین ملك نو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تأیید ملك ودولت | هست اندرین بشارت تاریخ دین ودنیا
٥٥ از نعل بادپایان وز خون خاکساران | گرد و بخار از ایدر رفتست تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران | بی نرخ شد بتوران کافور ومشك سارا
همچون بنات نعشند ازهم گسسته اکنون | قومی که برخلافت بودند چون ثریّا

عفوت نکرد کس را الاّ بحق عقوبت — خشمت نکرد کس را الا بحق محابا [1]

از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون — جنگ‌آوران یغما جانشان زدند یغما [2]

٦٠ از تیغ شیر مردان تنشان شدست عبرت — وزپای ژنده پیلان سرشان شدست رسوا

در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان — پیش تو آمد آخر گنجشك وار پیدا

نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن — در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا

بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر — بگشادی وسپردی گنجش بدست غوغا [3]

از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش — وزدولت توآخر چون موم گشت خارا

٦٥ فال موافقانت فرخنده گشت و میمون — لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا

گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن — ورخار بود حاسد بی خار گشت خرما

قحط ستم ز توران امسال بر گرفتی — گر پار برگرفتی ز انطاکیه چلیپا [4]

اینجا ز فرّ عدلت ایمن شد ست مؤمن — وانجا زسهم تیغت ترسان شدست ترسا

خانان همی بخدمت بوسند سمّ اسبت — چونانکه بت پرستان سمّ خر مسیحا

٧٠ بیم سرش نباشد هرکس [5] که او بمهرت — از دل کند تقرّب وز جان کند تولا

ای شهریار عادل می خور که خصم بددل — چون مرغ نیم‌بسمل دردام تست سیما [6]

ازملك رفته بیرون بگذشته زاب جیحون — رخ زرد ودیده پرخون بردرد ناشکیبا

ملکی گرفته ای تو چون تازه بوستانی — با دوستان همی کن در بوستان تماشا

منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه — هم قصهٔ سکندر هم داستان دارا

---

١ — محابا یعنی طرفداری و جانب گیری و مساهله ٢ — غرض از یغمای اول شهر معروف ترکستانست و از یغمای دوم غارت را اراده کرده . در بعضی نسخ : زدند بیغما که تا حدی مخل وزنست .

٣ — غوغا یعنی مردم آمیخته از هرجنس (مهذب الاسماء)

٤ — اشاره است بفتح انطاکیه بدست سلیمان بن قتلمش بفرمان ملکشاه بسال ٤٧٠ یعنی سال قبل از فتح قلعهٔ سمرقند و استیصال و دستگیری سلیمان خان از امرای خانیه . ملکشاه پس از فتح قلعهٔ سمرقند چنانکه معزی در همین قصیده اشاره میکند اورا اسیر کرد و پیاده پیش اسب خود کشید و سلیمان خان پیوسته بر زمین بوسه میداد . ٥ — ن ل : تن

٦ — سیما یعنی نشان و علامت .

٧٥ فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرّر مدح تو گویم اکنون هرلحظه‌ای مثنا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم باز آمدم بخدمت با شعر هـای زیبا
از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون بودم قریب یکماه [1] دلتنگ و نا توانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت ازبیم آب جیحون وزترس راه وگرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
٨٠ تا عالمست شاها پیروز باش و خرّم با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت و افروخته مصافت از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور یك‌دست زلف دلبر یك‌دست جام صهبا

بر هر صفت که باشی رای تو باد عالی
در هر وطن که مانی ملك تو باد والا

در مدح ملك سنجر و خواجه مؤید الدین علی معین الملك نایب فخر الملك در وزارت آن ملك

تا رای بود نصرت دین ناصردین [2] را در نصرت او رای بود روح امین را
٨٥ تا پادشه روی زمین باشد سنجر بر هفت فلك فخر بود روی زمین را
شاهی که بماهی بسپاهی بگشاید صد شهر گرانمایه وصدحصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار بی‌آنکه کند چاره شبیخون وکمین را
چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور گویی که ظفربنده شد آن عزم‌متین را
٩٠ هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر گویی که‌خرد‌سخره شد آن‌رای‌رزین را
ای شاه فلك خاتم و خورشید نگینت پیروزی و اقبال تو مهرست نگین را
در دایرهٔ ملك تو بی نقطهٔ مفرد ره نیست دراین دایره همتا وقرین را

---

[1] — ن ل : بودم غریب و یکه .

[2] — ناصرالدین لقب سنجر است در ایام حکومت او برخراسان یعنی از ٤٩٠ تا ٥١١ و در این تاریخ اخیر است که او بجای ملك عنوان سلطان و بجای ناصر الدین لقب معز الدین اختیار نمود .

از طین چو تویی آمد و چون احمد مرسل | بر مرکز نورست شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز | شایسته تر از تو نبود مرکب و زین را
۹۵ در معرکه برهان مبین تیغ تو بیند | چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بد خواه لعین را بود از هیبت نامت | قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
سهمست ز پیکان تو در بتکدهٔ هند | بیمست ز ترکان تو بتخانهٔ چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم | گویی که دخان شررست آتش کین را
در خاك بسی گنج دفینست نهاده | شاهان هنرمند و امیران گزین را
۱۰۰ تو گنج همی از قبل بخشش خواهی | در خاك چه تأثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملك تا بقیامت | افروختن دولت و پروردن دین را
دیندار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری | وینست علامت ملك باز پسین را
امروز درین بزم که چون خلد برینست | ماند می صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایونت فزا بندهٔ جانست | هم خواجهٔ نیکو دل و هم خواجه معین را
۱۰۵ وز فرّ تو امروز فزون زانکه همه روز | شادی و نشاطست هم آنرا و هم این را
هرگه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاك | تفضیل نهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح ترا هست مهیا | چونانکه مهیاست صدف درّ ثمین را
تا در دل مخلوق گمانست و یقینست | شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکانست و مکینست در آفاق | عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

۱۱۰ چون چرخ برین از تو زمین باد مزین
تا دَور بود گرد زمین چرخ برین را

در ستایش تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

ای اصل ملك و دولت ای تاج دین و دنیا | ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا
ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم | ای مادر دو خسرو هردو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر | از دولت بلندت دارند بخت برنا
آن شاه در بزرگی صد عالمست مفرد | وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
۱۱۵ زین دو پسر بحشمت کس با تو نیست همسر | زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا

شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی — زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملك بجنت گوید همی زشادی — شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوّا
ازجود توجهانرا خیرست ونفع وراحت — گویی که هست جودت خورشید وابر و دریا
باز آوری باحسان جان رمیده از تن — احسان تست گویی همچون دم مسیحا
۱۲۰ ازبس دعا که کردی پنهان بپیش ایزد — شد درمیان شاهان صلح وصلاح پیدا
آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن — وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گر دهر هست سرکش باتو کند تواضع — ورچرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیزست از شام تا بغزنین — فرمان تو روانست از هند تا بصنعا
رشك آید از رکابت ناهید را بمیز ان — شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا
۱۲۵ طوقست نعل اسبت در گردن مجرّه — تاجست خاك پایت بر تارك ثریّا
کردند آشکارا معجز بعالم اندر — عیسی ببیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفرّ دولت — کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون تافت فرّ بختت با مادر و برادر — رستند با سلامت هردو ز چنگ اعدا
زان پس که دربیابان بودندهردوحیران — کردند باتو اکنون درباغ دین تماشا
۱۳۰ شد کفر هردو ایمان شددرد هردو درمان — شدرنج هردوراحت شد خار هردو خرما
این داستان و قصه گربنگری عجب تر — از داستان یوسف وز قصهٔ زلیخا
بگزیدمن رهی را سلطان ملك بخدمت — از مادحان زیرك وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثناومدحت — چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حورا بخلد رضوان پیرایه بر فشاند — چون شعر من بخواند درمجلس توحورا
۱۳۵ ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم — جاوید باش و خرّم بر کام دل توانا
شادی بتو مخلد شاهی بتو مؤید — ملت بتو مزین دولت بتو مهنا

امروز داده دولت دادِ تو از سعادت
یزدانت کرده روزی حوروبهشت فردا

در مدح نظام الملك يغويبك محمد بن سليمان كاشغرى وزير سلطان سنجر

چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفين جانان را
دل وجان‌را خطر نبود دل اين را باد وجان آن‌را

من ازجانان دل ودين را بحيلت چون نگه دارم
كه ايزد بر دل و جانم مسلط كرد جانان را

۱۴۰ نگارينى كه چون بينى لب و دندان شيرينش
بشكر پرورش دادند گويى درّ و مرجان را

بدندان و لب شيرين مسلم نيست دل بردن
جز آن ياقوت لب معشوق مرواريد دندان را

ازو بستان شود موكب كه اوسرويست موكب را
وزو گردون شود ايوان كه او ماهيست ايوان را

چه ماهست او كه رشكست ازرخ اوماه گردون را
چه سروست او كه شرمست ازقد اوسرو بستان‌را

بسى گلهاى رنگينست بر رخسار سيمينش
كه رنگ و بوى آن گلها خجل دارد گلستان‌را

۱۴۵ بكار آيد گل افشان را چنان گلهاى نشگفته
كه از خوبىّ و زيبايى بيارايد گل افشان را

بغارت برد دلها را بتى چون يوسف چاهى
كه از عنبر رسن سازد همى چاه زنخدان را

چهش زندان دلها گشت و فردوست رخسارش
شگفتست اين كه شد فردوس مسكن چاه وزندان‌را

غنوده چشم فتانش همى پيكان زند در دل
نشان بر رخ پديد آيد همى آن زخم پيكان را

سپاه فتنه انگيزان اگر بينند چشم او

بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را

۱۵۰ دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن بت را

همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خمّ چوگان گوی را جوید

من از گویی عجب دارم که جوید خمّ چوگان را

ز هجرانش مرا دردست و از وصلش مرا درمان

دگر هجران ووصل اوسبب شد درد ودرمان را

کجا باشد مرا آرام بی روی دلارامی

که چندینی اثر باشد ز عشقش وصل وهجران را

اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب ناید

که در عشق وهوای او دلم سخره‌است شیطان را

۱۵۵ غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان

ثنا بر نام او گویم که دستورست سلطان را

نظام دولت عالی نظام الملك بیغو بیك

که تا محشر نظامست او بحشمت دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد

بدین اندر محمد را بملك اندر سلیمان را

جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد

چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را

ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران

بدو تا جاودان فخرست توران را و ایران را

۱۶۰ چو شد گسترده بر اهل خراسان سایهٔ عدلش

فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را

گرفتست از همه اجرام کیوان برترین جایی

بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را

بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد
که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را
دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

نبات خاك سر تا سر همه زرّ و درم بودی
اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را

۱٦٥ زند در معن و در نعمان نوالش هر زمان طعنه
اگر باشد در این ایّام رجعت معن و نعمان را

کجا غالب بود عفوش شمارد آب آتش را
کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را

ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را
ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را

نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را
خیال چهر او شادان کند در ترك خاقان را

عدولی نیست در حکمش هنرمندان دولت را
گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را

۱۷۰ وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری
وگر بودند بسیاری مشیران آل سامان را

نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهتر زو
مشیری آل سامان را وزیری آل ساسان را

ایا شایسته و در خور سرای ملك و دولت را
چو هرمز قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را

نه هر صدری بصدر اندر چنو نزدیك سلطان را
بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را

سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را

ستوری کوه سان باید تك ناورد و جولان را

۱۷۵ گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را

ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را

تو داری پایهٔ اکبر تو داری مایهٔ اکثر

نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را

وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را

غلامان تو کردندی بمردی طیره رستم را

دلیران تو دادندی ز دستان توبه دستان را

یکی تیغست گوهر دار طبع پاکت از تیزی

که با او آشنایی نیست هرگز سنگ وسوهان را

۱۸۰ چو کلك تو بتوقیعات در دیوان روان گردد

صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را

مدادش قیر و قطرانست و دارد قیمت گوهر

وگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را

وعید و وعد یزدانست حلّ و عقد او گویی

که خوف و امن ازو باشد سپاه کفر و ایمان را

چو مدّ و نقش او با نامه و منشور شد پیدا

کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایهٔ فاخر ز گفتار تو تحسین را

و یا سرمایهٔ وافر ز کردار تو احسان را

۱۸۵ بخنداند همی فرّ تو روی روز روشن را

بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را

سواران معالی را یکی میدان کشیدستی

که درخاطر نهایت نیست طول وعرض میدان را

اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را
وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان
که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
۱۹۰ که از تو در نکو کاری مرا شکرست بسیاری
ز مملان بن وهسودان شکایت بود قطران را [۱]
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت
زمستان چون توانم کرد مسکن مرو شهجان را
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی
چنان باید که در خانه کنم برگی زمستان را
ز مرو شاهجان یابم بسوی خانه دستوری
گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون
همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را
۱۹۵ وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو
چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را
ز حسن همت تو طبع خرّم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان
بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو

---

۱ — تصحیح قیاسی ؛ در یك نسخه : ز مملان این حسودان را شکایت بود قطران را ، در دو نسخهٔ دیگر : ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را .

ندیم و زائر و مدّاح و دانشمند و مهمان را

تو اندر دست[1] و بر پای ایستاده پیش تو سروی
کزو رشك آید اندر خلد حور العین و رضوان را

در مدح سلطان

٤٠٠ ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا — در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت وز اشارتهای بخت — شاه پیروز اختریّ و خسرو فرمانروا
پادشاهی یافتست از نام تو عزّ و شرف — شهریاری یافتست از رای تو نور و نوا
هم بدنیا از تو آبادست دین کردگار — هم بعقبی از تو خشنودست جان مصطفا
تیغ تو در قهر دشمن نایبست از ذوالفقار — تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضا
٤٠٥ از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین — از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست — در بلندیّ و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود — وز تو نیکوتر ندیدست و نبیند چشم ما
گر دلیلی باید این را هست کردارت گوا — ور گواهی بایداین را هست کردارت گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان — کو فریدون گو ببین و کو سکندر گو بیا
٤١٠ تا بیاموزند هر دو همت بی غایتی — تا ببندوزند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو — دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب — راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا
گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی — گرد اسبت بس بود درچشم نصرت توتیا
ور بجسم دولت اندر کیمیا باید همی — خاك پایت بس بود در دست دولت کیمیا
٤١٥ جان بتن پیوسته باشد تا درو مهرت بود — چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان — ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شها نیکست بر خرد و بزرگ — بر تو تاوان نیست گر نایدز بدخواهان وفا
نیست تاوان برسر شك ابر و نور آفتاب — گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
چون شود بیجاده گون شمشیر مینا رنگ تو — روی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا

---

١ — دست در اینجا بمعنی مسند وزارت است .

٢٢٠ کافران وساحران را اژدها آمد بچشم / در کف تو تیغ تو واندر کف موسی عصا

سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت / سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چون پیروزه گون دولاب زرّین آسیا

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان بادت بپیروزیّ و بهروزی بقا

در همه حالی موافق با مراد تو قدر

در همه کاری برابر با رضای تو قضا

در تهنیت ولادت فرزند سلطان

٢٢٥ سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را / شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را

خواست یزدان تا زنسل شاه بنماید بخلق / چون ملکشاه و چو طغرلشاه و سلطانشاه را

خواست دولت تا بود چون آفتاب و مشتری / آسمانی نو ببرج پادشاهی ماه را

زین طرب نشگفت اگر زینت فزاید در جهان / رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو / قبله و محراب شد عزّ و جلال و جاه را

در هنر پیشی ز اسکندر که هنگام هنر / سجده باید کرد پیش تو چنو پنجاه را

٢٣٠ عدل و انصاف تو اندر بیشهٔ ایران زمین / آشتی دادست با شیر ژیان روباه را

رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی / همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را

شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو / طوق در گردن فگنده طوع بی اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان مستوجبند / شادی پاداش و تیمار باد افراه را

حلق و فرق بدسگالت جای آه و آهنست / درخور آمد فرقش آهن را و حلقش آه را

٢٣٥ کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را / پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را

هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدّتش / کین تو گویی سبب شد مدّت کوتاه را

دشمن تو در نهان شش چیز دارد روز و شب / تیر و تیغ و نیزه و زندان و بند و چاه را

بر هر آن صحرا که لشکرگه زند شاه جهان / ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

عنبرین بینم همی افواه خلق از مدح تو / بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را

٢٤٠ بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد / چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را

سیرت و رسم ترا برهر هنر تقدیم باد / تا بود بر هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرّخ و فرخنده باد
تا که در تقویم تاریخست سال و ماه را

در ستایش ملك سنجر

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا | کرد دیگرگون زمین و کرد دیگرسان هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب | کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
٢٤٥ گلبن از یاقوت رمّانی نهد بر سر کلاه | یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه | ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج فوجی تاختن | تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا[1]
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر | هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبك و سبز شد سمّ گوزن | تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
٢٥٠ شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر | هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم اوزان شد دژم | عاشق گل شد بنفشه پشت اوزان شد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند | پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا
قمریان گویی همی گویند شاه شرق را | روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روزافزون ابوالحارث ملك سنجر که هست | پادشا گوهر خداوندی عجم را پادشا
٢٥٥ آن جهانگیری که هست او بر سریر مملکت | آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت[2] خطاب و افسر ملت[3] لقب | از ملوك عالم او دارد که هست اورا سزا
بازوی نصرت باین بازو همی گردد قوی | افسر ملت باین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد هربامداد | خاك درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
٢٦٠ شکر او گویند در خلد برین با یکدگر | هر زمان جان ملك سلطان و جان مصطفا
آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملك من | وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ تیز در انگشتری | وین مبارك پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم | چون پری و دیو درفرمان او فرمانروا

---

١ — آشنا و آشناه و شناه؛ شناو باشد و بعربی سباحت گویند (فرهنك اسدی)

٢ — یعنی عضد الدین ٣ — یعنی تاج الملة.

رای هریك عالم آراید همی چون آفتاب　خشم هریك دشمن اوبارد[1] همی چون اژدها

۲۶۵ عزّ دین جان معزّ الدّین بیفروزد همی　زان کجا کردست بافرزند او عهد ووفا

تیغ تیز نصرة الدّین نابیست از ذو الفقار　زانکه اودرنصرت دین نابیست ازمرتضا

از لطافت آسمان تفضیل دارد بر زمین　هست باهردو بتأیید و سعادت آشنا

گر دلیلی باید این را طالع او بس دلیل　ورگواهی باید آنرا طینت او بس گوا

شد ز رای این وزیر ودانش این دوامیر　کاراین خسروعجب چون معجزات انبیا

۲۷۰ ای فزوده گوهر سلجوق را عزّ و شرف　داده ملك ودولت موروث را نور و نوا

رنج هارونست حاسد را ز تو روز نبرد　گنج قارونست سائل را ز تو روز عطا

با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان　بی هوی باشد کسی کش سوی تو باشد هوا

باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان　آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا

درگه میمون تو کعبه است ودستت زمزمست　پایهٔ تخت تو رکنست و رکاب تو صفا

۲۷۵ گر بخواب اندر ببینند رایت تو رای هند　ور نبرد لشکر تو بشنود خان خطا

ازفزع شوریده گردد رای را تدبیر ورای　وزنهیب اندیشهٔ خان خطا گردد خطا

بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی　تا بود خاك و هوا و آب و آتش را بقا

دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم　تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا

تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین

شاعران گفته بهرجشنی ترا مدح وثنا

درمدح سیدالرؤسا معین الملك ابو المحاسن محمد بن کمال الدوله فضل الله نایب دیوان انشاء و طغرای ملکشاه

۲۸۰ ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما　بدلبری دل ما را همی زنی یغما

چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ　چو تو سوار سرافراز نیست در یغما

غنوده همچودل تنگ ماست دیدهٔ تو　خمیده همچو سر زلف تست قامت ما

شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی　فروغ روی تو مه را همی دهد سیما

همی حسد برد ازصورت توحور بهشت　همی خجل شود ازطلعت تو ماه سما

---

۱ — اوباردن یعنی بلعیدن و فرو بردن

۲۸۵ زمشك سلسله داری نهاده برخورشید ز شیر دایره داری کشیده بر دیبا
بارغوان تو بر هست سنبل خوشبوی بپرنیان تو بر هست عنبر سارا
گرفته ای تو بیاقوت لؤلؤ مکنون نهفته ای تو بهاروت زهرهٔ زهرا
تویی بحسن چولیلی منم ترا مجنون منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار دل مرا همه روزه بروی تست هوا
۲۹۰ خمار تو بسر اندر بود بجای خرد هوای تو بدل اندر بود بجای وفا
سخن بوصف‌تو گرددهمی بزرگ خطر غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
هرآن غزل که‌ترا گویم ای‌غزال لطیف بود مقدمهٔ مدح سید الرّؤسا
معین مُلك ـ ملك‌بوالمحاسن محسن کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری آزاده ای خداوندی که از کفایت او چشم عقل‌شد بینا
۲۹۵ ازآن قبل‌که صبارا زدست او اثرست جهان گشاده وخرّم شود زدست صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او بود بهمت او بازگشت خوف و رجا
برای پاك هنر را همی کند یاری برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولتست وچو دولت ندانمش مانند نه ایزدست وچو ایزد نبینمش همتا
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر وبا موافق تدبیر تو همیشه قضا
۳۰۰ بمهر تست یمین خلیفه خورده یمین بوصل تست رضیّ الامام داده رضا
بزرگی و کرم ازتو گرفت رونق وفرّ چو تو کریم کدام وچوتوبزرگ کجا
خدا بشخص‌تو از کبریا نهاد سرشت که درنهادوسرشت تو نیست کبرو ریا
بود ز ملك تو طغرای شاه را زینت بود ز مُهر تو اجرام چرخ را بالا
بخامهٔ تو شود حجت فتوح روان بنامهٔ تو شود حاجت ملوك روا
۳۰۵ قمر ز قبضهٔ شمشیر تست نا ایمن زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا[1]
سزد خدنگ ترا پر زبانهٔ مرّیخ سزد کمان ترا زه قـلادهٔ جوزا
ز نوك نیزهٔ تو کافران همی‌ترسند از آن قبل لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه‌که موسی‌نمودمعجزخویش شکست جادویی جادوان بدست عصا

---

۱ — ناپروا یعنی سراسیمه

بتیغ و کلك دل دشمنان تو بشکستی | نه چوب جانورت بود و نه ید بیضا
۳۱۰ ایا چودست تودریا بزرگ و بابخشش | ویا چو رای تو گردون بلندو با پهنا
ز نور روی تو اختر بتابد از گردون | ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا
چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم | چو زایر از تو بلی بشنود رهد ز بلا
شریف حضرت تو کعبهٔ بزرگانست | دل توچشمهٔ زمزم کفتو رکن وصفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند | دهند جمله گواهی برو بجود و سخا
۳۱۵ ترا بدست گهربار بر ده انگشتست | که بر سخاوت و جود توگشتهاندگوا
بلند بختا در مدح تو قصاید من | مرصّعست بیاقوت و لؤلؤ لالا
ستوده دارم عقل وگزیده دارم بخت | کهعقل من نهعقابست وحظّمننهخطا
هر آن گهی که ثنای تو پرورد طبعم | کند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا
امارت شعرا با هزار خلعت خوب | باهتمام تو دادست شهریار مرا
که یافتست مگر من بفرّ دولت تو | هزار خلعت شاه و امارت شعرا
۳۲۰ همیشه تا که بود دهررا صلاح وفساد | همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
صلاح کار معادیت باد جمله فساد | فنای عمر موالیت باد جمله بقا

سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان
تنی درست و دلی شاد و دولتی برنا

در مدح تاج‌الدین ابو محمد مجد الدوله منیع بن مسعود منیعی

هرکه آن چشم‌دژم بیند وآن‌زلف دوتا | اگر آشفته و شوریده شود هست روا
منم اینك شده آشفتهٔ آن چشم دژم | منم اینك شده شوریدهٔ آن زلف دو تا
۳۲۵ هوش من درلب ماهیست بقدسروسهی | نوش‌من برکف سرویست‌برخ ماه سما
تا بری‌گشت زمن‌هوش زمن‌گشت‌بری | تاجدا گشت‌زمن نوش زمن‌گشت‌جدا
گرخطا کردوجفا جان‌ودل ودین منست | روی برتافتن از صحبت او نیست روا
بخطائی تن وجان‌را نتوان دادزدست | بجفائی دل و دین را نتوان کرد رها
بت من کودك ونازك لب و نازك دهنست | زوخطایم چوصوابست وجفایم چو وفا
۳۳۰ بر نگردم بجفا از دهن کوچك او | وز لب نازك او باز نگردم بجفا

شکری از لب او گرچه بصد دینارست سه شکر را بدهم من بهمه حال بها
که بیك بار بهای سه شکر زان دولبش بعطا یافتم از همت فخر الامرا
مجد دولت سر میران و بزرگان عجم تاج دین سرور فرّخ پی فرخنده لقا
بومحمد که بپیروزی ازو یافته اند آل محمود منیعی شرف و عزّ و علا
۳۳۵ آن هنرمند که در جاه ندارد مانند وان جوانمرد که در جود ندارد همتا
نام حسان ومنیع[1] ازپدرش زنده‌شدست که نبیره بهنر زنده کند نام نیا
پدرانش را تا خالد[2] اگر بر شمرم همه باشند سراسر امراء و وزرا
چارچیز ازعرب و ازعجمش میراثست ز عرب جود وشجاعت زعجم فرّ و بها
قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند وزدلش وام کند شمس درخشند ضیا
۳٤۰ عکس خورشید بدزدد زفلك ابر بهار جامهٔ حور بیارد ز جنان باد صبا
تامگر حاجب او سازد ازآن عکس کمر تا مگر ساقی او دوزد ازآن جامه قبا
در مسیر قدمش چشم گشادست قدر بر صریر قلمش گوش نهادست قضا
هم قدر را زمسیر قدمش هست شرف هم قضا را بصریر قلمش هست رضا
تابدین شهر زعدل ونظرش بهره رسید دفع کرد ایزد ازین شهرهمه رنج وبلا
۳٤۵ ای مقیمان نشابور بخواهید مدام حشمت او گه و بیگاه ز ایزد بدعا
که اگر شهر شما را نبود حشمت او سخت بی رونق و بی قدر بود شهرشما
منم آن شکرگزاری که بسعی کرمش داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
نقطهٔ همتش آورد بیك بار برون دل رنجور من از دایرهٔ خوف و رجا
چون بدریای معانیّ و معالی بگذشت کرد چون لؤلؤمکنون سخن من بسخا
۳۵۰ جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون زسخن جز کلیمی نکند صورت ثعبان ز عصا
هرکریمی که عطا داد مرا درخور من بعد ازآن داد که بشنید دوصد گونه ثنا
تاج دینست سرافراز کریمان جهان که ثنا را ز کریمی بسلم داد عطا
گرچه خدمتگر شاهانم و استاد سخن ور چه مدّاح بزرگانم و میر شعرا

۱و۲ — مقصود از حسان و منیع وخالد اجداد مجد الدولهٔ منیعی‌اند واین خاندان همه ازفقها و محتشمین نیشابور بوده اند و جامع منیعی نیشابور از ایشانست ، وفات ابوعلی حسان بن سعید جد نزدیکتر مجد الدوله در ٤٦۳ رخ داده .

هیچ ممدوح در آفاق نیابم به ازو که بسه شعر دهد سیصد دینار مرا

۳۵۵ گر برین حال دلیلی و گواهی شرطست شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا

ای بیك احسان تو رخشنده تر از ده خورشید ای ده انگشت تو بخشنده تر از صد دریا

صفت ذات خدایست جلال تو مگر که برو هیچ کسی را نرسد چون وچرا

چیست از رحمت وانصاف وزتحقیق نظر که نکردی تو درین شهر بجای [1] ضعفا

عدل کردی و زعدلست ترا دردوجهان رحمت ومحمدت ازخالق ومخلوق جزا

۳۶۰ همچنین باش و پشیمان مشو از کردهٔ خویش کانچه امروز بکاری ببر آید فردا

گر بتابی تو ازین شهر سوی خانه عنان آتش و دود دل خلق بر آید ز قفا

اندرین شهر ثواب تو بیك ساله مقام بیش از آنست که صدساله کنی حج وغزا

یك زمستان دگر باش درین شهر مقیم عزم رفتن مکن و داغ منه بر دل ما

تا بدان وقت که از خاك گیا بر روید مده این امّت دل سوخته را سر بگیا

۳۶۵ ای سخنهای تو اصلی همه بی زرق وفریب وی صلتهای تو طبعی همه بی روی وریا

من زشکر تو یکی خانهٔ نو ساخته ام که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا

خانهٔ شکر ترا تا که بقا خواهد بود خانهٔ دولت و اقبال ترا باد بقا

ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین تا هوا زیر اثیرست و زمین زیر هوا

همچنین بادی باحشمت وبانعمت و ناز

خرّم و تازه رخ و شاد دل و کامروا

در ستایش شرف‌الملك ابوسعد محمد بن منصور بن محمد صاحب دیوان زمام و استیفاء در دولت سلطان ملکشاه

۳۷۰ باز آمد و آورد خزان لشکر سرما بشکست وهزیمت شد ازو لشکر گرما

آری چو فلك بند خزان را بگشاید بندد در گرما و گشاید در سرما

گه باد گشاید صفت دیبه زربفت گه ابر گشاید صفت لؤلؤ لالا

گه سیم بود بررخ صحرا و گهی زر بیجاده و مینا نبود بر رخ صحرا

گویی فلك پیر گشاید بتعمد سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا

---

۱ — بجای یعنی درحق .

۳۷۵ چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش   گردد سلب کوه بکافور مطرّا

گلزار شود همچو جهودان عباپوش   کهسار چو موسی بنماید ید بیضا

ازهجر سمن باز چنان سرو شود تار   کز عشق نگارین صنمی شد نفس ما

ترکی که چنو کس نه نگارید ونه پرورد   پروردهٔ رضوان و نگاریدهٔ حورا

در پرده حنا بسته همه ساده رخ او   وز مشك علم ساخته بر پردهٔ دیبا

۳۸۰ در صورت زیباش همه خلق نبینند   در پردهٔ دیبا سزد آن صورت زیبا

دیدم گه عشرت خط آن شمسهٔ خلخ   دیدم گه خلوت بر آن دلبر یغما

آن همچو عبیری بسر سوسن ونسرین   وین همچو حریری سلب آهن وخارا

بنگر تو برآن روی درخشنده چو فرقد   بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا

بر دامن فرقد شب تاریك معقد   پیرامن جوزا گل صد برگ مجزّا

۳۸۵ بندد کمر وسجده کند زلف سیاهش   چون ازلب وانگشت کند شکل چلیپا

زلفش بصفت چون دل ترسا سیه آمد   در پیش چلیپا نه عجب سجدهٔ ترسا

در دل طربست آن بت ودر دیده بهارست   یك ساعت ازو نیست دل ودیده شکیبا

هرطبع که پژمرده وپیرست زهجرش   از دوستی خواجه شود تازه و برنا

کافی شرف الملك که هست اوز کفایت   تا روز قیامت شرف آدم و حوّا

۳۹۰ بو سعد محمد فلك سعد و محامد   تاج همه احرار بآلاء و بنعما

شد حجت عقل از دل صافیش مبین   شد صورت جود از کف کافیش مهیا

در عقد حسابست یکی امت مفرد   در نقد علومست یکی عالم تنها

گر مرتبه و فخر بزرگان هنرمند   از دولت عالی بود و همت والا

نقش علم دولت او هست دو پیکر   خاك قدم همت او هست ثریّا

۳۹۵ ای دین پیمبر ز کمال تو مهنی   وی ملك شهنشه ز خصال تو مهنا

شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت   رخشنده چو خورشیدی وبخشنده چو دریا

توجان لطیفی وجهان جسم کثیفست   تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

هنگام غضب با تو کند دهر تواضع   هنگام جدل با تو کند عقل مدارا

چون عیش کنی ازتو برد روح لطافت   چون نوش کنی ازتو کند عقل تماشا

٤٠٠ ازهستی بدخواه تو الاّ خبری نیست — خود نیست وگرهست بگو هست چوعنقا
گرمرد بنزدیك تو خواهنده بیاید — جود تو کند خواستن از مرد تقاضا
تامحشر ازامروز واز آن روزکه آید — حقا که دهد عمر ترا مژدهٔ فردا
کلك تو کلید در هر روزهٔ روزیست — از چرخ فرستاده بتو زهرهٔ زهرا
سازندهٔ ملکست و طرازندهٔ دولت — نازندهٔ دینست و نگارندهٔ دنیا
٤٠٥ هست آگه نیك و بد و آفاق نبینند — حقا که شگفتست و عجیبست ز بینا
آرد گه انعام و برد گاه عداوت — جان درتن احباب وروان از تن اعدا
کلکی بجهان درکه شنیدست که آن کلك — گاهی ملك الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرّب — وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا
در خدمت تو پشت دو تا دارم لیکن — در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
٤١٠ ورکار بدعوی نشود راست درین شعر — هر بیت دلیلیست مرا روشن و پیدا
تا راحت ریحان بود از قطرهٔ باران — تا غارت غوغا بود از گنبد خضرا
خوش باد نکوخواه تو درراحت ریحان — بد باد بد اندیش تو از غارت غوغا
همواره همی باش سبك طبع وخوش ایّام — بامطرب وقوّال سبکدست وخوش آوا
بزم توچو گردون وچمن کرده نگاری — چون ماه برخساره و چون سرو ببالا
٤١٥ گشته خجل از رنگ لبش بادهٔ سوری — برده حسد از بوی خطش عنبر سارا

روبت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر
گوشت سوی خنیاگر ودستت سوی صهبا

ایضاً در مدح شرف الملك ابو سعد محمد بن منصور

آمد گه وداع چو تاریك شد هوا — آن مه که هست جان ودلم را بدوهوا
گرمی گرفته از جگر گرم او زمین — سردی گرفته از نفس سرد من هوا
ماه تمام او شده چون آسمان کبود — شکل شهاب اوشده چون ماه نو دوتا
٤٢٠ چون شاخ شاخ سنبل وچون جوی جوی سیم — زلف و سرشکش از بر یاقوت وکهربا
مانند زنگیی که بر آتش همی طپد — زلفش در آب دیده همی کرد آشنا
بنشست نرم نرم و همی گفت زار زار — با آشنا چنین نکند هرگز آشنا

ای از خط وفا شده بی حجتی برون بیگانه واز صف زده در محضر جفا
بردی سر از وفا و نبردی وفا بسر به زین بود بمذهب آزادگان وفا
٤٢٥ ازمن بری مشو که من ازدل شوم بری وزمن جدا مشو که من ازجان شوم جدا
ازجان ودل بطبع توان بودنت رهی لیکن چوجان ودل نتوان کردنت رها
فرمان بر ومرو که کند رنجه روزگار دست تو از عنان و دل ودست ازعنا
در بر مراد دل ز بر دل همی روی بودنت تا چه مدّت و رفتنت تا کجا
گفتم که ای مرا زدل وجان عزیزتر جان و دلم مکن ببلا خیره مبتلا
٤٣٠ ازچشم خویش چشمهٔ زمزم مکن که هست رخسار وحجرهٔ تو مرا کعبه و صفا
تو دیدهٔ منی ونخواهم کنار خویش ازدیده گشته خالی و ازخون دل ملا
لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم در شرع کارها بضرورت بود روا
بودن خطاست ایدر وآن خوبتر که من گیرم ره صواب و گذارم ره خطا
اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست جایی روم که حشمت ونعمت بود مرا
٤٣٥ مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر گوهر بکان خویش ندارد بسی بها
گر جان ما بما بگذارند مدّتی خرّم شود بوصل دگر باره جان ما
گاهست اگر وداع کنیم وزچشم خویش باریم گوهری که همی بارد از سما
مه بود دلبر من وچون کردمش وداع ره پیش روی کردم و مه در پس قفا
دیدم جهان چوهاویه پردود وپرشرر دود آمده بزیر و شرر رفته بر علا
٤٤٠ بر خاك بر فتاده بهم موکب ظلم بر چرخ ایستاده بهم لشکر ضیا
روی زمین ببسته ز جسمانیان نظر روی فلك گرفته ز روحانیان صفا
اندر هوا شهاب تو گفتی همی رود در پیکر شیاطین ارواح انبیا
گردون چومرغزار ودرو ماه نوچوداس گفتی که مرغزار همی بدرود گیا
گرد آمده ثریّا بر چرخ زود گرد چون دانه های سیمین بر چرخ آسیا
٤٤٥ شکل مجره همچو رهی کاشکاره کرد موسی میان بحر چو بر آب زد عصا
اندر شبی چنین که فلك بود مستوی دیدم رهی روان شده از خطّ استوا
در غارهاش یافته طاغوت مستقرّ بر پشته هاش یافته عفریت متکا

گرماش چون حرارت محرور درتموز — سرماش چون رطوبت مرطوب درشتا
پر شیر و اژدها همهٔ بیشه های او — چون ناب شیر شرزه و دندان اژدها
۴۵۰ شورابه های بی مزهٔ ناخوش اندرو — همچون دهان صاحب علت بناشتا
گفتی سرابهاش چو صرح ممرّدست — از زیر پای آن زن ... آسیا (کذا)
ریگ اندرو چوآتش و گرد اندروچودود — مردم چو مرغ وباد مخالف چوگردنا
دیدم سماك را ز بلندیش چون سمك — دیدم سهیل را ز معالیش چون سها
گاهی ز بیم ذوبعه خواندم همی فسون — گاهی ز ترس وسوسه کردم همی دعا
۴۵۵ پرهیز کرده بودم وسوگندخورده نیز — کز بهر کام دل نشوم طعمهٔ بلا
ازبس که کرد چشم تو نیرنگ وجادویی — پرهیز من هدر شد وسوگند من هبا
پشتم دوتا نه ازپی آن شد که عشق تو — باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
گم شد دلم زدست وبخاك اندر اوفتاد — کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا
تا عشق تو رها نکند جان من زدست — من کی کنم زدست سر زلف تو رها
۴۶۰ درّ گرانبهایی و دارم ترا عزیز — آری عزیز باشد درّ گرانبها
بودم درین تفکر و اندیشه کز فلك — آواز داد دولت و گفتا که مرحبا
ای از پی مراد بحضرت نهاده روی — رایت سوی امید و امیدت سوی قضا
شعرت همه معانی و لفظت همه نکت — طبعت همه مدایح ودرجت همه ثنا
زودا که پادشا کندت بر مراد دل — دیدار و خدمت شرف الملك پادشا
بوسعد نجم سعد و محمد سپهر حمد — کز سعد و حمد یافت معالی و کبریا
۴۶۵ صدری که درشمایل واخلاق لطف او — ازکبریاست محض نه کبرست ونه ریا
معلوم شد که نام فتوّت بذات او — مختوم شد چنانکه نبوّت بمصطفا
ملك زمین بکلك وبنانش قرار یافت — چون دین بضربت وشرف تیغ مرتضا
بینم همی معاینه از مکرمات او — هرچ آن شنیده ام ز کرامات اولیا
دنیا چوبوستان شدوذاتش دروچوگل — انعام او مطر شد و احسان او صبا
۴۷۰ بی آرزوی مدحش وبی شوق دیدنش — اندر زبان و دیده بکم باشد و بکا
ای شغل مهتران ز کمال تو با نسق — وی کار کهتران ز نوال تو با نوا

خاك سم ستور تو سادات ملك را | در مغز عنبر آرد و در چشم توتيا
مدح توخاك دركف مادح چوزر كند | گويی كه هست مدح تو جزوی ز كيميا
از تو سؤال كرد ندانند سائلان | كز وهم سائلانت زيادت بود عطا
٤٧٥ فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب | آنرا كه همت تو بدنيا دهد جزا
دست مبارك تو سخای مصوّرست | هرگز نديده ام كه مصوّر بود سخا
گر طعنه ای زنند ترا دشمنان بقصد | چون گرد وچون غبارشد اندرهوا هبا
بر آسمان ملك تويی همچو آفتاب | از گرد و از غبار چه نقصان بود ترا
وهم تو در كفايت اگر مركبی بود | در مرغزار دين و ديانت كند چرا
٤٨٠ نقصان وطعنه برتو روانيست همچنان | چون وچرا برايزد بيچون وبی چرا
نقص تو گشت باز سوی دشمنان تو | كوهست بانگ ونقص تودركوه چون صدا
پاك آفريد شخص ترا كردگار فرد | آلوده كی شود بسخنهای ناسزا
درملك شاه خدمت تو بی خيانتيست | چون در سحر عبادت پيران پارسا
اين يك دومه كه برسر مابندگان گذشت | بوديم سر بسر همه با ناله و بكا
٤٨٥ پرگشت گوش ما همه زاواز خلق دون | گه رنج وگه سلامت وگه خشم وگه رضا
فارغ نداشتيم زبان از ثنا و شكر | بيش ازدعا وشكر چه باشد بدست ما
منت خدای را كه همی بينمت بكام | در خانۀ سعادت و بر مسند ثنا
باهن دلست وديده وجان گررضا دهی | ازديده تحفه سازم وازجان ودل فدا
فخر آورم بحضرت درگاه تو همی | چونانك روميان بصليب و كليسيا
٤٩٠ درخدمت و ثنای تو پاكست سرّ من | بر سرّ من بسنده بود شعر من گوا
تا از سپهر چيره صلاح آيد و فساد | تا بر زمين تيره بقا باشد و فنا
بادا فساد آن كه نخواهد ترا صلاح | بادا فنای آن كه نخواهد ترا بقا
يار تو باد صحت و يار عدو مرض | جفت تو باد راحت و جفت عدو بلا
احوال توچورسم تو بی نقص وغايتست | اقبال تو چو عقل تو بی حد و منتها
٤٩٥ خندان هميشه بخت تو ازشرفۀ شرف
نازان هميشه عمر تو در روضۀ رضا

در مدح مجد الدوله نصیر الملك تاج الدین ابو محمد منیعی

دیدم بره آن نگار خندان را | آن ماه رخ ستاره دندان را
بر ماه دو هفته تافته عمدا | مشکین دو رسن چه زنخدان را
چوگان زده پیش خلق در میدان | دلها همه گوی کرده چوگان را
بوی گل و مشك داده از باده | بیجاده و درّ و شکر افشان را
۵۰۰ ره داده بسوی زرّ و بیجاده | از جام و پیاله آب حیوان را
در کار کشیده اهل طاعت را | وز کار ببرده اهل عصیان را
وان غمزهٔ کافرین بیك لحظه | افگنده و بسته صد مسلمان را
از سنبل او بلا دل و دین را | وز نرگس او خطر تن و جان را
بالاش چو سرو وساخته مسکن | بر سرو بجادویی گلستان را
۵۰۵ شرم از رخ او هزار تکسین را | رشك از خط او هزار خاقان را
گفتم که کرایی ای بت دلبر | گفتا که نصیر ملك سلطان را
گفتم که امیر ابو محمد را | کو تاج شدست دین یزدان را
فرخنده منیع کز هنرمندیش | فخر و شرفست آل حسان را
تفضیل نهیم بر عراق اکنون | با حشمت و جاه او خراسان را
۵۱۰ بینند همی ز شهر نشناسد | پیرامن شهر او بیابان را
عین الدوله رسید مهمانش | تا شاد کند صدور و اعیان را
اندازه پدید نیست در دولت | پیروزی میزبان و مهمان را
زیبد که ز جان ثنا کنیم این را | شاید که ز دل وفا کنیم آن را
کایشان دانند قدر گفتارم | یارب تو نگاه داری ایشان را
۵۱۵ ای مجد و نصیرتان که مفخر | مر دولت و ملك شاه ایران را
بخت تو نهاد در ازل خوانی | وز عقل طعام ساخت مر آن را
گویی که ز خوان او گه قسمت | یك لقمه همی رسید لقمان را
هرچند ز دست پور دستان شد | ناموس شکسته شاه توران را
دست تو چو بندگان دهد بوسه | گر زنده کنند پور دستان را

۵۲۰	از مرکب تو همی عجب دارم	کو تیره کند ز گرد میدان را
	شایسته بود چهار خصلت را	ناورد و تک و شتاب و جولان را
	دادست بتک سم چو سندانش	کی باشد فعل باد سندان را
	ره نیست بترو در ز انصافش	بیدادی خشک ریش ناتوان را
	عدل تو سبب شد اندرین بقعت	آسایش و امن و نرخ ارزان را
۵۲۵	از عدل تو پیش مصطفی خالد	دادست بخلد مژده رضوان را
	اصلست گه شجاعت و مردی	تیر و تبرت شکار و میدان را
	فخرست گه کفایت و مردی	دست و قلمت نثار و دیوان را
	قطبست گه لطافت و شادی	جام و قدحت شراب و ایوان را
	همتای تو نیست داور عادل	بغداد و ری و قم و سپاهان را
۵۳۰	شایسته ترا رعایت و شاهمیری	چون تملک و پیمبری سلیمان را
	میراث بدست بود صاحب میراث	شک نیست درین سخن سخندان را
	سی سال گذشت و آخر از غفلت	تنبیه فتاد چرخ گردان را
	حق داد بدست باز حقوق را	شد ده باز بدست داده دهقان را
	میراث تو ابطیه ای بوسیله ستی	کلی پایه نبود معن و قاآن را
۵۳۵	تا جد و پدر و دفتر مدحت را	حق داد معزی ثناخوان را
	در نظم سخن چنانکه گفت او	ختم است سخنوران کیهان را
	کردی تو بجای او بسی احسان	او گفت ثنای خوب احسان را
	احسان تو نتوان شمار نشد	چون برگ درخت و قطر باران را
	گر شعر کنی بمال دیوانی	شکر تو کند طراز دیوان را
۵۴۰	در خانه خویش سازد از بیعت	هم برگ تو ذخیره زمستان را
	تا قبله اهل دل بود کعبه	درگاه تو باد قبله اعیان را
	فرمان تو جزم باد و جباران	منقاد و مطیع گشته فرمان را
	تا نور فزاید از مه و زهره	برج سرطان و برج میزان را
	از جاه تو رشک باد هر ساعت	بر چرخ بلند ماه تابان را

۵٤۵ در بزم تو باد زهره رامشگر
بوبکر و علی و ماه و سلمان را (؟)

در مدح عمید الدوله جمشید بن بهمنیار وزیر فارس و اصفهان

بر آمد ساج گون ابری ز روی ساج گون دریا
بخار مشکبو بنگر ز خاکی تقاب قبهٔ خضرا
چو پیوندد بهم گویی که هست دشت سیمابی[1]
چو از هم بگسلد گویی مگر کشتیست در دریا
گهی چون خرمن مشکست بر پیروزه گون فرشی
گهی چون تودهٔ ریگست بر زنگار گون صحرا
گهی چون شاخ نیلوفر میان باغ پر نرگس
گهی چون تل خاکستر فراز کوه پر مینا
۵۵۰ گهی کافور بار آید چه بر کوه و چه بر هامون
گهی لؤلؤ فشان آید چه بر خار و چه بر خارا
گه لؤلؤ پرا کندن بود چون عاملی جابر
گه کافور پاشیدن بود چون عاقلی شیدا
ازو هر ساعتی جیحون شود پر تخته نقره
وزو هر ساعتی دریا شود پر لؤلؤ لالا
چو بگراید سوی بالا بر آرد گوهر از پستی
چو باز آید سوی پستی فشاند گوهر از بالا
گهی با خاك در بیعت گهی با باد در کشتی[2]
گهی با آب در صحبت گهی با آتش اندروا
۵۵۵ کجا خورشید رخشان را بپوشد زیر دامن در
بدان ماند که اهریمن همی پوشد ید بیضا

---

۱ — ن ل : یکی بردست سنجابی . ۲ — ن ل : گشتن .

چو نور چشمهٔ خورشید زیر او برون تابد
تو گویی نور قندیلست زیر جامهٔ ترسا

نماید تیره و گریان ز بیم باد نوروزی
چو چشم دشمن دولت ز بیم خواجهٔ والا[1]

عمید دولت عالیّ و جمشید[2] قوی دولت
هنرمندی کزو نازند اصل آدم و حوّا[3]

سخا بر دست او مفتون چو بر لیلی بود مجنون[3]
سخن بر لفظ او عاشق چو بر وامق بود عذرا[4]

۵۶۰ نه گردونست و در رفعت چو گردونست بی آفت
نه یزدانست و در قدرت چو یزدانست بی همتا

چنو اسرار او روشن چنو آثار او نیکو
چنو گفتار او شیرین چنو کردار او زیبا

نهد تدبیر او دایم قدم بر تارك کیوان
نهد فرمان او دایم علم بر عالم بالا

بجنب دست او دریا نماید خاك بی بخشش
بجنب رای او گردون نماید تنگ بی پهنا

ز اعیان برگزید او را بجود و همت عالی
خداوند همه شاهان معزّ الدّین و الدّنیا

۵۶۵ صفاهان گشت ازو خرّم چو باغ از فرّ فروردین
کنون خرمای بی خارست و باشد خار با خرما

نه هر والی چو او باشد بکف کافی بدل عادل
نه هر بیتی بود کعبه نه هر طوری بود سینا

جوانمردا جوانبختا بتدبیر و خردمندی

---

۱ — ن ل : چو چشم دشمن دولت ز بیم خشم مولانا ۲ — ن ل : خداوند ۳ — ن ل : چو لیلی بر رخ مجنون ۴ — ن ل : چو وامق بر لب عذرا

همان کردی تو با دشمن که ذوالقرنین بادارا

توبی شایستهٔ دولت چو سر را روح نفسانی
توبی بایستهٔ ملت چو دل را نقطهٔ سودا

مراد جزئی و کلی توبی در سیرت و سامان
وجود علوی و سفلی توبی در صورت و سیما

۵۷۰ بد اندیشان تو هستند از چنگک قضا خسته
همه پالوده و حیران ببیغوله درون رسوا

بچشم اندر همه سوزن بحلق اندر همه نشتر
بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سرما

الا یا مهتر مقبل عمید مشتری طالع
عطارد پیش تو خواهد که بنشیند باستیفا

حکیم حضرت سلطان چوپیش تو شود حاضر
جواز بخت او باشد فراز فرقد و جوزا

چو دیدار ترا بیند معزّی پور برهانی
ز بهر دیدنت خواهد همیشه دیدهٔ بینا

۵۷۵ مدیح و آفرین تو همی تابد ز دیوانش
چنان کز گنبد گردون بتابد زهرهٔ زهرا

همیشه تا که سیسنبر بود در ساحت بستان
همیشه تا که کاهربا بود در صخرهٔ صما

سر بد خواه تو بادا بسبزی همچو سیسنبر
رخ بد خواه تو بادا بزردی همچو کاهربا

ز یزدان عمر تو باقی ز سلطان بخت تو عالی
ز دی امروز تو خوشتر ز امروز تو به فردا

در مدح جمال الدوله ابو الوفا

ایا سرو قد ترك سیمین قفا   ندیدم بهجران تو جز جفا
٥٨٠ ببستی دلم را ببند دو زلف   نخواهی نمودن مرا زان رها
چگونه گذارم بر این روزگار   تو از من جدا و من ازدل جدا
رخ لعل تو کرده رویم زریر   قد سرو تو کرده پشتم دو تا
چنان گریم اندر فراق تو من   که بر آس گردون کنم آسیا
بلای من ازعشق تو خاسته است   منم روز و شب بر بلا مبتلا
٥٨٥ بود رنج بی گنج بس بی نسق   بود هجر بی وصل بس بی بها
چو بیماری از هجر پیدا شود   نباشد بجز وصل آنرا شفا
بود از پس محنت اندر فرح   بود از پس شدّت اندر رخا
هر آن درد کان نکبتی را ندید   ندانم جز از جود خواجه دوا
جمال دول ناصر دین و داد   سپهر وفا شمس دین بو الوفا
٥٩٠ بآزاد مردی دری بر گشاد   که بازار آزادگان شد روا
سعادت همی زو ستاند مدد   کفایت همی زو فزاید بها
بود زیر حکمش همیشه قدر   بود پیش امرش همیشه قضا
نه در رسم او راه گیرد نفاق   نه در راه او راه یابد ریا
بود ملك را دولتش قهرمان   بود جاه را خدمتش کیمیا
٥٩٥ بود تنگ با نعمت او زمین   بود پست با همت او سما
مر ابرار را حضرتش مستقرّ   مر احرار را درگهش ملتجا
تو گویی سرشت وی آمد کرم   تو گویی حیات وی آمد حیا
تویی صاحب سود را مقتدی   تویی نایب فضل را مقتدا
ز انعام تو منبسط شد زمین   در ایّام تو مندرس شد فنا
٦٠٠ سخاوت تو داری پدر بر پدر   مروّت تو داری نیا بر نیا
تویی مفضل ملت ایزدی   تویی منعم دولت پادشا
بچاره (؟) فرستی بسائل درم   بصد خیل بخشی بزائر عطا

بجز فضل تو هرچه گویم هدر

بجز مدح تو هرچه گویم هبا

در مدح کمال الدوله ابورضا فضل الله بن محمد

هزار شکر کنم دولت مؤیّد را — که داد باز بمن دلبر سهی قد را

٦٠٥ از آتش دل مشتاق و از بلای فراق — فرو گذاشته بودم وثاق و مرقد را

چوماه روی من آمد کنون بحمدالله — بنور وصل بدل کرده نار موقد را

بتی که چنبرخورشید کرد عنبرو ندّ — که کرد چنبر خورشید عنبر و ند را

وگر بعقدهٔ رأس اندرون گرفت قمر — مر اهرمن بحمایت گرفت فرقد را

وگر بناصیت روز شب معقد شد — اسیر گشت دل من شب معقد را

٦١٠ وگربساحت گلزار یافت مورچه راه — گرفت مورچه دامن گل مورّد را

وگر زمشك سرشته نوشت دست‌جمال — بگرد تختهٔ سیمین حروف ابجد را

وگر طراز مدیح منست بر دفتر — محلّ مجد و علو مهتر مؤیّد را

کمال دولت عالی سر فضایل و جود — ابو الرّضا فضل الله محمد را

مقدّمی که جهانیست فرد از حکمت — مطیع گشته جهان این جهان مفرد را

٦١٥ مدام خدمت او سنت مؤکد شد — قضا فریفته شد سنت مؤکد را

ز بورضاست جهان را همیشه نوروبوا — چنانکه‌زینت‌وزیب ازرضاست‌مشهد را

که را خبربود ازسدّ جاه وحشمت او — هبا و هزل شمارد سکندری سد را

ایا ستارهٔ احسان و آفتاب سخا — که آسمان تو بینم سریر و مسند را

تو آن کسی‌که چومهدملوك مهدی‌وار — همی نظام دهی عالم ممهد را

٦٢٠ بدین پاك تو جایی بلند یافته ای — بجد و جهد اب و جد نیافتی جد را

حروف ابجد اگر تا ابد کنی تضعیف — فزون ازآن بتوفخرست مر اب‌وجد را

تو آن کسی‌که زنام تو یافت استحقاق — کمال دولت عالی بقای سرمد را

بروزگار تو گر نصر احمد آید باز — خجل کنند عبید تو نصر احمد را

چو از عدم بوجود آمدی عدم کردی — بجود خویش وجود نهایت و حد را

٦٢٥ بزیر پای تو خاك زمین شود عسجد — ازآنکه دست‌توچون‌خاك‌کردعسجدرا

کجا بود شبه خامهٔ تو چون شب قدر　　چه قدر باشد مر لؤلؤ و زبرجد را
چو مدّ کلك بروز و بشب مسلسل کرد　　زمانه لعبت دو دیده کرد آن مد را
بمدّ کلك تو بر شرق و غرب محتاجست　　هر آن که هست سزاوار کوس و مطرد را
خدای خواست باقبال و سروری مدام　　که بر تو وقف کند سروری و سؤدد را
٦٣٠ مجرّدست دل تو ز رنج مخلوقات　　مجرّبست سخا آن دل مجرّد را
ز خدمت تو شناسد سداد و سؤدد خویش　　هر آن کسی که شناسد ز ابیض اسود را
هر آن یدی که نویسد بمدح تو یك حرف　　دهان دهر ببوسد بنان آن ید را
همیشه غاشیهٔ بخت آن کشد فرقد　　که از زیارت بخت تو بر کشد قد را
من آن معزّی برهانیم که نشر کنم　　بفرّ دولت تو شعرهای بی رد را
٦٣٥ باهتمام تو سال دگر تمام کنم　　نگاشته بمدیح تو صد مجلد را
ز خدمت تو بحدّی رسم که گویی تو　　ایا غلام بیار آن امیر اوحد را
بحقّ آن که ترا تربیت خدای کند　　که تربیت کنی این بندهٔ مؤیّد را
همیشه تا که بود منبع بخار بحار　　چو مرکزست اثیر آتش مصعد را
مباد سور و سرور ازسرای تو زایل　　نشانه باد سریر تو بُر و مورد را
٦٤٠ مساعد تو سعادت موافق تو فلك
ضمیر و رای تو مطلوب فال اسعد را

در مدح امیر زاده معین الدوله

همیشه باد بقا و سلامت بت ما　　که از وصالش ما را سلامتست و بقا
بتی که عارض او هست چون گل سوری　　کشیده بر گل سوری بش عنبر سارا
ز بهر لعل شکر بار او همی بارند　　ز چشم خویش گهر عاشقان ناپروا
شکرفروش بشهر اندرون چنین باید　　که مردمان شکرش را گهر دهند بها
٦٤٥ شوند آهن و دیبا بگفتگوی اندر　　چو او برزم زره پوشد و ببزم قبا
بروز رزمش دیبا به آید از آهن　　بروز بزمش آهن به آید از دیبا
گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق　　گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا
چو بنگریم همه ساله عالمی باشند　　ز چشم او بنفیر و ز دست او ببلا

۶۵۰ مکن بسرو ومه آن دلفریب‌را تشبیه / که او جداست بخوبیّ وسرو وماه‌جدا
زره نپوشد و جوشن برزم سرو بلند / قدح نگیرد و ساغر ببزم بدر سما
نه ماه باشد همتای آن نگار ونه سرو / چو بزم و رزم کند پیش میربی‌همتا
معین دولت عالی نصیر ملت حقّ / که پهلوان ملوکست و سید الامرا
امیر زاده امیری که لشکری باشد / بروز رزم سواری ز لشکرش تنها
۶۵۵ قضا چو نادرهٔ نو پدید خواهد کرد / ضمیر او بفراست سبق برد ز قضا
بخنجر و کف او هر که بنگرد بیند / مبشری ز ظفر یا مفسری ز سخا
سپهر تا باید ننگرد بعین سخط / ز بهر او نگرد ساعتی بعین رضا
زفرّ مجلس او آسمان شدست زمین / ز نقش رایت او بوستان شدست هوا
دلی نماند بمازندران ز هیبت او / که‌هست‌پیچش‌وماز اندرآن ز کین‌وجفا
۶۶۰ ز هیبت او شیران همی گذر نکنند / بمرغزاری کاسبان او کنند چرا
وگر کنندگذر چون بداغ او نگرند / زچشم چشمه‌کنند و زموی جسم گیا
گر آدم از هنرش داشتی بخلد خبر / برو نکردی ابلیس کید خویش روا
وگرضمیر سلیمان چو رای او بودی / نگین ملك نکردی بدست دیو رها
وگر سعادت او تافتی بر اسکندر / بظلمت اندر ره یافتی بر آب بقا
۶۶۵ ایا مروّت تو بر فتوّت تو دلیل / ایا شمایل تو بر فضایل تو گوا
ز رسم تست همه رسم مردمی ظاهر / ز اصل تست همه اصل مهتری پیدا
ولی زتست توانگر عدو ز تست هلاك / چه مردمی تو که داری صناعت دریا
بود وفاق تو دروازهٔ حیات ابد / بود نفاق تو دندانهٔ کلید فنا
که دید برهنر تو گذشته باد محال / که دید برسخن تو نشسته گرد خطا
۶۷۰ نمایش هنر تست جهل را مقطع / گشایش سخن تست عقل را مبدا
هزار بار فزون گفت خسرو ماضی / که داد داد هنر داد بك بمجلس ما
چنان‌محل که ترا بود پیش آن‌خسرو / نبود هیچ کسی را ز جملهٔ ندما
اگر بدست فنا بند عمر او بگسست / ز بند عمر تو کوتاه باد دست عنا
جهان‌توخوش‌بخورامروزودل‌مبنددرآنك / چگونه‌بود جهان دیّ‌وچون بود فردا

٦٧٥ چه باك ازآنكه گشاید رهجفا دشمن　　چو بست باتوفلك محضری بشرط وفا
اگرچوشیرنهد دشمنی بجنگ‌توروی　　خورد بعاقبت از دست روزگار قفا
بنعمت تو که از یکدگر شریفترند　　عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا
معزّی آنکه بمدح و ثنا معزّ الدّین　　عزیز کردش و دادش امارت شعرا
بخدمت آمد و از کارگاه خاطرخویش　　ببارگاه تو آورد حلهٔ دیبا
٦٨٠ چه حله باشد ازین به‌که تا زمانه بود　　نگار او نکند گردش زمانه هبا
همیشه تاکه امامان خبر دهند همی　　هم از مسیح دعا و هم از کلیم عصا
ز تو عصا و قلم جاودانه معجز باد　　چو از کلیم عصا و چو از مسیح دعا
طرب سریرترا سجده کرده درمجلس　　ظفر رکاب ترا بوسه داده در هیجا
بهارخانهٔ چین کرده در بهار وخزان　　خجسته بزم تو خوبان خلخ و یغما
٦٨٥ تو ناقد سخن و بر کف تو ناقد عقل　　چه ناقدی‌که‌خرد خواندش همی‌صهبا
زتو فتوّت و از مهتران درود وسلام　　ز تو مروّت و ازکهتران دعا و ثنا

سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان
تن درست و دل شاد و دولت برنا

در مدح ابوطاهر مطهر بن علی علوی

یافتی بر خوان اگر جویی رضای مرتضا
لا فتی الاّ علی بر خواند هردم مصطفا
ور همی خواهی که گردی ایمن از هل من مزید
شرح یوفون و یخافون یاد کن از هل أتی
٦٩٠ آن که داماد نبی بود و وصی بود و ولی
در موالاتش وصیت نیست شرط اولیا
گر علی بعد از سنین بنشست اورا زان چه نقص
هیچ نقصان نامدش بعد از سنین اندر سنا
مرتضی را چه زیان گر بود بعد الاختیار
مصطفی را چه زیان گر بود بعد الانبیا

حبّ یاران پیمبر فرض باشد بی خلاف
لیکن از بهر قرابت هست حیدر مقتدا
بود با زهرا و حیدر حجت پیغمبری
لا جرم بنشاند پیغمبر سزایی با سزا
۶۹۵ آن که چون آمد بدستش ذوالفقار جانشکار
گشت معجز درکفش چون درکف موسی عصا
آمد آواز منادی لا فتی الاّ علی
وانگهی لا سیف الاّ ذوالفقار آمد ندا
وان دوفرزند عزیزش چون حسین وچون حسن
هر دو اندر کعبهٔ جود و کرم رکن و صفا
آن یکی کشته بزهر واهتزا دراهتزاز (کذا ؟)
آن یکی گشته پی دفع البلایا در بلا
آن یکی را جان ز تن گشته جدا اندر حجاز
وان دگر را سر جدا گشته ز تن در کربلا
۷۰۰ آن که دادی بوسه بر روی و قفای او رسول
گرد بر رویش نشست و شمر ملعون در قفا
وانکه حیدر گیسوان او نهادی بر دو چشم
چشم او در آب غرق و گیسوان اندر دما
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلانش
تو بده داد و مباش از حبّ مقتولان جدا
خدمت آن کن که فخر عترت پیغمبرست
سید سادات ذو الفخرین و تاج الاصفیا
قبلهٔ اقبال بو طاهر مطهر بن علی
الامام بن الامام المرتضی بن المرتضا
۷۰۵ هست هر کس درسیاست مفتخرَ واو مفتخر

هست هرکس درریاست مقتدی و او مقتدا

طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام
طلعتش را هرزمان خورشید گوید مرحبا

نیست اندر سیرت و رای و رسوم اوخلل
نیست اندر خاطر و خطّ و خطاب او خطا

در همایون روزگار او رعایا ایمنند
روز و شب از حادثات روزگار پر جفا

پیش حلمش ذرّهٔ صغری بود میخ زمین
پیش رویش عالم سفلی بود قطب سما

۷۱۰ فضل او بی غایتست و سرّ او بی غایله
حال او بی منتست وجود او بی منتها

سائلان را بی تغافل زود فرماید جواب
شاعران را بی نسیئه نقد فرماید عطا

بخشش مالست کار سید عالم همی
کوشش خیرست شغل مهتر فرمانروا

مال او را نصرت دینست در دنیا بدل
خیر او را جنت عدنست در عقبی جزا

کردگار اورا دهد فردا ثواب بی حساب
تا که امروز او همی بخشد عطای بی ریا

۷۱۵ ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر
ای موافق گشته تدبیر ترا امر قضا

مهتری چون گوهرست ورای تواورا چو رنك
گوهری کانرا نباشد رنك باشد بی بها

کبریای محض بی کبر و ریا دادت خدای
هست مستغنی ز کبر آن کس که دارد کبریا

اختیار خاندان دین تویی وقت هنر
افتخار دودمان دولتی وقت سخا
پادشاه دل بهر تدبیر اگر باشد خرد
مر ترا زیبد اگر شاهی کنی بر پادشا
۷۲۰ ای همیشه الفت تو دفع آفت را اساس
ای همیشه همت تو درد ومحنت را دوا
طالع میمون بود پیش صلات تو صلات
نعمت قارون بود نزد هبات تو هبا
هرکه برجاهت کمین سازد ز تن سازد کمان
هرکه در پیشت رهی باشد زغم باشد رها
روز وشب خوان نکو خواه تو باشد خرّمی
سال ومه بر خون بد خواه تو گردد آسیا
بر فلك کردست دولت صفهٔ آن سرفراز
بر زحل کردست گردون گردن این گرد نا [1]
۷۲۵ درگه تو هست بنیان شرف را قاعده
مجلس تو هست حملان کرم را کیمیا
خار باغ تست در دست حکیمان سرخ گل
خاك پای تست بر چشم کریمان توتیا
مهترا گر عارضی بر عرض تو سایه فکند
بدر را گه گه پدید آید خسوف اندر ضیا
عارض ازعرض توزایل گشت چون شد متصل
از خدای ما اجابت وز مسلمانان دعا
خدمت تو مخلصانه کرد برهانی بدل
یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا

۱ـ گردنا یعنی سیخ کباب ومرغ بریان

۷۳۰ کرد خواهم خدمت تو مخلصانه چون پدر

تا باقبال تو گردم مقبل اندر مبتدا

خاطر من چون هوا ومدح تو چون آتشست

گر بود آتش مصعد سان و ماه اندر هوا

تا شود برگ درختان کهربا رنك از خزان

تا شود شاخ درختان مشتری سان از صبا

طلعت مدّاح تو بادا بفرّ مشتری

چهرهٔ بدخواه تو بادا برنگ کهربا

در سرای دین و دولت دایمی بادت درنگ

برسریر سود وسؤدد سرمدی بادت بقا

درمدح جمال‌الدین ابوجعفر ثقة الملك عارض

۷۳۵ باغ شد از ابر پر ز لؤلؤ لالا — راغ شد از باد پر ز عنبر سارا

شد بهوا درگسسته رشتهٔ گوهر — شد بزمین برگشاده ازهر دیبا

کوه زلاله گرفت سرخی بسد — دشت زسبزه گرفت سبزی مینا

طرف چمن هست پرهلال ودوپیکر — شاخ سمن هست پر سهیل و ثریّا

در شده با شنبلید لاله بعشرت — در شده با خیری ارغوان بتماشا

۷٤۰ چون رخ مجنون نهاده بررخ لیلی — چون لب وامق نهاده بر لب عذرا

گلبن تا تازه شد چو لعبت دلبر — بلبل بیچاره شد چو عاشق شیدا

سیل ز بالا نهاد روی بپستی — مهر ز پستی نهاد روی ببالا

برق درخشان چو تیغ خسرو عالم — ابر درافشان چو دست مهتر والا

عارض دنیا جمال دین ثقة الملك — بار خدای نژاد آدم وحوّا

۷٤۵ خواجه ابوجعفر آن که ازهنراو — دهر مزین شدست و ملك مهنا

ازصفت مهتری هر آنچه بباید — دارد و درمهتری ندارد همتا

پست بود پیش او بلندی گردون — خرد بود پیش او بزرگی دنیا

با نظرش بر دمد بنفشه ز آهن — با کرمش بشگفد شکوفه ز خارا

زیر رکابش ز روم تا بسمرقند — زیر حسامش ز شام تا ببخارا

۷۵۰ بحر بر جود او چوقطره بجیحون — کوه بر حلم او چو صخره بصحرا

پیش مثالش کند ستاره تواضع — پیش مرادش کند زمانه مدارا

هست مقدّس عطای او ز توقّف — هست منزّه سخای او ز تقاضا

ای همه نا راستی ز کلك تو پنهان — وی همه آزادگی ز طبع تو پیدا

تاجوران را بمهر تست تقرّب — ناموران را بشکر تست تولّا

۷۵۵ چاکری تست آز را شده مقطع — بندگی تست ناز را شده مبدا

ازدل تو نور یافت چشمهٔ خورشید — وز سر تو سبز گشت گنبد خضرا

هست دو چشم هنر برسم تو روشن — هست زبان خرد بمدح تو گویا

معتکف درگهت چه بخت وچه دولت — معترف دانشت چه پیر و چه برنا

همت تو هست همچو رای تو عالی — دولت تو هست همچو بخت تو والا

۷۶۰ کلك تو درمرتبت چو مهر سلیمان — دست تو در معجزه چوباد[1] مسیحا

خاك قدمهای تست عنبر اشهب — نقش قلمهای تست لؤلؤ لالا

قاهر اعداست دولت تووزین روی — فکرت و سودا رسید قسمت اعدا

قهر برآن گمرهان قضای خداییست — باز نگردد قضا بفکرت و سودا

ایزد دادار مهر وکین تو گویی — ازشب قدر آفرید و از شب یلدا

۷۶۵ زانکه بمهرت بود تقرّب مؤمن — زانکه بکینت بود تفاخر ترسا

بار خدایا ز فرّ جود تو شعرم — هست کشیده علم بعالم اعلا

لفظ من از اهتمام تست مهذّب — طبع من از اهتزاز تست مصفا

قامت من پیش تو دوتاست ولیکن — هست دلم در وفا و مهر تو یکتا

خاطر من جنتست ومهر تورضوان — شکر تو طوبی و آفرین تو حورا

۷۷۰ تا که همی برج زهره باشد میزان — تا که همی برج مهر باشد جوزا

چاکر بخت تو باد مهر منوّر — بندهٔ رای تو باد زهرهٔ زهرا

بزم تو افروخته بشمسهٔ خلخ — رزم تو آراسته بدلبر یغما

۱ـ ن ل : لعل

بر سر تو تاج بخت و افسر دولت — در کف تو زلف یار و ساغر صهبا
رسم تو زیبا و روزگار تو خرّم — بر تو خجسته بهار خرّم و زیبا

در مدح کیا ابوالفتح مجیرالملک مؤید الدین علی بن حسین اردستانی وزیر ملک سنجر

۷۷۵ بودم میان خلق یکی مرد پارسا — قلّاش کرد نرگس جماش تو مرا
از غمزهٔ تو در دلم افتاد وسوسه — با وسوسه چگونه توان بود پارسا
پرهیز کرده بودم وسوگند خورده نیز — کز بهر کام دل نشوم فتنهٔ بلا
ازبسکه کرد چشم تو نیرنگ وجادویی — پرهیز من هدرشد وسوگند من هبا
ای چون هوا الطیف چه داری همی عجب — گر هست سوی تودل وشخص مراهوی
۷۸۰ شخص ودلم زعشق تو ذرّه است وآتشست — باشد هوای ذرّه وآتش سوی هوا
پشتم دوتا نه ازپی آن شد که عشق تو — باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
گم شد دلم زدست و بخاك اندر اوفتاد — کردم زبهر جستن او پشت را دوتا
گر آشناست باسر زلف تو دست من — شاید که هست عشق تو با جانم آشنا
تا عشق تورها نکند جان من زدست — من کی کنم زدست سر زلف تو رها
۷۸۵ دادم هرآنچه داشتم اندر بهای تو — تا بهره ور شدم زتو از مزد و از بها
دُرّ گرانبهایی و دارم ترا عزیز — آری عزیز باشد دُرّ گرانبها
تومفردی زخلق جهان ونه ممکنست — کاندر جهان نگاری همتا بود ترا
گر داشتم رخ ازغم هجر تو بر زمین — دارم سر از خیال ونشاط تو بر سما
ور برمراد خویش دلم پادشا نبود — شد پادشا بدولت دستور پادشا
۷۹۰ صدری که او امیر مجیرومؤید ست — درملك ودولت ملك و دین مصطفا
پروردگار شاه عجم صاحبی که هست — هم کنیت ملکشه و هم نام مرتضا
بی آنکه داد مهر نبوّت بدو خدای — دارد یقین و عصمت و تأیید انبیا
فرّخ لقاست برهمه خلق وخجسته پی — چون پی خجسته باشد فرّخ بود لقا
اندر ذکاء وفطنت اوخیره شد خرد — گویی که هست فطرتش ازفطنت وذکا
۷۹۵ اندر کف مبارك اونی صدف شدست — زانسان که چوب درکف موسی شداژدها

بی آرزوی مدحش و بی حرص دیدنش | اندر زبان و دیده بکم باشد و بکا
آرد بدست نعمت ونعمت دهد زدست | منت بود ذخیره و نعمت بود جدا
خورشید اگر زهمت او داشتی فلك | بودی بشکل خردتر از کوکب سها
خالق زنورخویش سرشتست جوهرش | تا عقل او زروضهٔ حکمت کند چرا
۸۰۰ چون وچرا بدونرسد خلق را ازآنك | هست او زنور خالق بی چون وبی چرا
گر در نوال حاتم طی بود پیشرو | ور در علوم صاحب ری بود مقتدا
اکنون هزارحاتم وصاحب زبادتست | ازجان ودل بخدمت او کرده التجا
کار ملك چومعجز پیغمبران شدست | تاهست کار او چو کرامات اولیا
اوهست یارشرع وملك شهریار شرق | درشرع وشرق هست سزادرخورسزا
۸۰۵ ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو | بازارها روان شد و گفتار ها روا
روی وریاست هرچه بگیتی مروّتست | وندر مروّت تو نه رویست و نه ریا
تو برهنر سواری ودر چشم روزگار | خاك سم سمند تو سرمه است وتوتیا
رکن شریعتیّ و صفای هدی زتست | زین روی درگه توچورکنست وچون صفا
هر روز کافتاب سر از کوه بر زند | چون طلعت تو بیند گوید که مرحبا
۸۱۰ افزون از آنکه نور بود ماه را ازو | اورا بود ز طلعت میمون تو ضیا
گویند کوه وچشمه بود درمیان بحر | آنان که کرده اند ببحر اندرون شنا
این ممکنست زانکه تودربحرطبع خویش | هم کوه حلم داری وهم چشمهٔ سخا
گرعرش وفرش بلقیس آورد سوی جم | فرزند برخیا بیکی لحظه از سبا
اکنون همی نثارفرستد روان خویش | از عرش پیش فرش تو فرزند برخیا
۸۱۵ نام تو وپدرت حسین بود و هم علی | خفته یکی بکوفه و دیگر بکربلا
آراسته است نامه ودفتر بدین دونام | تا اشتقاق هردو ز حسنست و از علا
هرصورتی کزآتش وبادست وآب وخاك | اورا پس از بقا بضرورت بود فنا
توصورتی زنوری ودهرازتوروشنست | ارجو که بی فنا بودت در جهان بقا
تا آسمان بگردش و تا اختران بسیر | دارند با تو بیعت و بابخت تو وفا
۸۲۰ هرکس که باتو قصد جفا وستم کند | ازآسمان ستم کشد از اختران جفا

وانکس که برخلاف توآرد برزم روی   اورا بود نحوست و ادبار در قفا

ور بایدت گواهی از پار تا کنون   طغرلتکین بسست وقدرخان براین گوا

هر دو بساختند و برزم تو تاختند   گردن فراختند ز کبر و ز کبریا

آن را گمان نبود که گرید برو اجل   وین را خبر نبود که خندد برو قضا

٨٢٥ قومی بر آمدند ببیدادی از چگل   اندر عدد چو مورچه بی حدّ و انتها

گفتند تا زمان غنیمت غنی شوم   گر کار کار ما بود ودست دست ما

نابرده یك گروه غنیمت سوی ختن   بردند صد گروه هزیمت سوی خطا

آن قوم را دماغ ز بیداد بود پر   دلشان ودیده‌شان تهی ازشرم وازحیا

چون کوه بود داد تودر رزم لاجرم   بیداد باز گشت بدان کوه چون صدا

٨٣٠ شد برزمین دل همه شان سفتهٔ سنان   چون آمد از سپهر بتو سفتهٔ ثنا

چون مرغ برهوا شده بودند کامکار   گشتند عاجز ازقفس و دام و گرد نا

سرهای‌خانیان شده گردان بآب چشم   گفتی بآب چشم همی گردد آسیا

آلوده گشت گردن گردان بخون دل   گفتی فرو زدست بشنگرف توتیا

فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن   چون گندنا زدود بتیغ چو گندنا

٨٣٥ هریك فگنده از سروتن مغفرو زره   وزبیم جان گرفته بکف رکوه و عصا

از اوزگند تا بهری گر نظر کنی   درکوهسار وقلعه و در شهر و روستا

با بخت شاه دولت تو مرد افگنست   افگنده باد آنکه بود دشمن شما

این‌حال‌روشنست‌چوخورشیددرجهان   خورشیدرا که گفت که چونست یا کجا

باران همت توگسست از زمانه قحط   باد سعادت تو ببرد از جهان غلا

٨٤٠ شد تازه روی عالم‌وازتازگی که هست   گویی که کرده اند بتصویرش ابتدا

برداشتست کوه ز سرسیمگون کلاه   واندر شدست باغ بزنگار گون قبا

چون‌تیره گشت‌آب‌بجوی اندراز کدر(؟)   چون‌آب‌گشت تیره بخم‌اندرازصفا(؟)

گلهای زرد گویی رهبان فروختست   قندیلهای زرّین اندر کلیسیا

بریاسمین ونسترن و ارغوان و گل   هرشب هزار دستان سازد همی غنا

٨٤٥ برگل زند ترانه و بر ارغوان غزل   بر نسترن شبانی و بریاسمین نوا

از سبزه وبنفشه نگر دشت را سلب | وز شنبلید و لاله نگر کوه را ردا
مینا مرصعست تو گویی بلاجورد | مرجان موشحست تو گویی بکهربا
این خرّمی اگر زصبا حاصل آمدست | لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا
ای ملك‌را زحشمت وفرمان تو شرف | ای خلق را بهمت واحسان تو ربا [1]
۸۵۰ هرکو بلفظ جزل ترا آفرین کند | از جود تو عطای جزیلش بود جزا
هرگه که من بنظم ثنای تو گفته‌ام | تو گفته‌ای بنثر مرا بیشتر ثنا
تو بر سر ملا بستایی همی مرا | من چون کنم ستایش تو بر سر ملا
گر رفت در ثنای تو تأخیر مدّتی | هرگز نرفت روزی تقصیر در دعا
صحرای‌دولت‌تو‌خوش‌وسبز‌وخرّمست | نتوان گرفت بیهده در خانه انزوا
۸۵۵ از جود تو بشکرم اگرچه مرا نبود | ترویج درمعیشت و تسلیم در عطا
تا بیدرنك مشکل وصعبست بر طبیب | بردن زمرد پیر تب ربع [2] درشتا
اندیشهٔ تو باد طبیبی که بی درنگ | درد نیاز پیر و جوان را کند دوا
خندان همیشه بخت تو ازشرفهٔ شرف | نازان همیشه عمر تو در روضهٔ رضا
آراسته بعمر تو چندانکه در جهان | عمران شدست و آباد ازخطّ‌استوا(؟)

درمدح ابوبکر شمس الشرف

۸۶۰ گوهری گویا کز و شد دیده پر گوهر مرا
گرد مشکین چنبر اوپشت چون چنبر مرا
عشق اوسیمین و زرّین کرد روی وموی من
او همی خواهد که بفریبد بسیم و زر مرا
تا مرا دل آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
دیدهٔ چون عبهرش بسته همه خون درتنم
تا همه تن زرد شد چون دیدهٔ عبهر مرا

۱ـ رباء بفتح راء بمعنی فضل ومنت ۲ـ تب ربع (بفتح راء) تبی است که چهار روز بچهارروز ظاهر میگردد .

ازسرشك و از طپانچه چهرهٔ من شد چنانك
گر ببینند باز نشناسد ز نیلوفر مرا

٨٦٥ ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد
قطره وشعله است در بالین و در بستر مرا

پیش داور بردم او را فتنه شد داور برو
تا ز رشگش داوری افتاد با داور مرا

چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت
کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا

گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند
او چرا درد دل آورد از گل و شکر مرا

هر زمان آرد بعمدا زلف را نزدیك لب
تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا

٨٧٠ تا که او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
عشق اوچون حلقه دارد روزوشب بردرمرا

گر زعشقش فتنهٔ یأجوج خیزد در دلم
بس بود جاه سدیدی سدّ اسکندر مرا

جاه آن صاحب که اوشمس الشرف دارد لقب
وز شرف کردست باشمس وفلك همسر مرا

آنکه ایزد همچنانك اورا بصنع لطف خویش
کنیت صدّیق داد و نام پیغمبر مرا

جان پاك میر ابو حاتم همی گوید بخلد
کز نشاط اوست ناز وشادی و مفخر مرا

٨٧٥ گرچه بی پیکرمرا درروضهٔ رضوان خوشست
آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا

بر سر او باشدی هر ساعتی پرواز من

گر دهندی بر مثال مرغ بال و پر مرا

گفت گیتی از مرادش بر نگردم تا بود

آب وخاك وباد و آتش عنصر و گوهر مرا

گفت آتش گرچه من رخشنده و سوزنده ام

نار خشم اوکند انگشت و خاکستر مرا

باد گفت از خلق او من بهرهٔ کردم نهان

تا لقب باشد جهان آرای جان پرور مرا

۸۸۰ آب گفتا گر مرا بودی صفای طبع او

کس ندیدی تیره در دریا و در فرغر مرا

خاك گفتا گر مرا بودی ز حلم او نصیب

بر هوا هرگز نبردی جنبش صرصر مرا

خسرو مشرق همی گوید که از تدبیر اوست

در جهانداری مسلم خاتم و افسر مرا

تا سپهدار مرا باشد چو او فرمانبری

شهریاران جهان باشند فرمان بر مرا

تا که شد مخدوم من در لشکر من پهلوان

چرخ لشکر گه شد و سیارگان لشکر مرا

۸۸۵ از نهیب تیغ مخدومم بهند وترك وروم

طاعتست از رای و از فغفور و از قیصرمرا

یاور من فتح و نصرت باشد اندر کار زار

تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا

صاحب عادل همی گوید که از دیدار اوست

روشنایی هر زمان افزون بچشم اندر مرا

تا همه خلق جهان را زندگانی در خور ست

هست همچون زندگانی مهر او درخور مرا

عزّ دین گوید همی تا او وزیر من شدست
عزّ وپیروزیست از گردون و از اختر مرا

٨٩٠ از مبارك رای او هرمه که بر من بگذرد
نصرتی دیگر بود بر دشمن دیگر مرا

گه بود بر نیزه پیش من سر گردنکشان
گه بود بر حنجر گردنکشان خنجر مرا

از نهیب تیغ من چون زر کند رخسار زرد
گر برزم اندر ببیند پور زال زر مرا

آنچه بشنیدم بایّام ملوك روزگار
هست صد چندان بایّام ملك سنجر مرا

تا مرا دستور بو بکرست باشد کی عجب
گر بود عزم عمر با صولت حیدر مرا

٨٩٥ رونق کار من از تدبیر دستور منست
هیچ دستوری نباشد زین مبارکتر مرا

باد فروردین همی گوید که از اقبال اوست
باشد اندر زینت آفاق یاری گر مرا

چون مزیّن کرد آفاق از نگار ورنك من
ایمنی باشد ز باد مهر و شهریور مرا

ابر گفتا ازکفش با ناله و با شورشم
گر گوا خواهی ببین با برق و با تندر مرا

کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
زانکه ابر ازماه دی بر سر کشد چادر مرا

٩٠٠ بلبل شیدا همی گوید که اندر باغ او
پیشه شد رامشگری بر سرو وبر عرعر مرا

گفت نرگس می بیاد او خورم زیرا که او

بر کف سیمین نهد بر کف همی ساغر مرا

گفت لاله من دل خصمان او سوزم همی

زانکه خشمش بهره داد ازدود وازاخگر مرا

کشتی دولت همی‌گوید که در دریای ملك

رای او بس بادبان و حلم او لنگر مرا

بخت گوید گر بنامش خطبه خوانم بر فلك

عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا

۹۰۵ جود او گوید که من بخشنده بحرم زانکه هست

از کف او کشتی واز حلم او لنگر مرا

اسب او گوید که تا برمن سوارست آفتاب

گاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا

ای همه ساله سخا گستر کف میمون تو

وقف شد برمدح تو طبع سخن گستر مرا

گر زیحیی و ز جعفر هست در بخشش مثل

یاد ناید با تو از یحیی و از جعفر مرا

درّ پاك و مشك ناب از بهر شکر و مدح تو

در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمر مرا

۹۱۰ من مقیمی چون توانم بود درخدمت که نیست

خیمه و خرگاه و اسب واشتر واستر مرا

در هر آن دولت که من بودم باقبال کمال

بودیی منکر همه معروف سرتاسر مرا

وندرین حضرت ز نیرنك ودروغ عالمان (کذا ؟)

هست بی معروف سرتاسر همه منکر مرا

پیش تو در دوستداری محضری آورده ام

تا چو خوانی محضرم خوانی نکومحضر مرا

مقبلی تو دست بر دامان تو مقبل زدم
این وصیت هم پدر کردست هم مادر مرا

۹۱۵ تا بود در شعر من نعت نگار آزری
باد نامت حرز ابراهیم بن آزر مرا

تامدایح باشد اندر دفتر و دیوان من
باد پرمدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا

از سعادت باد تا محشر بقای جسم تو
درثنای تو زبان پر مدح تا محشر مرا

چون قهستانی ترا چاکر بسی در مهتری
پیش تو چون فرّخی در شاعری چاکر مرا

در مدح صاحب عمر بن فخرالدین بن زین‌المعالی

طال اللیالی بعدکم وابیضّ عینی من بکا
یا حبذا ایاّمنا فی وصلکم یا حبذا

۹۲۰ آه از غم آن خوش پسر کز هجراو عمرم بسر
رفت ونیامد زو خبر جز حسرت‌ورنج وعنا

اندر فراق دلبرم حیران شد این دل در برم
ازدست اوگر جان برم گویم هنیئاً مرحباً

دوش‌آن نگارین روی من آمد بمستی سوی من
تاشد ز رویش کوی من چون طورسیناپرضیا

تیره شبی چون هاویه دادی نشان زاویه
چون قطره های راویه پیدا کواکب برسما

نور از کواکب کاسته دود ازجهان برخاسته
چون مردم بی خواسته عالم ز زینت بی نوا

۹۲۵ برجانب مشرق شفق چون لاله برسیمین طبق
کوکب بگردش‌چون عرق برعارض‌معشوق ما

انجم چو زرّ جعفری بر گنبد نیلوفری
چون دستهٔ گل مشتری چون نقطهٔ سیمین سها

مانند ماه یکشبه زهره چو زرّین مشربه
با نور وظلمت چون شبه آمیخته با کهربا

جرم قمر چون مهوشی جوزا چو حور دلکشی
مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا

گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان
سبحان من اسری بنا لیلا انی بدر الدّجا

٩٣٠ لما تولّی وحده والصبر ولّی مدبره
اهل الیهانفحة من ارضه ریح الصبا (کذا)

دلبند من با مشعله با صد خروش ومشغله
میشد چومه درسنبله برهرکسی چون اژدها

زیبا کمیتی کز سمك یك گام دارد تا فلك
بیش آید از وهم ملك پیش آید از سرّ قضا

همچون نهنگ وشیر نر یابی ورا در بحر وبرّ
آید زبالا چون قدر پرّد ز پستی چون دعا

اندر بیابانی که دی از سهم او آورد خوی
آن باد پای سنك پی تنها همی گردد چرا

٩٣٥ کردم ز دیده پر گهر روی بیابان سربسر
گفتم بدریاها مگر اسبش نداند آشنا

چون راند مرکب درمیان راهی پدید آمد چنان
گفتی که موسی ناگهان بر آب دریازد عصا

عاجز شدم در کار خود ماندم جدا ازیار خود
یاربّ خلصنی فقد احرقت فی نار الهوی

رای دگر کرد آن پسر وزمن حذر کرد آن پسر

عزم سفر کرد آن پسر عزمش ندانم تا کجا

جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن

بی روی تو یك دم زدن دانی مرا نبود بقا

٩٤٠ قل انّ حالی ذو خطر والقول فیه مختصر

جاء القضا عمی البصر اشکر الهاً منعما

دل برده ای جانا روا گرجان بری فرمان ترا

ازتو وفا کردن عطا وزمن جفا کردن خطا

مولای رای تو منم شیدای جای تو منم

وندر هوای تو منم چون ذرّه ای اندر هوا

جزراه عشقت نسپرم گرجان خوهی فرمانبرم

جان پیش خدمت آورم نندیشم ازجوروجفا

دانی نکو نبود چنین تو شادمان ومن حزین

من رنجه دل تونازنین تو درطرب مندربلا

٩٤٥ گر گیرد این اشکم کمی کی باشمی از غم غمی

بر من اگر یك دم دمی یابم ازین علت شفا

دل خستهٔ روی توام جان بستهٔ موی توام

پیوسته در کوی توام از روی تو مانده جدا

برمن نگارا ره زدی جان ودل ازمن بستدی

آری نکویی را بدی آخر روان باشد روا

ای‌مه ز رخسارت خجل وی راحت وآرام دل

کردم همه جرمت بحل گرچه زغم کشتی‌مرا

انّا غفرنا ذنبکم قولوا فاوحی ربّکم

ان تنتهوا تغفر لکم ماقد سلف عن مامضی

٩٥٠ ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو

وی من غلام بزم تو با دوستان خوش لقا

رو رو بتا با قافله بردار زاد و راحله
منزل گذار ومرحله و انزل علی صدرالوری

گر دولتت یاری کند بختت وفا داری کند
باشد خریداری کند فرزند فخرالدّین ترا

عالم برو نازد همی دولت بدو یازد همی
گوی شرف بازد همی باروی چون شمس الضحی

یابی بهر حالی اثر از صاحب عادل عمر
آن مرکز فضل وهنر آن معدن علم و سخا

٩٥٥ آن سرفراز محترم وان مقتدای محتشم
آن قبلهٔ جود و کرم وان کعبهٔ فضل وعطا

زین المعالی جدّه و الله لولا سعده
طال اللیالی مجده ان جاء من قد فی الهوی (؟)

حرف باء

در مدح خواجه شهاب الدین ابو بکر عبیدالله مؤید الملك بن خواجه نظام الملك طوسی

چو آتش فلکی شد نهفته زیرحجاب — زدود بست فلك بر رخ زمانه نقاب

در آمد از درمن برگرفته دلبر من — زروی خویش نقاب وزموی خویش حجاب

خبر گرفته که من بر عزیمت سفرم — فرو نهادم وبرداشتم دل از احباب

٩٦٠ عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من — چو برچکیده بگلبرك قطره های گلاب

کشیده زلف گره گیر در میان دو لب — چو خوشه عنب اندر میانهٔ عناب

بسرو برشده دارد ز مشك تافته خم — بتیر آخته دارد ز شیر تافته تاب

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس — برون شده سر الماسها بدرّ خوشاب

زهای وهوی غریوش هزاردل چودلم — برآتش غم و تیمار بیش گشته کباب

٩٦٥ دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا — که ای بلفظ خطا بافراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر حضر باین زودی   زوصل عزم بگردان زدوست روی بتاب
شباب ویار مساعد خوشست هردو بهم   مبر زیار مساعد بروزگار شباب
بباش ورنجه مکن دست را ببند عنان   بیا و رنجه مکن پای را برنج رکاب
بکوه ودشت چه تازی میان ژاله وبرف   که وقت طارم خرگاه و آتشست وشراب
٩٧٠ همی نبینی کز باد بهمنی در ودشت   شدست معدن کافور و چشمهٔ سیماب
جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من   مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
نخست کس نه تویی کز فراق دید ستم   نخست کس نه منم کز سفر کشید عذاب
سفر اگر همه دشتست باشدش پایان   فراق اگر همه بحرست باشدش پایاب
زنم چرا نزنم دست درعنان صلاح   کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب
٩٧٥ زباد وبهمن وسرما چه باك بود مرا   که هست دردل وطبع من ازدو آتش آب
یکی زعشق تو و دیگر از تفکر شعر   شعاع وشعلهٔ هردو رسیده تا بسحاب
من ازخدای بشکرم توصبر کن که دهد   مرا بشکر جزای و ترا بصبر صواب
بیا ودست ودر آغوش من حمایل کن   که دیر گشت وبیا ایستاده اند اصحاب
دوید تا بر من پشت کرد چون چوگان   دلم زبیم جدایی چوگوی در طبطاب
٩٨٠ فروسترد ز رخسار خون دیده بدست   بخون دیده دو انگشت خویش کرد خضاب
وداع کردم و برجان و دل نگاریدم   حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب
شبی که بود زبس تیرگی زمین وهوا   چو روز بازپسین سربسر سیاهی ناب
خمیده ماه بشکل کمان زرّین نور   جهنده رجم شیاطین چوبسدین نشاب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب   چنانکه پرّ حواصل میان پرّ غراب
٩٨٥ بساط پروین گفتی میان نطع کبود   پیاله های بلورست در کف لعاب
بنات نعش پراکنده بر کران سپهر   چو بیضه های شترمرغ درمیان سراب
نجوم جوزا همچون حمایل زرّین   فرو گذاشته از روی جامهٔ حجاب
مجرّه همچو رهی کاشکاره شد دربحر   چو زد کلیم پیمبر عصای خویش برآب
ستور من بچنین شب همی نمود هنر   همی نوشت شخ وسنك برنشیب و عقاب [1]

١- ن ل : همی نوشت شخ وسنك وکوه را بشتاب

۹۹۰ بنیکویی چو تذرو و بفرّخی چو همای ‌‌ برهبری چو کلنگ و بسرکشی چو عقاب

دونده تر گه رفتن زباد بر گردون ‌‌ جهندهٔ تر گه جستن زتیر در پرتاب

دو چشم او چو دو لؤلؤ برآمده زصدف ‌‌ دو گوش او چو دو خنجر برآخته زقراب

دلیر وار بپیش اندرون گرفت رهی ‌‌ همه نشیمن افعیّ و خوابگاه ذئاب

که اندرو ز دمه بیم و گه زباد بلا ‌‌ گهی زشیر نهیب و گهی زدزد نهاب

۹۹۵ فتاده نالهٔ غولان کمره اندر دشت ‌‌ چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب

بروی سنك سیه برنشسته برف سفید ‌‌ چو موی قاقم برروی جامهٔ سنجاب

نموده دیو بچشم زدور پیکر خویش ‌‌ چو درجحیم دل کافران بروز عقاب

گذر نکرد بپیش دلم چو دید که هست ‌‌ دلم سپهر وشهاب اندرو مدیح شهاب

شهاب دین خدا مقتدی مؤیّد ملك ‌‌ ظهیر دولت و پیرایهٔ اولوالالباب

۱۰۰۰ کریم بار خدایی که اهل حکمت را ‌‌ بحکم عقل زدرگاه او سزد محراب

چنو نزاد ستاره فسانه در هر فنّ ‌‌ چنو ندید زمانه یگانه در هر باب

کتاب وکلك همه کاتبان ستوده شود ‌‌ چو کلك او بنگارد صحیفه بر کتاب

چو نیزه گیرد وشمشیر ازو بیاموزند ‌‌ یلان رزم وسران سپه طعان وضراب

ببخشش کف او ساعتی وفا نکند ‌‌ اگر ستاره درم گردد و فلك ضرّاب

بود چو فایده درلفظ اگر نگاه کنی ‌‌ ز نیکویی لقبش در میانهٔ القاب

۱۰۰۵ بود چو واسطه درعقد اگر قیاس کنی ‌‌ ز روشنی نسبش در میانهٔ انساب

ابا زغایت احسانت گرم گشته قلوب ‌‌ ویا زقوّت فرمانت نرم گشته رقاب

شعاع بخت تو تا آدمست بر اسلاف ‌‌ لباس جاه تو تا محشرست بر اعقاب

بزیر هر هنرت جوهریست ازحکمت ‌‌ بزیر هر سخنت دفتریست از آداب

۱۰۱۰ بطبع جغد شود هر که دشمن تو بود ‌‌ که جغد وار نجوید مگر دیار خراب

بر ضمیر تو زیبد منجمان ترا ‌‌ مجرّد تخته و ماه دوهفته اسطرلاب

هزار دانهٔ گوهر بود ببیداری ‌‌ ز ابر جود تو یکقطره دیدن اندر خواب

اگر سؤال کند سائلی زرجعت روح ‌‌ کف جواد تو اورا کفایتست جواب

اگر تراب ز دست تو یابدی باران ‌‌ بجای سبزه زبرجد برون دمد زتراب

١٠١٥ برآن زمین که ترا آرزوی صید بود - حسود را حسد آید درآن زمین ز کلاب
زخیمهٔ ظفرت نقش نسترد گردون چگونه یارد از دشمنی گسست طناب
مجالسند بلفظ اندرون ولیّ وعدوت که آن همیشه مصیبست و این همیشه مصاب
در آفرین توماند بروی حورالعین قصیده های چوآب من ازملاحت وآب
چومن بمدح تومشکین کنم صحیفهٔ سیم سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
١٠٢٠ زبهر روی تو فالی گرفتم از مصحف برآمد آیت «طوبی لهم وحسن مآب»
بوقت آن که بحج حاجیان شتاب کنند چوحاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج کنم زبهر تو قربان برین مبارك باب
اگرچه هست بحشمت مرا زتو اعزاز وگرچه هست بنعمت مرا زتوانجاب
بدین قصیده سزد گر زیادتی یابم که لفظهاش بدیعست ووصفهاش عجاب
١٠٢٥ بوزن وقافیت آن که عسجدی گوید: «غلاموار میان بسته وگشاده نقاب»
همیشه تا که بعشق اندرون خبر گویند زحال عروه وعفرا وحال دعد ورباب
بشش دلیل طرب مجلس توخرّم باد بنای وبربط وطنبور وطبل وچنگ ورباب
همیشه تا که بوصف اندرون مجرّه بود چوجوی شیر وفلك چون زمرّدین دولاب
سر عدوت چو دولاب باد گردا گرد دوجوی خون برخش برزدردوحسرت وتاب
١٠٣٠ بنان تو که بخشش مقسم الارزاق نهان تو که کوشش مفتح الابواب
سرای مادح تو چون خزاین ملکان زبدره های زرسرخ و رزمه‌های ثیاب

ایضاً درمدح همو گوید

بر ماه لاله داری وبرلاله مشك ناب درمشك حلقه داری ودرحلقه بندوتاب
میگون لبست ومغزم ازآن می پراز خمار گلگون رخست وچشم ازآن گل پرازگلاب
خصم منست زلفش وگرنیست پس چرا دارد حلال خونم ودارد حرام خواب
١٠٣٥ از آب روی اوست همه آتش دلم کس دیده آتشی که بود قوّتش بآب
اوساکن دلست و خرابست مسکنش آسوده ساکنیست که شدمسکنش خراب
جستم زراه عشق وببستم ره خطا جستم مدیح میر وگشادم درصواب
میر بزرگوار عبیدالله آن که هست درملك شه مؤیّد ودردین حق شهاب

وحیست آفرینش وآن وحی‌را مدام | هفت اخترند کاتب وهفت‌آسمان کتاب

١٠٤٠ اندر حریم دولت او جای ساختست | درچشم‌خویش بچهٔ گنجشك راعقاب

گر بر غراب همت او سایه گسترد | طاوس وار جلوه دهد خویش‌را غراب

ایمان وکفر گشت گل مهروکین او | کان اصل‌راحت آمد واین مایهٔ عذاب

زو مهر او طلب که بدنیا و آخرت | دولت دهد مرادت وایزد دهد ثواب

انگشت او زبان شد وجود اندروسخن | زرهست ازوسؤال وهمه خلق‌راجواب

١٠٤٥ جامی زسیم پاك فرستاد نزد من | پرعود خام وعنبر سارا و مشك ناب

یك شکل اومدوّر ویك شکل‌اودراز | چون پاره پاره ابر سیه پیش آفتاب

گفتی که هست عارض سیمین دلبرم | درزیر زلف بسته ازو بر قصب نقاب

پیروزه روی موم بیاراسته بمهر | مهری شریفتر ز دعاهای مستجاب

کردم بدین کرامت بر جود او ثنا | خوردم بدین لطافت بریاد او شراب

١٠٥٠ روشن شد ازمدایح اوطبع من‌چنانك | چرخ ازستاره وصدف‌ازلؤلؤ خوشاب

توفیق خواستم ز خداوند تا کنم | درشیب‌شکر نعمت واحسانش‌چون‌شباب

تا قبله سازم آنجا کورا بود عنان | تا کعبه سازم آنجا کورا بود رکاب

درحلم و جود باد درنك وشتاب او | تا خاك را درنك بود باد را شتاب

از همتش باهل معالی رسیده باد | انعام بی نهایت و احسان بی حساب

در مدح شرف الملك ابوسعد محمد بن منصور
صاحب دیوان استیفا وزمام در عهد ملکشاه

١٠٥٥ بفال فرّخ وعزم درست و رای صواب | سفرگزیدم وکردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که ازشب نقاب بست هوا | رسید نزد من آن آفتاب[1] مشك‌نقاب

روان او شده بی بند وجعد او پربند | میان اوشده بی تاب و زلف‌اوپرتاب

بشاخ سدره[2] برغم شکوفهٔ بادام | همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب

همی‌کشید وهمی‌کند اوچو دلشدگان | ز گل بنفشه وسنبل بفندق ازعناب

١٠٦٠ بمهرگفت مراکای شکسته بیعت من | سفرگزیده بعزم درست ورای صواب

١- ن ل : ماه روی ٢- ن ل : سرو

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست		دلم متاب وازین جایگاه روی متاب
هرآن کسی که نباشد بشهر وخانهٔ خویش		بود غریب وکشد نوحه برغریب غراب
مشو ز خانه جدا و مجوی رنج سفر		که کس نخواهد ونگریزد ازاولوالالباب
جواب دادم وگفتم زبهر رفتن من		ترا بسی سخنان رفت گوشدار جواب
۱۰۶۵ توتشنه‌ای ومنم چون سراب ومعلومست		که تشنه‌را نبود هیچ فایده ز سراب
وداع کن که هم اکنون که من بخواهم رفت		گسسته دل ز نشابور وصحبت احباب
مراست شکر وترا صبر کردگار دهد		مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
بگفتم این سخن ودربرش گرفتم تنك		قضا میان من واو زهجر کرده حجاب
بدان قضا چو رضادادم اندرآن ساعت		نشستم از بر دیوجهنده همچوشهاب
۱۰۷۰ گه شتاب چوصرصر گه درنگ چوکوه		گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب
تکاورشبه رنگ و بشب زمین پیمای		شبی که بود زقطرانش معجروجلباب
زمانه توسن هامون گرفته در سنبل		هوا حواصل گردون نهفته درسنجاب
زمین چو غالیه‌ای بیخته برو زنگار		فلك چو آینه ای ریخته برو سیماب
چوآهنین سپری چرخ درکف برجیس		برآن سپر چویکی کوکبه ز نقرهٔ ناب
۱۰۷۵ بجای خانه وآواز بود دشت و جبل		بجای نقل ومی ناب شوره و شوراب
ستارگان چو درمها زده ز نقرهٔ سیم		سپید وروشن گردون چو دکهٔ ضراب
فلك چو آب شمر ایستاده ومریخ		چنانکه شعلهٔ آتش بود میانهٔ آب
بسیط چرخ چو میدان سبز وزهره چوگوی		چگونه گویی کرده بزعفرانش خضاب
سپهر چون کف قلاب واندروکیوان		بگونهٔ درمی قلب در کف قلاب
۱۰۸۰ چوبحرژرف سپهر وچولنگری زرین		فتاده دربن بحر آفتاب روشن تاب
ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی		که ازعقیق یکی مهره درکف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود		سپهر گردان همچون زمردین دولاب
فلك چو مسجد و ماه دوهفته چون قندیل		بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
سپهر گفتی چون لاژورد تقویمست		مجره جدول تقویم ومه چواصطرلاب
۱۰۸۵ مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود		مثال جوزا مانند سیمگون اکواب

بهشت بود سپهر ومجرّه جوی بهشت　بزرگ وخُرد کواکب کواعب اتراب
ستورمن بچنین شب همی سپرد رهی　رهی خوش وسبك آهنگ وبی بلا وعقاب
نه بیم ژالهٔ برف و نه ترس باد سموم　نه هول دزد کمین ونه سهم غول وذئاب
زبس کلاب ومزارع زبس شبان ورمه　پراز خروش خروس وپر از نفیر کلاب
١٠٩٠ ز لاله گفتی شنگرف گون شدست جبل　زسبزه گفتی زنگار گون شدست تراب
هزار نافه ز هر بقعه‌ای گشوده صبا　هزار عقده بهر منزلی گسسته سحاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی　چوحاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من　که حضرت شرف الملك هست حسن مآب
امین حضرت ابوسعد کز سعادت او　فزوده حشمت اسلاف ودولت اعقاب
١٠٩٥ بزرك بارخدایی که رسم وسیرت اوست　فذلك خرد اندر جریدهٔ آداب
ستوده خصلت ونیك اخترست درهرفنّ　بلند همت و نام آورست در هر باب
کجا زبان وبنانش بیان کنند سخن　سخنور اندر باید شدن سوی کتاب
حساب دانش اورا کرانه پیدا نیست　اگرچه ملك زمین رابدست اوست حساب
زنقش خامهٔ اوهست استواری ملك　چواستواری اعضای مردم از اعصاب
١١٠٠ سرای دولت او را بر آسمان بلند　سهیل زیبد فرّاش و مشتری بوّاب
ز بهر خیمهٔ بختش بعالم علوی　هم ازفلك فلکه است وهم ازنجوم طناب
نشاط خلق جهان ازثیاب و زر باشد　نشاط اوست زخواهندگان زرّوثیاب
اگر قیاس کنی پیش چشم همت او　چه گنج خانهٔ قارون چه نیم پرّذباب
ایا کریمی کاندر حریم دولت تو　ندیم غرم شود شیر شرزه اندرغاب
١١٠٥ کسی که باتو بمیدان فضل بازد گوی　همی دود دل اوهمچو گوی درطبطاب
بسا کسا که همی لاف زد زدرگه خویش　بدرگه توکنون خرّ راکعاً و أناب
درآن وطن که زارباب عقل انجمنست　تویی بحجت تحقیق سید الالباب
زتست مفخر احرار و سروران عجم　چنان کجا که رسولست مفخر الاعراب
زکافیان جهان هرکه یافتست بحق　هم ازخلیفه لقب هم زشهریار خطاب
١١١٠ زتاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن　زهم گسسته شود همچوتوزی ازمهتاب

ثنا و شکر تو دارد همی بسم الله — هم افتتاح کلام وهم ابتدای کتاب
همیشه محتشمان را برای روشن تست — بنزد شاه ووزیرش قبول ورونق وآب
ازآن گروه یکی را چورای تو نبود — نه ازمخاطبه اش رونقست ونه زالقاب
که بارعلت کین تو دل ضعیف بود — نه از قرنفل سودش بود نه ازجلاّب
١١١٥ مخالفان ترا در مصافگاه اجل — همیشه هست بشمشیر مرگ ضرب رقاب
فراق حضرت توجان من بفرسودست — گواست بردل من بنده ایزد وهّاب
بجان تو که درو هیچگه نبود مرا — فراغتی زشراب وکباب وچنگ ورباب
رباب نالهٔ من بودو چنگ قامت من — سرشك من چوشراب ودلم بسان کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری — همه لقای تودیدم چوبودم اندرخواب
١١٢٠ سپاس دارم ازایزد کنون که شادشدم — بدین همایون بیت وبدین مبارك باب
گذشته رفت وزین پس مرانخواهدبود — زخدمت توفراق وزحضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب ومصاب در عالم — همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان توباشند شادمان و مصیب — مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
ترا مباد تهی ازچهار چیز دو دست — ز کلك وخاتم وزلف نگاروجام شراب

در ستایش خواجه نظام الملك طوسی

١١٢٥ شدست باغ پرازرشته‌های درّخوشاب — شدست راغ پر ازتوده های عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته اند — بتوده عنبر ناب وبرشته درّ خوشاب
چمن شدست چومحراب وعندلیب همی — زبور خواند داود وار در محراب
هوا زابر چو پوشید جوشن و خفتان — زعکس خویش کمان کرده مهرروشن تاب
سرشك ابر گلاب وشکوفه کافور ست — چو صندلست بجوی وبفرغر اندر آب
١١٣٠ هنوز نا شده طبع جهان بغایت گرم — معالجست بکافور وصندلست وگلاب
زغنچهٔ گل وازشاخ بید بـاد صبا — زمرّدین پیکان کرد و بسدین نشّاب
میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان — میان لالهٔ نعمان نگر سرشك سحاب
یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف — یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
همی شود مطر اندر تراب مروارید — بفعل وطبع نگر چون صدف شدست تراب

۱۱۳۵ همی‌زسیل بهاری‌شود سراب چوبحر چنانکه بحرشود پیش‌جود خواجه‌سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول نظام ملك جهان سید اولو الالباب
وزیر شاه زمن سید زمانه که هست بداد و دانش‌ودین‌چون پیمبر و اصحاب
بزرگوار وزیری که دست همت او ز روی دولت واقبال برگرفت نقاب
حساب‌ملك‌جهان گرچه‌زیرحلقهٔ‌اوست برون شدست هنرهای او زحدّ حساب
۱۱۴۰ شهاب هست بلون وبشکل چون‌قلمش فلك بقوّت آن دیو را زند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش چنان بود که قصب در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر کفایت ازقلم او گرفت رونق و آب
شتاب‌چرخ کجاعزم اوست هست درنگ درنگ‌خاك کجاعزم‌اوست هست شتاب
اگرچه پست کندپیل‌هست کوه‌بسنگ(؟) وگرچه‌ریزه‌کند شیرشرزه‌دار دناب(؟)
۱۱۴۵ ایا گزیده چوطاعت بروزگار مشیب ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
زتست تاگه آدم جلالت اسلاف زتست تاگه محشر سعادت اعقاب
دودست بخل زجود توبرشدست بلند دو چشم‌جورزعدل تودرشدست‌بخواب
همیشه اسب نشاط تو هست در ناورد همیشه تیر بقای توهست در پرتاب
شود بأمن تو آهو بره ندیم هژبر شود بفرّ تو تیهو بچه قرین عقاب
۱۱۵۰ نه کوه حلم ترا دیده هیچکس پایان نه بحر جود ترادیده هیچکس پایاب
مگرکه‌مهرتوایمان‌شدست‌وکین‌توکفر که‌مهروکین‌توبرخلق‌رحمتست‌وعذاب
برآب دیده سر دشمنت همی گردد بلی چو دیده بود رود سر بود دولاب
زرای تست صلاح و صواب عالم را چورای تونبود کی بودصلاح‌وصواب
توبی‌مجیب وهمه خلق سائلان تواند مباد منقطع ازعالم‌این سؤال وجواب
۱۱۵۵ سرای پردهٔ فرمان و ملك خسرو را بشرق وغرب‌کشیدست همت توطناب
بسوی غرب سبك کرده بود پار عنان همی‌گران‌کندامسال‌سوی شرق رکاب
همی زجیحون امسال بگذرد بر فتح چنانکه‌پارگذشت ازفرات ودجله‌زآب
چوژرف‌درنگری‌بم‌ازضمیروفکرت‌تست فتوح اوبجهان‌اندرون شگفت‌وعجاب
مگرجهان فلکست وفتوح شاه نجوم ضمیروفکرت‌تست آفتاب واصطرلاب

١١٦٠ سخن دراز چه باید که دین و دنیارا　　دوبیت کرد قضای مسبب الاسباب
یکیست بیت که ازهمت تودارد وزن　　یکیست بیت که ازدولت تو داردباب
زاهل‌شعر وادب هرکجا نکوسخنست　　تویی مصنف شعر و مؤلف آداب
همی کنند ثنای تو افتتاح کلام　　همی کنند مدیح تو ابتدای کتاب
مرا مدیح تو تفسیر آیت دینست　　چه آیت آیت طوبی لهم وحسن مآب
١١٦٥ ز آفرین تو آراستست دیوانم　　درین جهان بثناء ودرآن جهان‌بثواب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان　　همی‌زچنگ‌وربابست‌وازشراب‌وکباب
دل وسرشك وقد و نالهٔ حسود تو باد　　همیشه‌همچوکباب‌وشراب‌وچنگ‌ورباب
ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام　　ز روزگار باقبال باد بر تو خطاب
خراب کردهٔ هرکس توکرده ای آباد　　مباد تا ابد آباد کردهٔ تو خراب
١١٧٠ خجسته بادت‌وفرخنده جشن نوروزی　　موافقات مصیب و مخالفات مصاب

درمدح خواجه مؤیدالملك بن خواجه نظام الملك

آفتابی را همی ماند رخش عنبر نقاب
هیچکس دیدست عنبر را نقاب از آفتاب
گر نقاب آفتاب و آسمان شاید ز ابر
آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
ساحر وعطارشد زلفش که هرچون بنگرم
پیشه دارد سحرصرف، ومایه دارد مشك ناب
زانکه خمّ جعد او پشت مرا دارد بخم
زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
١١٧٥ ظلم کردست آنکه اندرجعدش‌آوردست خم
جورکردست آنکه اندرزلفش افگندست تاب
آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند
تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چوخواهم کرد فریاد آب ازآتش برکشم

او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزد ز آب

کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف

جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب

صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر

خواب من بگسست آری بگسلد وسواس خواب

۱۱۸۰ زان نهفته در شکر بار تو در یاقوت سرخ

چشم من همچون سحاب ولعل باران چون سحاب

گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باك نیست

در دلم مدح خداوندست چون درّ خوشاب

نصر میر مؤمنین پروردگار ملك و دین

ملك سلطان را مؤیّد دین یزدان را شهاب

آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش

ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب

مرکب اقبال او را در چراگاه بقا

عقد و خلخال همه حوران عنانست و رکاب

۱۱۸۵ رای او را هست گویی از بلندیّ و ضیاء

هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب

حلم او دادست گویی خاك هامون را درنگ

جود او دادست گویی دور گردون را شتاب

اختر فرزانگی را با دلش هست اقتران

لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب

حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل

مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب

ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع

دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب

۱۱۹۰ آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید
سجده برد ایوانش را حتی توارت بالحجاب
پیش کیکاوس اگر بودی چو تو یك محتشم
هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای مؤثر در همه کس همچو اجرام سپهر
ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب
حق گزاری همچو آب و کامکاری همچو باد
سر فرازی همچو آتش برد باری چون تراب
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر
هست گویی کلك تو چون ذوالفقار بوتراب
۱۱۹۵ از تو کافی تر نبیند هیچکس در هیچ فن
وز تو عاقل تر نیابد هیچکس در هیچ باب
مرد اگرچه فضل دارد عاجز آید باتو هم
باز اگر چه صید گیرد عاجز آید با عقاب
در گشاده و درنیاز از تست هرکس را سؤال
زانکه جز بخشایش وبخشش نفرمایی جواب
آهن دولت ترا نرمست و هستی زین سبب
همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
در حساب عمر تو گردون تفاریقی نبشت
کان تفاریقش فذلك دارد از یوم الحساب
۱۲۰۰ تا مرا مهر توهمچون خون برگها شد درون
از مشام من بجای خوی همی آید گلاب
هست و خواهد بود از مدح وثنای تو مرا
اندرین گیتی بزرگی واندران گیتی ثواب
تا مصیبست آنکه بر فرقش همی پرّد همای

تامصابست آن که بر مرگش همی‌غرّد غراب

نیکخواهت باد بر نعمت مهنا و مصیب

بد سگالت باد در محنت معزّاء ومصاب

در دو دست تو دو چیز دلگشای جانفزا

دریکی زلف بتان و در یکی جام شراب

درستایش پادشاه

١٢٠٥ ماهست جام باده و شاهست آفتاب — سیارگان سپاه و فلك مجلس شراب

بر دست شهریار نهادست جام می — چون گوهر گداخته بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی — دولت همی نمود بدیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بصد قران — چون او نیاورد ملکی مالك الرقاب

ای‌داوری که چون بنشستی بتخت‌ملك — کردی زنصرت وظفر وفتح فتح باب

١٢١٠ بی دولت بلند تو عالم خراب بود — آباد شد بدولت تو عالم خراب

يك خطبه‌بی خطاب‌تواندرجهان کجاست — درهیچ خطبه ای نسزد جز‌ترا خطاب

گر بر تذرو سایهٔ عدل تو اوفتد — پیش تذرو سجده کند هرزمان‌عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلك — چون دست درعنان زنی‌وپای‌دررکاب

آواز کوس توچو سوی آسمان رسد — لبیك ومرحبا بود از آسمان جواب

١٢١٥ تدبیر تو بتیر تو ماند از آن کجا — هرگز نشد زشست تویك تیرناصواب

پیش توزرّناب چودشمن شدست‌خوار — زانست روی دشمن تو همچو زرّناب

رنج آمدست در دوجهان قسم‌دشمنت — اینجا کشید محنت‌وآنجا کشدعذاب

ایزد دعای سوختگانرا بود مجیب — پس‌چون‌دعای‌دشمن‌تونیست‌مستجاب

شاها ترا خدای بشاهنشهی وعدل — امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

١٢٢٠ تعبیرخواب خویش سعادت‌کندهمی — هرخسروی‌که‌روی‌توبیند همی‌بخواب

زین پیش چهرهٔ طرب اندرنقاب بود — از باده خوردن تو برون آمد ازنقاب

بفزود ملك را زنشاط تو آب و قدر — چون‌چشم‌را زروشنی‌وچشمه رازآب

زاندیشهٔ ستایش تو خاطر رهی — همچون‌صدف‌شدست‌پر ازلؤلؤ خوشاب

تا گل نشان کند بچمن بر همی صبا — تا دُرفشان کند بسمن برهمی سحاب

۱۲۲۵ تا روی نیکوان بود ازقطره‌های خون — چونانکه برچکد بگل سرخ برگلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید — خالی مباد بزم تو ازچنگ واز رباب

بر هرکه دشمن تو بود کام دل بران — برهرچه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند با آسمان بمان — تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی

نرگس پرخواب اوازچشم من بردست خواب — سنبل پر تاب او در پشتم آوردست تاب

۱۲۳۰ چشم‌من پرخواب‌ازآن شد پشت‌من‌پرتاب‌ازاین — وین دوحال ازهردو پنداری همی‌بینم بخواب

آن چو سحاران اگر پیشه ندارد سحر صرف — وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشك ناب

چیست‌چندان رنك‌وزرق‌ازسحرآن برمشتری — چیست‌چندان‌رنك وبوی ازعطراین برآفتاب

گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب — شرم‌وحشمت را شراب ازپیش بردارد حجاب

خویشتن را درحجاب شرم وحشمت ترك من — بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب

۱۲۳۵ راست پنداری‌که کافوروگلابست ای‌شگفت — چون شگفته عارضش خوی‌گیرد ازشرم‌وعتاب

من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم — تا مگر بنشاند این گرمی بکافور وگلاب

وصف خوبان را بچشم اندر خیال روی او — چون مه اندرآینه استوچون ستاره اندرآب

گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چراست — نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب

عاشقان را گر وصال وصحبت آن ماهروی — خوشترست از عمر ومال وتندرستی و شباب

۱۲٤۰ عاقلان را ازوصال و صحبت او خوشترست — خدمت سلطان اعظم خسرو مالك رقاب

کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان — فخر سلطانان علاء دین و دنیا بو شهاب

پادشاه تاجور بهرامشاه نامور — آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب

آنکه اورا هست ابراهیم بن مسعود جد — وآنکه اورا هست مسعودبن ابراهیم باب

رسم او چون رسم محمودست جد جد او — بت پرستان کشتن وبتخانه ها کردن خراب

۱۲٤۵ آن که اندر دولت او مستجاب آمد دعا — برتر آمد دولت او از دعای مستجاب

پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر — چون زگرد رزم بر روی هوا بندد نقاب

از غراب آموخت رفتن دشمنش در زیر بند — زانکه بودش مرغوای [۱] بد ز آواز غراب

شد کباب از خنجر او بد سگالان را جگر — هرکجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب

بر زمین هند وسند از هیبت شمشیر او — شیر غرنده نگردد یك زمان غایب ز غاب

۱۲۵۰ گرد خالی عدل او زاولستان از اضطرار — کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب

زانکه دارد بی فساد وبی خیانت ملك خویش — محتسب در ملك او شد بی نیاز از احتساب

گرچه میراث آمد اورا شاهی از جد وپدر — آلت شاهی بنفس خویش کردست اکتساب

خیمهٔ اقبال او را بر سپهر لاژورد — هم بساطست ازمجره هم طنابست از شهاب

۱- مرغوا یعنی نفرین وفال بد

کمان یکی باشد سپید وپهن چون سیمین بساط / واندگر باشد دراز وزرد چون زرین طناب

در وفا وشکر او از بست تا اقصای هند / یك‌دلند ویك زبان خرد و بزرك وشیخ وشاب

١٢٥٥ کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام / کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب

ای مبارك خسروی کز عدل تو یابد امان / سینهٔ دراج و کبك از چنگل باز و عقاب

خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنك / آشتی دادست عدل تو غنم را با ذئاب

ملك وعمرت را چه باك ازکید ومکر دشمنان / کوه و دریا را چه باك از سایهٔ پر ذباب

شیر پر دل را کند فر جبین تو جبان / خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب

١٢٦٠ آهن پولاد با عزمت ندارد محکمی / آذر خراد ١ با خشمت ندارد التهاب

بهره ازطبع تو گیرد زان سبك باشد هوا / مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب

چرخ اگرجانی نبودی شمس اگرگفتی سخن / شیرا گرسخره نبودی بحرا گربودی خوش‌آب

از علا ونور و از سهم و سخا با هر چهار / گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد دلپسند ازهیچ روی / وین‌سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

١٢٦٥ زانکه چرخ وشمس وشیروبحردرجنب تواند / چون‌زمین‌وچون‌سهاوچون‌گوزن‌وچون‌سراب

گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانك / گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گویی ابر را گوید مبار / رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب

آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و بتیر / پیل نتواند بیشك و شیر نتواند بناب

نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب

١٢٧٠ فتح را چون بردر غزنین سبك کردی عنان / رزم‌را چون برلب‌سیحون گران‌کردی رکاب

از ملك تأیید بود آغاز رزمت را مدد / وز فلك لبیك بود آواز کوست را جواب

جوش بود ازجیش تو درسومنات ومولتان٢ / گرد بود از رزم تو در پنجهیر و اندراب ٣

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلی / موی اسبان را بخون دشمنان کردی خضاب

معجز موسیست گفتی رمح تو گاه طعان / دست بویحیست ٤ گفتی تیغ تو گاه ضراب

١٢٧٥ آن یکی را در جبین جادوان جستی سنان / وین دگر را از روان راویان کردی قراب

چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت / بر سرش بارید شمشیر تو باران عذاب

روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر / جسم بی روحش منقط شد بدندان کلاب

در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند / نیزه در دستش عصا گشت وکماندانش خراب

او ندامت خورد و عمرش اوفتاد اندر نهیب / اوهزیمت گشت ومالش اوفتاد اندر نهاب

١٢٨٠ معصیت درکین تست و طاعت اندر مهر تو / دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آفرین بر بارهٔ آهو تك شبرنك تو / آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب

گاه جستن برق را با او نباشد هیج زور / گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب

گردن ماهی بساید چون ازو خواهی درنك / دامن صرصر بگیرد چون ازو جویی شتاب

شهریارا گر چه از انعام تو هنگام مدح / شاعران را هم ذهب تشریف باشد هم ثیاب

١٢٨٥ دوست تر دارد معزی از ثیاب و از ذهب / خاك پای قاصدانت در ایاب و در ذهاب

١- خراد نام آتشکده‌ایست ٢- مولتان ازبلادسند ٣- پنجهیر واندراب ازآبادیهای نزدیك بلخ

٤- بویحیی یعنی عزرائیل

تا که از لفظ سما باشد سمو را انشقاق — تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب

انشقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان — از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب

تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی — تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول و آب

سال ومه باد ازنوالت بندگان را آب و نان — روز وشب باد ازقبولت بندگانرا جاه وآب

۱۲۹۰ در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین — درضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو — نعرهٔ کوس وتبیره نالهٔ چنگ و رباب

خون خصم و آب رز در خنجرو درساغرت — همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

در تهنیت وزارت خواجه معین الدین مختص الملک ابو نصر احمدبن فضل بن محمود کاشی وزیر سلطان سنجر که در ۵۱۸ باین مقام رسید

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب — آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب

از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق — از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب

۱۲۹۵ آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار — آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب

آفتابی اختیار دولت صاحب قران — آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب

سید دنیا معین دین پیغمبر که هست — همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست — حمد ونصرت را زنام و کنیت او انشعاب

صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کز شرف — پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب

۱۳۰۰ با رسوم او جهان از یاد بگذارد همی — آنچه‌ازفخروشرف‌دیدست ازصدر وشهاب [1]

کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدوی — حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحب قران — رای صاحب‌دولت‌وصاحب قران باشد صواب

مستجاب آمد دعای خلق در ایام او — تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب

گر منوچهربن ایرج را چنو بودی وزیر — ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب

۱۳۰۵ باش تا درراه درگاهش سبک گردد عنان — باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا از راه امر و نهی بگشاید گره — باش تا از روی حل و عقد بگشاید نقاب

باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش — آرزومند قبولش امتی از شیخ وشاب

سروران دولت او سرکشیده بر فلک — کافیان خدمت او رخ نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار — ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب

۱۳۱۰ در کفایت نام جوی از پادشاه نامجوی — در وزارت کامیاب از پادشاه کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده ای — منت شاهان و شکر رادمردان اکتساب

کدخدایی کن خداوند جهان را مدتی — تا جهان خالی کنی ازاضطرار و اضطراب

۱ـ دریک نسخه : صدر شباب ودرنسخه ای دیگر : بدو شباب ، ظاهراً صحیح همین است که ما بر طبق قدیمترین نسخه ای که دردست داشتیم ضبط کرده ایم دراینصورت غرض معزی ازصدر خواجه صدرالدین محمد بن فخرالملک است واز شهاب خواجه شهاب الاسلام عبدالرزاق برادر زادهٔ خواجه نظام الملک که هردو سابقاً وزارت سنجررا داشته اند ومعزی مکرر هردوی ایشان را ستوده است

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت   ملك سلطان سنجرا کنون ازتویابدجاه وآب
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید   ور بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب
١٣١٥ میش وآهو هردو ازعدل تو اکنون ایمنند   هم زچنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب
در مسالك نیست با امن تو رسم بدرقه   در ممالك نیست با امن تو جای احتساب
عفو تو چون چیره گردد آب ازآتش برکند   خشم توچون تیز۱ گردد آتش انگیزد زآب
ور رسد پیغام تویك راه سوی آسمان   مرحبا با حبذا از آسمان گیرد جواب
دوستان ودشمنانت را ز مهر و کین تست   در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
١٣٢٠ خلد را بیند بخواب آن کو ترا بیند بیاد   بخت را بیند بیاد آن کو ترا بیند بخواب
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار   گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار   زان شرف شد درجهان شاه همه‌مرغان عقاب
حاتم ونعمان ومعن امروز اگر پیدا شوند   هرسه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب
همت تو بشکند بازار ایشان همچنانك   مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
١٣٢٥ بخت میمون تو چون برهفت گردون خیمه‌زد   اختران بستند با تخت طناب اندر طناب
بند وزندان ساخت چون صاحب خبرکیوان پیر   تاکند دربند و زندان دشمنانت را عقاب
مشتری بر خیر وطاعت داشت در دنیا ترا   تا بخیر وطاعت از یزدان ترا باشد ثواب
برمثال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی   تا بقهر بد سگالات برکشد تیر از قراب
آفتاب ازبهر آن تا تو ببخشی روز بزم   کرد سنك خاره را پرگوهر و پر زر ناب
١٣٣٠ زهره‌شد چون مطربان‌رامش‌فزای ورود زن   تا زند هنگام رامش پیش تو چنك ورباب
ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل   مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا   تا بخیر وطاعت از یزدان ترا باشد ثواب۲
عذر من بپذیر اگرچه هستم ازتقصیر خویش   هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصالت گشت فالم سعد چون فر همای   گر زهجرت بود حالم تیره چون پر غراب
١٣٣٥ اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد   جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام   ناله چون زیر رباب و دل چو برآتش کباب
شکر یزدان را که روزی کرد ازین خدمت مرا   لذت خیر المآل و راحت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب   گر ثنای تو همی گفتم بایام شباب
تا همی از مهر رخشان برزمین باشد شعاع   تا همی ازبحر جوشان بر هوا باشد سحاب
١٣٤٠ مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها   بحر جوشان باد پیش دست توهمچون سراب
آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم   وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه بو و لطف   ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب
روز وشب درخدمت تو ماه رویانی عجب   هریکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب

١- ن ل : تیره ٢- درهمهٔ نسخه ها همچنین است واین قطعاً صحیح نیست چه این مصراع که دربیت ١٣٢٧ آمده دراینجا هیچ معنی مناسب نمیدهد ولابد بجای آن مصراع دیگری بوده است .

چهرهٔ خوب و لب شیرین و بالای بلند — چشم مخمور و دهان تنك و زلفین بتاب

۱۳۴۵ باد با بخت تو سعدین فلك را اقتران — تا بیزدان بندگان را در سجودست اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهرکاری مصیب — دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که محشر بتوقیعات در دیوان شاه — کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

در مدح کیا مجیر الدوله علی بن حسین اردستانی

ای زلف وعارض تو بهم ابرو آفتاب — بابوی مشك و رنك بقم ابر و آفتاب

بایسته آفرید و بدیع آفرید گار — هم زلف وعارض تو بهم ابر و آفتاب

۱۳۵۰ گه گه ز رشك زلف تو وشرم عارضت — باشند جفت حسرت وغم ابرو آفتاب

ازغم بود که گاه نهار و گه کسوف — دارند روی خویش دژم ابر و آفتاب

درچهرهٔ بدایع اگر خصل بشمرند — درپیش خطّ وخدّ تو کم ابرو آفتاب

پس چون کنند گاه بدایع برابری — باخطّ وخدّ چون توصنم ابرو آفتاب

دردست توچوباغ ارم گشت وشهرعاد — چون شهر عاد وباغ ارم ابرو آفتاب

۱۳۵۵ ساحرشدی مگرکه نمایی همی بسحر — از رنك ونقش وعقده وخم ابروآفتاب

از برف و شنبلید کشیدند در غمت — بر موی وروی خلق رقم ابرو آفتاب

هرچند نادرست بهم برف و شنبلید — آورده‌اند هر دو بهم ابر و آفتاب

تو همچو آفتابی واسب تو همچوابر — دلها سپرده زیر قدم ابر و آفتاب

چون توشوی سواربخدمت همی‌شوند — اندر رکاب صدر عجم ابر و آفتاب

۱۳۶۰ فرّخ مجیر دولت عالی‌علی که‌هست — دست ودلش زجود وکرم ابروآفتاب

صدری که پیش‌همت واحسان‌اوشدند — از جملهٔ عبید وخدم ابر و آفتاب

بخت وقضا روند همی بر مراد او — چون برمراد موسی وجم ابروآفتاب

درگاه او حرم شد وهستنددرطواف — چون حاجیان بگرد حرم ابروآفتاب

دارند بر فلك ز یمین و ضمیر او — رادیّ وروشنی بسلم ابر و آفتاب

۱۳۶۵ با اوبگاه بخشش اگر همسری کنند — برخویشتن کنند ستم ابر و آفتاب

آرند فوج فوج بجنك مخالفانش — از زنك وترك خیل وحشم ابرو آفتاب

خشکست وتیره شهربداندیش اومگر — زان‌شهر باز شد بعدم ابر و آفتاب

وزبهر تخت تو ز پرند بنفش و زرد — بر آسمان زنند خیم ابر و آفتاب

با عدل او دریغ ندارند ظلّ و نور — در مرغزارها بغنم ابر و آفتاب
١٣٧٠ بی عدل او نه سایه دهند و نه روشنی — اندر اجم بشیر اجم ابر و آفتاب
ای زیرامرونهی تو قومی که‌ازشرف — دارند زیر قدر و همم ابر و آفتاب
هرگز بروزگار تو ازسیل واز سموم — ننموده اند رنج والم ابر و آفتاب
مولعترند تا که وجود تو دیده اند — برقطع قحط ومنع ظلم ابر و آفتاب
گر دهربی رضای تو روزی بکس دهد — زان مکرمت خورند ندم ابر و آفتاب
١٣٧٥ باریدنی بشرط و شعاعی باعتدال — کردند قسم تو ز قسم ابر و آفتاب
اندر ازل بمصلحت روزگار تو — گویی که خورده اند قسم ابر وآفتاب
دارند روز بزم تو و روز رزم تو — بردست ودیده آتش ونم ابر و آفتاب
چون درزمین معرکه دیدند زآسمان — درموکب تو کوس وعلم ابر و آفتاب
زآواز جنگیان و تف تیغ تو شدند — پالوده مغز و سوخته دم ابر وآفتاب
١٣٨٠ تیغ تو ابر بود و سپر آفتاب بود — کردند جنگیان تو خم ابر و آفتاب
گفتی عذاب‌صاعقه باراست وخصم‌سوز — از بلخ تابکالف زم[1] ابر و آفتاب
در باغ عمر خصم تو جستند مدّتی — نه لون یافتند و نه شم ابر و آفتاب
درآب ودرنبات بتأثیر فعل خویش — کردند نوش خصم تو سم ابر و آفتاب
ای ملك پروری که نیارند زد همی — پیش سخاورای تو دم ابر وآفتاب
١٣٨٥ گر طبع و خاطر تو بدیدی طبایعی — نشناختی بوصف قدم ابر وآفتاب
در باغها بجود تو در تیر و در بهار — دینار گسترند و درم ابر و آفتاب
وزبهر بخشش توکنند آب وخاك را — پر درّ وزر دهان وشکم ابر وآفتاب
فرّخ دوات‌ودست‌توهست آفتاب وابر — طرفه است جایگاه وقلم ابر وآفتاب
وین‌طرفه ترکه‌جان ودلم‌راگسسته‌اند — درزیر بار شکر و نعم ابر و آفتاب
١٣٩٠ بردی بجود تیرگی ازطبع من چنانك — از طبع روزگار هرم ابر وآفتاب
سودای مال هم تو بری از دماغ من — چون ازمزاج دهر سقم ابر وآفتاب
بارنده شد زبانم و رخشنده خاطرم — گویی مراست دردل و فم ابر وآفتاب

---

[1] ـ کالف زم نام قلعه ای بوده است درکنار نهر زم یعنی جیحون در ١٨ فرسنگی بلخ

تا آرزوی مرد کشاورز و گازر ست همواره ازپی تف و نم ابر و آفتاب

تا در خورند تربیت و نفع خلق را ازراه عقل وروی حکم ابر و آفتاب

١٣٩٥ شخص مبارك تو حکم باد در کرم راضی شده بحکم حکم ابر و آفتاب

گفته ترا بشیر بشر چرخ و مشتری خوانده ترا امام امم ابر و آفتاب

مجلسگه شراب و کف ساغر ترا خال آسمان وزهره وعم ابر و آفتاب

زایوان تو شنیده بشادی هزار عید آوای زیر و نالهٔ بم ابر و آفتاب

درمدح یکی ازوزرا

زبسکه ماند دل وچشم من درآتش وآب گشاده دردل ودرچشم من برآتش وآب

١٤٠٠ بنیك وبد زدل وچشم من جدا نشود چگونه باشد چشم ودل اندرآتش وآب

چرا دوعارض وچشم مرا مرصع کرد اگر بطبع نگشتست زرگر آتش وآب

ازآن‌سپس که‌دلم‌درجوارخدمت‌اوست شدست دردل وچشمم مجاورآتش وآب

اگربشوید مر زلف را و خشك کند شود ز زلفش پرمشك وعنبرآتش وآب

برآب وآتش اگر سایه افگند زلفش شود زشکلش مانند چنبر آتش وآب

١٤٠٥ علاحده رخ وسیمای اوست درزلفش زمشك‌دید‌کسی‌چون‌زره‌درآتش‌وآب(؟)

نویسم ار صفت هجر او بدفتر در بگیرد از صفتش روی دفترآتش وآب

دلم زدلبرچون شاد وخوش بود که‌بود نصیب چشم ودل من زدلبرآتش وآب

گر اشك وآهم پیدا شود بگیرد پاك زچشم‌وازدل من هفت‌کشورآتش‌وآب

همیشه ازدل وازچشم من برشك‌آید بقعر هاویه وحوض کوثر آتش وآب

١٤١٠ بترسم‌ازدم‌وآهم که‌سرد وخشك‌شوند چوبرخلیل وکلیم پیمبر آتش وآب

اگر زعشق دگرکس‌سپربرآب افگند من ازفراق فگندم سپر برآتش‌وآب

زعشق کار بدان جایگه رسیده مرا که‌پیش‌خواجه‌روم‌کرده‌برسرآتش‌وآب

خدایگانی کزتیغ او درآهن وسنك بود همیشه زهیبت اثر درآتش‌وآب

اگرسیاست و انعام او ندیدستی گه فروغ‌وگه سیل بنگرآتش‌وآب

١٤١٥ زخلق‌وخلقش اگربهره‌ور شود گردد هواو خاك منیر و معطر آتش‌وآب

هوا وآتش‌وآب اربکین او کوشند شود کثیف هوا ومکدر آتش وآب

هواش جوی و میندیش و یشك پیل بکن نناش جوی وبنه روی بستر آتش و آب
ازآن کجا سپر ملکتست خدمت او بدو سپار دلت را و بسپر آتش و آب
چو خاك تیره وچون باد بی وطن گردد شود مقابل اقبال او گر آتش و آب
۱۴۲۰ نعوذ بالله اگر داد و عدل او نبود بسوزدی ببر ملك یکسر آتش و آب
اگر نه عدلش بودی گرفتی از فتنه دیار باختر و مرز خاور آتش و آب
اگر نبودی آثار او که دانستی که راند ازدل فولاد جوهر آتش و آب
ایا وزیری کاعدای ملك تو دارند ز کینه دردل ودردیده همبر آتش و آب
زجسم وطبع تو بردند پایه ومایه چه برانیر وچه بربحر اخضر آتش و آب
۱۴۲۵ ازآن درآب ودرآتش حیات وموت بود کجا زکلك وکفت شد مصوّر آتش و آب
حسود ودشمن ملك ترا ببرد وبسوخت بغرق وحرق ازآن شد دلاور آتش و آب
بناصح تو قضا و قدر زیان نکند کجا پلنك ونهنك وسمندر آتش و آب
کدام شاخ که ازمهر وکینت او پرورد که شاخ کینه ومهرت دهد بر آتش و آب
حکایت ازدل وازچشم دشمن تو کنند همار ه زان جهد ازبرق وتندر آتش و آب
۱۴۳۰ بدستش اندر شمشیر ترك تاز ببین ندیدی ارتو بیك جای همبر آتش و آب
بساختند چو عدلت بداوری برخاست زفرّ عدل توبی نصح وداور آتش و آب
کجا که عزم تو و حزم تو بود باشد معطل انجم وچرخ ومزوّر آتش و آب
روان وجان ودل وجسم بدسگال ترا عدیل ذلّ وهوانست ویاور آتش و آب
گر آب وآتش جوید خلاف وخشم ترا بروز خشم وخلاف توکیفر آتش و آب
۱۴۳۵ بهیچ حال برون آری ارکنی تدبیر بعنف ولطف زسدّ سکندر آتش و آب
رضا وخشم تو مستور نبود اندر دل چگونه ماند هرگز مستر آتش و آب
کفت برآب وبرآتش گرافگند مایه شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
از آنکه تا همهٔ عمر خدمت توکنند زبهر خدمت تو شد مصوّر آتش و آب
عجب نباشد اگر زارزوی خدمت تو زمین شود شنوا وسخنور آتش و آب
۱۴۴۰ بپیش همت تو روز بخشش تو بود حقیر خاك وهوا و محقر آتش و آب
گر آب وآتش باتو بکین برون آیند زکلك وکف توگردد مبتر آتش و آب

اگر نبودی انصاف تو رسانیدی ‌ ‌ ‌ ‌ شرار موج حوادث باختر آتش و آب
اگر ندارد تقدیر خشم وعفو تو کس ‌ ‌ ‌ ‌ شگفت نیست که نبود مقدّر آتش وآب
برابری نکند با کف تو هرگز ابر ‌ ‌ ‌ ‌ بطبع باشد هرگز برابر آتش وآب
١٤٤٥ حذر ز آب و ز آتش کنند در همت ‌ ‌ ‌ ‌ همی کنندز شهزاده سنجر آتش و آب
نگاه داشتی از آب و آتشش زین پس ‌ ‌ ‌ ‌ نگاه دار کنون زوبصف در آتش و آب
همی بباری بر جان بدسگالان بر ‌ ‌ ‌ ‌ بروز رزم بحنجر ز خنجر آتش و آب
بر آب و آتش تیغ تو گر خلاف کند ‌ ‌ ‌ ‌ شود زهیبت تیغ تومضطر آتش و آب
چو جوهرست حسام تو کاندرو دایم ‌ ‌ ‌ ‌ عیان ستاره ودّرست ومضمر آتش و آب
١٤٥٠ شهاب شکل وفلک صورت ومجرّه صفت ‌ ‌ ‌ ‌ برخ زبرجد و مینا بپیکر آتش و آب
تو پیکری نشنیدستی از جهان کورا ‌ ‌ ‌ ‌ که تا در آتش وسنگست اختر آتش و آب
تفست ونم زودر جان وجسم خصم وحسود ‌ ‌ ‌ ‌ عرض بود تف ونم چونکه جوهر آتش و آب
زآب و گوهر آتش جدا نداند شد ‌ ‌ ‌ ‌ توجمع دیدی درهیچ گوهر آتش وآب
همیشه کینه کش وملک پرورست وکه دید ‌ ‌ ‌ ‌ که کینه کش بود وملک پرور آتش وآب
١٤٥٥ ستم بر آتش و آبست وبس شگفت بود ‌ ‌ ‌ ‌ که دادگر بود وعدل گستر آتش وآب
همیشه تا که جهان ازعناصر وارکان ‌ ‌ ‌ ‌ هوا و خاك شناسیم ودیگر آتش وآب
عدوت برسر خاکست ونیز باد بدست ‌ ‌ ‌ ‌ مطیع خاك وهوا ومسخر آتش وآب [1]

درمدح ذوالسعادات فخر المعالی ابوعلی شرفشاه جعفری قزوینی

چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ شد بابر اندر نهان حتی توارت بالحجاب
ابر شد مانند چشم عاشقان اندر سرشك ‌ ‌ ‌ ‌ مهر شد مانند روی دلبران اندر نقاب
١٤٦٠ آمد آن خیل بهاری را کنون وقت مشیب ‌ ‌ ‌ ‌ آمد آن فصل خزانی را کنون روز شباب
ماه مهر آویخت زرین حلقه در گوش چمن ‌ ‌ ‌ ‌ تا بحنا کرد گلبن دست زنگاری خضاب
باغ رنك بی نفس دارد ز بیم ماه دی ‌ ‌ ‌ ‌ تودهٔ کافور سوده زان همی ریزد سحاب
کوه را برتارك اکنون هست ترك ازسیم خام ‌ ‌ ‌ ‌ باغ را برگردن اکنون عقد هست اززرناب
آن یکی را داد ابر از رایت مصری ردا ‌ ‌ ‌ ‌ وین دگر را داد باد از ملحم رومی ثیاب
١٤٦٥ هندوی گندا [2] شدست اندر میان باغ ماغ ‌ ‌ ‌ ‌ نقرهٔ خارا شدست اندر میان حوض آب
برق چون بنمود چهره آتش اندر شد بکوه ‌ ‌ ‌ ‌ زاغ چون بگشاد دیده بلبل اندر شد بخواب
گشت پنهان لالهٔ شنگرفگون در زیر برف ‌ ‌ ‌ ‌ گشت پنهان سوسن کافور گون اندر رضاب

۱ـ تصحیح این قصیده بعلت منحصر بودن نسخه میسر نشد ۲ـ گندا یعنی جادو ودانا

آن یکی چون بد سگال دولت صاحبقران   واندگر چون دوستدار خسرو مالك رقاب
خسرو عادل ملك فخر المعالی بو علی   داور هوشنك هوش و شاه پیغمبر خطاب
۱٤۷۰ آن که کمتر خادم او برتر از اسفندیار   وانکه کمتر چاکر او برتر از افراسیاب
از مبارك نام او دارد معالی انشقاق   وز مؤید بخت او دارد سعادت انشعاب
موکب اجلال او را آمد از شعری لگام   خیمهٔ فرمان او را آمد از طوبی طناب
میش با شمشیر تیزش سر فرآزد بر پلنك   بره با فرمان عزمش چیره گردد بر ذئاب
خاك هامون باوجودش برتر از اوج زحل   گنج قارون پیش جودش کمتر از پر ذباب
۱٤۷۵ بر امید ترکش او زودتر بالد خدنك   بر فراق دشمن او زارتر نالد رباب
دشمنانش را زغسلینست در دوزخ طعام   دوستانش را ز تسنیمست در جنت شراب
از سراب آبگون کس را نباشد منفعت   زانکه اندر شأن بد خواهان او آمد سراب
جاه و حشمت نیست الا در همایون درگهش   همچنان لارطب ویابس نیست الا در کتاب
گر چنو یزدان بهمت آفریدی دیگری ۲   آمدستی بی نیازی خلق را از اکتساب
۱٤۸۰ ای خداوندی که هستی جعفری و لنگری ۳   داری ازجعفر ٤ ظفرتا روز محشر فتح باب
چون تویی باید که دارد حیدر کرار عم   چون تویی باید که دارد جعفر طیار باب
پادشاهان نامه و نام ترا بر سر نهند   تا بنام تست شاهی و شرف را انتساب
مرکب توهمچو آب و آتش و خاکست وباد   در نشیب ودر فراز و در درنك و در شتاب
بفگند باد سبك را چون سبك سازی عنان   بشکندکوه گران‌را چون گران سازی رکاب
۱٤۸۵ چون بپرانی عقاب و با شه و شاهین و باز   هریکی را درسر چنگل بود صیدی عجاب
زهره باشد صید باشه تیر باشد صید باز   مهر باشد صید شاهین مه بود صید عقاب
نیزهٔ سندان گذار و تیر خارا خوار تو   هردو چون تقدیر یزدانست در رفتن صواب
زان یکی روزسیاست سروران را اضطرار   زین دگر روز شجاعت خسروانرا اضطراب
هست چوگان تو مانند شهابی تیز رجم   وان مدور گوی تو مانند جرم آفتاب
۱٤۹۰ کی ربایند از تو شاهان گوی هنگام نبرد   تا تو داری روز میدان آفتاب اندر شهاب
ای همیشه پیش تدبیر تو شاهان چون عبید   وی همیشه پیش شمشیرتوشیران چون کلاب
تا که جود تو بقزوین نیست یك ساکن فقیر   تا که عدل توبقزوین نیست یك مسکن‌خراب
با جوال گوهر و صندوق زر بیرون شود   هرکه او آید بقزوین با عصا و با جراب
با پدر بودم بهر بقعت مهنا و مصیب   بی پدر گشتم بهر مجلس معزا و مصاب
۱٤۹۵ خسروا بودم درین بقعت غریب و نوسفر   برغریب و نوسفر ناگاه غران شد غراب
پشت چون پشت یتیم بی پدر در انکسار   چشم چون چشم غریب نوسفر در انسکاب
بر وفایش بود دعوی از قضا و از قدر   نیست کس را با قضا و با قدر جنك وعتاب
چند گیرم من حساب عمر او پنجاه وشش   نیست دیدارش مرا روزی الی یوم الحساب

۱- ن ل : گاو ۲- ن ل : گر چو تو یزدان بنعمت آفریدی دیگری ۳- ن ل : حیدری ٤- ن ل : وقت ، مقصود ازجعفر همان جعفر بن ابی طالب یعنی جعفرطیاراست که ممدوح از فرزندان اوست.

گر بسندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر | کز پدر فرزند را نیکو تر آید انتساب
۱۵۰۰ من رهی را بی همایون طلعت تو مدتی | دیده اندر چشم خون گشت ودل اندر بر کباب
گر بخدمت قصد کردم گفت دربان بار نیست | ور فرستادم یکی مدحت ندادندم جواب
رنك رخسارم بزردی بود مانند ذهب | زانکه جز حرمان ندیدم درایاب و در ذهاب
بر امید دیدن تو هرشبی کردم دعا | آن دعارا دوش کرد ایزد تعالی مستجاب
تا که جان دارم خداوندا بدین عالی بساط | بارم ازدریای خاطر هر زمان در خوشاب
۱۵۰۵ دولت پاینده را گویم که اسعد و اقترب | گر بیابم اختصاصی بر بساط اقتراب
تا بود تأثیر گردون گه صلاح و گه فساد | بد سگالان تو را بادا عقاب بی ثواب
مهرگان آمد خداوندا بشادی بگذران | آفتاب عالمی بر جملهٔ عالم بتاب
شهر گیر و درگشای ودین پرست وکین ستان | ملك دار وملك بخش وکام جوی وکامیاب

حرف تاء

در مدح جمال الملك والدین ابوجعفر محمد بن خواجه نظام الملك

یاد باد آن شب که یارم دل زمنزل برگرفت | بار دربست و ره منزلگه دیگر گرفت
۱۵۱۰ ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد | ناچشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری | تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای شکر لبا نزدیك من باز آی زود | چشم برهم زد بلؤلؤ لاله و شکر گرفت
شد جهان برچشم من همچون دلم تاریك وتنك | چون کشید اوتنك اسب وتنگم اندر برگرفت
بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود | من همی طالع گرفتم او همی دفتر گرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من | من دل ازجان برگرفتم او دل ازمن برگرفت
دیدم آنشب گنبد اخضر چو دریای محیط | پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد | روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت
شب چوکشتی بود و موجش لنگروملاح ماه | گفتی آن کشتی سکون ازجنبش لنگر گرفت
آسمان چون بوالعجب[1] بود وزمهرش مهره بود | بوالعجب گفتی که مهره زیر پای اندر گرفت
۱۵۲۰ تا زمین چون مادری بود ومهش فرزند بود | گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
باختر شد همچو صیاد و ز صبح آورد دام | هرزمان گفتی بدام اندر همی اختر گرفت
صبحدم گفتی فلك چهره بنیلابه بشست | رنك شمشیر جمال الدین ابو جعفر گرفت
آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن | آن خداوندی که دردین رسم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی | همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
۱۵۳۰ فر جعفر دارد او لیکن همای همتش | زیر پر هفت آسمان مانندهٔ جعفر گرفت

۱ـ بوالعجب یعنی مهره باز

مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست — هرکسی تشریف‌را تصریف‌ازین مصدرگرفت
هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر — زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وان که بگذارد قدم در راه کین او اجل — بندیش برپا نهد کش کس نیارد بر گرفت
از نهیب نعل اسب و مخلب شاهین او — مه بماهی رفت و ماهی ماه را پیکر گرفت
۱۰۳۵ پای شبدیزش تو گویی پویه از آهو گرفت — پر شاهینش تو گویی قوت از صرصر گرفت
آن بمنزل درهمی پی در دگر منزل نهاد — وی بکشور درهمی صید از دگرکشورگرفت
آن یکی گفتی که هامون را بزیرران گرفت — وین دگر گفتی که گردون را بزیرپرگرفت
خور ز رنك تیغ گوهر بار او گیرد شعاع — گرچه هرگوهر بکان رنك ازشعاع‌خورگرفت
تیغ او پوشید گویی جامهٔ رهبان روم — روی بد خواهش بجای سیم خوردرزرگرفت
۱۰۴۰ وز نهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت — جای خویش اندر چلیپا خانهٔ قیصر گرفت
ای جهانگیری که برتو گوید وگفت آفرین — هرکه اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال — تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت
گر ضیافت کرد ابراهیم بن آزر مدام — تا غریبان را بحکم خویشتن چاکر گرفت
شاه چین در این ضیافت چاکر درگاه تست — در ضیافت رسم ابراهیم بن آزر گرفت
۱۰۴۵ تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشك — بر زمین حکمت از تخم معانی بر گرفت
شمرهای او گرفت از یمن مدح تو شرف — وان شرف گر بنگری امروز تا محشرگرفت
مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نبود — زانکه اورا دست هجر توهمی حنجر گرفت
تا زمدح و آفرینت چشمهٔ خاطر گشاد — زنده گشت و فر اسمعیل بن هاجر گرفت
چشم کابین دارد از جود تو ای صدرجهان — کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
۱۰۵۰ گرچه شعر و شاعری در عهد ما با قیمتست — از کمال خاطر تو قیمت دیگر گرفت
تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر [۱] — همچو اندر شب فلك تاریکی از خاور گرفت
با رضای ایزدی بادی که عالی دولتیست — هرکه او راه رضای ایزد داور گرفت
روی بد خواه تو بادا روز و شب نیلوفری — کز خلاف تو دل او رنك نیلو فر گرفت

در مدح سلطان ملکشاه

شاه جهان‌که خسرو فرخنده اخترست — برشرق وغرب پادشه عدل گسترست
۱۰۵۵ عزمش فرو برندهٔ ملك مخالفست — رأیش برآورندهٔ دین پیمبر ست
سهمش بخاورست و نهیبش بباختر — وز باختر ولایت او تا بخاورست
با آفتاب رای منیرش [۲] مقابلست — با نوبهار بزم شریفش برابرست
کز نور رای او همه گیتی مزینست — وز بوی بزم او همه عالم معطرست

۱- معنی اصلی باختر مشرق است چنانکه خاور دراصل بمعنی مغرب بوده . بعدها این دو کلمه هریك بجای دیگری استعمال شده است . ۲- ن ل : رفیعش

آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکبست | وانجا که دست اوست سخاوت مصوّرست
۱۰۶۰ تیغش نه تیغ صاعقهٔ دشمن افگنست | دستش نه دست معجزهٔ روح پرورست
از نعل مرکبان سپاهش بشرق وغرب | چندانکه هست روی زمین ماه پیکرست
گر بنگری زخدمت تیغش بروم وشام | رخها مزعفرست و زمینها معصفرست
آنجا که بود نعرهٔ ناقوس رومیان | اکنون خروش و نالهٔ الله اکبرست
شاها تو در فتوح فزون از سکندری | وان تیغ جان ربای توسدّ سکندرست
۱۰۶۵ خطی که گرد مملکت اندر کشیده‌ای | چون دایره‌است ونقطهٔ او هفت کشورست
از پیش همت تو چو خاکست لاجرم | اندر کف رعیت تو خاك چون زرست
هر روز بهترست خصال تو بی خلاف | تا عالمست روز تو از روز بهترست
آورده اند سیصد و هفتاد در شمار | آن خسروان که لشکری خسروا پدرست
یك رایت تو سیصد و هفتاد رایتست | یك لشکر تو سیصد و هفتاد لشکرست
۱۰۷۰ دشمن نماند در همه عالم ترا کسی | پس گر کسی بماند مطیع و مسخرست
درخاك رفت هر که همی باتوسر کشید | اوخاك برسرست وترا تاج برسرست
آویزد آنکه گریزد ز مهر تو | گرچه رسن دراز سرش هم بچنبرست
وقت سماع و باده وآرام و رامشست | نه وقت جوشن وزره وخود ومغفرست
درهر وطن که پای برون آری ازرکاب | تو هدیه ای بدیع ویکی بزم دیگرست
۱۰۷۵ هر روز نوبتست یکی بزم ساختن | وامروز نوبت ملك فرّخ اخترست
آن میر شیربچه و آن شاه شاه زاد | کز اصل پاك خسرو سلجوق گوهرست
توهمچو آفتابی واو هست همچو ماه | وزهردو دین ودولت و دنیامنوّرست
این بزم جنتست و تو رضوان جنتی | بخت بلند وجام تو طوبی وکوثرست
می خور زدست نوش لبی خلخی نژاد | کش مشتری برادرو خورشید مادرست
۱۰۸۰ زان می که چون بجام بلور اندرافگنند | گویی درآب روشن رخشنده آذرست
تا کوس ولشکر وعلم وتخت ومرکبست | تاجام وخاتم وقلم وتیغ و افسرست
این جمله را بحق ملك وپادشاه باش | زیرا که حق همیشه سزاوار حقورست
عدل تو باد یاور و دارندهٔ جهان | کایزد ترا همیشه نگهبان و یاورست

ایضاً درستایش ملکشاه

خدای عرش گواه و زمانه آگاهست   که دین عزیز بسلطان دین ملکشاهست
۱۰۸۵ شهی که خاطر پاك وضمیر روشن او   زهر هنر که خدا آفریده آگاهست
اگر بافسر و گاهست فخر هر ملکی   بفرّ طلعت او فخر افسر و گاهست
ملوك روی سوی درگهش نهادستند   که قبله گاه ملوك خجسته درگاهست
فتوح اوبعدد هست اگرحساب کنند   فزون ازآن که حروف سخن درافواهست
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی   کمال صد ملکست وجمال صدشاهست
۱۰۹۰ زخدمت تو شهان را سعادت وشرفست   زطاعت توجهان را جلالت وجاهست
زگرد موکب تو روی ماه پرخاکست   زنعل مرکب توروی خاك پرماهست
اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست   اگر زمانه ستایش کند ترا گاهست
رضا و خشم تو مانند مشتری وزحل   همیشه سعد نکوخواه ونحس بدخواهست
بخدمت تو دوتا هست خدمت ملکان   از آنکه باتو دل روز گار یکتاهست
۱۰۹۵ چرا نهد عدوی تو خلاف را سرو بن   که جای اوسردارست یابن چاهست
مخالفان تو با آه و آهنند ندیم   سرو زبان همه زیر آهن و آهست
هرآن عدو که سپاهش گران تراز کوهست   چو پیش تیغ تو آید سبکتر ازکاهست
بسا کسا که همی گفت شیرشرزه منم   کنون زبیم تو بیچاره تر زروباهست
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت   که باتودولت توهمنشین وهمراهست
۱۱۰۰ دلیل تست بهر جای عصمت یزدان   برین دلیل دلیل اعتصمت باللهست
خجسته باد شب وروزوماه وهفتهٔ تو   همیشه تا که شب وروزوهفته وماهست
بدولت اندر عمری دراز باد ترا   که دست بد زتو ودولت توکوتاهست
شمار ملك تو صد بار صد زیادت باد   که حدّ عمر توپنجاه بار پنجاهست

در مدح یکی از منشیان

ای شده ملك ودین زکلك تو راست   کلك تو کار ملك و دین آراست
۱۱۰۵ دل صافیت مطلع قدرست   کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلکست   نعمت تو بسیط همچو هواست

دست تو ابر و جود تو مطرست　　لفظ تو دُرّ و طبع تو دریاست
عـادت تو بفخر پیوستست　　سیرت و رسم تو ز عیب جداست
گر تفـاخر بود ز خدمت تو　　آن تفـاخر علی الخصوص مراست
۱۶۱۰ هست یکـتا بمهر تو دل من　　پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو بیش یـافته ام　　هر یکی را هزار شکر و ثناست
قصهٔ خویش بـا تو دانم گـفت　　حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود روزگار من که مرا　　خرج پیدا و دخل نا پیداست
بار بسیار و بارکش اندك　　چاکران بیش و مرکبان کم و کاست
۱۶۱۵ دی مرا بود فکرت امروز　　بازم امروز فکرت فرداست
گر چه در پایگاه[1] و کیسهٔ من　　نه ستورست و نه ستور بهـاست
بیك اشتر که تو مرا بدهی　　همه کارم تمـام گردد راست
برکات سخـاوت تو مرا　　فتح بـاب هزار گونه عطـاست
از بقـای تو دور بـاد فنـا　　تا بد هر اندرون بقـا و فنـا ست
۱۶۲۰ بر تن ودلت و جانت بـاد ایجـاب　　هرچه اندر جهان بخیر دعـاست

در مدح سلطان ملکشاه

تاهست جهان دولت سلطان جهانست　　وز دولت او امن زمینست وزمانست
عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگست　　جودش سبب زندگی پیر و جوانست
از دولت او در همه آفـاق دلیلست　　وز نصرت او در همه اسلام نشانست
دریا دل وگوهرسخن وصاعقه تیغست　　باران سپه وبحر کف وبرق‌سنانست
۱۶۲۵ لشکر شکن و تیغ زن وشیر شکارست　　دشمن شکر ومال ده وملك ستانست
ای‌شاه جهان هرچه ترا کام‌ومرادست　　تقدیر وقضای ملك العرش چنـانست
چندین‌شرف وجاه‌که ایزد بتودادست　　گر برشمرم برترازین وهم وگمانست
هردولت ونصرت‌که خبربود زشاهان　　درمشرق ومغرب همه امروزعیانست
در خشم توبیمست وبعفو تو امیدست　　ازمهر توسودست وز کین تو زیانست

۱ـ پایگاه یعنی اصطبل وجایگاه ستور

١٦٣٠ در مصر زشمشیر تو آشوب ونفیرست — در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست
باعدل تو بر خلق گشادست در امن — بس شاه که درخدمت توبسته میانست
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف — وز باد سر خصم تو در خاك نهانست
از کلك و بنان تو دل خلق بنازد — گویی امل خلق درآن کلك وبنانست
وز تیر وکمان تو همی خصم بنالد — گویی اجل خصم تو آن تیر وکمانست
١٦٣٥ خورشید زمینی تو وهرروز بخدمت — خورشید فلك بر سر تو سعد میانست
از تابش خورشید پدید آید یاقوت — زانست که بردست تویاقوت روانست
اقرار دهد مرد خردمند که درفضل — یاقوت روان برکف تو قوت روانست
دیدار توشادیّ وطرب را سبب آمد — چندین طرب وشادی وخنده یك از آنست
اندردل وجان مهرتوگشتست که اورا — ازمهر تو آرام دل وراحت جانست
١٦٤٠ از جاه تواین مصر چو رضوان بهشتست — وزفرّ تواین روضه چوروضات جنانست
شاهنشه اقران و خداوند قران باش — تاشمس وکواکب را برچرخ قرانست
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت — وندرخط فرمان توچندان که جهانست

درمدح سیدالرؤسا معین الملك ابوالمحاسن محمد بن کمال الدوله

بتی که قامت اوسرو را بماند راست — خمیده زلف گرهگیراوچوقامت ماست
زروی اوبرصورتگر ازخیال ونشان — خیال حور بهشت ونشان ماه سماست
١٦٤٥ نمازشام که رفت آفتاب سوی نشیب — بر من آمد ماهی که نارون بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای بزد — سرای وکوی بروش چوآفتاب آراست
بگرد چهرهٔ او در دو زلف او گفتی — که گرد لاله دوچنبر زعنبرساراست
همی فشاند سرزلف بردوعارض خویش — بر آفتاب توگفتی همی زره پیداست
چوزلف وروش بدیدم مرایقین شد باز — که زیردامن هاروت زهرهٔ زهراست
١٦٥٠ چو عزم رفتن من دید وزاد راه سفر — فرونشست تو گویی قیامتی برخاست
زروی وموی چوگلناروچون بنفشه نمود — فزود گونهٔ گلنار و از بنفشه بکاست
بگونهٔ رخ او بر سرشك او گفتی — که برعقیق پراگنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی — که درسفرخطرصعب وکارهای خطاست

گمان برم که جفا برحضر گزیدستی — که اختیار سفر برحضرنشان جفاست

۱۶۵۵ عنان بتاب ومتاب این دلم بآتش غم — که بردلم ز غبار تو صدهزار عناست

نه گرزوصل‌من وشهرخویش سیرشدی — پس‌این‌شتافتن وزود رفتن توچراست

وگر بصحبت یکساله کرده ای بیعت — همی کجاشوی‌اکنون‌وبیعت‌توکجاست

جواب دادم کاندر سفر خطر باشد — ولیکن‌این‌سفری‌کش‌نتیجه‌نورونواست

ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر — ضرورت سفر دوستان نشان وفاست

۱۶۶۰ براه عزّ وشرف پویم از ره عزلت — که عزّوعزلت هردو بهم نباید راست

بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر — زروزگار امید و ز کردگار قضاست

مگر همی نشناسی‌که درزیارت وجاه — پناه من بخداوند سید الرؤساست

معین مملکت شهریار نیك اختر — که‌فرّدولت نیك‌اختران بدوپیداست

ابوالمحاسن‌کاحسان‌بزرگ نام بدوست — محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست

۱۶۶۵ بزرگواری کاندر کمان قدرت خویش — نه‌ایزدست‌وچوایزد بزرگ‌وبیهمتاست

هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم — که‌حکم‌اوچوزمینست‌وطبع‌اوچوهواست

چوبگذری زخدای وخدایگان جهان — یقین‌شناس‌که برهرکه هست‌کامرواست

ستارهٔ کرمست و نتیجهٔ خردست — نشانهٔ هنرست و یگانهٔ دنیاست

ز بخت خویشتن وشاه عالمست بزرك — چوشاه‌عالم‌وچون‌بخت‌خویشتن‌برناست

۱۶۷۰ حمایل سپرش بند چنبر فلکست — کواکب کمرش عقد گردن جوزاست

بلند بختا نیك اخترا خداوندا — در تو قبلهٔ آلاء و کعبهٔ نعماست

بزرگ حضرت و درگاه تو بزرگان را — شریف‌چون‌حجرالاسود ومناوصفاست

اگر لقا ودل اقبال وبخت را سببست — لقاخجسته توداریّ‌ودل‌گشاده‌تراست

وجودعلوی‌وسفلی‌درآن‌گشاده درست — مراد کلی‌وجزئی‌درآن خجسته‌لقاست

۱۶۷۵ زمهتران وکریمان که ما شنیدستیم — کرم ترا سزد و مهتری ترا زیباست

ز دولت تومن این معجزات دیدستم — که هریکی علم نسل آدم و حوّاست

بنزد مردم عاقل مراد عقل تویی — زهرچه‌گردون‌تأثیرکرد وایزدخواست

شگفته شد بهرآنجا که همت تورسید — بعقل وطبع مگرهمت تو باد صباست

از آنکه جود به از تو جواد نشناسد ترا بجود وبتوجود را همیشه رضاست
۱۶۸۰ ترا ز نعمت عقبی همی مدد باید که هرچه هست بدنیاترا مرادعطاست
چوشب نماید کلك تو برصحیفهٔ روز اگر ستاره فشاند بتو سپهر سزاست
ز کلك تو بجهان در بد بعتر چه بود که ابکم سخن آرای و اکمه بیناست
چودربنان توپیدا شود گمان که مگر کلید جنت فردوس در ید بیضاست
توبی که مرتبهٔ تو بکبریای شهیست مخالفان ترا مرتبه بکبر و ریاست
۱۶۸۵ بنصرت وظفر اندر توبی چو اسکندر اگرچه‌خصم‌تودرگیرودارچون‌داراست
نعم زجود تو عزّ ولیّ و ذلّ عدوست بلی زلفظ تو نفی ملال و دفع بلاست
نعیم جود تودر سرچو روح نفسانیست خیال مهرتو دردل چونقطهٔ سوداست
ز کردگار جهان هرچه یافتی امروز یقین بدان‌که نشان زیادت فرداست
خرابهای زمین از تو گردد آبادان بدولت توشود شهر هرکجا صحراست
۱۶۹۰ عجب مدار که از دولت تو پنج‌بود چهار طبع که درزیر گنبد خضراست
بر مبارك تو یافتم جهان هنر دل تو دریادیدم که‌اصل‌جودوسخاست
بگرد دریابس‌چون‌محیط گشت جهان اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن ثنا گر تو زبهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر جواز دولت من بنده برترازجوزاست
۱۶۹۵ همی زمنزلت وجاه من سخن گویند بهرکجا که درآفاق مجمع الشعراست
اگربجان وتن از خدمت توبودم دور دلم تو داشتی و بردلم خدای‌گواست
تو آفتابی و از قوّت تو در هر وقت بسان‌آتش رخشنده طبع من والاست
از آفتاب بقوّت همی رسد آتش وگرچه گوهر آتش زآفتاب جداست
همیشه‌تا که‌زحکم‌خدای‌وگردش‌چرخ گهی صلاح وبقا و گهی فسادوفناست
۱۷۰۰ همه فساد و فنا باد دشمنان ترا که‌دوستان‌تراخودصلاح‌هست‌وبقاست
دعای خلق بنیکی رساد در تن تو که داعی توبهرحال مستجاب‌دعاست

در مدح خواجه ابوالفتح مظفر فخرالملك بن خواجه نظام‌الملك

چه سنتست که درشهر زینت زمنست رسول‌شادی وجشن‌رسول ذوالمننست

خجسته موسم عید ست کاندرین موسم | برآسمان سعادت ز انجم انجمنست
اگرچه تهنیت ازدیگران بنثرنکوست | زمن بنظم نکوتر که نظم کار منست
١٧٠٥ سزای تهنیت اندرجهان بنظم و بنثر | نظام دین پیمبر مظفر حسنست
قوام ملت یزدان و یادگار قوام | که فخر ملك زمینست وسید زمنست
یکی مبارك سروست باغ دولت را | که صدرملك وبساط وزارتش چمنست
بفال گیر و غنیمت شمر شمایل او | که درشمایل اوبوی سوسن وسمنست
مثال او ز نوائب امان مظلومست | حدیث او زحوادث نجات ممتحنست
١٧٠٥ وفای او مدد اجتماع دین و دلست | رضای او سبب اتصال جان و تنست
زطعن وضرب فلك دولتش ندارد باك | که عصمت ملك العرش پیش اومجنست
جمال طلعت او گرچه در نشابورست | حجاب عزّت او درحجازودریمنست
نسیم حضرت او گرچه درخراسانست | طراز دولت او درطراز و درختنست
اگر نوشتهٔ او بر سپهر عرضه کنند | سپهرمحوکنند هرچه برزمین محنست
١٧١٠ اگرچه نیست کنون درمیان شغل ملوك | نشسته شاد بحکم ومراد خویشتنست
بروزگار باندیشه ای بدولت او | تقرّب ملك ملك بخش تیغ زنست
سبك شکست باقبال او سپاه گران | درست گشت که اقبال اوسپه شکنست
چوحشمت گهرخواجهٔ بزرك بدوست | بمهر اودل خرد و بزرك مرتهنست
همه بطوع خداوند خویش خوانندش | مگرسه شاه که شاهی بهرسه مقترنست
١٧١٥ نگرگمان نبری کوبجودوحشمت وجاه | زجنس حاتم ونعمان وسیف ذوالیزنست
که روح هریك ازایشان بعالم ارواح | ز بهر خدمت او در تأسف بدنست
بلند بختا بیدار دل خداوندا | دوچشم خلق زبیداری تو دروسنست
زبس که دردل تو فطنتست گونا گون | گمان برم که مگر فطنت توازفتنست
شده بعدل تو پرورده ملك تاجوران | که ملك کودك خردست وعدل تولبنست
١٧٢٠ بحار همت و شمشیر احتشام ترا | زآفتاب و مجرّه سفینه و سفنست
مگر که بنعت تونیرو دهندهٔ ضعفاست | که درحمایت اوصعوه همچوکرگدنست

مگر فلك صنم خويش كرد بخت ترا | كه پيش او بعبادت خميده چون شمنست
بخاك پاى ستور تو ماه مشتاقست | بآب دست تو بر عاشقست و مفتتنست
زبهر دوستى هردو در منازل خويش | بشكل گاه چو نعلست وگاه چون لگنست
١٧٢٥ گه وقاو چوكوهست حلم تو ليكن | گه نوال دل تو چو بحر موجزنست
منافع همه گيتى در آفرينش تست | كه كوه وبحر ترا در ميان پيرهنست
دلى كه نيست بدام محبت تو شكار | بصيدگاه اجل صيد گير اهرمنست
معلقست وگرفتار و عاجز و گردان | دل عدوت زبس كاندرو فريب وفنست
گهى چو مرغ هوا وگهى چو مرغ بدام | گهى چو مرغ قفس كه چو مرغ بابزنست
١٧٣٠ كرا خلاف تو افكند بر نخيزد نيز | كه دستبرد خلاف تو جمله را رسنست
چه زنده‌اى كه مخالف شود ترا يك روز | چه مرده‌اى كه زصد سال باز در كفنست
بدست لطف نهادست در دل تو خداى | خزينه‌اى كه درو گنج عقل مختزنست
بهيچ حادثه نقصان نگيرد از پى آنك | برو قضا و قدر پاسبان و مؤتمنست
چونيست دست فتن را بروزگار تو راه | چه باك دارى اگر روزگار پرفتنست
١٧٣٥ فرايض و سنن آراسته بطاعت تست | كه طاعت تو طراز فرايض وسننست
نسيم طاعت تو گر رسد بهند و بروم | شود خداى پرست آن كه عابد الوثنست
مديحت از صدف ونافه زاد وپندارى | كه درّ ومشك مرا در ضمير و در دهنست
زشعر مدح تو هربيت گوهريست ثمين | كه مشتريش سپهرست و مشترى ثمنست
چنين گهر نه بدريا بدست غوّاصست | چنين گهر نه بخشكى بدست كوهكنست
١٧٤٠ رسيد عيد بيفروز جام از آن گهرى | كه نافع همه اعضا و رافع الحزنست
ميى برنك عقيق يمن كه چون زقدح | دهد فروغ تو گويى ستارهٔ يمنست
سماع توبه شكن خواه وزين گهربستان | زدست آنكه خداوند زلف پرشكنست
مهى چو يوسف چاهى كه ازپى دل خلق | چهى چو سيم سپيدش ميانهٔ ذقنست
بتى كه چون برخ وقامتش نگاه كنند | گمان كنند كه گلنار بار نارونست
١٧٤٥ بهار چين كن ازروز بزم خانهٔ خويش | وگرچه خانهٔ تو چون بهار برهمنست

همیشه تا که بود جای عندلیب چمن | همیشه تا که زغن را مقام درمدنست
تو درچمن همه آواز عندلیب شنو | که درمدن تن اعدات طعمهٔ زغنست
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی | بقای پیر و جوان وفنای مرد وزنست
بهروطن که توباشی عزیزباش وشریف | که‌با توعزّ وشرف همنشین و هموطنست
۱۷۵۰ هزار عید بمان کز پی نشاط تو عید | هزار سال دگر بر امید آمدنست

درمدح سلطان سنجر

هرنور و هرنظام که ملك جهان گرفت | ازسنجرملك شه الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معزّ دین | شاهی که اوبتیغ وبدولت جهان گرفت
تا گشت شاهنامهٔ او فاش در جهان | از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
نه نه که او همه هنراز خویشتن بیافت | حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
۱۷۵۵ ایدون گمان برند که او درهنر مگر | رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
رستم کجا شدست که تنها دلیر وار | شیر و سپید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل | سیمرغ واژدها بره هفتخوان گرفت
نام‌ونشان جمله کنون گم‌شد ازجهان | زان‌ملکها که‌خسرو‌خسرونشان گرفت
چون رزم کرد بردر غزنین بساعتی | صدپیل مست وسیصد شیرژیان گرفت
۱۷۶۰ گیرند ملك خصمان شاهان بسالها | او بازملك شاهان دریك زمان گرفت
چون برزد آسمان بزمین روز کارزار | گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته وار | وزچرخ بخت مرکب‌اورا عنان گرفت
چرخ فلك ز بهر سلیح نبرد او | رنك‌حسام وجوشن وبرگستوان گرفت
اسبش بپویه رفتن باد سبك گرفت | پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
۱۷۶۵ خورشید وار کوه گران زیر مهد کرد | جمشید وار باد سبك زیر ران گرفت
گرهست درسمر که زشاهان روزگار | شهری‌فلان‌گشادویکی باهمان[۱] گرفت
من آن سمر نخوانم ودانم که شاه ما | از چین وهند تا بدر قیروان گرفت
بردشت ساوه و درغزنین بروز جنگ | ملك عراق وکشور هندوستان گرفت

۱ـ باهمان همان بهمان مرادف فلان است

تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود — در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت

۱۷۷۰ از کشتگان او بزمین عراق و هند — وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت

بیجان درآن زمین بلاجمله تن گرفت — بی تن درآن دیارهوان جمله جان گرفت

عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد — گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت

جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست — تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت

شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت وقدر — چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت

۱۷۷۵ رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت — بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت

هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد — از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت

بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو — در چشم چرغ و چنگل باز آشیان گرفت

از فر تو گرفت چو تیکو نگه کنند — اندرزمین توران ملکی که خان گرفت

ور ژرف بنگرند گرفت از رضای تو — درهند هرچه خسرو زاولستان گرفت

۱۷۸۰ جز در خور خزانهٔ او نیست هر گهر — کز آفتاب رنك بکوه و بکان گرفت

شد بیخبر زهمت جود تو سوزیان[1] — هرچند هر کسی خطر از سوزیان گرفت

خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد — گویی که روی خاك همه زعفران گرفت

زخم کمانگروههٔ تو ماه را بخست — زان خستگی بروی مه اندرنشان گرفت

گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت — گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت

۱۷۸۵ شد در خور سیاست تو مرد راهزن — گر آستین و دامن بازارگان گرفت

در مرو شد بامر تو آویخته بدار — هر دزد کو براه پی کاروان گرفت

صاحبقران تویی و وزیر تو صاحبست — گیتی شرف زصاحب و صاحبقران گرفت

برشد بنای عدل بگردون هفتمین — تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت

او میزبان تست و خجسته است و فرخست — فالی که از سعادت تو میزبان گرفت

۱۷۹۰ زیبد که جان خویش کند میزبان نثار — کاین روز عز و مرتبه از میزبان گرفت

تا از بهار گردد طبع جهان جوان — چونانکه طبع پیر زباد خزان گرفت

۱- سوزیان یعنی سرمایه

سوی جوان وپیر نگه کن که درازل | برچرخ پیر یاد توبخت جوان گرفت
از بهر دین بغزو کمر بند در میان | کز ملك توسپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار | آرام وایمنی ز تو تا جاودان گرفت

درستایش سلطان سنجر

۱۷۹۵ هفت کشور درخط فرمان سلطان سنجرست | هفت گردون درکف پیمان سلطان سنجرست
جز خداوندی که عالم بندهٔ تقدیر اوست | کیست درعالم که او سلطان سلطان سنجرست
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب | نور او یك ذره از ایمان سلطان سنجرست
ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود | جود اویك قطره ازاحسان سلطان سنجرست
زحمت روز شمار و رحمت دار القرار | هردو درمیدان ودر ایوان سلطان سنجرست
۱۸۰۰ هند وترکستان وخوارزم وعراق وروم وشام | هر که دارد بندهٔ فرمان سلطان سنجرست
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوك | ازحلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین | کیست کورا زهرهٔ عصیان سلطان سنجرست
عاریت دارند شاهان ملك را درشرق وغرب | زانکه شرق وغرب گیتی آن سلطان سنجرست
خلق را معلوم گشت ازرزم غزنین و عراق | کایت فتح وظفر در شان سلطان سنجرست
۱۸۰۵ گر بجویی در عراق و بقعهٔ غزنین هنوز | زخم تیغ ونیزه و پیکان سلطان سنجرست
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر | تیغ وبازو حجت و برهان سلطان سنجرست
اندرین ایام تاریخ ظفر بباید نبشت | زانکه دوران ظفردوران سلطان سنجرست
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی | روی او بر شیرشاد روان سلطان سنجرست
هرکه در دنیا سزای حاجب ودربان شدست | خاك پای حاجب ودربان سلطان سنجرست
۱۸۱۰ در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی | دست گوهر بار زر افشان سلطان سنجرست
در بلاد هند وزابل همچو روزی خوارگان | خسرو هندوستان برخوان سلطان سنجرست
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان | خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجرست
ملك ودیوان را همی هر روز بفزاید نظام | تا نظام‌الملك۱ در دیوان سلطان سنجرست
هست سلطان سنجرا کنون ازکرم مهمان او | گر چه عالم سربسر مهمان سلطان سنجرست
۱۸۱۵ تا سواران در خم چوکان بگردانند گوی | گوی دولت در خم چوکان سنجرست
تا جهان را از عطای ایزدی باشد بقا | در جهانداری بقای جان سلطان سنجرست

درمدح ملك ارسلان ارغو برادر ملکشاه

سروی براستی چوتو درجویبارنیست | نقشی بنیکویی چو تو درقندهارنیست
جفت مهی اگرچه‌بخوبیت جفت نیست | یار شهی اگرچه بخوبیت یارنیست

۱ـ باحتمال قوی مقصود ازاین نظام‌الملك همان ینغو بیك محمد بن سلیمان کاشغری وزیر سلطان سنجر است که بلقب نظام‌الملك ملقب بوده (رجوع کنید بصفحهٔ ۹ وبعد ازآن)

زلف تو مشك بارد و بر مه زره شود پس نام او چرا زره مشکبار نیست
۱۸۲۰ خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی هرچند بند وحلقهٔ او را شمار نیست
با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل گویند مردمان ومرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خار ها گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری زدور مکن غمزه زینهار کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
۱۸۲۵ درچین اگرچه صنعت مانی نگار هست زیباتر ازتو درهمه چین یك نگار نیست
مهر تو اختیار ملوکست تا ترا جز مهر اختیار ملوك اختیار نیست
فرمانده عجم ملك ارغو که بی رضاش سیاره را مسیر وفلك را مدار نیست
ازجغری وملکشه والب ارسلان بملك معلوم خلق شد که چوتو یادگار نیست
دربخت او همی نرسد هیچ کوکبی جز بخت او مگر بفلك بر سوار نیست
۱۸۳۰ زان فخر کز چنار بود چوب تخت او مأویگه سپاه پری جز چنار نیست
گرچه سپهر برهمه کس هست کامکار بر دولت مظفر او کامکار نیست
زیباتر از محبت او هیچ فخر نیست رسواتر از عداوت او هیچ عار نیست
تا شد دل مخالف او همچوچشم مور درچشم مور جز بن دندان مار نیست
یك تن ز لشکرش بزند بر هزار تن هرچند درنبرد یکی چون هزار نیست
۱۸۳۵ آنجا که تیغ اوست زآتش سخن مگوی آتش فتوح شعله ونصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست زدریا مثل مزن دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شدست کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده ای که زآزادگی و جود بحریست همت تو که آنرا کنار نیست
اصلی تر ازنژاد تو کس را نژاد نیست عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
۱۸۴۰ در شاهی و هنر خرد آموزگار تست واندر جهان به ازخرد آموزگار نیست
ذاتیست دولت تو که اورا بر آسمان جز آفتاب وماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس توبهشتیست پرزحور گرچه بهشت وحور کنون آشکار نیست
هردل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت جز با ستارهٔ طربش روزگار نیست

هرجان که خط کین تو بر خویشتن کشید | جز با طلایهٔ اجلش کار زار نیست

۱۸۴۵ شکرت شکارگه شد و دلها درو شکار | کس را چنین شکارگهی پرشکار نیست

من بنده خواستار قبول تو گشته ام | زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست

تا دست راد و رای بلند تو دیده ام | با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست

طبعم ز بوی همت تو تازه چون شدست | گر خاك درگه تو چو زرّ عیار نیست

جانم بخاك درگه تو شاد چون شدست | گر بوی همت تو چو ابر بهار نیست

۱۸۵۰ تا آسمان و برج و طبایع باتفاق | جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست

پشت تو کردگار فلك باد روز و شب | زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

در مدح سلطان ملکشاه

تاکه اسلام و شریعت بجهان آیینست | رکن اسلام خداوند معزّ الدینست

داور عدل ملکشاه شه روی زمین | که زعدلش همه آفاق بهشت آیینست

آن که درطاعت و فرمانش شه تورانست | وان که دربیعت و پیمانش شه غزنینست

۱۸۵۵ بخت هر پادشه ازدولت او بیدارست | عیش هر تاجور ازطلعت او شیرینست

خوان شاهان همه گویند که زرّین باشد | خوان حجاب شهنشاه جهان زرّینست

روم و قسطنطین زین پیش یکی بتکده بود | چاوش شاه کنون داور قسطنطنیست

زان قبل تاعلم شاه نبیند درخواب | میر انطاکیه بی بستر و بی بالینست

ای بهاری که شگفتست بتو روضهٔ ملك | فرّ دین تو جهان را همه فروردینست

۱۸۶۰ یوسف ملك تویی دشمن تو در سجنست | لیکن آن سجن چو بهتر نکرم سجینست

می جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان | که خدنك جگر او بار تو چون شاهینست

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موجست | ابر پیکان ترا خون پلنگان هینست [1]

سایهٔ تاج ترا مرتبهٔ خورشید ست | پایهٔ تخت ترا پایگه پروینست

نعل اسبان تو در وصف چو سیاراتست | خاك درگاه تو در قدر چو علیینست

۱۸۶۵ بخت تو برد سواری ز سواران جهان | فلکش مرکب و اجرام لجام و زینست

جبرئیلی تو بفتح و ظفر و دشمن تو | همچو ابلیس لعین قاعدهٔ نفرینست

۱ـ هین یعنی سیلاب

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس ‌‌ گر مباهات کند باتو یکی مسکینست

نیست‌بر‌روی زمین ازهمه عالم یك‌تن ‌‌ کز تو یك‌ذرّه مراورابدل اندر کینست

تا که الحمد شعار تو بود در عالم ‌‌ حافظ و ناصر تو مالك یوم الدّینست

۱۸۷۰ عالم ازعدل توآراست چوفردوس‌برین ‌‌ دفتر مدح تو پیرایهٔ حورالعینست

هرکجا شعر بسنجند بمیزان خرد ‌‌ خاطر بنده معزی چوبکی شاهینست

خلعتم دادی وبنواختی ای شاه مرا ‌‌ فخر من پیش‌امیران وبزرگان‌اینست

تا که جانست مرا ازخرد وبخت بلند ‌‌ آفرینت ز خداوند مرا تلقینست

تا که اوصاف بهاری ز مه نیسانست ‌‌ تا که آثار خزانی ز مه تشرینست

۱۸۷۵ دل تو باد قویّ و تن تو باد درست ‌‌ که جهانی بکمال آن دل روشن‌بینست

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان ‌‌ کان دعارا همه ازروح امین آمینست

درمدح سلطان

هردل که جای دوستی شهریارنیست ‌‌ بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هرسر که نیست برسرحکم خدایگان ‌‌ بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هرجان که نیست‌مهرملك رابروقرار ‌‌ یك ساعتش بهیچ تن اندر قرارنیست

۱۸۸۰ هرتن که نیست درکنف زینهار شاه ‌‌ نزدیك هیچ خلق ورا زینهار نیست

ور جوهر خرد ز نگاری شود شگفت ‌‌ نیکوتر از تو جوهر اورا نگار نیست

هرکس که نیست بندهٔ سلطان‌روزگار ‌‌ اورا امید به شدن از روزگار نیست

هرملك‌را که قاعده بی امرخسروست ‌‌ آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست

هر سیرتی که شاه نکردست اختیار ‌‌ نزدیك عاقلان جهان اختیار نیست

۱۸۸۵ هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند ‌‌ آنرا ز حکمت و زمعانی شعار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر ‌‌ زیرا که درزمانه چنین شهریار نیست

شاهی‌که نصرت وظفرش‌را قیاس‌نیست ‌‌ شاهی که دانش وهنرش‌را شمارنیست

خردوبزرك وپیر وجوان را بشرق وغرب ‌‌ بی اتفاق خدمت او افتخار نیست

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث ‌‌ وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

۱۸۹۰ اندر سپاه شاه جهان بیش ازآن دوتن ‌‌ گر نیك بنگرند کم ازصدهزارنیست

گر درعرب بوقت نبی بود اعتبار　　اندرعجم کنون کم ازآن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی　　شمشیر شاه هست اگر ذوالفقارنیست

حکم خدای عزّوجل را کرانه نیست　　ملك خدایگان جهان را کنار نیست

قهار دشمنند خدای و خدایگان　　باهردو روی دشمنی و کارزار نیست

۱۸۹۵ ای خسروی که عدل تویار شریعتست　　واندر کمال عدل ترا خلق یار نیست

بی کام وبی مراد تو روزیّ و ساعتی　　سیاره را مسیر و فلك را مدارنیست

درعادت توچیست که آن دلپذیرنیست　　درسیرت‌توچیست‌که‌آن شاهوار نیست

شاهانه داد هر چه ترا داد بخت نیك　　کس را زبخت برترازاین‌انتظارنیست

گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع　　زیبا تر از رخ تو بعالم بهار نیست

۱۹۰۰ درشرق‌وغرب جایگهی نیست برزمین　　کان جایگه ز لشکر تو پرسوار نیست

کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند　　کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست

یك شاه نیست درهمه گیتی‌و‌یك‌امیر　　کش دل بدام شکر تواندرشکارنیست

یك بد سگال نیست ترا درهمه جهان　　کش خانمان ز کینهٔ توتارومارنیست

یك‌جای نیست درهمه عالم عدوت را　　کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

۱۹۰۵ یك چشم نیست درسپه دشمنان تو　　کزخشم‌وهیبت‌تودر آن‌چشم‌خارنیست

یك سر نماند در همه خیل مخالفت　　کز پای مرکب تودرآن سرغبارنیست

آنرا که نیست طبع کریم توخواستار　　تأیید بخت وسعدفلك خواستارنیست

دارد گذارده ملك الموت تیغ مرگ　　برهرکه‌پیش بخت‌توخدمتگزارنیست

بی دولت بلند و دل هوشیار کس　　پیروز روزوشاد دل وشادخوارنیست

۱۹۱۰ خصم تو زان شدست گریزنده و نفور　　کش دولت بلند و دل هوشیار نیست

بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست　　کان کوهسار جز وطن خاکسارنیست

گر حضرت تو بیند معلوم گرددش　　کز حضرت توبهتر وبرتر حصارنیست

آنجاکه هست خصم تو عارست و فخرنیست　　اینجاکه‌هست‌تخت‌توفخرست‌وعارنیست

باتست فتح ونصرت وفیروزی و ظفر　　باخصم بد دل تو یکی زین چهار نیست

۱۹۱۵ بگذشت ز اعتدال همه کار های او　　کس را ازو کنون طمع‌اعتذار نیست

پیرار و پار عفو تو گسترده شد برو — امسال کارهاش چوپیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد — جفت غمست وهیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او — کاقبال را مهمتر ازین هیچ کار نیست
تاجزبفضل هیچ کسی‌دین شناس نیست — تاجز بحلم هیچ کسی بردبار نیست
۱۹۲۰ جاوید باد دولت و عمر تو در جهان — زیرا که عمر ودولت تو مستعار نیست
برفرق تو ز رحمت یزدان نثار باد — زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

درمدح ملکشاه پس ازدفع فتنه خراسان

یافت‌ازیزدان‌ملک‌سلطان بشادی‌هرچه خواست — روز شادی روزما سلطان دین سلطان‌ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاك — چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت رامشست و روز روز عشرتست — دست دست خسروست وکار کار پادشاست
۱۹۲۵ حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکو ترین — هرچه ازاقبال جست وهرچه ازتأیید خواست
نیك بنگر تا کنون بی طاعت و فرمان شاه — یك مخالف کیست درگیتی ویك قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار — در جهان ازجملهٔ شاهان چنین دولت کراست
هست باهر منتها و غایت هر دولتی — دولت شاه جهان بی غایت و نا منتهاست
روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی — تیغ او بفزود امن خلق و آن فتنه بکاست
۱۹۳۰ لاجرم گرد ندامت بر رخ آن کس نشست — کز خلاف اوهمی اندر خراسان فتنه‌خواست
گر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران — تا بترسیدند وگفتند این‌عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس — شاه چون موسی وتیغ تیزاوهمچون عصاست
مهر سلطان در دل ودیدار سلطان در نظر — مهتری را مایه و نیك اختری را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر — گرد شاد روان او درچشم همچون توتیاست
۱۹۳۵ ملك گیتی بیشتر در زیر حکم خسروست — ورهمه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس — ای عجب گویی رضا و مهر اوآب وهواست
خسروا شاها زمقصودی که حاصل شد ترا — هست ازاقبالی که آن اقبال بی‌چون‌وچراست
قوت دین و صلاح ملك جستی سر بسر — ایزد دانا برین گفتار واین معنی گواست
لاجرم بامرد وزن زآن روز کاین عالم بود — بر تن وجان تو اندرمشرق و مغرب دعاست
۱۹٤۰ تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب — راست‌چون‌پیروزه‌گون‌دولاب‌وسیمین آسیاست
سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد — زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
در جهانداری بقای دولت و عمر تو باد — کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

ایضاً درمدح سلطان ملکشاه

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست — تاریخ نصرت ، ظفر از روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست — اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
۱۹٤۵ والی بحد شام یکی پهلوان اوست — عامل بحد روم یکی کار دار اوست

احسان او نگار گر ملك شد مگر زیرا که شرق وغرب همه پر نگار اوست
نندیشد از پناه و حصار مخالفان تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کار زار او اجل اندر رسد بخصم گویی اجل مقدمهٔ کار زار اوست
شمشیر آبدارش شیریست از قیاس شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
١٩٥٠ هست او بشاهی از همه آفاق اختیار تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلندست و کامکار از دولت بلند و دل کامکار اوست
هر گنج و خواسته که نهادست در زمین از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یك مکان مخالف او را قرار نیست تا بر سریر ملك ولایت قرار اوست
١٩٥٥ بغداد دار ملك شد و بزم نوبهار آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین کز آسمان سعادت کلی نثار اوست
بشکفت نو درختی از باغ دولتش فرخ یکی درخت که اقبال بار اوست
ملك و شعار دولت او پایدار باد کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

ایضاً درمدح سلطان ملکشاه

اگرچه ناموران را تفاخر ازهنرست تفاخر هنر از شهریار ناموررست
١٩٦٠ جلال دولت عالی جمال ملت حق که پادشاه جهانست و خسرو بشرست
اگر زمانه بنازد زعدل او نه شگفت که عدل او زحوادث زمانه راسپرست
بگرد رایت او گرد گر ظفر خواهی که گرد رایت عالیش آیت ظفرست
همیشه روشنی ازرای اوست عالم را مگر که عالم چشمست ورای‌اوبصرست
خجسته دولت او آفتاب را ماند که هم بخاور ازو نوروهم بباخترست
١٩٦٥ اگرخرد زدل آید دلش همه‌خردست وگر هنر زتن آید تنش همه هنرست
نه بی ستایش اوبرزبان کس سخنست نه بی‌پرستش او برمیان کس کمرست
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال که بخت فرّخ اورا بمشتری نظرست
مناز خیره بقومی که پیشتر بودند بشاه ناز کزیشان بملك بیشترست
پدرش بود بدولت زیاده از دگران بدین ودانش وداد او زیاده‌ازپدرست
١٩٧٠ خدایگانا فتح تو از میان فتوح بقدروجاه چوسبع المثانی ازسورست
توآن شهی‌که هوای توداد بی‌ستمست توآن شهی‌که رضای تونفع‌بی ضررست
زروی‌عقل‌جهان چون‌تنست کان تن‌را مرادتوچوسر و رای توچوچشم‌سرست

خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوك — اگرچه پیش تو گنج ملوك بی‌خطرست
مگر مراد تو جزویست ازقضا و قدر — که حلّ وعقد جهان ازقضاوازقدرست
۱۹۷۵ زمانه را دو درست از بدیّ و ازنیکی — حسام و کلك توقفل وکلیدآن دو درست
بشرق وغرب زاحسان وجود توصفتست — ببرّ وبحر ز انصاف، وعدل توسمرست
بسا کسا که چو آتش بکینهٔ توشتافت — کنون دودیده پرازدودودل پرازشررست
مگر عداوت تو آتش جگر سوزست — که سال وماه عدوی توسوخته جگرست
شریف حضرت تو هست کعبهٔ شاهان — سریر تو چومقام ورکاب توحجرست
۱۹۸۰ بمدح تست سزاوار هرکجا نکتست — بتاج تست سزاوار هر کجا گهرست
مدایح تو همه مدح ما بیفروزد — که طبع ماصدفست ومدیح تودررست
بجز خدای تعالی هرآنچه هست دگر — همه سراسرزیرست وبخت تو زبرست
ترا زبخت وجهانرا زعدل تو هر روز — بشارتی دگرست و سعادتی دگرست
همیشه تا که زمانه نتیجهٔ فلکست — همیشه تا که محرّم مقدّم صفرست
۱۹۸۵ جهان تو گیر و ولایت توبخش وشاه توباش — زدهرمگذرا گرچه که دهردرگذرست
برو بکام دل خویش هرکجا خواهی — که کردگار ترا یار و بخت راهبرست

در تهنیت فتح سلطان ملکشاه در ترکستان

فرخ آن شاهی که هرماهیش فتحی دیگرست — فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوترست
در جهانداری فتوح او طراز دولتست — در مسلمانی خطاب او جمال منبرست
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید — طول او گر بنگری از باختر تا خاورست
۱۹۹۰ از نبوت بود معجز هرچه پیغمبر بکرد — بی نبوت کار او چون معجز پیغمبرست
چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری — باچنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
ترك حد مشرقست و روم حد مغربست — هر دو دارد شهریار وحق بدست حقورست
فتح او درمشرق ومغرب چو روز روشنست — روز را منکرشدن در عقل کاری منکرست
صید کردن دوست دارد دولت پیروز او — لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگرست
۱۹۹۵ گر ز صید او نشان باید همی درشرق وغرب — خانهٔ خان صیدگاه او و صیدش قیصرست
از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم — رایت اندر رایتست و لشکر اندر لشکرست
زانچه امسال از نبرد او بترکستان رسید — تا که محشر بترکستان نهیب محشرست
تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد — دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجرست
موی درتنشان زترس تیر اوچون خنجرست — مغز در سرشان زبیم تیغ او چون نشترست

۲۰۰۰ بیشهٔ توران پر از شیران آهن پوش اوست — قد هر شیری بآن ماند کز آهن عرعرست
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان — راست گویی چون شقایق رسته بر نیلوفرست
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان — آبچون خون روان وخاك چونخاکسترست
در دل و در دست ودرشمشیر ایشان قوتیست — از جهانداری که داد او جهانرا داورست
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملك و دین — سر دهد بر باد هرکو را فسادی در سرست
۲۰۰۵ طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتیست — واندرین گفتار هر دیندار با من یاورست
هرکه شکر نعمت یزدان گزارد مؤمنست — وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافرست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت — زانکه تیغش صاعقهاست ودشمنشدیواخترست
خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد — پشه کی جولان کند جایی‌که باد صرصرست
هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار — کی گراید پیش صیدی کو چومیش لاغرست
۲۰۱۰ از شکار بچهٔ گنجشك کی یاد آورد — همت بازی که دراجش بچنگال اندرست
فتح شش کشور بدولت شاه راحاصل‌شدست — سال مستقبل امید فتح هفتم کشورست
نصرت او هر زمان بیشست وخصم او کمست — تا حسامش خصم فرسایست ونصرت پرورست
هم بفر وهم بهیبت هم بارج و هم بجاه — منظرش چون پیکرش زیباتر ازهرمنظرست
هم بدین و هم بدانش هم بفتح و هم بعدل — مخبرش چون بنگری نیکوتر ازهرمخبرست
۲۰۱۵ خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا — کاندر آثار تو دریای سخن بی معبرست
هست نام و نامهٔ تو افسر و تاج ملوك — تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسرست
در دوچشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست — در دماغ ملك بوی بزم تو چون عنبرست
گر خرامی سوی بزم وگر شتابی سوی رزم — مر ترا درساغر و تیغ ازدو گونه لب ترست
جانگزایست آن یکی گوهرکه اندر تیغ تست — جان فزایست این دگرگوهرکه اندرساغرست
۲۰۲۰ تازه باد از مدح وفتحت دفتر ودیوان ودرج — تا که مدح وفتح را دیوان ودرج ودفترست
خاك وباد وآب و آذر زیر فرمان تو باد — تا که طبع ما ز خاك وباد و آب و آذرست
عدل تو غایب مباد ازخلق عالم ز ان کجا — خلق‌را عدل توچون جان وجوانیدرخورست

درمدح ملك سنجر

ایام ورد و موسم عید پیمبرست — گیتی زبوی هر دو سراسر معطرست
گلزار ها بآمدن آن مزینست — محراب ها بآمدن این منوّرست
۲۰۲۵ آن مونس و حریف می ونقل مجلست — وین همره خطیب ومصلی ومنبرست
آن باعقیق وبسد ویاقوت و کهرباست — وین با گلاب وغالیهوعود وعنبرست
در بزم آب انگور آن را مسلمست — درشرعخون قربان این را میسرست
هرچند خرّمند زهر دو جهانیان — مقصود هر دو خرّمی شاه سنجرست
شاه وخدایگان همهٔ خسروان شرق — آن خسروی که ناصر دین پیمبرست

٢٠٣٠ او تاج ملت و عضد دولتست از آنك / بر دشمنان ملت و دولت مظفرست
از عدل وازسخاوت او بهره یاب شد / چندانکه بربسیط زمین شهر و کشورست
ملك جهان رسید ز جدّ و پدر باو / زین روی همچو جدّ و پدر ملك پرورست
هم درجهان زجدّ و پدرهست یادگار / هم در صلاح ملك سهیم برادرست
گر آفتاب نور همی گسترد بروز / دیدار او بروز و بشب نور گسترست
٢٠٣٥ لشکر بود میانهٔ صف پشت سروران / او از هنر میانهٔ صف پشت لشکرست
هرگز ز گرد لشکر او روی برمتاب / کان توتیای دیدهٔ گردون واخترست
اسبی که هست خسرو عالم بروسوار / گویی که باد زیر سلیمان مسخرست
خسرو برو نشسته بناورد تاختن / دریای اخضرست که برچرخ اخضرست
تیغی که برکشد ملك شرق از نیام / گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجرست
٢٠٤٠ اندرنیام خویش کبودست چون سپهر / واندر میان معرکه مریخ پیکرست
تیغی که مرغ وار بپرّد ز شست شاه / شاهین نصرتست و مخالف کبوترست
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دلست / در صید آشیانهٔ او دیدهٔ سرست
رفتار او صواب بود هر کجا رود / کورا قضا همیشه ره آموز ورهبرست
ای خسروی که گفتن نام تو درمدیح / چون در نماز گفتن الله اکبرست
٢٠٤٥ گویی زبهر نصرت اسلام و قهر کفر / تو حیدریّ وتیغ تو شمشیر حیدرست
واندر زمانه قصه و اخبار فتح تو / معروف تر زقصه و اخبار خیبرست
همواره دوستان تراچهره چون گلست / پیوسته دشمنان ترا روی چون زرست
برچهره آن جماعت وبرروی این گروه / گویی رضاو خشم تو گلکار وزرگرست
هرچند در بلاد خراسان مقام تست / سهم تو در ولایت فغفور و قیصرست
٢٠٥٠ پرنقش آزرست ز گل باغ و بوستان / در موسمی که جشن براهیم آزرست
ایوان تو ببزم بهاری منقشست / میدان تو برزم سپهری مصوّرست
عیشی خوشست با گل وباعید خلق را / می نوش کن که می بچنین وقت خوشترست
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت / تا آسمان آینه گون همچو چنبرست
زیر نگین وزیر رکاب تو باد ملك / تا خاك زیر آب و هوا زیر آذرست

۲۰۵۵ چون روز عید باد همه روزگار تو ... کایام دشمنان توچون روز محشرست

ایضاً درمدح سنجر

ایام نشاطست که عیدست و بهارست ... گیتی همه پربوی گل ورنگ ونگارست

در هر وطنی خرمی ازموکب عیدست ... در هر چمنی تازگی از باد بهارست

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد ... برشاخ درختان گل ونسرین ببارست

برطرف چمن شاخ درختان ز شکوفه ... مانند بت سیمبر مشك عذارست

۲۰۶۰ گشتست بنفشه چویکی عاشق مهجور ... کز هجر سرافگنده وازعشق نزارست

نرگس قدح باده نهادست بکف بر ... زانست که دردیدهٔ اوخواب وخمارست

بر سبزه و لاله بلب جوی و سرکوه ... ازمرغ چغانه است وزنخجیرقطارست

گرد آمدن مرغ وبهم رفتن نخجیر ... از بهر شکار ملك شیر شکارست

سنجر که بخنجر دل بد خواه بسوزد ... زیرا که تف خنجر او صاعقه بارست

۲۰۶۵ آن شاه جهانگیر که از تاختن او ... برقیصر وفغفورجهان همچوحصارست

از موکب او تا بدر هند نهیبست ... وز لشکر او تا بحد روم غبارست

براسب گه رزم همه مردی وزورست ... برتخت گه بار همه حلم و وقارست

بحریست گهربخش که برتخت نشستست ... شیریست عدوسوزکه براسب سوارست

درخدمت او شخص ادب راست مزاجست ... درمدحت او زرّ سخن پاك عیارست

۲۰۷۰ تاجند تبارش زشرف بر سر شاهان ... او از هنر و روز بهی تاج تبارست

تا کرد عیان دولت او صورت دولت ... چرخ آینه گونست وقضا آینه وارست

همواره بود تعبیهٔ دولت او راست ... کان تعبیه را قاعده تا روز شمارست

ای شاه زتو تخت همی شکر گزارد ... هرچند کز و هر ملکی شکر گزارست

برنام تو ازتاجوران خطبه وسکه است ... هرجا که دراسلام بلادستی ودیارست

۲۰۷۵ هرخیل زترکان توچون سیل جبالست ... هرفوج زگردان توچون موج بحارست

از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیمست ... وز آتش خشم تو در اقطار شرارست

مانندهٔ[۱] آبست حسام تو ولیکن ... اینست که ازخون اعادیش[۲] بخارست

۱- ن ل : تابنده چو ۲- ن ل : معادیش

ز اندیشهٔ روزی ننهد بار بدل بر | هربنده که اورا سوی درگاه‌تو بارست
آن کس که برفت ازدرتو بیهده روزی | تا از در تو دور شدست از دردارست
۲۰۸۰ ای ناصر دین نبی و یار شریعت | ایزد بهمه کار ترا ناصر و یارست
اجرام فلك را بهوای تو مسیرست | زیرا که فلك را بمدار تو مدارست
باحدّ و کنارست همه چیز بگیتی | فیروزی واقبال تو بی‌حدّ وکنارست
تا نصرت ویمنست ترا سوی یمینست | تاراحت ویسرست ترا سوی‌یسارست
دمساز موالیت می و نالهٔ زیرست | همراه معادیت غم و نالهٔ زارست
۲۰۸۵ عید آمد وبگذشت همه روز بشادی | وقت طرب و خرمیّ و جام عقارست
تا یازده مه اهل طرب را بسعادت | درمجلس تو بامی ومطرب‌سروکارست
اقرار دهد هرکه حریفست درین کار | کز مجلس‌عالیت برین جمله‌قرارست
تاروز رونده‌است‌وشب‌اندرپی‌روزست | تاخارخلنده است‌وگل‌اندرپی‌خارست
ازدولت تو جان ولی تازه چوگل‌باد | کز هیبت توروزعدو چون‌شب‌تارست
۲۰۹۰ خوش‌بادهمه‌روزتوچون‌عیدوچونوروز | کز فرّ تو هر روز گل بزم ببارست

در تهنیت عید اضحی ومدح سلطان سنجر

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزرست | عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبرست
هر دو عید ملتست و زینتست اسلام را | عید دولت طلعت میمون سلطان سنجرست
عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز | طلعت او خلق را هرروز عیدی دیگرست
آن جهانگیری که آرام جهان ازتیغ اوست | وان جهانداری که داد اوجهان را داورست
۲۰۹۵ آن‌که شاهان را بایرانشهر سر برنام اوست | وان که خاقان را بتوران نامهٔ او برسرست
شاه والا همتست و شاه نیکو سیرتست | شاه عالی رتبتست و شاه پیروز اخترست
گوهر سلطانلك تاج سر شاهنشهیست | دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست
حشمت اسلاف او از نام او تا آدمست | دولت اعقاب او از فر او تا محشرست
درجهان یا زیردست اوست یا ازدست‌اوست | هرکه در شاهی سزای ملك وتاج وافسرست
۲۱۰۰ خطبه را هست از خطاب نام اوعز وشرف | هرکجا درمشرق و مغرب خطیب و منبرست
آنچه بگرفت ازجهان و از پدر میراث یافت | هردوحقی واجبست و حق بدست حقورست
خسروی را نیست درخورهرکه عهدش بشکند | وانکه‌درعهدش بماند خسروی را درخورست
او بایرانست و عزمش بر در انطاکیه | او بمروست و نهیبش بر در کالنجرست
از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست | وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست
۲۱۰۵ گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری | بیش باشد زان شگفتیها که در هر دفترست

قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی | با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر ست
آسمان آراستست از رایت مه پیکرش | ازسم اسبان او روی زمین مه پیکرست
هست‌مهروکین اوچون نوش وزهرازبهرآنك | کینهٔ او جانگزای و مهر او جان پرورست
هیچکس را درجهان ازآب وآذرچاره نیست | زانکه تیغ او برنك آب و فعل آذرست
۲۱۱۰ چون بیالاید بخون بد سگالان تیغ او | ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفرست
ابر نیسان را سر اندر چنبر فرمان اوست | درهوا قوس قزح از بهر آن چون‌چنبرست
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود | این جهان دریا و او کشتی وعدلش‌لنگرست
ای خداوندی که عالی رایت رای ترا | خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگرست
ازدل وجان هرکه پنهان نیست درفرمان تو | آشکارا از بن دندان ترا فرمانبرست
۲۱۱۵ هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم | چون بشادی ایدری اسباب شادی ایدرست
باده باید خواست از دست بتان آزری | اندرین موسم که آئین خلیل آزرست
خاصه درفصلی‌که براطراف جوی ازباد سرد | پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمرست
در میان خانه ها از گوهر مجلس فروز | توده توده بسد و یاقوت و لعل احمرست
گوهری کورا برادر ماه و خواهر مشتریست | گوهری کورا پدر سنگست وآهن مادرست
۲۱۲۰ از فروغش خانه همچون بوستان خرمست | قد او در بوستان مانند زرین عرعرست
گرچه رخشانست پیش‌رای اوهمچون رهیست | ورچه سوزانست پیش چشم او خاکسترست
تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان | تا که بزم باده خواران جای جام وساغرست
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد | همچنان کز بازوی تو فخر تیرو خنجرست
باد عدلت کارساز و یاور خلق جهان | کایزدت در هر مقامی کارساز و یاورست
۲۱۲۵ عهد تو خوش باد وخرم کز مدار آسمان | روزت ازروزوشب ازشب خوشتروخرمترست

در مدح تاج‌الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

خداوندی که تاج دین و دنیاست | بدولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تاجیست در دنیا و در دین | که فعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن | بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
ز فرّ بخت آن سلطان عالم | به از کسری و ذوالقرنین وداراست
۲۱۳۰ تو گویی دولت او آفتابست | که نور او بشرق و غرب پیداست
ز اقبال دعا و همت اوست | که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او | کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان | وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست | هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

۲۱۳۵ همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست — همه ادبار و محنت بهر اعداست
برو هر روز خواهد بود خوشتر — که ایزدکار او دارد همی راست
ز دی بودش اشارتهای امروز — در امروزش سعادتهای فرداست
ز فرّ طلعت او طبع گیتی — اگر دی پیر بود امروز برناست
زمین ازموکب او چون سپهرست — ثری از حشمت او چون ثریّاست
۲۱۴۰ کنون درجامهٔ سبزست هر شاخ — برآن صورت‌که درفردوس‌حوراست
لباس جویبار و فرش کهسار — بزنگار و بقم گویی مطرّاست
بهر دشتی کنون جای نظاره است — بهر باغی کنون جای تماشاست
ازآن صحرا چنین سبزست وخرّم — که عالی بارگاه او بصحراست
بهاری فرّخ و عیدی خجسته‌است — بهر دو روزگار او مهناست
۲۱۴۵ مهنا باد دایم روزگارش — که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره — چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاتون باد فرّخ روز سلطان — که خاتون مادر بیمثل و همتاست
بسلطان باد روشن چشم خاتون — که سلطان خسروی دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر — که تخت خسروی را دّر یکتاست

ایضاً درمدح همو

۲۱۵۰ رای ملك آرای خاتون آفتاب دیگرست — بر زمین از آفتاب آسمان روشنترست
کرد روشن عالمی ازرأی ملك آرای‌خویش — آن خداوندی که سلطان جهان را مادرست
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق — تا محمد در عراق و در خراسان سنجرست
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند — خصم او رفت ازمیان وحق بدست‌حقورست
گرچه سلطان وملك را هست لشکر بیشمار — هر دو خسرورا دعای او فزون ازلشکرست
۲۱۵۵ تا که عهد و بیعت هردو بدو هست استوار — هردو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگرست
هر دورا نور وفاداری و نیکی در دلست — هردورا تاج جهانداری و شاهی بر سرست
عیش هردو خرمست ووصل هر دو فرخست — عهد هردو محکمست وعقد هردو درخورست
ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری — پشت خاتونان بخدمت پیش توچون چنبرست
مصلحت برجست وعقل تودرآن چون‌کوکبست — مملکت‌درجست وعدل تودرآن‌چون‌گوهرست
۲۱۶۰ از عجایب هست در ایام فرزندان تو — هرچه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندرست
در کف تأیید ونصرت رای توچون رایتست — برسر اقبال ودولت نام تو چون افسرست

خاك درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست — گرد اسبان تو مغز ملك را چون عنبرست
در مقام تست عز و نصرت اسلام و دین — هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد — اختیار جملهٔ عالم چهارم کشورست
۲۱۶۵ آنچه در مرو ونشابور از عمارت کرده ای — برزبان خلق شکر و شرح آن تا محشرست
ازطرب روی نکوخواهانت چون لاله است و گل — وزشکنجه روی بد خواهانت چون نیلوفرست
جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا ودین — زهد تو دین برور و جاه تو دنیا پرورست
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور — باز عمر دشمنانت همچو تخم بی برست
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید — زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبرست
۲۱۷۰ شاد باش از اختر سلطان و از بخت بلند — کاین یکی فرخنده بخت وآن یکی نیك اخترست

درمدح علاء الدین بهاء الدوله

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست — کارت چو معجزات رسولان مرسلست
عالی دو آیتست علاو بها بهم — درشأن دین ودولت تو هردومنزلست
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور — بر آفتاب جود تو گویی موکلست
تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست — بازار و کار عطر فروشان معطلست
۲۱۷۵ گر واجبست درخور تفصیل مجملی — تفصیل جودرا کف راد تو مجملست
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم — چندانکه حاسدان ترا سحر مبطلست
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران — بی نام وبی خطاب تو موقوف ومهملست
چون دایره است شعرم و مدح تو مرکزست — چون آینه است طبعم وجود تو صیقلست
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح — کز جود تو قبالهٔ کابین مسجلست
۲۱۸۰ آن خلعت شریف که فرموده ای مرا — همتای جامه های نسیج و مثقلست
اسبی که داده اند نه از خاص تو مرا — پیرست وبدرواست کهن لنك وکاهلست
گربا فسار و توبره جلدست در علف — با زین و با لگام برفتار تنبلست
بالای او بقصر مشیدست نردبان — حلقوم او ببئر معطل مرملست
مالد بقصر وبردرو دیوار خویشتن — گویی زفرق تا قدمش گر و دملست
۲۱۸۵ ترکیب او ز گونهٔ سرخ ومزاج سرد — همرنك آب صندل وهمطبع صندلست
بالا گهی نبیند گویی که اعورست — گاهی یکی دو بیند گویی که احولست
اسبی قویست ازدر گردون کشیدنست — نه از در نشست حکیمان افضلست

در شهر وراه در همه جایی مرا برو — نه جای اعتماد و نه جای معوّلست
از عین دولتست شکایت درین عطا — کوته کنم حدیث اگر چه مفصلست
۲۱۹۰ زان سان که هست باز فرستادمش بتو — آن را بدل فرست که تشریف اولست
تا درزمانه چون مه کانون کشد سپاه — درتابه خانه موسم کانون و منقلست
تاج سر قبیله و آن پدر تو باش — کز تو سرش بتاج بزرگی مکللست
می‌خواه ازآن صنم که بنا گوش وزلف او — کافور مشك پرور ومشك مسلسلست

در مدح اصفهبد شمس‌الملوك علی بن شهریار بن قارن

روی آن ترك جهان آرای ماه روشنست — زلف او درتیره شب برماه روشن جوشنست
۲۱۹۵ تا که اوراجوشنست ازتیره شب برطرف ماه — راز من درعشق او پیدا چو روز روشنست
تا گلی نو بشگفد هر ساعتی بر روی او — کوی‌ازوچون گلستان وخانه زوچون گلشنست
همچو فرخارست مجلس تا که او درمجلست — همچو کشمیرست برزن تا که او در برزنست
چون ببینی چشم او گویی شگفته نرگست — چون ببینی روی او گویی دمیده سوسنست
سوسنی دیدی که گردش شاخه های سنبلست — نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
۲۲۰۰ سنك بردل بندم اندر عشق آن زرین کمر — زانکه همواره بزیر سنك او دست منست
او زمن منت ندارد گرچه او را شاهوار — طوق زرین هرشبی ازدست من درگردنست
هرکسی را رشك باشد بربت معشوق خویش — رشك من دایم برآن سنگین دل‌سیمین‌تنست
دشمنی جویم همی با آنکه اوراهست‌دوست — دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمنست
حور دیدارست لیکن برسر دیدار او — سحر هاروتست و کید و فتنهٔ اهریمنست
۲۲۰۵ تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگذرد — راست گویی نیزهٔ اصفهبد شیر اُوژنست
درجهان اصفهبد شیر اوژن از روی هنر — خسرو عالی علی شهریار قارنست
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوك — آن‌که در مردی فزون از رستم واز بیژنست
نامور قطب‌المعالی آن‌که اندر صلح و جنك — مهربان چون اردشیروکینه کش چون بهمنست
گاه بخشش هر که بیند شخص اوگوید مگر — آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهنست
۲۲۱۰ قاصد فتح و ظفر را موکب او مقصدست — گوهر عز و شرف را مجلس او معدنست
نرم شد با او فلك گر باهمه کس سرکشست — رام شد با او جهان گر باهمه کس توسنست
سیرت او گردن ایام را چون زیورست — همت او تارك اجرام را چون گرزنست
کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او — زانکه درمیزان حلمش کوه سنك یك منست
درجحیم از بهر بد خواهان او باد افرهست — در بهشت از بهر مداحان او پاداشنست
۲۲۱۵ چون کمان گیرد اجل باتیر او درمعرکه‌است — چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست
جوشن گردان چو غربالست از زوبین او — مغفر جنك آوران با گرز او چون هاونست
پیش زوبین سپاه او سر اعدای او — راست گویی پیش مرغان دانه های ارزنست

اسب اورا باد خوان وکوه دان ازبهر آنك — کوه شکلی باد پای و باد پایی که کنست
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهر دار او — تیغ گوهر دار او گویی بفتح آبستنست
۲۲۲۰ هست در آهن بصنع ایزدی بأس شدید — زانکه زوبین ورکاب و تیغ او از آهنست
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار — نام تو اصفهبد شیر أوژن و گرد افگنست
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته — کز نیاز و تنگدستی دشمنت بی خرمنست
از وفاقت در وثاق نیکخواهان هست سور — وز خلافت در سرای بد سگالان شیونست
در سر خصم تو مغفر معجرست از بهرآنك — در صفت مردست لیکن درهنرهمچون زنست
۲۲۲۵ هست واجب مدح تو کز جملهٔ اصفهبدان — سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسنست
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا — روح من گویی چراغ ومدح توچون روغنست
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا — کانچه درمدح تو گویم خالی از زرق وفنست
می ستان از ماه دیبا روی کاندر بوستان — نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تنست
گرزمین وکوه پر کافور شد نشگفت از آنك — برف چون کافور سوده ابرچون پرویزنست
۲۲۳۰ نیست أکنون وقت صحرا و شکار و تاختن — موسم کاشانه و آسودن و می خوردنست
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او — جامه ای کانرا گریبان ماه و ماهی دامنست
آن که شاه گوهرانست و جزای کافران — تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمنست
لون او گه زرد و همچون زعفران وشنبلید — رنك اوگه سرخ وهمچون ارغوان وروینست
اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس — مبرم و شعر خلوقی زیر شعر ادکنست
۲۲۳۵ تا همی هرشب چوبینی لون وشکل اختران — چرخ را گویی بروز اندر هزاران روزنست
تا همیشه اهرمن را هست مأوا در سقر — تا که درخلد برین روح الامین را مسکنست
اهرمن روز وشب از پیرامن تو دور باد — زانکه سال ومه ترا روح الامین پیرامنست
از نوای چنك و بربط بزم تو خالی مباد — تا خروش چنك ساز و غلغل بربط زنست
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم — بانك آن مرغی که اومیخوارگانرا مؤذنست

درمدح شرف الدین ابوطاهر سعدبن علی قمی وزیر سلطان سنجر

۲۲٤۰ این چه شادیست که زو درهمه عالم خبرست — وین چه شکرست که زو درهمه عالم اثرست
این چه بادست که او را ز نعیمست نسیم — وین چه ابرست که اورا زسعادت مطرست
وین چه سورست که پنداری جشنیست بزرك — وین چه جشنست که پنداری عید دگرست
جشن ایام بود رسم جم و افریدون — جشن اسلام بقای ملك داد گرست
سخت شادند بدین جشن همه ناموران — شرف الدین زهمه ناموران شاد ترست
۲۲٤۵ قبلهٔ دولت بو طاهر سعد بن علی — که دل طاهر او قبلهٔ عقل و هنرست
آن که در دولت و ملت ببزرگی مثلست — وان که در مشرق ومغرب زکریمی سمرست
علم با منفعتش گویی علم علیست — عدل بی غایت او گویی عدل عمرست
ذات اوراست صفات ملکی و بشری — که بسیرت ملکست او و بصورت بشرست
روشنی گیرد از اندیشهٔ او چشم خرد — زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصرست

۲۲۵۰ منظر دولت او را ز مجره است شرف | آتش همت او را ز ثریا شررست
درگهش کعبهٔ فضلست و کفش زمزم جود | قدمش رکن و مقامست و رکابش حجرست
قلمش هست چو تیری سر پیکان بدو شاخ | وان دوشاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر | تیر او خلق جهان را ز بلاها سپرست
آنچه او بخشد در درج معالیست درر | وانچه او داند در برج معانی غررست
۲۲۵۵ لاجرم سال ومه از دانش و از بخشش او | درج و برج فضلا پر غرر و پر دررست
ای همامی که بخورشید همی مانی راست | که بتو در خاوری و نور تو در باخترست
از پی زینت اسبان و غلامان ترا | بر فلك صورت جوزا چو لگام و کمرست
ملك باغست و قضا ابر و امل باد صبا | بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
مهتری چون دل وانصاف تو چون نوردلست | سروری چون سر واقبال تو چون چشم سرست
۲۲۶۰ بهر احباب تو از دهر قبولست و خطر | برخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز | شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
گر ستودست فتوح و ظفر اندر همه جای | رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
آن کجا در سفری جاه تو باشد بحضر | وان کجا در حضری نام تو اندر سفرست
با چنین جاه و چنین نام که در ملك تراست | حضر تو سفرست و سفر تو حضرست
۲۲۶۵ روح را از مدد و مکرمت تست بقا | همچنان کز مدد روح بقای صورست
کردگار از سیر خوب تو بنمود بخلق | هر بشارت که ز آمرزش او در سورست
تا بود سورهٔ الفاتحه عنوان سور | سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرست
گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا | مرد را نام نکو به ز هزاران پسرست
دستگیر ضعفا باش بافضال و کرم | که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدرست
۲۲۷۰ خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا | نظری کرد و بدانست که جای نظرست
سبب وموجب آن عارضه چون بر شمریم | خارج از خاطر و اوهام ستاره شمرست
ملك العرش پس از قدرت رحمت بنمود | قدرت ورحمت او خلق جهان را عبرست
تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت | بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرست
همچو اصحاب سقر جفت زحیرست و زفیر | هر که برگفتن بیهوده گشاده زفرست
۲۲۷۵ ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست | جگرش خسته شود گرچه همه تن جگرست
ای جوادی که گه جود نثار تو شود | هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهرست
معطیان را اگرست و مگر اندر سخنان | سخنان تو همه بی اگر و بی مگرست
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان | که بچشم تو همه مال جهان بی خطرست
نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن | که سخای تو تمامست و سخن مختصرست
۲۲۸۰ از من امسال غبارست مگر بر دل تو | که ز مرسوم من امسال دلت بی خبرست
شکرست از نی و شکرست مرا از قلمت | قیمت ولذت این شکر فزون از شکرست
تا که تاریخ شب و روز و مه وهفته و سال | از مدار فلك و رفتن شمس و قمرست
باد قدر تو فزون از فلك و شمس و قمر | زانکه زیرست همه عالم و قدرت زبرست

راهبر باش باقبال خردمندان را ... که جهاندار بتوفیق ترا راهبرست
۲۲۸۵ دفتر ناموری کن ز هنر نامهٔ خویش ... که هنر نامهٔ تو مایهٔ هر نامورست
تو بمان ساکن اگر چند فلك گردانست ... وز جهان مگذر اگرچند جهان در گذرست

ایضاً درمدح همو گوید

زلف وچشم دلبر من لاعبست و ساحرست ... لعب زلف وسحر چشم او بدیع و نادرست
ده یکی از لعب زلفش مایهٔ ده لاعبست ... صد یکی ازسحرچشمش توشهٔ صد ساحرست
چشم او بی خواب خواب آلوده باشد روزوشب ... چشم من زان زلف خواب آلوداو شب ساهرست
۲۲۹۰ ماه روشن را شب تاریك بنماید بخلق ... وان شب زلفش همه رخسار او را ساترست
تا که پنهانست ماه اندر شب تاریك او ... رازمن درعشق اوچون روزروشن ظاهرست
بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید ... قدر آن بیش از طراز جامه های فاخرست
خلق روح افزای او عنوان لطف خالقست ... فطرت زیبای او عنوان صنع قاهرست
در دل من شادی وشور از شراب شوق اوست ... زانکه شهرآرا وشیرین وشگرف وشاطرست
۲۲۹۵ در بهای بوسه‌ای دل خواهد وجان برسری ... گر تجارت پیشه دارد بی محابا تاجرست
عاشق او گاه چون یعقوب ازغم شیفته است ... گاه چون ایوب در رنج و بلاها صابرست
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست ... مقصد زوار درگاه اجل بو طاهرست
ملك شاهان را وجیه ودین یزدان را شرف ... زین دولت زانکه نفس او شریف وطاهرست
نامور سید علی صدری که بر چرخ بلند ... نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهرست
۲۳۰۰ نور خورشید سما گر باهرست اجرام را ... نور رایش نور خورشید سما را باهرست
بر نگین ملك مهر از نقش توقیعات اوست ... مهر او دارد هرآن کاندر کفایت ماهرست
دوستان را ناصرست اندر محبت مهر او ... کین او اندر عداوت دشمنان را قاهرست
نام اوسعدست وهر سعدی که برافلاك هست ... اندرین دولت بعمر و روزگارش ناظرست
سعد ناظر شد بعمر و روزگارش لاجرم ... باغ عمرش سبز وروی روزگارش ناضرست
۲۳۰۵ اصل مجدش ثابتست وقطب جاهش ساکنست ... نجم فضلش زاهرست وبحر جودش زاخرست
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقبست ... در هوای جود دست او سحاب فاطرست
آخر هر مدحت او مختتی را اولست ... اول هر الفت او آفتی را آخرست
صادق و باقر خرد را با هدی کردند ضم ... ازخرد چون صادقست وازهدی چون باقرست
تا جهان باشد بود معمور بیت ملك و دین ... زانکه بیت ملك و دین را دولت اوعامرست
۲۳۱۰ هست گوش چرخ برآواز کلکش روزوشب ... راست گویی چرخ مأمورست وکلکش آمرست
حلم او برخشم اگر غالب بود نشگفت ازآنك ... خاك چون آتش برافروزد بر آتش قادرست
حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند ... زانکه دایم همت او فضل او را ناشرست
ثامنست و تاسعست افلاك را کرسی و عرش ... همت او از بلندی آن عدد را عاشرست
فتح تبرست آن کجا ترکان او را ترکشست ... ماه نعلست آن کجا اسبان او را حافرست
۲۳۱۵ هرسخن کز گفتهٔ او مستمع را هست یاد ... آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایرست
هست درویشی و بد بختی دو آفت خلق را ... ایمنست از هردو آفت هرکه اورا زایرست

ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو / هرکجا درهفت کشور وارد ست و صادرست
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شدست / مخلب و منقار او بر چشم نسر طایرست
۲۳۲۰ نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبرو / هم بدنیا خائنست و هم بعقبی خاسرست
از قبول تو امید استمالت یافتست / هر دلی کش روزگار نا مساعد زاجرست
وان که اوازجور جائربود ترسان پیش ازین / در پناه عدل تو ایمن ز جور جائرست
شکر نعمتهای تو جزویست از اسلام و دین / هرکه اومنکر شود اسلام ودین را کافرست
مدح گوی تو سزد گریابد از یزدان ثواب / زانکه درمدح تو نعمتهای او را ذاکرست
۲۳۲۵ شعر شاعر دربلندی برتر از شعری شدست / تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعرست
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست / گر زدرگه غایبست و گر بحضرت حاضرست
آب ازآتش برکشد چون آفرین گوید ترا / زانکه درشعرآب لفظست اووآتش‌خاطرست
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح / زانکه ازعطر مدیحت خاطر او عاطرست
حق آن معنی که مدح تست نتواند گزاشت / لفظ از آن معنی که بردل بگذراندقاصرست
۲۳۳۰ تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار / بر مثال مجلسی پر رود ساز و زامرست
تا نسیم روضهٔ رضوان نصیب متقیست / تا سموم آتش دوزخ نصیب کافرست
دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام / کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصرست
از سعادت باشیا راضی و شاکر همچنانک / رای اعلی ازتوراضی رای عالی شاکرست
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو / تا که بحر کامل از ارکان بحر وافرست
۲۳۳۵ رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت / آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافرست

درمدح زین‌الدین

اززین دین عراق وخراسان‌مزیّنست / این را دلیل ظاهروحجت مبرهنست
حاجت نبایدش بدلیلی و حاجتی / کاقبال او شناخته چون روزروشنست
برقدّ بخت او سلبی دوختست چرخ / کورا زمهر و ماه گریبان و دامنست
با دوستانش گنبد دوّارهست دوست / با دشمنانش کوکب سیار دشمنست
۲۳۴۰ از خصم ایمنست که پشت وپناه او / شاهنشه سپه شکن دشمن افگنست
آتش زبیم آنکه بسوزد ز خشم او / ترسیده وگریخته در سنگ وآهنست
از بهر مهر وخدمت او کهترانش را / تن عاشق روان وروان عاشق تنست
شعری‌که من بحضرت اوعرضه‌کرده‌ام / درشرق وغرب تا بقیامت مدوّنست
من گفتم آنکه بردل اوبودگاه مدح / او نیز آن کند که در اندیشهٔ منست
۲۳۴۵ کارش بکام باد و جهانش مدام باد / زیرا که عالمی بجمالش مزیّنست

درمدح سدیدالملك عمر عارض خراسان

سدید ملك ملك عارض خراسانست | صفیّ دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای ومعین شرع رسول | عمر که همچو علیّ وعتیق وعثمانست
لقب سدید وصفی یافتست زانکه دلش | قرارگاه سداد و صفای ایمانست
گزیده عادت او چشم عقل رابصرست | ستوده سیرت او جسم فضل را جانست
۲۳۵۰ هنر چو نقطه وکرداراوچوپرگارست | ادب چو نامه وگفتار اوچوعنوانست
بر آسمان معالی ببرج عزّ وشرف | همه کفایت او بی خسوف ونقصانست
مگرکه کیوان جای بلند همت اوست | که برتر ازهمه اجرام جای کیوانست
سخا توقع زو کن که اوسخا ورزست | سخن بمجلس اوبر که اوسخندانست
بهر مقام همی بارد و همی تابد | که ابر مکرمت وآفتاب احسانست
۲۳۵۵ ایا خجسته همامی که باتو درهمه کار | زچرخ بیعت واز روزگار پیمانست
عبارت تو طرف را علامتست ونشان | براعت تو نکت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافیست ازبخار وغبار | عقیدهٔ تو چوماه دوهفته تابانست
بهرچه کردی وگفتی میان اهل خرد | نه برخصال تو عیب ونه برتوتاوانست
صحیفه های توقانون دولت ملکست | جریده های تودستور ملك سلطانست
۲۳۶۰ عراقیان بستایند خط و لفظ ترا | که خط ولفظ تو پیرایهٔ خراسانست
شگفت نادره مرغیست کلك درکف او | که طعمه اوراهمواره قیروقطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او | لعاب او زچه معنی چودرّ ومرجانست
بشمع ماند واورا چوعنبرست دخان | بابر ماند و او را ز مشك بارانست
غذای اوشبه‌رنگست واین غریب‌ترست | که در بنان تو برسیم گوهر افشانست
۲۳۶۵ بلند بختا با تو بیك دو بیت مرا | حدیث حادثهٔ تیر شاه ایرانست
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست | هنوز پیکان درکنج سینه پنهانست
خزانهٔ سخنست از قیاس سینهٔ من | که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهرجا ازین خزینه گهر | چنین خزینه دریغاکه جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا | لطافت تو بجای علاج و درمانست

۲۳۷۰ خدای عرش نگهبان بخت وعمر تو باد	که دست وخامهٔ تو ملك رانگهبانست

زهیچ کار پشیمان مبادیا هرگز	که دشمنت زهمه کارها پشیمانست

علاج سینهٔ من گرچه صعب ودشوارست	برآن که خالق خلقست سهل وآسانست

درمدح پادشاه

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست	ملك زمین مسخر حکم روان تست

صاحبقران وخسرو روی زمین تویی	دولت همیشه رهبر وصاحبقران تست

۲۳۷۵ گر مهرگان تست خجسته عجب مدار	نوروز تو خجسته تر از مهرگان تست

از هر قیاس کعبهٔ شاهی سریر تست	وز هر شمار قبلهٔ شاهان مکان تست

فخر بزرك و خرد زنام بزرگ تست	جاه جوان وپیر زبخت جوان تست

آتش بآهن اندر تیغ نبرد تست	واهن بآتش اندر تیر کمان تست

گر نصرت وظفر زمکانی طلب کنند	آن دررکاب تست ودگر درعنان تست

۲۳۸۰ گرراست خواهد کردن مهدی همه جهان	مهدی تویی وراست جهان درزمان تست

بس دشمن سبکسر با لشکر گران	کاخر سبك شکسته ز گرز گران تست

درجنب همت توجهان هست ذرّه‌ای	زیرا که همت تو فزون ازجهان تست

گویی سنان تو ملك‌الموت دشمنست	کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست

از شرق تا بغرب گرفته حسام تست	وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست

۲۳۸۵ ازعدل توجهان همه چون بوستان شدست	وارام دوستان تو در بوستان تست

درخاندان هیچکس از خسروان نبود	این دولت بلند که در خاندان تست

شاها خراج دادن شاهان ترا بطوع	از تیغ تیز وبازوی کشورستان تست

وین دوستی نمودن سیصد هزارخلق	از دولت بلند و دل مهربان تست

تا برق همچوتیغ تو باشد بروز جنك	چونانکه ابرچون کف گوهرفشان تست

۲۳۹۰ باخرّمی هزار خزانت خجسته باد	کز صد بهاربهتر وخوشترخزان تست

خسروتوباش وباده تونوش وطرب توکن	عالم تودار زانکه همه عالم آن تست

درتهنیت بهبودی ملك سنجر

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت	بشکفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت

برخلق شد خجسته و فرخنده روزگار | زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج | ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
۲۳۹۵ چون او گرفت قوّت وشد باقرار دل | ملت گرفت قوّت ودولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت برسپهر | گرماه عمر او ز تکسر غبار یافت
زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه | چون ازهلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه | ازعز دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بدنیا معاینه | هرکس که سوی بارگه شاه بار یافت
۲۴۰۰ شاه بلند بخت ملک سنجر آن که او | ازبخت هرچه یافت ملکشاه وار یافت
شاهی که زیر جوشن وخفتان بروز رزم | زور هزار رستم و اسفندیار یافت
اورا خدای داد بیک حمله صد ظفر | حمله هزار بود وظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت بخت او بدید | اورا جمال دوده و فخر تبار یافت
چون درتبار ودودهٔ او بنگرید بخت | خورشید را پیاده واو را سوار یافت
۲۴۰۵ هرگز که یافت جز پدرو جدّش ازملوک | آن نام کو زهمت ورزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان یاد اوخورند | کورا جهان زجدّ و پدر یادگار یافت
ای خسروی که هرکه نهان توبازجست | از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت
آن کز چهار طبع سخن گفت درجهان | اندر چهار چیز تو آن هرچهار یافت
درحلم وطبع تو صفت خاک وباد دید | در جود وخشم تو اثر آب و نار یافت
۲۴۱۰ آن کس که غوص کرد و گهر یافت ازبحار | طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کان را کنار یافت بهرحال وقعر دید | وین را نه قعر دیدو نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خارجست | وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
گه پست شد مخالف توگه بلند شد | پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که باتو بصحرا سپر کشید | بر خویشتن زتیر توصحرا حصار یافت
۲۴۱۵ هرکس که یافت دردل دشمن سنان تو | درچشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری وهرکه زحکم توسر کشید | در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها ز تندرستی تو طبع روزگار | امسال فرّ و زیب زیادت زپار یافت

پژمرده بود دهر و تهی از نگار و رنگ — شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت

باقی بمانیا که جهان از بقای تو — امن تمام و مصلحت بیشمار یافت

۲۴۲۰ کار تو باد رونق و ترتیب یافته — کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت

قانون افتخار و شرف دولت تو باد — کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

در تهنیت مهمانی رفتن ملك سنجر بخانه مجیر الدوله اردستانی وزیر خود

فرّخ ملك مشرق مهمان وزیرست — والا عضد دولت نزدیك مجیرست

ماهست وزیر و ملك مشرق خورشید — خورشید فروزنده بر ماه منیرست

ابرست وزیر و عضد الدوله دریاست — دریای گهر بخش بر ابر مطیرست

۲۴۲۵ آن در هنر و مردی بی یار و همالست — وین در کرم و رادی بی مثل و نظیرست

آن گاه شجاعت بهمه فخر مشارست — وین وقت کفایت بهمه خیر مشیرست

با دانش پیرست آن هرچند جوانست — با بخت جوانست این هرچند که پیرست

همواره وزیرست باقبال ملك شاد — پیوسته ملك شاد بتدبیر وزیرست

خصمان چو تذروند و ملك باز سفیدست — شاهان چو غدیرند و ملك بحر قعیرست

۲۴۳۰ با باز کجا پرّد جایی که تذروست — با بحر کجا کوشد جایی که غدیرست

دولت ز بر ناصر دین دور نگردد — تا ناصر دین را ملك العرش نصیرست

شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی — چون جدّ و پدر نیکدل و پاك ضمیرست

اندیشه نداند که شعار هنرش چند — کاندیشه قلیلست و هنرهاش کثیرست

برگ شجر و قطرهٔ باران بهاری — هنگام شمار از هنرش عشر عشیرست

۲۴۳۵ ای شاه تویی دیدهٔ دین و دل دولت — آن کیست که اورا ز دل و دیده گزیرست

از تاج و سریرست شهان را شرف و فخر — وز فرّ تو فخر و شرف تاج و سریرست

با قدر تو عیوق برابر نبود زانك — قدر تو عظیم آمد و عیوّق حقیرست

تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور — سیاره غلام قلم و دست دبیرست

گر چرخ ترا مال دهد درخور همت — گردد غنی از همت تو هر که فقیرست

۲۴۴۰ در چشم هنر خاك قدمهای تو سرمه است — در مغز ظفر خاك سوارانت عبیرست

عفو تو گه مهر تو آبی ز بهشتست — خشم تو گه کینه عذابی ز سعیرست

گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگست   با نوك سنان تو پرندست و حریرست

در روی زمین نیست تراهیچ مخالف   ور هست چنان دان که گرفتار و اسیرست

حقا که هنوز از فزغ روز مصافت   درخانهٔ خان ناله و فریاد و نفیرست

۲۴۴۵ از خنجر تو برلب جیحون وبتوران   خاك ورخ اعدا چوطبرخون و زریرست

در عالم اگر چرخ اثیرست فرو تر   تیغت باثر چیره تر از چرخ اثیرست

هرجا که کشی رایت وهرجا که نهی روی   تیغ تو میان ظفر و فتح سفیرست

بیش از پدر بهمن و بیش از پسر زال   اندر سپهت حاجب وسالار وامیرست

در ملك مسیرست بنصرت سپهت را   چندانکه کواکب را برچرخ مسیرست

۲۴۵۰ چون مدت ایام طویلست ترا عمر   وز عمر تو دست بد ایام قصیرست

از دولت پیروز باقبال تو هر روز   درروضهٔ رضوان پدرت مژده پذیرست

او برلب جوی می و شیرست بشادی   تاباتو جهان ساخته همچون می وشیرست

ای پادشه عصر طرب کن بچنین وقت   کایام طرب کردن وهنگام عصیرست

برنالهٔ زیر از کف ساقی بستان می   کز بیم تو اعدای ترا نالهٔ زیرست

۲۴۵۵ برقیر گره گیر قدح گیر شب و روز   کز هیبت تو روز بد اندیش چو قیرست

می نوش براشعار لطیف از قبل آنك   در مجلس تو ناقد اشعار بصیرست

مداح ترا هست خطر پیش بزرگان   تا خاطر مدّاح بمدح تو خطیرست

تا تیر دبیری کند وزهره زند رود   تا ماهی وخوشه شرف زهره وتیرست

ازخم چوکمان باد مراعدای ترا پشت   کز راستی احباب ترا پشت چو تیرست

۲۴۶۰ ازمهر تو درناز وطرب باد نکوخواه   کز کین تو بدخواه درانده وزحیرست

از دولت تو باد قرار دل دستور   کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریرست

در تهنیت عید ومدح ملك سنجر

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبرست   قدر او از قدر دیگر جشنها افزونترست

هست این جشن جهان افروز درسالی دوبار   ملك را از فر ملك هر روز جشنی دیگرست

عدت مستظهر و فخر ملوك روزگار   بازوی دولت که تاج ملت پیغمبرست

۲۴۶۵ سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان   ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجرست

شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی   هرکجا در کشور ایران خطیب و منبرست

در سرای پادشاهی بر سریر خسروی　　چون ملکسلطان وچون الب ارسلان نیك اخترست
گوهر سلجوق را زین و جمال ازفر اوست　　همچنان چون عقد را زین وجمال ازگوهرست
در بقای او جهان را رامش و آرامشست　　همچوتن را جان بقای اوجهانرا در خورست
٢٤٧٠ رای ملك افروز او را ماه تابان خادمست　　دولت پیروز اورا چرخ گردون چاکرست
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند　　بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاورست
اندرآن وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش　　منظرش چون بنگری زیباتراز هرمنظرست
واندر آن وقتی که غایب باشی ازدرگاه او　　مخبرش چون بشنوی مخبر تر از هر مخبرست
همچنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب　　طلعت میمون او اندر چهارم کشورست
٢٤٧٥ گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی　　رایت او باغ نصرت را بجای عرعرست
ور سر شاهان بیفزاید بافسر روز بار　　نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسرست
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای　　جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجرست
زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای　　جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغرست
باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری　　پشت گردون زین قبل درخدمتش چون چنبرست
٢٤٨٠ یاد کرد او بزرگان را ثبات دولتست　　آفرین او حکیمان را طراز دفترست
کوه بینی زیر دریا هرکجا باشد سوار　　زانکه او دریا دلست واسب او که پیکرست
آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ　　زانکه تیغ او برنك آب و جفت آذرست
اندرآن صحرا که اوبا دشمنان کردست حرب　　تا که محشر درآن صحرا نهیب محشرست
بر امید پادشاهی هرکسی دستی بزد　　منت ایزد را که اکنون حق بدست حقورست
٢٤٨٥ برد کیفر هرکه از پیمانش بیرون برد سر　　آنچه پیش آمد قدرخان را نشان کیفرست
بر خلاف دولت او سر دهد تاکه بباد　　هرکه را از کینه وپرخاش بادی در سرست
خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی دری　　بد سگال ملك او چون حلقه بیرون ازدرست
پیش او خصمان همه اعجاز نخلند از قیاس　　حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصرست
که بسوی رایت رایست فرخ رای او　　که ز بهر غزو قصد او بقصر قیصرست
٢٤٩٠ گر بفرماید بگیرد ملك هند و ملك روم　　صاحب الجیش آن که اورا پهلوان لشکرست
تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور　　گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجرست
رخنه گرداند باقبال ملك حصن عدو　　گر چو کوه بیستون و بارهٔ اسکندرست
هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر　　تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرورست
با ملکسلطان قوام الدین بجنت هست شاد　　باملك سنجر نظام الدین بشادی ایدرست
٢٤٩٥ هست خدمتگر در آن گیتی پدر پیش پدر　　واندرین گیتی پسر پیش پسر خدمتگرست
ای خداوندی که بزم تست فردوس برین　　واندرو ساقی چوحورالعین ومی چون کوثرست
می ستان هر لحظه از دست نگار آزری　　در چنین جشنی که آیین خلیل آزرست
عشرتت اندر زیادت باد اندر روز عید　　زانکه طبعت عشرت افزایست وشادی گسترست
باد زیر سایهٔ عدلت جهان بی داوری　　زانکه عدل تو همه خلق جهان را داورست

درمدح پادشاه

۲۰۰۰ ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست — وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق وغرب خلق خدا جمله شاکرند — فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
بیش وکمست ملك جهان چون نگه کنی — چندانکه هست ملك جهان بیش وکم تراست
دادست کردگار ز گیتی ترا دو بهر — وان بهره ای که ماند سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه — فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
۲۰۰۵ بد خواه تو نهفته چو باغ ارم شدست — تا عالمی شگفته چو باغ ارم تراست
شاهان بدار ملك تو مشتاق گشته اند — زیرا که دار ملك چو بیت الحرم تراست
از حمل وز خراج بزرگان روزگار — هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت — چندین دلیر شیر- بزیر علم تراست
هستی تو نور بخش وگهر بخش از آن کجا — طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست
۲۰۱۰ حجت ز تیغ وز قلم آرند رزم و بزم — در رزم و بزم حجت تیغ وقلم تراست
دستور تو بدانش و تدبیر آصفست — زیرا که فر دولت و تأیید جم تراست
تا کام و نام و نعمت هر محتشم ز تست — شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
هرکس بقدر خویش نماید همی کرم — لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نورست با ظلم همه کس را درین جهان — نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
۲۰۱۵ هرچند خلق را نبود بی عدم وجود — در ملك دین وجود ابد بی عدم تراست
گردون قسم نهاده بده جزو ملك را — نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست
جاوید باد دولت و شاهی و ملك تو — زیرا که ملك و دولت وشاهی بهم تراست

درمدح سلطان ملکشاه

آن روی نه رویست گل سرخ ببارست — وان زلف نه زلفست شب غالیه بارست
آن جعد نه جعدست همه حلقه وبندست — وان چشم نه چشمست همه خواب وخمارست
۲۰۲۰ شاید که من ازدست بتم باده کنم نوش — زیرا که بتم نوش لب وباده گسارست
مشکین خط اوبردل من فتنه فزایست — نوشین لب اوبرلب من بوسه شمارست
روزی که نبینمش بهارم چوخزانست — چون باز ببینمش خزانم چو بهارست
ای من رهی آنماه که چه مست وچه هشیار — اندر بر عاشق ز در بوس و کنارست
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم — تا کی زچنان روی مرا صبروقرارست
۲۰۲۵ دلسوز منست آن بت وجانسوزمخالف — شمشیر شه شیر دل شیر شکارست
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه — شاهی که مبارزفگن وتیغ گذارست
صد بار بهر دم زدنی درشب ودرروز — سعد فلك و رحمت یزدانش نثارست

از هیبت او در دل بد خواه نهیبست — وز لشکر او برسر بد خواه غبارست
نامی که نه ازطاعت اوجوبی ننگست — فخری که نه ازخدمت او گوبی عارست
۲۰۲۰ اورا بهنر چون جم و کاوس نخوانم — کاندرسپهنر چون جم وکاوس هزارست
ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد — پنداشت که برمرکب اقبال سوارست
اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران — سرگشته و دلسوخته درکنج حصارست
هرکس که بفرمان تو رامست و مسخر — از دولت واقبال توکارش چونگارست
وانکس که سرازحکم ورضای توکشیدست — از بیم تو آسیمه سرو بیهده کارست
۲۰۳۰ عزّست زنام تو چه دنیا وچه دین را — عزّ تو بماناد که بدخواه تو خوارست
ماه علمت پیشرو ماه فلك باد — زیرا که فلك را بمراد تو مدارست
تو ناصر دین بادی و یارت همه عالم — کایزد بهمه وقت ترا ناصر ویارست

درمدح تاج‌الدین خاتون مادر سلطان محمد وسنجر

تاج دنیا و دین خداوندست — در همه کارها خردمندست
در خراسان و در عراق امروز — کیست کورا بزهد مانندست
۲۰۴۰ چرخ را با بقای دولت او — تا جهانست عهد و سوگندست
عقل اورا قیاس نتوان کرد — کس نداند که عقل او چندست
چشم دین روشن از سعادت اوست — چشم او روشن از دو فرزندست
آن یکی داوریست قلعه گشای — وین دگر خسروی عدو بندست
نازش هر دو پادشاه بدوست — هر دو را مادر و خداوندست
۲۰۴۵ بنده تشریف او همی خواهد — که بمدحش گهر پراگندست
خیر او از جهان گسسته مباد — که نکوکار و نیك پیوندست

درمدح یکی از وزرا وباز خواست صلت پار

ای بعدل تو جهان یافته ازجور نجات — دولت وملك ملك را زبقای تو ثبات
گر بنازند وزیران کفاة از تو سزد — زانکه هم‌شمس وزیرانی و هم‌صدر کفات
آن وزیری تو که ازبعد رسول قرشی — برتوزیبدکه دهد اهل شریعت صلوات
۲۰۵۰ با تویك ساعت اگر رای زدی اسکندر — از پی چشمهٔ حیوان نشدی درظلمات

چون بدیدی بحقیقت خرد و فضل ترا ⁂ خوردی از چشمهٔ فضل و خردت آب حیات
هست دایم زده انگشت توای صدر روان ⁂ هر یکی بیشتر از دجله و جیحون و فرات
سرفرازد امل و تازه شود روی امید ⁂ چون تو در دست قلم گیری و در پیش دوات
برکات همه عالم بود اندر قلمت ⁂ چون بتوقیع کند در کف رادت حرکات
۲۰۵۵ - کوکب سعد چو در برج شرف سیر کند ⁂ عالمی را بود اندر حرکاتش برکات
عین دیوان ادب را توچنان داری یاد ⁂ که ادیبان به از آن یاد ندارند صفات
صاحب جمهره در عهد تو گر زنده شود ⁂ بدل جمهره از شرم تو خواند ادوات
بر تو باید که سخن عرضه کند مرد سخن ⁂ که مقادیر سخن را تو شناسی درجات
منم آن بنده که باغ دلم از خدمت تست ⁂ تازه و سبز چنانك از دم نوروز نبات
۲۰۶۰ از رضای تو سرافراخته تا روز جزا ⁂ در وفای تو دل افروخته تا روز وفات
نیست بر رای تو پوشیده که یك سال مقیم ⁂ بودهام در وطنی خشك و تهی از حسنات
سوی درگاه تو از خانه بدان آمده ام ⁂ تا کنم شغل بنین ساخته و شغل بنات
تا گهر آرد دستم چه مرا گویی خذ ⁂ تا گهر بارد طبعم چه مرا گویی هات
غم افلاس همی تیره کند خاطر من ⁂ که دهد جز تو مرا از غم افلاس نجات
۲۰۶۵ بسر تو که بمن بنده مهنا نرسید ⁂ صلت تو که بخط یار مرا بود برات
از تو امسال صلت نقد همی دارم چشم ⁂ تا کنم در کتب شکر تو عنون صلات
تا بشرع اندر تکبیر صلوتست و سلام ⁂ باد شکر تو فریضه چو صیام و چو صلوت
همه انبوهی زوّار بدرگاه تو باد ⁂ همچو انبوهی حجاج بدشت عرفات

در لغز قلم و مدح کمال الملك ابو جعفر محمد بن احمد رئیس دیوان طغرای ملکشاه معروف بادیب مختار زوزنی

چه صورتست که بیجان بدیع رفتارست ⁂ چه پیکرست که بیدل شگفت گفتارست
۲۰۷۰ مساعد قدرست او و ترجمان قضاست ⁂ وزیر عقل و وکیل سپهر دوّارست
بتیر ماند و او را بقیر پیکانست ⁂ بمرغ ماند و او را ز قار منقارست
بپای بسته ولیکن بفرق او سر اوست ⁂ بتن درست ولیکن بروی بیمارست
بود نشان تن نادرست زردی روی ⁂ چرا درست تنست او و زرد رخسارست

نسیم بر تن زرّین او نگار گرست | بروز بر سر مشکین او شب تارست
۲۰۷۵ دهان او بسمن بر همی گهر بارد | چو در دهان شبه دارد چرا گهر بارست
وگر زنافهٔ زرّین همی گهر ریزد | میان تخته سیمین چرا نگونسارست
وگر زعقل وزفرهنك نیستش خبری | چرا میانهٔ فرهنك و عقل معیارست
زبان دولت و دینست در دهان هنر | چو در بنان ادیب رئیس مختارست
محمد آنکه سپهر محامد هنرست | برای پاك سمای نجوم و سیارست
۲۰۸۰ دلش چو مصدر و توفیق همچو تصریفست | کفش چو نقطه و تحقیق همچو پرگارست
شهاب همت اورا ز مهتری فلکست | درخت دولت اورا ز بهتری بارست
ازآن شدند خریدار او خداوندان | که طبع و خاطر او فضل را خریدارست
عزیز شد ز نکوکاری و گشاده دلی | که هم گشاده دلست او وهم نکوکارست
اگر چه همت یاری ز بخت نیك بود | خجسته همت او بخت نیك را یارست
۲۰۸۵ زبخشش ملك العرش وگردش فلکی | نصیب دشمن او حسرتست وتیمارست
بدو فرست که تدبیر او کند آسان | هرآن سخن که بنزدیك خلق دشوارست
بسوی دولت او از بلندی و پاکی | نه عقل را نظرست ونه وهم را بارست
از آنکه هست کرم را بنزد او مقدار | همیشه پیش بزرگان بزرك مقدارست
هرآن نگار که پیدا شود ز خامهٔ او | طراز مملکت خسرو جهاندارست
۲۰۹۰ توقعست که منشور من بیاراید | بدان عبارت شیرین که درّ شهوارست
مرا نوشتن منشور من به از خلعت | که درج پر گهرست آن و گنج دینارست
همیشه تا صفت آذرست و آذریون | همیشه تا صفت آذرست و آزارست
ستوده بادش کردار و نیك بادش بخت | که نیك بخت و موفّق ستوده کردارست
همیشه قبلهٔ اقبال باد و دیدهٔ دین | چنانکه تاج بزرگان وفخر احرارست

درمدح سلطان ملکشاه

۲۰۹۵ صنم من پسری لاله رخ و سیمبرست | سخت زیبا صنم وسخت بآیین پسرست
من و او هردو بنام ایزد روز افزونیم | هر زمان عشق من و خوبی او بیشترست

سروجویان وقمرخواهان بسیارشدند ... که ببالا وبرخسار چوسرو وقمرست
خلقش ازحور وپری باز ندانند همی ... راست گویی پریش مادروحورش پدرست
با کمان وکمرست آن صنم او رغم مرا ... تا بدانست که پشتم چو کمان و کمرست
۲۶۰۰ بت من برد بدو نرگس جادو دل من ... وزتف وتاب دلم زلف ولبش درخطرست
گرنترسد ز دلم زلف ولب اونه عجب ... زانکه درزلف ولب او همه مشك وشکرست
خوبرویان و ظریفان و بتان بسیارند ... لیکن اورا صفتی دیگروحالی دگرست
میرخوبان سپاهست وزخوبی وخرد ... درخور خدمت درگاه شه داد گرست
شاه اسلام ملکشاه که درشاهی وملك ... عزم او قاعدهٔ نصرت و فتح وظفرست [1]

تغزل درمدح سلطان برکیارق

۲۶۰۵ با من امروز آن شکرلب را زبانی دیگرست ... وز لطافت بر زبان او نشانی دیگرست
نوبرم هرروز داد از بوستان مهر خویش ... نوبری کامروز داد از بوستانی دیگرست
در وفاداری بجان من بسی سوگند خورد ... تا نگویم من که سوگندش بجانی دیگرست
من کنون در عاشقی با او بلونی دیگرم ... زانکه او در دوستی با من بسانی دیگرست
هست هر روز ازوصال او مرا سودی دگر ... گرچه از هجرش مرا هرشب زیانی دیگرست
۲۶۱۰ گر ز تیر غمزهٔ او دل نگه دارم رواست ... زانکه بردل زخم آن تیر از کمانی دیگرست
ارغوان رنگش رخست وارغوان رنگش قبا ... هر یکی گویی بسرخی ارغوانی دیگرست
سینهٔ نرمش چو میساوم بزیر دست خویش ... بینم آن سینه بنرمی پرنیانی دیگرست
نیست درلشکر بزیبایی چو او یك داستان ... گرچه زو در هر وثاقی داستانی دیگرست
آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی ... زانکه لشکرگاه سلطان آسمانی دیگرست
۲۶۱۵ شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از ظفر ... در جهان مختصر گویی جهانی دیگرست
گر برفت آنکس که بود اندرجهان صاحبقران ... برکیارق بعد ازو صاحبقرانی دیگرست
هست رکن الدین و برهان امیرالمؤمنین ... راست گویی طغرل والب ارسلانی دیگرست [2]

درمدح یکی ازوزراء

ای صاحب اعلی دل تو عالم اعلاست ... رای تو چوخورشید درخشنده و والاست
گر دهر مهناست بدین عید همایون ... این عید همایون ببقای تو مهناست
۲۶۲۰ عالم بتو خرم شدو گیتی بتو روشن ... دولت بتو باقی شد وملت بتو آراست
شغل همه آفاق بفرمان توشد خوب ... کار همه احرار بکردار تو شد راست

۱- این قصیده چنانکه مشاهده میشود ناقص است ، بقیهٔ آن بدست نیامد .
۲- این قصیده نیز ناقص است .

از ماه فلك تادل تو هست تفاوت　　چندانکه تفاوت ز ثری تا بثریاست
گر ماه فلك تافته بر روی زمینست　　ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست
آن ماه گهی کاهد و گاهی بفزاید　　وین ماه بیفزاید وهرگز نکند کاست
۲۶۲۵ زیر علم دولت تو سایهٔ طوبی است　　زیر قدم همت تو تارك جوزاست
شاید که بود خصم توازلشکرفرعون　　تارای درخشان توهمچون یدبیضاست
آثار کفایت همه از رای تو باقیست　　انوار سعادت همه ازروی توپیداست
دیدار توگویی بمثل مرکز نورست　　زیرا که بدوچشم بشرروشن‌وبیناست
کردار تو گویی بمثل اختر سعدست　　زیرا که بدو بخت بشر فرّخ‌وبرناست
۲۶۳۰ گفتار تو گویی بمثل پایهٔ عقلست　　زیرا که بدوجان بشر عاقل‌وداناست
روزهمه کس هست زتوفیق توروشن　　تا درقلم تو شب تاریك مجزّاست
توقیع تو بینم سبب زندگی خلق　　گویی که صریر قلمت باد مسیحاست
ای صدر وزیران جهان بدر زمینی　　ای بدر زمین صدر وزارت بتوآراست
من بنده همی تاصفت مدح تو گویم　　از قوّت مدح تومرا طبع‌چودریاست
۲۶۳۵ شایدکه چو دریای محیطست مراطبع　　زیرا که‌درومدح توچون‌لؤلؤلالاست
با حکم ابد باد بقای تو برابر　　ای‌یافته‌ازحکم‌ازل‌هرچه‌دلت‌خواست
بگذار دوصدعید علی رغم عدو را　　خوش دارولی‌را که ترادولت‌والاست

درمدح معین الملك پسر کمال الدوله ابوالرضا

آسمانست آن یا عالم پر تصویرست　　نوبهارست آن یاجنت پر نخجیرست
قطب‌ملکست آن یا دایرهٔ گردونست　　رکن دینست آن یا معجزهٔ تقدیرست
۲۶۴۰ نقطهٔ قطب زمین‌را صفتش پرگارست　　آیت دین هدی را صورش تصویرست
نیست‌فرخاروهمه صورت‌اوفرخارست　　نیست کشمیروهمه پیکراوکشمیرست
جنتی را که برآن مرتبه و دیدارست　　عالمی را که بدین قاعده و تفسیرست
یافتم پرده سرایی که خداوند مرا　　داد شاهی‌که بلنداختروکشورگیرست
هرکجا نوبت درگاه معین الملکست　　دشمنان را زفزع نوبت گیراگیرست
۲۶۴۵ بر بزرگان جهانش شرف و تقدیمست　　گرچه‌درعصروزمان برصفت‌تأخیرست

فضل الحمد ز تکبیر بسی بیشترست　　گرچه درخواندن الحمد پس از تکبیرست
ای خداوند قوی رای مبارك تدبیر　　هست تقدیر بدانسان که تراتدبیرست
تاجهان بوده هرآن خواب که نیکو دیدند　　دیدن روی تو اکنون همه را تعبیرست
خلق تو خلق ملك رسم تو رسم بشرست　　بخت تو بخت جوان عقل تو عقل پیرست
٢٦٥٠ کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقالست　　بحر باجود تو کمتر زیکی قطمیرست
مال هرکس را توفیر بود بی بخشش　　نعمت ومال ترا بخشش بی توفیرست
قلم فرّخ تو در کف فرخندهٔ تو　　راست گویی بکف مشتری اندر تیرست
درجهان تیروکمان گرقلم فرّخ تست　　پشت دشمن چوکمان دارد وخودچون تیرست
دشمن تو بمثل کودك اندك سالست　　دولت دشمن تو مادر اندك شیرست
٢٦٥٥ شعبده کردن وتزویر کسادست امروز　　زانکه اقبال تو بی شعبده وتزویرست
اندرین دولت واقبال که ایزد بتوداد　　هرکه تشویش نماید ز در تشویرست
وانکه اوباتو کنون راه عداوت سپرد　　نیست هشیارکه دیوانهٔ بی زنجیرست
وانکه درکاستن خصم تو باقی بگذاشت　　اندر افزودن اقبال تو بی تقصیرست
صدیك ازمرتبهٔ خویش ندیدی توهنوز　　باش کز روزتووقت سحروشبگیرست
٢٦٦٠ بدعای تو در اسلام گشادست زبان　　هرکه را برسر کرسی قصص وتذکیرست
دل مطهر شود آنرا که ترا گوید مدح　　گفتن مدح تودل را زگنه تطهیرست
بدل ودیده معزّی رهی و بندهٔ تست　　لاجرم برشعرای همه عالم میرست
تا ز قانون شمار عجم و گردش سال　　دی پس از آذرو خرداد زپیش تیرست
شادمان باش وطرب کن بسماع بم وزیر　　که بداندیش تودرزاری وغم چون زیرست

در مدح امیر علاء الدوله علی بن شمس الملوك داماد جغری بیك

٢٦٦٥ کف دست موسی پیغمبرست　　و یا آتش اژدها پیکرست
وگر ز آسمان معجز مصطفی　　فرود آمده بر کف حیدرست
کلید فتوحست در هر مصاف　　هر آدینه پیرایهٔ منبرست
زبانیست اندر دهان ظفر　　که ارواح درنطق او مضمرست

همه گوهر خسروان را بجنك / نمودار از آن هندوی گهرست

٢٦٧٠ چو لوحی نوشتست بد خواه شاه / از آسیب او چون قلم بی سرست

اگر شعلهٔ آتشست آبدار / گر آتش همیشه بآب اندرست

درختست و باران بخور آورد / شهابست و پیوند هر اخترست

درخت ملوکست در باغ ملك / درختی که بارش گل احمرست

ازآن کاب وآتش بدو راه یافت / وزان کاتش و آبش اندر برست

٢٦٧٥ بسی آب ازو همچو خون روان / بسی خاك ازو همچو خاکسترست

وگر اژدها را زبانی برست / که دندانها با زبان یاورست

چو خندد لبانش بود نیلگون / چو گرید سرشکش چو نیلوفرست

از آن سرنگونست و دشمن نگون / بد اندیش بی سر از آن سرورست

چو آتش نیابد بود خشك لب / که آتش چو فرزند و او مادرست

٢٦٨٠ اگر هست نیکو بدست ملوك / بدست خداوند نیکو ترست

امیر اجل فخر عالم علی / که دل پرور شاه دین پرورست

مرا شعر عالی شد از دو علی / مقدّم یکی محتشم دیگرست

علیّ بن بو طالب اندر بهشت / علیّ بن شمس الملوك ایدرست

یکی آنکه داماد جغری بکست / دگر آنکه داماد پیغمبرست

٢٦٨٥ یکی چشمهٔ گوهرست از شرف / یکی مشرف چشمهٔ کوثرست

یکی رفته در خیبر و دربکند / یکی را عدو چون در خیبرست

هر آن نامداری که نام آورد / بنام علا دوله نام آورست

خلیفه حسامش نهادست نام / حسامی که گردونش فرمانبرست

کمال و معالیش در اصل و نسل / از آدم بپیوسته تا محشرست

٢٦٩٠ بمجلس توگویی که صد خسروست / بمیدان توگویی که صد لشکرست

بهمت نگویم که چون بهمنست / بحشمت نگویم که چون نوذرست

چو بهمن مر اورا دوصد خادمست / چو نوذر مر اورا دوصد چاکرست

زمینی که او رزم سازد بر آن / نباتش همه اخگر و خنجرست

سخن گویم از تیز رو باره اش | که در زیر زین همسر صرصرست

۲۶۹۵ بدریا چو باد و بخشکی چو خاك | بهامون چو آب و بکوه آذرست

چو جولان کند هست کوه روان | چو گنبد زند[1] گنبد اخضرست

چو خواهی شتابش یکی کشتیست | چو خواهی درنگش یکی لنگرست

چو چرخست و خورشید آن چرخ سیر | که در ملك شاه جهان مفخرست

خداوند مازندرانست میر | که مازندران فخر هر کشورست

۲۷۰۰ حسد برد بر ملك ساری حجاز | که او را چنین خسرو داورست

فلك خدمتش را دو تا کرده پشت | از آن چفته بر صورت چنبرست

چو تصریف بینم جمال و جلال | دل ورای پاك تو چون مصدرست

رسوم تو سرمایهٔ شاعران | مدیح تو پیرایهٔ دفترست

دل من رهی هست در مدح تو | چو بحری که موجش همه گوهرست

۲۷۰۵ بمدح تو یك شعر کردم تمام | چو شعری بشعری دلم ازهرست

قبول تو خواهم که تا زنده ام | چو جان خدمت تو مرا درخورست

الا تا که دی پیش بهمن بود | چو مهر از پس ماه شهریورست

بمان شاد در دولت وعزّ وناز | که دولت ترا رهبر ویاورست

درمدح ابو ظاهر اسماعیل صفی پادشاه

سنگین دلی که بر دل احرار قادرست | درحسن ودرجمال بدیعست ونادرست

۲۷۱۰ در موکب نبرد سواری دلاور ست | در مجلس شراب نگاری معاشرست

حلقه شدست بر دو بنا گوش او دو زلف | گویی که بر دو زهره دو هاروت ساحرست

تا برسمن زسنبل مشکین سلاسلست | تا بر قمر ز عنبر سارا دوایرست

او یوسفست وعاشق بیچاره در غمش | یعقوب با تأسف و ایوب صابرست

گریك زمان بعارض وزلفش نظر کنی | گویی که باقمر شب تاری مقامرست

۲۷۱۵ شب هست جانگزای وقمر هست جانفزای | یك خصم عادلست ویکی خصم جائرست

آن سنگدل ستارهٔ خوبان لشکرست | فریاداز آن ستاره که چون مه مسافرست

۱- گنبد زدن نوع مخصوصی است از جستن وخیز برداشتن

ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست — گر دوست غایبست غم دوست حاضرست
حاجت نیوفتد که کنی عرض حال خویش — حال تو نزد سید احرار ظاهرست
صافی صفی حضرت سلطان روزگار — بوطاهر آنکه سیرتش از عیب طاهرست
۲۷۲۰ آزاده مهتری که بکلك وبنان خویش — در حل وعقد مملکت استاد ماهرست
رویش بنیك زادی درملك روشنست — رایش براد مردی در دهر سایرست
طبع لطیف او فلکی با کواکبست — لفظ شریف او صدفی پر جواهرست
نظاره گاه دولت او شمس از هرست — آرامگاه خدمت او چرخ عاشرست
در وصف او فصاحت وصاف عاجزست — در مدح او عبارت مدّاح قاصرست
۲۷۲۵ ای آنکه حضرت تو مکان مکارمست — وی آنکه طلعت تو سرور سرایرست
اندر کفایت آنچه تو دانی بدایعست — واندربلاغت آنچه توداری نوادرست
تو خرّمی زدولت وملك ازتوخرّمست — تو شاکری زایزد وبخت ازتوشاکرست
از مکرمات آخر مدح تو اوّلست — وز حادثات اول شکر تو آخرست
ناظر بود بطلعت بد خواه تو اجل — تا مشتری بطلعت سعد تو ناظرست
۲۷۳۰ تا مجلس شریف تو شد قبلهٔ قبول — در کعبهٔ قبول دل من مجاورست
غوّاص دولتست وسعادت چو گوهرست — طبع تو همچو بحروضمیرتوتاجرست
از عطر بوی دارد گویی مدیح تو — زیرا که خاطرم بمدیح تو عاطرست
پوشیده نیست برتو وبروهم وخاطرم — شکر وثنات بیشتر ازوهم وخاطرست
تا در مدار عالم سفلی هرآنچه هست — ازآب وخاك وآتش وباد وعناصرست
۲۷۳۵ دایم معین و ناصر آزادگان تو باش — کایزد ترا همیشه معینست وناصرست

دروصف باریتعالی وتوحید گوید

ذوالجلالست آن که دروصف جلالش بارنیست — هرچه خواهد آن کند کاری بروددشوارنیست
ملك اورا ابتدا و انتها و عزل نیست — ذات او را آفت و کیفیت و مقدار نیست
آن خداوندی که هست او بی نیاز از بندگان — وان جهانداری که اوراحاجب وجاندارنیست
بنده را کسبست وکسب بندگان مخلوق اوست — بی قضای او خلایق را یکی کردار نیست
۲۷۴۰ در ره اسلام بی توفیق او تکبیر نیست — در سپاه کفر بی خذلان او زنار نیست
آب وگل را در خدایی کی رسد — در ربوبیت خداوند جهان را یار نیست

هیچ مخلوقی نداند سر خالق در جهان ‌ ‌ گر تو مخلوقی ترا با سر یزدان کار نیست

آن که مؤمن را وعید جاودان گوید بجرم ‌ ‌ او چنان داند که ایزد راحم و غفار نیست

سر ایزد را مجوی از نقطهٔ پرگار دهر ‌ ‌ زانکه سر ایزدی در نقطه و پرگار نیست

۲۷٤۵ قدرت او را همی بینی بچشم معرفت ‌ ‌ پیش چشم تو ز شبهت پردهٔ دیوار نیست

هرچه هست اندرجهان ازقدرت‌وابداع اوست ‌ ‌ قدرت و ابداع کار گنبد دوار نیست

کوکب سیار بر گردون چومجبوران چراست ‌ ‌ گر نشان قهر او بر کوکب سیار نیست

گر خرد داری نداری تکیه بر مهر جهان ‌ ‌ کز جهان غدار تر هم درجهان غدار نیست

ور سخن دانی ندانی راحت از دور فلك ‌ ‌ کز فلك مکار تر زیر فلك مکار نیست

۲۷۵۰ جان ازین‌گیتی‌مدان گیتی بیك لحظت رسد[1] ‌ ‌ ای عجب گویی مسافت در میان بسیار نیست

آن دلی باشد سزای بارگاه مغفرت ‌ ‌ کاندر آن دل جز سپاه معرفت را بار نیست

ابر لؤلؤ بار هست اندر هوا وقت بهار ‌ ‌ در هوای مغفرت جز ابر رحمت بار نیست

سر مؤمن هست دردریای ایمان چون صدف ‌ ‌ وان صدف چون بنگری بی‌لؤلؤشهوارنیست

گر کسی لعنت کند بر مؤمنان از اعتقاد ‌ ‌ در کف کفرست اگرچه درصف کفارنیست

۲۷۵۵ ور باستغفار از آن لعنت بخواهدعذرخویش ‌ ‌ خلق را در لعنت او جای استغفار نیست

مرد برخوردار گردد هم ز دین وهم ز عقل ‌ ‌ مدبرست‌آن کوزدین وعقل برخوردار نیست

خفته را از راه گمراهی بر انگیزد بعلم ‌ ‌ آن‌که علمش جز دلیل دولت بیدار نیست

ایضاً در توحید گوید

آن خداوندی که او بر پادشاهان پادشاست ‌ ‌ مستحق عدت و مجد و جلال و کبریاست

گر بدل خدمت کنی او را سزای خدمتست ‌ ‌ ور بجان اورا ثنا گویی سزاوار ثنا ست

۲۷٦۰ اوست معبودی بوصف لایزال و لم یزل ‌ ‌ لم یزل اورا سریر و لایزال اورا سراست

زنده اورا دان وهست اورا شناس ازبهرآنك ‌ ‌ زندهٔ دایم وجود و هست جاویدان بقاست

حکم او بی علتست و صنع او بی آلتست ‌ ‌ ذات او بی آفتست وملك او بی منتهاست

دانش او بی محال و بخشش او بی عدد ‌ ‌ گفتهٔ او بی مجاز و کردهٔ او بی خطاست

از ازل گر بنگری پیوسته بینی تا ابد ‌ ‌ قسمتی‌درهرچه خواهی‌حکمتی درهرچه‌خواست

۲۷٦۵ آسمان نیلگون هست آسیای قدرتش ‌ ‌ مردم اندر دور او چون گندم اندرآسیاست

ضربت خذلان او بر جان مرد مفسدست ‌ ‌ شربت توفیق او برجان مرد پارساست

لطف او بین هرکجا اسباب خلقی ساختست ‌ ‌ قهر او دان هرکجا احوال قومی بینواست

هرکه بدبختست بیگانه است با اسلام و دین ‌ ‌ نیکبخت آنست کو با دین و اسلام آشناست

راستی وکژی اندر راه توحیدست وشرك ‌ ‌ هردو پیوسته نگردد کان جدا واین جداست

۲۷۷۰ هرکه باشد همنشین شرك گیرد راه کج ‌ ‌ وان که باشد همره توحید یابد راه راست

با هوای نفس کی باشد رضای حق روا ‌ ‌ تا که عصیان درهوای‌نفس وطاعت‌دررضاست

قول وفعل خویش را درمعصیت منکر مشو ‌ ‌ زانکه هفت اندام تو برقول وفعل تو گواست

۱- رسیدن دراینجا بمعنی بانجام رسیدن وتمام شدن است .

سخرهٔ ابلیس گشت و غرهٔ تلبیس شد — هر که او درمعصیت بفزود و ازطاعت بکاست
گر تو در دنیا هزاران چاره و حیلت کنی — چیره گردد برتو آخر هرچه از ایزد قضاست
۲۷۷۵ با قضای چیره در دنیا چه جای حیلتست — بانهنك شرزه در دریا چه جای آشناست
گر سلیمانی که جن وانس در فرمان تست — ورفریدونی که شرق وغرب سر تاسر تراست
بهرهٔ تو زین جهان چون دامنت گیرد اجل — ده گزی کرباس ولختی خشت وچوب و بوریاست
خوف ما ازعدل یزدان ورجا ازفضل اوست — زانکه عدل او بلا و فضل او دفع بلاست
در دل مؤمن همی خوف و رجا باید بهم — مؤمن پاکست هرکاندر دلش خوف ورجاست
۲۷۸۰ این جهان چون باغ وماهمچون نهالیم ودرخت — رحمت واحسان اوچون ابروچون باد صباست
رحمت وحرمان خویش ازفضل اوداند همی — هر که در رنجی گرفتار و بدردی مبتلاست
او نکوکارست اگر مارا عبادت اندکست — او خریدارست اگر مارا بضاعت کم بهاست
گرهدی خواهی گواهی ده که معبودت یکیست — وان یکی بی یار و بی همتا وبی چون وچراست
سید اولاد آدم خاتم پیغمبران — مهتر عالم شفیع روز محشر مصطفاست
۲۷۸۵ نایب پیشین او بوبکر و آنگاهی عمر — بعد ازو عثمان وبعد از وی علی مرتضاست
گر برین دین و بدین مذهب ز دنیا بگذری — جای تو در جنة الفردوس جای اولیاست
ای خداوندی که در وصف وجود جود تو — حجت سنی قوی و حاجت مؤمن رواست
بر ثنای حق معزی را دعا باید همی — زانکه مقصود معزی را ثنای حق دعاست

درمدح حسام الدین علاء الملك ابوالمظفر شمس المعالی اسماعیل بن محمد گیلکی

چه گوهرست که کانش خم دهاقینست — برنگ لالهٔ نعمان و بوی نسرینست
۲۷۹۰ بمجلس ملکان همنشین زیر وبمست — ببزم ناموران مونس ریاحینست
نه آینه است ولیکن درو بدست بتان — خیال زلف گرهگیر وجعد پرچینست
زروی هزل وکنایت عصای پیرانست — زروی جدّ وحقیقت نشاط غمگینست
بدین صفت نبود درهمه جهان گهری — مگر شراب که پروردهٔ دهاقینست
چنانکه هست زفعل شراب قوّت روح — ز تیغ ناصر اسلام نصرت دینست
۲۷۹۵ یمین دولت عالی علاء ملك ملوك — حسام دین که پسندیدهٔ سلاطینست
ابوالمظفر شمس المعالی اسمعیل — که خاك پای معالیش ماه وپروینست
خدایگان صفتی کز خدایگان وخدای — نصیب او همه اقبال وعزّ و تمکینست
بنوروصفوت خاطر چومرد معراجست — بزور و قوت بازو چو مرد صفینست
نجات ممتحنانست تا که در بزمست — هلاك اهرمنانست تا که در زینست

٢٨٠٠ غریق نعمت او شهریار کرمانست ‌ ‌ رهین منت او پادشاه غزنینست
رسید همت او از علوّ بجایگهی ‌ ‌ که هفتمین فلکش پایهٔ نخستینست
هرآن رکاب که از پای او شرف یابد ‌ ‌ سر فریشته را آن رکاب بالینست
نگار نامهٔ او کارساز محتاجست ‌ ‌ صریر خامهٔ او دستگیر مسکینست
ستاره نیست ولیکن ستاره آثارست ‌ ‌ فرشته نیست ولیکن فرشته آیینست
٢٨٠٥ ازوست رونق ملك خدایگان جهان ‌ ‌ که ملك چهره واو دیدهٔ جهان بینست
عروس مدح وثنارا سخاش دامادست ‌ ‌ وفاش جلوه گرست ورضاش کابینست
عدوش را زمساکین همی شماردچرخ ‌ ‌ که درمساکن تیمارچون مساکینست
روابود که زخصمان کیش کین نکشد ‌ ‌ که روزگار زخصمش کشندهٔ کینست
ایا بزرگ امیری که نقش اعلامت ‌ ‌ طراز مملکت شاه مشرق و چینست
٢٨١٠ بباغ مملکت ازدشمنان خلل نرسد ‌ ‌ که رای‌وحزم توآن باغ‌راچوپرو ینست
مخالف تو بدنیا و آخرت تبهست ‌ ‌ که درعقوبت سجن وعذاب سجینست
زطین پاك سرشتست جوهر توخدای ‌ ‌ زرشك جوهر تو نار دشمن طینست
ز بهر آنکه همه لفظ تو شکرست ‌ ‌ دوگوش مستمع ازلفظ توشکرچینست
گشاده‌طبع توهمواره‌همچودریایست ‌ ‌ که موج او زطبس تا در فلسطینست
٢٨١٥ بحسب قدرت‌اگربخششی کنی یك‌روز ‌ ‌ نصیب یابد ازو هر که در نصیبینست
بنیزهٔ تو شود سفته گوهر مردان ‌ ‌ که‌بازوی‌توچومیزان‌واوچوشاهینست
عجب مدار که تشبیه او کنم بشهاب ‌ ‌ که دریمین تو سوزندهٔ شیاطینست
اگرنه خامهٔ تو در بنان تو صدفست ‌ ‌ چراهمیشه صدف وار گوهرآگینست
بشکل هست چوزوبین ونیزدرکف‌تو ‌ ‌ بعقل دردل دشمن چوتیر و زوبینست
٢٨٢٠ بوقت جود فزونست یك فذلك او ‌ ‌ زهر حساب که در جملهٔ فرامینست
اگر زعقل همه راستی بود تلقین ‌ ‌ مرا ثنا و مدیحت ز عقل تلقینست
نکوترست بنام تو یك قصیدهٔ من ‌ ‌ ز صد قصیدهٔ غرّا که در دواوینست
وگرچه تضمین خوبست درمیانهٔ‌مدح ‌ ‌ بنات فکرت من خوبتر ز تضمینست
قبول شعرمن اندرجهان ازآن قبلست ‌ ‌ که از توشعر مرا اهتزاز وتحسینست

٢٨٢٥ گرآفرين توچون جان ودل نداشته‌ام — من آن کسم که تن من سزای نفرينست
بحکم فرمان رفتم بحضرت ملکی — که در پرستش اوشاه چين وماچينست
ز اشتياق تو ايوان عيش شيرينم — خراب گشته چوايوان قصرشيرينست
هميشه تا که مه آب پيش ايلولست — هميشه تا پس ايلول ماه تشرينست
مه سعادت تو از محاق خالی باد — وزان حساب که در عقدهای تنينست
٢٨٣٠ تهی مباد زرای توملك ودولت ودين — که رای توسبب امن وعدل وتسکينست

در مدح صفی سلطان ابوطاهر اسماعيل

ای دلبری که زلف تودامست وچنبرست — دامیّ وچنبری که همه مشك وعنبرست
رخسار گلست وبنا گوش توسمن — گل درميان دام وسمن زيرچنبرست
از حسن وصورت توتعجب همی کند — هرکس که بر طريقت مانیّ وآزرست
نقاش را زنقش تو بيکار شد دودست — يك دست بردلست ودگر دست برسرست
٢٨٣٥ ازدست خدّ وقدّ تو درباغ و بوستان — تشويش لاله وگل وتشوبرعرعرست
روشن مهست روی تو برسرو جانور — يا آفتاب بر سر سيمين صنوبرست
تا ساختی زغاليه صد حلقه بر سمن — بس کس که براميدتوچون حلقه بردرست
عطار گشت زلف توکزبوی عطر او — گويی سرا ومجلس وميدان معطرست
درويش گشت جان من ازمايهٔ شکيب — تا روی تو ز نامهٔ خوبی توانگرست
٢٨٤٠ چون شکر اندرآب تن من گداختست — تا لعل آبدار ترا طعم شکرست
ياقوت احمرست بچشم اندرم سرشك — تا درّ تو نهفته بياقوت احمرست
گردرج گوهرست زعشق تو چشم من — طبع من ازمديح صفی کان گوهرست
خورشيد ملك وسيد احرار روزگار — بوطاهر آنکه ازهمه عيبی مطهرست
آزاده مهتری که بر آزادگان دهر — ازعقل وفضل بارخدايست ومهترست
٢٨٤٥ درپيش رای پاکش ودرجنب همتش — خورشيدچون ستاره ودرياچوفرغرست
پرگارعقل را دل او همچومرکزست — تصريف جود را کف او همچو مصدرست
کردار او بزرّ صنايع موشحست — گفتار او بدرّ بدايع مشجّرست
ازرای او مصالح ملك شهنشهست — در رسم او منافع دين پيمبرست

درحلّ وعقدهرچه بتدبیر ورای اوست　　شایستهٔ شهنشه و دستور کشورست
ای مهتری که بخت تو برپایهٔ رسید　　کز وهم فیلسوف بصد پایه برترست
تا صورت بدیع تو پیدا نکرد چرخ　　معلوم کس نگشت که دولت مصورست
از نقش کلك تو همه گیتی منقشست　　از نور رای تو همه عالم منوّرست
چون روزگار دولت تو بی نهایتست　　چون آفتاب همت تو نور گسترست
گر نور پرورند ز پاکی هوا وآب　　جود تو همچو آب وهوا نورپرورست
۲۸۵۵ گردشمن توهست چویأجوج باك نیست　　تا عزم تو بقوّت سدّ سکندرست
از غایت کرم ضعفا را توبی پدر　　شاید که بخت نیك تورا همچو مادرست
آری برادرست ترا بخت ازین قبل　　هرکس که برخلاف توکوشد برآذرست
ای زیر بار منت تو گردن کرام　　برگردن زمانه مدیح تو زیورست
معلوم رای تست که درشاعری مرا　　مدح تو سر جریده وآغاز دفترست
۲۸۶۰ جانم ز مهر تو فلك پر کواکبست　　طبعم زمدح تو صدف پر ز گوهرست
پیوسته آفرین تو خوانم همی بخلق　　کان آفرین بموضع وآن حق بحقورست
این خانه جنتست وتو رضوان جنتی　　ایوان توچو طوبی ودست توکوثرست
ساغر بیار و جام بخواه و بنوش می　　کز دست تو حلال ترازشیرمادرست
تا نور هفت اختر باقیست بر فلك　　تا برزمین بقای شه هفت کشورست
۲۸۶۵ عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد　　از شاه هفت کشوروازهفت اخترست
خوشباش وشادزی که تراعیش خرّمست　　می نوش ومال ده که ترا بخت یاورست

درمدح ذوالسعادات ملك فخرالمعالی ابوعلی شرفشاه جعفری ملك قزوین

اگر سرای لباسانیان خراباتست　　مرا میان خراباتیان لباسانست
میان شهرهمه عاشقان خراب شدند　　مگر نگار من امروز در خراباتست
مجوی زهد و خرابی کن و خراباتی　　که عمررا ز خرابی همه عماراتست
۲۸۷۰ بیار ساغر فرعونی و بدستم ده　　که روز وعدهٔ موسی و گاه میقاتست
نیفگنم سپر ازباده خوردن ازپی آنك　　مرا میانهٔ میدان عشق داراتست

هر آن مکان که بود اهل عشق را مأوی | نه جای نکتهٔ طومار وجای طاماتست
میان عاشق ومعشوق هست آن معنی | که قاصر آید از ان هرکجا عباراتست
من آن کسم که همی سجده پیش عشق برم | بدان سجود وجود مرا کراماتست
۲۸۷۵ هر آن سرود که درعشق عاشقانه بخاست | مرا چو سبع مثانیّ وچون تحیاتست
مرا زعشق مراعات نیست یك ساعت | که عشقرا زدل وجان من مراعاتست
بروزگار جوانی اسیر عشق شدم | من این محلز که جویم که ازمحالاتست
روم مدام بدرگاه آن خداوندی | که سید ملکانست و شاه ساداتست
جمال عالم فخرالمعالی آن ملکی | که از کمال وسعادات ذوالسعاداتست
۲۸۸۰ ابو علیّ شرفشاه ابن عزّ الدین | که همچوجعفر برمك ستوده عاداتست
شرف زجعفر وشاهی زکنگرست اورا | که جعفری سیر وکنگری مقاماتست
از آن گرفت سموات زیر پر جعفر | که همت پسرش برتر از سمواتست
بجود جعفر برمك مثل زنند و مرا | مثل بجود شرفشاه جعفری ذاتست
ایا کسی که ترا خدمتش کفایت نیست | ز روزگار ترا مالش و مکافاتست
۲۸۸۵ ایا کسی که بدرگاه اوست موعد تو | وعید او بلما توعدون هیهاتست
توای نتیجهٔ دولت نجات احراری | که با تو دولت پاینده را مناجاتست
تویی که یوم وصال تو خیر ایامست | تویی که وقت ثنای تو خیر اوقاتست
مدار چرخ همه برمراد تست مدام | ترا موافق دوران او اراداتست
اگر زخلق مساحات ساحت فلکست | بدان که ساحت جود ترا مساحاتست
۲۸۹۰ خبر چگونه توان دادن ازمخالف تو | نشان چگونه دهم زانکه او زامواتست
زمین چونطع وقضا وقدربسان حریف | مدارچرخ چوشطرنج ودرمیان ماتست
مخالف توچوشاهست ودولتش فرزین | میان نطع بفرزین خویش شه ماتست
حسود دیو سرشت ترا شهادت نیست | برین سخن که بگفتم مرا شهاداتست
یکی شهادت من این بود که سوگندش | بحق عزّت عزّی و آلت لاتست
۲۸۹۵ میان مجمع فضال حجت آرم من | که حضرت تو به ازروضه‌های جناتست
چو باب جنت خواند رسول قزوین را | بدان که حضرت تو روضه‌ای زروضاتست

بفرّ دولت تو من دلیل بنمایم — که خدمت تو زعادات وز عباداتست
رضای تست رضای نبی رضای نبی — رضای خالق عرشست وآن زطاعاتست
دلایل وحجج مهتری زمجلس تست — که کعبه وحجر وحج اهل‌حاجاتست
۲۹۰۰ بمجلس تو شتابد زشهرومولدخویش — هرآن حکیم که ازدولتش بشاراتست
خذالمدیح و هات العطا همی گوید — جواب‌هات زتو خذ جواب خذ هاتست
بروز محشر اگر خلق را شفیع تو بی — نه بیم حشر ونه بیم عذاب زلاتست
تو باشی ای ملك داد گر نخست کسی — که روز حشرش با مصطفی ملاقاتست
عیان شدست بنزد ملوك سیرت تو — چه جای بهمنی و نوذری حکایاتست
۲۹۰۵ رسوم تو همه سرمایهٔ هدایا گشت — ضمیر تو همه پیرایهٔ هدایاتست
ز رای ورایت تو تحفهٔ سلاطینست — زنام و نامهٔ تو نکتهٔ رسالاتست
کمال را زمدار فلك زیادت نیست — کمال همت وجود ترا زیاداتست
بلند گشت علامات رای و همت تو — چنانکه اوج زحل زیرآن علاماتست
کجا روایت یك مدح تو کند راوی — همه روانی راوی بدان روایاتست
۲۹۱۰ بمدح گفتن تو فتنه ام خداوندا — که از مدیح توشغل مرا کفایاتست
ز آفرین تو شاها بخاطر عاطر — چه منطقی کنم آنرا که ازجماداتست
چنانکه فخر ملوکست بیت تو ملکا — در آفرین تو بیتم طراز ابیاتست
مرا بحکمت و پروردن معانی بکر — نه ازشمار دگر شاعران مقالاتست
بدولت تو همه شاعران ز من پرسند — هرآن سؤال که مشکلترازسؤالاتست
۲۹۱۵ همیشه تا که‌مه مهر وتیر وبهرامست — همیشه‌تا که مه‌وسال‌وروزوساعاتست
خدای جلّ جلاله ز تو بگرداناد — هرآنچه متصل حادثات و آفاتست
ز روزگار ترا نصرت و مساعدتست — ز کردگار ترا عصمت و حمایاتست

حرف دال

درمدح خواجه نظام‌الدین ابوالفتح مفظر فخرالملك بن خواجه نظام‌الملك

ترك من چون زلف بگشاید جهان رنگین‌کند — هر که بویش بشنود گوید که آن مشك این کند

ور نسیم خط و رخسارش رسد بر آسمان سنبله پر سنبل و ثره پر از نسرین کند

٢٩٢٠ ور گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند

چون زجعد زلف بنماید نگارین روی خویش خانه ها را چون نگارستان هندوچین کند

گه بخم زلف پشت بیدلان پر خم کند گه بچین جعد روی عاشقان پر چین کند

در لب او آب حیوانست و عشق او همی با دل عشاق فعل آذر برزین کند

من چو ازعشقش بنالم ناله چون خسرو کنم اوچو از خوبی بنازد نازچون شیرین کند

٢٩٢٥ گر وصال او همی چون کیمیا ناید بدست پس چرا هجران او رویم همی زرین کند

خنجر و زوبین سلاح چشم او شد تا مرا کشتهٔ خنجر کند یا خستهٔ زوبین کند

رو ستم باشاه ترکان از جفا هرگز نکرد آنچه بردلها همی پروردهٔ تکین کند

صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی چون دو بیجاده بعمدا پردهٔ پروین کند

گر بحور العین نماند پس چرا وصاف او چون جمال اوببیند وصف حورالعین کند

٢٩٣٠ از بهشت آمد مگر تا ازجمال روی خویش روز عید آرایش بزم نظام الدین کند

آفتاب فتح ابوالفتح آنکه بر درگاه او دستگردون هرزمانی اسب دولت زین کند

هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند

آسمان حشمت دهد اورا که او حشمت دهد مشتری تمکین دهد اورا که اوتمکین کند

چون قدم بر مجلس عالی نهد هر بامداد مجلس عالی بهمت همچو علیین کند

٢٩٣٥ عالمی برزرشود چون وقت بخشش هان کند کشوری پرخون شودچون روزکوشش هین کند

هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند

مهر او چون تندرستی روح را شادان کند کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند

گرچه فردا وعده کردستند در عقبی بهشت او همی امروز دنیا را بهشت آیین کند

گر کفایت را یکی معمار سازد روزگار از کف او کفه واز کلك اوشاهین کند

٢٩٤٠ ور ببندد نامه بر پای کبوتر دست او هرکجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند

ای جوانبختی که شاخ دولت و عمر ترا کردگار ازحفظ وازعصمت همی تزیین کند

کرد یزدان بر تو در دنیا فراوان نیکویی باش تا آن نیکویی بینی که یوم الدین کند

برزمین شاید که گرید دشمن مسکین تو کاسمان خندد همی برهرچه آن مسکین کند

صورت اقبال داری بر بساط مملکت کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند

٢٩٤٥ کس نیارد باختن با بخت تو شطرنج ملك کو بیك بیدق همه شهمات را تعیین کند

بیدقی کز دست بخت تو رود بر نطع ملك لعب اسب وپیل وجولان رخ وفرزین کند

تا نه بس مدت بتدبیر تو سلطان جهان در صف کفار جنك صاحب صفین کند

خطبه فرماید بنام خویش در انطاکیه وز در انطاکیه آهنك قسطنطین کند

باد را بر بت پرستان چون تف دوزخ کند خاك را بر خاکساران چون دم تنین کند

٢٩٥٠ سقف قسطنطین زبتخانه کشد سوی عراق بارگاه مملکت را تخت او برزین کند

در دل میمند و ماچین آتش افروزد بتیغ روزمیمند برسجیل . . . . سجین کند (؟)

خیمه ها را میخ فرماید ز رمح رومیان زین هارا از صلیب کافران خرزین کند

من ز فتح و نصرت او آنقدر گویم همی — او بعالی رای تو ارجو که صدچندین کند
ای خداوندی که چون احسنت‌گویی بنده را — شعر اورا مشتری بر آسمان تحسین کند
۲۹۵۵ عقد سازد لفظ بامعنی همی هر ساعتی — تا عروسان سخن را جود او کابین کند
بندهٔ مخلص معزی را همی باید همی — کاستان درگهت را هر شبی بالین کند
او همی خواهد که آرد جان شیرین را بکف — تا چوگوید مدح توجان اندرو تضمین کند
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی — برکشد لؤلؤ ز دریا در کنار طین کند
باد دربخشش مبارك دست راد تو چنانك — در بهاران خدمت او ابر فروردین کند
۲۹۶۰ طایر میمون شب وروز آفرین گوی تو باد — کاختر وارون همی بر دشمنت نفرین کند
باد در عمرت دعا های خلایق مستجاب — کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

ایضاً درمدح همو گوید

آمد آن فصلی کزو طبع جهان دیگر شود — هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
باغ ازو مانند صورتخانهٔ مانی شود — باغ ازو مانند لعبتخانهٔ آزر شود
کوهسار از چادر سیمابگون آید برون — چون عروس باغ در زنگار گون چادر شود
۲۹۶۵ گاه پرکوکب شود بی گنبد اخضر درخت — گاه بی کوکب چمن چون گنبد اخضر شود
سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته — شاخ گل مانندهٔ بیجاده گون چنبر شود
گاه بازیگر شود قمری گهی بلبل خطیب — آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی منبر شود
ابر چون اندر دهان لاله اندازد سرشك — لؤلؤ اندر لاله پنداری همی مضمر شود
نغز باشد لؤلؤ اندر لالهٔ معشوق من — چون بخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود
۲۹۷۰ نور باظلمت قرین وکفر با ایمان ندیم — مرمرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند — گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده برکف من نه که جانان حاضرست — تا مرا برروی جانان باده جان پرور شود
بس که بی او دیدگان من بخواب اندر نشد — بر کنار او مگر یك ره بخواب اندر شود
مجلسی بی داوری با او نخواهم ساختن — پیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود
۲۹۷۵ مرمرا از داورو خصمش نباشد هیچ باك — گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی — حجت قول خدای و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی بود — ور ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او برکوه و صحرا بگذرد — سنك آن یاقوت گردد خاك آن عنبر شود
ور بچشم همت اندر آب دریا بنگرد — موج آن دریا برآید اوج کیوان تر شود
۲۹۸۰ نه هرآن صاحب که بردارد قلم چون او شود — نه هرآن غازی که تیغی بر کشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطرهٔ باران همی — لیکن از صد قطره یك قطره همی‌گوهرشود
بر بساط جنت ابراهیم را باید نشست — تا بزیر پایش آتش سوسن وعبهر شود
ملك و دین را سید دنیا سزد فخر ونظام — تا بنای ملك ودین هر روز عالی تر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه — گر ز نی دیوار سازد سد اسکندر شود
۲۹۸۵ وان که خواهد تا برآرد برخلافش یك نفس — آن نفس درحنجرش برآن تر از خنجر شود

ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی　　با تو بنشیند خردمندی سخا گستر شود

ای جهانداری کزعالی درگهت سوی ملوك　　نامه اي چندان اثر دارد که صد لشکر شود

گر ترا چون رستم زال آید اندریش خصم　　ازفزع موی سرش چون فرق زال زرشود

از دهن افسار گردد هر که با تو سرکشد　　وانکه سر برخط نهد شایستهٔ افسر شود

۲۹۹۰ گر زمدح تو بلند اختر شدم نشگفت ازآنك　　مادح از ممدوح نیك اختر بلند اختر شود

هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم　　روی یوسف باشد اندر حسن اگرجوهرشود

پیش تو درنیك عهدی عرضه کردم محضري　　هر که این محضر فرو خواند نکو محضرشود

عیبهٔ من بنده از تشریف تو پر جامه شد　　کیسه هم باید که از انعام تو پر زر شود

گفتم این مدحت بدانسانی که گوید عنصری:　　«باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود»

۲۹۹۵ تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود　　تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود

جاودان بادت بقا تا دفتر و دیوان ما　　از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

هرکه بر مهرت در دل بسته دارد خسته باد　　تا زدرد آواز او همچون صریر در شود

باد بزمت چون سپهری کاندرو هر ساعتی　　ماه ساقی گردد و ناهید خنیا گر شود

بر تو فرخ باد سیصد جشن تا در هریکی　　مجلس تو جنت و می اندرو کوثر شود

درستایش ابوالقاسم عمادالملك بن خواجه نظام الملك

۳۰۰۰ بهاری کز دورخسارش همی شمس‌وقمرخیزد　　نگاری کزدو یاقوتش همی شهد وشکرخیزد

خروش ازشهر بنشاند هرآ نگاهی که بنشیند　　هزار آتش برانگیزد هرآ نگاهی‌که برخیزد

رخش‌سیمین سپربینم خطش چون چنبرمشکین　　شنیدی چنبر مشکین که ازسیمین سپر خیزد

بنا بینای مادر زاد اگر رخساره بنماید　　بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد

دهان تنك آن دلبر بتنگی هست چون خاتم　　وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمرخیزد

۳۰۰۵ ازآن‌سنگین‌دلش‌خیزد همی‌رنگین سرشك‌من　　بدین معنی‌درست آمد که یاقوت ازحجرخیزد

بدندانش نگه کردم دوچشم من چو دریا شد　　مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد

یکی دیباست روی او که پیش او شود کاسد　　هر آن دیبا که از بغداد وروم وکاشغرخیزد

ببازار نکو رویان اگر قیمت کنند اورا　　خریدارش عمادالملك شاه دادگر خیزد

قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش　　بدیوان درقضا زاید بمیدان در قدر خیزد

۳۰۱۰ هنرمندی بزرگست او که دارد یاری دولت　　کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد

زطبع او ببزم اندر همه لعب و طرب زاید　　زعزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد

زمیدان ودر او جوی پیروزی و بهروزی　　که پیروزی وبهروزی‌ازآن میدان ودرخیزد

زعالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی　　چنانچون حجت شرعی زآیات و سور خیزد -

قوام دین پیغمبر بدو نازد ز فرزندان　　چنین واجب کند فرزند کزچونان پدرخیزد

۳۰۱۵ نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده　　نمیدانست کز آدم همی چونان پسر خیزد

فری زان کلك میمونش‌که دردست همایونش　　سحابی را همی ماند کزو مشکین مطر خیزد

مخالف را ازو همواره خوف بی رجا باشد　　موافق را ازو مادام نفع بی ضرر خیزد

خداوندا نگه کن خویشتن را گر ندیدستی　　جهانی با کفایت کز جهانی مختصر خیزد

زتو خیرست ناصح را زتو شرست حاسد را   تو گردونی و از تأثیر گردون خیر و شر خیزد
۳۰۲۰ همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر   مگر بد خواه مسکینت که از نار سقر خیزد
من آن شایسته مداحم که در مدح معزالدین   زباغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
نه ازدیدار من آزادگان را رنج دل باشد   نه از گفتار من آسودگان را دردسر خیزد
بگاه گفتن مدحت چو یك معنی بدست آرم   ز مهر تو مرا درطبع صد معنی دگر خیزد
باقبالت مرا هر روز باشد تیز تر خاطر   چو خاطر تیز تر باشد معانی بیشتر خیزد
۳۰۲۵ همیشه تا نگیرد آب طبع گوهر آتش   ازآن خیزد بخار وموج وزین دود وشرر خیزد
بسان زهره و برجیس ناظر باش هر جایی   که شادیها و خوبیها از آن فرخ نظر خیزد

درمدح رئیس خراسان تاج‌الدین منیع بن مسعود

زبهر عید نگارا همی چه سوزی عود   چرا شراب نپیمایی و نسازی عود
بسازعود و بده یك شراب وصل مرا   که‌من بسوختم‌ازهجرتوچوزاتش‌دود
چرا بمن ندهی بادهٔ چو آب حیات   که نیست باده چوآب‌حیات نامُوجود
۳۰۳۰ قدح بچنگم وآواز چنگ در گوشم   به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود
بیار چنگ که‌پشت‌من‌ازرکوع‌وسجود   خمیده گشته‌چوچنگ‌ست‌زبس‌قیام وقعود
پیاله‌را سزد اکنون همی قعودوقیام   قنینه‌راسزد اکنون‌همی‌رکوع‌وسجود
سزدکه حال‌دل‌خویش‌برتوعرضه‌کنم   که رفت موسم اعراض‌وروزگارصدود
چومن بنعمت معبود شاد و خشنودم   سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
۳۰۳۵ چه‌نعمتست‌فزون‌زین‌که‌من‌زحضرت‌شاه   بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
چه مقصدست و چه مقصود بیش ازین که مرا   همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
بفرّ طلعت مسعود تاج دین هدی   نصیر ملك ملك مجد دولت مسعود
سپهر احسان خورشید گوهر حسان   رئیس وصدرخراسان منیع بن‌مسعود
یگانه بار خدایی که جاودانه بماند   بجاه و حشمت او نام والد ومولود
۳۰٤۰ بزرگی‌وشرف‌اوراسزدکه تازه بدوست   بزرگواری آباء و احتشام جدود
نه‌ممکنست‌که هرگزبجهدوچارهٔ‌خلق   مکارم پدر و جدّ او شود محدود
بجهد قطرهٔ باران کجا شود معلوم   بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدت و دل‌صافی همیشه‌عدّت اوست   اگرچه‌عدّت‌شاهان‌خزانه‌است‌وجنود
صفای خاطر او گاه معرفت ببرد   کدورت ازدل نصرانی‌ومجوس‌ویهود

۳۰۴۵ همه نحوست چرخ ازوجودشد بعدم | کجا سعادت او آمد از عدم بوجود

هزار سیف بود درسنان او گه جنك | هزار معن بود در بنان او گه جود

ایا زسرّ تو سوی فلك رسیده پیام | وبا بشکر توپیش ملك رسیده وفود

توآن ستوده امیری که روزحشر روند | بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود

کنند بر سر تو درّ شاهوار نثار | ازآن درخت کجا طلح اوبود منضود

۳۰۵۰ اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو | طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود

بود ستایش تو شاه شاکر النعمة | بود نکوهش خصمت لربّه لکنود

اگر نتیجهٔ فکرست مدح تونه عجب | عسل نتیجهٔ نحلست و قزّ نتیجهٔ دود

زقحط فتنه بود روزگار درویشان | چنانکه از حسد تست روزگار حسود

حسد کنند حسودان ترا باصل وبنفس | بدین دوچیز بود مرد محتشم محسود

۳۰۵۵ برزم جسم عدو بر سنان نیزهٔ تو | چنانکه مرغ بود کشته ... بر سفوّد

اگر بکین تو صد گونه کیمیا سازد | بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود

وگر بساحری از سامری سبق ببرد | ز مطرد تو شود همچوسامری مطرود

فری سمند توکاندر نبرد گردش اوست | چوگاه سیل ز کهسار گردش جلمود

نه دررگش ضربان کم شود بضرب سیوف | نه بادلش خفقان ضم شود زضیق بنود

۳۰۶۰ کند چوسونش پیکان بزیر توز کمان | عظام کالبد دشمنان بزیر جلود

اگر کنند سرو گردن وشکم پنهان | بخود وجوشن وخفتان مخالفان حقود

دریده و زده و کوفته کنی همه را | شکم بنیزه وگردن بتیغ و سر بعمود

بزرگوارا دانی که پیش ازین بودست | بمدح وخدمت تو عهد من طراز عهود

چوعهد تازه شد اکنون توقعست مرا | همان قبول که بودست پیش ازین معهود

۳۰۶۵ بحضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش | که نیست موضع انکار و نیست جای جحود

گوا سنین و شهورست وپایدار ترست | خط شهور وسنین ازخط عدول وشهود

بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع | مدیح برد بایام جغری و مودود

بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف | عزیز عقدی بگزیده از میان عقود

مرا بهشت جمالت به ازبهشت بقاست | مرا شراب وصالت به ازشراب خلود

٣٠٧٠ که این بهشت کنون حاضرست و آن غایب — که این شراب کنون حاصلست و آن موعود
همیشه تا زنبی مقریان همی خوانند — حدیث صالح وهود وحدیث عادوثمود
عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا — ولیت جفت سلامت بسان صالح وهود
نماز وروزهٔ تو باد یك بیك مقبول — نماز وروزهٔ خصمانت سر بسر مردود
بقات دائم وکارت بکام و بخت بلند — تنت درست ودلت شاد وعاقبت محمود

درمدح سلطان سنجر

٣٠٧٥ تا شه عالم ببهروزی و پیروزی رسید — باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سروران را درچنین روزی نشاط — خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخنده باغ — هرکه اورا دید بیشك صورت اقبال دید
شاه سنجر پادشاه عالم پیروز بخت — کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرزچین تا قیروان — بنده گشت اورا هرآن خسرو که نام‌اوشنید
٣٠٨٠ چون بملك اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد — ملك با او شد مقیم و تخت با او آرمید
ایزد اورا داد گنج وملك و لشکر درجهان — زانکه گنج وملك ولشکردرجهان اوراسزید
شد مظفر چون زنعل مرکبانش روز رزم — در عراق ودر خراسان گرد برگردون رسید
تخت وبخت دشمنان را هردو ازهم‌درگسست — چون بیك حمله مصاف دشمن ازهم بر درید
نیزهٔ او در صف هیجا در نصرت گشاد — بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید
٣٠٨٥ گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار — هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنك اندرشود رخشان سنان وناچخش — با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد — کین او ماری بود کز دور بتواند گزید
ملك او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل — آب دریا از دهان سك کجا گردد پلید
جنتی شد هرکجا ابر وفاق او گذشت — دوزخی شد هرکجا باد خلاف او وزید
٣٠٩٠ کین اوچون دام گشت ودشمنان‌را پای بست — وهم او چون تیغ گشت وگمرهان راپی‌برید
ای جهانداری که همچون خضرجاویدان‌بماند — هرکه او از آب اقبال تویك شربت چشید
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را — قطره‌ای کز آب جودت برکف‌مفلس‌چکید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان تویی — سایهٔ انصاف برگیتی تو دانی گسترید
شاه ملك افروز لشکردار در عالم تویی — کارهای ملك و لشکر را تو دانی پرورید
٣٠٩٥ هرکه او از چنبر پیمانت بیرون برد سر — سرو او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایهٔ اقبال هرکس دولت پیروز تست — گشت مقبل هرکه او را دولت تو برگزید
برزمین بی عدل تو یك مور نتواند گذشت — در هوا بی امر تو یك مرغ نتواند پرید
هرکسی را از چمیدن وزچریدن چاره نیست — هرکسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا وکان — گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
٣١٠٠ تاچو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان — تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید

سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب — صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشگفید
از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم — زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملك تو مدام — باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

درمراجعت سلطان ملکشاه از بغداد بپای تخت خود

بفال فرّخ و روز مبارك از بغداد — شه ملوك سوی دار ملك روی نهاد
۳۱۰۵ ز رای و همت عالی بمدّت شش ماه — هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
خرابه های کهن را بفرّ دولت خویش — چو بوستان ارم کرد خرّم و آباد
بدشت کوفه وهیت ومداین وتکریت — شکار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته برلب دجله گرفته جام بدست — زبیم او بلب نیل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و زشام — قبای مرتبه پوشیده هریکی چوقباد
۳۱۱۰ نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه — فزوده مرتبه وباز گشته خرّم و شاد
شهی که سیرت وآیین او چنین باشد — بشاهی اندر خرّم زیاد و دیر زیاد
چنین بود نسق ملك و رونق دولت — چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
بناست دولت وعزم ملوك بنیادست — بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد
هنر بباید تا نامدار باشد مرد — گهر بباید تا قیمتی بود پولاد
۳۱۱۵ خدایگان هنر پرور این چنین باید — که دانش وهنرش داد ملك ودولت داد
گشاد ملك جهان وببست دست بدان — بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه آسمان بتواند گشاد آنچه ببست — نه اختران بتواند ببست آنچه گشاد
ایا متابع امر تو حاضر و غایب — ویا مسخر حلم تو مهتر از کشواد
زجام تست یکی قطره چشمهٔ حیوان — ز تیغ تست یکی شعله آذر خرّاد
۳۱۲۰ همی زجود تو گویند راد مردان شکر — همی بشکر تو گیرند شیرمردان یاد
خجسته شد بتو روز جهانیان که تویی — خجسته روی وخجسته پی وخجسته نژاد
ستاره دید کریمان بسیّ وچون تو ندید — زمانه زاد بزرگان بسیّ وچون تو نزاد
رسول گفت که درامتم شهان باشند — که عمرشان کشد ازعدل برتر از هشتاد
گراین حدیث درستست مژده باد ترا — که عمر تو کشد ازعدل برصد وهفتاد

۳۱۲۵ شگفته ملك توباغیست واندروسپهست | چولاله وگل ونسرین‌ونرگس‌وشمشاد
گهی نسیم طربشان دهی ز طبع کریم | گهی‌سرشك نعمشان دهی زدوکف‌راد
نه ترس‌آنکه‌خللشان رسد زتابش‌هور | نه بیم آنکه زیانشان رسد زجنبش‌باد
تو اختیار خدایی و از سعادت تست | که اختیارسفر کردن تو نیك افتاد
بفرّخی شدنت بود در مه آبان | بشادی آمدنت هست در مه خرداد
۳۱۳۰ بروزگار خزان‌گر شدنت فرّخ بود | بروزگار بهار آمدنت فرّخ باد
همیشه تا که‌تفاوت بود بنعت وصفت | میان سوسن وخارو میان بلبل وخاد
بهر مقام ترا باد نو بنو شادی | ز گونه‌گونه بتان مجلس توچون‌نوشاد
موافقانت بشادیّ وناز چون خسرو | مخالفانت بسختی ورنج چون فرهاد
فلك بملك جم ایشاه مژده داد ترا | بعمر خضر ترا روزگار مژده دهاد
۳۱۳۵ بقای خلق جهان در بقای دولت تست | خدای چشم بد ازدولت تودورکناد

در تهنیت فتح شام بدست ملکشاه

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد | صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پیرار برعدو ظفر از سوی بلخ یافت | وامسال برظفر سفر ازسوی شام کرد
یك‌سال شد بشرق ودگرسال‌شد بغرب | تا دردو سال کار دوجانب تمام کرد
فتحی‌که شاه کردونبردی که‌شاه‌جست | ازخسروان‌که‌جست‌وزشاهان‌کدام‌کرد
۳۱٤۰ نزدیك بدسگال فرستاد یك پیام | تاملك او گشاده بدان یك بیام کرد
گردنکشان روم و عرب را بیك سفر | درپیش تخت خویش رهیّ‌وغلام‌کرد
ماه صیام بودکه آن فتح کرد شاه | بی آنکه رنج برد وفراوان مقام کرد
تألیف پادشاهی و تاریخ دولتست | فتحی‌که شهریار بماه صیام کرد
ملکی‌که‌درقدیم‌عرب داشتند و روم | بگرفت شاه ومملکت خویش‌نام کرد
۳۱٤٥ هرشهروهر حصارکه یك بنده‌راسپرد | بر بندگان حلال و بر اعدا حرام‌کرد
اسلام داد کافر هفتاد ساله را | دارالفساد کفر چودارالسلام کرد
بشکست پشت‌وگردن اهل ظلام‌وظلم | تا سودشان زیان و ضیاشان ظلام کرد
از تیغ آبدار بر افروخت آتشی | تا خاك لعل گون وهوا تیره فام کرد

هنگام قهر دشمن وهنگام صیدخلق	هر شاه جهد وحیله بزهر وبدام کرد
۳۱۵۰ اوصیدکرد لیکن دام ازخدنك‌ساخت	اوقهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او زظفر کرد کردگار	چون قوت جانور زشراب وطعام کرد
خورشید وار کرد سفر شاه وبازگشت	جمشیدواردست سوی رطل وجام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد	طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
بیرون کشید خنجرکین‌ازنیام وباز	بنمود عفو وخنجر کین درنیام کرد
۳۱۵۵ هنگام باز گشتن بی جسر وبی عمد	آب فرات عبره گه خاص و عام کرد
اسبش‌چوباد بود وزتأیید بخت‌خویش	مر باد را بآب درون تیز گام کرد
لا بلکه بود مرکب اوچرخ زودگرد	برچرخ درمیانهٔ دریا لگام کرد
فضل خدای حبل متینست شاه را	هرجا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابعند	کورا خدای برهمه شاهان امام کرد
۳۱۶۰ عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه	زیرا که اوفتوح فزون ازکلام کرد
وهم انام راه نیابد بشرح آنچ	درشام وروم خسرو و شاه انام کرد
شاها بشادکامی بنشین که کردگار	چونانکه خواستی همه کارت‌بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام زنده کرد	انعام نعمت تو درآفاق عام کرد
رای توقبله گاه جلال وجمال ساخت	تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
۳۱۶۵ زیبدکه برکف تو مدامی بود مدام	زیرا که عمروملك توایزد مدام‌کرد
می بردوام‌خواه‌که پیروزه‌گون‌سپهر	پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

درمدح سلطان گوید

ای شاد زتوخلق وتوازدولت‌خودشاد	دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر	حقا که سزاوار توبود آنچه ترا داد
معلوم شد ازتیغ توهم نصرت‌وهم‌فتح	موجود شد ازطبع تو هم‌دانش وهم داد
۳۱۷۰ درشرع بشمشیر تو شد سوخته‌بدعت	درملك بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آسیب	وز خنجر تو هست بشام اندر فریاد
با فرّ تو وفتح تو درمشرق و مغرب	ازفرّ جم وفتح سکندر که کند یاد

قفل در فتنه‌است و کلید در روزی | در رزم سر تیغت و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف | درخاك شدآنکس که بد اندرسراوباد
۳۱۷۵ بس آهن وپولاد که ازحزم توشد موم | بس موم که از عزم توشدآهن وپولاد
بس حصن که شاهان بگشودند بده سال | بدت تو کمر بست وبیك ساعت بگشاد
بس خصم که پای از سرخط توبرون برد | چون دید سر تیغ تو ازپای در افتاد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزونست | سال تو هنوز آمده بر نیمهٔ هفتاد
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان | پس عدل توعمرتو کشد برصدوهشتاد
۳۱۸۰ ای در کف پیمانت دل حاضروغایب | ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل درکف پیمان تونسپرد | وان کیست که سربرخط فرمان توننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیانست | ازدولت واقبال خرد را توبی استاد
حکمت چوعروسست وعطای توچوکابین | رای تو چومشاطه وجود تو چوداماد
بنشین بخوشی شادکه اقبال تو داری | توشاد باقبال و همه خلق بتو شاد

در تهنیت مراجعت ملکشاه ازسمرقند

۳۱۸۵ جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید | رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید
از عکس رایت وی و از نور آفتاب | وزجام می سه صبح بیك جای بردمید
شرطست اگرکنندجشنی چنین نشاط | وقتست اگر خورند بوقتی چنین نبید
خاصه که شاه ما ز سمرقند برمراد | با شادکامی آمد و با فرّخی رسید
شاهی بآفرین که زبس رحمت وکرم | گویی خدایش از کرم ورحمت آفرید
۳۱۹۰ اندر جهان گرفتن و در ملك داشتن | گردون چنو نزاد وزمانه چنو ندید
او سایهٔ خدای بقول پیمبرست | کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او | هرکس که درجهان خبرونام اوشنید
جان صلاح در تن دولت قرار یافت | تا او بتیغ داد گلوی ستم برید
او را گزید بخت ز شاهان روزگار | فرّخ کسی که خدمت درگاه اوگزید
۳۱۹۵ آب حیات گشت قبولش که خضر وار | باقی بماند هرکه ازو شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند | عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هرکار کز حوادث ایام بسته بود　　وافگنده بود چرخ برو قفل بی کلید

آن کار شد گشاده ز تأیید بخت او　　وامد کلید قفل ز اقبال او پدید

تنبل[1] نداشت سود کرا عزم او شکست　　افسون نداشت سود کرا کین او گزید

۳۲۰۰ یك دست او قضاست دگر دست او قدر　　بیهوده با قضا وقدر کی توان چخید

ای خسروی که راست نهادی همه جهان　　در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات　　هرکس که معجزات تو بشنید بگروید

دولت جهنده بود ز هرکس بروزگار　　چون دید روزگار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران او ستاد　　ازحرص خدمت تو بتارك همی دوید

۳۲۰۵ معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب　　عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو　　در باغ مملکت گل اقبال بشکفید

بردست تو نهاد شرابی چو ارغوان　　وزبیم تو شده رخ دشمن چوشنبلید

روی تو پرورندهٔ دولت که ملك را　　دولت ز دیر باز برای تو پرورید

درمدح سلطان ملکشاه

خدایگان جهانی خدای یار تو باد　　سعادت ابدی جفت روزگار توباد

۳۲۱۰ چو روز رزم بود میمن بریمین توباد　　چو روز بزم بود یسر بر یسار توباد

بهرکجا که زنی تیغ دست دست توباد　　بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد

تو اختیار خدایی و پادشاه جهان　　همیشه عدل و نکوکاری اختیار توباد

کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی　　هزار شاه چو کسری سپاه دار توباد

چو بازسوی سپاهان نهی بنصرت روی　　هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد

۳۲۱۵ شکارتو همه شیرست وکار تو همه فتح　　اگرچه شیر شود خصم توشکار توباد

زسنگ وآهن اگرخصم تو حصار کند　　خجسته دولت تو گرد تو حصار توباد

وگر بسان سکندر بر آورد سدّی　　بلند سدّ تو شمشیر آبدار تو باد

همه سلامت عمر جهانفروز تو باد　　همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدای داد ترا ملك وکامکاری وبخت　　هزار رحمت بر بخت کامکار تو بار

۱- تنبل بضم اول بمعنی مکر وحیله است

٣٢٢٠ نثار کردی بر زایران خزانهٔ خویش — خزانهٔ ملکان سربسر نثار تو بـاد
بروز رزم کجا کار زار خواهی کرد — شکسته خصم تو ازپیش کار زار تو باد
همیشه تا بفلك بر بود قرار نجوم — بتخت دولت واقبال بر قرار تو بـاد
اگر شویٌ وگراییٌ و هرکجا باشی — ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ایضاً درمدح سلطان

ای خداوندی که گر عزم تو برگردون شود — قطب‌گردون پیش عزم تو سزدگر دون شود
٣٢٢٥ چنبر گردون گردان جمله بگشاید زهم — گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
گرچه افریدون بافسون جادوان را بند کرد — هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورید — همت تو سر فراز عرش بی افسون شود
هرچه مخلوقات و اجناسست دریك دایره‌است — همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هرکه گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن — چون نباشد بد سگالت‌من چه دانم چون‌شود
٣٢٣٠ در خزانه گنج قارون خواهم ای‌خسرو ترا — بد سگالترا همی‌خواهم که چون قارون‌شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد — آب جیحون آتش وخاك زمین جیحون شود
مرك را قانون شود جان بد اندیشان تو — چون بجنك اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو — آب دریا قطره‌قطره لؤلؤ مکنون شود
ور نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه — خاك و سنك بادیه با غالیه معجون شود
٣٢٣٥ ور دگرباره بروم اندرکشی رایات خویش — هرکجا در روم کاریزی بود پر خون شود
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا — قیصر از بیم بلا سوی بلا ساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه — وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تاگل دولت بباغ تو شگفت — روی دینداران همه از عدل توگلگون شود
هرکه سربرخط نهد زان بندگی مقبل شود — وانکه با توسرکشد زان سرکشی‌ملعون‌شود
٣٢٤٠ سفله طبع ازهمت وجود تو گردد مال بخش — کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بندهٔ شاعر معزی نام جست از جود تو — یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود
تا برو اقبال تو افزون شود هر ساعتی — خاطرش درمدح تو هر روز روزافزون‌شود
تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود — تا که درکانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد — تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود
٣٢٤٥ هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو — بخت عالی پایدار از طالع میمون شود

ایضاً درمدح سلطان

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد — جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود وعدلش هردو نعمت سازومحنت سوزباد — دست وتیغش هردو گوهردار وگوهر بار باد
بر سر شاهی که زایزد مر جهانرا رحمتست — جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین وعز دنیا هر دو از شاهنشهست — هرکه عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

۳۲۵۰ درمیان کفر ودین فرمان او سدی قویست — در میان نیك و بد شمشیر او دیوار باد
هرچه دشوارست آسان باد بر شاه جهان — هرچه آسانست بر بد خواه او دشوار باد
روز وشب با دوستانش سعد را تعبیر باد — سال ومه با دشمنانش نحس را پیکار باد
خلق را چندانکه هست اندیشه و گفتارنیك — شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد
چون شهاب از چرخ و برق از میغ و تقدیر از حجاب — تیر او را از کمان در هر وطن رفتار باد
۳۲۵۵ خواب امن روزگار از دولت بیدارتست — بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان گر شکار وشادی ومی‌خوردنست — با می و شادی و شاهی و شکارش کار باد
بزم او از موی و روی دلبران قند لب — خرم وخوش چون بنفشستان وچون گلزار باد
در بر او دلبری هم‌چهرهٔ خورشید باد — در کف او ساغری همگونهٔ گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست — تا جهان باشد زعمر خویش بر خوردار باد
۳۲۶۰ کار ساز عالمست و یار دین ایزدست — دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

ایضاً درمدح سلطان

خسروا می‌خور که خرم جشن افریدون رسید — باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید
در چنین صد جشن فرخ شادباش وشاه باش — کایزد از بهر تو این شاهی و شادی آفرید
ملك گیتی دولت عالی ترا دادست و بس — چون توشاهی را زشاهان دولتی‌چونین‌سزید
برگزیدی عدل ودینداری و جستی نام نیك — لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
۳۲۶۵ هر اثر کز شهریاران درهزاران سال بود — از تو در ده سال شاها بیش ازآن آمد پدید
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت — خسروانرا می بیاد تو همی باید کشید
پایهٔ تخت ترا بر سر همی باید نهاد — نعرهٔ کوس ترا با جان همی باید شنید
ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش ازین — بخت تو بگشاد وشمشیر تو بود آن را کلید
اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت — سامری کردار بد خواه تو از دنیا رمید
۳۲۷۰ نامور بنمای شاهی را که با تو رزم جست — جانور بنمای خصمی را که با تو سرکشید
آنکه باتورزم جست ازدست توبردآنچه برد — وانکه باتو سر کشید ازتیغ تو دیدآنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام — ملك بی آرام توسن رام گشت و آرمید
بانهنك از امن تو ماهی بآب اندر بخفت — با پلنك از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
نه کسی از طاعت وفرمان تو یارد گریخت — نه کسی با ناچخ و زوبین تو یارد چخید
۳۲۷۵ خصم تو شاها همی بیهوده جوید تخت و تاج — کش بجای تخت تابوتی همی باید خرید
گر شکار او همی شیر ست در خم کمند — پیش تخت توبخدمت چون کمان‌خواهد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو — نامه‌آن نامه‌است کز دولت کنون‌خواهدرسید
من رهی از آفرین تو معانی پرورم — زانکه عالی دولت تو من رهی را پرورید
تا بسان چهرهٔ خوبان و روی عاشقان — سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
۳۲۸۰ برتو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان — کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشگفید
بزم ومال ونوش را تا جاودان درخورتویی — بزم ساز ومال بخش و نوش کن جام نبید

در مدح سلطان ملکشاه گوید

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود — عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود (کذا)
تا دل عشاق را رویش همی آتش دهد — آب دادن دیدهٔ عشاق را پیمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش — بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
۳۲۸۵ زلف او مانند بچوگان و زنخدانش بگوی — گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری ماند نگارم گر پری را هر زمان — جعد عنبر بار باشد زلف مشك افشان بود
ماه در مجلس بود هرگه که در مجلس بود — سرو در میدان بود هرگه که در میدان بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو — ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق او — هرکه دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود
۳۲۹۰ گر همی دیدار جانان شادی جان آورد — بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالمست — آفتابی دیده ای کو سایهٔ یزدان بود
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد — وین شرف زو بر نگردد تا فلك گردان بود
هرچه هست ازپادشاهی گرشود چون نامه‌ای — رکن اسلام و معز دین برو عنوان بود
تا روانست و روا بازار عدل شهریار — گرك بامیش و بره در دست بازرگان بود
۳۲۹۵ لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام — عالم آباد ورعیت شاد و نرخ ارزان بود
بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار — از نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود — پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
چون ببخشد روزبزم وچون بکوشد روززرم — عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل وجان هرکه سر برخط شاهنشه نهد — ماند اندر طاعت او از بن دندان بود
۳۳۰۰ بیم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه — ور ز فرمان سر کشد شمشیر را قربان بود
هر کجا خوانند شاهان نامهٔ فتح ملك — داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان — نامهٔ مانی کجا چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنك و سندان بگذرد — گر نشانه پیش تیرت سنك یا سندان بود
از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گریخت — تا برزم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
۳۳۰۵ در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید — هرکه یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
روم وترکستان ترا رامست و در سال دگر — کشور هندوستان چون روم وترکستان بود
بندهٔ مخلص معزی را بفر بخت تو — از فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفتست شعری همچنین: — « تاهمی جولان زلفش گرد لالستان بود »
آن قصیده شاعران را گر نگار دفترست — این قصیده شهریاران را نگار جان بود
۳۳۱۰ تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر — تا که اندر پارسی آذر پس از آبان بود
رایت ملکت چنین خواهم که بی غایت بود — پایهٔ عمرت چنین خواهم که بی پایان بود
عهد توخواهم که چون رضوان بیارایدجهان — تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

درشکرگزاری از اعطای خلعت

از دولت عالی بسعادت ستدم داد — زین خلعت فاخرکه خداوند مرا داد
چون دجلهٔ بغداد مرا بود دو دیده — دجله بشد وخانهٔ من گشت چوبغداد
۳۳۱۵ در پیش شهنشاه چو دو بیت بگفتم — از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
آباد[1] بر آن شاه که از جود کف او — ویران شده بر شاعر نو بر شده آبـاد
ای خسرو دین پرور وای شاه جهانبخش — بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشـاد
هرشاه که گنج وسپه آراست بگیتی — گنج وسپه خویش بپیش تو فرستاد
تابخت تو بر نصرت دین دست برآورد — بس دشمن سرگشته که ازپای درافتاد
۳۳۲۰ تیر تو چو غربال کند عیبهٔ جوشن — تیغ تو چو سیماب کند آهن وفولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد — وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم وبدخواه خورد زهر — تو باده کشی دایم وبد خواه کشد باد[2]
شش چیز ترا هست درین خانهٔ شاهی — فتح وظفر ونصرت ودین وشرف وداد
ملك همه آفاق تو داری بسعـادت — همواره چنین خواهم وهمواره چنین باد

درتهنیت عید فطر ومدح سلطان ملکشاه

۳۳۲۵ بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین وداد — روزعیدروزه داران فرّخ وفرخنده باد
خسرو پیروزبخت وداور یزدان پرست — شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست ازعالم ستم تالاجرم شاهی فزود — بست درشاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا نحس کیوان ازجهان برداشتی — زانکه بخت تو قدم برتارك کیوان نهاد
نام نیك و پادشاهیّ و بزرگیّ وهنر — جز ترا کس را خدا ازجملهٔ خلقان نداد
۳۳۳۰ نیك نامی با تو بالید وهنر بانو شگفت — پادشاهی بانو رُست وشهریاری بانو زاد
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ایعجب — آنکه باتو بدسگالید و زتو باز ایستاد
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت — چاه کند آری ولیکن هم درآن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داریّ وتو یی شاه جهان — تو زبخت خویش شادی وجهان ازتست شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی زعید — روزه را درعید نیکوتر که بستانند داد

۱ـ آباد یعنی آفرین ۲ـ باد یعنی آه

٣٣٣٥ تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری / مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان وروده از / شاعران نکته سنج ومطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون / تا بر آید صبح شادیّ وسعادت بامداد
باده و بادست بر هر آدمی بیداد گر / وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آرند یاد
معجزیّ اکنون بفرمان تو بینم باده را / معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
٣٣٤٠ بندهٔ مخلص معزّی این دعا گوید ترا / کایزدت چندان که خواهی نصرت و فرمان دهاد
آنچه از دولت بشادیّ و بشاهی خواستی / پیش از ین کردست وزین پس آنچه خواهی آن کناد

در مدح سلطان ملکشاه

اگر چه خرّمی عالم از بهار بود / همیشه خرّمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی وآرایش رخش نگرم / چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشك ابر اگر افزون بود بوقت بهار / سرشك من بدل هر یکی هزار بود
٣٣٤٥ اگر زآب بود بر هوا همیشه بخار / مرا زعشق بچشم اندرون بخار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا / بخار عشق ز چشمم عقیق بار بود
کنار من زعقیق آن زمان تهی گردد / که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
زبهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش / اگرچه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم / اگرچو رنك رخش رنك لاله زار بود
٣٣٥٠ بجویبار شوم پیش سرو سجده برم / اگرچو قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیعست ازو چه اندیشد / کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود
وگرچه نرگس خوبست ازو ندارد یاد / کسی که فتنهٔ آن چشم پر خمار بود
اگرچه عشق عظیمست ازو ندارد باك / کسی که بندهٔ درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او / همیشه قاعدهٔ دولت استوار بود
٣٣٥٥ بزرگوار وعزیزست وقصد خدمت او / کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود / دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هر آن مراد که از رأی او شود حاصل / جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنین آفرید دولت او / که تا قیامت پیروز وکامکار بود

بباغ ملك درختیست رایتش که برو　　همیشه از ظفر وفتح بر

۳۳۶۰ خجسته مرکب او ابر وباد را ماند　　هرآنگهی که شهنشه برو .

بابر ماند چون در صف نبرد بود　　بباد ماند چون در تك شكار .

ایاشهی که توبی اختیار خلق جهان　　بود بفرّ تو هر شاه کاختیار بود

عجب نباشد اگر بختیار خوانندت　　چو اختیار بود مرد بختیار بود

کجا ستایش تو نیست نام ننك بود　　کجا پرستش تو نیست فخر عار بود

۳۳۶۵ بلند بی اثر نعمت تو پست بود　　عزیز بی نظر همت تو خوار بود

توآن‌شهی‌که ترا گرد مشرق‌ومغرب　　مدار باشد تا چرخ را مدار بود

توآن شهی که ترا بر سریر پادشهی　　قرار باشد تا خاك را قرار بود

سری‌که سوده‌شود برزمین‌بخدمت‌تو　　زیك قبول تو تا حشر تاجدار بود

سری‌که ازخط فرمان توشود بیرون　　نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود

۳۳۷۰ مبارزان بگریزند و بفگنند سپر　　چو روز رزم ترا عزم کار زار بود

بشیر مانی کاندر مصاف روز نبرد　　زکار زار تو بر خصم کار زار بود

خدایگانا گر پار فتح بود ترا　　بدولت توکه امسال به ز پار بود

اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار　　بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود

زجوش‌جیش وتف‌خنجر توزودنه‌دیر　　هوای شهر بخارا پر از بخار بود

۳۳۷۵ همیشه تا که بود بر چهارطبع جهان　　چهار چیز تو مانند آن چهار بود

زحلم وطبع تو تأثیر خاك و باد بود　　زجود وخشم تو تأثیر آب و نار بود

دلیل تو بهمه وقت بخت نیك بود　　معین تو بهمه حال کردگار بود

درمدح سنجر گوید

شهی که گوهر ودینار رایگانی داد　　هرآنچه داد خدایش خدایگانی داد

عزیز کرد بدو دین وداد وبگزیدش　　بدین ودادش ده چیزو رایگانی داد

۳۳۸۰ نگین‌وافسروشمشیروتخت‌وتاج‌وکمر　　سپاه ودولت وپیروزی و جوانی داد

یقین بدان‌که دهد آن جهانیش فردا　　فزون‌ازآن‌که باوملك این جهانی‌داد

هرآن‌شهی‌که ظفریافت‌برمخالف‌خویش　　ز آسمان و زسیارگان نشانی داد

ویش نشان داد شاه روزظفر | نه ازستاره و دوران آسمـانی داد
ـ طبع ملك داد باد را سبکی | چنانکه حلم ملك خاك را گرانی داد
حصار دولت ازآن آمد استوار و بلند | که تیغ را ملك شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه مالش او | بتیر و ناوك آن تیغ هندوانی داد
شهان بزیرزمین گنجرا نهان کردند | خدایگان بعطا گـنج شایگانی داد
نداد هیچ کسی خاك رایگان بمثل | چنانکه شاه جهان زر برایگانی داد
بآفرین ملك من رهی همی نـازم | که آفرینش لفظ مرا معانی داد
٣٣٩٠ بېزم‌خویش‌مرا پیش خاصگان بنشاند | بدست‌خویش‌بمن بنده‌دوستگانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان | ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
زعدل باد دلش شادمان وبرخوردار | که عدل او بهمه خلق شادمانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران وعزیز | که بخت را هنرش عزّ وکامرانی داد

درمدح سلطان ملکشاه گوید

ماه من جزع مرا بر زر عقیق افشان کند | چون نزیر لعل مروارید را پنهان کند
٣٣٩٥ سازد اززلف وزنخ هرساعتی چوگان وگوي | تادل‌ویشت مراچون گوی وچون‌چوگان‌کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی | برمه روشن شب تاریك مشك افشان کند
گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب | پس چرا زلفش همی برعارضش جولان‌کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من | وصل او برمن همه دشوار ها آسان کند
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبر بار او | لعل شکر بار او آن درد را درمان کند
٣٤٠٠ عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا | هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست | خاصه برجان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ | نام او برنامهٔ دولت همی عنوان کند
راست گر گویی قیاس مه کند بر آفتاب | هرکه با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خندهٔ تیغش سبب شد گریهٔ بد خواه را | چون بخندد تیغ او بد خواه را گریان کند
٣٤٠٥ خدمتش چون طاعت یزدان بما بر واجبست | هرکه این خدمت کند هم طاعت یزدان‌کند
جان ودل بی شکرومدح اومدار از بهرآنك | شکرومدحش جان‌ودل پرعقل وپرایمان کند
هرکه او مؤمن بود مدحش شفای دل کند | هرکه او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان درخدمت اوچون خداوندان شوند | از بس اکرام وخداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده ای | وان که باشد دشمنش هم از بن دندان کند
٣٤١٠ خسروا هرکس که نصرت جوید از پیکار تو | زخم پیکار تو نصرت را برو خذلان کند
وان که از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند | عکس تیغ تو زیادت را برو نقصان کند

هرچه آباد ست بر روی زمین ازعدل تست / وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند درو / یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنك / تا بگردد چنبر او هرچه خواهی آن کند

درمدح سلطان ملکشاه

٣٤١٥ تا مبارك رایت شاه جهان آمد پدید / در خراسان نقش روضات الجنان آمد پدید
پیر بود از برف و از سرما خراسان مدتی / شد جوان تا طلعت شاه جوان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشکبیز / فرشهایی چون منقش پرنیان آمد پدید
تودهٔ کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار / سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمین آمد برون / لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
٣٤٢٠ گلستان گر نیست چون ارتنك مانی پس چرا / نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
این همه رنك ونگار گونه گون درباغ وراغ / از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آن که از طبع ودلش / گوهر و فرهنك را دریا و کان آمد پدید
خسروی کزحلم وطبع وخشم وجودش درجهان / خاك و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او درشرق وغرب / بندگانرا تا قیامت نام و نان آمد پدید
٣٤٢٥ پیش ازآن کایزد بساط پادشاهی گسترید / نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
برزمین وبر زمان تا عدل او گسترده گشت / امن ونعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او بیداد پنهان کرد در زیر زمین / داد پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شه صاحبقران / اینك اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آید مبارك ذات او بر تخت ملك / آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
٣٤٣٠ تا پدید آید حسام آبدار اندر کفش / در دهان دولت و نصرت زبان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا ترست / زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار / صد هزاران سر گذشت وداستان آمد پدید
رایت او ابدرست و از شرار تیغ او / خانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوفرست و بررخ اعدای ملك / از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید
٣٤٣٥ سروران کشور توران شدند آسیمه سر / تا شه کشور ده کشور ستان آمد پدید
بد سگالان مضطرب گشتند چون کاه سبك / تا سپاه شاه چون کوه گران آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای جیحون مجوش / زانکه جوش وجیش بحر بی کران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه متاز / زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملك ترا / بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
٣٤٤٠ کمترین سالار بنماید همی در لشکرت / آن هنر کز روستم در هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت / آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان جنبان شد عصا / مر ترا ثعبان پران در کمان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد نا مجسم زیر تخت / مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید

تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد   از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
۳۴۴۵ شهر خرم گشت وز بهر نثار خدمتت   گلفشان وزر فشان و جان فشان آمد پدید
تا پدید آید بسی نعت جوانی از بهار   همچنان چون وصف پیری ازخزان آمد پدید
از جمالت باد دایم چشم مات را بصر   کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکرکن شاها کهرچ‌ازملك ودولت خواستی   از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

ایضاً درمدح سلطان گوید

بقای شهریار تاجور باد   پناهش کردگار دادگر باد
۳۴۵۰ دلیلش دولت وبخت جوان باد   ندیمش نصرت وفتح وظفرباد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد   زبزم شاه در مغرب خبر باد
خدنك شاه را هنگام رفتن   زمرگ دشمنان پیکان وپر باد
کجا بندد کمر برکین دشمن   میان دشمنش همچون کمرباد
برآن گونه که شارستان لوطست   حصار خصم او زیر و زبر باد
۳۴۵۵ بنعمت مختصر شد خصم سلطان   کنون زین پس بدولت مختصرباد
زچشم شاه چشم خصم کورست   زگوش شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان   نهیب و بیم او در کاشغر باد
هرآن کوکب کزو باشدسعادت   بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیدهٔ شاهی و شادی   مبارك رای تو همچون بصرباد
۳۴۶۰ چو آبی کاندر و آتش فروزد   زخون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را   کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد   درخت ملك را جود تو برباد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست   درآن دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بودست   ز روز عید تو فرخنده تر باد
۳۴۶۵ تویی سازندهٔ کار همه خلق   خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید   ترا دولت همه ساله پدر باد

در تبریك عیداضحی ومدح سلطان سنجر

عید و آدینه بهم بر پادشا فرخنده باد   طالعش سعد ودلش شاد و لبش پرخنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
٢٤٧٠ بر همه عالم رخ رخشندهٔ او فرخست رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودنست آفرین بر شاه بخشایندهٔ بخشنده باد
خانه‌های بد سگالانش تهی باد از طرب خانه های نیکخواهانش بمال آگنده باد
ای درین گیتی بتو نازنده جان مصطفی اندر آن گیتی بتو جان پدر نازنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
٢٤٧٥ بی غبار وابرچون خورشید بدرخشد ز اوج جام و دیهیم و نگین تو بدو تابنده باد
هرکه در باغ بلا کارد درخت کین تو در سر میدان تو در پای پیل افگنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو عمر او با آن درخت ازبیخ وبن برکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکرست پادشاه روم پیش بندهٔ تو بنده باد
تا بود برنده و برنده در صورت یکی تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد
٣٤٨٠ چون درفش باز پیکر برگشایی روز غزو باز نصرت گرد عالی مرکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبك وازشاهین تذور قیصر ترسا ز تیر تیز تو ترسنده باد
همچنان چون یوز یازد سوی آهو روز صید نیزه از دست بجان کافران یازنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران برزمین بارد سرشك ابر نعمت بر زمین ملك تو بارنده باد
٣٤٨٥ تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال وماه اسب تو در هفت کشور چون صباپوینده باد
تا زبخت وملك وعمر اندر جهان باشد اثر بخت وعمر وملك تو هر سه بهم پاینده باد

درمدح سلطان سنجر

گوهر سلجوق کز نور[1] بخارا در رسید هم بمشرق هم بمغرب نور ازآن گوهررسید
ابتدا از طغرل و جغری در آمد کار ملك نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی برتخت عم بنشست شاه ألب ارسلان جوش جیش او بقصر و خانهٔ قیصر رسید
٣٤٩٠ بعدازو سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه وز فلك منشور عدل و استقامت در رسید
بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
هم در آنمدت ز بهر راحت و امن جهان نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
خسروی زیبای تخت و افسر شاهنشهی آن که شاهان‌را ازوهم تخت وهم‌افسررسید
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار هرزمان او را ز دولت مژدهٔ دیگر رسید
٣٤٩٥ که زهفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید گه زهفت اقلیم فتح او بهفت اختر رسید
گه بایران شد روان ازشاه توران تحفه ها گه بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید
بر درغزنین چو کوس رزم را آواز داد نعرهٔ کوس از در غزنین بکالنجر رسید

١ـ نور یکی از قصبات بخارا بوده که ترکان سلجوقی ابتدا در آنجا سکونت داشتند و از آنجا بطرف ماوراء النهر وخراسان سرازیر شدند.

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی — از حسام آب رنك او تف آذر رسید
۳۰۰۰ وز تف آذر دل وچشم وسر بد خواه را — بهره هرساعت شرار ودود و خاکستر رسید
هر مبارز کو بزخم تیغ هندی فخر کرد — بد سگالان را زتیغش زخم بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهخت از نیام — کرد مغفر پاره و زخمش بفرق سر رسید
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال — چون قضای ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید
دستبردی بود گفتی از نبرد سنجری — گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
۳۰۰۵ خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد — تا ببرج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو — تا بپشت گاو وماهی حلم آن لنگر رسید
ملك اسکندر همی دانی که از بهر چرا — از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چوقسمت کرد ایزد در ازل — صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هرکه از کین تو برزد یك ره از حنجرنفس — آخر از کین توسوی حنجرش خنجر رسید
۳۰۱۰ هست معروف این مثل‌گرچه دراز آید رسن — آخرالامر آن رسن را سرسوی چنبر رسید
ازشراب جود توهرکس‌که یك شربت بخورد — اندرین گیتی بآب چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو — بوی مشك خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام انشای مدیح — راست گویی کاروان تبت وعسکر[۱] رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب — رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
۳۰۱۵ خدمت توهست حق و سیف دولت حقورست — شکریزدان‌را که اکنون‌حق‌سوی‌حقور رسید
شاد باش وشاد خور شاها که اندر باغ وراغ — موسم شاهسپرغم و وقت نیلوفر رسید
یاسمین ولاله وگل را کنون نوبت گذشت — نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم رامش را بساطی نو بگستر بر زمین — کز بساطت بر فلك آواز رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنك — مژدهٔ عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
۳۰۲۰ تاگه محشر بمان در شادی و نیك اختری — کز نبرد تو باعدا هیبت محشر رسید

درمدح سلطان مغیث‌الدین محمودبن غیاث‌الدین محمدبن ملکشاه سلجوقی

ماه را ماندکه اندر صدرهٔ دیبا بود — ماه کاندر صدرهٔ دیبا بود زیبا بود
عاشقان‌را دل‌بدام‌عنبرین‌کردست‌صید — صید دل باید چودام ازعنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ — تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست‌دریای‌ملاحت‌روی او ازبهرآنك — عنبرومرجان ولؤلؤهرسه دردریابود
۳۰۲۵ ماند آن لعبت پری‌را گربود پیداپری — ماند آن دلبر صنم را گرصنم گویابود
گر روا باشد که درعالم بودگویاصنم — هم روا باشد که درگیتی پری‌پیدابود
ازبلای عشق اوسودا بود درهرسری — وزنهیب هجراو در هردلی صفرا بود

۱ـ مقصود از عسکر دراینجا عسکر مکرم از بلاد قدیم خوزستانست که نیشکر آن مشهور بوده

هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترك را آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود

۳۰۳۰ ور بود در خلخ و یغما چنو ترکی دگر قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود

گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیك ما خوشتر آن باشد که او نزدیك ما تنها بود

عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم کار کار ما بود وقتی که او با ما بود

آهن و دیبا ازو بر یکدگر فخر آورند چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود

کس بزیبایی نبیند در جهان همتای او چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود

۳۰۳۵ شاه محمود محمد آن که با شمشیر او ملت و دین محمد عالی و والا بود

گر بود محمود غازی زنده در ایام او چاکر و مولای اورا چاکر و مولا بود

شاد جان باشد غیاث الدین و الدنیا بخلد تا ولیعهدش مغیث الدین و الدنیا بود

تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود

بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود

۳۰۴۰ ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون بود مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود

هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود

تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

در عراقست او ولیکن تا روان شد رایتش جوش جیش او بجابلقا و جابلسا بود

گه ز شکل اون اعلامش بود صحرا چو کوه گه ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود

۳۰۴۵ اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود اختیار عزم او ترس دل ترسا بود

گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او قیصر رومی از آن پرواز نا پروا بود

چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود

پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود

هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود هر کجا بر اسب تازی در صف هیجا بود

۳۰۵۰ راست گویی مرتضی در دست دارد ذو الفقار راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود

طبع روح افزای او هر گه که با رامش بود دست گوهر بخش او هر گه که با صهبا بود

او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری جام او چون ماه و می چون زهرهٔ زهرا بود

ای جهانگیری که مهر وکین تودر صلح وجنگ ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون توسلطان اختیار اختر گردون بود چون تو فرزند اختیار آدم وحوا بود
٣٠٥٥ آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو بپیروزی وبهروزی چو اسکندر شوی که بداندیش تو در دارات چون دارا بود
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملك تو از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست هر که کوشد با قضا سر گشته وشیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کاندر فعل او صنعت چنگال شیر و نیش اژدرها بود
٣٠٦٠ گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضر است اسبت تو چو بحر اخضری گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر باز کز دست تو پرد صید او عنقا بود
٣٠٦٥ گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند صنعت اورا نشان از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
از معز الدین معزی را بخدمت خواستن جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
٣٠٧٠ چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق وغرب وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
آن مدایح کو ترا آرد همه نادر بود وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گرچه دورست او بچشم دل همی بیند ترا دور بیند هر که اورا چشم دل بینا بود
ورچه پیرست او شود برنا چو آید نزد تو زانکه همراه ودلیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
٣٠٧٥ تا که باشد نوبت گرما بایام تموز تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و اندر سفر هر بلا ورنج کز سرما و از گرما بود

مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح تو باد — تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرّخ باد عذرا تخت تو — تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

ایضاً در مدح سلطان مغیث الدین محمود بن محمد

چون خلد شد خراسان باشادی مخلد — از شاه با سعادت محمود بن محمد
۳۵۸۰ شاهی که بود خواهد تادامن قیامت — هم ملك او مهنا هم بخت او مؤیّد
شاهی که در سخاوت صد خسرو ست تنها — شاهی که در شجاعت صد لشکر ست مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ — وز بهر ساغر او خیزد ز خاك عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون — تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان ماند بچرخ گردون — وز فرقدست و شعری اورا لگام و مقود
۳۵۸۵ شاهیست او که دارد در خاندان شاهی — دولت زیادت از مرّ حشمت زیادت از حد
هست از بلندبختی چون عمّ و چون برادر — هست از بزرگواری مانندهٔ اب و جد
شاه جهان محمد زو شاکر ست و راضی — زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر — با عزّ و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم اورا بر تخت پادشاهی — هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
۳۵۹۰ باغ مراد سلطان گردد بدو مزیّن — کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
وز رای روشن او دلها شود منوّر — وز فرّ طلعت او رخها شود موّرد
ای خسروی که پیشت گر شیر حمله آرد — دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد — در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده — بوسد زمین بخدمت منت کند مخلد
۳۵۹۵ چون برسر تو باشد آن افسر مرصّع — چون دریذ تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گویی داری نهاده برسر — مریخ را تو گویی داری گرفته در ید
بتوان شمرد آسان اسباب دولت تو — گر قطره های باران هرگز شود معدّد
دولت بسان نصرت گر دست با تو پیمان — تا عالمست باشد پیمان او مؤکد
ازلفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال سعد باشد فال رهیت اسعد
۳۶۰۰ این مدح گوی مخلص زودا که در خراسان — در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد

تا آفرین ومدحت ازبر کنند شاهان   چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد

خوانند ویاد گیرند آن شعرهای زیبا   هم عالمان افضل هم فاضلان اوحد

تا گرد زهره ومه برروی خوبرویان   باشد ز عنبر و ندّ زنجیرها معقد

تابنده باد رایت همتای زهره و مه   خوشبوی باد بزمت مانند عنبر وندّ

٣٦٠٥ از فرّ بخت بادا عیشت همه مهنا   وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد

پیوسته جان مادح درشکر تو مغرّق   همواره پای حاسد در بند تو مقید

دیدار تو مبارك ایام توهمایون   تأیید تو مخلد اقبال تو مؤبّد

درستایش تاج‌الدین خاتون مادر سلطان محمد وسنجر

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود   دولت واقبال او در ملك روز افزون بود

٣٦١٠ تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان   تاج دین وتاج دنیا در جهان خاتون بود

عز گوناگون بود دائم سزای تاج دین   تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود

تا رضای او همی جویند سلطان و ملك   بخت سلطان فرخ و فال ملك میمون بود

آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود   وین دگر در پادشاهی مه ز افریدون بود

روی اودرملك روشن چون کف موسی بود   طبع این در عدل صافی چون دل‌هارون بود

٣٦١٥ تا بود چون مادر موسی و هارون تاج دین   بد سگال هردوچون فرعون‌وچون قارون بود

بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی   کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود

هست اسرار خدایی کار خاتون بزرك   بنده نشناسد که اسرار خدایی چون بود

گر زبهر چشم بد تعویذ و افسون عادتست   وهم وسر او به از تعویذ و از افسون بود

هرچه راند برزبان و هرچه آید در دلش   عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود

٣٦٢٠ رای او ازگنبد گردون بسی عالیترست   پیش رای او چه جای گنبد گردون بود

هرکجا از حشمت و مقدار او گویی سخن   هفت کشور خرد باشد هفت گردون دون بود

گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد   شکر او گوید هرآن ماهی که درجیحون باد

ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون   هرچه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود

از سرشك جود او در باغ ایام بهار   کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود

٣٦٢٥ وز نسیم دولت او بر درخت و بر زمین   عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود

بر هر آن صحرا که باد همتش یابد گذر   خاك آن صحرا بمشك و غالیه معجون شود

زانکه آخر حرف نونست ازخطاب ونام او   ماه نو بر چرخ هرماهی چوزرین نون شود

بنده ای کز دست او منشور یابد بر عمل   حشمت آن بنده بیش از حشمت مأمون شود

چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجان   هیبت او در طراز و در بلا ساغون شود

٣٦٣٠ باز چون موکب برد بیرون بپیروزی زمرو   گرد لشکرگاه او بر ساحل سیحون شود

آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود   وان که بد خواهد بفرزندان او ملعون شود

باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج — تا دل و جانش بشکر تاج دین مرهون شود
از ملوك دهر نا موزون همی یابد عطا — تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین درماه نیسان چون رخ لیلی بود — تا هوا درماه کانون چون دم مجنون بود
۳۶۳۵ باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان — تا همه نیسان بد خواهان او کانون بود
بهرهٔ او تا قیامت راحت بی رنج باد — تا که رنج و راحت اندر قصهٔ ذوالنون بود
چشم وروی حاسدانش باد همچون سیم‌وزر — تا که سیم وزر بترکی یرمق و التون بود

درمدح معین الدین ابونصر احمد مختص‌الملك کاشی مستوفی سلطان سنجر

بر معین دین پیغمبر مبارك باد عید — چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابو نصر احمد آن کز طلعتش — هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
۳۶۴۰ عالم آرای ومبارك رای دستوری که هست — امر او اثبات عدل و نهی او نفی و وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزونترست — از محل و جاه مأمون پیش هارون الرشید
چون دگر أصحاب دیوان پیش اوخدمت کنند — گر شوند امروز راجع صاحب و ابن العمید
درجهان چون پایهٔ او را بلندی و شرف — می ندانم پایه‌ای جز پایهٔ عرش مجید
همت او در بزرگی در دو گیتی ننگرد — گر دو گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
۳۶۴۵ ور ببخشد هر چه از دور فلك پیدا شود — همت عالیش گوید ای فلك هل من مزید
چون براند کلك فخر آرد بکلك او قصب — چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغ او حدید
آمد اندر شأن کلك و تیغ او گویی مگر — سورهٔ نون والقلم یا آیهٔ بأساً شدید
عمر خلق از مد کلك او همی یابد مدد — هرکه بیند مد کلکش عمر او گردد مدید
خاك پایش هست نافعتر ز باران و درخت — کایزد آنرا گفت در قرآن لها طلع نضید
۳۶۵۰ بد سگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند — آن یکی بئر معطل وآن دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست — زآنکه هست او ازهنرمندی بعصراندر وحید
وز جوانمردی همال او نبیند چشم دهر — تخت او زیبد مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان — تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت او مادحان روزگار — نیست ممدوحی که دارد مادحان را مستزید
۳۶۵۵ گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل — ور برافتد سایهٔ او بر سر مرد بلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود — وین بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را — هست کشت ملك را کلك تو چون‌باران‌مفید
ای مؤکد در کف احباب تو حبل‌المتین — ای معطل در تن اعدای تو حبل‌الورید
تا دلیل قوتست و تا نشان قدرتست — یفعل الله ما یشاء یحکم الله ما یرید
۳۶۶۰ برزمین باد ند امرت را طبایع چون خدم — بر فلك بادند حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید از اقبال شاه — روزگارت باد سرتاسر همه چون روز عید
خرم وشاد ازتو در انشاء و استیفاء وعرض — روز وشب هم فخر ملك وهم‌نصیر وهم‌سدید

در تهنیت اعطای خلعت از طرف ملکشاه ببهاءالدین نجم‌الدوله عثمان

خلعت سلطان عالم آفتاب دین وداد — بر بهاء دین یزدان فرخ و فرخنده باد

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست — سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
۳۶۶۵ آن‌که چون او نامداری هرگز از ایران نخاست — وان‌که چون او راد مردی هرگز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره محنت ببست — دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایشست — این دو خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست — رسم نیك ورای پاك وروی خوب ودست راد
غائبان از اشتیاق و مهر یاد او خورند — حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
۳۶۷۰ آن که گرمی کرد با او ازفلك سردی ندید — وان که سردی کرد با او برزمین گرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را ازو به لاجرم — آنچه اورا داد سلطان هیچ نایب را نداد
در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر — اندر آن توقیع باشد مایهٔ انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بفال — آن خداوندی که اورا بنده باشد کیقباد
۳۶۷۵ دارد از رای تو ملك مشرق و مغرب نسق — دارد از سعی تو شغل دولت و ملت نفاذ
تا فلك دست ترا بوسید همچون بندگان — بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری — کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد۱
هرکه او از آتش کین تو یابد آب روی — بر نهد بر خاك سر تا بردهد خرمن بباد
خاد۲ اگر مهر تو ورزد باخطر گردد چو باز — باز اگر کین تو جوید بی خطر گردد چو خاد
۳۶۸۰ از حسد چون دیدهٔ اعدای تو گریان شود — دیدهٔ گریان أعدای تو گریان و تو شاد
زانکه هستی مهتر و هست اوستاد تو خرد — مادح تست آن که اندرشاعری هست اوستاد
چون ببیند رنك رخسار تو گوید مرحبا — چون بیابد بوی اقبال تو گوید العیاذ
شکر تو ازصد هزاران گفت نتواند یکی — گر شود گوینده و پیوسته همچون سند باد
۳۶۸۵ تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم — تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ
از نوائب باد جاه تو کریمان را مفر — وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاذ
از قبول وحشمت تو بخت میمون هرزمان — دوستان و کهتران را مژدهٔ دیگر دهاد
کار میران و بزرگان از تو باسلطان بکام — وزتو سلطان شاد ومیران وبزرگان ازتوشاد

درمدح ابوسعد زین‌الاسلام محمدبن نصربن‌منصور

بر گل از سنبل نگارم دام مادام آورد — تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
۳۶۹۰ سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند — دام دلها بر گل از سنبل باندام آورد
هرکجا خواهد بزرق وحیله و رنك و فریب — از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای مانوی را بر دو گلنار آورد — سحر های سامری را بر دو بادام آورد
چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او — حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین تراز هرجام کو گیرد بدست — اشك من رنگین تراز هرمی که درجام آورد
۳۶۹۵ مادر او را اگر بگاه شام آرد سوی در — دایه او را گر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هرروز شوري دردل خاص افگند — هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد
هرکه خواهد تا سلامت ماند از شور بلا — دل زعشق او بمدح زین اسلام آورد

۱ـ لاد دراینجا بمعنی دیبای تنك است ۲ـ خاد یعنی غلیواج که مرغ گوشت ربا ولاشخوار باشد

سید حکام دنیا کز پی احکام دین ‌‌ ‌ از امام حق همی منشور و احکام آورد

نامور بوسعد بن نصربن منصور آن که او ‌ ‌ سعد وحمد اندر جهان از کنیت ونام آورد

۳۷۰۰ سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان ‌ ‌ هرچه از محنت بروی مرد ایام آورد

با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب ‌ ‌ در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد

واندرآن صحرا که باد حشمت او بگذرد ‌ ‌ گرگ نتواند که روی از سوی اغنام آورد

کار دین وملك رونق گیرد از تدبیر او ‌ ‌ کز صواب واز صلاح آغاز و انجام آورد

حکم سالی و حکم فال او پیروزی کند ‌ ‌ هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد

۳۷۰۵ غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او سبك ‌ ‌ چون مبارك پای بر پشت سبك گام آورد

سحر صرف ومشك ناب و لؤلؤ مکنون بهم ‌ ‌ هرسه هنگام کتابت زیر اقلام آورد

آن رسولست اوکه هرسال ازپی تجدید عهد ‌ ‌ از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد

شاه ولشکررا ز بهر نصرت اسلام و دین ‌ ‌ از امیرالمؤمنین تشریف و انعام آورد

وز جوانمردی بهر شهری زخاص‌مال‌خویش ‌ ‌ دوستان را تحفهٔ احسان و اکرام آورد

۳۷۱۰ سام را فرمود باید رزم اژدرها بطوس ‌ ‌ تا بر اژدرها شبیخون ناچخ سام آورد

گاه مردی کرد باید نامزد بهرام را ‌ ‌ تا کمین بر شیر وکین بر تیر و بهرام آورد

قاهر اعدای دولت ناصر ملت سزد ‌ ‌ تا بدولت فرق اعدا زیر اقدام آورد

عهد شاهان را سبب باید رضی الحضرتین ‌ ‌ تا ز حضرت مهد خاتونی بهنگام آورد

کی بود هنگام ازاین خوشتر که نقاش قضا ‌ ‌ در جهان هر روز رنك نقش أصنام آورد

۳۷۱۵ درهوا هرساعتی گردون ز رعد و ابر وبرق ‌ ‌ ژنده پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد

گل بزیر قطرهٔ باران تو گویی لعبتیست ‌ ‌ کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد

بر شود هر روز گویی بر فلك باد صبا ‌ ‌ وز فلك بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد

ای نکوعهدی که از گردون بیابدکام‌خویش ‌ ‌ هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد

نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد ‌ ‌ شکر توگفتن ولی را نوش در کام آورد

۳۷۲۰ آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد ‌ ‌ وین دگر گویی نشان از نحس بهرام آورد

ازدل وجان هرکه با تو دل ندارد چون‌الف ‌ ‌ از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد

هر شجر کز کینه وخشم تو دارد بیخ وشاخ ‌ ‌ تا قیامت برك و برنفرین و دشنام آورد

با رسالتهای تو نشگفت اگر شاه جهان ‌ ‌ برنشاط و غزو روی از جانب شام آورد

بر زمین شام در چشم فرنگان لعین ‌ ‌ تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد

۳۷۲۵ چون ازاین فارغ شود رایت سوی مغرب برد ‌ ‌ عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد

گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن ‌ ‌ هرچه آرد در بر فضل تو سر سام آورد

اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط ‌ ‌ شرم دارد گاه گاه از بس که ابرام آورد

نوك اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم ‌ ‌ قیمتی درجی بود کز درج اوهام آورد

ور شود ممکن که افضال ترا آرد عدد ‌ ‌ آن عدد بیش از ضمیر ونطق و افهام آورد

۳۷۳۰ گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد ‌ ‌ ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد

کان یکی گویی همی وحی سماوی آورد ‌ ‌ وی دگر گویی همی اضغاث احلام آورد

تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید لطف او ارواح صافی را باجسام آورد
قدر وجاه تو چنان بادا که اندر خدمتت چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزمت رایض ایام تو پیش ملوك توسن آشفته را آهسته و رام آورد
۳۷۳۵ روزگارت باد فرخ تا بمیمون مجلست مژده هر ساعت بسعدی بخت پدرام آورد

درمدح ملك سنجر وخواجه فخرالملك وزیر او

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد
جان پاکش خاورست و جام روشن باختر نور گاه از باختر بخشدگه از خاور دهد
۳۷۴۰ گرچه هست او آب رز دارد فروغ آب زر وانکه زو خرم شود خواهندگان رازردهد
خوش خبرهایی دهد چون از خم آیدرقدح وان خبرها از بت و ساقی و رامشگر دهد
کردگار هر دوگیتی بندگان خویش را گرهمی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بیند درو هم کوثر و هم حور عین هرکه مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح خوشتر آید چون نگاری چابك و دلبر دهد
۳۷۴۵ من چومی نوشم چنان خواهم که جام می مرا ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آن که چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز قوت جان من زدو یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو ورخ نسرین وخط سیسنبرست دیده ای سروی که برنسرین و سیسنبر دهد
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبرست قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبر دار عنبر بوی او می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
۳۷۵۰ عشق اورا چشم من گوهر دهد هر ساعتی او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من آن چنان گوهر مگر جود ملك سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین هدی را روشنائی همچنانك ماه را برچرخ گردون روشنایی خور دهد
۳۷۵۵ گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
گرچو اسکندر بگیرد ملك هفت اقلیم را پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد
این جهان بحرست وما کشتی وعدلش لنگرست چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگردهد
روز شب گردد براعداچون ملك روزمصاف تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد
وز دویدن باز مانند آهوان چون روزصید اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
۳۷۶۰ سال دیگر گر بقصد غزو روی آرد بروم روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرواز گردگردن رهبان کند کوس او آواز در بتخانهٔ قیصر دهد
نیلگون تیغش رخ اعدا کند نیلوفری دیده ای نیلی که دل را رنك نیلوفر دهد
هر کجا بروصف رزم او روان گردد قلم وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
۳۷۶۵ بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد

ازقضا و ازقدر هست این جهان را بام ودر — دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد
حمل تو آرد همی هر بامدادی آفتاب — تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بودش که ملك و دولت او را نظام — رای و تدبیر نظام دین[1] پیمبر دهد
یافت هرچش آرزو بود و چنین باید ملك — کو زدانش حق بدست صاحب حقور دهد
۳۷۷۰ گر بپیش تخت او در حاجبی گوید سخن — حرمتش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد
سر دهد برباد وزپای اندر آید زین سپس — هرکه پای از خط و از فرمان او برسردهد
منظر ومخبر بهم شایسته دارد چون پدر — ملك را زینت همی زان منظر و مخبر دهد
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی — از سعادت هر زمانی مژدهٔ دیگر دهد
دادگردون کام تو امروز نیکوتر زدی — باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد
۳۷۷۵ جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا — مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو — بهتر از پندی که عالم از سر منبر دهد
گر شود مدح تو در خاطر مجسم لعبتی — حور عین باید که او را جامه و زیور دهد
شکر باید کرد شاهی را که اورا کردگار — چون پدر بر پادشاهی مخبر و منظر دهد
گر بمحشر برد خواهد بی نهایت رحمتی — بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
۳۷۸۰ ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت — خون شود شیری که آن فرزند را مادردهد
ور بود صد عمر و عنترخصم تو در کارزار — قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد
مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد — تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گرچه شمشیر تو ازسبزی چو ساق عبهرست — زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد
آبدارست و چو خاکستر بود شخص عدو — زانکه عبهر را طراوت آب وخاکستر دهد
۳۷۸۵ تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد — چرخ در آزار و آذر جامه و چادر دهد
بررخ احباب و اعدای تو پوشاناد چرخ — آن سلبهایی که در آزار و در آذر دهد
بادکار تو بدنیا شاد کردن خلق را — تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد
داد خواهان را تو بادی داور فریادرس — تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

ایضاً درستایش سنجر و فخرالملك

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد — ببزم ورزم کفش جفت جام وخنجرباد
۳۷۹۰ زجشن عید همه جشنهاش خوبترست — زروز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام وخطاب والقابش — جمال خطبه وفخر خطیب ومنبر باد
بلند همت او ازفلك گذشته شدست — بلند رایت او با فلك برابر باد
زدار ملك بهر مملکت که روی نهد — چونام خواجه بر آن مملکت مظفرباد[2]

۱ـ مقصود خواجه نظام الدین ابوالفتح مظفر فخرالملك بن خواجه نظام الملك است که از ۴۹۰ تا ۵۰۰ وزارت سنجر را در خراسان قبل ازسلطنت او داشته.

۲ـ یعنی خواجه فخرالملك که نام او مظفراست.

خدایگان جهان حقورست و ملک حقست — زبهر امن جهان حق بدست حقور باد

٣٧٩٠ بخسروی و شهنشاهی از خلیفهٔ حق — سزای خاتم وعهد و لوا و افسر باد

زنیکبختی ونیك اختریش در دوجهان — تفاخر پدر و نازش برادر باد[1]

چنانکه هست زمانه منوّر ازخورشید — زفرّ طلعت او ملك و دین منوّر باد

بشرق وغرب کجاظالمی ومظلومیست — میان هردو بانصاف و عدل داور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین باد — فتوح او علم ملت پیمبر باد

٣٨٠٠ سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد — عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون تنش توانا بود — بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد

بترك و روم یسار غنیمت و سپهش — ز گنجخانهٔ خانان و قصر قیصر باد

برآن زمین که جنود عدو مقام کنند — زچرخ تا گه محشر نهیب محشر باد

در سعادت و دولت گشاده باد برو — عدوی او ز مذلّت چوحلقه بردرباد

٣٨٠٥ اگرزمانه چوبحرست و ملك چون صدفست — فضایل وهنرش درصدف چو گوهر باد

چوجدّ وچون پدرازمردی وهنرمندی — کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد

شعاع رایت رایش بهفت گردون باد — شکوه نامه ونامش بهفت کشور باد

سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد — شراب بزمگه او ز آب کوثر باد

نگار مجلس میمون وجشن فرّخ او — چونقش آزر و عید خلیل آزر باد

٣٨١٠ منم ثناگر او روز وشب بجان وبدل — هزار بنده چو من پیش او ثناگر باد

بقاش باد وهمه خلق خود همی گویند — که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

درتهنیت مراجعت سلطان سنجر ازبغداد بنیشابور

ای آمده تا گه بنشابور ز بغداد — همراه توهم دولت وهم دانش وهم داد

برگردون خدمتگر چتر تو شده ماه — برهامون فرمان براسب تو شده باد

از بخت مساعد خبر آمد بنشابور — آن روز که ازآمدن تو خبر افتاد

٣٨١٥ گفتند مگر یزدان عیسی نبی را — ازچرخ چهارم بزمین باز فرستاد

---

[1] ـ مقصود از پدر سنجر معلوم وغرض از برادر او سلطان محمد است که سنجر از جانب او بر خراسان امارت داشته .

دل بر تو نهادند دگر باره خلایق تابخت همه رخت برتخت تو بنهاد
تا باز بسلطانی بر تخت نشستی شد جان ملکشاه بسلطانی توشاد
فهرست بدایع شد و قانون عجایب این طالع مسعود که معبود ترا داد
دردل سبب مهروفای توسه‌چیزست گفتارخوش وروی‌گشادست‌وکف‌راد
۳۸۲۰ تا کی سخن آراستی ازبهمن و بهرام تاچند خبرخواستی ازخسرو وفرهاد
آن قوّت‌ومردی که بیك‌سال‌توکردی آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر ای تاخته شاهانه و مردانه ببغداد
از پشت پدرخسرووسلطان چوتوباید در باختن و ساختن و تاختن استاد
بس آهن وپولاد که ازعزم‌توشدموم بس موم که ازحزم توشدآهن‌وپولاد
۳۸۲۵ گرد توکشیدست حصاری ملك‌العرش از نصرت دیوارش واز عصمت بنیاد
گر نام تو برآذر خرّاد بخوانند نسرین و سمن بر دمد از آذر خرّاد
وراسب تو برخاره وبر خار نهد سمّ از خاره وازخار بروید گل وشمشاد
ایام تو از قهر ز بیداد مصونست کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد
عدل تو چنانست که هرگز نپسندی کایند رعیت ز سپاه تو بفریاد
۳۸۳۰ آورد ترا دولت تو سوی خراسان تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروزهمه کارچنان شد که‌توخواهی از مشغله ورنج گذشته چه کنی یاد
یك ربع ز هشتاد شمردی بسلامت باشد که شماری بسعادت صد وهفتاد
بگشای‌دل ودست‌که برعمرتوگردون دربست در رنج ودر راحت بگشاد
۳۸۳۵ آن ملك‌گرانمایه عروست که اورا انصاف تو کابین شد واقبال تو داماد
چون درمه خرداد بدین‌ملك‌رسیدی تاریخ معالی وشرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی وافروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند سیسنبر وسیب وسمن و سوسن آزاد
۳۸۴۰ از خلد نگه کرد بتو حور بهشتی بگریخت زرضوان وبر تخت تواستاد
در خوردن باده مکن امروز توقّف تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد

تا شیر که جنك بود چیره تر ازیوز — تا باز که صید بود نغز تر از خاد

حکم تو همی باد بملك اندر جاری — امر تو همی باد بدهر اندر نفاذ

نام توجمال وشرف خطبه وسکه‌است — هم خطبه وهم سکه بنام تو بماناد

٣٨٤٥ شادست بتو دولت و تو شاد بدولت — همواره‌چنین‌خواهم‌وهمواره‌چنین‌باد

درمدح سلطان برکیارق

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود — دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنك — دل او عاشق آن لعل شکر بار بود

نخلد ناوك آن نرگس خونخوار دلم — تاسلیح دلم آن زلف زره دار بود

اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود — خستهٔ ناوك آن نرگس خونخوار بود

٣٨٥٠ بینی آن بت که ز پیراستن طرهٔ او — خانه خوشبوی تر از کلبهٔ عطاربود

عاشقان‌را دل‌ازآن‌طرّه نگه بایدداشت — کانچنان طرّه که او دارد طرّار بود

خوابم ازدیده وآرام ز دل باشد دور — تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

خواب وآرام کجا باشد در دیده ودل — هرکه را یار چنین دلبر عیار بود

دارد آن ماه دل آزاری ودلبندی‌خوی — دیده ای ماه که دلبند ودل آزار بود

٣٨٥٥ سروراماند وبارش‌همه‌مشك‌وسمنست — دیده‌ای سروکه مشك‌وسمنش باربود

عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم — عاشق آن به که چومن شیفته‌وزاربود

عشق برمن‌زوفاداری‌معشوق خوشست — خوش بود عشق جومعشوق وفاداربود

ای نگاریده نگاری‌که زتومجلس‌من — که جوکشمیر بود گاه چو فرخاربود

گر گنه کار نشد زلف تو برعارض‌تو — چون‌بسندی‌که‌همه‌ساله نگونسار بود

٣٨٦٠ ورگنه کرد چرا یافت بخلد اندرجای — خلد آراسته کی جای گنه کار بود

درهرآن‌خانه‌که‌ازهم‌بگشایی‌لب‌وزلف — شکر ومشك درآن خانه بخروار بود

بسر تو که توانگر بود ازمشك‌وشکر — هرکه را باسرزلف و لب تو کار بود

من خریدارتوام گرچه بهای چوتویی — درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود — تا خریدار تو را شاه خریدار بود

٣٨٦٥ رکن دنیا که بهرکار که اوعزم کند — حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بوالمظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر　　نصرت ملت پیغمبر مختار بود

برکیارق که بهنگام دلیریّ و نبرد　　دل او همچو دل حیدر کرّار بود

پادشاهی که اگر دولت اوجسم بود　　شکل آن جسم مه از گنبد دوّار بود

هرکسی را که گران گشت رکیب ازقدمش　　نعل اورا شرف کوکب سیار بود

۳۸۷۰ هرکجا جمع شوند از امرا قافله ای　　حاجب درگه او قافله سالار بود

کارهایی بفراست بشناسد دل او　　که هنوز آن همه درپردهٔ اسرار بود

حشمت افزون بود ازبارخدایان جهان　　بنده را کی بسوی حضرت او بار بود

آلت شاهی اگر با کمر وتیغ ونگین　　تاج وتخت وعلم و لشکر جرار بود

این همه روزی اوکردوچنین خواست خدای　　که سزاوار بنزدیك سزاوار بود

۳۸۷۵ ناصر دین خدایست وبتوفیق خدای　　چون سوی غزو شود قاهر کفار بود

تا نه بس دیر ببندد کمر خدمت او　　هرکه در روم میان بسته بزنار بود

گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب　　تیر او بین چو گه کینه و پیکار بود

تیراوهست عقابی که چو پروازگرفت　　اجل دشمنش اندر سر منقار بود

ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود　　گرد آن نقطه زفرمان تو پرگار بود

۳۸۸۰ تابود ملك چو آراسته باغی ببهار　　اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود

فرّهی بود الهی پدر و جدّ ترا　　شاه باید که بر او فرّه دادار بود

چون توبرتخت نشینیّ ونهی برسرتاج　　فرّه جدّ و پدر بر تو پدیدار بود

آنچه رفتست درایام توگرشرح کنند　　شرح آن بیش از اندیشه وگفتار بود

نهد اخبار ترا فضل بر اخبار ملوك　　آن که داننده و خوانندهٔ اخبار بود

۳۸۸۵ گرچه درعالمی ای شاه بهی از عالم　　گرچه در نار بود نور به از نار بود

اندرایوان توازبس که زمین بوسه دهند　　بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

سر احرار ز پای تو همی نشکیبد　　هرکجا پای تو باشد سر احرار بود

هرکه را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر　　آفتاب املش بر سر دیوار بود

وان که برسرنهدافسرنه بدستوری تو　　سر آن خیره سر اندر خور افسار بود

۳۸۹۰ آن کس را بود اقرار بهروزی تو　　که بیزدان و بپیغمبرش اقرار بود

وانکس از عهد ووفای تو کند بیزاری		که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایهٔ مدّاح بود		شعر درمدح تو پیرایهٔ اشعار بود
بی پرستیدن توحال رهی بود چنان		که صفت کردن آن مشکل ودشوار بود
خواست دستوری ده روز زصدعلت صعب		صدوده روز ندانست که بیمار بود
۳۸۹۵ عذرهای دگرش هست ونگوید زین بیش		ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود
یار اگر پیش تو درشاعری اعجاز نمود		سر آن دارد کامسال به از پار بود
تا که هشیار بود درهمه کاری دل مرد		چون نصیحتگر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحتگر باد		تا ترا درهمه کاری دل هشیار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیّار ودیار		تا ز مردم بدیار اندر دیّار بود
۳۹۰۰ شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو		رامش حرّه و بوبکری و بشار بود

درمدح معین الدوله امیرداد

بتی کو نسبت از نوشاد دارد		دلم هر ساعت از تو شاد دارد
بروی خویش کوی و برزن من		چو لعبتخانهٔ نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین		مرا عاشقتر از فرهاد دارد
بر آن بت هست مادر زاد عشقم		که این بت حسن مادر زاد دارد
۳۹۰۵ رخ او هست چون بغداد وچشمم		نشان دجلهٔ بغداد دارد
بسرخی چهرهٔ او ارغوانست		بگرد ارغوان شمشاد دارد
بنرمی سینهٔ او پرنیانست		بزیر پرنیان پولاد دارد
بر آن عاشق نیارد کرد بیداد		که او مهر امیر داد دارد
معین دولت سلطان عادل		که طبع پاك و دست راد دارد
۳۹۱۰ سپهداری که اندر لشکر خویش		هزاران گرد چون کشواد دارد
برای پاك خویش آزادگان را		ز بند روزگار آزاد دارد
برزم اندر ز سهم هیبت خویش		همه فولاد دشمن لاد دارد
بدان ماند که تیغ آب رنگش		فروغ آذر خرّاد دارد

چو کفار از تف دوزخ مخالف ز تف تیغ او فریاد دارد
۳۹۱۵ زمانه سال عمر هر تنی را اگر هفتاد اگر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر دادبك را صد و هفتاد ره هفتاد دارد
امیرا خانهٔ مجد و مروّت ز عقل و عدل تو بنیاد دارد
کسی کودین وداد ودانش آموخت دل و طبع ترا استاد دارد
زعدل و جود نوشروان و حاتم هر آنکس کو حدیثی یاد دارد
۳۹۲۰ کجا عدل تو و جود تو بیند حدیث هر دو یکسر باد دارد
همه ساله معزّی در مدیحت قلم چون حکم تو نفاذ دارد
ز شعر آورد نزد تو عروسی که از اقبال تو داماد دارد
همیشه تا هوا سردیّ و گرمی ز ماه بهمن و خرداد دارد
بنای عمر تو آباد داراد که عمرت دین وملك آباددارد

درمدح سلطان ملکشاه

۳۹۲۵ تا جهان باشد خداوندش ملکسلطان بود وزملکسلطان جهان‌چون روضهٔ رضوان بود
تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی هم دلیلش دولت و هم ناصرش یزدان بود
تا قضا وبخت باشد با بقا و عمر او هم قضا دربیعت وهم بخت در پیمان بود
با بقای او همه تیمار ها شادی بود با لقای او همه دشوار ها آسان بود
مهر اوجزویست از ایمان واندرشرق‌وغرب دل ز مهر او نتابد هر که با ایمان بود
۳۹۳۰ هرکه جوید کین او زنده نماند یك نفس ور بماند کالبد بر جان او زندان بود
تا قیامت گوی شاهی درخم چوکان اوست فرخ آن خسرو که دردستش خم‌چوکان بود
دولتی دارد بحمد الله که در هر لحظه ای پیشش از دولت بخدمت چرخ را دوران بود
همتی دارد بنام ایزد که در هر ساعتی گرد آن همت بجیله وهم را جولان بود
راست گویی دست وتیغ او دوابرند ازقیاس گاه بزم وگاه رزمش هر دو را باران بود
۳۹۳۵ دست او در بزم زر افشان بود بر بندگان تیغ او برحاسدان در رزم خون افشان بود
تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
شهریارا گر تو فرمایی بدین حضرت رسد هر هنرمندی که در ایران و درتوران بود
گرد شادروان این حضرت بچشم اندرکشم زانکه نور چشم او زین گرد شادروان بود
۳۹۴۰ گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان بود گاه نصرت درکف تو تیغ چون ثعبان بود
چوب کم باشد ز آهن لیك اندر معجزات تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
هرکه عاصی گشت در تو مدبر ومخذول شد در تو عاصی گشتن ازادبار و ازخذلان‌بود

هم بدین سان مدبر و مخذول باشد بی خلاف — گر کسی را زین سبب اندیشهٔ عصیان بود
هرکه دین دارد رهی باشد ترا ازجان ودل — ور ز جان و دل نباشد از بن دندان بود
۳۹٤٥ هرچه اندیشه درو بندی بیابی از خدای — زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود
عدل و احسان دولت وملك تو دارد پایدار — ملك ودولت پایدار از عدل و ازاحسان بود
در جهانداری و شاهی هرچه زایزدخواستی — پیش‌ازاین‌آن‌بودوزین‌پس‌هرچه خواهی‌آن‌بود
گر جدا ماندم خداوندا ز خدمت مدتی — عذر ها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود
نیزازین خدمت نخواهم بود یك ساعت جدا — جان وتن پیش تو دارم تا تنم را جان بود
۳۹٥۰ هرکه جوید در معنی یابد از دیوان من — تا که اندر مدح و فتح تو مرا دیوان بود
نایب پیغمبری شاها نباشد بس عجب — گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود
از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایتت — تا که مهرازچرخ برروی زمین تابان بود
شادی وخلق جهان از همت و عدل تو باد — کین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

در تهنیت فتح پادشاه

هرروز که خورشید سراز کوه برآرد — ازفتح وظفر شاه جهان را خبر آرد
۳۹٥٥ گویی که همی پوید پیك تو بتعجیل — تا نامهٔ فتح و ظفر از راه در آرد
احسنت‌وزه‌ای‌خسروپیروزکه‌هرروز — پیك تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد
هرماه‌که‌نوگردد‌ازآنجا که‌توخواهی — اقبال ترا مژده ز ملکی دگر آرد
گه والی تو آرد مال تو ز خاور — گه عامل تو حمل تو از باختر آرد
مهر تو درختیست که از باد سعادت — هر دم زدنی دولت و اقبال بر آرد
۳۹٦۰ دیدارتوخورشید جهانست که‌هرروز — صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد
هرگه که سخن گویی ازآثارگذشته — معنیش که از قصه وگاه از سمر آرد
باید سخن ازسیرت و آثار تو گفتن — تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
جانست مگر عدل تو یانور لطیفست — کاندر تن و دردیده حیات دگر آرد
ازجودتوخواهدهمه‌کس‌حاجت‌وروزی — چون حجت روزی زقضا و قدر آرد
۳۹٦٥ هرکونه بفرمان تو بندد کمر خویش — خم‌داده میان پیش‌توهمچون‌کمرآرد
در دهر هرآن کو حشر آرد بخلافت — ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد
ابریست حسام تو که هنگام عداوت — از خون دل و چشم معادی خطرآرد
هر کو زپی جاه وخطر باتو کشد سر — سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد
ور زانکه سراندر خط حکم تو نیارد — تا که سر شمشیر تو عمرش بسر آرد

۳۹۷۰ سعد فلك از دشمن تو روی بتابد — چون رایت تو روی بسوی سفر آرد

بر رایت تو شکل هلالست و زمانه — در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد

شاها ملکا بندهٔ عقل و هنر تست — هرکس که همی فخر بعقل و هنر آرد

زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد — شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد

مرد خرد از بزم تو آرد خبر از خلد — چونانکه ز رزم تو نشان سقر آرد

۳۹۷۵ تا دهر بود فخر بنام تو در آفاق — هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر آرد

تا خاك کثافت دهد و باد لطافت — تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد

جاوید چنان باد که پیش تو زمانه — اسباب طرب یك ز دگر خوبتر آرد

در مدح سلطان برکیارق گوید

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد — همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد

توانگر گشت و خوش طبع و جوان از عدل فروردین — اگر درویش و ناخوش طبع و پیر از جور آبان شد

۳۹۸۰ حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان — اگر درماه تشرین از حلی وز حله عریان شد

گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی — چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد

مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را — که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد

مگر شکست پروین را و نسرین را زیکدیگر — که این بر خاك پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد

میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری — که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد

۳۹۸۵ چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی — ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد

سرشك ابر چون می گشت و گل چون جام یاقوتین — چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد

اگر چون موم گشت آهن بروی آب برشاید — که چون داود پیغمبر هزارآوا خوش الحان شد

شقایق برسر هر کوه چون رخسار دلبر شد — بنفشه برلب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوکان شد بعارض بر — دلم درخم آن چوکان بسان گوی گردان شد

۳۹۹۰ کجا برگوی زخم آید ز چوگان زود بگریزد — چه گویست اینکه چون زخم آمدش نزدیك چوگان شد

دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفش — بدان مشکین رسن مسکین سوی چاه زنخدان شد

ندانم چون برآرم من دل از چاه زنخدانش — که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد

مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آزر — که چون بنشست بر آتش بر و آتش گلستان شد

مگر باده است عشق او که هم دردست و هم درمان — کرا یك روز درد افزود دیگر روز درمان شد

۳۹۹۵ دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمانبر — ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد

چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت — از آن نازم که او بر ملك هفت اقلیم سلطان شد

شهنشاه مظفر بو المظفر کو بپیروزی — معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد

بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی — امیرالمؤمنین را همچو جد خویش برهان[1] شد

---

۱ ـ برهان امیرالمؤمنین لقب الب ارسلان بوده

سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر | قضای ایزدی در عهدهٔ آن عهد و پیمان شد
۴۰۰۰ مسخر شد هرآن شاهی کجا بشنید نامش را | بتعظیم ایدر آن نامش مگر مهر سلیمان شد
بطلعت هست خورشیدی که او جمشیدعالم‌شد | ببخشش هست دریایی که اودارای دوران شد
نبود از پادشاهان چون معزالدین جهانداری | معزالدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چوبنشست او بسلطانی سپاهان بوددرعهدش | کنون بنگر که درعهدش همه عالم سپاهان شد
بهر فتحی همی کردست با ایزد مناجاتی | که اسبش طورسینا گشت واوموسی عمران شد
۴۰۰۵ اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را | دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان‌شد
حسودانی کجا کردند درملکش همی دعوی | بریشان تا بروز حشر خاك وآب زندان‌شد
بخاك اندر یکی همخانهٔ بلعام و قارون شد | بآب اندر یکی همسایهٔ فرعون و هامان شد
ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد | ویا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی | بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
۴۰۱۰ صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت | مگر جزوی زتدبیر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه ای فرمود در شاهی و سلطانی | همه اجرام کتاب و همه افلاك دیوان شد
چوبنشستند وبنوشتند دولت مهر کرد آن را | بشاهی و بسلطانی برو نام تو عنوان شد
بیامد فتح و جولان کرد گرد سم شبدیزت | چو شبدیز تو روز رزم در ناوردوجولان‌شد
بنیرو کردن لشکر تنت گویی همه دل شد | بیاری دادن یزدان دلت گویی همه جان شد
۴۰۱۵ ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش | براحباب تورحمت شد براعدای توطوفان‌شد
عجب ابری که رعداز کوس وبرق از تیغ بوداورا | که او چون رعدبخروشیدواین چون برق رخشان شد
همانکس کامد اندر رزم با پرخاش وبا دعوی | از آن پرخاش کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد
اگرچون رستم دستان همی مردی نموداول | بدستش باد بد آخرچو کارش مکرودستان شد
بصف کارزار اندر زبد عهدی و بد مهری | دل از سختی چوسندان کردواندرزیر خفتان‌شد
۴۰۲۰ چنان‌شد سوخته درتف چنان شدکوفته‌درصف | که خفتانش همه‌خف ۱ گشت وسندانش سپندان شد
توآن شاهی که مهروکین توبردوست ۲ ودشمن | یکی چون سعد برجیس ودگر چون نحس کیوان‌شد
چه مشکل بود درگیتی که اقبالت نکرد آسان | باقبال تو هر کاری که مشکل بودآسان شد
سپه بردی بپیروزی ز ایران تا در توران | برآن طالع که کیخسرو زتوران سوی ایران‌شد
زصد لشکرپناهت داشت در غزنین ودرکرمان | هرآن نامه کزین حضرت بغزنین وبکرمان‌شد
۴۰۲۵ فرستادت بخدمت آنچه خاقان داشت ازنعمت | بفرمانی و پیغامی کزین درگه بخاقان شد
زعدل ورحمت تو در خراسان گشت آبادان | هرآن شهری که ازبیداد وازتاراج‌ویران‌شد
فرستاد آسمان باران زیادت زانکه هرسالی | زمین برداد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد
زبیهق تا در ترمد بهر شهری که بگذشتی | زرای ورایت تو چشمه وچشم خراسان شد
همیشه تا که خوانند ز دفترها همی خواند | که ذوالقرنین درظلمت زبهر آب حیوان شد
۴۰۳۰ می دینارگون چون آب حیوان باد بر دستت | که مجلسگاه تو خرم چونزهتگاه رضوان شد

۱ـ خف یعنی آتش زنه که ترکی آن قواست ۲ـ واو دوست در قدیم بتلفظ در نمی آمده و فقط بجای ضمه ممدود بوده است.

تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بادی | که چون یعقوب بدخواه تواندر بیت احزان شد
امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی | بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد
شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی | که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

درمدح خلیفهٔ بغداد

زمشرق تاحد مشرق شناسد هر که دین دارد | که دین رونق بتأیید امیرالمؤمنین دارد
۴۰۳۵ امام الحق که اورا آفرین گویست در گیتی | هر آن کو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد
گرفتارند گمراهان میان ظلمت و بدعت | ز بهر آن که او نور امامت بر جبین دارد
جهان تنگست بر اعدا بسان حلقهٔ خاتم | . . . . نگین دارد ۱
زهر عاقل شنیدستم کجا باشد شب آبستن | گمان آمد مرا کین لفظ معنی نا متین دارد
چو دیدم رایت شبرنك او زایندهٔ نصرت | بدانستم که لفظ عاقلان معنی چنین دارد
۴۰۴۰ بکعبه درحجر بوسند دینداران اگر ایدر | بباید آستین او ببوسد هر که دین دارد
بخلد اندر دوحجت بود تأیید و سعادت را | بنام آن که در اسلام تحقیق و یقین دارد
یکی گویی نهان کردست در زیر حجر ایزد | دگر گویی امیرالمؤمنین در آستین دارد
برو هرگز حوادث را نباشد راه تا محشر | که از تأیید یزدانی یکی حصن حصین دارد
هر آنکس را که رای او کند تمکین درین حضرت | خدایش درمکان عز و فیروزی مکین دارد
۴۰۴۵ بشرع اندرهرآن برهان که باید مرخلافت را | ز اصل او پدید آمد که تاریخ مبین دارد
چه باید بیش ازین برهان که اندراصل جدآن را | یکی چون معتصم دارد یکی چون مستعین دارد
امام راستینست او و شاه راستان سلطان | ولایت تیغ آن دارد شریعت کلك این دارد
بود زین دولت وملت خمیده پشت بدخواهان | که شاه راستان عهد امام راستین دارد
باقبال امام الحق بود در یك زمان حاصل | هر اندیشه که در خاطر شهنشاه زمین دارد
۴۰۵۰ بود جفت یمین او همیشه طایر میمون | زبهر آنکه سلطان معظم را یمین دارد
جهان از فتنه و بدعت بفر او امان یابد | که فر اوست چون پری کجا روح الامین دارد
بخاك اندردفین دارند شاهان گنج وشاهنشه | بجای گنج دشمن را بخاك اندر دفین دارد
بفر او بگیرد شاه روم و هندو چین یکسر | که در طالع نشان فتح روم وهندو چین دارد
خلاف او مخالف را چو روباهی کند عاجز | وگرچه در دلیری قوت شیر عرین دارد
۴۰۵۵ خدای اورا زبهروزی دهد هرروزمنشوری | که آن منشور توقیع از کرام الکاتبین دارد
زبهر عز و پیروزی معزی اندرین حضرت | زبانی پر دعا دارد دلی پر آفرین دارد
شگفت ار خاطر وطبعش ببغداد اندرون باغی | که آن باغ ازمعانی هم گل وهم یاسمین دارد
الا تا گونهٔ پیری جهان از ماه دی دارد | چنان چون فر برنایی ز ماه فرودین دارد
بدرگاه امیرالمؤمنین خواهم که هر روزی | زمانه مرکب اقبال و دولت زیر زین دارد
۴۰۶۰ معینش باد یزدان تا بماند بخت او عالی | که عالی بخت باشد هر که یزدان را معین دارد

درمدح امیر ارسلان ارغو

روی او ماهست اگر بر ماه مشك افشان بود | قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود

۱ـ این بیت از جمیع نسخ افتاده فقط صورت مذکور درمتن در یك نسخه بجاست .

گر روا باشد که لالستان بود بر راه سرو ... برمه روشن روا باشد که مشك افشان بود
دل چوگوی وپشت چون‌چوگان بودعشاق‌را ... تا زنخدانش چوگوی وزلف‌چون‌چوگان بود
گر زدو هاروت او دلها بدرد آید همی ... درد دلها را زدو یاقوت او درمان بود
۴۰۶۵ عنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود ... گوهر ازتیغش همی بارد چو در میدان بود
دوستان را بوی آن عنبر نشاط دل دهد ... دشمنان را عکس آن گوهر بهشت جان دهد
من بجان مرجان ولؤلؤ را خریداری کنم ... گرچه دندان و لب او لؤلؤ و مرجان دهد
هرزمان گویم بشیرینی و یا کی در جهان ... چون لب ودندان اویارب لب و دندان بود
راز من در عشق او پنهان نباشد تا مرا ... روی زرد و باد سرد و دیدهٔ گریان بود
۴۰۷۰ هرسه پیش مردمان هستند غمازان من ... هرکجا غماز باشد رازکی پنهان بود
بر کنار خویش رضوان پرورید او را بناز ... حور باشد آن که او پروردهٔ رضوان بود
ترك‌من حورست وازرضوان بشب‌بگریختست ... تا بخدمت روز وشب پیش شه ایران بود
شاه شاهان ارسلان ارغو که باشد تا جهان ... در جهانداری بجای ارسلان سلطان بود
فیلسوفانی که در احکام بشکافند موی ... حکم کردستند کو را بر جهان فرمان بود
۴۰۷۵ کلی وجزویست ازتأثیر گردون هرچه هست ... رای اوزین هر دومعنی هرچه خواهدآن بود
این غزل بروزن آن گفتم که گوید عنصری « ... تاهمی جولان زلفش گرد لالستان بود »

درمدح ملك ابوعلی فخرالمعالی ذوالسعادات شرفشاه جعفری

بتان چین وختن سروران درگاهند ... سزای تاج وسریرند ودرخور گاهند
مبارزان مصاف و یلان رزم گهند ... دلاوران سپاه و سران درگاهند
همه بخیل ختن بر رُ دلبری میرند ... همه بلشکر چین بر ز نیکوی شاهند
۴۰۸۰ اگر زقامت ایشان خبر دهم سروند ... وگر ز طلعت ایشان نشان دهم ماهند
چو سرو درچمن اندر میان میدانند ... چو ماه بر فلك اندر میان خرگاهند
بروز جنك بد اندیش را بد اندیشند ... بروز صلح نکوخواه را نکوخواهند
چو روی حاسد خسروبجعدپرشکنند ... چو عمردشمن دولت بزلف کوتاهند
بوقت‌نازولطف‌خوش‌لبندوخوش‌سخنند ... بگاه عهد و وفا یکدلند و یکراهند
۴۰۸۵ بموکب اندر کشورستان و داد دهند ... بمجلس اندر شادی فزا و غم کاهند
همه نتیجهٔ تأیید و نصرت و ظفرند ... همه نشانهٔ اقبال و حشمت و جاهند
بجاه‌وحشمت‌ایشان ملوك را شرفست ... که بندگان ملك بو علی شرفشاهند
ستوده فخر معالی امیر عالی را ... شهی که ازسپهش پنج‌تن چوپنجاهند
ازآنکه‌جامهٔ شیرانش موی روباهست ... بپیش‌او همه شیران زبون چوروباهند

٤٠٩٠ همی چو کوه نماید سمند باد تکش | ز باد کوه نمایش مخالفان کاهند
کند بآهن شمشیر جان از ایشان فرد | ز هول آهن او جفت ناله و آهند
مباد کس که براه خلاف او گذرد | که مرگ و محنت و ادبار هر سه در راهند
زبیم آتش تیغش که بر شود بفلك | ستارگان همه در برج خویش گمراهند
أیا شهی که زاقبال تو بخلد برین | رسول وحیدر وطیار و کنگرآ گاهند
٤٠٩٥ تو یی که یوسف مصری بملك عز امروز | مخالفان تو محبوس در بن چاهند
هر آن گروه که بودند همچو زرّ طلی | بدرگه تو چو سیم نبهره درگاهند [1]
کرام پیش تو هستند بنده وار مطیع | نه زیر جبر و تعدّی وبند و اکراهند
ز شبه عبهر چشمت خرد کند شبهی | اگر ملوك زمانه ترا ز اشباهند
دیار تست چو أفواه وشیعت وخدمت | همه چو نطق پسندیده اندر افواهند
٤١٠٠ بآخر آمد شاها توقف حکما | همه بفرّ تو چون مه بنیمهٔ ماهند
همیشه تا بود ابناء عاقلان ز خرد | همه بقوت عقلی قرین انتباهند
بقات باد و ز تو کردگار راضی باد | که خسروان بکمال از رضای اللّهند

در مدح خواجه نظام الدین مظفر فخر الملك بن خواجه نظام الملك

چیست آن گوهر که از کان دست خمار آورد | گوهری کان گوهر مردم پدید آورد
لطف آب ورنك آتش دارد و تأثیر او | آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
٤١٠٥ گر بدی مه بگذرد بر مجلس آزادگان | بوی نیسان ونسیم باغ و گلزار آورد
فعل او در دل نماید صنعت باد صبا | تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد
گونهٔ گلنار گیرد روی چون دینار او | واو همی آزاده را در بذل دینار آورد
خار بی وردست بی او مجلس ما روز عید | کو همی بر چهرهٔ ما ورد بی خار آورد
راست گویی نجم سیارست بر چرخ طرب | زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد
٤١١٠ مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب | مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد
اندکی از جوهر او چون بتارك بردود | از طبیعت روز باقی را پدیدار آورد
ور در آویزد بعقل و رای پیران کهن | هریکی را چون جوان تازه در کار آورد
اعتدالش خاطر گوینده را دریا کند | تا ز دریا هر زمانی در شهوار آورد
چون ز گفتن باز دارد مرد را افراط آن | مرد را جود نظام الدین بگفتار آورد
٤١١٥ صاحب عادل که بخت از کنیت ونامش همی | صورت فتح و ظفر در نام احرار آورد

---

[1] ـ گاه در اینجا بمعنی کوره است

رای او پرگار قدرت بر فلك خواهد کشید ‌ ‌ ‌ تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد

قطره ای باشد ز دریای ضمیر همتش ‌ ‌ ‌ هرچه استظهار زیر چرخ دوار آورد

کلك او مرغیست زرین پرکه در صحرای سیم ‌ ‌ ‌ از سر منقار هر ساعت همی قار آورد

دوده همچون قار باشد بر سر منقار او ‌ ‌ ‌ لؤلؤی مکنون شود چون زیر منقار آورد

۴۱۲۰ پیش شاهان تحفه آرد از بدایع چند بار ‌ ‌ ‌ از بدایع تحفه آن تحفه است کین بار آورد

ناصرالدین ۱ گفت دستورم نظام‌الدین سزد ‌ ‌ ‌ تا زعدل اندر جهان آیین و آثار آورد

آنچه گفت اول بکرد آخر چنین باید ملك ‌ ‌ ‌ تا که همت در خور گفتار وکردار آورد

هرکجا سر و ضمیر موسی عمران بود ‌ ‌ ‌ در شب تاریك نور از شعلهٔ نار آورد

گاه بی دستان ید بیضا برون آرد ز جیب ‌ ‌ ‌ گاه بی افسون عصا بر صورت مار آورد

۴۱۲۵ هرکجا تأیید و اقبال نظام الدین بود ‌ ‌ ‌ پیش خدمت تاجداران را رهی بار آورد

گه زحزم اندر کشد دیوار گرد مملکت ‌ ‌ ‌ گه زنصرت پاسبان بر برج و دیوار آورد

ای بلند اختر جوان بختی که هرساعت سپهر ‌ ‌ ‌ اختران را پیش تخت تو بزنهار آورد

گر برای روشن و تدبیر تو شاه عجم ‌ ‌ ‌ از خراسان روی سوی غزو کفار آورد

بر میان بندکمر بندد بخدمت پیش شاه ‌ ‌ ‌ هرکه اندر روم فخر از بند زنار آورد

۴۱۳۰ چون تو در گیتی نباشد ور بود اندك بود ‌ ‌ ‌ کی شود ممکن‌که گردون چون تو بسیار آورد

هرکه صلح آورد با تو روز بختش بر دمید ‌ ‌ ‌ تیره گردد پیکر آنکس که پیکار آورد

هرکه را یکبار غدر تو بخاطر بگذرد ‌ ‌ ‌ ای بسا غدری که بر او چرخ غدار آورد

اندر آن دریا که از کین تو برخیزد بخار ‌ ‌ ‌ باد محنت کشتی اعدا نگونسار آورد

گر مرکب مرکبی گردد خیال عقل تو ‌ ‌ ‌ جبرئیل از گیسوی حورانش افسار آورد

۴۱۳۵ ور قضا طومار دیوان سازد اندر مدح تو ‌ ‌ ‌ لوح محفوظ اندرآن دیوان و طومار آورد

ور بتاریکی بر افتد روشنایی دلت ‌ ‌ ‌ عین آب زندگانی باز دیدار آورد

ای خداوندی که گر فرمان دهی خورشیدرا ‌ ‌ ‌ از فلك پیش دات قانون اسرار آورد

چون معزی باید اندر باغ مدح تو درخت ‌ ‌ ‌ تا چو بار آرد همه لفظ گهر بار آورد

گر بود مدح مرا قدری و مقداری پدید ‌ ‌ ‌ مدح تو خواهد که فرق از حد ومقدارآورد

۴۱۴۰ بست باید همت اندر کار مداحی که او ‌ ‌ ‌ در شعار و رسم تو زین گونه اشعار آورد

گر تو تیمارش نداری تا نماند تنگدست ‌ ‌ ‌ تنگدستی پای او در دام تیمار آورد

خواب امن عالم اندر بخت بیدار تو باد ‌ ‌ ‌ تا که خواب و امن عالم بخت بیدار آورد

بر تو میمون و همایون باد عید مؤمنان ‌ ‌ ‌ تا بیزدان هرکه ایمان دارد اقرار آورد

در مدح شمس الدین شهاب الاسلام عبدالرزاق برادرزادهٔ خواجه نظام الملك

تا نگار من ز سنبل بر سمن بر چین نهاد ‌ ‌ ‌ داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد

۴۱۴۵ زلف او بر گل زعود خام خم درخم فکند ‌ ‌ ‌ جعد او برمه زمشك ناب چین بر چین نهاد

آنکه دریاقوت مشك آگین او شکرسرشت ‌ ‌ ‌ قوت عشاق اندر آن یاقوت مشك آگین نهاد

۱ـ مقصود ملك سنجر است که قبل از پادشاهی ناصرالدین لقب داشت

هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط ‌‌ ‌ زیر زلف او کنون سر برخط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه ‌ ‌ پای مشك آلود بر برك گل نسرین نهاد
تا نبوسیدم لب شیرین او نشناختم ‌ ‌ کایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد
٤١٥٠ موبد آذر پرستان را دل من قبله گشت ‌ ‌ زانکه عشقش در دل من آذر برزین نهاد
هرکه از رنج من و از کار او آگاه شد ‌ ‌ نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد
حال خویش اندر بلای او دل مسکین من ‌ ‌ خود تبه کرد و گنه برچشم روشن بین نهاد
خواب خویش اندرغم اوچشم روشن بین من ‌ ‌ دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد
چشم‌ودل را من ملامت چون کنم ازعشق خویش ‌ ‌ بند بر جان من آن پروردهٔ تکین نهاد
٤١٥٥ نیکبخت آن کس که دل دربند عشق او نبست ‌ ‌ برگرفت از عشق او برمدح شمس‌الدین نهاد
آن امامی کو شهاب ثاقبست اسلام را ‌ ‌ وان شهابی کو قدم بر تارك پروین نهاد
عبد رزاق آن که اندر سایهٔ اقبال او ‌ ‌ بخت عالی رای بر بالای علیین نهاد
روز اول کو سواری کرد در میدان علم ‌ ‌ روزگار از بهر او براسب دولت زین‌نهاد
کرد در خلد برین روح الامین او را دعا ‌ ‌ حور آمین کرد و رضوان گوش برآمین نهاد
٤١٦٠ اختران با بخت او شطرنج رفعت باختند ‌ ‌ بخت او هرهفت را اسب ورخ وفرزین نهاد
کرد دولت آستان دولتش بالین خویش ‌ ‌ جفت دولت شد کسی کو سر برآن بالین‌نهاد
کبك چون بشنید بوی عدل او بر کوهسار ‌ ‌ آشیان از ایمنی در دیدهٔ شاهین نهاد
مشتری‌سعدست چون‌کین‌توزداز اعدای‌خویش ‌ ‌ آفتاب اورا لقب مریخ کیوان کین نهاد (؟)
هرکه در گیتی بنای کین او آغاز کرد ‌ ‌ آن بنا را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد
٤١٦٥ فخر کردی گر نشستی ساعتی بر خوان او ‌ ‌ آن که او برخوان سیمین کاسه زرین نهاد
سجده کردی گر بدیدی تخت وباروزین او ‌ ‌ آن که از آغاز رسم تخت وبار و زین نهاد
گرچه اکنون درعجم هستندحران بی قیاس ‌ ‌ روز رادی بخشش بی منت او آیین نهاد
ور چه در عهد نبی بودند شیران بی شمار ‌ ‌ روز مردی پای در صف صاحب صفین‌نهاد
ای برادر زادهٔ صدری که دولت را اساس ‌ ‌ از زمین کاشغر تا بحر قسطنطین نهاد
٤١٧٠ او بعقبی رفت و اندر قلعهٔ اقبال خویش ‌ ‌ از علوم تو ذخیره حشمت و تمکین نهاد
ساخت او از گوهر شکر تو تاجی قیمتی ‌ ‌ در بهشت آن تاج را بر فرق علیین نهاد
آسمان کز باد فروردین زمین را زنده کرد ‌ ‌ لطف وطبع تو مگر در باد فروردین نهاد
نار پیش طین سجود ازرشك نور تو نکرد ‌ ‌ کو همی دانست کایزد نور تو در طین نهاد
آرزو آمد فلك را تا بسنجد عقل تو ‌ ‌ کردگار اندر کف او کفهٔ شاهین نهاد
٤١٧٥ تا که در دست تو پیدا شد کلید گنج علم ‌ ‌ دشمنت قفل جهالت بر دل غمگین نهاد
تا همی دم زد بد اندیش تو اندر سجن بود ‌ ‌ چون دمش بگسست پا از سجن درسجین‌نهاد
تیزی خنجر نهاد اندر سر اقلام او ‌ ‌ آن که اندر چوب موسی هیئت تنین نهاد
واندر اقلام تو از بهر هلاك دشمنان ‌ ‌ قد تیر و شکل رمح و پیکر زوبین نهاد
مهترا از ضربت گردون دل من خسته شد ‌ ‌ لطف تو برخستهٔ من مرهم و تسکین نهاد
٤١٨٠ تا ضمیرم یافت در مدح تو تلقین از خرد ‌ ‌ دام فکرت بر ره معنی بر آن تلقین نهاد

همت عالیت چون بشنید گفتار مرا ‌ ‌ کرد تحسین و ز احسان مهر بر تحسین نهاد
چون دلت را آن پسند آمد عروس شعر من ‌ ‌ جودت اورا مبلغی هر سال بر کابین نهاد
عاجز آید زین سخن گرزنده گردد آن که او ‌ ‌ داستان بیژن و افسانهٔ گرگین نهاد
تا که باشد در نبی نام و نشان آن نبی ‌ ‌ کو پسر را گاه قربان بر گلو سکین نهاد
۴۱۸۵ بر تو فرخ باد عید آن نبی کاندر جهان ‌ ‌ دین تازی را شریعت تا بیوم الدین نهاد
کرد ایزد هم صلوة و هم صیام از تو قبول ‌ ‌ وز تو راضی جان آن کاندر شریعت این نهاد

در مدح سنجر

دولت موافقان ترا جاه و مال داد ‌ ‌ گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید ‌ ‌ مارا نشان فرخی ماه و سال داد
باز بست دولت تو که اورا خدای عرش ‌ ‌ بر گونهٔ فریشتگان پر و بال داد
۴۱۹۰ دست فلك بچشم عنایت زمانه را ‌ ‌ از چشمه های عدل تو آب زلال داد
تیغت زبد سگال بر انگیخت رستخیز ‌ ‌ تا نامهٔ گنه بکف بد سگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم ‌ ‌ برباد داد خویش وسر اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو سرمدیست ‌ ‌ کین عز و این جلال ترا ذوالجلال داد
می خواه ازآن نگار که اورازبهر تو ‌ ‌ بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
۴۱۹۵ زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه ‌ ‌ آمد زچرخ وبوسه برآن زلف وخال داد

درمدح سلطان ملکشاه

این شوخ سواران که دل خلق ستانند ‌ ‌ گویی ز که زادند وبخوبی بکه مانند
ترکند باصل اند روشك نیست ولیکن ‌ ‌ از خوبی و زیبایی خورشید زمانند
میران سپاهند و عروسان وثاقند ‌ ‌ گردان جهانند و هژبران دمانند
مشکین خط وشیرین سخن وغالیه زلفند ‌ ‌ سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
۴۲۰۰ شیرند بزور و بهنر گر چه غزالند ‌ ‌ پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
کی گویم حاشا که چوماهند وچوسروند ‌ ‌ والله که بمطلق نه چنین ونه چنانند
سروند ولیکن همه چون بدر منیرند ‌ ‌ ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
چون راحت روحند چو باساغر راحند ‌ ‌ چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
بدرام تر و خوبتر از سرو بهارند ‌ ‌ بی شرم تر و شوخ تر از باد خزانند
۴۲۰۵ مانند تذروند چو با جام شرابند ‌ ‌ مانند هژبرند چو با تیغ و سنانند

از خشم و رضا همچو زمینند وزمانند — وز نطق ودهن همچو یقینند وگمانند
شیرند ببیشه در چون تیغ گذارند — ماهند بگردون بر چون اسب دوانند
در معرکه سوزنده‌تر از نار جحیمند — در مجلس سازنده‌تر از حور جنانند
زان بابت روحند که بایسته چوعمرند — زان مایهٔ عمرند که شایسته چوجانند
٤۲۱۰ جز بر گل وبر لاله همی مشك نریزند — جز بر دل و بر دیده همی آب نرانند
درباده چو خورشیدی با آب حیاتند — در باره چو طاوسی با کوه گرانند
درخنده چو یاقوت معصفر بگشایند — وز گرد چو زنجیر معنبر بفشانند
صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند — سی کوکبه از کوکب بر ماه نشانند
چون سیم همه پاك تن وپاك جبینند — چون سنك همه سخت دل وسخت کمانند
٤۲۱۵ با قرطهٔ رومی همه چون بدر منیرند — بر مرکب تازی همه چون باد وزانند
مانند سهیل یمن و آتش برقند — چون با قدح و باده و با تیغ یمانند
بی عطر همه مشك خطومشك عذارند — بی خشم همه تنك دل وتنك دهانند
چون غالیه دانست دهانشان وهمه سال — در غالیه گون تاب سر زلف نهانند
مالند چرا غالیه بر رخ که همه خود — بی غالیه با غالیه و غالیه دانند
٤۲۲۰ باجام و قدح بابت بوسند و کنارند — با کفش وکمر بابت خوفند و امانند
ازجعد وقفا همچو ظلامند وضیاءاند — از زرّ و قبا همچو بهارند و خزانند
شاهان جهان درکفشان جمله اسیرند — شیران عرین با دلشان جمله عرانند
در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند — در بزم بجز دل ستدن کار ندانند
ماندهٔ ایشان که بود در همه عالم — کاندر دو جهان مایهٔ سودند و زیانند
٤۲۲۵ هرگاه کزایشان صنمی بینم باخویش — گویم خنك آنرا که چنین نوش لبانند
این مذهب آنهاست که این سیمبران را — ایشان بزر وسیم خریدن بتوانند
بادا همه را جمله فدا جان و روانم — کایشان همه خودجمله مرا جان وروانند
ترکان ببها گرچه گرانند و همه کس — درحسرت ایشان چومنم دایم ازآنند(؟)
ارجو که باقبال خداوند بیابم — زایشان صنمی گر ببها نیك گرانند

۴۲۳۰ سلطان جهان خسرو گیتی که غلامش | ازمحتشمی هریك چون قیصر وخانند
آن شاه که اندر حال آیند بخدمت | شاهان وخدیوان که دراطراف جهانند
آنان که بتیر از شب ظلمت بربایند | وانان که بتیغ از مه گرزن بستانند
چون رایت منجوق ملکشاه ببینند | چون نامهٔ طغرای ملکشاه بخوانند
تسبیح ملك بر دل ز ایزد بپذیرند | تا نام ملکشاه چو تسبیح بخوانند

در مدح فخر الملك

۴۲۳۵ بگل یاسمن دوش پیغام داد | که از ابر خشنودم از باد شاد
که در باغها روی و موی مرا | بیاراست ابرو بپیراست باد
نوشتم بصدر جهان قصه ای | وزین حال کردم در آن قصه یاد
چو آگه شد از قصه و حال من | بگفتار نیکو زبان بر گشاد
بمجلسگه اندر مرا جای ساخت | بخلوتگه اندر مرا بار داد
۴۲۴۰ از آن پس که با طاعت و توبه بود | ز بهر مرا جام بر کف نهاد
بدیدار من شادی از سر گرفت | قدح بستد از ترك حورا نژاد
من از خلق آن خواجه خرّم شدم | که آن خواجه جاوید وخرّم زیاد
چو بشنید گل گفتهٔ یاسمن | فرستاد پاسخ بدو بامداد
که گرحق توخواجه نیکو شناخت | حدیث تو اندر زبانها فتاد
۴۲۴۵ نیابت بمن ده که من پیش او | بخواهم بخدمت همی ایستاد
سزد نامه او را که هرگز چنو | زمانه ندید و ز مادر نزاد
جز او کیست اندر جهان فخرملك | جز او کیست بر خلق گسترده داد
چو مهر زرافشان دلش روشنست | چو ابر در افشان کفش هست راد
ازاین خواجه هستند خرسند خلق | خداوند از این خواجه خرسند باد

در مدح خواجه فخر الملك بن نظام الملك

۴۲۵۰ المنة لله که باقبال خداوند | شادند چه بیگانه وچه خویش وچه پیوند
المنة لله که مرا زهرهٔ آنست | کایم که و بیگاه بنزدیك خداوند
المنة لله که هم آخر ببر آمد | تخمی که نظام الدین ازصبر پراگند

المنة لله که قوام الدین در خلد — شادست که دارد چونظام الدین فرزند
اولاد قوام الدین در باغ وزارت — سروان بلندند و درختان برومند
۴۲۵۵ بیگانه درختی که ازآن باغ سرافراشت — گردونش بدست اجل ازپای درافگند
بارید برو صاعقه ای کز در زنگان — پایش بوروگرد رسید و بنهاوند
آویخت بدام اندر اگر دام همی ساخت — وافتاد بچاه اندر اگر چاه همی کند
افسانه شدآن مرد معوّق که ازوبود — بر کار همه خلق فتاده گره و بند
ناچیز شد آن عود مطرّا که ازو بود — دردولت وملت بدل بوی شما گند[۱]
۴۲۶۰ سرتاسراین قصه همه حکمت وپندست — تا حشر کفایت کند این موعظه وپند
ای بار خدایی که نداری ز خلایق — در بار خدایی و خداوندی مانند
گردون نشناسد که قیاس خردت چون — ایام نداند که شمار هنرت چند
کردست قضا با تو بپیروزی پیمان — خوردست قدر باتو ببهروزی سوگند
سلطان بتو شادست وبرادر بتو خرّم — لشکر زتو خشنود و رعیت بتو خرسند
۴۲۶۵ بر درگه میمون تو صد بنده فزونند — کافی تر ازآن خواجه که بودست بمیمند
گر حاجب تو حمله برد برلب جیحون — ور چاوش تو خیمه زند بر در بیکند
از بس فزع وبیم نیابند بشب خواب — خانان و تکینان ببخارا و سمرقند
در بتکده گر دفتر مدح تو بخوانند — بیزار شود هیربد از زند و ز پازند
آری چوسخنهای حقیقی شنود مرد — درگوش نگیرد سخن یاوه و ترفند
۴۲۷۰ ای عمر تو چندانکه چوگیرند شمارش — عشری بود ازصد یك آن هشت صدواند
تا دست ودلم حادثهٔ غارت و تاراج — ازمال تهی کرد و ز دینار بیا گند
حقا که چنانست ز گرمی جگر من — کورا نه تباشیر کند سود و نه ریوند
گر خار حوادث جگر بنده بخارید — ور زهرچشانید مرا گردون یك چند
چون طلعت تو دیدم ولفظ تو شنیدم — آن خارهمه گل شد وآن زهرهمه قند
۴۲۷۵ تا درحد و در ناحیت شام ودهستان — معروف بود رود فرات و که الوند

۱ـ شما گند وشفند وشماغنده هرچیز بد بو ومتعفن است

تا در کشد ابری که ز بلغار درآید ‌‌ ‌ کرباس منیر[1] بسر کوه دماوند

در ملك همی بخش و همی گیر و همی دار ‌ ‌ در صدر همی بال و همی ناز و همی خند

نیکست همه حال توجز نیکی مستان ‌ ‌ خوبست همه حال توجز خوبی مپسند

در پای عدو دست اجل بند نهادست ‌ ‌ شادی کن و می خواه زدست بت دلبند

۴۲۸۰ تا مطرب و قوّال ز بهر تو بگویند ‌ ‌ ای جان همه عالم با جان تو پیوند

درمدح خواجه مؤید الملك بن خواجه نظام الملك

از گل همی نگارم سنبل بر آورد ‌ ‌ هرگز گلی که دید که سنبل بر آورد

بر گل هرآنچه آورد از سنبل آن نگار ‌ ‌ نغز آورد چو خویشتن و دلبر آورد

دارد بتوده عنبر و دارد برشته در ‌ ‌ باروی خوب هردو همی درخورآورد

دریاست روی خویش و دریا هرآینه ‌ ‌ هم درّ پاك زاید و هم عنبر آورد

۴۲۸۵ غوّاص گشت عشقش و هرروز و هرشبی ‌ ‌ از دل براه دیده همی گوهر آورد

گوهر ز قعر آب بر آرند و عشق او ‌ ‌ گوهر همی ز شعلهٔ آتش بر آورد

از چهره هر زمان بنماید گلی دگر ‌ ‌ وز خنده هرزمان شکری دیگرآورد

گر مردمان بشکر وگل درد دل برند ‌ ‌ او درد دل مرا ز گل و شکر آورد

چون درکمند بافتهٔ او زنم دو دست ‌ ‌ تاب از کمند بافته در عرعر آورد

۴۲۹۰ گوید بر آورم بخط دوستیت سر ‌ ‌ سر بر نهم بپایش اگر سر بر آورد

زلفش رسن شدست وقدم چنبر رسن ‌ ‌ گرچه دراز سر بسوی چنبر آورد

هر روز بامداد که دارد سر صبوح ‌ ‌ وز میکده ببزم می و ساغر آورد

ایدون گمان برم که همی آید از بهشت ‌ ‌ وآن سرخ لب میی چومی کوثرآورد

یا حور درعقیق همی شربت رحیق ‌ ‌ پیش نصیر ملت پیغمبر آورد

۴۲۹۵ میر اجل مؤیّد ملك آنکه دولتش ‌ ‌ گر خواهد از فلك بزمین اخترآورد

فرخ شهاب دین که مظفر شود بعزم ‌ ‌ گر روز رزم روی بصد لشکر آورد

درلطف جوهرش متحیر شود همی ‌ ‌ آنکس که صحبت عرض وجوهر آورد

۱ـ کرباس منیر (بروزن معظم ومفخم) نوعی بوده است از کرباس که آنرا بفارسی دو پود و دو باف می گفته اند.

جودش دعای عیسی مریم بود ازآنك — جان شده همی بسوی پیکر آورد
مهرش بعفو از آذر آب آورد همی — کینش همی بخشم ز آب آذر آورد
۴۳۰۰ وصف نشان رزم گهش در دل عدو — سهم ونهیب عرصهٔ محشر آورد
رخنه کند بدولت وپاره کند بعزم — گر روی سوی بارهٔ اسکندرآورد
کرده زبیم روی دلیران برنك زرد — چون او برزم حملهٔ زال زر آورد
درهرزمان حسد برد ازمعجروحریر — خصمی که پیش او زره ومغفرآورد
خصمانش را طلایهٔ مالك زهاویه — در دیده وجگر شرر و اخگر آورد
۴۳۰۵ کاریز خون زدیدهٔ دشمن کند روان — هرگه که دست را بسوی‌خنجرآورد
ازرنگ خون دشمن وازرنك‌خنجرش — گویی همی شقایق و نیلوفر آورد
ای‌جودپروری‌که تراهرزمان زچرخ — دولت یکی بشارت جان پرور آورد
نشگفت اگر ز بهر ستایشگران تو — روح‌الامین ز خلد برین منبر آورد
باد قضا سفینهٔ امید خلق را — در بحر فتنه گرچه همی منکر آورد
۴۳۱۰ از غرق ایمنست که عزم توهرزمان — از عصمت خدای یکی لنگر آورد
نسل نظام ملك بکردار دفتربست — کافبان نکته ها همه زان دفتر آورد
لیکن بود نتیجهٔ رأی صواب تو — هر نکته کان نکوتر و زیباتر آورد
آن کو همی بقلعهٔ خیبر زند مثل — واندر مثل همی سخن ازحیدر آورد
از تو همی حکایت حیدر کندبجنك — درسیستان همی خبر از خیبر آورد
۴۳۱۵ گر حاجب تو تاختن آرد سوی عزیز — ور چاوش تو روی سوی قیصر آورد
آن آورد بر اشتر مهد عزیز مصر — وین تاج وتخت قیصر بر استر آورد
هرکس‌که جفت اوپسری زایدازشکم — درخانه سور و شادی ورامشگر آورد
رامشگر آورند همی دشمنان تو — هرکس‌که زوجشان زشکم دخترآورد
در اصل باطلست حسود تو پس چرا — از خویشتن همی شرف ومفخرآورد
۴۳۲۰ نشناسد آنکه بهره نیابد ز روشنی — آنکس که کوری از شکم مادرآورد
مندیش ازآنکه خیره‌سری ازمخالفانت — مکر و فریب سازد و سر درسر آورد
ایدر توشاد باش که وهم تو تا‌نه دیر — در بند و سلسله همه را اندر آورد

ای سروری که شخص جمال و کمال را — عقل از مدایح تو همی زیور آورد
مدّاح تو چو جلوه کند نقش آزری — در وقت معجزهٔ پسر آزر آورد
۴۳۲۵ کاندر میان آتش خاطر ز مدح تو — نسرین و یاسمین و گل و مجمر آورد
فخر آورم همی زسم اسب تو چنانك — عیسی پرست فخر ز سمّ خر آورد
آورده‌ام بحضرت تو محضری چنانك — مرد صلاح پیشه سوی داور آورد
باشد همیشه بر صفت نیك محضری — هر کو بحضرت تو چنین محضر آورد
تا ماه رخت خویش برد سوی باختر — تا آفتاب رخت سوی خاور آورد
۴۳۳۰ بادی چنانکه گردون از ماه و آفتاب — بردست و برسرت قدح و افسر آورد
پاینده باد عمر تو تا چرخ ملك را — دولت ز خامهٔ تو خط محور آورد
نامت بهفت کشور عالم رسیده باد — تا دولت تو روی بهر کشور آورد

در مدح خواجه عزالملك بن خواجه نظام الملك

بتی که او نسب از لعبتان چین دارد — بروز پاك بر از شب صد هزار چین دارد
شب سیاه نباشد قرین روز سفید — بس او چگونه شب و روز را قرین دارد
۴۳۳۵ بزلف و جعد همه سال پر خم و شکنست — خم و شکن همه بر عارض و جبین دارد
زدرد حرمان پشت مرا چنان دارد — زداغ هجران روی مرا چنین دارد
عقیق بارم بر زر ز عشق آن صنمی — که زیر لعل درون لؤلؤ ثمین دارد
بزعفران بر کافور دارم ارغم از آنك — بنفشه رسته بر اطراف یاسمین دارد
زهجر او بگدازم چو موم و این نه عجب — زبهر آنکه لبش طعم انگبین دارد
۴۳۴۰ میان او زسرینش برنج بینم از آنك — میان خویش نه اندرخور سرین دارد
یکی گداخته دارد میان تار قصب — یکی چو تلّ گل و تلّ یاسمین دارد
بچهره ماه زمینست و عاقلان دانند — که اصل حسن و ملاحت مه زمین دارد
چنانکه اصل سخاوت امیر عزّالملك — حسین بن رضی میر مؤمنین دارد
بزرگ بارخدایی که روز مجلس و بار — جمال معتصم و فرّ مستعین دارد
۴۳۴۵ سخن چو حلقهٔ انگشتری شناس و بدان — که او زعقل در انگشتری نگین دارد
زروزگار بترس و خلاف او مسگال — که با مخالف او روزگار کین دارد

اگرچه صورت او ایدرست همت او | قدم ز مرتبه بر چرخ هفتمین دارد
فلك ندارد کاری جز آنکه اسب ظفر | همیشه پیش وثاقش بزیر زین دارد
بدعوی هنر [illegible] میان اهل هنر | خدای حجت وبرهان او مبین دارد
۴۳۵۰ ید مؤید او جود بی کران دارد | دل منور او وهم دور بین دارد
یقین اهل جهانست گر بمجلس شاه | قبول دولت عالی علی الیقین دارد
ز حادثات زمین عزم او نفرساید | که عزم خویش چو قطب فلك متین دارد
سپهر بر دل بد خواه او زنحس زحل | هزار بار بیك دم زدن کمین دارد
چو روز رزم بود در یسار دارد یسر | چو روز بزم بود یمن در یمین دارد
۴۳۵۵ دو دست او سبب نور و گوهرست مگر | دو آفتاب و دو دریا در آستین دارد
بزرگوارا گردون بقدر جاه و شرف | ترا ستارهٔ نسل قوام دین دارد
معین وناصر تو ایزدست و هر مهتر | بجاه و مال ترا ناصر و معین دارد
یکی خزانه نهادست کردگار از عقل | بر آن خزانه ضمیر ترا امین دارد
درست شد که توداری سعادت ابدی | چو قدرت ازلی عالم آفرین دارد
۴۳۶۰ لطافت سخن وفر خجسته طلعت تو | بمهر تو همه ساله دلم رهین دارد
هر آن قصیده که درمدح توبگویم من | جمال ومرتبت عقد جور عین دارد
بمجلس تو چودریاست طبع من لیکن | بجای در وگهر مدح و آفرین دارد
همیشه تا که جهانرا سپهر پیرو کهن | جوان و تازه بهنگام فرودین دارد
من ازخدای بخواهم که درمکان شرف | ترا بدولت ونیك اختری مکین دارد
۴۳۶۵ بزبر سایهٔ عدل معز دین خدای | قبول حشمت تو تا بیوم دین دارد

درمدح یکی ازممدوحین پدر خود گوید

ایا شهی که چوتوکس ندیدوکس نشنود | چو تو نباشد درعالم ونه هست ونه بود
کدام شاه ترا دید در میانهٔ صدر | که بربساط توبوسه ندادوچهره نسود
هر آنکه تافت براو آفتاب دولت تو | بزیر سایهٔ اقبال تو فرو آسود
۴۳۷۰ تویی که تیغ تو آن گوهرستاره نمای | هزار روز ببد خواه تو ستاره نمود
تویی که دیده ز چشم عدو برون آری | بنوك نیزهٔ سندان گذار زهر آلود

میان خنجر تو آتشیست کان آتش — همی زدودهٔ اعدای تو بر آرد دود
تن حسود ترا باد در ربود چو کاه — زبس که برسر خود باد را همی‌پیمود
خدایگانا بخشایش آر بر تن من — از آنکه رای توبرصد هزارتن‌بخشود
۴۳۷۰ چوزیر خاك نهان شد خلیل حضرت تو — میان جان من افروخت آتش نمرود
ز درد آنکه بیالود زیر خاك تنش — دلم‌چوخون شد و ازدیدگان‌فرو پالود
رسید نوبت سرما و فصل گرما رفت — بکاست صبر من و سردی هوا بفزود
غنود دیدهٔ بابل ز باد شهریور — زشهریار چرا چشم من شبی نغنود
ربود حسرت وتیمار زاغ باد خزان — نسیم جود تو تیمار من چرا نربود
۴۳۸۰ درودهٔ کشت زمین هر کجاو همت تو — نهال حسرت و بیماریم چرا ندرود
زدوده زنگ درختان سپهر آینه گون — کمال عدل تو زنگ دلم چرا نزدود
غریب شهر توام بشنو ازمن اینقصه — که مصطفی بکرم قصهٔ غریب شنود
روم که گر نروم باشم اندرین هفته — بخون جملهٔ خویشان خویشتن مأخوذ
رضای مادر و خشنودی پدر جویم — که‌در کتاب‌خودایزد مراچنین‌فرمود
۴۳۸۵ اگر بزودی یابم ز شاه دستوری — شوند جمله زمن مادر وپدر خشنود
نگاه دار شها حق خدمت پدرم — که از کمال ارادت ترا بجان بستود
بحق خدمت برهانی و ارادت او — که شغل‌بنده‌بدین هفته‌برگذاری‌زود
همیشه تا که بود اختری جهان فرسا — همیشه‌تا که‌بودصورتی زمین فرسود
مخالفان ترا باد بی طرب همه غم — موافقان ترا باد بی زیان همه سود

درمدح سید ابوهاشم علوی

۴۳۹۰ هرکس که دل برآن صنم‌دلستان نهاد — جان دربلافکند وتن اندر هوان نهاد
آن‌دلستان‌که‌هست‌بر ورخ چوگلستان — تا که بنفشه بر طرف گلستان نهاد
دو دایره زغالیه بر مشتری کشید — صد سلسله زمورچه برارغوان نهاد
تابر دوعارضش خط عنبر فشان‌نوشت — بس کس که سربرآن‌خط‌عنبرفشان‌نهاد
انبار کرد دیدهٔ من صد هزار در — تا آن نگار سی‌وسه در در دهان نهاد
۴۳۹۵ یك روز بامداد که خورشید اززمین — مانند مهره در دهن آسمان نهاد

با آن صنم بهم بیکی بوستان شدیم — کاماجگاه خویش درآن بوستان نهاد
چون برکمان نهاد بتم تیر تیز او — گفتی که قد خویش مرا برمیان نهاد
پنداشتم زعشق که بر من همی زند — هر تیر کان نگار همی برکمان نهاد
باز آمدیم هردو سوی خانه شادکام — طباخ رفت وزود درآن خانه خوان نهاد
۴۴۰۰ ار میهمان من بد و من میزبان او — مهمان نشست وخوان بېر میزبان نهاد
رسمیست خوان وکاسه نهادن زمیزبان — آن روزخوان وکاسه همی میهمان نهاد
صد بوسه داد بیش مرا برلب ایعجب — تا دردهان خویش یکی لقمه نان نهاد
بامن بخوش زبان بگشاد آن دهان تنك — گفتی که کردگار یقین برگمان نهاد
فارغ زنان شدیم و بشستیم دست را — ساقی شراب درکف آن دلستان نهاد
۴۴۰۵ چون دید رنگ باده زرویش برفت رنگ — برجست وکند رخت وبنه درمیان نهاد
آگه شدم که بود فسون وفریب وفن — هر عهد کان سمنبر نا مهربان نهاد
گفتم بداستان مبر از دوستان خویش — دستان گرفت هرکه چنین داستان نهاد
بفشان غبار غربت وبنشین بنزد من — رخت وبنه بنه برمن گر توان نهاد
گفتا که خانمان نتوانم فرو گذاشت — کایزد صلاح شغلم در خانمان نهاد
۴۴۱۰ گر غیبدان نیم بهوس نشمرم غلط — اندیشه ای که دردل من غیبدان نهاد
چون این سخن بگفت مرا گشت آشکار — کو عذر کار خویش همی درمیان نهاد
گفتم ببند رخت وبسود وزیان بکوش — هرچند بخت سود من اندر زیان نهاد
تر کرد زاب چشم سر آستین خویش — چون پای خویش بردر وبرآستان نهاد
بیرون شد ازسرای چوسرو روان بباغ — وان رخت بسته برسر سرو روان نهاد
۴۴۱۵ وقت رحیل سوی من آمد وداع کرد — پس باز گشت وروی سوی کاروان نهاد
او رفت وماند وسوسهٔ دیو عشق او — زنجیر قهر خویش مرا بر روان نهاد
از قهر دیو عشق چودیوانه شد سرم — دولت زعقل برسرمن قهرمان نهاد
عقلم بمدح سید سادات مرتضی — دفتر بدست داد وقلم در بنان گرفت
بوهاشم آفتاب رئیسان شرق و غرب — کز عدل در دهان ولایت زبان نهاد
۴۴۲۰ صدر ملك صفت که بهفتم فلك ملك — اورا لقب سلالهٔ حیدر نشان نهاد

از همت و کمال جهانی مصوّرست | تقدیر لایزال جهان درجهان نهاد
زو خاندان احمد مختار فخر کرد | چون اوبی خجسته درآن‌خاندان‌نهاد
ای دولت مؤبّد تو ترجمان عقل | دولت زعقل پیش دلت ترجمان نهاد
کرد از تو روزگار بعمر ابد ضمان | واقبال وجاه وحشمت تودرضمان‌نهاد
۴۴۲۵ گویی سعادت ابدی نصرت و ظفر | هردو ترا میان رکاب و عنان نهاد
گویی عناصرست عطای تو کاسمان | یك جزوازآن عناصر درهر مکان نهاد
از روی عقل دون زمانست هر مکان | وایزد مکان تخت تو فوق زمان نهاد
تمثال دوستان تو و دشمنان تو | گویی خدای عزّ و جل داستان نهاد
از نعت دوستان تو وصف بهار کرد | در وصف دشمنان توفصل خزان‌نهاد
۴۴۳۰ تیغی که روزگار ترا داد روز جنگ | رمحی که کردگار ترا زیر ران نهاد
گردون برآن یکی زشجاعت گهر فشاند | گیتی برین یکی زسیاست سنان نهاد
هر عالمی که پیش توباطیلسان رسید | سر برزمین زخجلت طیّ لسان نهاد
برداشت طیلسان تفاخر زروی‌خویش | وز خجلت تو باز یکی طیلسان نهاد
هرچند هریك ازحکماشعرخویش‌را | برنام وکنیت تو بهای گران نهاد
۴۴۳۵ نگذاشت همت توکسی‌را ز شاعران | کاندر سرای تو قدم رایگان نهاد
پاینده عالمی که منزّه بود ز عیب | ایزد نهاد شخص تو گویی چنان نهاد
ازجودخون‌سرشت وزدین‌لحم‌وشحم‌کرد | وزعلم وحلم جلدورگ‌واستخوان‌نهاد
چون‌راست‌کرد شخص تراازچهارچیز | از کبریای‌محض درآن شخص‌جان‌نهاد
ای مهتری‌که مدح توگوید‌علی‌الدوام | آنکس‌که‌عقل پیش‌وی‌این‌امتحان‌نهاد
۴۴۴۰ مقبل شد این حکیم جوان‌ازقبول تو | تابخت رخت پیش حکیم جوان نهاد
هست از تومنتظرکه نهی‌حشمتش‌بسر | چونانکه حشمت پدرالب‌ارسلان‌نهاد
تابرفلك قران بود و بر زمین قرون | گویی خدای حادثهٔ این از آن نهاد
بادا همیشه قاعدهٔ عمر تو قوی | کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد

درمدح خواجه ابوالمحاسن سعدالملك سعدبن محمد آبی

ماه کند بر فلك ستایش آن خد   سرو کند در چمن پرستش آن قد

٤٤٤٥ عاریه دارند سرو وماه تو گویی   راستی وروشنی از آن قد وزان خد

ای شده بی علتی دو چشم تو بیمار   ای شده بی حجتی رخ تو مورّد

روی تو کردست نقش مانویان زشت   سحر تو کردست سحر بابلیان رد

چشم تو ضحاك دیگرست که دارد   آخته ضحاك وار تیغ مهند

زلف تو داود دیگرست که دارد   عاج منقط بزیر ساج معقد

٤٤٥٠ خطّ تو گویی نوشت دست زمانه   بر سمن و نسترن ز غالیه ابجد

لختی ازو نصب کرد ولختی ازو رفع   بعضی ازو همزه کرد و بعضی ازومد

گر سببی داشت درد عشق تو تاشد   آن رخ بیجاده گون بگونهٔ عسجد

بی سببی خیره چون گرفت نگویی   آن لب یاقوت رنگ رنگ زبرجد

بار خدایا ز بس جلال و ملاحت   گر صفت توهمی برون شود از حد

٤٤٥٥ بر صفت تو گرفت بیشی و پیشی   مدح اجل سعد ملك سعد محمد

آنکه بتمکین اوست عقل ممکن   وانکه بتأیید اوست بخت مؤیّد

شد بکمالش جمال فضل مهیا   شد ز بنانش بنان جود مشید

درعدد فضل او چگونه رسد وهم   قطرهٔ باران نه ممکنست معدد

جز بمبارك حدیث او نگشاید   هر چه بقید حوادثست مقید

٤٤٦٠ هست بدان منزلت که مجلس او را   ماه و ستاره سزد نهالی[1] و مسند

درسفر ودرحضر چه خفته چه بیدار   حاصل دارد چهار چیز مؤبّد

زایزد خشنودی و عنایت سلطان   یاوری دولت و مساعدت جد

ای بسزا مهتری که مجد تو هر روز   هست بنزدیك مجد سعد مجدد

اوحد عصری و در خطاب اجلی   گشت نصیب تو هم اجلّ وهم اوحد

٤٤٦٥ جامع فضلی و مفردی بکفایت   چون تو بگیتی کجاست جامع مفرد

رسم تو آراستست دولت سلطان   رای تو افروختست ملت احمد

١- نهالی ونهال یعنی بستر

عیش کریمان بجاه تست مهنا　شغل حکیمان بجود تست ممهد
بر تن اعدای تست جامهٔ سودا　در ید بیضای تست خامهٔ سؤدد
جامهٔ سودا بود سزای چنین تن　خامهٔ سؤدد بود جزای چنان ید
۴۴۷۰ جان اب وجد بروزگار تو شادند　کز هنر تست آب و جاه اب وجد
مدح ترا در جهان بیاض سوادست　تا که جهان گاه ابیضست و گه اسود
مردم باید بدوستیت مجرّب　تا شود از رنج روزگار مجرّد
از دل و از اعتقاد پاك مرا هست　مدح تو مقصود و بارگاه تو مقصد
هست همیشه زبان و جان و دلم را　شکر تو معتاد و من بشکر تو معتد
۴۴۷۵ گر بودم فکرت جریر و فرزدق　ور بودم فطنت خلیل و مبرّد
هم نتوانم بشرط گفت مدیحت　هم نتوانم تمام کرد مجلد
تا که بتابد همی بقدرت باری　از فلك زود گرد شعری و فرقد
مرکب اقبال تو همیشه فلك باد　شعری او را لگام و فرقد مقود
طالع تو سعد باد چون لقب و نام　بخت تو مسعود باد و فال تو اسعد
۴۴۸۰ بزم تو چون خلد و تو نشسته چو رضوان　شاد بخلد اندرون ز عمر مخلد
روز تو فرّخ بفرّ خسرو سرور　کار تو عالی بسعی دولت سرمد

درمیهمانی رفتن سلطان نزد میرحاجب

تا که عزّ بندگان در دین و در ایمان بود　عزّ و دین اندر بقای دولت سلطان بود
طاعت و پیمان او را بخت در بیعت بود　دولت و اقبال او را چرخ در فرمان بود
هر ندیمی زان او بافرّ افریدون بود　هر غلامی زان او باعدل نوشروان بود
۴۴۸۵ کمترین خدمتگزارش برتر از قیصر بود　کمترین طاعت نمایش برتر از خاقان بود
بندگان شاه عالم مقبل و یکتا بود　هر یکی را مشتری زیبد که سعد افشان بود
همت هر یك روا باشد که بر گردون بود　دولت هر یك سزا باشد که بر کیوان بود
تا قیامت سر فرازد بر بزرگان جهان　بنده‌ای کو را چو سلطان جهان مهمان بود
میرحاجب را نثار نعمتست از بهر شاه　ور روا دارد همی او را نثار جان بود
۴۴۹۰ تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان　آن یکی باشد روان و آن دگر گردان بود

ساحت فتح ملك خواهم كه بی غایت بود / پایهٔ تخت ملك خواهم كه بی پایان بود
عدل او خواهم كه چون رضوان بیاراید جهان / تا جهان از عدل او چون روضهٔ رضوان بود

در مدح خواجه فخر الملك

دولت و دین را خدای فرّ و بها داد / ملك ملك را نظام و نور و نوا داد
قاعدهٔ نو نهاد كار جهان را / حق بكف حقور و سزا بسزا داد
۴۴۹۵ ملك پدر چون ملك ز بخت عطا یافت / جای پدر فخر ملك را بعطا داد
قدر وزارت فزود چون ملك شرق / صدر وزارت بسید الوزرا داد
اینت مبارك اشارتی كه قدر كرد / وینت همایون بشارتی كه قضا داد
دهر بدین فخر كرد و ملك شرف یافت / شاه بدین حكم كرد و خواجه رضا داد
مرتبه و فخر خواجه داد بحضرت / آنچه بعالم نسیم باد صبا داد
۴۵۰۰ خواجه چو درباغ ملك تخم هنر كشت / دشمن او را زمانه سر بگیا داد
گشت منور همه جهان بضمیرش / زانكه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد
هیچ ندانیم تا چگونه گزاریم / شكر چنین صاحبی كه بخت بما داد
فخر كنید ای جهانیان كه جهاندار / صدر جهان را بپادشاه شما داد
بار خدایا خدای ما كه زمین را / تازگی و زندگی بآب و هوا داد
۴۵۰۵ آب و هوا را ز بهر راحت ارواح / از دل وطبع تو روشنیّ و صفا داد
تا كه ملك باتو دست مهر وفا برد / چرخ بدست تو مهر عهد و وفا داد
تا كه زمین از وزارت تو خبر یافت / رای تو اندر سمو خبر ز سما داد
تا شده پای تو در ركاب وزارت / دهر بدست عدو عنان عنا داد
دور فلك جز بتو پس از پدر تو / خط وزارت بهر كه داد خطا داد
۴۵۱۰ گر بدعا جان بمرده داد مسیحا / مالش خصمان كلیم اگر بعصا داد
تو بقلم كن هر آنچه او بعصا كرد / تو بكرم ده هر آنچه او بدعا داد
عدل كن اندر جهان كه خالق عالم / بر پدرت عدل را بخلد جزا داد
بهرهٔ تو مشتری دهاد سلامت / زانكه زحل بهرهٔ عدوت بلا داد
باد بقای تو در جهان سعادت / زانكه جهان را سعادت تو بقا داد

۴۰۱۵ بنده معزّی چو پیش تو گهر آورد   گوهر او جود تو خرید و بها داد

در مدح عمادالملك ابوالقاسم بن خواجه نظام‌الملك ندیم ملکشاه

ای صلاح ملك و دین در عالم کون و فساد   دین یزدان را پناه وملك سلطان را عماد
در جلالت نیست پیش تخت تو کوه بلند   در سخاوت نیست دریا پیش جود تو جواد
از معالی هست کردارت همیشه منتخب   وز معانی هست گفتارت همیشه مستفاد
ایزد دارنده را و گنبد گردنده را   هستی از تقدیر و از تأثیر مقصود و مراد
۴۰۲۰ اختیارت کرد سلطان از ندیمان همچنانك   صاحب عادل ز فرزندان و یزدان از عباد
هرکه دارد در ره دولت نهاده یك قدم   مهر تست اورا دلیل وشکر تو انعام و زاد
هر مسلمان اعتقادی دارد اندر مهر تو   خاصه من خادم کجا دارم خلوص اعتقاد
حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج   من رهی هستم چو محرم مانده اندر اجتهاد
گرچه از دیدار تو محروم ماندم یك دو بار   محرم محروم را بر همت تست اعتماد
۴۰۲۵ تا که اندر جان وتن وصف کثیفست‌ولطیف   تا که اندر روز وشب نعت بیاضست وسواد
تیره بادا از بقای عمر تو چشم فنا   بسته بادا بر صلاح کار تو دست فساد

درمدح امیر عمر بن قوام‌الدین داماد شرفشاه پادشاه قزوین

ترکی‌که دولب شیرین چون شهد وشکردارد   دو دایرهٔ مشکین بر طرف قمر دارد
خط بر رخ او گویی بر ماه زره دارد   دل در بر او گویی در سیم حجر دارد
سی و دو گهر بینم در تنك دهان او   بر روی گهر گویی دو تنك شکر دارد
۴۰۳۰ گوهر گهر ار داردگیرد ز شعاع خور   خور نور بدان روشن سی و دوگهر دارد
باریك تنم دایم چون موی و میان دارد   خمیده قدم دایم چون زلف و کمر دارد
در جستن او هرکس اندر غم هجرانش   دو پای بره دارد دو دست بسر دارد
من نامهٔ نام او پیوسته ز بر دارم   واو نام کسی دیگر پیوسته ز بر دارد
امروز بشهر اندر هر مهتر و هر کهتر   زین حال نشان دارد زین کار خبر دارد
۴۰۳۵ ای دلبر سیمین بر هستی تو کمر زرین   عاشق زغم هجرت رخسار چو زر دارد
بیداد کنی بر من دادم ندهی هرگز   بیداد بر جانم هر روز حشر دارد
خصم تو منم جانا رفتم بسوی داور   تا از دل و جان من بیداد تو بردارد
یابد بدر داور پیروزی و بهروزی   هر خصم که او پشتی از میر عمردارد
فرزند قوام‌الدین داماد شه قزوین   میری که سپاه خویش از فتح و ظفر دارد
۴۰۴۰ قزوین بهمه وقتی با نور و نوا بودست   هر ذره بجاه اندر صد نور و صور دارد
هست از خردش دولت هست ازپدرش‌حشمت   هم فر خرد دارد هم جاه پدر دارد
با او بهمه عالم دارات نیارد کس   کاقبال قوام‌الدین در پیش سپر دارد
در حضرت او تازد جسمی که روان دارد   وز طلعت او نازد چشمی که بصر دارد
هرگز نبود گویی گردش بسپهر اندر   بی آنکه باایامش سعدین نظر دارد

۴۰۴۵ بران و روان بینم تیغ و قلمش گویی — در تیغ قضا دارد در کلك قدر دارد

فرصت رضا دانم و ایزد بر ضا او را — در روضهٔ ملك دین پاینده شجر دارد

چون عرش بود گلشن باشد شجرش تازه — وان تازه شجر لابد اینگونه ثمر دارد

صدری که شرف دارد زو بیت شرفشاهی — خاطر ز مدیح او اقبال و خطر دارد

او هست ملك صورت زاثار دل و سیرت — هرگز ملکی دیدی کاثار بشر دارد

۴۰۵۰ یك خلعت او ناید در فکرت هر زایر — مقدار سخا گویی بیرون ز فکر دارد

هر فکر که محکمتر هر گنج که عالی تر — فرمانش هبا دارد امعانش هدر دارد

دارد صور دولت معنی همه از رسمش — گویی که برسم اندر تعیین صور دارد

ای آنکه امیران را تقدیر خداوندی — از قهر تو هر مهتر تا حشر نفر دارد

تا جوهر ناری را مرکز ز اثیر آید — گویی باثیر اندر چشم تو اثر دارد

۴۰۵۵ هرچند حذر دارد هرکس ز تف آتش — آتش ز تف خشمت حقا که حذر دارد

تا زیر مدار اندر هست این مدر تیره — بدخواه ترا گردون در زیر مدر دارد

برهانی سلطانی از فخر تو فخر آرد — گر عزم حضر دارد ور قصد سفر دارد

چون خواند پدر خدمت دارد پسرش نوبت — نوبت ز پدر هر وقت آن به که پسر دارد

از من نبود میرا مخلص تر و خادم تر — هرکس که بر این عالی درگاه گذر دارد

۴۰۶۰ تا دهر فنا دارد تا مهر ضیا دارد — تا بحر گهر دارد تا ابر مطر دارد

خواهم که ترا یزدان با عز و شرف دارد — خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد

در مجلس تو اجرام از سعد مدر دارد (؟) — بر درگه تو ایام از فتح مدر دارد (؟)

در مدح سلطان ملکشاه

آن خداوندکه آفاق بیك فرمان کرد — ملك آفاق بفرمان ملك سلطان کرد

در ازل کرد قضا از قبل دولت او — تا بپیروزی و اقبال فلك دوران کرد

۴۰۶۵ همه عالم چو یکی نامه بمعنی بنگاشت — کنیت ونام شهنشاه برو عنوان کرد

حکم سلطانی ودعوی شهنشاهی را — خنجر وبازوی او معجزه‌وبرهان کرد

خانهٔ همت اورا ز هنر قاعده کرد — مرکب دولت اورا ز ظفر میدان کرد

سایهٔ عدلش بر روی زمین پیدا کرد — پیکر خصمش در زیرزمین پنهان کرد

ساخت از دانش واز بخشش کلی گهری — وان گهررا کف رادودل پاکش کان کرد

۴۰۷۰ سر شاهان همه درچنبرفرمانش کشید — چنبر چرخ بکام دل او دوران کرد

نتوان گفت بصد سال بتفصیل وبشرح — آنچه باشاه ز احسان وکرم یزدان کرد

کرد احسان وکرم با همه کس شاه جهان — لاجرم یزدان با او کرم واحسان کرد

آفرین باد برآن شاه که فرمانده خلق — زیر فرمانش همه مملکت ایران کرد

آفتاب کرم و سایهٔ عدل و نظرش ‎ ‎ دهر ویران شده را خرم وآبادان کرد

۴۵۷۵ چون کمر (کذا) کرد بپیروزی عالم‌گشان ‎ ‎ همه دشوار جهان دولت اوآسان کرد

آنچه کردند بصد لشکر ازین پیش ملوك ‎ ‎ او بیك حاجب و یك نامه و یك فرمان کرد

هرکه با دولت او بست بپیکار کمر ‎ ‎ تیغ تن پیکر او پیکر او بی‌جان کرد

گمرهانی که کشیدند سر ازطاعت او ‎ ‎ سرتیغش همه را بی سروبی‌سامان کرد

ای بسا خصم که باشیرهمی زد دندان ‎ ‎ خدمت او بضرورت ز بن دندان کرد

۴۵۸۰ یادکن آنچه بشمشیر دراین پانزده‌سال ‎ ‎ با فلان کرد شه عالم و با بهمان کرد

عبرتی بود جهان راچه بشرق وچه بغرب ‎ ‎ آنچه ازپیش همه باملك کرمان کرد

هم زاقبال نشان بود و ز اعجاز دلیل ‎ ‎ آنچه باترمد وخیل چگل وختلان کرد

باز کار عجب و تهنیتی بود بزرگ ‎ ‎ آنچه درگنجه وارمینیه واران کرد

باز هم نادره بود آنچه بفرمان قضا ‎ ‎ دم او با سر بلکاوتن عثمان کرد

۴۵۸۵ بازبرهان کرم بود وخداوندی وعفو ‎ ‎ آنچه بامسلم ونجاری وباجرتان کرد(؟)

بازدردولت ودین بود عجایب بسه سال ‎ ‎ آنچه باجبر وانطاکیه وحرّان کرد

باز اصل ظفر و مایهٔ پیروزی بود ‎ ‎ آنچه باخانه و ملك وسپه خاقان کرد

نتوان گفت فنون و هنر شاه تمام ‎ ‎ هرچه گوییم شناسیم که‌صدچندان کرد

آنکه اوشرح ظفرنامهٔ افریدون گفت ‎ ‎ وانکه اووصف هنرنامهٔ نوشروان کرد

۴۵۹۰ متفق گشت کزین پیش ظفر نتوان کرد ‎ ‎ معترف گشت کزین پیش هنرنتوان کرد

ای بلند اخترشاهی که ترابارخدای ‎ ‎ شاه ایران و خداوند همه‌توران کرد

نیست بر تیغ تو تاوان ظفر ونصرت وفتح ‎ ‎ هرچه کرد این عجبی تیغ توبی‌تاوان کرد

بارگاهت را دولت ز بقا کرد سریر ‎ ‎ وز معالیّ وشرف کنگرهٔ ایوان کرد

مرد وصّاف نپیوسته گهرهای سخن ‎ ‎ چون هنرهاوظفرهای ترادیوان کرد

۴۵۹۵ گربدیعست که عیسی بدعاافسون کرد ‎ ‎ ور شگفتست که موسی بعصاثعبان کرد

تو بشمشیر کنی آنچه بثعبان این کرد ‎ ‎ تو باقبال کنی آنچه بافسون آن کرد

شاه عالم توبی ازعالم وازهرچه دروست ‎ ‎ دادبستان که جهان دادتو چون بستان کرد

آن گهرخواه کجا خاطر شاعر صفتش ببدخشی وعقیق یمن و مرجان کرد
ازکف طرفه نگاری که نگارین رخ‌او مجلس بزم ترا همچو نگارستان کرد
٤٦٠٠ زنخ وزلفش گویی که یکی جادوی نغز ازسمن گوی وزشمشاد وشبه چوگان کرد
آن کند بادل عشاق همین غمزهٔ او که سر تیغ تو با جان بداندیشان کرد
جاودان همت میمون توزرافشان باد که فلك خدمت آن همت زرافشان کرد
پایهٔ خسروی از پای تو آراسته باد که قضا پایهٔ اقبال تو بی پایان کرد
عمر توچون مه نوبادکه شد عمرعدوت چون مه پانزده وروی سوی نقصان کرد

در مدح ملك سنجر

٤٦٠٥ ملك سنجر جهانداری بمیراث از پدر دارد پدر شادست در فردوس تاچون اوپسر دارد
زفر و رسم و آیینش بیاراید همی گیتی که فر عم و رسم جد و آیین پدر دارد
بدو نازد همی دولت که با دولت خرد دارد بدو زیبد همی شاهی که با شاهی هنر دارد
زافریدون وذوالقرنین واسکندر فزونست او که ملك ونعمت و لشکر ز هرسه بیشتر دارد
خداوند بزرگست او که اسباب بزرگی را هم از عقل وهنر دارد هم ازاصل وگهردارد
٤٦١٠ ضمیر روشن او هرچه خواهد بود بشناسد ز سر غیب پنداری ضمیر او خبر دارد
ملك درزیر پر دارد خجسته تاج وتختش را که بال عدل و انصافش جهان درزیر پردارد
بباغ دولت اندر بر لب جوی شهنشاهی یکی سروست شخص او که از اقبال بردارد
هرآنچه ازسیم وزرشاهان پیشین رابدست آمد بخاك اندر نهادستند تا او جمله بر دارد
قضای ایزدی کردست گیتی را بحکم او بسان خانه ای کز طاعت وعصیان دودردارد
٤٦١٥ همیشه اهل طاعت را دری سوی جنان دارد همیشه اهل عصیان را دری سوی سقر دارد
کند عزم سفر جان ازتن خصمان وبدخواهان چو شد نامه بهفت اقلیم کو عزم سفر دارد
هنوز از فتح اقلیمی نیاسودست شمشیرش بپیروزی نشاط فتح اقلیمی دگر دارد
گهی چون ماه قصد ازباختردارد سوی خاور گهی چون خورزخاور قصد سوی باختردارد
زماه وخور همه ساله گر احکامست درعالم پس این احکام ازو باید که سیرماه وخور دارد
٤٦٢٠ زتیغ وکلك او خیزد بد ونیك جهان گویی بتیغ اندر قضا دارد بکلك اندر قدر دارد
زمین رزم اوگویی هزاران جوی خون دارد زمین بزم او گویی هزاران کان زر دارد
چوساغر گیرد اندر چشم دیدار طرب دارد چو خنجر گیرد اندر گوش لبیك ظفر دارد
اگر زیر قبا اندر جهانی با کمالست او چرا زیر نگین اندر جهانی مختصر دارد
مه گردون ز بهر آنکه تا باشد سلاح او گهی شکل کمان دارد گهی شکل سپردارد
٤٦٢٥ چرا دشمن برزم اندر فروزد آتش کینش کز آن آتش دل ودیده پر ازدودوشرردارد
مگر مغز وجگر جوید زشخص دشمنان تیغش که جای خویش گه درمغز وگاهی درجگردارد
بسا کس کز نهیب او میانی چون کمان دارد بخدمت پیش تخت او کمانی بر کمر دارد

ایا فرخ قدم شاهی که دولت بر نگیرد سر — زخط حکم آن سرور که برحکم تو سردارد

زلطف طبع تو جسم هنرمندی روان دارد — زنور ورای تو چشم خردمندی بصر دارد

٤٦٣٠ مگر حجت دیدارت که هرکس کو ترا بیند — بساطت‌چون‌حرم دارد رکابت‌چون حجردارد

معزی از ثنا و شکر تو هرگز نیاساید — زبهر آنکه چون الحمد مدح تو زبر دارد

دل‌وجانش‌که خدمت مقیمست اندرآن‌حضرت — اگرچه شخص‌او اکنون مقام اندرحضردارد

همیشه تا که دارد شمس حکم سال دهقانان — جهان چون حکم سال تازیان سیرقمر دارد

بداد خویش خرم دار ملك دین باقیرا — چنان کاندر مه نیسان گلستان از مطردارد

٤٦٣٥ ببزم اندر شرابی خور چنان یاقوت رمانی — ز دست آن که در یاقوت رمانی شکر دارد

تویی شایستهٔ شاهی تویی بایستهٔ شادی — بمان و بگذران گیتی اگر گیتی گذر دارد

در مراجعت ملك سنجر بدارالملك

شه مشرق ملك سنجر بدارالملك باز آمد — سپاس وشکر یزدانرا که شاد و سرفرازآمد

ز دارالملك غایب شد ز بهر فتح و پیروزی — کنون بافتح و پیروزی بدار الملك باز آمد

اثرهای ملك سلطان چو دیبای منقش شد — ظفر های ملك سنجر بر آن دیبا طراز آمد

٤٦٤٠ چو ملجق صیدگیرآمد چو یبغو جنگجوی آمد — چو طغرل شیربند آمد چوجغری‌خصم‌تازآمد

ازآن‌شدسوخته‌خصمش‌که‌کینش خصم‌سوزآمد — وزآن شد ساخته کارش‌که بخشش کارسازآمد

جمالش حق فروز آمد کمالش حق پژوه آمد — ضمیرش حق پرست آمد وزیرش‌حق‌نوازآمد

جهان ازداد او پرگشت وخالی شد زبیدادی — که داد او حقیقت گشت و بیدادی مجاز آمد

بد اندیشان او رفتند و او باقیست تا محشر — که عمر جمله کوته گشت و عمر او درازآمد

٤٦٤٥ اگرچه محترز باشد ز دوران فلك مرکش — بقای او ز دوران فلك بی احتراز آمد

وگرچه حرص وآز ما فزونست از همه چیزی — عطای اوکه بخشش فزون ازحرص وآزآمد

طرب با جام زرینش ببزم اندر برابر شد — ظفر باماه منجوقش برزم اندر براز آمد

ز دولت بهرهٔ طبعش همه لهو و سرور آمد — زگردون قسمت خصمش همه گرم۱ وگداز آمد

روا باشد که عالم را نیاز آید باحسانش — که او در دولت و شاهی زعالم بی نیاز آمد

٤٦٥٠ ستم گرگست و عدل او شبانست وجهان صحرا — خلایق گوسفندانند و حکم او نهاز۲ آمد

بخورشید وبچرخ اورا کنم تشبیه ازآن معنی — که خورشید کمند انداز وچرخ نیزه باز آمد

سلاح وآلت اوچون زایوان‌سوی میدان‌شد — کمند شست باز و نیزهٔ پنجاه باز۳ آمد

خدنك او چو باز آمد دل دشمن کبوتر شد — چو پران گشت باز او کبوتر صید بازآمد

سر شمشیر او برندهٔ چنگال شیر آمد — سر پیکان او سنبندهٔ٤ یشك٥ گراز آمد

٤٦٥٥ کجا گرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا — شب آن قوم چون روز قیامت دیریاز٦ آمد

۱- گرم بضم اول اندوه وگرفتگی دل ۲- نهاز بضم اول بمعنی حیوان پیشرو وپیش آهنك گله و قافله ۳- باز بمعنی فاصلهٔ مابین دو ابتدای دو دست است درصورتیکه آن هر دو را بطرف خارج باز کرده باشند وبعربی آنرا باع گویند ٤- سنبیدن یعنی سوراخ کردن ٥- یشك دندان بزرك درندگان ٥- دیریاز یعنی طولی ودراز ودیر آینده

گرفتار آمدند آخر بچنگ جنگیان او سپاهی کز بلا ساغون وخانی کز طراز آمد
ایا بخشنده کف شاهی که ازاحسان وازجودت شهانرا نام ونان آمد یلا نرا برك وسازآمد
درفشت در خراسان وسپاهت بردر ماچین رکیبت درنشابور و نهیبت در حجاز آمد
٤٦٦٠ اگر ملت ز بدعت در نشیب افتاد یکچندی کنون از دولت عدلت نشیبش بر فراز آمد
وگر دیدند یکچندی رعیت رنج و دشواری رعیت را کنون هنگام آسانی و ناز آمد
ز طبع مدح گویانت بنزدیك خردمندان سخن درخورد احسنت و سزای اهتزاز آمد
بشعر اندر بود واجب بنامت ابتدا کردن که نام تو بشعر اندر چو تکبیر نماز آمد
٤٦٦٥ همیشه تا خبر باشد که مر محمود غازی را نشاط و شادی از زلف و بناگوش ایاز آمد
تو از دست ایاز خویش بستان بادهٔ روشن که چون محمود شد هرکوبدرگاهت فرازآمد
اجازت ده بتوقیع شریف خویش دولت را که توقیع تو دولت را سوی جوزا جواز آمد

در تهنیت مراجعت سنجر از جنك

شاه سنجر چون ز میدان جانب ایوان رسید از زمین بانك بشارت تا بر کیوان رسید
تا بکیوان گر بشارتها رسد نبود عجب زانکه منصور و مظفر شاه از میدان رسید
٤٦٧٠ موسم جنك وغو شیپور و رنج تن گذشت گاه چنك و نغمهٔ طنبور و عیش جان رسید
هان کمند از کف بیفکن ای خدیو شیرگیر زانکه هنگام گرفتن طرهٔ جانان رسید
بزم را فرما کنند آماده سامان طرب زانکه از سعی تو کار رزم بر سامان رسید
می نیاید از زبانم تا که در هنگام جنگ بر عدو از تیغ خونریز تو گویم آن رسید
دشمن روباه دل میخواست ناگاهان گریز شیر رأ چون دید با شمشیرخون افشان‌رسید
٤٦٧٥ دل‌همی گفتش ترا خودیست‌چون‌سندان‌بسر عقل گفتش تیغ شاه آن آفت سندان رسید
تیغ تو همچون هلال اما میانش همچو بدر زو موالی را فزونی خصم را نقصان رسید
تا برون ناورده بودی تیغ خونریز از نیام گرد سم اسب تو تا گنبد گردان رسید
چون بدستت قبضهٔ شمشیر گردید آشنا از زمین بر چرخ عکس لالهٔ نعمان رسید
جنگیانت کوه را طومار کردندی اگر ترك کوشش را نه برایشان زتو فرمان رسید
٤٦٨٠ گل دمیدن بر گرفت ازپیکر بد خواه تو چون بتن اورا زشستت غنچهٔ پیکان رسید
پادشاها این چنین فتح نمایان مر ترا از فر بخت بلند و نصرت یزدان رسید
چیست جز از خواهش‌یزدان وازبخت‌بلند اینکه نصرت مر ترا و خصم را خذلان رسید
چون عدو را در نظر دادن قوام کفربود بر سپاهش این شکست از قوت ایمان رسید
چون ترا مقصود تنظیم طریق عدل بود جانبت این موهبت از ایزد سبحان رسید
٤٦٨٥ مشرق و مغرب مسخر گشت‌ازاین فتح‌نو فتحنامهٔ تو ز ایران تا حد توران رسید
خسروا گیتی خداوندا مرا در خدمتت آنچه از فیض رسول پاك بر سحبان رسید
هر زمان کایم بدرگاه تو آید آن دمم یاد کاندر طور سینا موسی عمران رسید
جود تو درحق من‌ازکیل وازمیزان‌گذشت شعر من در مدح تو بر دفتر و دیوان رسید
بر من آنچ از تو رسید ازانعم والا کجا صد یکش بر رودکی از دودهٔ سامان رسید
٤٦٩٠ شکر احسان‌تو چون گویم‌که برمن‌هرنفس از تو بیش از شکر دنیا نعمت واحسان رسید

تا ابد شاها بپای و بنده اندر خدمتت — هر زمان گویم ترا فتحی چنین چونان رسید
گاه گویم چاکرت اینک فلان لشکر شکست — گاه گویم بنده ات اینک فلان سلطان رسید
شاد باش وشاه باش و زیب تخت وگاه باش — شو فزون چندانکه بدخواه ترا نقصان رسید
باد جاویدان بقایت ای که بر درگاه تو — هر که پا بنهاد بر اقبال جاویدان رسید

حرف راء

در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین

۴۶۹۵ بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر — که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی — چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین والدنیا خداوند خداوندان — شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که درلشکر هزاران پهلوان دارد — برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
بدو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید — که هردو در صفت هستند زیبا تر زیکدیگر
۴۷۰۰ یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان — دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست ایدر
ز مردی آنچه کرد امسال درغزنین ودرکابل — نکرد اندرعجم رستم نکرد اندرعرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را — که حاکی بود ازآن گیتی زکاخ ایرج ونوذر
سپاهی با شگفتیها و دستانهای گوناگون — زنستوهی فزون ازحد ز انبوهی فزون ازمر
درو گرگان با دندان و دندانشان همه زوبین — درو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
۴۷۰۵ همه همزاد اسب وزین همه همراز رزم وکین — همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور وشر
همه چون پشته شد صحرا زبس گردان شیر اوژن — همه چون کوه شد هامون زبس پیلان که پیکر
دلیرو تند گردانی بصورت تیره و ناخوش — دمان و مست پیلانی بهیکل هایل و منکر
یکی چون موج دریا بود وبر بالای اوکشتی — وزان کشتی همه دیوان رنگ آمیز مکر آور
یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن — بجای سنگ او پران همه مرغان اندک پر
۴۷۱۰ یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان — درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غباراندرهوا چون ابر وپران تیرچون باران — درخشان تیغ چون برق وخروشان کوس چون تندر
بپشت ژنده پیلان برنشسته ناوک اندازان — چو عفریتان آتش بار بر تلهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد خضرا شدازآهن — گهی ازگرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
توگفتی چرخ زیرآمد زمین ازبر شد آن ساعت — اگرچه درهمه وقتی زمین زیرست وچرخ ازبر
۴۷۱۵ کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری — که یارش سعد اکبر بود وپشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن — کمین سازان تیراندازخفتان پوش جوشن در
هلاک محض خصمانرا چو قوم نوح را طوفان — بلای صرف اعدارا چو قوم عاد را صرصر
بناچخ بد سگالان را کتف بشکسته وگردن — بخنجر ژنده پیلانرا شکم بدریده و حنجر
بزخم تیرشان برتن همی چون دام شد جوشن — بزخم گرزشان درسرهمی چون جام شد مغفر
۴۷۲۰ زتیغ تیزشان پیلان زده در خون قوایم را — چو طارمهای نیل اندود دربیجاده گون عرعر

میان بسته بجنك وكین دو لشكر بر در غزنین ازآن سولشكرصفدار ازین سو لشكر صفدر
زبخت‌آمد یك ساعت زچرخ آمد یك لحظه غنیمت بهر این لشكر هزیمت قسم آن لشكر
باندك مدتی بردند زین جانب وزان جانب غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بكا لنجر
شه غزنین‌گریزان‌شد مصافش برك ریزان شد عدوافتان وخیزان شدبدشت‌ووادی‌و كردر ۱
۴۷۲۵ زبیم جان چنان جنبان شده دل دربر خصمان كه در دریا بگاه موج كشتیهای بی لنگر
همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون خروشان باب بردختر غریوان بر پسر مادر
زخسته كوه وصحرا را كنار آكنده ودامن زكشته گرك وكركس را شكم برگشته وژاغر
چه بریشته چه بر هامون هزاران كشته افكنده ز خون كشتگـان رسته بدی مه لالهٔ احمر
چوشد عاجزسپاه خصم‌چون كبكان‌و نخجیران چوشد قادر سپاه شاه‌چون شاهین وشیر نر
۴۷۳۰ همه پیرامن غزنین بیك ره بر هم افتاده هرآن هندوكجا بودند در قنوج ۲ وتانیسر ۳
بشكل دبهٔ قیرو بسان خیك پر قطران همه زابل سر بی تن همه كابل تن بی سر
چوشد در آتش پیكار خون آلوده خنجرها تو گفتی ارغوان روید همی از برك‌نیلوفر
شه عالم درست و شاد از آن‌آتش برون‌آمد چنا ن كز آتش نمرود ابراهیم بن آزر
چهارم بطن‌داودی ز پنجم بطن محمودی ٤ ولایت بستد و بگرفت گنج و ملك او یكسر
۴۷۳۵ بدیگر پادشاه داد آنچه از یك پادشا بستد چنین باشند شاهان جهانگیر سخا گستر
دی و بهمن ر سرما بقعهٔ غزنین چنان باشد كه گردد باد چون‌سوهان‌وگردد آب‌چون مرمر
هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد بود چون رایت مصری سپید از برف‌كودودر
باقبال شه عالم دو معنی را درآن بقعه دی‌و بهمن بخوشی‌بود همچون مهر وشهریور
یكی تا شاه و لشكر را ز سرما رنج‌كم‌باشد بدشت ازبرف واز باران‌نگردد رختهاشان‌تر
۴۷۴۰ دگر تا اهل غزنین راز شومی و جفا كاری بود پالیز هابی بار و باشد كشتها بی بر
كجا لشكر كشد خسرو بماه آذر و آبان چو فروردین شود آبان‌و چون نیسان‌شودآذر
اگر خواهدبخشم وكینه از آب آتش افروزد و گر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد ازآذر
ایاشاهی‌كه همچون‌بندگان‌ازمهر و از خدمت سراندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را بیك آهنك بشكستی شجاعت را میان بستی ونصرت را گشودی‌در
۴۷۴۵ شهی كو بارسولان تو بیعت كرد در غزنین كه با پیلان بدرگاهت فرستد خدمتی درخور
همه دستانگری بود آن چو پیداگشت‌رازاو خرد همداستان نبود چو باشد شاه دستانگر
چو قادر بود در نیكی نبایستی بدی كرد ن ز بدبختی اگر بد كرد برد از تیغ تو كیفر
بدست خسرو دیگر سپردی گاه و تخت او سپردی بارگاه او بپای بنده و چاكر
صد و سی ساله ملك و خانهٔ محمود بگرفتی بنصرت كردن یزدان بیاری دادن اختر
۴۷۵۰ چو گشتی چیره بر غزنین‌گشادی قلعهایی‌را همه پر جامهٔ دیبا همه پر گوهر و پر زر

۱ - كردر - یعنی درهٔ كوه ۲ - ازبلاد هند در شمال شرقی شهر كا ونپور ۳ - در ۹۲ میلی شمال غربی دهلی ٤ - چهارم بطن داودی - یعنی سنجربن ملكشاه بن الب ارسلان‌بن داود جغری وپنجم بطن محمودی یعنی ارسلانشاه‌بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی ۵ - یعنی بهرامشاه غزنوی برادر ارسلانشاه

نهادند ای عجب محمود و فرزندان اوگویی   ز بهر تو صد و سی سال زرو جامه‌وگوهر
برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها   که نشناسد قیاس وحد او جز ایزد داور
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه   چه‌زین افزار وفرش‌و پیل‌واسب‌واشترواستر
چو اندر مرو با بهرام شه پیمان‌چنان کردی   که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی بر
٤٧٥٥ موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی   بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زهای سلطان‌نشان‌سلطان کاندرمشرق‌ومغرب   چو تو سلطان نشان سلطان‌نخواهدبودتامحشر
ملك سلطان‌و شاه الب ارسلان‌وجغری‌وطغرل   اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار ار شادی فتح تو درجنت   سرافرازند و خندان لب خرامان برلب‌کوثر
بفرهنك و بهنك تو دگر ساله چنان گردد   که فراشت بود فغفور و دربانت بود قیصر
٤٧٦٠ زشهر قیروان ملك تو باشد تا حد ما چین   ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو همایونست بر تو گاه سلطانی   نباشد هیچ سلطانرا وزیری زین همایونتر
ز بهر حل و عقد ملك یزدان کرد جاویدان   قضا در تیغ تو مدغم قدر درکلك او مضمر
خداوندا جهاندارا ز فتح تست و مدح تو   ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید گر سر افرازد   که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنندازبر
٤٧٦٥ بود بیشك سزاوار چنان فتحی چنین شعری   که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر ورایت   همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد بر گردون رسیده نعرهٔ گردان   ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیا گر
چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد   مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر تراگفته   مبارك باد سلطانی بسلطان معظم بر

درمدح سلطان سنجر وجنك ساوه در۱۳جمادی الاولی۵۱۳

٤٧٧٠ ایا نوشته هنر نامها فزون ز هزار   و یا شنیده ظفر نامها برون ز شمار
چو رزم شاه هنر نامهٔ شگفت بخوان   چو فتح شاه ظفر نامهٔ بدیع بیار
برزم او نگر و گرد آن فسانه مگرد   بفتح او نگر و دست‌از آن‌حدیث‌بدار
مشافهه بهمه وقت بهتر از ماضی   معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنید ست خلق در عالم   عجبتر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
٤٧٧٥ معز دین خدا خسرو مصاف شکن   خدایگان جهان سنجر ملوك شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او امسال   چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار [1]
جزاو بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست   بنیم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکو تر ست رزم عراق   ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار

---

۱ ـ مقصود از نبرد سنجر در مشرق در پیرار فتح غزنین است که در ۵۱۱ دو سال قبل از جنك ساوه اتفاق افتاد. رجوع شود بقصیدهٔ قبل

مصاف خصم تو گفتی کو بر کشید فلك   ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار

۴۷۸۰ مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین   پدید شد فلکی پر ستارهٔ سیار

بر آن صفت ز درازی کشیده هر دو مصاف   که وهم کس نرسد از میان همی بکنار

مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه   که بر هوا شود از رودبار و دریابار

دمان و جمله برو جنك جوی پیلانی   همه چو دیو عجب شکل و بلعجب کردار

نهنك بشك و ستون پای و اژدها خرطوم   سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار

۴۷۸۵ بتافت آینه از پشت پیل در صحرا   چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار

شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان   چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار

چو روی شست بخون تیغ جنگیان گویی   که کرد رنگرزی پیشه گنبد دوّار

همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود   نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار

که مصاف گروهی ز لشکر سلطان   اگر شدند پراگنده در یمین و یسار

۴۷۹۰ دو چیز در شدن آن گروه تعبیه کرد   که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار

یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش   که هست نصرت او به ز لشکر جرّار

دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه   که بی سپاه که رزم چون کند پیکار

عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور   کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار

چو ذو الفقار بر آهخت شهریار جهان   نمود مردی و دارات حیدر کرار

۴۷۹۵ دلیر وار کمان ظفر چو کرد بزه   بتیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار

ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان   در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار

رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین   چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار

سبك شدند و سراسیمه آن سپاه گران   ز تیر شاه و ز پیلان مست جان او بار

یکی بجست ز پیلان و کرد نالهٔ زیر   یکی بخست ز پیکان و کرد نوحهٔ زار

۴۸۰۰ یکی بز برخس اندر خزید چون خرگوش   یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار

ز غم سرشك یکی گشت چون گداخته لعل   ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار

همی شکسته و مغلوب خسرو منصور   همه فکنده و مقهور دولت قهار

اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو   در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار

بیك نفس ز سر سرکشان بر آوردی ‌ ‌ بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار
۴۸۰۵ جهان سیاه شدی برمعادیان چو سقر ‌ ‌ عراق تنك شدی برعراقیان چو حصار
بزرگوار تر از شاه ما بگیتی کیست ‌ ‌ که درگذشت ببخشایش از سر آزار
گناه وعذر بهم بود واین نبود شگفت ‌ ‌ که درمیان دولشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد ‌ ‌ بزرگ وخرد بود زخمها بگاه قمار
۴۸۱۰ همی پلنگ وگهر زاید از میان جبال ‌ ‌ همی نهنك وصدف خیزد ازمیان بحار
کجا مخالفت اندر جهان پدید آید ‌ ‌ گل شگفته کند درزمان خلنده چو خار
کجا موافقت از دور روی بنماید ‌ ‌ بیك زمان کند اززهرمار مهرهٔ مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق ‌ ‌ کز آن خلاف بود دور مردم مختار
چو بر مراد سپه بود مدتی مجبور ‌ ‌ حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس وشکر خداوند را که از پس جنك ‌ ‌ بصلح ودوستی ونیکویی بر آمد کار
۴۸۱۵ سپرد شاه بمحمود گنج محمودی ‌ ‌ که برگرفت زغزنین بتیغ گوهر ادر
بتیغ گوهر دار آنچه بستد از دشمن ‌ ‌ بدوست داد سراسر بدست گوهر بار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را ‌ ‌ که اختیار ملوکست و افتخار تبار[1]
چو داد ملك محمد قرار بر محمود ‌ ‌ ازو محمد خشنود شد بدار قرار
چنین نماید تأیید ایزدی تأثیر ‌ ‌ چنین نماید شمشیر سنجری آثار
۴۸۲۰ فتوح شاه کرامات ومعجزات شدست ‌ ‌ که اندرآن نرسد وهم وفکرت وگفتار
اگر ملوك وسلاطین رفته زنده شوند ‌ ‌ بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی بر آمدت امسال ‌ ‌ که بخت نیك بدان فتح مژده دادت پار
بزینهار تو آیند زین سپس ملکان ‌ ‌ که داده ای امرای عراق را زنهار
چوعذر وخدمت هرکس فزون شد از مقدار ‌ ‌ بنزد تو همگان را فزوده شد مقدار
۴۸۲۵ نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب ‌ ‌ نسق گرفت همه کار های ناهموار

۱- این ابیات اشاره است بجنك ساوه در ۱۲ جمادی الاولی ۵۱۳ که در آن سنجر بر برادر زادهٔ خود محمود بن سلطان محمد غلبه یافته سپس اورا عفو وبولیعهدی خود اختیار نموده است.

نشاط ورغبت احرارسوی درگه‌تست ‌ ‌ که هست درگه عالیت کعبهٔ احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت ‌ ‌ شرف گرفت زنام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نامت خلیفه در بغداد ‌ ‌ جمال خطبه ومنشوروسکه ودینار [1]
زپیش خویش فرستاد سوی‌حضرت‌تو ‌ ‌ لوا و خاتم وشمشیر وجبه و دستار
۴۸۳۰ اگر سکندر رومی همی ولایت داد ‌ ‌ ملوك را ز در روم تا حد بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری ‌ ‌ ترا سزد که ولایت دهی سکندروار
چرا همی بسکندر ترا کنم مانند ‌ ‌ ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
زدست تو ملکانی نشسته اند بملك ‌ ‌ که پیش هرملکانی سکندرست هزار
سه خسروند بهند وعراق و ترکستان ‌ ‌ که از عطای تو دارند هرسه استظهار
۴۸۳۵ همیشه شکر تو دارند در میانهٔ جان ‌ ‌ چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرگار
تراست بخت مشیر وخرد نصیحتگر ‌ ‌ تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
بفرّ بخت توگردد بانتها آسان ‌ ‌ هرآن مصاف که باشد بابتدا دشوار
وگر بود بشب تار عزم رزم ترا ‌ ‌ سعادت تو کند روز روشن‌ازشب تار
جهان که جود توبیند زبحر داردننگ ‌ ‌ زمین که دست توبیند زابر دارد عار
۴۸۴۰ هرآن عدو که زپیکار توبلندی جست ‌ ‌ بلند گشت سرانجام لیکن ازسر دار
کرا خمار گرفت از شراب کینهٔ تو ‌ ‌ بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسی که بود بتیمار بی پرستش تو ‌ ‌ چو پیش تخت توآمد جدا شدازتیمار
رسید تا ز خراسان رکاب تو بعراق ‌ ‌ فلك بکام و مراد دل تو کرد مدار
ز دهر کند شده دشمنانت را دندان ‌ ‌ زبخت تیز شده دوستانت را بازار
۴۸۴۵ سزدکه جان بفشانند بندگان امروز ‌ ‌ که آمدیّ ونمودی ببندگان دیدار
کنند برسم اسبان تو فریشتگان ‌ ‌ زخلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر شها شعرهای بندهٔ خویش ‌ ‌ همه گزیده چویاقوت و لؤلؤشهوار
که کردگار بزودی ترا کند روزی ‌ ‌ هرآنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار
کتاب فتح تو سال دگر بپردازد ‌ ‌ چو بوستانی آراسته برنگ ونگار

---

[1] ــ بعد از شکست محمود خلیفه نام اورا در بغداداز خطبه وسکه انداخت ونام سنجر را بجای آن گذاشت

۴۸۵۰ نهال او را از نکته و نوادر برگ — درخت اورا از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت — همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز — تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست سروران سپاه — برزم جان عزیز و ببزم جام عقار
شهان وتاجوران را بمشرق و مغرب — بر آستان و سم اسب تو لب ورخسار
۴۸۵۵ تو از سعادت جاوید واز عنایت بخت — زعمر وملك وجوانی وگنج برخوردار

ایضاً درمدح سلطان سنجر و فتح غزنین

بر فتح همی دور کند گنبد دوار — بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که برلشکرغزنین — گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد — وین‌طایفه را ساخت‌همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیهٔ حاسد مقهور — جایی که بود تعبیهٔ واحد قهار
۴۸۶۰ چون خصم فرستاد ز غزنین بدر بست — با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل — آسیب تف میسره شان تا در قزدار
چون نارفروزنده وسوزنده‌شد امروز — شمشیر سپاه ملك اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چو از پل بگذشتند — دیدند پس وپیش همه آب و همه نار
کردند ره حزم رها از فزع وبیم — چه حاجب وچه میر وچه سرهنك وچه سالار
۴۸۶۵ کرد وعرب وغزنوی و خلخ و هندو — گشتند سرا سیمه و مخذول بیکبار
یك جوق‌شده کشته‌ویك خیل گریزان — یك فوج شده غرقه و یك قوم گرفتار
از خون روان وز تن افگنده بهم بر — صحراهمه‌وادی‌شدوهامون‌همه‌کهسار
گفتی‌که بر آن‌قوم‌همی طایر منحوس — چون طیر و ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهورشد آن لشکرمخذول — مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
۴۸۷۰ از ناحیهٔ سند کنون تا بدر هند — بس‌کس‌که‌ازاین رنج بدردست وبتیمار
بس‌زن‌که کنون‌برپسروشوی‌وبرادر — چون‌مویه‌گرازدرد همی‌مویه‌کندزار
بس ناز که شد محنت وبس نام که شد ننك — بس‌لاف که‌شدخجلت‌وبس‌فخرکه‌شدعار
اندر عرب ودرعجم آثار فتوحست — از سنجر خصم افگن واز حیدر کرار

معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر ... تا حشر بود در عرب و در عجم آثار

۴۸۷۵ ای شاه جهاندار جها نداری و شاهی ... از فرّ تو دارد شرف وقیمت و مقدار

تا جست ز فرمان تو بر تارك شاهان ... طوقست زاحسان تو بر گردن احرار

هر کس که مقرّست بیزدان و پیمبر ... دادست بپیروزی و اقبال تو اقرار

گرخصم سپه کرد همه کار تبه کرد ... تا آینهٔ ملك سیه کرد بزنگار

او نیست سزاوار بملك پدر و جد ... از دست توشاهست بدان ملك سزوار

۴۸۸۰ بنشیند و از نام و خطاب تو بغزنین ... هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار

هر مه متواتر کند از زرّ و جواهر ... پیلان سبکبار بحمل تو گرانبار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان ... وز پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد این کار میسر ... دانند بزرگان که نه خردست چنین کار

تو شاه ملوك و ملك شاه نشانی ... وینست همه ساله ترا سیرت و کردار

۴۸۸۵ هر چند که گفتار ز کردار فزونست ... کردار تو در ملك فزونست ز گفتار

کس چون تو نبودست زشاهان گذشته ... هر چند که خوانیم همی قصه واخبار

بخت عدو از دولت بیدار تو خفتست ... وقتست که گوییم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت ... گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که آنرا رسد از کین تو آسیب ... خالی بود آن شهر ز دیّار و ز طیار

۴۸۹۰ با کین تو گویی بهوا و بزمین بر ... آرام نگیرند نه طیار و نه دیّار

این فتح نخستین بهمه حال دلیلست ... بر ملك بی اندازه و بر نعمت بسیار

گویند چو پالیز نکو خواهد بودن ... آید اثرش بر گله از پیش پدیدار

تا زرد کند روی چو پخته شود آبی ... تا کفته کند پوست چو پردانه شود نار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد ... چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

ایضا در مدح سلطان سنجر

۴۸۹۵ ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار ... کرده نشاط مغرب دلشاد وشاد خوار

داده قرار زاول و هند ونهاده روی ... بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار

ازدودمان و گوهر سلجوق چون تو کیست ... صاحبقران عالم و سلطان روزگار

زان هفت پادشا که زسلجوق بوده‌اند | کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بیك زمان که برآورد درجهان | از پادشاه و لشکر زاولستان دمار
٤٩٠٠ جز تو که کرد بر درغزنین ونیم روز | صد ساله گنج و مملکت خصم تارومار
جزتو بساعتی که گرفت ازملوك دهر | هفتاد پیل مست وچهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر دیار هند | بهرام شاه وخان ز تو گشتند تاجدار
سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه | خاقان نشان نبرد چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملك بخش | هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
٤٩٠٥ اقرار داده اند همه آفریدگان | کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
درشاهنامه گر چه شگفتست و نادرست | اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
بیش از سفندیار وزیادت ز رستمست | هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی توچون سلیمان بر اسب بادپای | هستی تو چون فریدون باگرز گاوسار
با گرز چهره ترکه فریدون کند نبرد | بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار
٤٩١٠ روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم | خورشید و ماه را نتوان دید از غبار
روزی که جام گیری و شادی کنی ببزم | بینند بر زمین مه و خورشید صدهزار
اندر پناه عدل تو هستند بی گزند | از چرغ و باز وشاهین کبکان کوهسار
وز فرّ دولت تو شد ستند مهربان | بر آهوان دشتی شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود | از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
٤٩١٥ کان را زآب صرف بود قطره بیقیاس | وین را ز زرّ ناب بود بدره بیشمار
ای خیل بندگان توچون سیل بر جبال | وی فوج جنگیان توچون موج دربحار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر | نخجیر و مرغ پیش تو راند که شکار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد | مهره زند بچهر بساط تو روز بار
امسال گرد اسب تو خیزد ز قیروان | گر پار خواست گرد سپاهت ز قندهار
٤٩٢٠ بر جان آن کسی نخورد زینهار چرخ | کو بنده وار پیش تو آید بزینهار
ور خصم کارزار ترا آرزو کند | گردد زکارزار تو بر خصم کار زار

خواهد سپرد ملك جهان را بتو خدای — افزون از آنکه هست ترا وهم و انتظار
او حق شناس تست تو فضلش همی شناس — او حق گزار تست تو شکرش همی گزار
شاه بزرگواری و از فرّ طلعتت — شادست و خرّمست وزیر بزرگوار
۴۹۲۵ همچون گل بهار رخ خواجه بشکفید — کز تو سرای خواجه بیاراست چون بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را — تاریخ حشمت و سبب عزّ و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان تویی — از عم خویش خواجه ترا هست یادگار [1]
پیش معز دین نسزد جز قوام دین — در پیش اختیار نزیبد جز اختیار
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم — اصل وزارت از قدم اوست استوار
۴۹۳۰ تو صاحب حسامی و او صاحب قلم — تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی — اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
از کردگار خویش برای صلاح خلق — خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
چون در بهار کار تو شادیّ و عشرتست — آن به که خواجه نیز بود در میان کار
اندر نسیم بادهٔ تو باد دولتست — چون بروزد بمرد شود مرد بختیار
۴۹۳۵ از بادهٔ تو به که بزرگان شوند مست — تا عقل بی‌حجاب بود مغز بی خمار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ — تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد — این چار را تولد و آن هفت را مدار
امروز باد بخت تو پیروز تر ز دی — و امسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان با تو نیك عهد — تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ایضاً درمدح سلطان سنجر

۴۹۴۰ ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر — ملك و گنج پنج سلطان بسته در یك سفر
در ظفر برهان میر المؤمنین چون جد خویش [2] — در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجرت نامست و پیش نام تو چون بندگان — خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر

---

(۱) ـ مقصود از خواجه قوام الدین ـ شهاب الاسلا م عبد الرزاق بن عبدالله برادرزادهٔ خواجه نظام الملك است که ازذی‌الحجه ۵۱۱ تا محرم ۵۱۵ وزیر سلطان سنجر بوده است.

(۲) ـ برهان امیر المؤمنین از القاب الب ارسلان بوده و برهانی پدو معزی تخلص خود را ازهمین لقب گرفته.

روز کین ورزم در پیکار کردن چون علی — روز دین وداد در انصاف دادن چون عمر
هرکجا برخاست گرد موکبت در شرق وغرب — هرکجا بگذشت باد دولتت بر بحر و بر
۴۹۴۵ هیچ موری برزمین بی مدح تو ننهاد پای — هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
گاه روی ازجانب مشرق سوی مغرب نهی — گاه از خاور کنی آهنك سوی باختر
توجهان را همچو خورشید و قمر بایسته ای — همچنین باشد همیشه سیر خورشید وقمر
دستبرد وزور تو منسوخ کرد اندر جهان — دستبرد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش — چون برای فتح غزنین بر میان بستی کمر
۴۹۵۰ گرچه رزمش باخطر بود و مصافش سهمگین — پیش چشم تو نبود آنرا یك ذره خطر
آن‌که او زیر وزبر نشناخت کار خویش‌را — روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
خوار بودند آنهمه گردان بایرخاش و جنك — خرد بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هرچند گرد آورده بود — هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر
حیله‌ها شان کرد تیغ تو بیك لحظه هبا — چاره هاشان کرد تیر تو بیك ساعت هدر
۴۹۵۵ کرد گرز لشکر تو کوفته یال یلان — چون سرین و پشت گوران پنجهٔ شیران نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم — بست پیکان غلامان تو شیران را زفر
دل گواهی دادگفتی هر زمان اندر برت — کاندرآن ساعت توخواهی یافت بردشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را قاهر وغالب شمرد — گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد برو از آیت شبرنك تو — آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
۴۹۶۰ ملك او بردی و کردی دیگری را ملك دار — تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او در قلعه‌ها — اندر آوردی بپشت اشتر و پشت ستر ۱
رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند — در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد ببر
ای عجب در ملك غزنین ازصدوسی سال باز — آن جهانداران ترا بودند گویی کار گر
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس — هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر
۴۹۶۵ دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد — کار کار آن بود کز رای تو یابد نظر
درصفّ صفین وخندق حیدری باید حسام — بر در غزنین وکابل سنجری باید هنر
آن که در طاعتز مهرت مهر دارد بر جبین — وان که در عصیان ز کینت داغ‌دارد برجگر
هر زمان تقدیر یزدان گوید آنرا الامان — هر نفس گردون گردان گوید این‌راالحذر
آن‌که اواز آتش رزم تو شد دل سوخته — چون کند پرواز گرد شعله و گرد شرر
۴۹۷۰ وان که شد یکباره زهر آلود از سوراخ‌مار — بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر
غافلان راهست گویی چشم از این آثار کور — جاهلان راهست گویی گوش ازین اخبار کر
بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو — زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تواند — خلق عالم یك بیك اولاد آدم سر بسر
میر سنقر بك۲ که در لشکر سپهسالار تست — ساخت اندر دولت تو جشن تطهیر۳ پسر

---

(۱) ـ مخفف استر (۲) ـ ظاهراً مقصود از این شخص همان سنقر عزیزی است از سران سپاهی سنجر (۳) تطهیر دراینجا بمعنی ختان است.

از پی آن تا در اقبال بگشاید برو — بست خدمت را میان وبزم را بگشاد در
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار — بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ — از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد بلؤلؤ هم توانگر شد بلعل — هم توانگر شد بدیبا هم توانگر شد بزر
۴۹۸۰ پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن — چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پر زشکر
با زبانی پر شکر آمد بعالی مجلست — باز گشت از مجلس تو با دهانی پر گهر
با گهر بخشیدی او را بدره های زر سرخ — تخته های جامهٔ بغداد و روم و شوشتر
او بداش شکر این‌بخشش نیارد کرد زانك — بخشش تو کاملست و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها — تا یکی گوهر بکان اندر پدید آرد مگر
۴۹۸۵ صد گهر در یك زمان آید زجود تو پدید — جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن — تا اثر باقی بود بادی تو بر جای اثر
باد روحانیت نفس و باد نورانیت دل — باد سلطانیت ارج و باد یزدانیت فر
هر کجا منزل کنی تأیید بادت رهنما — هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

درمدح امیر فخرالدین طغایرك بن الیزن

اگر ندیدی در مشك تابدار قمر — وگر ندیدی در لعل آبدار شکر
۴۹۹۰ چو آن نگار پدید آید از میان سپاه — بزلف و روی و لب لعل آن نگارنگر
از آنکه درلب ودرزلف وروی اوستبهم — حلاوت شکر و بوی مشك و نورقمر
بزیر آن شکرش رشته های مروارید — بگرد آن قمرش دسته های سیسنبر
اگر بشقهٔ زرّش مغرّقست کلاه — وگر بکوکب سیمش مزینست کمر
زاشك من کمرش راسزاست کوکب سیم — ز چشم من کلهش راسزاست شقهٔ زر
۴۹۹۵ شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد — بحسن حور بهشتست آن نگار مگر
بهشتیی که بفا گوش او چومرغ بهشت — ز سیم دارد بال و زمشك دارد پر
قدش چوسرو ورخش چون ستارهٔ سحرست — خطش بگرد ستاره‌است چون بنفشهٔ تر
اگر چه نادره باشد ستاره برسر سرو — بود بنفشهٔ تر بر ستاره نادر تر
ایا بتی که دلم ساکنست زلف ترا — چه ساکنست که‌اوراز مسکنست خطر
۵۰۰۰ دل مرا سر زلف تو داده گیر بباد — از آن که فتنه و آشوب دارد اندرسر
محال باشد پیش تو توبه کردن من — که توبه را نبود نزد تو محل و خطر
هزار توبه‌بیك غمزه‌بشکنی‌توچنانك — بیك خدنگ نصیر الانام صد لشکر

ستوده غرس خلافت یگانه تاج ملوک | سپاهدار عجم فخر دین پیغمبر
طغایرك پسر الیزن که دو نو جهان | پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
۵۰۰۵ مظفری که سخنهای او بشارت داد | دو پادشاه جهان بخش را بفتح وظفر
یکیست مایهٔ شاهی و خسروی محمود | یکیست قبلهٔ شاهان وخسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارد | یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر
ازآنکه خاك وحجر همچو حلم اوست گران | محل زر و گهر شد دهان خاك وحجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی | دهان خاك و حجر جایگاه زرّ وگهر
۵۰۱۰ ایا ببزم کریمی ممیز و معطی | و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
کجا نشاط کنی همنشین تست قضا | کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
بتیغ برتن مردان چوبگسلی جوشن | بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
ترا درود فرستند و آفرین گویند | روان سام نریمان و جان رستم زر
مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو | فتوح را بهمه رزمها گشادی در
۵۰۱۵ ز کرد وترك وعرب هرکجا برزمگهی | شدندخصمان چون جادوان افسونگر
بفعل نیزهٔ تو چون عصای موسی شد | که کرد جادویی جادوان هبا و هدر
کجا حسام کبود تو روی شست بخون | برست لاله تو گفتی زبرگ نیلوفر
که دیدهرگز نیلوفری که درصف جنك | بچنك شیر جهانگیر لاله آرد بر
حکایت وسمر از رفتگان فراوانست | شجاعت تو فزون ازحکایتست وسمر
۵۰۲۰ اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود | ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
نخاست بعد رسول وخلیفه و سلطان | زنسل بوالبشر اندر زمانه چون توبشر
عطای تو نشود منقطع که زایر تو | چویك عطا بستاند دهی عطای دگر
بآب وآذر اگر در شود موافق تو | بدولت تو نترسد زآب و از آذر
زبهر آنکه بدو فرّ دولت تو دهد | دل کلیم و یقین خلیل بن آذر
۵۰۲۵ چو آمدی تو ز نزدیك پادشاه عراق | بفال نیك بدرگاه شاه شیر شکر
محل وجاه ترا پیش شاه هفت اقلیم | چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
زعمّ خویش چومحمودعهد یافته بود | ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر

کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانك ‌ ‌ زصبح مژده دهد درجهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی ‌ ‌ وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
۵۰۳۰ ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست ‌ ‌ بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد تست ‌ ‌ ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلك بطالع من ‌ ‌ نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود ‌ ‌ چو کشت تشنه که باشددرآرزوی مطر
دل مرا چه نشاطست بیش از آن کامروز ‌ ‌ که پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
۵۰۳۵ بطلعت تو بیفروختم رخ دولت ‌ ‌ ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول ‌ ‌ ره عراق بپیمودمی بتارك سر
ز درّ مدح تو عقد مدیح پیوستم ‌ ‌ که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد ازارواح ‌ ‌ بصنع و قدرت و تأیید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور ‌ ‌ مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
۵۰۴۰ بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان ‌ ‌ بغرب باد ز تأیید و نصرت تو خبر
جدا مباد دو دست زپنج چیز مدام ‌ ‌ ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
وگر رسی بخراسان و گر شوی بعراق ‌ ‌ ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

در مدح امیر ضیاء الملك ابو یعقوب یوسف بن باجر

قمر شد با سر زلفش مقامر ‌ ‌ دل من برده شد کاریست نادر
دلم باید جهاز[1] اندر میانه ‌ ‌ چو زلفش با قمر باشد مقامر
۵۰۴۵ مجاهز بود و حاصل خود نیامد ‌ ‌ مرا خصلی[2] از آن خصمان جائر
مرا با ماه و شب کار اوفتادست ‌ ‌ که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه نیست با من نور حاصل ‌ ‌ وزان شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایهٔ یاقوت رخشان ‌ ‌ شبی مانندهٔ هاروت ساحر

---

۱ ـ جهاز دراصطلاح قمار پولی است که کسی یکی از دوطرف قمار میدهد یا تعهد میکند تا وام کننده اگر برد آنرا رد کند و اگرباخت در عوض آن چیزی دیگر از قبیل جامه و رخت بدهد وکسیکه چنین تعهدی را میکند مجاهز خوانده میشود ۲ ـ خصل یعنی آنچه بآن گرو بندند

در آن ما روت پیوسته سلاسل در آن یاقوت دو رسته جواهر
۵۰۵۰ دلم در سلسله چون جسم جرجیس تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب چرا انصاف جویم که روز آن هر دو را آرد بآخر
چو روز پیری از بالا بر آید نه شب ماند نه نور ماه زاهر
چو نور او پدید آید ز باطن یکی ذرّه نماند نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار تیز ست که هر یك را جوانی هست زایر
۵۰۵۵ ترا عیش جوانی خوشتر آید مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملك خورشید امیران ابو یعقوب یوسف ابن باجر
مگر بر ایزد و سلطان و دستور دگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیش‌تر زین هیچ دولت نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
۵۰۶۰ ز حدّ و هم بیرون شد صفاتش وزین معنی عبا را تست قاصر
مگر بر غیب کلی مطلع شد که نا گفته همی داند ضمایر
نبینم همتش را هیچ ثانی که تاسع چرخ را گشتست عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلاید ز رزم او مشاعل در مشاعر
۵۰۶۵ بجای علم دین اخبار عالم همی مدحش نویسند از محابر
چنان چون نازد از ارواح ابدان ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت که او باشد معاشر با معاشر
سر افراز و سپهدار از پی آنك بود هر دو ستایش را منابر
نیابد کس چنان یاری مساعد نبیند کس چنو پیری معامر
۵۰۷۰ هر آن کز کینش اندیشید یکبار بدنیی و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محل او سعیرست بدنیا در مقام او مقابر
چنان چون مرکز آتش اثیرست شدست آثار او قطب مآثر

بروز رزم چون شیر ژیانست   بروز بزم همچون بحر زاخر
چو او گوید بجنگ الله اکبر   گریزند از نهیب او اکابر
۵۰۷۵ چو پیکان را بمالد روز پیکار   بود پیکان آتش را مهاجر
چو شمشیرش تماشا کرد خواهد   بود بستان شمشیرش حناجر
چو تیر او شود طایر ز دستش   پناه تیر گردد نسر طایر
چو پیدا شد کمند شست بازش   بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبارز   و یا در حجت یزدان مناظر
۵۰۸۰ دو حجت داری ای میر هنرمند   مصون و بی زبان از قهر قاهر
چو میران جهانرا بر شمارند   بقدر اندر ترا باشد خناصر
تو دریایی و دریا های گیتی   بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیرآن سیرت تست   که خواند دولتش هذا بصایر
شریعتها بتو گشتست روشن   مگر هستی شرایع را شعایر
۵۰۸۵ روان شد نام تو در کل عالم   صلات تو چو نام تست سایر
امیرا مهر تو مانند دینست   هر آن کو دین ندارد هست کافر
سرایر خرّم از دین تو بینم   مگر سور و سروری در سرایر
زبان بنده برهانی همیشه   بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده نیز ای فخر میران   همه ساله ز مهر تست شاکر
۵۰۹۰ مهاجر گشتم از شهر وبر خویش   نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا کعبهٔ احسان شناسند   منم با کعبهٔ احسان مجاور
دل تو هست دریای گهر بار   منم برساحل دریا چو تاجر
نه نظّامم که هستم خازن شعر   نباشد هر که نظامست شاعر
مرا مقصود از این خدمت قبولست   رسم زان پس بخلعتهای فاخر
۵۰۹۵ چو من بر وزن وافر شعر گویم   ز تو بی وزن یابم مال وافر
الا تا هشت باشد در ده و دو   و زان جمله چهار آید عناصر

بمان در ظل شاهنشاه منصور دلیلت دولت و یزدانت منصور

در مدح ثقة الملك ابو مسلم سروشیاری
داماد خواجه نظام‌الملك رئیس‌شهر ری

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار بر سر نهاد تودهٔ کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
۵۱۰۰ هامون برهنه گشت ز دیبای هفت‌رنك گردون نهفته گشت بسنجاب سیل‌بار
باد صبا بباغ بسو زد همی بخور باد خزان بچرخ بر آرد همی بخار
زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید بگلستان بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
آذر بجای لالهٔ کوهیست با فروغ آذر بجای سوسن جوییست آبدار
۵۱۰۵ هست آبگیر را برخام اندرون مقام هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه ای کش زرّ پخته پود بود سیم خام تار
یك چند نو بهار بیاراست روی خویش آمد خزان و کرد نهان روی نو بهار
زودا که نو بهار بر آرد سر از زمین گردد بدولت ثقة الملك آشکار
۵۱۱۰ صدر عراقیان و خداوند رازیان بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
نسل سروشیار پراکنده در جهان بو مسلمست سید نسل سروشیار
گرگاه کودکی پدر از وی کناره شد بختش بعزّ و ناز بپرورد در کنار
شد بد سگال دولت او پیشکار خلق و اورا همیشه بخت بلندست پیشکار
او روز و شب ز خالق هفت آسمان بشکر دشمنش دام خدمت مخلوق را شکار
۵۱۱۵ ای درگه بلند تو تألیف احتشام وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو به نیست حق‌شناس در حق گزاردن ز تو به نیست حق‌گزار
روز درنگ تو نبود خاك را سکون روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استواء بند خرد بدولت تو گردد استوار

گفتار تست حجت تقدیر لم یزل | کردار تست صورت توفیق کردگار
۵۱۲۰ جاه تو وصف را ندهد پیش خویش راه | بخت تو وهم را ندهد پیش خویش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عرش | فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی | اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
از عزم خویش بردل مردان زنی رقم | وز حزم خویش برسر شیران کنی فسار
آسایش قضا و قدر زیر دست تست | با خامهٔ تو هر دو رفیقند و سازگار
۵۱۲۵ آن ساختی بخامه که هرگز نساختند | موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
تا کی ز جود صاحب عباد و همتش | در خدمت تو هست بهمت چنو هزار
نبتی که بر دمد بسپاهان ز خاك او | هر ساعتی ثنای تو گوید هزار بار
ای بخت تو فرا شته بر آسمان علم | وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار
من کاندر آمدم ز نشابور سوی ری | وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
۵۱۳۰ در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز | زان شاعر عزیز معزّیست یادگار
از شهریار خلعت و منشور یافتم | مقبل شدم بخلعت و منشور شهریار
دانم که اختیار پدر خدمت تو بود | من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار
ده روز مدح گوی بوم بر بساط تو | زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
دریاست خاطر من و گوهر درو سخن | در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
۵۱۳۵ شعری که خاطرم بمعانی بپرورد | باشد یکی طویله پر از درّ شاهوار
درنقدو در شناختن شعرهای خویش | بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانهٔ فانی بلندو پست | تا هست در میانهٔ گیتی عزیز وخوار
بادی بلند و دشمن تو پست وسرنگون | بادی عزیز و حاسد تو خوار وخاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف والشتاء | توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

در مدح سلطان

۵۱۴۰ فرخنده باد عید شهنشاه دادگر | سلطان شرق و غرب وشهنشاه بحر و بر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین | آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر

شاهی که هست درشرف واصل خویشتن افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
سلطان عادلست و جهان جمله آن اوست وندر کمال و عقل جها نیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پرّ و بال خویش فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر
٥١٤٥ عالم بدست اوست گمان میبرم که هست یکدست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر لشکر و بس خصم جنگجوی کز دولت و سعادت سلطان داد گر
آن شاه شد مسخر و آن میر شدرهی آن خصم شد مزوّر و آن جنك شدهدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیك زیرا که بخت نیك بود مایهٔ هنر
با جان بی بصر نبود هیچکس عزیز جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
٥١٥٠ خواهد که جان خویش فروشد بزرّ و سیم هر خسروی که نام تو خواند زسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حجّ پذیرفته بهترست این عدل کردن تو و این همت و نظر
گر چه ز بهر طاعت و خشنودی خدا هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار گر سنگ کعبه راه بُرستیّ و جانور
٥١٥٥ عیدت بفال نیك بشارت همی دهد کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
بر خور همی ز شادی و شاهی و خرمی کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش و خداوند و شاه باش عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
کین توز و دین فروز و طرب ساز و خصم سوز زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

درمدح ملك ارسلان ارغو بن الب ارسلان

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون در کوهسار مفرش زنگار گون برداشتند از مرغزار
٥١٦٠ تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
تا وشق[١] پوشان باغ ازیکدیگر گشتند دور درهوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها بسترد آسیب و آشوبش همه رنك و نگار
گشت دست یاسمین زآسیب او بی دستبند گشت گوش ارغوان زآشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه مهر و در ترازو رفت مهر تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
دانهٔ نارست سرخ و روی آبی هست زرد ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورد نار

---

١ - وشق بفتحتین معرب وشك نام جانوری است که از پوست آن پوستین نیکو میکرده اند ودر اینجا وشق بمعنی پوست این جانور استعمال شده

٥١٦٥ در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه — پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
شست پنداری رخ آبی بآب زعفران — تا چو دست زعفران آلوده شد برك چنار
باغها پنم همی پر زنگیان پای کوب — چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار۱
تا که دررقص آمدند این پای کوبان خزان — ساز ها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دشت لشکر گاه زد — گنج خواه آمد که اوهستازفریدون یادگار
٥١٧٠ خواستافریدون زشاهان گنجوآنکه مهرگان — گنج فروردین همی خواهد زباغ و جویبار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان — تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر — رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغوکه چون الب ارسلان — هست بر شاهان گیتی کامران وکامکار
سایهٔ یزدانش خوان اورا که گرخوانی سزاست — زانکه هست او سایهٔ یزدان و خورشید تبار
٥١٧٥ کیست چون اوگاه بزم افروختن خورشیدوش — کیست چون او گاه بزم آراستن جمشیدوار
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملك — اسب دولت را برزم اندرچنو باید سوار
هست ازین سروجوان پیر وجوان را ایمنی — یارب این سرو جوان راداری اندر زینهار
از نژاد وگوهر سلجوقیان پیدا شدست — طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان — راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
٥١٨٠ کار او عدلست و آشوب ازجهان برداشتن — وین دو باید شاه را تا ملك او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش — دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
عقل وفضل ازخدمتش خیزد که مردم راهمی — زان بود تهذیب لفظ وزین بود ترتیب کار
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر — لیکن اندر شرق وغرب آثار اوهستآشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان — شرق گیرد دریمین و غرب گیرد در یسار
٥١٨٥ ای جهانداری که تا محشر وفا دار تواند — هفت کوکب در مسیر وهفت گردون در مدار
باکمر نوشین روانی با کله کیخسروی — باکمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعر ها — شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
زان شرف کز تیر وازتیغت همی یابند زخم — آهوان برچشم وگوران بر سرین روزشکار
مار کردارست شمشیرت که زهر جانگزای — در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
٥١٩٠ زیر حکم توخراسان چون حصاری محکمست — سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل‌تو و دیوارش ازشمشیر تست — اینت دیوار بلند و آنت اصلی استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست — آزمود ستند در نصرت ترا سالی سه چار
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست — وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید — چون‌یکی بس‌بود عالم را چه معنی‌از هزار
٥١٩٥ چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان — چون توبس بودی جهانرابر یکی‌کرد اقتصار
تا بود ریك بیابان گرم در ماه تموز — تا بود برك درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریك بیابان نعمت تو بیقیاس — باد چون برك درختان لشکر تو بیشمار

۱- در عربی بمعنی قیر و زفت و در ترکی بمعنی برف ر در اینجا معنی اول مراد است

بستهٔ پیمان تو لشکر کشان نامور | بندهٔ فرمان تو گرد نکشا ن نامور
بر تو هم جشن عرب میمون وهم جشن عجم | وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

ایضاً در مدح ملك ارسلا ن ارغو

۵۲۰۰ رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر | اینت فرّخ شدن و اینت بهنگام سفر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد چو رفت | سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گر چه در حق وی امسال مقصر بودیم | عذر تقصیر توان خواست ازو سال دگر
دیر ننشست وسبکباری وتخفیف نمود | زود بگذشت و ره دور گرفت اندربر
نالهٔ عاشق بی یار همانا بشنود | بر دل مطرب بیکار ببخشود مگر
۵۲۰۵ نپسندید کزین بیش جهانی زن ومرد | خشك دارند لب و تاته دارند جگر
آن که این طاعت فرمود حقیقت دانست | که از این بیش دمادم بتوان بردبسر
عید بگشاد دری را که مه روزه ببست | فرّخ آن کس که زند دست در آن حلقهٔ در
نوبت مسجد وتسبیح و تراویح گذشت | نوبت مجلس بزمست و می ورامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود | رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
۵۲۱۰ سحر و شام کنون هردو یکی باید کرد | که نه درعهدهٔ شامیم و نه دربند سحر
خشکی روزه بجز بادهٔ عیدی نبرد | خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
بسر زخمه کنون مطرب بشکافد موی | ز سر خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ | عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد سر
باد چون بر قدح باده وزد مژده دهد | صبحدم را بصبوح ملك شیر شکر
۵۲۱۵ شاهشاهان ملك ارغو که بروزی صدبار | آید از خلد بنظارهٔ او جان پدر
آن جهاندار که دارد جدّی و نسبی | هر چه باید ملکان را زبزرگی وهنر
جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود | که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنّی اورا چو عمر داند وشیعی چو علی | زآنکه هم علم علی داردوهم عدل عمر
مهر او هست نهالی که بجا آرد بار | کین او هست درختی که هلاك آرد بر
۵۲۲۰ بر تن خویش درامن وسلامت بگشاد | هر که در خدمت او بست باخلاص کمر
همه کشور ها زیر قدم دولت اوست | گر چه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بردست رسولان متواتر هر ماه — نامهٔ طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس — کو چو دریاست بملك و دگران همچو شمر
یک تن از موکب او وز دگران ده موکب — ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر
۵۲۲۵ هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد — آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
بمدد یا بحشر هیچ نیازش نبود — که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد — پیش چشم تو ندارند بیك ذره خطر
تو یی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو — برود فایده و منفعت از سمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد — گر نهد بر بن هر موی طلسمی ز حذر
۵۲۳۰ ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور — ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر — هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کند خاك لئیمی بنبات — با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
هر خدنگی که ز شست تو گه جنگ جهد — از اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر
هم بر آن گونه که بر آینه بینند خیال — پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
۵۲۳۵ دولت و فرّ ترا خلق زمین منقادند — کآسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپرست — لا جرم پیش تو از فضل خدایست سپر
تندرستی و جوانیست رضای تو کز او — لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملك از قدر بشر بیشترست — بوجود تو ملك را حسد آید ز بشر
پایهٔ منبر فخر آرد بر پایهٔ عرش — چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
۵۲۴۰ سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی — هم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد — هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنر های تو بر دامن شرقست نشان — وز ظفر های تو پیرامن غربست خبر
بود دردی اثر از شادی امروز ترا — واندر امروز ز پیروزی فرداست اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر ست — چه ز خیر و چه ز شر وچه ز نفع وچه ز ضر
۵۲۴۵ باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا — باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بنده‌ات ماه درفشان و بگرد سپهت … گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
یاد فتح تو همه تاجوران خورده بجان … شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش … مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم‌تر

ایضاً در مدح ارسلان ارغو

مشك و شنگرفست گویی بیخته بر کوهسار … نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
٥٢٥٠ طبل عطارست گویی در میان گلستان … تخت بزازست گویی در میان لاله زار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان … بر چمن گویی پراگندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست … وز بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنان هست در هامون گروه‌اندر گروه … وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند … بلبلان چون مطربان گشتند برشاخ چنار
٥٢٥٥ گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا … گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان … ور بسبزه بگذری دارد پر از عنبر کنار
گر چه پنهانست در گردون بهشت جاودان … کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا بپیروزی و شادی اندرین خرم بهشت … خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست … آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
٥٢٦٠ خسروی کورا ز تسبیح کرام الکاتبین … حرز و تعویذ ست بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکمست از عزم چون او پادشاه … چشم ملت روشنست از رأي چون او شهریار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر مسیر … شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب … روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم … مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
٥٢٦٥ مدح او بر خاك خوانی زر برون آید ز خاك … نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه … چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح … موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق … تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
بد سگالان را ز بیم آتش شمشیر او … دیده ها شد پر دخان و سینه‌ها شد پرشرار
٥٢٧٠ شد زمانه بردل خصمان او مانند مور … شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملك تست … از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد نشانست از سم شبدیز تو بر هر زمین … صد دلیلست از سر شمشیر تو درهر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر … شیر بی عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگار تو سزد گر بنده باشد هفت چرخ … تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
٥٢٧٥ یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد … یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردشست … باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار

تا شمار قطر باران کس نداند در جهان — باد ملك و گنج تو چون قطر باران بیشمار
تا بچین اندر ز صحف مانوی ماند اثر — باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پرنگار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان — تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

ایضاً درمدح ملك ارسلان ارغو

۵۲۸۰ پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر — تیر زد برخیل گرما لشکر سرمای تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار — گلبن از دیبا برهنه است و گلستان ازحریر
حنه باقان را برون کردند گویی از چمن — زند واقان را زبان بستند گویی از صفیر
بوستانی کو پر از زنگار بود و لاجورد — لاجوردش زعفران گشتست وزنگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت — عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
۵۲۸۵ صیقلی دیدی کجا روشن کند حراقه را — ماغ ومرغابی برآن گونه است برروی غدیر
درسفال تیره دهقان کدیور شیره ریخت — تا سر کهسار گشت ازرنك آن شیره چوشیر
نیست هنگام بهار ونامدست از کوه سیل — پس چرا سیلاب را ماند بخم اندر عصیر
گلبنی برروید اکنون در میان خانه ها — بیخ او درمنقل و کانون و شاخ اندر اثیر
زاهن وسنگش نسب وزظلمت‌ونورش‌سلب — اصلش ازمرجان ولعل‌وفرعش ازقطران‌وقیر
۵۲۹۰ باد و آب و خاك زیر مرکز او آمده — مرکز او زیر رای شهریار شهر گیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان — شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم وتاج وسریر اورا همی زیبد که هست — از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین — زانکه پیش همت او یك جهان باشد حقیر
شهریار بی نظیرست او که از خلق جهان — برگزید و برکشیدش کردگار بی نظیر
۵۲۹۵ در جهان اورا نظیری یافتن نا ممکنست — مرد دانا گرد نا ممکن نگردد خیر خیر
مهر پیروزی وبهروزی بزیر مهر اوست — کو پیروزی مشارست و ببهروزی مشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین — چون بوقت مدح او ازنوك کلك آیدصریر
دین ازو یاقوت و دنیا ازو یا قیمتست — زانکه او مردین و دنیا را معینست و نصیر
از خلافش یا بسوزد خون دل یا بفسرد — هست پنداری خلاف او سموم وزمهریر
۵۳۰۰ یاری دنیا ودین را خسروی باید شجاع — نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
هرکه اندر دولت و ملت بود بد خواه او — یا بتیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یك تنست او لیکن اندر چنبر فرمان او — صد هزاران تن فزونند از صغیر و از کبیر
امتی را یك نبی بس ملتی را یك کتاب — عالمی را یك ملك بس لشکری را یك امیر
ای جهانگیری که ازعدلت قوی‌گرددضعیف — ای جهان بخشی که ازجودت غنی گردد فقیر
۵۳۰۵ چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایسته ای — چون جوانی در خوری چون‌زندگانی‌ناگزیر
چشم یعقوب ضریر از روشنایی بهره یافت — چون زیوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیرست‌وتوهمچون یوسفی — روزگارت مضطرب چون چشم‌یعقوب‌ضریر
هست چون بحر غزیر اندر مدیحت‌طبع من — گوهر آرم هرزمان پیشت من از بحر غزیر
همچنین گوهر ترا شاید کزو هر ساعتی — عقد سازد گردن ایام را دست دبیر

۵۳۱۰ تا بگفتار منجم زیر کیوان اندرست | اور مزد و مهر وماه وزهره و بهرام و تیر
باد برهفت آسمان این هفت کوکب را مدام | بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو زدشمن کین‌ستان چون اردشیرازاردوان | دشمن ازتو منهزم چون اردوان از اردشیر
مرترا خالق همیشه دستگیر و کار ساز | تو خلایق را همیشه کار ساز و دستگیر

در مدح سلطان ملکشاه

نه بود و نه هست و نه باشد دگر | چو سلطان ملکشاه پیروز گر
۵۳۱۵ شهنشاه آفاق و صدر ملوك | خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد | شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشتست جان رسول | بدو زنده ماندست نام پدر
ملوك زمانه ز ایام او | نوشتند تاریخ فتح وظفر
زبهر نظام وصلاح جهان | چو خورشید همواره اندر سفر
۵۳۲۰ بشرق اندرست او و جنك آوران | بغرب اندر از تیغ او برحذر
بدهر اندرون هیچ خسرو نماند | که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و رایتش | براهی که آن هست دشوار تر
کنند ای عجب صد هزاران سوار | بر آن راه شاد و تن آسان گذر
توگویی که نصرت بود پیشرو | تو گویی که دولت بود راهبر
۵۳۲۵ من از روستم چند گویم خبر | من از هفتخوان چند گویم سمر
که چون روستم صد هزارش غلام | که چون هفتخوان صد هزارش هنر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل | کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین | بکاوند مغز سرش تا کمر
فرود آورندش ز کوه بلند | فرو افگنندش ز کوه و کمر
۵۳۳۰ بدولت کند شاه گیتی همی | تن و جان بد خواه زیر وزبر
چنین دولت ازخسروان کس نداشت | زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند | همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا | بلندست قدر تو همچون قدر

شهان زیر پیمان تو یك بیك | جهان زیر فرمان تو سر بسر
٥٣٣٥ تو اندر جهانی وبیش از جهان | چنان کز صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه | کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان | چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا | فزونست هر روز جاه و خطر
زبیم تو گشتست بد خواه تو | بسان یکی مرغ بی بال و پر
٥٣٤٠ همش روی زردست وهم اشك سرخ | همش مغز خشکست و هم چشم تر
اگر بی رضای تو یك دم زند | در آن دم زدن عمرش آید بسر
رضای تو گویی که آب و هواست | که زو زنده ماند همی جانور
زشمشیر تو حاسدان تراست | فزون هر شب و روز بیم وضرر
جهان بیشتر زیر فرمان تست | چه شرق وچه غرب وچه بحر وچه بر
٥٣٤٥ حقیقت چنان دان که باقی تراست | سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد | بود هفت را در ده و دو نظر
مه وسال وروز و شب خویش را | بنیکی گذار و بشادی شمر
همه نام جوی و همه کام ران | همه بزم ساز و همه نوش خور

ایضاً درمدح سلطان ملکشاه

همی بنازد تیغ ونگین وتاج وسریر | بشهریار ولایت گشای کشور گیر
٥٣٥٠ شه ملوك ملکشاه کز شمایل او | فزود قیمت تیغ ونگین و تاج وسریر
زپادشاهی او روشنست دیدهٔ مهر | چنان کجا زبصر روشنست چشم بصیر
بهرچه رای کند همسرش بود توفیق | بهرچه روی نهد همرهش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نوشت قضا | که روز کارهمی نصرتش کند تفسیر
دوجانبست زشرق و زغرب عالم را | زهردو جانب درگاه اوست مژده پذیر
٥٣٥٥ گهی زجانب غربی رسد بحمل رسول | گهی زجانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ | اجل بگرید کز شست او بپرد تیر

رود زخمّ کمانش خدنك جان اوبار — چنانکه زخم شیاطین رود زچرخ اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد — نه آتشست وچو آتش همی کند تأثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار — که بندگانش سراسر همی شوند امیر
۵۲۶۰ درخت دشمنی او اسیری آرد بار — که دشمنانش یکایك همی شوند اسیر
ایا شهی که بجود تو نسبتی دارد — نسیم باد صبا و سرشك ابر مطیر
ملوك گنج بچنك آورند و نشناسند — که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران بپیش تو چو شغال — تو بحری و همه شاهان بپیش تو چو غدیر
سخی شود برضا جستن تو طبع بخیل — غنی شود بثنا گفتن تو مرد فقیر
۵۲۶۵ محبت تو دلیلست از ثواب بهشت — عداوت تو نشانست از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب — معبرّش همه نیك اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملك — سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق — خدای هم نکند در مراد تو تأخیر
دو معجزه که صلاح زمانه بپسندید — حسام در کف تست وقلم بدست وزیر
۵۲۷۰ درست شد که زاهل حسام واهل قلم — ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندید فلك درجلالت و تعظیم — چو او نزاد فلك در کفایت و تدبیر
زفرّ بخت تو درپیش تخت تو امروز — جوان شدست دگرباره این مبارك پیر
تو آفتابی واو پیش تو نشسته چو بدر — بود شگفت بهم آفتاب و بدر منیر
ضمیر ووهم شمارا ثنا چگونه کنم — که برگذشت ثنای شما زوهم وضمیر
۵۲۷۵ اگر بود بمثل رودکی درین ایام — زمدح هردو شود عاجز وخورد تشویر
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر — همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
تو مهرباش وهمه بندگانت چون کوکب — تو شیرباش وهمه دشمنانت چون نخجیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار — دوچشم ملك زپیروزی تو گشته قریر
بدوستان تو از جود تو رسیده نفر — بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

۵۳۸۰ کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر   چون ملکشاه محمد[1] پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوك   خسرو گیهان جلال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاویدست ازو دین رسول   وان شهنشاهی که خشنودست ازو جان پدر
شهریاران را بشرق و تاجداران را بغرب   سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
او بتخت پادشاهی بر نشسته در عجم   در عرب جنك آوران از بیم تیغش در حذر
۵۳۸۵ هر چه ز اقبال و هنر باید ز ایزد یافتست   چیست آن کایزد ندادستش ز اقبال و هنر
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل   بندگان او بمغرب جنك را بسته کمر
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد   از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنك و هنك   از مبارك طلعت و دیدار با تأیید و فر
از سپاه بی قیاس و نعمت بیرون ز حد   از فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر
۵۳۹۰ از وزیر عادل و وز چاکران نامدار   از ندیم عاقل و وز بندگان نامور
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه   منفعت یابد ز عدلش ملك گیتی سر بسر
راست گویی آفتابست آن که از رفتار خویش   صد هزاران منفعت پیدا کند در یك سفر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد   تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست   هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر
۵۳۹۵ در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان   کین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر
هر که او را نیست از جاه تو در عالم پناه   هر که او را نیست از عدل تو در گیتی سپر
هست در ادبار و محنت همچو جسمی بی حیات   هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی بصر
هر که او شغلی سگالد بی رضا و مهر تو   عمر او آید بسر آن شغل نا برده بسر
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب وهواست   زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
۵۴۰۰ هر که را یك رمز کین تو بجو شد خون دل   بخت شوم او را بسنك اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر   روی زردو اشك سرخ و مغز خشك و چشم تر
پای بر گردن فکنده دست بسته باز پس   چاوشان تو بیندازندش از کوه و کمر
این بود آری سزای آن که از تو چون شهی   کینه دارد بر دل و پیکار دارد بر جگر
زین چنین عبرت بر آرد چون بیندیشد همی   دل تهی بکند ز شور و سر تهی بکند ز شر
۵۴۰۵ از حصارش آمده و آورده را چون بشمرند   بیش از آن باشد که اودارد ز او باش حشر
بهترین و مهترین لشکر او ایدرند   با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر
بر خطر آنست کو را دستگیر آورده اند   باز آنکس کو خود آید با قبولست و خطر
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان   چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خرد واجب نباشد ملك جستن بر محال   یك تن آمد پادشا از یك نژاد و یك گهر

---

۱ ـ محمد نام اسلامی الب ارسلان پدر ملکشاه است و نام خود ملکشاه حسن و نام پسرش سنجر احمد بوده .

۵٤۱۰ گر چه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی — پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
هر چه اندیشه در آن بندی‌گشاید بی خلاف — عاقبت نکو تر آمد چون گشاید دیر تر
صداثر پیدا شدست ایشاه کز مقصود خویش — صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار — روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون بر گذر باشد جهان — شاد و خرم باش و بگذر زین جهان برگذر
۵٤۱۵ بخت عالی یار تست و فتح و نصرت کارتست — روزگارت چاکرست و کردگارت راهبر
در شجاعت رزم سازو در سیاست خصم گیر — در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

ایضاً در مدح سلطان سلطان ملکشاه

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار — جز ملك سلطان بگیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان — وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست — خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار
۵٤۲۰ گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان — ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی — نامدی از آسمان هرگز علی را ذو الفقار
ای شهنشاهی که هستی ملك را صاحبقران — ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان — شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
ازمصافت تیره گردد روی گردون روز جنك — از سپاهت خسته گردد پشت ماهی روز کار
۵٤۲۵ گر بخواهی روز بار اندر فلك بندی سکون — ور بخواهی روز جنك اندر مدر بندی‌مدار
شیر مردان‌را دل‌اندر طاعت آری روزجنك — نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
توچو خورشیدی‌و عدل تست نوری بی ستم — تو چو دریایی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر — هیچکس دیدست دریایی که او باشد سوار
قصهٔ اسفندیار و رستم اکنون پیدست — زانکه پیجانند و تنشان در زمین دارد قرار
۵٤۳۰ پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند — صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
گر ببیداری ببیند تیغ تو فغفور چین — هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن‌تو گر حصاری سازد از پولاد و سنك — باره و بنیاد آن هر گز نباشد استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو — چون قضای بد بیاید سودکی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان — بود فرمان ترا ملك جهان در انتظار
۵٤۳۵ بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش — دولت باقی همی بهتر شناسد کار زار
تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قدح — بخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
بندگان را هست کعبه درگه میمون تو — خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بندهٔ مخلص معزی بادیه بگذا شتست — بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن — تا بماند راویان و مطربان را یادگار
۵٤٤۰ بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا — طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی بیار
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت — تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر — سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار

از شهنشاهان تو داری نام و کام ومال وملك   نام جوی و کام یاب و مال بخش وملك دار

در مراجعت ملکشاه از شکار

باز آمد از شکار بپیروزی و ظفر   سلطان کامکار ملکشاه داد گر
۵۴۴۵ صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین   آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی   گوهر فشان بهمت و الب ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار   از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت   نخجیر خویش را نکشد در بن کمر
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل   آهو همی نشاط کند بر لب شمر
۵۴۵۰ چون باز تو گشاده کند پر و بال خویش   خورشید را نهیب بود باد را حذر
فردا بزیر سایهٔ طوبی بود چرا   هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافقند قضا و قدر ترا   هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی   باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هرکس که او شکار تو بیند همی عیان   از خسروان رفته نپرسد همی خبر
۵۴۵۵ در روزگار دولت شاهان بت پرست   صد گور بود کشتهٔ بهرام خیره سر
در روزگار تو سه هزارست سم گور   میلی که بر کشیدی اندر رباط و در
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملك   حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر
اینست پادشاهی و ملك حقیقتی   دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
دولت ترا ندیم و اتابك ترا وزیر   آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
۵۴۶۰ در پیش تو پدر چو اتابك نکو ترست   وز نسل و گوهر تو چو داود به پسر
گویی هنر بنامه ز نام تو حاصلست   بی نام و نامهٔ تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم   هر خسروی که نام تو خواند ز سیم و زر [۱]
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم   سعد ین سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و راوی شکر لبان   آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
۵۴۶۵ تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع   تا در نبی بود جمع الشمس و القمر

---

۱ - این بیت در صفحهٔ ۲۰۴ تحت شمارهٔ ۵۱۵۰ آمده و لابد در یکی از دو محل تکرار است

نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح　　بخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین　　و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

عید عرب و سنت و آیین پیمبر　　فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه　　شاهی که عزیز ست باو دین پیمبر
۵۴۷۰ فرمانش کشیدست خطی گرد جهان در　　دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین　　وز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدر انست باو تا گه آدم　　جاه پسرانست باو تا گه محشر
بی طاعت او شاخ سعادت ندهد بار　　بی خدمت او تخم سلامت ندهد بر
پیروزی شاهان بود از اختر دولت　　پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
۵۴۷۵ ای تیغ گهر دار تو از فتح مرکب　　وی دست گهر بار تو از جود مصور
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم　　نازنده شد از سیرت تو خاتم و افسر
رای تو سپهرست و دلت چشمهٔ خورشید　　بزم تو بهشتست و کفت چشمهٔ کوثر
خار از نم باران سخای تو شده گل　　خاك از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیك انعام تو رنجور تن آسان　　گردد بیك احسان تو درویش توانگر
۵۴۸۰ درملك نبودست جهانرا چو تو خسرو　　در داد نبودست جهانرا چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشتست مهیا　　هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب　　چون ماه که از باختر آید سوی خاور
گه رایت عالی بری از بلخ ببغداد　　گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و از نام خطابت　　در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
۵۴۸۵ تاریخ فتوح تو درستست و حقیقت　　افسانهٔ شهنامه محالست و مزور
شد خاطر ما چون فلك و مدح تو کوکب　　شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر　　هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعلهٔ آذر نشود قطرهٔ باران　　تا قطرهٔ باران نشود شعلهٔ آذر

با امر تو تقدیر قدر باد موافق | با حکم تو دوران فلك باد برابر
۵۴۹۰ شاهان جهان رای ترا گشته متابع | شیران ژیان حکم ترا گشته مسخّر
عیدتو همایون و همه روز تو چون عید | نوروزتو ازعید تو خرّم‌تر و خوشتر

درمناظرهٔ کلك و تیغ و مدح سلطان ملکشاه

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار | در میان کلك و تیغ افتاد جنك و کارزار
تیغ گفتا فخر من ز آنست کاندر شأن من | گاه وحی آمد «و انزلنا الحدید» ازکردگار
کلك گفتا آمد اندر شأن من « ن والقلم» | هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
۵۴۹۵ تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست | هست ازاین معنی مرا برگردن مردان گذار
کلك گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست | مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار
تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر منست | کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلك گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست | خوب و زشت و نیك و بد دردین ودنیا آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من | در مصاف و جنك باشد جرم من مریخ وار
۵۵۰۰ کلك گفتا از عطارد بهره دارد فعل من | در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر | دارم از بیجاده برك و دارم از یاقوت بار
کلك گفتا من سحابی ام که باران منست | عنبر و مشك و منم عنبر فشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم | مغز بد خواهان سلطان معظم مرغزار
کلك گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید | راز ها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
۵۵۰۵ تیغ گفتا پادشاهانرا بمن فخرست از آنك | چند گه بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
کلك گفتا در جهان از قول و از فعل منست | قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند | قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان | شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندرعرب واندر عجم | از مبارك دست او تیغ و قلم را افتخار
۵۵۱۰ اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید | این جهان‌فرمان عدلش را همی کرد انتظار
هم بمشرق هم بمغرب خسروان جستندملك | جزبر او نگرفت ملك مشرق و مغرب قرار
هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان | مدح سلطان هست بر جان خرد مندان نگار
دوستان و دشمنانش را بلندیّ داد چرخ | دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یك ذره و یك قطره باشد ازقیاس | پیش ظلم او جبال و پیش جود او بحار
۵۵۱۵ هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف | هر کجا جوشن بود شمشیر او جوشن گذار
در نشاط آرد جهانرا همت او روز بزم | در سجود آرد شهانرا هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشیدنا پیدا زوال | هست ملکش بر زمین گردون نا پیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نار نور | هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه | شهریا را از تو عادل تر نباشد شهریار

۵۵۲۰ مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست — جز تو در گیتی نمی زیبد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست — از سم اسب تو بر روی بد اندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننك — فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمارست از شراب کین تو — ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها ساز گارست وجوان — دولت و بخت عدو پیر آمد و نا ساز گار
۵۵۲۵ با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو — با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی — زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار
تیر تو گرد شکار اندر میان دام و دد — کین تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینار گون گردد بهنگام خزان — تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار
همچنان بادی که هستی کامکار و کامران — همچنان بادی که هستی شادکام و شادخوار
۵۵۳۰ روزگار و دولتو بخت تو هر سه بر مراد — روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

در مدح امیر داد ابو شجاع حبشی بن آلتو نتاق

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر — پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
عناب شکر بار تو هر گه که بخندد — شاید که بخندند بعناب و شکر بر
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا — ماه تو بزیر اندر و سیمت بزبر بر
زین روی همی بوسه دهند ای بت مه روی — رهبان بچلیپا برو حاجی بحجر بر
۵۵۳۵ در سایهٔ زلف تو سپاه حبش و زنگ — بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
گشتند هزیمت مگرا کنون که فتادند — مانند هزیمت زدگان یك بدگر بر
بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل — وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
مپسند که دارند مرا در غم هجران — قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی — پیش از سفر تست دل من بسفر بر
۵۵۴۰ جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب — کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر — وی کاش ترا چشم منستی بکمر بر
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق — از حسرت تو داغ جدایی بجگر بر
گر بخت شود یار نهم در صف احرار — از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
خسرو حبشی شمس معالی که ز رسمش — توقیع معالیست بمنشور هنر بر
۵۵۴۵ شاهی که براو فتح وظفر فتنه شدستند — چون شیعه و سنی بعلیّ و بعمر بر

آن گوهر رخشنده بر آن پیکر تیغش | باران شبانه است تو گویی بخضر بر
با دولت عالیش مدارست جهانرا | چندانکه مدارست جهانرا بمدر بر
هرگه که شود سرخ بخون دل اعدا | گویی که شد آمیخته باران بشرر بر
آن شهر گشایی تو که با شرح فتوحت | شرطست کشیدن خط نسیان بسمر بر
۵۵۵۰ در معرکه گر پیش تو آیند جهانی | با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهانست | هست این خبر و تکیه نباشد بخبر بر
گو خیز و ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر | آن کس که ندیدست قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو مشئوم تر آمد | از تاختن رستم سکزی بپسر بر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد | از پیرهن یوسف مصری بپدر بر
۵۵۵۵ گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی | از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
ور زانکه بدی چون تو شفیعی بقیامت | مالك بزدی قفل بدر های سقر بر
آمد مه نیسان و در این ماه عجب نیست | گر فخر کند باغ بایوان و طرر[1] بر
شد ابر سخی دست و همه لؤلؤ خوشاب | از بحر بر آورد و پراکند ببر بر
بر نسترن و گل بنفیر آمده بلبل | کز نسترن و گل نفر آید بنفر بر
۵۵۶۰ کبکان و شق پوش زبس لاله که خوردند | منقار همه گشت عقیقی بکمر بر
از خاك بر آورد مطر گنج نهانی | گردی مگر از جود موکل بمطر بر
ای بار خدایی که در اوصاف معالیت | تا وان نبود نظم معانی بفکر بر
بر نقش مدیح تو همه ساله معزّی | چیره است چو نقاش بر اشکال و صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز | چون عابد بیدار بتسبیح سحر بر
۵۵۶۵ یکچند بدرگاه تو بر خاست که باشد | آموخته چون آهوی دشتی بشمر بر
لیکن چو همی دزد خرو رخت شناسد | ترسید در این راه نهد رخت بخر بر
تا چرخ ز یاقوت و در در مه نیسان | هر ساله همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنان باد که خاك قدمت را | تفضیل نهد چرخ بیاقوت و درر بر

---

۱ ـ طرر جمع طره بضم طاء و تشدید راء بمعنی نشانهٔ جامه و نوردهٔ بن دامن

در ملك ترا بر امرا باد تقدّم | تا هست تقدّم ز محرّم بصفر بر

۵۵۷۰ پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی | تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر

هرروز ترا نو ظفری باد و تو هرشب | نوشیده می لعل مروّق بظفر بر

روزت همه نوروز زخوبان دلفروز | حوریت ببربر چو گل تازه ببر بر

شعریت فرستاد بدانگونه که گفتند: | «نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر»

ایضاً در مدح ابو شجاع حبشی بن آلتو نتاق

توانگری و جوانیّ و عشق و بوی بهار | شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

۵۵۷۵ خوشست خاصه کسی را که بشنود بصبوح | ز چنگ نغمهٔ زیر و ز نای نالهٔ زار

دو چیز را بدو هنگام لذّت دگرست | سماع را بصبوح و صبوح را ببهار

صبوح ساز و دگرباره عشرت از سر گیر | که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر | گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار

بر آن صحیفه که یك چندزر گران خزان | بچرب دستی بردند زرّ و سیم بکار

۵۵۸۰ مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون | همی کشند خطاز لاجورد و اززنگار

بلاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید | ز باد مشك فشان و ز ابر لؤلؤ بار

حکایت از رخ معشوق و چشم عاشق کرد | که بهره یافت زمشك و زلؤلؤ شهوار

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز | بریده اند سر زاغ بر سر کهسار

که بسته اند پر زاغ بر سر تیریز[۱] | که کرده اند همه خون زاغ بر منقار

۵۵۸۵ دعا کنند بشاخ چنار مر گل را | تذرو و فاخته و عندلیب و قمری وسار

اگر دعا گر گل بر چنار مرغانند | چراچو دست دعاگر شدست دست چنار

درست گویی دینار های بی سکه است | چو بنگری بگل زرد وسرخ در گلزار

ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر | بنام خسرو دیندار سکه بر دینار

معین دولت شاه مظفر منصور[۲] | امین ملت شرع محمد مختار

۵۵۹۰ ابو شجاع سر افراز خسروان حبشی | امیر داد خداوند و سید احرار

---

۱ ـ تیریز یا تریز یا تریج سجاف و شاخ جامه است و باستعاره بال منقش طیور را نیز گویند ۲ ـ شاه مظفر منصور یعنی سلطان رکن الدین ابوالمظفر برکیارق

بزرگ بار خدایی که آفرینش را — شدست واسطهٔ عقد و نقطهٔ پرگار
سخن ز هفت و چهارست فیلسوفانرا — که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
ز نام و کنیت او جوی سرّ این معنی — که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
ز همتش فلك المستقیم را حدّست — که هست همتش از وی بلند تر بسیار
۵۵۹۵ چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او — بخواهش از فلك مستقیم خواهد بار
همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح — همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار
گل موافقتش را غنیمتست نسیم — می مخالفتش را هزیمتست خمار
قضا گشاده کند کار او چو بست کمر — قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
کند بمجلس و میدان دو پیشهٔ متضاد — بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار
۵۶۰۰ بتیغ اگر ملك الموت وار جان ببرد — بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
کجا روان شود از دست شست او دو خدنگ — که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را — کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز — و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
شود ز رایت و رای تو کار ملك درست — چنانکه حکم شریعت بآیت و اخبار
۵۶۰۵ درِ خزانهٔ عقلی باتفاق چنانك — درِ مدینهٔ علمست حیدر کرار
محاسبانی کاندر ولایت تو همی — زدخل و خرج بدیوان همی کنند نثار
قرار مال و ولایت دهند و نشناسند — که مال را نبود با سخاوت تو قرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی — وگر چو حزم تو صحرا حصین کند چو حصا
اگر خدای بدان خواستی که تا باشد — مخالفانت ز تیمار مفلسی بیمار
۵۶۱۰ ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس — ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
ز خامهٔ تو سرشکی عجب همی بارد — که خار بی گل ازو روید و گل بی خار
رسیده از گل بی خار و خار بی گل تو — ولی بتاج و بتخت و عدو ببند و بدار
زبان فتح و ظفر در دهان جود و سخا — بود حسام تو در دست تو که پیکار
سران ازو شده زنهار خواه و این نه عجب — مثل زنند که خواهد سر از زبان زنهار

۵۶۱۵ خروش کوس تو چون در مصاف بر خیزد / زمین بجنبد و گردون برون شود ز مدار
ببوستان قضا بر کنار جوی اجل / بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
ز اشك خسته رسانی بپشت ماهی نم / ز خون کشته رسانی بروی ابر بخار
ظفر پذیره همی آید و همی گوید: / «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
تراست طالع میمون و اختر مسعود / تراست رایت منصور و لشکر جرار
۵۶۲۰ بدین صفت که تو یی هر کجا شوی حاضر / ملوك را بحضور تو باشد استظهار
ملك ز دولت بیدار شاکرست و ترا / سزای دولت بیدار او دل هشیار
مخالفان بتفاریق سست و خفته شوند / چو جمع شد دل هشیار و دولت بیدار
بزرگ بختا نیك اخترا جوانمردا / چه گویمت که بکرداربیشی از گفتار
بلاغت تو فزونتر ز هر مبالغتی / که جملهٔ شعرا کرده اند در اشعار
۵۶۲۵ همی ز بهر پرستیدن و ستودن تو / حیات خلق پدید آید از در و دیوار
شنیده‌ای خبر من رهی که چون بودم / بجبر محض گرفتار خدمتی دشوار
ثنا و شکر تو همواره بود کار مرا / وگر چه رفت بسی کارهای نا هموار
دلم ز مدح تو از غم تهی شدست چنانك / هوا بقطرهٔ باران تهی شود ز غبار
قوی شدم ز تو امروز و سست بودم دی / جوان شدم ز تو امسال و پیر بودم پار
۵۶۳۰ خلاص یافتم و زرّ خالص آوردم / بمجلس تو چنینست زرّ راست عیار
عیار و وزن چنین زر تو دانی از ملکان / که خاطر تو محکست و عقل تو عیار
همیشه تا نبود رنگ نار آبی را / چنان کجا نبود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد / ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار
تو در پناه خدای و خدایگان جهان / ز جاه و عمر و جوانی و بخت برخوردار
۵۶۳۵ رسیده رایت فتح تو بر بروج و نجوم / فتاده سایهٔ عدل تو بر بلاد و دیار
روان شده امرا را بامر تو مرسوم / روان شده شعرا را بجود تو بازار
گرفته جام بدست و نهاده جان بر کف / برزم و بزم تو خوبان و قندهار و تتار
همه شکر لب و بادام چشم و بسته دهان / بنفشه زلف و سمن عارضین و گل رخسار

خجسته بر تو بهار و شکوفه و نوروز　　وزین بتان دل افروز بزم تو چوبهار

۵۶۴۰ سپهر طالع عمرت کشیده بر عددی　　که عشر آن عدد آید هزار بار هزار

در مدح شرف الملك ابو سعد طاهر قمی

مستیّ و عاشقی و جوانی و نو بهار　　آنرا خوشست کزبر او دور نیست یار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود　　از یار خویش دور بود وقت نوبهار

باد صبا نگار گر بوستان شدست　　در بوستان چگونه توان بود بی نگار

صد خرمن گلست کنون درمیان باغ　　آنرا بترکه خرمن گل نیست در کنار

۵۶۴۵ وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب　　تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار

وز ابر نیز هم عجب آمد مرا همی　　تاچون کند زدیده روان درّ شاهوار

ای فاخته تو باری عاشق نیی چو من　　چندین منال بر گل و بر سرو زار زار

ای ابر نیستی چو من اندربلای هجر　　چندین سرشك بیهده از دیدگان مبار

کار منست نالهٔ زار و گریستن　　کزعشق مستمندم و از هجر سوکوار

۵۶۵۰ نه روی آن که دوست برمن گذر کند　　نه راه آن که من ببر او کنم گذار

تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم　　کزدست او ز دست من اندر گذشت کار

امروز بامداد شدم سوی بوستان　　تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار

دیدم هزار لعبت دیبا لباس را　　دردست یاره کرده ودر گوش گوشوار

گفتی که جبرئیل برآن لعبتان همی　　از آسمان ستاره کند هر زمان نثار

۵۶۵۵ نزدیك لاله برد صبا باد سرد من　　افسرده گشت چون دل من او بلاله زار

نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید　　شد چشم اوزعکس رخم شنبلید وار

گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد　　آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار

گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من　　جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار

گفتی رفیق وار ز بهر دعای من　　بر داشتست دست سوی آسمان چنار

۵۶۶۰ آری مرا چنار ثنا گر سزد چو من　　باشم ثنا گر شرف الملك شهریار

بو سعد پیر دولت و پیرایهٔ بشر　　نور دل سعادت و تاج سر تبار

صدری که نیست جز بمراد و هوای او | نه نجم را مسیر و نه افلاك را مدار
در همتش همی نرسد گردش فلك | گویی فلك پیاده شد و همتش سوار
یك در شمار اصل هزارست از آنکه او | هست از شمار یکتن و هست از هنر هزار
٥٦٦٥ توقیع او بدیع تر از صورت پریست | از شرم آن پری نشود هر گز آشکار
دست زمانه سرمه کند چشم خویش را | چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد زرّین کند سرشك | ور بحر بهره یابد مشکین کند بخار
ماند بنار خشمش و ماند بخاك حلم | اندر یکی تحرّك و اندر یکی قرار
جان در تعجبست و خرد در تفکّرست | تا خاك را چگونه مسخر شدست نار
٥٦٧٠ گر چه ارم ز نقش بدیعست نامور | ور چه حرم ز امن تمامست نامدار
نقش ارم ز خامهٔ او هست مسترق | امن حرم ز خانهٔ او هست مستعار
هر چند روزگار دگر گشت زآنکه او (کذا) | جز خواجه کیست سید پیران روزگار
هر مدّعی که بیهده دعوی کند همی | کاندر جهان چو خواجه دگر هست حق گزار
نپذیر ازو مجرّد دعویّ و گو برو | گرد جهان بگرد و کریمی چو او بیار
٥٦٧٥ ای همت رفیع تو قانون احتشام | وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار
جود ترا لقب ننهم آفتاب و بحر | کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار
ماند بآفتاب و خرد رای روشنت | کاصل همه علوم بدو گردد استوار
در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف | دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار
گردون بزینهار فرستد ستاره را | پیش کسی که پیش تو آید بزینهار
٥٦٨٠ هستی بشفقت پدری اختیار آن | کورا خدای کرد بسلطانی اختیار
هر روز هست حشمت تو بیشتر زدی | هر سال هست پایهٔ تو بیشتر ز پار
نور سعادت تو همی زر کند ز خاك | بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
از قوتی که دست ترا داد آسمان | وز قدرتی که کلك ترا داد روزگار
وقت ستایش تو گمان آیدم که هست | دست تو دست حیدر و کلك تو ذوالفقار
٥٦٨٥ شکر تو هست دام و دل من شکار تست | آری چو دام شکر بود دل بود شکار

زرّ سخن بپیش تو پاك آورم همی — زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
گردون ز حله‌های دگر نقش بسترد — وین حله‌ها بماند تا حشر یادگار
تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال خضر — گویند نکته ها که بود شرع را حصار
کلك تو باد در کف راد تو چون صدف — زآنسان که بود در کف موسی عصا چو مار
۵۶۹۰ از قوّت سمائی و الهام ایزدی — بادی بعمر و علم چو خضر بزرگوار
رای شریف تو بهمه خیرها مشیر — شخص کریم تو بهمه فخرها مشار
در روز نامهٔ قدر و دفتر قضا — عمر تو برگذشته ز اندازهٔ شمار

در ستایش خواجه نظام الملك

کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر — شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر
بکوه سونش سیم و بباغ آبی و سیب — مگر که سیمگر و زرگرند لشکر تیر
۵۶۹۵ مگر که باد خزان صیقلست کز عملش — چو روی آینه روشن شدست روی غدیر
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن — که پشتشان چو کمانست و رویشان چو زریر
ز فربهی شد و زینت بسان ربع و طلل — هر آن صنم که در آن خانه بود چون تصویر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد — که شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر
بتاکهای رزان بر ببین که دست خزان — هزار خوشهٔ لؤلؤ فزوده است بقیر
۵۷۰۰ شد از سفیدی و سرخی بدیع گونهٔ سیب — چو رنگ روی بتی کز جفا خورد تشویر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرّینست — برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
کفیده نار و درو دانه‌های سرخ پدید — چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
قوام دین رضی مقتدی اتابك شاه — نظام ملك حسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت و امن — غنی شدست بتدبیر او جهان فقیر
۵۷۰۵ میان غیب و میان ضمیر روشن او — ستاره واسطه گشتست و آفتاب سفیر
چو گردش فلکست امر او که عالمرا — دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد — همان کند که توقیع کلك او بصریر
نه راستی قلم او بتیر ماند راست — همی بچرخ بر از تیر او ببارد تیر

رسی ز قلت شکر از کفش بکثرت مال	که او دهدت بشکر قلیل مال کثیر
۵۷۱۰ کسی که پشت کند پیش تیر او چو کمان	سعادت ابد از تیر خرج یابد تیر
نه سنگ زر کند اقبال او چرا نکنند	ز خاك درگه او کیمیا گران اکسیر
چنان نماید بحر عریض پیش دلش	که آبگیر نماید بپیش بحر غزیر
موافقش ز سعیر ایمنست و این نه عجب	ز بهر آنکه حرامست بر سعید سعیر
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح	که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
۵۷۱۵ چرا بقول منجم مؤثرست سپهر	که در سپهر کند دولتش همی تأثیر
زمین ز دولت او دید صد هزار اثر	بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز بهر مژدهٔ فتح و بشارت ظفرش	همیشه رنجه بود پای پیك و دست دبیر
گهی ز شرق فرستد بسوی غرب رسول	گهی ز غرب فرستد بسوی شرق سفیر
چو هست نصرت سنت مراد او شب و روز	خدای هست مر او را بهر مراد نصیر
۵۷۲۰ ایا علوم تو اسباب عقل را معنی	و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین	شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر
وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر	ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
مرادهای تو گویی ببرج تقدیرست	کز آن بروج درآید کواکب تقدیر
هر آنچه رای تو بگزیندش گزیده بود	که رای پاك تو در ملك ناقدیست بصیر
۵۷۲۵ مخالف تو چو زیرست و زیر زخم قضا	عجب نباشد اگر زیر زخم باشد زیر
همی سبق برد از روزگار مدّت تو	که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
بفرّ بخت تو درّاج زیر چنگل باز	برون کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
وگر بود بکف شیر بچهٔ روباه	چو بوی عدل تو بیند ز شیر خواهد شیر
همیشه خلق جهانرا تویی بعجز مشار	چنانکه شاه جهانرا تویی بخیر مشیر
۵۷۳۰ ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست	ز عضوهای دگر بر تن او شدست امیر
چنان ندید جهان در جلالت و تعظیم	چنین نزاد فلك در کفایت و تدبیر
ضمیر و وهم شمارا چگونه وصف کنند	که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر

شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم　　چنان‌کجا بشهنشه‌حسام و تاج‌وسریر
حسام در کف شاه و قلم بدست‌تودر　　دومعجزند ولایت گشای و کشورگیر
۵۷۳۵ درست شد که زاهل حسام واهل‌قلم　　ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
ثنا گران نتوانند کرد وصف شما　　اگر بطبع فرزدق بوند و لفظ جریر
نکرد بنده معزّی و هم نخواهد کرد　　بشکرهر دو خداوند یك زمان‌تقصیر
ولیکن ار همهٔ عمر شکر هر دو کنند　　چو بشمرند بود صدیکی ز عشرعشیر
همیشه تا که همی لحظه ای نیاساید　　هم‌آسمان زمدار و هم‌اختران‌زمسیر
۵۷۴۰ ضمیرو خاطر و رای جهانفروز توباد　　بر آسمان وزاوت چو اختران منیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار　　دوچشم ملك‌بپیروزی تو گشته قریر
توصدر عالم‌و درصدردین ودولت‌وداد　　فزوده قدر تو تقدیر روزگار قدیر

در مدح یکی از وزرا

پیام دادم نزدیك آن بت کشمیر　　که‌زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست‌اسیر
جواب‌داد که دیوانه شد دل‌تو زعشق　　بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
۵۷۴۵ پیام‌دادم کز بهر چیست گرد رخت　　زمشك و غالیه‌خطی‌کشیده حلقه‌پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجبست　　که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید　　رهامکن که‌شود سر بسر سیاه چوقیر
جواب‌داد که گر شیرمن چوقیرشود　　روابود چوهمه قیرتو شدست‌چوشیر
پیام دادم کز روی زرد و نالهٔ زار　　بزّر و زیر همی مانم ای بت کشمیر
۵۷۵۰ جواب داد که از زیر و زربود شاهی　　چراغمست تراگرچوزر شدی‌وچوزیر
پیام دادم کزعشق تو رخ و تن من　　چرا زریر وکمان شد که‌بود لاله وتیر
جواب‌داد که‌در عشق چون‌تو بسیارند　　ز تیر کرده کمان و زلاله کرده‌زریر
پیام دادم کامد بدست تو دل من　　بدل بسنده کن و جان من شکارمگیر
جواب‌داد که‌جان ودلت بدست‌منست　　چوشرق‌وغرب‌بفرمان شاه‌وحکم‌وزیر
۵۷۵۵ پیام دادم کو را غیاث ملت خوان　　که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر

جواب داد که اورا وزیر عادل گوی | که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست | بدین و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم | ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
پیام دادم کز قدر او بحکم قیاس | چه پایه فرق کنم تا بآفتاب منیر
۵۷۶۰ جواب داد که بسیار فرق باید کرد | که قدر خواجه عظیمست و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دارم | که قادرست بتأثیر همچو چرخ اثیر
جواب داد که این دولت جهان آرای | زیادتست ز چرخ اثیر در تأثیر
پیام دادم کز منتش گرانبارند | رعیت و سپه شهریار کشور گیر
جواب داد که در زیر بار منت او | هزار خواجه فزونست و صدهزار امیر
۵۷۶۵ پیام دادم کز دست و طبع او خیزد | نسیم باد صبا و سرشك ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا | همی خورند زدست و زطبع او تشویر
پیام دادم کز عدل اوست نا پیدا | چوآب حیوان در دهر فتنه و تزویر
جواب داد که از جود اوست ناموجود | چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
پیام دادم کارزاق دگان دنیا را | بجای روزی توقیع کلك اوست مشیر
۵۷۷۰ جواب داد که هرچ آن مسیح کردبدم | همی کند که توقیع کلك او بصریر
پیام دادم کز دشمنان دولت او | شدست بخت نفور و همی کنند نفیر
جواب داد که بر روزنامهٔ ملکان | نبشت گردون مایملکون من قطمیر
پیام دادم کاندر ضمیر و فکرت او | جواهر خردست و نوادر تقدیر
جواب داد که معلوم کرد عالم را | ملك بفکرت و تقدیر ایزدی بضمیر
۵۷۷۵ پیام دادم کز بخشش خدای کریم | نرفت و هم نرود در رضای او تأخیر
جواب داد که از گردش سپهر بلند | نرفت و هم نرود در مراد او تقصیر
پیام دادم کاقبال بی پرستش او | بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او | بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کز طبع من گهر خیزد | کجا کند قلم من مدیح او تحریر

۵۷۸۰ جواب‌داد که‌از طبع تو گهر نه عجب — که‌هست‌طبع‌تو درمدح‌او چوبحرغزیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دلست — همیشه باد بدو چشم ر وزگار قریر
جواب‌داد که‌تاسعدو نصرت ازفلکست — فلك مساعد او باد و روزگار نصیر

در مدح معین الملك سید الرؤ سا

چه جوهرست که‌آنرا زآهنست حصار — سراز حصار کشد بر سپهر دایره‌وار
چنانکه پیکر تن توده دارد از یاقوت — فراز تارك سر پرده دارد از زنگار
۵۷۸۵ شهاب او بهوا بر شهاب گوهر پاش — شعاع‌او بزمین بر شهاب گوهر بار
چو شیر غرّد و ازصولتش بغرّدشیر — چو مار پیچد و از هیبتش بپیچدمار
گهی‌دمیده شود بر سرش بنفشه‌ستان — گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی بسان نگاری شود ... برگ — گهی بسان درختی شود عقیقش بار
گهی‌چو ابر که‌سرخی‌پذیرد ازخورشید — گهی‌چو مهر که زردی پذیرداز کهسار
۵۷۹۰ گهی‌چو سفتهٔ زرگاه چون گداخته‌لعل — گهی چو دستهٔ گل‌گاه چون‌شکافته‌نار
گهی فشاند بر خاك قطرهٔ زرّین — گهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
چنانکه‌جوهراوبر زمین‌سوار شدست — شدست‌بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملك شهنشاه سید الرؤ سا — ابو المحاسن احسان نمای نیکو کار
بزرگ بار خدایی که گاه قوت وقهر — بر آسمان زحل بخت او زند پرگار
۵۷۹۵ هنر کفایت او را بود ستایشگر — خرد ستایش او را بود پذیرفتار
نهد ستاره مر اورا که او نهد حشمت — دهد زمانه مر او را که او دهدزنهار
که بهار کجا دست او ببیند ابر — ز بیم نعره زند وز حسد بگرید زار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او — بود مخالف او آهنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر — شود میانهٔ کان زر بنام او دینار
۵۸۰۰ اگرقیاس هنر های او پدید آید — ز خاك موج پدید آید و ز آب غبار
ایا نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر — زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
سیاست تو کند خیره دیدهٔ دشمن — اشارت تو کند تیره پیکر کفار

جهان چوخاتم وشاه جهان بسان‌نگین — برآن خجسته نگین از کفایت تونگار
دل‌تو لؤلؤشهوار و همت‌تو چو بحر — که دید بحر که خیزد زلؤلؤ شهوار
۵۸۰۵ چنانکه‌هست بخاك‌اندرون قراراز کوه — زحلم تست بکوه اندرون همیشه‌قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران — بود همیشه بدهر اندرون شگفته بهار
کسی که باد خلاف تو دارد اندرسر — دهد بباد سر و خاك گیردش بکنار
هرآنگهی که کند کلك مشکبار توسیر — ترا پیام فرستد ستاره و سیار
که ای یگانه آفاق باشیم دستور — اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار
۵۸۱۰ سپهر بارمحن جاودانه بر گیرد — از آنکسی که بخدمت بر تو یابد بار
زبسکه پیش تو مردم زمین دهدبوسه — بصورت تن مردم شده در و دیوار
بلند قدرا گر چه معزّیم لقبست — ز تست عزّ من از مهتران کهتردار
هرآنگهی که‌من ازشکر تو سخن‌گویم — نماندم سخن و باز مانم از گفتار
بآفرین تو مقدار داشتم لیکن — فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
۵۸۱۵ بآب‌همت و جود تو شسته‌ام سرو تن — تنم ز جامه همی نازد و سر ازدستار
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت — همیشه تا نبود خواری و عزیزی یار
بلندباد ترا بخت وکینه جوی توپست — عزیزباد ترا عمر و بد سگال توخوار

درمدح خواجه فخر الملك بن خواجه نظام الملك

ماند بصنوبر قد آن ترك سمن بر — گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زنجیر — وآن حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
۵۸۲۰ گر هست رخش پاکتر از نقرهٔ صافی — ورهست رخش سرختر از لالهٔ‌احمر
آن نقرهٔ صافی که نهفتست بسنبل — وان لالهٔ احمر که سرشتست بشکر
یك روز گذر کرد برو حور بهشتی — یك بار برو کرد نظر ماه منوّر
ازصورت او حور شد آراسته‌صورت — وز پیکر او ماه شد افراخته پیکر
بودند بصورتگری و بتگری استاد — هم مانی صورت گر و هم آزر بتگر
۵۸۲۵ لیکن ننگا ریده چنو خامهٔ مانی — لیکن نترا شیده چنو رندهٔ آزر

تا از بر گلبرگ سمن برگ فگندست | چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
بازیگری آموزد هر روز دل من | باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر
ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه | من در غم آن حلقه چو حلقه شده بر در
در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگسستست | تا دیده ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر
۵۸۳۰ گه کام من از فکرت موی تو شود خشك | گه چشم من از حسرت روی تو شود تر
خسته چه کنم جان بجفای چو تو جانان | بسته چه کنم جان بهوای چو تو دلبر
تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه | عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که درو چنگ زند باز | هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق | کز گنج شدی درویش از رنج توانگر
۵۸۳۵ عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکارست | شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
نصر دول و زین ملل میر خراسان | اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
آن بار خدایی که ز تعظیم و جلالت | با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
اندر ملکوت ازل از حشمت نامش | خورشید شده خاطب و گردون شده منبر
ایام نمودست ز بهروزی او فخر | اعلام فزودست ز پیروزی او فر
۵۸۴۰ بر رزمگهش رشك برد روضهٔ رضوان | وز بارگهش فخر کند گنبد اخضر
تیزست بدو دولت سلطان معظم | تازه است بدو ملت مختار پیمبر
در صنع چه جودش چه نم قطرهٔ باران | در خشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر
در وهم ندارد مدد نعمت او حد | وز نطق ندارد عدد منت او مر
هرگز نرسد خاطر شاعر بکمالش | هرگز نرسد دست منجم سوی اختر
۵۸۴۵ ممکن نشود در سخن اندازهٔ مدحش | ممکن نشود زاویه بر شکل مدوّر
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم | ای کار نحوست شده در کین تو مضمر
عالی بتو نام پدران تا گه آدم | باقی بتو جاه پسران تا گه محشر
شاکر ز تو شاهنشه و راضی بتو دستور | روشن بتو لشکرگه و خرّم بتو لشکر
آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس | آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور

٥٨٥٠ تا کرد قضا صورت ترکیب توموجود ... توفیق مرکب شد و تأیید مصور
شدعقل‌چوشاگرد وضمیر توچواستاد ... شدجود چوفرزند و مزاج توچومادر
گرپیش‌دم وجود توسنگ آید وپولاد ... پولاد منقش شود و سنگ معطر
ور پیش تف تیغ تو نیل آید و زنگار ... زنگار طبر خون شود و نیل معصفر
گرروی زمین یافتی ازدست توباران ... خاکش‌همه زربودی وخارش‌همه‌عنبر
٥٨٥٥ ورعزم سکندرهمه چون‌عزم توبودی ... پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر
تأیید همیشه تبع بخت تو باشد ... بخت تو مقدم شد و تأیید مؤخر
بر گردن و بر تارك حوران بهشتست ... از نام تو پیرایه و از مدح تو افسر
ای میر جوان بخت که چشم فلك‌پیر ... یك میر ندیدست و نبیند کس دیگر
سرمه‌است‌مراخاك قدمهای‌تو درچشم ... تا جست مرا خاك قدمهای تو برسر
٥٨٦٠ درحضرت و درغیبت تو ساخته‌ام من ... جان دفتر مدح تو و دل کاتب دفتر
طبعم‌چوبهشتست وثنای‌تو چورضوان ... شکرتو چوطوبی و مدیح توچوکوثر
جز شکر تو و شکر برادرت نگویم ... تاهست ز انعام تو و جود برادر
برآخور من‌مرکب و درخانهٔ من‌فرش ... در عیبهٔ من جامه و در کیسهٔ من زر
تاباشد ازاجرام گهی‌سعدو گهی‌نحس ... تاباشد از احکام گهی خیر و گهی‌شر
٥٨٦٥ بادند هوا جوی تو اجرام یکایك ... بادند ثناگوی تو اجسام سراسر
پیمان ترا تاجوران گشته متابع ... فرمان ترا ناموران گشته مسخر
فرخ‌تر و خوشنرام‌تر امروز توازدی ... وامسال توازپار همایون‌تر و خوشتر
رایت‌سوی‌مدحتگر وچشمت‌سوی‌معشوق ... گوشت‌سوی‌خنیاگر ودستت‌سوی‌ساغر

درمدح خواجه فخر الملك

بگوش برمنه ای‌ترك زلف تافته سر ... مکن دلم زدو زلفین خویش تافته تر
٥٨٧٠ که من شوم بسر کوی عشق تافته دل ... چو برنهی بسر گوش زلف تافته سر
دوزلف‌توچوکند زرد وسرخ‌روی‌مرا ... کند زغمزه کبود آن دوچشم جادوگر
گهی دو سنبلت از لاله شنبلید کند ... چو بر نهی بسر گوش زلف تافته بر

دوقفل داری بر درج لؤلؤ از یاقوت — بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
همیشه‌بر دل سنگین خویش رحمت‌را — بدان دوقفل‌و دوزنجیر بسته‌داری‌در
۵۸۷۵ اگر حقیقت دانی که‌هرگز اززر وسیم — نه نال آرد بار و نه سرو دارد بر
مرا ز بهر چه گویند نال زرّین رخ — ترا ز بهر چه خوانند سرو سیمین‌بر
زعشق‌آن لب‌چون انگبین‌و شکرتست — که‌من چوموم گدازانم و چو نی‌لاغر
نه‌ممکنست که‌چون‌من کسی‌زآدمیان — چوموم ونی شودازعشق انگبین‌وشکر
دلم چو دیدکه خون جگر همی بارم — در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
۵۸۸۰ بزینهار دو زلف تو شد وگر نشدی — ز دیدگانش ببارید می چو خون‌جگر
اگر تو باز فرستی دل گریخته را — بجان تو که زجان دارمش گرامی تر
ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت — مدیح صدر وزیران وزیر نیك‌اختر
نظام دین هدی فخر ملك شاه‌جهان — که افتخار تبارست و اختیار بشر
غیاث دولت‌ابوالفتح‌اصل‌نصرت وفتح — مظفر آنکه بدو روشنست چشم ظفر
۵۸۸۵ وزیر زاده وزیری که‌قیمت افزودست — گهر بدو چو زر سرخ یا چوعقدگهر
نبود تا که جهانست و هم نخواهدبود — چنو و چون پدر او یکی وزیر دگر
سه‌چیز ازوکه توقیع یافتند سه چیز — دوات‌حشمت‌و کاغذجمال‌و کلك‌خطر
همی‌زکاغذ و کلك و دوات اویابند — نشان حلهٔ فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی چنان بپرد — که اندرآن نرسد وهم اگر برآرد پر
۵۸۹۰ مگرکه‌بهره‌رسیدآب وخاك‌را زکفش — که‌آب مسکن‌درگشت و خاك‌معدن‌زر
همی‌قضا وقدر آن‌کنند که او خواهد — مگر شدند بفرمان او قضا و قدر
توازستاره‌شمروصف‌چرخ‌چون‌شنوی — زمن‌شنو مشنووصفش از ستاره شمر
سپهرکیست کمر بسته پیش دولت او — کز آفتاب سپر سازد از مجره کمر
اگرچه‌در کتب ازقول راویان‌حدیث — زجود جعفر برمك روایتست وسمر
۵۸۹۵ قیاس جعفر با او مکن که درگه جود — ببحر ماند و جویست در لغت جعفر
ز فرّ دولت او شهریار گیتی را — همی رسد بدو پیکر درفش مه پیکر

پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند — معزّ دین پسرست و نظام ملک پدر
اگر معزّ و نظام از جهان گسسته شدند — مظفرست پدر بو المظفرست پسر
ز فرّ خواجه مظفر ظفر همی تابد — برا بر علم و رکن دین پیغمبر
۵۹۰۰ منجمان جهان حکم کرده اند که او — همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همی کند اثر و زیرکان چنین گویند — که بودنی همه بتوان شناختن ز اثر
ایا شکوفهٔ دولت ببوستان خرد — ایا ستارهٔ حشمت بر آسمان هنر
باتفاق خرد قدر تو شود معلوم — چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
غلوّ کنند همی در تو شیعه و سنی — که دادت ایزد علم علی و عدل عمر
۵۹۰۵ ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر — ز تابش مه منجوق تست رشك قمر
اگر سرشك سخای تو بر شجر بارد — رسد بکنگرهٔ عرش شاخهای شجر
کجا ثنا و لقای تو نیست مردم را — نه‌فایده است زسمع و نه منفعت زبصر
کشیده‌رمح تو مانند کلك تست بشکل — اگر چه کلك تواز فتح تست کوته‌تر
یکیست ماری کورا ز آتشست زبان — یکیست ابری کورا زگوهرست مطر
۵۹۱۰ هلاك مبتدعان مدغم اندر آن آتش — نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر
چه آتشست که‌در وی هلاك شدمدغم — چه گوهرست که دروی نجات شدمضمر
مخالفان تو سیمرغ را همی مانند — که‌نیست هستی ایشان درست جز بخبر
کسی مباد که‌بیرون نهد زخط توپای — که‌بی‌خطرشود وجان دهدبدست خطر
خدایگانا کاری که در خراسان رفت — جهان وخلق جهان‌را عجایبست وعبر
۵۹۱۵ زشرح آن همه گویندگان فرو مانند — که درگذشته‌زحدّست وبرگذشته‌زمر
ز بیم کشتن و تاراج عالمی بودند — نهاده دست بسر بر چهار سال و ببر
سپه کشی شده انصاف و عدل‌را منکر — ز غارت و ستم آورده عادتی منکر
ز کارنامهٔ او بود در ولایت شور — ز بارنامهٔ او بود در خراسان شر
قضا بیامد و آن کارنامه کرد هبا — قدر بیامد و آن بارنامه کرد هدر
۵۹۲۰ بدیدزیروزبرتخت و بخت و رایت خویش — همان که کرد خراسان بقهر زیر وزبر

ز دیده آب گشاد از اجل سپر بفگند   همان‌که برسر آب از هوس فکندسپر

اگر نبود مدارا و صلح پیشهٔ او   نهفته شد ز مدار سپهر زیر مدر

بسی طلسم وحذر گردخویش ساخته بود   شکسته گشت بدست قضا طلسم وحذر

ستم چو آتش افروختست و هست اورا   هلاك سود ستمكار در دخان و شرر

٥٩٢٥ رسید نعمت و شادی و امن و راحت و نفع   گذشت محنت و تیمار و خوف و رنج و ضرر

عنایت تو دلیل سعادت فلکست   یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر

فلك بچشم عنایت کند بخلق نگاه   چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر

توجوهری وصلاح جهانیان عرضست   عرض چگونه بود پایدار بی جوهر

از آن زمین که بر اولشکری بود انبوه   نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر

٥٩٣٠ دعای خلق نشابور لشکریست ترا   که نگسلدش همی ساعتی نفر ز نفر

یکی منم که دعا های تو عشیرت من   چو قل هوالله و الحمد کرده اندازبر

بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام   لب از فراق تو خشك و زبان بشکر تو تر

بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم   چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر

مرا بپرور و عذری که گفته ام بپذیر   که صدر عذر پذیری تو و رهی پرور

٥٩٣٥ خدایگان وزیران تویی بحشمت و جاه   امام بار خدایان تویی بدولت و فرّ

ز نایبات مرا جاه تو بسست پناه   ز حادثات مرا فرّ تو بسست مفرّ

همیشه تا که بود رفتن جهانداران   که از حضر بسفر گاهی ازسفر بحضر

ترا بفرّ خدای و خدایگان جهان   خجسته باد حضر فرخجسته باد سفر

همیشه بوسه‌گه خسروان رکاب توباد   چنانکه بوسه‌گه حاجیان مقام وحجر

٥٩٤٠ رسیده باد همیشه خصوص گاه فتوح   ز مجلس تو بگردون نوای خنیاگر

جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع
قضا غلام و قدر بنده و فلك چاکر

ایضاً درمدح خواجه فخرالملك

جهان خواهد شد ازخوبی چنان تاهفتهٔ دیگر — که گویی جنةالفردوس را بگشاد رضوان در
جوانی‌ازپس پیری کنون خواهد شدن‌ممکن — که‌باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان‌ازسر
ز کاشانه براغ آیند و بنمایند خوبان رخ — ز بیغوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر
٥٩٤٥ سرشك ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا — نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بگرید ابر هر ساعت بسان دیدهٔ عاشق — بخندد هر زمانی باغ همچون چهرهٔ دلبر
چنان کز کوههٔ پیلان بغرد کوس در هیجا — ز ابر تیره هر ساعت خروشی بر کشد تندر
نماید خویشتن قوس قزح چون چنبری رنگین — که‌باشد در زمین پنهان یکی نیمه از آن‌چنبر
چو پوشیده ز پیراهن که هر یك را بودپیدا — بتن جامه یکی اخضر یکی احمر یکی اصفر
٥٩٥٠ بدست باغبانان از بنفشه دسته‌ها باشد — چوچینی قرطه‌ای کان قرطه‌دارد رنك‌نیلوفر
چنان کز بازوی نازك‌بدندان گوشت‌برگیری — شود چون نیل و از دندان بدو مانداثراندر
ز بهر دیدن گلزار عبهر دیده بگشاید — سرشك ابر نوروزی چکد در دیدهٔ عبهر
چو از مینا یکی ساعد ز سیم پاکش‌انگشتان — بکف بر ساغر زرین و مروارید در ساغر
کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی — زبرجدشان بزیر پای و مرواریدشان از بر
٥٩٥٥ یکی با ناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل — یکی با نعره و شادی زوصل سرو سیمین‌بر
بکوه ازلاله کبکان را شود شنگرفگون بالین — بدشت‌از سبزه‌گوران را شود زنگارگون‌بستر
هوا هرشب گلاب آرد زند برروی آذرگون — صبا هر شب عبیر آرد زند درزلف‌مشکین بر
بیفزاید بهار نو بگونا گون نگار نو — نظام مجلس بزم ونظام دین پیغمبر
قوام شرع فخرالملك فرزند قوام الدین — مظفر کز ظفردارد مزاج و صورت‌و جوهر
٥٩٦٠ خداوندی کزو اسلاف را فخرست تا آدم — هنر مندی کزو اعقاب را جاهست تا محشر
هزاران صورت جانست دراوصاف او مدغم — هزاران عالم پیرست در اخلاق او مضمر
بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند نیرو — وگر عفوش کند نیرو ببندد آب در آذر
فلك دریا نه بس باشد کجا رایش بود کشتی — زمین کشتی نه‌بس باشد کجا حلمش بودلنگر
ایا راضی ز تو در خلد جان خواجهٔ ماضی — نژاد اوسر ملکست و آن سر را تویی‌افسر
٥٩٦٥ اگر گوهر بود پیرایهٔ هر شخص در گیتی — توآن شخصی که‌هست اخلاق تو پیرایهٔ گوهر
خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان — چه اندردولت سلطان چه‌در ملك ملك‌سنجر
چهل سالست تا صدر بزرگی و جلالت را — فزودست ازمبارك شخص تو جاه‌و جلال‌وفر
ستودندت خردمندان بلطف‌صورت و سیرت — گزیدندت خداوندان بحسن مخبر و منظر
امیری کردی و بودی‌بدان کار اندرون زیبا — وزیری‌کردی‌و بودی‌بدان‌شغل اندرون‌درخور

۵۹۷۰ بروز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا ‌ بروز رزم در موکب نبودت هیچکس همبر

گه‌از مشرق سوی‌مغرب نوشتی طغری ونامه ‌ گه‌از مغرب‌سوی مشرق کشیدی رایت‌ولشکر

که از بیم غلامانت ته شد خانه بر خاقان ‌ که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر

جوان و پیر بوسیدند توقیعت بهر بقعه ‌ بزرگ و خرد پوشیدند تشریفت بهر کشور

ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی ‌ دعا کردند عمرت را خطیبان از سر منبر

۵۹۷۵ زتاریخان (؟) نپندارم که باشد درجهان‌کس‌را ‌ فزون‌زین‌قوت‌و قدرت‌فزون‌زین حشمت‌ومفخر

کنون کاشفته‌شد گیتی گزیدی عزلت‌وعطلت ‌ که‌عطلت به‌زقال و قیل‌و عزلت به‌زشوروشر

سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون ‌ فراغت به ز هر کاری چومکاری کنداختر

فلك بازیگری طرفه است و بازیها بگرداند ‌ که داند کرد بازیها که خواهد کرد بازیگر

جهان مانند بیماریست کز بحران برون آید ‌ علاجش کن باندیشه مگر لختی شود بهتر

۵۹۸۰ دو گیتی آفرید ایزد یکی دنیا یکی عقبی ‌ برحمت وعده‌کرد آنجا بزحمت وعده کردایدر

ز بهر زحمت دنیا بطاعت تن همی رنجان ‌ ز بهر لذت عقبی بعشرت جان همی پرور

گهی درباغها بخرام و خوبان را تماشا کن ‌ گهی در راغها بنشین و باآزادگان می خور

یکی کاخ همایون را بر آوردی بپیروزی ‌ همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون در

ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی ‌ که‌هم عیوق راتختست و هم‌خورشیدرامنظر

۵۹۸۵ بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جوزا ‌ بزرگی کز بزرگی هست بومش برخط محور

مغرق بینم اندر زر سراسر سقف ودیوارش ‌ ز بهر تو مگر یزدان جهانی آفرید از زر

همی پیدا ز اشکالش جمال قصر نوشروان ‌ همی گیرند ز امثالش مثال سد اسکندر

زبس تمثال رنگا رنك و بس‌تصویر گوناگون ‌ بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر[1]

کشیدستند بر سقفش تو گویی جامهٔ دنیا ‌ فگندستند در صحنش تو گویی تختهٔ مرمر

۵۹۹۰ بهاری را همی ماند ریاحینش همه صورت ‌ بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر

بهشتست این علی التحقیق و حورانند پیکرها ‌ تو رضوانی و جام می‌بدست از چشمهٔ کوثر

خداوندا اگر کردم بسی تقصیر در خدمت ‌ بگویم عذر آن تقصیر اگر داری مرا باور

نکوعهد و نکو محضر مرا بسیار خواندستی ‌ بتقصیری که کردستم مخوان بدعهد وبدمحضر

معاذالله که بد عهدی کند دیرینه مداحی ‌ که‌دارد چون‌تو‌ممدوحی سخندان وسخن‌گستر

---

۱ - این مصراع در دو بیت بعد مکرر شده و لابد در اصل بجای آن در اینجا مصراعی دیگر بوده است

۵۹۹۵ بتقصیر اندرون هرچند دارم زلت بی‌حد — زبان بگشای و دل خوش کن که دارم خدمتی بی‌مر
شفیع من معین‌الملك و شعرست اندرین مجلس — نپندارم که با این دو شفیعی بایدم دیگر
همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا — همیشه تا که از گردون بتابد کوکب و اختر
چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خامه و خاطر — چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر
خرد جان ترا مونس طرب بزم ترا عاشق — فلك بخت ترا بنده ملك تخت ترا چاکر
۶۰۰۰ رسیده هر زمان سعدی زگردون سوی ایوانت — وز ایوانت سوی گردون شده آواز خنیاگر
همه عمر تو در نیکی همه روز تو در شادی
دلیلت دولت عالی معینت ایزد داور

ایضا در مدح خواجه فخر الملك

مبارك آمد بازی بدیع طرفه شکار — از آشیانهٔ شرع محمد مختار
گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب — گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت خلق — شکار اوست زدریای مصر تا بلغار
۶۰۰۵ که دید در همه عالم بدین صفت بازی — که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو پر او بگشایند سی بود بعدد — چو بال او بشمارند سی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم — بشب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان — چو پر و بال زند بالعشی و الابکار
نشستنش همه بر کوهسار تسبیحست — پریدنش همه در مرغزار استغفار
۶۰۱۰ منادیان شریعت خبر دهند همی — زطبل و جلجل او خلق را بلیل ونهار
امیر میکده را کند شد ازو شمشیر — امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
شد از حضورش قندیلها ستاره صفت — شد از ظهورش محرابها سپهر آثار
حضور اوست درخیر وامن را مفتاح — ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
دلیل دولت سعدست و اختر پیروز — نشان راحت خلقست و رحمت دادار
۶۰۱۵ مخبرست ز انصاف خسرو مشرق — مبشرست باقبال قبلهٔ احرار
قوام دولت عالی نظام دین هدی — که فخر ملك وملوکست و آفتاب تبار

مظفر حسن آن صاحبی که بردر او   چو احمد حسن امروز چاکرست هزار
کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف   چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او   گه سجود نگفتی خلقتنی من نار
٦٠٢٠ وگر رسند بدریای همتش مه و مهر   شوند هردو نهان درمیان موج بحار
وگر شناه خورند و بجهد غوطه خورند   نه این زقعر خبر یابد و نه آن ز کنار
چنانکه بود بدولت نظام ملك مشیر   کنون شدست باقبال فخر ملك مشار
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر   درخت تازه بود تا بجای باشد بار
وزارت ار زامورات مکتسب ملکست   بخانهٔ دگران عاریت نهاد ذمار
٦٠٢٥ نه از گزاف تقرب همی کنند بدو   شه و ملوك و امیر اجلّ سپهسالار
سوار مرکب بختست تا خداوندست   خطاب او ز خداوند ده هزار سوار
چو روز تا شب در پیش شاه بنشینند   بآب حشمت بنشاند از زمانه غبار
فرشتگان همه درحشمتش نظاره کنند   ستارگان همه درحضرتش کنند نثار
همان کند دل او باخدم بروز کرم   که آفتاب کند بازمین بفصل بهار
٦٠٣٠ منقشست سرایش زگونه گون صورت   چو نقش مانی هرصورتی برنك و نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او   حیات و نطق پذیرند بردر و دیوار
اگر خبر رسد از فرّ او ببر همنان   بوحی و معجز پیغمبران کنند اقرار
وگر نشان رسد از دین او بقیصر روم   کمر ببندد و بگشاید از میان زنّار
اگر مصوّر گردد چو آدمی اقبال   زیمن و یسر تو اورا بود یمین و یسار
٦٠٣٥ ایا چو شمس ضحی پاك صورت تو زعیب   و یا چو دین هدی دور سیرت تو زعار
خدای عزوجل چون بیافرید ترا   در آفرینش تو لفظ خوبس کرد اظهار
چو در وجود تو آثار لطف یزدانست   زمانه را بوجود تو بینم استظهار
تو نقطه‌ای و مدار زمانه پرگارست   بنقطه راست توان کرد گردش پرگار
رضای ایزدُ و تأیید بخت و عزّ ملوك   پدرت داشت و زین هرسه بود برخوردار

٦٠٤٠ تو داری این همه و برتری تو از پدرت — سه فخر بود مر او را کنون تراست چهار

وزارت از بر تو مدتی گرفت سفر — بگشت گرد جهان و جهانیان بسیار

چو بهتر از تو کسی همنشین خویش ندید — نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار

ز بهر آن که ترا میل سوی دهقانست — همیشه رنگ کفِ تست ابر گوهربار

بضاعتی که ترا باغ و راغ کرده شود — بباغ و راغ تو آرد همی ز دریا بار

٦٠٤٥ ز گلبنی که بباغ امل بکشت قضا — گلست بهر تو و بهر دشمنان تو خار

چو مار و کرکس اگر دشمن تو ماند دیر — بتیر و سنگ شود کشته همچو کرکس و مار

چنان کجا ز کمان تیر تیز او بجهد — بجست بخت ز خصم تو در میانهٔ کار

ز هجر بخت بنالید زار و این نه عجب — بلی چو تیر بپرّد کمان بنالد زار

مخالفان تو صد بار دام گستردند — شدند صید تو در دام خویشتن هر بار

٦٠٥٠ دل و توکل تو بی نیاز داشت ترا — ز فالگوی و ز اختر شناس و خواب گزار

حصار و حصن نکردی ز بهر آنکه ترا — ز حفظ و عصمت معبود بود حصن و حصین

خدایگانا من مدح تو چنان گویم — که روح بشکفد از آسمان بدان گفتار

اگر بخواند خواننده آرزوش آید — که یاد گیرد و هر ساعتی کند تکرار

قصایدی که بود در ستایش چو تویی — در آن قصیده معما چه پهنه و چه نگار

٦٠٥٥ ستایشی که سبک باشد و خوش و آسان — گران ز بهر چه گویند ناخوش و دشخوار

سخن چو راه گشاده است با فراز و نشیب — زبان چو اسب رونده است بی لگام و فسار

چگونه گام زند اسب چون بود ره او — ز خار و سنگ فراوان و دشت ناهموار

در آفرین بزرگان چنین نکوتر شعر — که خوب باشد و عذب و لطیف و معنی دار

لطایفش نه گران و لطافتش نه سبک — چنانکه شعر من اندر میانهٔ اشعار

٦٠٦٠ روا بود که من اسرار شعر بنمایم — که رای روشن تو واقفست بر اسرار

تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر — محک شناسد زردی و سرخی دینار

همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی — معاشران ز عفار و توانگران ز عقار

عقار وملك تو هرروز برزيادت باد | بياد تو همه شاهان گرفته جام عقار
مدار ملك جهان برمسير خامهٔ تو | بكام تو فلك و نجم را مسير ومدار
۶۰۶۵ ملك بطاعت تو شادمان بدارالملك | پدر بدولت تو شادمان بدار قرار
عبادت تو بماه صيام و طاعت تو | به از عبادت ابدال و طاعت ابرار

معين و ناصر و يار تو خالق دوجهان
تو خلق‌را بعنايت معين و ناصر و يار

درمدح خواجه مؤيدالملك بن خواجه نظام‌الملك

برديم ماه روزه بنيك اختري بسر | برياد عيد روزه قدح بركن اي پسر
زان مي كه‌چون‌زجام‌رسدبوي‌اوبجان | مردم همه طرب شود از پاي تابسر
۶۰۷۰ قنديل‌تيره گشت‌وقدح‌روشني‌گرفت | اينك قدح ببين و بقنديل درنگر
سازي كه بابتست بعيد اندرون بيار | چيزي كه ماه روزه بكار آمدي ببر
بنشين‌وعاشقانه سرودي همي‌سراي | برخيز و دوستانه طريقي همي سپر
يكماهه باده در قدح ما همي فكن | سي‌روزه بوسه بردولب‌ما همي شمر
بوديم در غم سحر و شام مدتي | واكنون ز شام ياد نياريم وز سحر
۶۰۷۵ گاهي بچينم از رخ رنگين تو سمن | گاهي بريزم از لب شيرين تو شكر
ماه ديست و قوت سرما بشدتست | وانگيختست آب ز هر جانبي حشر
يكره كه‌شد چو خنجر پولاد آب‌جوي | باند كه پيش ما ز دو آتش بود سپر
يك‌آتش ازقنينه زده عكس برسهيل | يك آتش از تنوره زده نور برقمر
از آتش قنينه زمين گشته پر فروغ | وز آتش تنوره هوا گشته پر شرر
۶۰۸۰ گويي كه‌زرگريست‌سيه‌سازوسرخ‌پوش | درآهنين دري كه همه روزنست در
كه‌شفشه‌هاي[1] زركندازهردري‌برون | گه برهوا فشاند گاورسهاي[2] زر
حصنيست‌پرزپنجره واندرميان‌حصن | قومي مشعبدند علي رغم يكدگر

۱ــ شفشه ياشوشه يعني قطعه‌اي اززر كه ازقالب بيرون آيد ۲ــ گاورسه يعني ريزه

در دستها گرفته ز هرگونه لعبتان ‌‌ هریك بزعفران و بشنگرف کرده تر
هاروت وار شعبده سازند هرزمان ‌‌ تالعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
۶۰۸۵ باغیست درگشاده درآن باغ بیعدد ‌‌ بر هر دری شگفته‌ازآن باغ یك‌شجر
شاخش همهٔ بگونهٔ گلنار و زعفران ‌‌ برگش همه برنك طبرخون‌ومعصفر
زین باغ چون بهار نماید بماه دی ‌‌ بزم ظهیر دولت سلطان دادگر
میر اجل مؤید ملك و شهاب دین ‌‌ بوبکر کوبداد و بدین‌هست چون‌عمر
دارد ز فرّ دولت او روزگار نور ‌‌ دارد زنور دولت او روزگار فرّ
۶۰۹۰ شاخیست رسم‌او که‌معالیش هست‌بار ‌‌ باغیست‌لطف که معانیش هست‌بر
از شمع مهراو عمل آید همی‌فروغ ‌‌ وزابر کین او اجل آید همی مطر
دستش‌زمانه‌نیست‌وزو هست‌حل‌وعقد ‌‌ کلکش‌ستاره‌نیست‌وزو هست‌خیر و شر
گرچه زچرخ هست بسی‌بعدتاثری ‌‌ ورچه زبحر هست بسی فرق تاشمر
آنرا بجنب‌دولت‌او چون‌ثری‌شناس ‌‌ وینرا بجنب همت‌او چون‌شمرشمر
۶۰۹۵ ای برفلك ثنای تو تسبیح هرملك ‌‌ وی برزمین عطای‌تو تشریف هربشر
نور محبت تو ثوابیست از بهشت ‌‌ دود عداوت تو عذابیست از سقر
ازبهر خدمت‌تو سزدگرخدای‌عرش ‌‌ ارواح رفته باز رساند سوی صور
گر برصفر همیشه محرّم مقدمست ‌‌ تو چون محرمی وهمه مهتران‌صفر
ازآتش جگر لب بدخواه‌تست خشك ‌‌ وزآب دیدگان رخ اعدای تست تر
۶۱۰۰ بر هرزمین که باد خلاف‌تو بگذرد ‌‌ هم آب دیده باشد و هم آتش‌جگر
ازفکرت تو عزم معادی شود هبا ‌‌ وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گویی که‌فکرت‌تو دلیلست برقضای ‌‌ گویی که‌قدرت تو وکیلست ازقدر
تاچون‌خضر بشهرسکندر[1] نشسته‌ای ‌‌ آن‌شهر همچوجنت مأواست‌ازخضر
اسکندر آن‌زمان که هری‌را نهاد پی ‌‌ گرداشتی ز دولت و اقبال تو خبر

۱ـ شهر سکندر ازالقاب شهر هرات‌است.

۶۱۰۰ دروی بجای خاك سرشتی همی عبیر　　دروی بجای سنك فشاندی همی گهر
تا درخور قبول توشد نظم ونثر من　　نظمم همه نکت شد و نثرم همه غرر
ازمنت تو پشت ودلم هست بارکش　　وزنعمت تو جان و تنم هست بارور
پستست خاطر من و اقبال تو بلند　　زیرست خدمت من و انعام تو زبر
آنروز کی بود که من آیم چو بندگان　　برفرش ومجلس تو وبرآستان و در
۶۱۱۰ دیده نهم زمهر چورهبان بر صلیب　　بوسه دهم زفخر چه حجاج برحجر
تارامش و طرب زسلامت دهدنشان　　تـا نصرت وظفر ز سعادت بود اثر
درمجلس توباد همه رامش و طرب　　بردرگه تو باد همه نصرت و ظفر
فالت همه مبـارك وکارت همه بکام
روزت همه خجسته وعیدت خجسته تر

درمدح خواجه فخر الملك

ای جهانرا از قوام الدین مبارك یادگار　　روز تو برتو مبارك باد و جشن نوبهـار
۶۱۱۵ درچنین روزی سزد دست تو باجام شراب　　درچنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار
ساعتی گویی بساقی جام فرعونی بده　　لحظه ای گویی بمطرب صوت موسیقی بیار
بوستان ازابر لؤلؤ بار و باد مشك بیز　　کرد پر مشك آستین و کرد پرلؤلؤ کنار
تا کند درجشن نوروز از کنار وآستین　　مشك ناب و لؤلؤ مکنون بدین مجلس نثار
نرگس آنگه جام زرین برکف سیمین نهاد　　تاخورد یاد تو اندر پیش اخت شهریـار
۶۱۲۰ گر بنفشه سوك خصم تو نخواهد داشتن　　ازچه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
ازپی صید غلامانت کنون بردشت و کوه　　باشد ازمرغان و نخجیران قطار اندرقطار
فاخته بر سرو بن هرشب دعا گوید ترا　　وافرین گوید ترا هر روز قمری برچنـار
هرزمان از پر رنگین پیش تو طاوس نر　　چتر بوقلمون نماید پر کواکب جویبـار
او نه آگاهست کز بهر تو بر سازند چتر　　ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتردار
۶۱۲۵ گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش　　فخر او جویند وز هفت آسمان دارند عار
گرنبی برچرخ وهستی برزمین نشگفت ازآنك　　بـاشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق کینت و نامت ز فتحست و ظفر　　لاجرم عمر تو برفتح و ظفر دارد مدار

گر نظام‌الدین وفخرالملك‌خوانندت سزاست　　کز هنر هستی نظام الملك را فخر تبار

خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا　　از پی امن جهان هستند شاهان خواستار

٦١٣٠ آمد از غزنین و بغداد اندرین مجلس گواه　　کز قوام‌الدین تویی ملك جهانرا یادگار

... نی از آن مرکب که اندر باغ ملك　　سی‌وشش‌سالست تاهستی برآن مرکب‌سوار

گر زعدل کار فرمایی جهان‌را چاره نیست　　کار در دست تو نیکوتر که هستی مردکار

جغد نتواند نمودن صنعت باز سفید　　غرم نتواند گرفتن جای شیر مرغزار

کلی و جزوی همی سرمایه باید چند چیز　　تاباستحقاق شغلی برکسی گیرد قرار

٦١٣٥ بخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز　　جاه باید بی قیاس و مال باید بیشمار

تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان　　تانباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار

تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه　　تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار

هست‌کلی بخت وعقل وهست‌جزوی جاه‌ومال　　فخر مردم زین چهارست وتوداری هرچهار

در جوانمردان بسی بودند باشمشیر و تیر　　« لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار »

دیگران کوشند تا بردشمنان توزند کین　　تو نکوشی زانکه داری نایبی‌چون روزگار

آید از صبر و سکون و ازوقار وحلم تو　　خلق گیتی را شگفتی و تعجب چند بار

چون نگه کردند عجز خصم واعجاز توبود　　اندرآن صبر وسکون گربود حیف وبردبار

هرکه یك جام شراب از کین‌تو برکف نهد　　زود گردد مست لیکن دیر گردد در خمار

تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند　　هست گفتی باتو هریکرا مصاف و کارزار

٦١٤٥ درخراسان چندکس قصد توکردند ازحسد　　هریکی باامر ونهی ونام وکام وکار و بار

تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد ببر　　عمرشان زیروزبر شد تخمشان‌شد تیر وتار

گرهنرمندان بسی هستند باتدبیر و رأی　　نیست کس‌را این خداوندی و جاه واقتدار

جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند　　تو ز گیتی مگذر و گیتی بشادی میگذار

دو ملك یزدان موکل کرد بر هرآدمی　　هرزمان گویند هریك بریمین و بریسار

٦١٥٠ ای حسود فخر ملك الاحتراز الاحتراز　　وی عدوی فخر ملك الاعتبار الاعتبار

گردتوباری حصاری‌ساختست ازحفظ‌خویش　　باره و دیواراو چون‌قطب گردون استوار

کس نیارد گشت گرد باره و دیوار آن　　هرکجا باری بود باقی چنین باشد حصار

انتظار ومهلت ازمقصود تو دورست ازآنك　　چرخ باتو یکدلست و بخت باتو سازگار

چرخ نگذارد که درمقصود تو مهلت رود　　بخت نپسندد که باشی مدتی در انتظار

۶۱۵۵ گر ز بهر لذت دنیا شوی رامش فزای / گر ز بهر نعمت عقبی شوی پرهیزکار
گرگباری لشکری برکوهسار ازجود خویش / ابر نتواند که ازصحرا برانگیزد غبار
زانکه توقیع تو هست ازدر مکنون پاکتر / ازسر کلک تو رشك آید صدف را دربهار
تیغ گوهر دار تو بی جنك دارد فعل شیر / کلك عنبر بار تو بی زهر دارد شکل مار
خیر یزدان سنك وآهن را زحزمت نارداد / تا میان سنك و آهن نور پیدا شد زنار
۶۱۶۰ وزپی آرایش بزم تو اندر کان خویش / منعقد گشتند سیم نقره و زر عیار
ور برارند از پی کین تو خصمان تو سر / شیر و مار تو درآرند ازسر خصمان دمار
ای چو نور شمس تابان نورتو قایم بذات / وز تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار
اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست / زانکه خالق‌را تویی ازخلق گیتی اختیار
باچوتو صدری که ازخلق اختیار خالقی / حال من بنده چرا باید بضعف و اضطرار
۶۱۶۵ چون بنور حشمت تست این دیار افروخته / زشت باشد جای دیگر رحلت من زین دیار
چند ره گفتی که کار او بباید ساختن / تابود درمجلس ما روز و شب خدمتگزار
چون بهشیاری نگفتی آنچه گفتی در شراب / باخرد گفتم کلام اللیل یمحوه النهار
بنگراین ریحان کازنعمت تودارد رنك وبوی / بنگراین دیبا که ازوصف تو دارد پودوتار
مدحهای خویش بین چون کودکان جلوگی / در لباس قیمتی در یاره و در گوشوار
۶۱۷۰ هریکی را همت تو داده کاین گزاف / گاه در جشن خزاو و گاه درجشن بهار
یك هزارست آن وگر تاخیر باشد دراجل / تا نه بس مدت باقبال تو باشد صد هزار
تا چوآید آفتاب از حوت در برج حمل / روی درگاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چون نهار اندر زیادت باد بخت عمرتو / بخت عمر دشمنت چون لیل باد اندر بهار
دولت اندر هرمکانی همنشینت باد و جفت / ایزد اندر هر مقامی رهنمایت باد و یار
۶۱۷۵ افتخار عالم از اسحاقیان تا نفخ صور / وز تو تاروز شمار اسحاقیان را افتخار
در دلت نور نشاط و برسرت تاج شرف / دربرت ماه طراز و برکفت جام عقار

جشن نورورت همایون بخت پیروزت ندیم
خوشتر امروزت زدی وبهتر امسالت زپار

ایضا درمدح خواجه فخرالملك

همیشه برشکنست آن دوزلف حلقه‌پذیر / شکن‌شکن چوزره حلقه‌حلقه چون‌زنجیر

رسد زحلقه بدو هرزمان هزارنفر — وزآن نفر چو دل من هزارتن بنفیر

٦١٨٠ ز تیر گیش همی روشنی دهد بیرون — بود هرآینه از شب دمیدن شبگیر

چنانکه شیر بود پرورندهٔ اطفال — شکنج وحلقهٔ اوهست پرورندهٔ شیر

زمشك برمه روشن همی کشد پرگار — زقیر بر گل وسوسن همی کند تصویر

بمشك ماند اگر گل نگار باشد مشك — بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر

عبیر وغالیه گر رنك و بوی اودارند — بعشق در عبر من زغالیه است وعبیر(؟)

٦١٨٥ بفعل وشکل بدام وکمند ماند راست — کمند جادو بندست ودام عاشق گیر

دلی که بسته وغمگین شدست در گرهش — گشاده گردد وخیره شود بمدح امیر

جمال آل حسن فخر گوهر اسحق — که هست برفلك دولت آفتاب منیر

بزرگوار جهان مخلص خلیفهٔ حق — بشیر هر بشر و فخر دودمان وزیر

مظفر آن که کفش رایت کفایت را — همی درست کند پیش کافیان تفسیر

٦١٩٠ هرآنچه هست مقدر زحسن مخلوقات — یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر

دل منور او هست عقل را عنصر — ید مؤید اوهست جودرا اکسیر

••••• برنام او تخلص و مدح — که مدح همچو نمازست ونام او تکبیر

بآفرین خدای آنکه بوددرشب وروز — محرری که کند آفرین او تحریر(؟)

کسیکه برتن وبرجان او سگالد غدر — زغدر دهر شود چشمهای او چوغدیر

٦١٩٥ اگرچه قدرت حق بیشتر زقدرت جم — بوقت قدرت تدبیر هست آصف پیر

اگرچه درهمه چیزی مؤثرست فلك — بلند همت او در فلك کند تأثیر

زبهر مصلحت ملك باشدش فکرت — ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر

همه لطافت نور از اثیر بگریزد — اگر رسد اثر خشم او بچشم اثیر

بروز بزم قدح درکف موافق او — شعاع نوردهد همچو آفتاب منیر

٦٢٠٠ بروز رزم زره برتن مخالف او — زهم گسسته شود همچو تارهای حریر

ایا همیشه دل پاك تو بفخر مشار — ویا همیشه کف راد تو بخیر مشیر

زکارهای پسندیده کار تست سرور | ز جایهای گرانمایه جای تست سریر
فقیربود جهان بی‌تو از کفایت‌وفخر | تو آمدیّ و غنی شد بتو جهان فقیر
زمانه‌شیفته دل‌بود و تیره‌چشم‌کنون | بتن گرفت قرار و بچشم گشت قریر
۶۲۰۵ زدست و طبع‌تو گیتی‌همه شگفته‌شود | بطبع باد صبایی بدست ابر مطیر
نظیر گفت نیارم ترا بهیچ صفت | از آن قبل که خدایت نیافرید نظیر
دل و ضمیر تو ماند همی بلؤلؤ تر | میان لؤلؤ لالا تراست بحر غزیر
زریروخون برخ‌وچشم‌دشمن‌تودرست | مگرزمانه براو وقف‌کرد خون‌وزریر
زحل بتیر نحوست مخالفان ترا | همی خلد جگر آری خلنده باشد تیر
۶۲۱۰ زرنج‌وسختی‌چون‌زیروزارناله‌شدست | تن عدوت بلی زار ناله باشد و زیر
قضای خالق عرشست و عدهٔ تو مگر | که‌هر دو را نبود نیم دم زدن تأخیر
مگر مدیح تو شد چشم عقل‌را قوت | که چشم عقل بود بی مدایح توضریر
مگر لقای تو اصل بصیرتست و بصر | که‌چشمهای سر و تن‌بدو شدست‌بصیر
بنامه ای چو نویسد دبیر نام ترا | دهان دهر دهد بوسه بر دهان دبیر
۶۲۱۵ اگرخیال توبیند بداختر اندر خواب | معبرّش همه نیك اختری کند تعبیر
وگر دهی تو اسیر زمانه را قوت | شود زمانه بدست اسیر خویش اسیر
چو حال بندگی من ترا خداوندا | مقررست مرا نیست طاقت تقریر
جوان و پیرسزد آفرینگرتو چومن | بسال و ماه‌جوان و بفضل‌و دانش‌پیر
مهذّبست بتو حکمتم زهی تهذیب | موّقرست بتو نعمتم زهی توقیر
۶۲۲۰ بجای هر نفسی گر ستایشی کنمت | بجان تو که شناسم زخویشتن تقصیر
وگر کنم بهمه عمر شکر نعمت تو | بنعمت‌تو که‌از خویشتن خورم‌تشویر
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر | همی‌رسول و بشیر آید از صغیرو کبیر
زمانه باد بشرّ مخالف تو رسول | ستاره باد بخیر موافق تو بشیر
توخوش نشته و پیش‌تو ایستاده‌بپای | بتان نوش لب دوست جوی دشمن‌گیر

۶۲۲۵ بلند قامت ایشان چو سرو در کشمر　　بدیع‌صورت ایشان‌چو نقش در کشمیر

تو جفت طاعت و گردون ترا همیشه مطیع

تو یار نصرت و یزدان ترا همیشه نصیر

ایضاً در مدح خواجه فخر الملك

باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار　　با عصمت و عنایت و تأیید کردگار

کرده برأی قاعدهٔ عقل را قوی　　داده بعقل مملکت شرق را قرار

کم گشته از سیاست او کید دشمنان　　افزوده از کفایت او گنج شهریار

۶۲۳۰ حاصل شده ز مصلحت روزگار او　　خشنودی خدای و خداوند روزگار

فخرست ملك‌را زچنین‌صاحبی که‌هست　　هم فخر ملك و هم سبب عزّ وافتخار

دین را نظام و دولت پاینده را قوام　　صدری که از نظام و قوامست یادگار

از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب　　وزرسم و سیرتش شرف و فخر مستعار

باز مراد او چو بپرّد ز آشیـان　　منقار و مخلبش همه عالم کند شکار

۶۲۳۵ ور طبع او بخار فرستد سوی سپهر　　روحانیان شوند معطر بدان بخار

آتش‌بسنگ درشود از عفو اوسرشك　　باران بابر در شود از خشم او شرار

درمرغزار صوت تذروان دعای‌اوست　　وز شکر اوست نعرهٔ کبکان کوهسار

کزباز و چرغ درکنف عدلش‌ایمنند　　کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار

هرگه که دست‌را کند از آستین‌برون　　ماه امید خلق برون آید از غبار

۶۲۴۰ بنگر بدست و خامه و توقیعهای او　　تا بحر بینی و صدف و درّ شاهوار

اختر سزد زچرخ‌ودر ازبحر وزرز کوه　　بر دست راد و خامه و توقیع اونثار

با گمرهان دولت و با دشمنان دین　　در مدت دو سال بدان کلك مشکبار

آن کرد در عجم که نکردند در عرب　　هرگز عمر بدرّه و حیدر بذوالفقار

ای آسمان گزیده تبار ترا ز خلق　　ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار

۶۲۴۵ چون ماه روزه گشت تبار تو ازقیاس　　وزماه روزه‌چون شب‌قدری تواختیار

رحمت بر آن شجر که تویی شاخ و بار او | کز نصر تست شاخش و از دولتست بار
بشتافتن بخدمت تو راحتست و فخر | بر تافتن ز طاعت تو محنتست و عار
آثار رحمت و کرم و فضل ایزدی | شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
ای آفریده ای که دلیلی و حجتی | بر لطف و رحمت و کرم آفریدگار
۶۲۵۰ ازقدر و احتشام تو بر چرخ و بر زمین | خدمت همی کنند بروزی هزار بار
رای ترا نجوم و ضمیر ترا بروج | جاه ترا جبال و سخای ترا بحار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز | کافزون شود محل بزرگان بدان چهار
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر | در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلك تو ساحرست و بیان تو معجزست | با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار
۶۲۵۵ معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع | ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار
دارد برزم خنجر هندوت فعل شیر | دارد ببزم خامهٔ مصریت شکل مار
شیرت بمغز خصم‌ان دندان فرو برد | مارت در آورد ز سر دشمنان دمار
گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن | ور حاسدت ز سنگ چو آتش کند حصار
آن گردد از نهیب تو در آب سوخته | وین گردد از خلاف تو در سنك خاکسار
۶۲۶۰ در دیده بود خصم ترا قطره های خون | وز کینه بود در دل او شعله های نار
آن شعله های نار مگر باد سرد گشت | وان قطره های خون شد چون دانه های نار
شد خاندان ملك برای تو مستقیم | شد خان و مان خصم ز کین تو تار و مار
این از کشفتگی[1] چو رزان گشت در خزان | وآن از شگفتگی چو چمن گشت در بهار
در انتظار بود جهان امن و عدل را | آمد برون بعصر تو از بند انتظار
۶۲۶۵ مظلوم خوار گشته و ظالم عزیز بود | خوار از تو شد عزیز و عزیز از تو گشت خوار
بنهاد همت تو و بنشاند عدل تو | گوهر بجای خاره و سوسن بجای خار
امروز نعمتست کجا رنج بود دی | وامسال راحتست کجا رنج بود پار

---

[1] - کشفتن بمعنی پراگنده و پریشان شدن

گر تو یکی سوار فرستی بقیروان ور تو یکی پیاده فرستی بقندهار
در پیش آن سوار و پیاده فرو شوند هرچ اندرآن دوشهر پیاده است یاسوار
۶۲۷۰ میری که بود در سپه او هزار میر آمد بنامهٔ تو ز خوارزم بنده وار
پیش تو کرد خدمت و ازپیش خدمتت لشکر کشید از در توران بکارزار
هرچ از سفندیار و ز رستم شنیده ای باور کن و حکایت هردو عجب مدار
کامروز ده هزار غلامند پیش تو هر یك برزم رستم و زور سفندیار
شکر خدای عالم و شکر خدایگان حقست در جهان تو یی امروز حقگزار
۶۲۷۵ که شکر آن گزاری بر حقّ اعتقاد که شغل این گذاری بر حسب اختیار
در انتظار بود جهان امن و عدل را آمد برون ز عصر تو از بند انتظار
شادند دوستان تو کز دشمنانت نیست آثار در زمانه و دیّار در دیار
بنگار کار خلق بکلك نگار گر در صفهٔ منقش و ایوان پر نگار
بحری چوبرج ماهی و ایوان اوبلند چاهی چو پشت ماهی و بنیادش استوار
۶۲۸۰ از نقش چون خورنق نعمان طربفزای وز مرتبه چو قبّهٔ کسری بزرگوار
سقف وجدار او همه چون معدن زرست ازبس کهزرّ ناب در آن هر دوشدبکار
گویی که گنجخانهٔ جمشید عرض داد نقاش چزب دست بر آن سقف و آن جدار
شد مرتفع ز بهر نشاط تو روز بزم شد محتشم ز بحر نشست تو روز بار
واجب کند که محتشم و مرتفع شود ایوان نامور بخداوند نامدار
۶۲۸۵ ای بی نوال و عفوتو همواره بی نیاز مادح ز استمالت و مجرم ز اعتذار
تا دید روزگار که من مادح تو ام از حادثات چرخ مرا داد زینهار
زان کرد سخت جامهٔ شعرم لباس خویش کز مدح وشکر تست در آن جامه پود و تار
تا از پس هزار مکرّر بود عدد تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
بادا سنین عمر تو چندان که عمر آن از ده هزار بیشتر آید که شمار
۶۲۹۰ اجرام را متابع فرمان تو مسیر افلاك را موافق پیمان تو مدار

تو در سرای خویش بمان بر هوای خویش
ساغر بدست و خرم و خندان و شاد خوار

ایضاً در مدح خواجه فخرالملك

تا ز یاقوت و ز برجد گیتیست و سیم و زر — باغ گویی زرگرست و کوه گویی سیمگر
کوه گویی سر همی پنهان کند در زیر سیم — باغ گویی تن همی پنهان کند در زیر زر
باغ را چون بنگری گویی که زرینست تن — کوه را چون بنگری گویی که سیمینست سر
۶۲۹۵ از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا — وز سرشك ابر آب بسته بینی بر شمر
ابر گویی بر هوا گشتست چون مشکین زره — آب گویی درشمر گشتست چون سیمین سپر
تا که ابر بوستان گردد همی بی رنك و بار — هر شجر گردد همی در گلستان بی برك‌وبر
دل چه تابم گر همی فاسد شود رنك چمن — غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
کز سمن خوشرنگتر رخسار آن زیبا صنم — وز شجر خوشبوی‌تر زلفین آن شیرین‌پسر
۶۳۰۰ دلبری کزآب رویش آب دارم در دو چشم — لعبتی کز تاب رویش تاب دارم در جگر
گه کمان مالد ز خشم من بکافوری قلم — گه شکر بارد ز مهر من بمروارید تر
از کمان مالیدنش من چون بتاب اندر کمان — وز شکر باریدنش من چون بآب اندر شکر
تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست — بار تبت حلقه حلقه بر جهاز شوشتر
چون بپیچد صد هزاران عقل باشد مهپرست — چون بتابد صد هزاران حلقه باشد گل بسر
۶۳۰۵ ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانك — پیش تخت نصرة الدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملك شهریار — میر ابو الفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بختش همی نازد قضا — وآن هنر مندی که از قدرش همی نازدقدر
آسمان پستست پنداری و بخت او بلند — مشتری زیرست پنداری و قدر او زبر
وقت مجلس نام او از شعر بدرخشد چنانك — زهرهٔ زهرا درخشد ز آسمان وقت سحر
۶۳۱۰ اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید — نامد اندر آفرینش زآن مبارکتر بشر
نصرةالدینست و فخرالملك اندر اصل خویش — هم نظام‌الملك دارد هم قوام الدین پدر
گر بذکر اندر پدر را از پسر باشد بقا — از پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر
نقطهٔ پرگار جودست از کریمی و سخا — نکتهٔ الفاظ عقلست از بزرگی و هنر

روز را ماند کزو هر حضرتی دارد نشان | چرخ را ماند کزو هر بقعتی دارد اثر
۶۳۱۵ طبع او بحرست بحری جاودان با فوج موج | دست او ابرست ابری جاودان زرین مطر
گر بهامون بر خیال حلم او یابد گذار | ور بگردون بر نسیم جود او یابد گذر
شکر او گویند بر هامون عناصر یك یك | مهر او جویند بر گردون کواکب سر بسر
ای یقین در قدرت گردون بنزد تو گمان | وی عیان در رفعت کیوان بنزد تو خبر
علم و دینیوز تو هر کس عالمست و دین‌شناس | عقل و جانیوز تو هر کس عاقلست و جانور
۶۳۲۰ سقف ایوان را عمادی برج فرمان را نجوم | درج دانش را نگاری درج بخشش را گهر
باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید | جسم دولت را حیاتی چشم ملت را بصر
من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر | تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر
شعر من گشتست در بحر سخن همچون صدف | نکته و معنی درفشان از صدف همچون گهر
گر چه در تقصیر کردن عذر ها دارم بسی | بهتر از تخفیف نشناسم همی عذر دگر
۶۳۲۵ آمدستم تا بحکم بندگی و دوستی | گیرم از روی تو فال و گیرم ازرای تو فر
دیده بر پایت نهم چو نانکه ترسا بر صلیب | بوسه بر دستت دهم چو نانکه حاجی بر حجر
اندرین معنی مرا با تو زبان و دل یکیست | چون زبان و دل یکی دارم سخن شد مختصر
تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نفع | تا که اندر شر و محنت آدمی را هست ضر
نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر | بد سگالت باد در محنت همیشه جفت شر
۶۳۳۰ تا همی هر جانور روی زمین را بسپرد | زیر پای دولت اندر گردن گردون سپر
مهرگان بگذار و بگذر تا ببینی در جهان | صد هزاران مهرگان و نو بهار نامور

حال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی
مال بخش و شاد زی و نام جوی و نوش خور

در مدح ابو المحاسن معین الملك سید الرؤسا

چو آفتاب و مهست آن‌نگار سیمین‌بر | کز آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
۶۳۳۵ نهفته‌در گل و سنبل شگفته عارض‌او | مهست در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه‌را شکن‌زلف او شدست حجاب | ستاره را گره زلف او شدست سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل | بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش　　نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
بزلف مشك فروشست دلبرم لیکن　　زمن بجای جگر خواستست خون جگر
٦٣٤٠ از آن قبل همه جایی گهر عزیز بود　　که پاکی ازلب و دندان او گرفت گهر
وزان سبب همه کس روی درحجر مالند　　که سختی ازلب سنگین او ربود حجر
من آتشین دلم ای ماهروی مشکین موی　　توشکربن لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش　　ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگویی تا چون همی پدید آیند　　چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
٦٣٤٥ دو چیز بس بود از رسمها مراو ترا　　مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
دو فخر بس بود از کار ها مرا و ترا　　ترا ز خوبی خویش و مرا زفخر بشر
معین ملك شهنشاه مجد دولت او　　ابوالمحاسن خورشید فعل زهره نظر
سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم　　زحل ستاره و مه رای و مشتری اختر
بزرگواری کاندر کفش قلم گویی　　قضا مصوّر گشتست در میان قدر
٦٣٥٠ اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان　　خدای باز دهد جان رفته را بصور
درخت طوبی دنیا بآرزو جوید　　که تا ز بهر دعاگوی او شود منبر
اگر کسی بنویسد برای او جزوی　　ستارگانش قلم باید و فلك دفتر
بدستش اندر تیغ و بخشمش اندر عفو　　نگاه کردم و دیدم بچشم عقل و فکر
یکی چنانکه اجل درامل بود مدغم　　یکی چنانکه امل در اجل بود مضمر
٦٣٥٥ ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را　　ز جاه تست پناه و ز فرّ تست مفر
توانگرست ومظفر کسی که مهر توجست　　که مهر تست طلسم توانگریّ و ظفر
مگر زمین فلکست وتویی بروخورشید　　مگر جهان عرضست وتویی برآن جوهر
مگر که پیرهن یوسفست همت تو　　کزو زمانه چو یعقوب یافتست بصر
چو از مخالف تو کودکی بپیوندد　　اگر نه دختر باشد تبه کند مادر
٦٣٦٠ مخالف تو ز شوم اختری همیگوید　　چرا نه مادر من بود مادر دختر

توبی که هست فلك پست وهمت تو بلند   توبی که هست زحل زیر و دولت تو زبر
توبی که با تو ثریاست در قیاس ثری   توبی که پیش تو دریاست در شمار شمر
ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون   ز بهر مرکب تو نعل پیکرست قمر
ز آب دست تو مانند کوثرست لگن   اگر ز رحمت صرفست آب در کوثر
٦٣٦٥ روا بود که تو پیغمبری شوی مرسل   اگر سعادت پیغمبران بود بهنر
ز روی عقل و تفکر بسی تفاوت نیست   ز معجزات تو تا معجزات پیغمبر
اگر زجود تو یابند کوه ودشت نسیم   وگرزدست تو یابند خاك و سنگ مطر
بجای لاله زبرجد بر آید از سر کوه   بجای برك زمرد برون دمد ز شجر
مرا همی عجب آید ز کلك فرخ تو   که تیر غالیه بارست و مار غالیه گر
٦٣٧٠ پرندچهره وسیمین حصار و مشکین فرق   شهاب رنگ وسنان شکل و خیزران پیکر
روان ندارد و اورا تحرکست وسکون   زبان ندارد و او را حکایتست وسمر
بسان مرغی زربن و پرّ او سیمین   ز سرّ خویش بتارك همی نگارد پر
چوشد شناخته سرّش رسد بهر منزل   چو شد نگاشته پرش رسد بهر کشور
اگر ندارد عقل و سخن نداند گفت   بنزداهل خرد چون بود سخن گستر
٦٣٧٥ اگرزفکرت و راز ضمیر آگه نیست   ضمیر وفکرت توچون کندهمی ازبر
همیشه بسته میانست و آسمان گوبی   زبهر خدمت تو بست بر میانش کمر
خدایگانا هستم رهیّ و بندهٔ تو   که بنده دار خداوندی و رهی پرور
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت   چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
دراز و تیره رهی بود بی تو در پیشم   درشت و نا خوش و آشوبناك و پهناور
٦٣٨٠ یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی   بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
فراز اوهمه گرد و نشیب او همه دود   نبات اوچو شرنگ و نسیم اوچو شرر
چو قوم عاد نکرده گناه بود مرا   سموم وصاعقه چون قوم عاد وچون صرصر
ز بیم دیو چنان بودم اندر آن مأوی   که عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همی گذشت بمن‌بر خیال صورت دیو | بر آن صفت که بمعروف بگذرد منکر
۶۳۸۵ بجای هر نفس سرد کین دلم بزدی | زمانه در دل مسکین من زدی آذر
چنان شرار زدی در دل من آتش غم | که تل‌ریگ شدی توده‌های خاکستر
شب دراز من اندیشناك در غم آنك | مگر خدای شبم را نیافریده سحر
دو دست جوزا سست و دو پای پروین لنگ | دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
ستارگان درخشان بر آسمان گفتی | که در زبرجد و مینا مرصع است درر
۶۳۹۰ بنات نعش و ثریا چنان نمود مرا | که شاخ نسترن اندر میان سیسنبر
گمان من همه آن‌بود و فکر من همه آنك | نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
در سرای تو پیوسته سجده‌گاه منست | که سجود نهم سر بر آستانهٔ در
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات | اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر
تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من | بآفتاب بر آید ز آب نیلوفر
۶۳۹۵ شناسی از دل من کآفرین و خدمت تو | چو جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور
برون نیاید جز مدحت تو از رگ من | اگر کسی برگ من فرو برد نشتر
بشعر نیك همی شکر نعمت تو کنم | اگر چه نعمت باقیست شکر باقی تر
همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان | گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر
بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر | بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر
۶۴۰۰ کجا بود قدم تو سپهر باد بساط | کجا بود علم تو سپهر باد حشر

جهان متابع رای تو و زمانه مطیع
قضا غلام و قدر بنده و فلك چاکر

در مدح کمال الدوله ابوالرضا

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار | منزلی دیدم مبارك وز منازل اختیار
منزلی کانرا همه روشندلان در بیعتند | منزلی کو را همه اسلامیانند انتظار
منزلی کورا همه تهلیل باشد بر یمین | منزلی کو را همه تسبیح باشد بر یسار

٦٤٠٥ منزلی کاندر سوادش منقطع رود و سرود　　منزلی کاندر جوارش مندرس خمر و خمار

منزلی کانجا خرافاتی بود در انکساد　　منزلی کانجا خراباتی بود در انکسار

چون بدان منزل رسیدم دستها بر داشتم　　گفتمش ربّی و ربك دیدمش بر روی یار

سی برادر یافتم روشن‌رخ و بسته‌نقاب　　در میان هر برادر زنگیی دیدم سوار

چون یکی زایشان گشادی روی گفتی بامداد　　تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته دار

٦٤١٠ پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام　　نیستم بسته‌زبان از مدح شمس الافتخار

صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان　　بو رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار

آن خداوندی که گر خواهد بعز بخت خویش　　در فلك بندد سکون و در مدر آرد مدار

یك خیال از حلم او کوهی بود آفاق‌بند　　یك رشك از جود او ابری بود دینار بار

فتنهٔ دنیا شبست و عدل او مانند روز　　گفته‌اند آری کلام اللیل یمحوه النهار

٦٤١٥ هست با ابلیس هر روزی شمار دشمنش　　صورت ابلیس روی دشمنش روز شمار

ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی　　بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار

تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان　　یادگار روزگاری تو بنفع از هر چهار

پرورنده چون ترابی ره برنده چون هوا　　جان فروزنده چو آبی سرفرازنده چو نار

صورت رضوان تو داری شاخ طوبی کلك تو　　در تو بینم ملك سلطان جهان فردوس وار

٦٤٢٠ از علی بودست وز تو معجز تیغ و قلم　　تا ترا ایزد قلم داد و علی را ذوالفقار

چون یکی زرین عقابست آن یکی در دست تو　　هر زمان بر لوح سیمین بارد از منقار قار

مرغ بی‌پرست وزو نامه همی بارد چو مرغ　　مار بی‌پیچست وزو دشمن همی پیچد چو مار

اختر میمون بکلکش بوسه از گردون دهد　　چون کند از دست تو بر نامهٔ سلطان نگار

تا ترا گردون همی چون بندگان گردن نهد　　مشتری او را کمر گشتست و پروین گوشوار

٦٤٢٥ گویی از تقدیر تدبیر تو دارد نسختی　　زانکه تدبیرت گشاید بندهای روزگار

ای خداوندی که فرزند تو اندر خورد تست　　تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار

دو محمد آفرید ایزد سزای تهنیت　　آن محمد در نبوت این محمد در تبار

آن محمدبود یزدانرا رسول نیکبخت	وین محمدهست سلطانرا ندیم اختیار

آن ز عبدالله نسب کردوز دین آورد رسم	وین ز فضل‌الله نسب کردوز جود آورد کار

۶۴۳۰ آن یکی کردست مرحسان ثابت را بزرگ	وین همی دارد معزّی را عزیز و نامدار

چیست کو با من نکردست از کرامت وز کرم	از رعایت وز عنایت پیش تخت شهریار

شکر آن فرزند مقبل مهتر مهتر نسب	باخدای و با تو گویم درنهان و آشکار

هر کجا پویم ز فرّ جاه تو جویم پناه	هر کجا باشم بدام شکر تو باشم شکار

تاهمی تأثیرباشد سعدونحس ازآسمان	تاهمی تقدیرباشد فخر و عاراز کردکار

۶۴۳۵ مادحت رابادسعد و حاسدت رابادنحس	ناصحت را باد فخر و دشمنت رابادعار

زندگانی یابی و دلشاد با فرزند خویش

تا ز فرزند و ز فرزندان ببینی صدهزار

در مدح ملکشاه

کردکار دادگر هر ماه بر فتحی دگر	بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر

تا بدولت بشکند شاهنشه لشکر شکن	پشت بدخواه دگر یا گردن خصمی دگر

تابود درمغرب از فتح شهنشاهی نشان	تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر

۶۴۴۰ تاز چشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور	تاز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر

هر زمان عادلترست این خسرو پیروز بخت	لاجرم هر روز باشذ بخت او پیروزتر

آنچه یزدان کرد باسلطان که رابوداز ملوك	وانچه سلطان یافت از یزدان که را بوداز بشر

هر کجا سایدرکاب و هر کجا راندسپاه	نصرت اوراهمرهست و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمدمرغ و باد	یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر

۶۴۴۵ نیست پیغمبر ملك سلطان ولیکن روز رزم	معجز او مرغ بی جانست و بادجانور

خون صددشمن بریزدمرغ او در یك زمان	راه‌ده منزل ببرّد مرغ او در یك نظر

بودوهست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار	بودوهست آن باد را بر فرق گمراهان گذر

آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد	نامهٔ شاهان بخوان وفتح شاهان بر شمر

تا ازیشان یك ملك پیمود در پنجاه روز مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر
۶۴۵۰ تا ازیشان هیچکس را از عرب یك نامدار پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
تا ازیشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ با سپاهی بیعدد در روزگاری مختصر
گفت فردوسی بشهنامه درون‌چونانکه خواست قصه های پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف‌کردست اوکه رستم‌کشت درمازندران گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر نر
گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار بازگشت از جنك وحاضر شد بنزد زال‌زر
۶۴۵۵ زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون‌او روستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
من‌عجب دارم ز فردوسی که تا چندان‌دروغ از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توأم تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
گر چه او از روستم گفتست بسیاری دروغ گفتهٔ ما راستست از پادشاه نامور
ما همی از زنده گوییم او همی از مرده‌گفت آن ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر
۶۴۶۰ زنده بادا شاه شاهان و خداوند جهان تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
کز فتوحش دفتر من چون فلك شد پرنجوم وزمدیحش خاطر من چون صدف شدپرگهر
ای‌خداوندی که‌چون عزم سفر کردی درست فتح و نصرت‌را بود تاریخ ازآن میمون‌سفر
بر زمین از مرکب تو پست گردد کوهسار بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
تو شه روی زمینی وز هوا واجب ترست حکم‌تو درشرق و غرب و امر تودربحروبر
۶۴۶۵ روز و شب تدبیر ساز تست سعد مشتری دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیر گر
گر چه شیر مرغزاری بود خصمت پیش‌ازین پس‌چرا امروز ترسانست چون بز در کمر
بر سر سنگی کشیده رخت و مأوی ساخته وز سر شمشیر تو تن پر حذر جان پرخطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو چون قضای بد بیاید سودکی دارد حذر
گورگشت‌آن حصن‌وبد بختان‌شدندآن‌عاصیان رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
۶۴۷۰ چون برون آرند بد بختان عاصی را زگور در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصد بد سگال وز تو خواهد بود قصد بد سگال بی هنر
همچوضحاك ازفریدون همچو فرعون ازکلیم همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان ازعمر
گر بسان قلعهٔ خیبر ولج هست استوار وندرو چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر

تیغ تو چون ذوالفقارست و تو همچون حیدری   پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا دارد خطر

۶۴۷۵ قوم لوط آنگه که محکم بود شارستان لوط   سرکشی کردند وز طاعت برون کردند سر

حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل   گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر

گر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون   همچو ایشان نیز محنت خورد خواهد بر جگر

ور ولج آباد محکم شد چو شارستان لوط   پر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر

ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش   هست تقدیرت برابر با قضا و با قدر

۶۴۸۰ ای جهانداری که هستی جان دولت راحیات   وی شهنشاهی که هستی چشم شاهی را بصر

خاك و باد و آتش و آبست طبع روزگار   بشنو آن تفصیل و در تفصیل این معنی نگر

خاك بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده   آتش نصرت فروز و آب بد خواهان ببر

که بشمشیر کبودت خاك هامون نعل گیر   که بنعل مرکبانت تارك گردون سپر

مال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی

مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

۶۴۸۵ این مهرگان فرّخ و جشن بزرگوار   فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار

سلطان کامکار ملکشاه دادگر   آن دادگر که نیست چنو هیچ کامکار

پیروز بخت خسرو عالی نسب ملك   شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

شاهی که نیست از خط فرمان او برون   در ملك یك مخالف و در دهر یك حصار

چرخست ملك و طلعت او همچو آفتاب   باغست دین و همت او همچو نوبهار

۶۴۹۰ سدّیست استوار حسامش که بند ملك   گشتست استوار باین بند استوار

از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل   درچرخ بی پرستش او نیست هیچ کار

او را ستای تا شوی از بخت نیکنام   او را پرست تا شوی از چرخ بختیار

گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست   هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار

یك دم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش   کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار

۶۴۹۵ ایزد همیشه دارد در زینهار خویش   آنرا که داد خسرو اسلام زینهار

ای خسروی که برهعه آفاق سربسر — شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند — از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست دربصر دوستان چونور — کین تو هست درجگر دشمنان چو نار
درمجلس تو رحمت خلدست روزبزم — بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
۶۰۰۰ بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا — از بحر همت تو رسد بر فلك بخار
دشمن زعمر دست بشوید چودرنبرد — از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روزتست و توداری درین جهان — هم عمر بی نهایت و هم ملك بیشمار
شاهی تراست ملك بشاهی همی ستان — شادی تراست عمر بشادی همی گذار
خسرو توباش وحکم توران وجهان توگیر — تاخاك را سکون بود و چرخ رامدار
۶۰۰۵ با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح
بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

بفرّخی و خوشی بر خدایگان بشر — خجسته باد چنین عید و صدهزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف — جمال ملت و ملت بدو نموده هنر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد — زماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهانست و هم نخواهدبود — خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
۶۰۱۰ همی دهد قلم و تیغ او ببزم و برزم — نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار گیرد زور — ببزمگاه چو خورشید وار گیرد فرّ
زمین معصفر گردد ز بسکه راند خون — هوا مزعفر گردد ز بسکه بخشد زر
حسام شاه چونیلوفرست و چهرهٔ خصم — چو شنبلید شدست از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرونست — قدش زهیبت شاهیست چفته چون چنبر
۶۰۱۵ اگر تنش بمثل سربسر همه جگرست — سرشك وار ببارد ز دیده خون جگر
وگر همی نشناسد که وهم شاه جهان — مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر

همی بکوه و کمر نازد و نه آگاهست ... که وهم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی ... بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد ... بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
۶۵۲۰ شکسته کرد و پراگنده بك سیاست تو ... سپاه اورا چون قوم عاد را صرصر
زفعل خویش بنازد همی و در مثلست ... کسی که بد کند ازبد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل ... که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تو اند ... خلاف و کین تو زیشان ببرد سمع و صر
زترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور ... زبیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر
۶۵۲۵ بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند ... زآب و خاك ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ برسرشان ... که آب ایشان خون گشت و خاك خاکستر
شدست خنجر برنده عقلشان در دل ... شدست آتش سوزنده مغزشان در سر
چو حال ایشان درزیستن بر بن جمله است ... چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلك ... بشرق و غرب ترا هست سال و ماه سفر
۶۵۳۰ جهان شدست منور ز فر طلعت تو ... ز آفتاب منوّر شود جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند ... بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت ... که رسمهای تو بیش از حکایتست و سمر
اگر قیاس کنم من زدجله تا جیحون ... ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد ... زدجله تالب جیحون کشد صف لشکر
۶۵۳۵ همیشه تا که همی بشگفد ز باد صبا ... بباغ در سمن تازه و بنفشهٔ تر
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاك ... یکی چو زلف بتان برشکسته یك بدگر
شکفته باد زعدل تو باغ شاهی و ملك ... چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
ترا زمانه غلام و ملوك خدمتکار ... ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر

خجسته عید تو و پیش تو عدو قربان
شب تو از شب و روزت زروز خرم‌تر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

۶۰۴۰ زلف سیه تو ای بت دلبر — هر گاه بود بصورتی دیگر
گه‌چون زرهست و گاه چون چوگان — گه چون سپرست و گاه چون چنبر
گاه از گل و ارغوان کند بالین — گاه از مه و مشتری کند بستر
گه تابد و گه شود خم اندر خم — گه پیچد و گه زند سر اندر سر
گه حلقه کند بگل بر از سنبل — گه توده نهد بمه بر از عنبر
۶۰۴۵ هر کس که باو نگه کند بیند — شب در بر آفتاب بازیگر
زلفین ترا همی ستایم من — از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که بلون و رنگ او هرگز — نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ — لعلست و سرشته اندرو شکر
هر چون نگرم عقیق را ماند — پروین بعقیق بر شده مضمر
۶۰۵۰ هر بوسه کزو بقهر بستانم — چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی — در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند که هست وصف تو واجب — از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معزّالدین — سلطان بلند بخت نیك اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او — خشنود شدست جان پیغمبر
۶۰۵۵ اندر عرب و عجم ز نام او — بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم‌الله — آغاز سخن شدست و سر دفتر
جسم عدوش چو آبگیر آمد — شمشیر کبود او چو نیلوفر
ای شاه جهان تویی درین گیتی — شایستهٔ تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت — با شصت هزار موکب و لشکر

٦٥٦٠ از مغرب تاختی سوی مشرق   وز باختر آمدی سوی خاور
چون یأجوجند لشکر خصمت   تیغ تو بسان سدّ اسکندر
تو حیدری و سپاه بد خواهت   مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعهٔ دشمن   چونانکه حصار خیبر از حیدر
گر چه بدوی تو هست در قلعه   آخر برد از خلاف تو کیفر
٦٥٦٥ گر چه رسن ای ملك دراز آید   آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خور شدست داور گردون   جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوك و خسرو عالم   پیش تو ملوك بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی
روز تو ز روز بهتر و خوشتر

ایضاً در مدح سلطان

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار   شدرایت بدخواه نگون بخت و نگونسار
٦٥٧٠ لشکرش یکایك همه گشتند برین سوی   چه حاجب و چه میر و چه سرهنك و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش   با نعمت اندك شد و با محنت بسیار
خندید برو دولت و بگریست برو بخت   شورید برو شغل و تبه گشت برو کار
آن آب که درچشمه همی برد کمانی[1]   درچشم همی بیند از آن آب بخروار
سرخیّ زر خویش سپردست بشمشیر   زردیّ رخ خویش ربودست ز دینار
٦٥٧٥ امروز نه آن کشت که بدرود همی دی   وامسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ   فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چکنی یاد   کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن   چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جاندار[2] عدو کوه بلندست   شد بر کمر کوه و کمر بست ببیکار

---

١ ـ کمانی یعنی کاریز کن و مقنی   ٢ ـ جاندار یعنی حافظ جان

٦٥٨٠ در مدت ده روز گرفتار توان کرد — آنرا که بود کوهی روزی ده وجاندار
نزدیك تو آن خیره سر انرا خطری نیست — ور هست وطنشان بمثل گنبد دوار
تیغ تو چو مارست وبداندیش تو مورست — بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از فرّ تو در دیدهٔ ما هست همه نور — وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه و خسرو ذریهٔ آدم — ای داد ده امت پیغمبر مختار
٦٥٨٥ هستی تو سزاوار همه ملك جهان را — ایزد ندهد ملك جهان جز بسزاوار
دینار فروشی وخری شکر و چو تو کیست — هم نیك فروشنده و هم نیك خریدار
تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت — تا ملك جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت — تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

دست تو گرفته قدح بادهٔ روشن
بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

در مدح سلطان سنجر و رفتن او بمهمانی نزد امیر قیصر

٦٥٩٠ فرخنده باد و میمون این مجلس منور — بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی کجا رسیدست از همت بلندش — تختش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم — اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
ابرست دست رادش بحرست طبع پاکش — زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
درخسروی و شاهی مانند او که باشد — هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
٦٥٩٥ از دو برون نبینم شاهان و خسروانرا — یا سر بنام او بر یا نامهاش بر سر
شاهست و ملك و لشکر هر سه بهم موافق — مقهور شد مخالف زین شاه و ملك و لشکر
میران نامدارند این بندگان سلطان — هریك چو حاتم طی هریك چو رستم زر
یك بنده گاه بخشش با همت فریدون — یك بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان زیبا درپیش تخت خسرو — بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
٦٦٠٠ امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند — هم ازبهشت رضوان هم ازسپهر اختر

شاید که میر قیصر سربر فلك فرازد زیرا که هست منجر مهمان میرقیصر
زین شاه بنده پرور شادیست بندگانرا تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون‌بجهد و طاعت پیمانش رامتابع گیتی‌بطوع و رغبت فرمانش رامسخر

تخشش قرین شاهی بختش ندیم شادی
سالش‌ز سال بهتر روزش‌ز روز خوشتر

در تهنیت ورود سلطان ملکشاه بنشابور

۶۶۰۵ با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور سلطان همه‌روی زمین خسرومنصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم نشگفت اگر آن‌سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار نشگفت‌اگر آن‌خاك شود عنبر وکافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
۶۶۱۰ روشن شود از طلعت او چشم رعیت یارب‌تو کنی‌چشم بداز طلعت‌اودور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشتی تا کی سخن آراستن و بافتن زور
درلشکر تو بیست هزارند چو کسری درخدمت توبیست هزارند چوشاپور
ماهندغلامانت چه‌در رزم و چه‌دربزم حورندندیمانت‌چه‌در جنگ‌وچه‌درسور
همواره‌همی بوسه دهد دست ترا ماه پیوسته همی تخت‌ترا سجده بردحور
۶۶۱۵ ای‌تیغ تو در میدان سوزنده تراز نار وی‌جام تو در مجلس تابنده‌تر ازنور
داری‌تو زیك‌جنس‌دو سرمایهٔ‌معروف داری تو ز یك‌نوع دو پیرایهٔ مشهور
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع پایندگی دولت و بیداری دستور
ملك همه آفاق گرفتی و گشادی دولت بتو عالی‌شد و ملت بتو معمور
مال تو گزارند همی حاضر و غایب حمل تو فرستند همه آمر و مأمور
۶۶۲۰ در عهدهٔ پیمان تو آمد دل قیصر در چنبر فرمان تو آمد دل فغفور
گاهست طرب‌کردن و بر دست‌گرفتن آن بادهٔ روشن که بود زادهٔ انگور

یك‌چند بشادی و طرب کام همی‌ران — واسوده همی باش که شد خصم‌تو رنجور
خرم دل آنکس که‌شد از جاه‌تو مقبل — مسکین‌دل آنکس که‌شداز پیش‌تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر معزی — درخدمت تومقبل و از مهرتومشکور
۶۶۲۵ آنرا که‌تو مهمان‌شوی ای‌شاه‌جهاندار — گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان‌ازقبل خدمت ودیدار توخواهد — وآن نیز بر افشاند گر باشد دستور
تا بربط و طنبور بود گوش همی‌دار — گاهی‌بسوی بربط و گاهی سوی‌طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان
منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

در مدح سلطان ملکشاه

هر که را باشد ز دولت بخت نیك آموزگار — همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
۶۶۳۰ خسرو عادل معزالدین ملك سلطان که هست — از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرند — آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازد وزو باشد همی — کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کردست نار نیك خواهان را چو نور — هیبتش کردست نور بد سگالان را چو نار
از مصافش روی گردون تیره گردد زیر گرد — وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد زیر بار
۶۶۳۵ خلق را آرایش خلد و نهیب محشرست — بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهیست کو را از سلیمان و علی — یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گزارد آسمان — لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی وز موکب او یك غلام — وز مخالف لشکری وز لشکر او یك سوار
آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده‌بود — بنده وار آمد بدرگاهش که شاها زینهار
۶۶۴۰ گر همی از جانب دیگر بداندیشی دگر — گنج سازد بی نهایت ملك جوید بیشمار
تاب جنك و قوت کوشش ندارد پیش شاه — یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
میش گردد گاه قوت گر چه دارد زور شیر — مور گردد وقت ضربت گر چه دارد زخم‌مار
شاه‌چون‌خورشیدرخشانست ودشمن‌چون‌شبست — شب‌شود پنهان چو گردد نور خورشیدآشکار

شب‌سیاه اندر کشد چون‌روز رایت بر کشد گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار

۶۶۴۵ ماه پیکر رایتش چون بر دو پیکر سر کشد هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار

تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم ترست با چنان سدی چه سازد دشمن یأجوج وار

موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد چون‌بجنك آید برون شیر ژیان از مرغزار

گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاستست آفتاب پادشاهان را چه باکست از غبار

ملك او حقست و ملك دشمنانش باطلست باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار

۶۶۵۰ از مخالف کس نپرسد چون پدید آمد ملك از زمستان کس نگوید چون پدید آمد بهار

گفت‌دولت کای ملك سوی خراسان‌کش‌سپاه تا بپیروزی بر آری از سر دشمن دمار

تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دست‌دست تست و دوران ظفر دوران تست دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار

ملك نا ارزانیان بستان که ارزانی[۱] تویی تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار

۶۶۵۵ آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان یاد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار

تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار

یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد یمن بادش بر یمین و یسر بادش بر یسار

بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر بر درخت عمرش از تأیید و دولت باد بار

در فتح سمرقند بدست ملکشاه

خدای‌هرچه دهدبنده‌را زفتح و ظفر بدین پاك دهد یا بعقل یا بهنر

۶۶۶۰ چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را بعالم اندر ازو تازه کرد فتح و ظفر

ببین‌که ازظفر و فتح‌او بشرق‌وبغرب هزار گونه دلیلست و صد هزار اثر

بروم و مغرب پیرار تیغ او آن کرد که گر کنم صفتش کس ندارذم باور

چو بازگشت بفارغ‌دلی زمغرب وروم بسوی‌مشرق و چین‌عزم کردسال‌دگر

مرادش آنکه بیابد بقهر خانهٔ خان چنانکه قصر بشمشیر بستد از قیصر

---

۱ - ارزانی یعنی مستحق و نا ارزانیان منی بی استحقاقان

۶۶۶۵ بفال فرّخ لشکر کشید تا لب آب — سعادتش شده همراه و دولتش رهبر

بفتح روی بتوران زمین نهادو نشست — چوآتش از بر آب و برآب کردگذر

چوزآب جیحون بگذشت روزگارنبرد — کشید تا بسمرقند رایت و لشکر

گشاده کرد سمرقندرا بروز نخست — بچشم‌عدل سوی خاص و عام کردنظر

کجا خطیب سمرقند خطبه کرد برو — سعادت آمد و بوسید پایهٔ منبر

۶۶۷۰ چودید خصم که‌دادند شهر و آمدشاه — گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر

حصار و خانه‌همه پرسپاه ونعمت کرد — تهی‌نکرد همی‌سر ز کبر و دل ز بطر

ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند — همه‌سپهر تن‌وکوه صبر و خاره جگر

همه کمانکش و رزم آزمای‌وتیر انداز — همه مبارز و جوشن گذار و آتش در

همه ز طبع بر آمیخته عداوت وشور — همه‌ز مغز برانگیخته خصومت و شر

۶۶۷۵ همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاك — همه نهاده دل اندر نشانه های خطر

اگر چه پیش سپاه‌شه اینچنین سپهی — نداشتند همی ذره ای محل و خطر

خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم — که حزم باید نا چار عزم را همبر

سپاه‌خویش پراکنده کرد گردحصار — روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر

همه زمین معسکر شد آهنین گفتی — زدرع‌و جوشن و تیغ‌وسنان‌و تیروتبر

۶۶۸۰ زمین تو گفتی زآهن همی‌بر آرد بال — هوا تو گفتی ز آتش همی بر آرد پر

زگرد گردان گردون شده‌بلون زمین — زنعل اسبان هامون شده بشکل قمر

ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتشبار — زنیزه گشته زمین همچو ماغ آهن‌بر

غبارتیره چوابر و خدنگ‌چون باران — سنان‌نیزه چوبرق و تبیره چون تندر

زخون لشکرخان گشته تیغ شاه کبود — چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر

۶۶۸۵ بنیزه کرده سران‌چشم خاکساران کور — بنعره کرده یلان گوش‌بد سگالان کر

زتیر و تیغ یکی کرده ساقی ومعشوق — زخون و خودیکی کرده باده وساغر

یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان — یکی‌بسنبل مشکین درون کشیده‌سپر

یکی شکوفه و سوسن گرفته درجوشن　　یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر

برین صفت سپهی خصم‌بند وقلعه‌گشای　　مبارز افکن و دشمن‌ربای و شیرشکر

٦٦٩٠ فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش　　درآن صفت-خنم بگذرد ز وهم و فکر

بنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه　　فتاده مردم ازو درضلالت ازبن و سر

قیاس خندق و پستیش درگذشته زحد　　شمار برج و بلندیش بر گذشته زمر

برآن مثال که داردفلك دوازده برج　　نهاده بود مهندس درو دوازده در

ز گاه دولت افراسیاب تا امروز　　برآن حصار نشد چیره هیچکس بهنر

٦٦٩٥ بیك‌دوروز که‌فرمود وجنگ کرد آهنك　　شداومظفر و پیروزبخت ونیك‌اختر

چنانش کرد که‌بیننده گویدای عجبی　　مگربزلزله گشت آن حصار زیروزبر

گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه　　نفیر خاست ازآن بیکرانه‌خیل و نفر

حصار وخانه چواز خانیان‌تهی کردند　　شدندشیفته سر خانیان و خان یکسر

هم‌از حصار کشیدندشان بحضرت شاه　　چنانکه اهل گنه‌را کشند درمحشر

٦٧٠٠ سرشك‌ایشان‌سرخ و رخان‌ایشان‌زرد　　دهان ایشان‌خشك و دوچشم‌ایشان‌تر

همانکه بودهمه شب‌بر آن‌حصار امیر　　اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر

همه‌ز کرده پشیمان‌شدند و درمثلست　　کسی که بد کند از بد همو بردکیفر

چنان‌سپاه که داند شکست جز شاهی　　که شد درست باو رسم و دین‌پیغمبر

چنین حصار که داند گشاد جز ملکی　　که پیش خدمت او روزگار بست کمر

٦٧٠٥ پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد　　پسر بیافت‌ازایزدهر آنچه‌خواست‌پدر

یقین‌شناس که‌در روضهٔ بهشت امروز　　همی بنازد جان پدر ز فتح پسر

خدایگانا شاها مظفرا ملکا　　ز باختر خبر فتح تست تا خاور

سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ　　ز نامه و ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوك فرّ و بزرگی گرفته اند بملك　　گرفت ملك بفرمان تو بزرگی و فرّ

٦٧١٠ مسخرند حسام ترا زمان و زمین　　متابعند مراد ترا قضا و قدر

همی‌کنند جهان و جهانیان بتو فخر | که افتخار ملوکیّ و افتخار بشر
زفرّ دولت و تأیید طالعی که تراست | شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده‌ام من و بسیار کس شنیدستند | هم از سپهرشناس و هم از ستاره‌شمر
اگر کسی بفلك بر شود ز روی زمین | ستارگان همه او را شوند فرمانبر
۶۷۱۵ زبهر خویش چنان طالعی نداند ساخت | که ساختست ز بهر تو ایزد داور
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست | که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود | کنون گشادن روم و چگل عجایبتر
بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملك | چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست | که شعر فتح تو شاهان همی کنند ازبر
۶۷۲۰ همی نگارم درج مدیح تو شب و روز | که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان | چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز اسب باد تگ و تیغ آبدار تو باد | سر عدوت پر از خاك و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان | چنین کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای | بمهر خویش دل دوستان همی پرور
۶۷۲۵ جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملك تو گیر | هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور

چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت
همی گذار جهانرا و از جهان بگذر

در مدح ملك سنجر

برطرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر | هر کز که کشد چنبر برطرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشك آگین | دارد گهر و پروین در بسّد جان پرور
چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا | چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
۶۷۳۰ از شیر و شبه درهم دارد زرهی محکم | گاهی شده خم در خم گاهی زده سر درسر

لغوست بر یانی با او صور مانی | مانا ندهد معنی با او صنم آزر
ای آمده از خلخ شیر بن لب و خوش پاسخ | مشکین خط و رنگین خ سنگین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن | از بهر بلا سوزن آویختی از عبهر
برغزو میان بستی دلهای بتان خستی | در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
۶۷۳۵ تا من زغمت زارم رخساره چو زر دارم | وز چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیرت و آن غمزهٔ دلگیرت | وان حلقهٔ زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو پیوندد اوصاف تو بپسندد | هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل درباغ زعشق گل | ازدست تو خواهم مل دربلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم | ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور
۶۷۴۰ آنرا که تواش باید گر جور کشد شاید | جور تو کجا پاید با عدل ملك سنجر
آن تاج سر ملت و الا عضد دولت | منصوب بدو رایت منصور باو لشکر
آن شاه پیمبر دل ازجود توانگر دل | دررزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش | با کوشش و با بخشش با منظر و بامخبر
هست از همه عالم به هست از همه شاهان مه | او بر همه فرمان ده او راهمه فرمانبر
۶۷۴۵ با جام می روشن بخشنده تر از بهمن | با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
چون سخت شود جنگش بر بارهٔ شبرنگش | کوپال گران سنگش درهم شکند مغفر
چون گشت بهامون بر قادر بشبیخون بر | مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر
آنجا که ببخشاید از آذر آب آید | ور خشم بیفزاید از آب جهد آذر
چون صید کند بازش با چرخ بود رازش | سیمرغ ز پروازش از هم نگشاید پر
۶۷۵۰ طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند | اسبش بصبا ماند هم رهبر و هم رهبر
آن اسب که در پیشی بر ماه زند بیشی | باباد کند خویشی باوهم رود رهبر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او | تابنده سوار او چونانکه زگردون خور

ای چون پدر و چون جد از تاجوران مفرد — فرّ تو برون از حد فتح تو فزون از مر
از قدر چو عیوقی از عدل چو فاروقی — وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
۶۷۵۵ نیکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد — شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
از افسر و از خاتم افروخته ای عالم — مهرست در آن مدغم ماهست درین مضمر
ای کرده تر اخالق بر خلق جهان مشفق — ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
بی امر تو در ایران برما که دهد فرمان — بی رای تو در توران برسر که نهد افسر
هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی — از جهل بود فربی وز عقل بود لاغر
۶۷۶۰ بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد — آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
آنروز شود صحرا جوشنده تر از دریا — کز خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آبیست که اندر کف چون صاعقه دارد تف — کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
آن آهن چون لؤلو دارد نسب از هندو — رستست بدو آهو از پنجهٔ شیر نر
چون کوس تو در میدان خواهد زر از گردان — گوش فلك گردان از کوس تو گردد کر
۶۷۶۵ ور تو ز هنر مندی با غزو بپیوندی — در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد — آبش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه بتو سنت احسان تو بیمنت — ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر — پر نکته کند خاطر پر بذله کند دفتر
در دهر تو بی خسرو بیشك سخنی بشنو — دارد ز تو جانی نو مداح سخن گستر
۶۷۷۰ پیش تو بسر پوید چون جاه و خطر جوید — آراسته تر گوید مدح تو یك از دیگر
چون رست ز مهجوری وز آفت رنجوری — امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر
تا هست نشاطی با چنگ و رباب و نی — می خواه پی اندر پی بر نغمهٔ رامشگر
از عیش و دلفروزی وز دولت و پیروزی — وز شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
فرّخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت — آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر

۶۷۷۵ تدبیر تو فرخنده تأیید تو پاینده آفاق ترا بنده افلاك ترا چاكر
باطاعت تومقرون برخدمت تومفتون صدمیرچوافریدون صدشاه‌چواسکندر
نصرت سوی تو یازان دولت برتو نازان
وز طاعت تو نازان میران بلند اختر

در تهنیت عید و بهبودی یافتن ملك سنجر

امسال در آفاق دو عیدست بیك بار بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
یك عید ز ماه شب شوال و دگرعید از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
۶۷۸۰ تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بد خواه ببرّد چو نانکه سر خیبریان حیدر کرّار
شاهی که‌شرف یافت در اسلام‌زنامش هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
اوهمچو درختیست‌برومند که‌هرگز زایل نشود سایهٔ او از سر احرار
ازدین‌و خرد بیخش‌واز جودوکرم‌شاخ ازعدل‌وهنر برگش و ازفتح وظفربار
۶۷۸۵ در مجلس او نعمت خلدست که بزم بر درگه او رحمت حشرست که بار
در ملك همی‌دولت او زرکند از خاك زانسان که‌همی بادصبا گل کنداز خار
از خاك بجز دولت سنجر نکند زر از چوب بجز موسی عمران‌نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه بایاره و طوق و کمر و جبه‌و دستار
۶۷۹۰ ای‌در خورتو شاهی‌و تودر خورشاهی ایزد بسزاوار سپردست سزاوار
تأییدچو پرگار وضمیر توچونقطه‌است بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن بخت جوانست که بر باد روانست یاشخص همایون تو بر مرکب رهوار
آن‌چرخ بسیطست که‌دربحر محیطست یا تیغ گهر دار تو در دست گهر بار
آن‌درّ معالیست که در درج معانیست یا شرح هنر های تو در دفتر اشعار

۶۷۹۵ یك عزم تو در رزم و یك آهنگ تو در جنگ — بهتر بود از حملهٔ صد لشکر جرار
گشتند گریزنده چو از باز تذروان — از گرز گرانسنگ تو خصمان سبکسار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز — شاهان همه دادند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاحست جهانرا — آنروز مبادا که بود شخص تو بیمار
کز صحت بیماری شخص تو بدیدم — بخشایش جبار پس از قدرت جبار
۶۸۰۰ ای شاه پدید آمد شاهین طرب را — دوش از فلك آینه گون زرین منقار
تا از دل میخواره بمنقار کند صید — گردآمده سی‌روزهٔ درد و غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت — میخواره باندیشه و میخانه بمسمار
نه‌ساز و نه‌زخمه‌بکف مطرب‌خاموش — نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر — کاسد شده بازار حریفان کم آزار
۶۸۰۵ گر حکم تو و رای دل آرای تو باشد — آن‌شغل‌چوزر گرددو‌این‌کار چوطیار[1]
تا دور کند گنبد دوار همی باد — زیر قدم همت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد — زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان زتو راضی و خلیفه زتو شاکر — سلطان زتو دلشاد و ترا دولت اویار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در وصف اسب و مدح ملك سنجر

۶۸۱۰ چیست آن کوه زمین‌پیما و باد راهوار — باره‌ای صحرانورد و مرکبی دریاگذار
هیکلی پولاد سم آهو تگی غشغاو دم — پیکری‌پاکیزه گوهر راهواری‌شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل — خوبتر زو خامهٔ نقاش ننگارد نگار
جلوهٔ طاوس دارد گاه جولان درنبرد — با تگ گوران بود گاه دویدن درشکار
خویشتن‌نازان کندگاه سبق مانندبوز — خویشتن درهم کشدگاه حذر مانندمار

---

۱ ـ طیار یعنی ترازوی سیم و زر

٦٨١٥ باد صرصر نیست در پیش تگ او تیزرو   سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار

در کفل مضمر نماید پای او گاه نشیب   در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست   لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار

چون بتازندش بمیدان باد ازو جوید شتاب   چون بخارندش بآخور کوه ازو گیرد قرار

بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ   بسپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار

٦٨٢٠ از نهیب نعرهٔ او یشك و ناخن بفگند   پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار

هست گردان چون سپهر و آفتاب او یکیست   کوکب او شانزدست و ماه نو دارد چهار

ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او   آفتاب اوست شاه کامران و کامکار

شاه اسبان خوانم اورا تا بپیروزی و فتح   شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار

ناصر دین خسرو مشرق ملك سنجر که هست   از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار

٦٨٢٥ دیدهٔ گردون ندید از دودهٔ سلجوقیان   زو مبارکتر بایرانشهر شاه و شهریار

جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او   کز جوانمردی و مردی آفریدش کردگار

نیست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم   گر ببینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار

شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست   حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار

آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید   گرد صحرا بر همهٔ خانان ترکستان حصار

٦٨٣٠ گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشك   زآتش خشمش هلاك عالمی بودی شرار

پای فغفوران و خاقانان در آوردی ببند   از سر گردان و جباران بر آوردی دمار

خواست گردون تا بود در گردن و گوش ملوك   حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار

زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج   زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار

آبگون شمشیر او نارست و اعدارا ازوست   روی زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار

٦٨٣٥ نیزهٔ او بر زمین دوزد یلانرا روز رزم   هیبت او در زمین آرد سرانرا روز بار

پادشاها تو نتابی از هزاران خصم روی   شهریارا تو نداری در هزاران شهریار

درجهان چون تو جهانداری نخواهد بودنیز — حق پذیرو حق پسندو حق شناس وحق گزار
حق گزاری با سخاوت حق شناسی با کرم — حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار
بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد — کام توحاصل کند بی وعده و بی انتظار
٦٨٤٠ آنچه گستردی نبارد در نوشتن آسمان — وانچه بفگندی نبارد بر گرفتن روزگار
تا ز شادی بلبل سر مست دستانها زند — چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
ازطرب بادندهمچون بلبل و گل پیش تو — مطربان رود ساز و ساقیان میگسار
خرم از اقبال تو جان ملوك کامران — روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان — خواجهازتوشاد خوارو حاسدتناشادوخوار
٦٨٤٥ روزبخشش نیکخواهان پیش جاهتجانفشان — روز کوشش بدسگالان پیش تیغتجانسپار

تو سر دشمن بگرز شیر پیکر کوفته
چون سر ضحاك افریدون بگرز گاوسار

درستایش سلطان سنجر

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر — ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
تو معز دین و دنیائی و بفزاید همی — از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر
شادمانند ازتو بر روی زمین ملك و سپاه — شادجانند از تو در خلد برین جد و پدر
٦٨٥٠ چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون — هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جمال دودهٔ اسلاف خویشی زانکه هست — گنج و ملك تو زگنج و ملك ایشان بیشتر
هیچکس را زان جهانداران وسلطانان نبود — این همه رزم و مصاف و این همه فتح وظفر
ملك هفت اقلیم را زیر نگین آوردهای — هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس — از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر
٦٨٥٥ گر زبهر قوت خلق و راحت و نفع جهان — بر فلك شمس و قمر باشند دایم در سفر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت — درزمینی در سفر چون بر فلك شمس وقمر
شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی — سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیك مرد — پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروان‌از سیم و زر سازندگنج شایگان | تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر

۶۸۶۰ هر دیاری کز تو یابد نامهٔ امن و امان | هر زمینی کز تو یابد سایهٔ عدل و نظر

آبها در رودها و چشمه ها افزون شود | بیش‌باشد در بهاران بر درختان برك وبر

باز را بینند با دراج در یك آشیان | شیر را بینند با روباه در یك آبخور

چرغ گیرد بی بلایی گرك را در زیر بال | باشه گیرد بی گزندی صعوه‌را در زیر پر

بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید | سجده آردپیش آن صورت جهان پرصور

۶۸۶۵ تازه گردد ملت پیغمبر تازی بتو | کز پس پیغمبر تازی توبی خیرالبشر

شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش‌کرد | ای رهین شکر تو شاهان گیتی سر بسر

شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار | شاکرست از جود تو بهرامشاه نامور

وانکه خاقانست در توران و زیردست‌تست | روزوشب‌چون قل هوالله شکرتودارد زبر

با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا | با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر

۶۸۷۰ از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرفت خصم | تا قضای بد برو خندید هنگام حذر

داد جان و سر بباد از بهر تو فرجام کار | زانکه در آغاز کار ازعهد تو برتافت سر

بررهی رفت اوکه‌پیدا نیست‌آن ره‌را دلیل | درشبی خفت‌اوکه‌ممکن نیست‌آن‌شب‌راسحر

تیغ تو شیریست سر تا سر تنش دندان‌تیز | خوابگاهش درنیام و صیدگاهش در جگر

رنك نیل و گونهٔ زنگار دارد در نیام | گیرد اندر جنك رنك زعفران و معصفر

۶۸۷۵ تیر تو تا جانور مرغیست کز پرواز او | جان بلرزد در تن گردنکشان نامور

هست در آماج پروازش برابر با ضمیر | هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر

اسب‌اوکوهیست از پیکر که چون‌جنبان‌شود | باد پیش جنبش او گرد نتواند گذر

گاه بشتابد زپستی سوی بالا چون سحاب | گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

از غبارش تیره گردد دیدهٔ پیلان مست | وز صهیلش آب گردد زهرهٔ شیران نر

۶۸۹۰ تا تو داری همت جوزا سپر بر پشت او | در مصاف رزم باشد فعل او اعدا سپر

هست سم مرکب و پای رکابت در عجم | همچنان‌کاندر عرب رکن و مقامست وحجر

چون‌معطل۱ برجنان و بر سقر انکار کرد | نگروید از جهل و گمراهی باخبار و سور
صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمودوگفت | کان نمودار جنانست این نمودار سقر
خسروا شاها جهاندارا سپهدار تو هست | بوستان دولت و ملك ترا همچون شجر
۶۸۹۵ آن شجر کو را همه ساله بفر بخت تست | از هنرمندی شکوفه وز خردمندي ثمر
پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت | تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در
از سنان در رزمگاهت زهر بارد بر عدو | وز زبان در بزمگاهت بر ولی بارد شکر
جان فشاند بر تو چون پیش توبرگیردقدح | جان‌نهد بر دست چون پیش توبرداردسپر
تا که از دور سپهر و رفتن سیارگان | ازنبات و از گهر برکشت وکان باشداثر
۶۹۰۰ باد آثار رسومت کشت نصرت را نبات | باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر
تو چو خورشید و همه خصمانت‌پیش توسها | تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جا نگزای دشمنانت جنگیان تیغ زن | جانفزای دوستانت ساقیان سیمبر

فال نیکت همنشین و بخت نیکت کار ساز
روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

آن مشك تابدار چه چیزست بر قمر | وآن دُرّ آبدار چه چیزست در شکر
۶۹۰۵ خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن | درزلف‌و عارض‌ولب و دندان آن‌پسر
آن‌ترك حورپیکر و آن‌حور ماهروی | آن ماه سرو قامت و آن سرو سیمبر
چون‌ارغوانش عارض‌وبر ارغوان شبه | چون‌پرنیانش سینه و درپرنیان حجر
زلفین بر شکسته و رخسار اوشکست | بازار مشك تبت و دیبای شوشتر
آن مال بهترست که با او بری بکار | وآن عمر بهترست که با او بری بسر

---

۱ ـ مقصود از معطل پیرو طریقهٔ معطله است که منکر بعضی از اخبار و احادیث اهل‌سنت بوده اند و بیشتر معتزله و باطنیه‌را دشمنان ایشان باین لقب میخواندهاند.

۶۹۱۰ بگذشت با کمان و کمر پیش من ز دور | وز سر کشی نکرد بنزدیك من گذر
تا کوژ گشت پشتم و تا تنگ شد دلم | چون خانهٔ کمانش و چون حلقهٔ کمر
ای پیش گل ز مشك سپر کرده روز و شب | مشك تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم | چون من ز دست عشق تو افکنده ام سپر
هر روز در دو نرگس تو آب کمترست | هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
۶۹۱۵ بی آب نرگس تو و پر تاب سنبلت | پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده ای بوصالت مرا شبی | هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
فخر ملوك و وارث سلطان روزگار | بهرامشاه نایب شاهان نامور
شاهی کز وست دودهٔ محمود را شرف | شاهی کز وست دودهٔ مسعود را خطر
محمود دیگرست که رادی و کرم | مسعود دیگرست که مردی و هنر
۶۹۲۰ از جدّ خویش و ز پدر وجدّ جدّ خویش | میراث یافتست بزرگیّ و ارج و فرّ
در رحلتی که کرد همه خیر خیرتست | هر چند هست دردل او گونه گون فکر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد | آتش کند هر آینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام | آورد دولتش بسفر ناگه از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت | موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
۶۹۲۵ اندر سفر بلند همی گردد آفتاب | واندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خسرو عالم مقام او | عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه | شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرامشاه پیش ملك سنجرست شاد | مسعود شاه پیش ملك شاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه | او را بفتح راهنمایست و راهبر
۶۹۳۰ آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان | وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش | گنج و سپاه و مملکت و خانهٔ پدر

بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو | در مرغزار ملك بغرّد چو شیر نر
ارجو که همچنین بود وبیش ازین بود | تاملك با خطر شود و خصم بی‌خطر
منصور گردد آنکه برو هست مهربان | مقهور گردد آنکه برو هست کینه‌ور
۶۹۳۵ چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان | چون سال نیك باشد پیدا بود اثر
امروز ازو رسید بزاولستان نفیر | فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
چون شاه کاملست و ظفر را دلایلست | مقصود حاصلست وسخن گشت مختصر

ای در مصاف رزم ترا نصرت علی | ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
هر چند عرش بر زبر آفریده هاست | زیرست عرش و دولت عالیت بر زبر
۶۹۴۰ در بوستان دولت محمودیان توبی | فرّخ یکی نهال و مبارك یکی شجر
کز حشمت و جلال تراهست بیخ و شاخ | وز نصرت و فتوح تراهست برگ و بر
اندر ازل شرافت شخص شریف تو | ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشك آمدش ز پایهٔ تو لاجرم نکرد | سجده ز رشك چون تو بشر پیش بوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بهار | گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
۶۹۴۵ ور بحر با دل تو برابر شود بجود | از قعر خویشتن بکران افگند گهر
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان | کز باز تست کوفته بال وشکسته پر
شیر سپهر گر ز سنانت حذر کند | نشگفت ازآنکه شیر زآتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی | گامی نهد بخاور و گامی بباختر
دررزم و بزم وحبس تو پیدا شود همی | شرح قیامت و صفت جنت و سقر
۶۹۵۰ ارواح نگسلد ز صور با سخای تو | با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون زیر و زر شود زنهیب تو زار و زرد | گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
چونانکه بر دمید باندیشهٔ خلیل | ز آتش بفرّ دولت تو بر دمد خضر
اندر هوای هاویه مانند زمهریر | از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر

گر شکل تیر خواهی و اندازهٔ کمان ‌ ‌ بالای دوستان و قد دشمنان نگر

۶۹۵۵ گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی ‌ ‌ کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر

ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست ‌ ‌ چون برج پر کواکب و چون درج پر درر

نشگفت اگر بمن نظر تو مبارکست ‌ ‌ کز شاه بی نظیر مبارك بود نظر

تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا ‌ ‌ تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر

زان باد بهر حاسدتو خوف بی رجا ‌ ‌ زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر

۶۹۶۰ بادت طراز سروری و روی سروران ‌ ‌ بر آستین جامه و بر آستان در

اسب تو عبره کرده ز سیحون بروز رزم
وآن عبره گاه گشته ز تیغ تو پر عبر

درمدح تاج‌الدین خاتون مادر سنجر و محمد

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار ‌ ‌ بر تو خجسته باد چنین عید صدهزار

ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر ‌ ‌ وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار

ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملك ‌ ‌ هردو خدایگان و خداوند و شهریار

۶۹۶۵ از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان ‌ ‌ با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار

در کار دختر و پسر هر دو پادشاه ‌ ‌ بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار

آن ساختی زهدیه که هرگز نساختند ‌ ‌ شاهان باستان و بزرگان روزگار

هرگز بدولت تو نبودست هیچ زن ‌ ‌ دانا و دوربین و خردمند و هوشیار

در زهد و پارسایی با حشمت وجلال ‌ ‌ در ملك و پادشاهی با عصمت ووقار

۶۹۷۰ گویی همه سعادت بودست بر فلك ‌ ‌ روزی که آفرید ترا آفریدگار

خیری که تو بمرو و نشابور کرده‌ای ‌ ‌ خیریست در شریعت و اسلام پایدار

دیوار آن چو چرخ بلندست بی‌گزند ‌ ‌ بنیاد آن چو کوه گرانست استوار

گشته ز بهر درس امامان درو مقیم ‌ ‌ کرده ز بهر علم فقیهان درو قرار

امروز هست شکر و ثنای تو بی قیاس — فردا بود ثواب و جزای تو بی‌شمار

۶۹۷۵ از اعتقاد تست که اندر جهان نماند — یك دشمن سبکسر و یك خصم خاکسار

وز سر پاك تست که سلطان دادگر — بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار

وز فر بخت تست که آمد بر ملك — شهزاده ای بزرگ ز غزنین بزینهار

پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست — خالق معین تست چه پنهان چه آشکار

ازبس که هست در دل تو رحمت و کرم — بر خلق مهربانی و از خلق بردبار

۶۹۸۰ گر در خور تو بخت نثاری فرستدی — گردون ستارگان کندی بر سرت نثار

دنیاو دین تو داری قدرش همی شناس — هر دو خدای دادت شکرش همی گزار

آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند — روز همه ز خدمت تو هست چون بهار

وانان که نعمت تو بایشان همی رسد — کار همه ز نعمت تو هست چون نگار

دیریست تا معزی خدمتگر شماست — او را سزد بخدمت دیرینه افتخار

۶۹۸۵ در خورد خلعتست که امسال شعر او — زان شعر بهترست که پیرار گفت و پار

ای آنکه روز و شب زسه فرزند خرمی — هر سه زمانه را ز ملك شاه یادگار

بادی تو در سعادت با هر سه کامران — بادی تو در سعادت با هر سه کامکار

چون دولت تو یار و نگهدار عالمست — ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار

فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید
طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

در ستایش علاءالدین محمدبن سلیمان بن داود خاقان ترکستان[1]

۶۹۹۰ رای خاقان معظم شهریار دادگر — درجهان از روشنایی هست خورشیدی دگر

زانکه چون خورشید روشن رای ملك آرای او — روشنایی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر

---

۱ ـ ابن علاءالدین محمد که لقب او ارسلانخان و بنام محمد تکین نیز معروفست پسر سلیمان تکین و نوادهٔ داود قشتکین است و او از طرف پدر از ملوك خانیه و از جانب مادر خواهرزادهٔ سنجر بوده و سنجر او را در ۴۹۵ بخاقانی ترکستان گماشت لیکن در ۵۲۴ او را که راه طغیان رفته بود باسیری بخراسان آورد

فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست ‌ داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
کهف امت شاه ترك و چبن علاءالدین که او ‌ سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر
کس چنو خاقان ندیدست و نبیند در جهان ‌ یك تن از راه شمار و صد تن از راه هنر
۶۹۹۵ تا که عدل او پناه ملك ترکستان شدست ‌ ملك ترکستان همی از عدل او گیرد خطر
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت ‌ رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلیفت را امیدست و شریعت را نوید ‌ زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار ‌ با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بختش بهره مند ‌ لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
۷۰۰۰ حال او از حال خانان دگر نیکو ترست ‌ فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
گر چه موجودات عالم زیر وهم و فکرتست ‌ وهم و فکرت هست زیر و دولت او بر زبر
ور چه دنیا از طریق آفرینش کاملست ‌ با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جای او در مشرقست و جاه او در مغربست ‌ جوش او در خاورست و جنبش او در باختر
در هرآن بقعت که باد دولت او بگذرد ‌ خاك بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
۷۰۰۵ شاد تر باشد رعیت چیره تر باشد سپاه ‌ بیشتر باشد بهایم زود تر بالد شجر
باز و کبك از امن او باشند در یك آشیان ‌ گرك و میش از عدل او باشند در یك آبخور
مرد بازرگان بود ایمن ز دزد و راهزن ‌ گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
آفتاب از سنك در معدن گهر سازد همی ‌ زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او ‌ تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
۷۰۱۰ جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا ‌ جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار ‌ وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست مادح را امید او ثوابی از بهشت ‌ هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
جانها را با صور پیوسته دارد مهر او ‌ کین او دارد گسسته جانها را از صور
با نبرد و دستبرد و حمله و دارات او ‌ داستان رستم دستان همی دستان شمر
۷۰۱۵ در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها ‌ در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
تیر او مرغیست مرك خصم در منقار او ‌ نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده‌ای مرغی کزو تن خسته گردد پیل مست ‌‌ ‌‌ وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

بارهٔ او کوه و صحرا را بپیماید چنانك ‌‌ ‌‌ چرخ گردان را بدان زودی نپیماید قمر

همسری جوید همی گاه دویدن با گمان ‌‌ ‌‌ همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر

۷۰۲۰ هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن ‌‌ ‌‌ یار او فتحست و سعد اندر سفر واندرحضر

سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام ‌‌ ‌‌ فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر

چشمها در مشرق از احوال او شد پر عیان ‌‌ ‌‌ گوشها در مغرب از اوصاف او شد پرخبر

شهر و بوم کاشغر چون گشت پر زاشوب او ‌‌ ‌‌ شد دل و مغز بد اندیشان تهی از شوروشر

گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان ‌‌ ‌‌ گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر

۷۰۲۵ تیغ او بارید در حد بلا ساغون بلا ‌‌ ‌‌ بر سپاه کافران رنك ساز چاره گر

قبضهٔ شمشیر بر دستش گرفت از بسکه ریخت ‌‌ ‌‌ از گلوی کافران تیره دل خون جگر

از نم و آغار[۱] خون بر کوه و بر صحرا گرفت ‌‌ ‌‌ سنك رنك ارغوان و خاك رنك معصفر

از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار ‌‌ ‌‌ پر دهان و چشم پشت کافر و روی سپر

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار ‌‌ ‌‌ گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر

۷۰۳۰ ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست ‌‌ ‌‌ بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر

پایه و نام سه پیغمبر شما را حاصلست ‌‌ ‌‌ وین بشارت جز شما هرگز که دیدست از بشر

از ملوك باستان کس را نبود این اتفاق ‌‌ ‌‌ اتفاقی کاز سعادت را نشانست و اثر

رحمت مردم بود بر درگه تو سال و مه ‌‌ ‌‌ موسم حجست بر در گاه تو گویی مگر

که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه ‌‌ ‌‌ که بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر

۷۰۳۵ هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین ‌‌ ‌‌ جنة الفردوس را بر بزم تو بگشاد در

طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد ‌‌ ‌‌ هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر

هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو ‌‌ ‌‌ از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد چنانك ‌‌ ‌‌ از سرشك ابر در دریا صدف سازد گهر

درج گردد پر گهر چون روشنی گیرد سرشك ‌‌ ‌‌ مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر

۷۰۴۰ بنده گر یك ره بدان حضرت توانستی رسید ‌‌ ‌‌ راه آن حضرت قلم کردار پیمودی بسر

در دو خدمت عرضه کردست اعتقاد خویشتن ‌‌ ‌‌ بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر

---

۱ ـ آغار یعنی رطوبت و تری

اندر آن خدمت که بفرستاد بر دست شرف   واندرین خدمت که بفرستاد بر دست پسر

تا که در گیتی ز باد و آب و خاك وآتشست   هم‌نسیم و هم غبار و هم سرشك و هم‌شرر

که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان   که بنعل باد پایان خاکساران را سپر

۷۰۴۵ بر همه خانان مقدم باش در نیك اختری   تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز و عقل سنج و بنده دار و بدره بار

نام جوی و کام ران و شاد باش و نوش‌خور

در لغز شمشیر و مدح جلال‌الدین محمد خوارزمشاه

بی‌روح پیکریست که جنگ‌جان شکار   بیدود آتشیست که رزم پر شرار

گر پر شرار آتش بیدود نادرست   نا در ترست پیکر بی روح جان‌شکار

پیکر بود شگفت بپاکیزگی چو جان   آتش بود بدیعتر ار باشد آبدار

۷۰۵۰ رخشنده‌چون‌ستاره‌وچون‌آسمان‌کبود   وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم   دندانهاش تیز تر از شعله های نار

گویی که هست بر سر دندانهای او   زهری که هست در بن دندانهای مار

ابریست لاله بار و درختیست لاله بر   دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

باریدنش همیشه بصحرای معرکه   بازیدنش همیشه بمیدان کارزار

۷۰۵۵ آبی مروّقست فسرده که روز رزم   دشمن درو خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل درو   خالی‌شد ازخیال و روان‌شدخیال‌وار

لوحیست نیلگون که‌قلم درخلاف او   از رشك زرد روی شد ولاغر ونزار

با لوح گر قلم بازل سازگار بود   با این زدوده لوح کبودیست ناسازگار

کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل   وین‌لوح ازین‌همی بپذیرد کنون‌نگار

۷۰۶۰ بشکست پشت مهرهٔ کفار در عرب   تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار

آدینه چون خطیب بمنزل بر آردش   تازه شود بتیزی او دین کردگار

هست او بروز رزم سلیحی که آن سلیح   آید که اجل ملك‌الموت را بکار

شخصی که زینهار نیابد ز چنك او — جانش نیابد از ملك‌الموت زینهار
تا از میان سنگ درنگش گسسته شد — سنگ و درنگ برد زخصمان‌خاکسار
۷۰۶۵ درسنگ بودعاجز وامروز معجزست — در دست پهلوان خداوند روزگار
والا عماد دولت و دنیا جمال دین — خوارزمشاه میر هنر مند کامگار
شاهی‌که حق‌وباطل ازوشد بلندوپست — میری‌که‌دین‌وکفر ازوشدبلند وخوار
نامش محمدست و بعدلش مخلدست — هم ملت محمدو هم ملك شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش — وزبر کند ستایش او طفل شیرخوار
۷۰۷۰ نشگفت‌اگر بخدمت جودش بر آسمان — بندد کمر ز قوس قزح ابر نو بهار
کان‌گل فروزباشدو این‌هست دلفروز — وان‌قطره‌بار شدو این‌هست بدره بار
بازیست‌تیر او که شود چون تذرو پر — هرگه که خصم‌را چوکبوتر کند شکار
همرنگ خاك جرم قمر زان‌سبب بود — کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریك فام روی زحل زان قبل بود — کز خون رزم او بزحل برشود بخار
۷۰۷۵ دارد هر آن هنر که بکارست خلق‌را — واندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت اوصدق را دلیل — در دین بود عقیدت او شرع را شعار
از اعتقاد پاك بود در دلش دو چیز — تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت — پیرایهٔ خرد بود و مایهٔ وقار
گفتار او بود بهمه خیر ها مشیر — تدبیر او بود بهمه فخر ها مشار
۷۰۸۰ رای صواب او ز بلندی و روشنی — ازچرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وآنجا که عدل باید و انصاف و راستی — تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
تنها روند قافله از امن و عدل او — بی رهنمای و بدرقه درکوه و درقفار
ازگرگ میش‌یاد نیارد بساده دشت [1] — وز باز کبك باك ندارد بکوهسار
وانجاکه‌جود باید و احسان‌ومکرمت — ابری بود که موج زند در دلش بخار

---

[1] ـ ساده دشت یعنی صحرای هموار

۷۰۸۵ بهزان دهد صلت که کند مادح آرزو — مهزان دهد عطا که کند زایر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم — آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه — عفوش خبر دهد که رحیم ست و بردبار
جرم گناهکار کند عفو پیش ازآنك — در پیش او زبان نگشاید باعتذار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره — از بیگناه چیره تر آید گنهکار
۷۰۹۰ وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن — بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ازعزم خویش — گاهی بحزم خویش زصحرا کند حصار
تیغش ز دور عرضه کند صورت اجل — بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن ازخون چنان کند — کاندر کفیده نار بود دانه های نار
زیبد کز ان جهان بنظاره باین جهان — آیند جان رستم و جان سفندیار
۷۰۹۵ تا چون بگیرد او بسنانی هزار خصم — بوسند دست او بزمانی هزار بار
شخصی باین صفت که شنیدست درجهان — اندر شمار یك تن و اندر هنر هزار
گویی نگاشتست یکی صورت از هنر — هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوّار پر نشاط — وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو مگر عرصاتست روز رزم — ایوان تو مگر عرفاتست روز بار
۷۱۰۰ زان اختیاری ازامرا شاه وخواجه را — کان ازملوك وابن ز وزیران شداختیار
چون هر دورا بدیدن روی تو بود رای — روی ازدیار خویش نهادی برین دیار
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی — با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فرّ پادشاه ترا یمن بر یمین — وز دولت وزیر ترا یسر بر یسار
دریای بی کنار وزیرست و پادشاه — عالم ز موج هردو پر از درّ شاهوار
۷۱۰۵ تا تو ز رود بار بپیروزی آمدی — چون کوه آهنین سوی دریای بی کنار
گویی جهان بخواب همی بیندای عجب — کوه آمده ز جانب دریا برود بار
ای حق گزار خواجه و خدمتگزار شاه — خدمتگزار چون تو که دیدست وحق گزار

من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی | وان مدح در زمانه زمن هست یادگار
دانند خدمت من و دارند حرمتم | شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
۷۱۱۰ کردم ترا پرستش و کردم ستایشت | تا یابم از ستایش تو عزّ و افتخار
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا | طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
تا با رضا و شکر بقا و علوّ بود | بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی زتو شهنشه و شاکر زتو وزیر | باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار
تا قار قیر باشد در لفظ فرسی | چونانکه در عبارت ترکیست برف قار
۷۱۱۵ بادا چنانکه قار بترکی سر عدوت | مویت چنانکه در لغت پارسیست قار
تا باشد ازدو جامه شب و روز راسلب | کان هر دو را زظلمت و نورست پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب ولیت | چون شب همیشه روز معادیت باد تار
بر دشمنان دولت شه زمانه باد | از رزم و کارزار تو همواره کار زار

از تو بساط مملکتش را رسیده زود
یك سر بقیروان و دگر سر بقندهار

در مدح امیر تاج الدین ابوالفضل ملك نیمروز

۷۱۲۰ ای امیر مظفر منصور | ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دنیی و دین ز دولت تو | هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق | که بفضل و فضایلی مذکور
نصر نام تو نیز هست سزا | که تویی بر مخالفان منصور
رایت پادشا بتیغ تو تیز | هست منصور تا دمیدن صور
۷۱۲۵ گر تو تازی ز نیمروز بچین | بگریزد بنیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم | قیصران را بیاوری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی | کنی از عقل و رأی رای نفور
بستانی همه ولایت رای | چون سکندر همه ولایت فور

چون شود تیغ با کفت موصول | تن دشمن ز جان شود مهجور
۷۱۳۰ تیغ تو هست قاهری که کند | صد سپه را بیك زمان مقهور
نایبست از قضا که درگه رزم | خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آورد دزی که بود | بحر و کوهش بجای خندق وسور
حکم تو خاتم سلیمانست | مرکب تست چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تو اند | بر زمین و هوا وحوش و طیور
۷۱۳۵ در پناه تو چیرگی نکند | باز بر کبك و باشه بر عصفور
پیش لطف تو باد نیست لطیف | پیش صبر تو کوه نیست صبور
زیر قدر تو آفرید خدای | هر بلندی که هست در مقدور
راستگویی زمهر و کین تو خاست | نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلك رابعست لشکر گاه | خیمهٔ تست خانهٔ معمور
۷۱٤۰ جز بتو مرتبت نگیرد خاك | جز بموسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد | افسری بر سر سنین و شهور
تو باصل و بنفس محتشمی | نه بتوقیع و نامه و منشور
از حضور تو فرّ و زینت یافت | حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی خرّم از حضور تو اند | اینت فرخنده و خجسته حضور
۷۱٤۵ گر صدورند در جهان بسیار | جاه تو پیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگر چه بسیارست | روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی | مکرمات تو نشر روز نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود | بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل ترا شاگرد | ابر زیبد کف ترا مزدور
۷۱۵۰ بوی مهر تو سازگار کند | مشك را با طبیعت محرور
ور ز طبعت برد بخور بخار | بوی خلد آید از بخار بخور

ای بفضل و کرم ز خالق و خلق بهمه وقت شاکر و مشکور

در بهشت برین اگر داود خواندی مدح تو بجای زبور

بر سر او فشاندی رضوان حله های بهشت و زیور حور

۷۱۵۵ عاجز و قاهرم ز خدمت تو هست بر من نشان عجز و قصور

سرو من شد خمیده چون چنبر مشك من شد سپید چون کافور

کاشکی نیستی تنم بیمار کاشکی نیستی دلم رنجور

تا ز دریای طبع هر روزی باری بر تو لؤلؤ منثور

با چنین حال اگر کنم تقصیر چشم دارم که داریم معذور

۷۱۶۰ تا سریر و سرور جمع بود در سرایی که جشن باشد و سور

از سرایت جدا مباد سریر وز سریرت جدا مباد سرور

بدت تو مالك و فلك مملوك رای تو آمر و جهان مأمور

تا بکیوان شده ز ایوانت نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور

در دات نور چشمهٔ خورشید بر کفت آب خوشهٔ انگور

۷۱۶۵ ساقی تو بتی که سرمهٔ سحر دارد اندر دو نرگس مخمور

آنکه با غمزهٔ فسوس برش مرد تا باخته شود مقهور

زلف او داده روز روشن را زره و جوشن از شب دیجور

جعد او نقش حسن را نقاش چشم او گنج فتنه را گنجور

بزم تو خلد و او چو حور العین تو چو رضوان و می شراب طهور

۷۱۷۰ تو بحسن و جمال او خرّم او بجاه و جلال تو مسرور

همه نیکی بعمر تو نزدیك

دست و چشم بدی ز عمر تو دور

در تهنیت وزارت خواجه ابو المحاسن عبدالرزاق برادر زادهٔ خواجه نظام‌الملک

چون‌وزارت یافت صدر روزگار از شهریار — تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت — سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
بوالمحاسن عبد رزاق آنکه ارزاق بشر — کرد در دنیا بکلك او حوالت کردگار
۷۱۷۵ بختیارش کرد گردون در وزارت همچنانك — خالقش کرد از خلایق در امامت بختیار
شاه عالم را چنو هرگز کجا باشد وزیر — در امامت بختیار و در وزارت اختیار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو — تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان ازدیر باز — یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از که میثاق آدم تعبیه — اخترانرا در مسیر و آسمان وا در مدار
۷۱۸۰ چون موافق شد قضا با آسمان و اختران — آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار
عم او صدر وزیران از فراست گفته بود — عبد رزاقست فخر دوده و تاج تبار
این فراست بین که در انجام کار آمد پدید — آنچه آن پیر مبارك گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ای ره نورد زود رو — چون زشهر بلخ باشد بر نشابورت گذار[۱]
از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو — چشم‌بگشای و زخواب خوش‌زمانی سربرار
۷۱۸۵ تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را — پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خرامان در امامت در لباس احتشام — هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
ملك‌سلطان تازه‌گشت از رای ملك‌آرای‌او — چون‌زمین از ابر و آب و آفتاب اندربهار
تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او — آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت — باز را با کبك باشد دوستی در کوهسار
۷۱۹۰ خواست یزدان تابود برروی دین‌وروی‌ملك — از نگار کلك او در ملت و دولت نگار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام — عدل او در ملك باقی داد دولت را قرار

---

۱ ـ این بیت صریح است بر اینکه تربت نظام الملك بر خلاف مشهور در این تاریخ که سال ۵۱۱ هجری‌است درشهرنشابور بوده نه دراصفهان ظاهراً نعش خواجه رابس از بخاك سپردن در اصفهان بعد ها بنشابور محل اقامت خاندان او منتقل کرده اند .

در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری صافی و خالی نبینی از غبار و از بخار
با مبارك رای و تدبیرش هوای مملکت هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
یا رب اندر زینهارش دار تا با عدل او از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
۷۱۹۵ آشنای طور سینا موسی عمران سزد تا کهازمعجز عصا در دست او گردد چومار
که خدای شاه عالم صاحب عادل سزد تا برآرد کلك چون مارش ز گمراهان دمار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم از یمینش نامور شد از یسارش نامدار
خامهٔ ارزاق را مفتاح دارد بر یمین دفتر آمار را فهرست دارد بر یسار
علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس حلم و جودش را محاسب کرد نتواندشمار
۷۲۰۰ قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی یك‌تن از رویِ‌عدد وز روی معنی‌صدهزار
گر شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ جان و دل بینم همی دردام شکر او شکار
با نسیم رای او در بوستان مملکت شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامهٔ بختش بپوشیدند شاهان روز رزم پایهٔ تختش ببوسیدند خانان روز بار
وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر تا ملك بشکست در غزنین مصاف کارزار
۷۲۰۵ کرد رای روشن او بر سبیل تقدمه بر موالی کار سهل و بر معادی کار زار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب هر کجا خاری بروید گل بروید جای خار
ور کند بر نار نیرو خاطر وقاد او بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار
ای خداوند جهان را گشته دستور و مشیر وی بزرگان جهان راگشته مقصود و مشار
ای همه علم امامان از علومت مقتبس وی همه رسم وزیران از رسومت مستعار
۷۲۱۰ حق شناس حق گزاری بنده و آزاد را شادباش و دیر زی ای‌حق‌شناس حق‌گزار
ازجهان و از خداوند جهان برخور که‌هست هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار
گر چه آصف را کراماتست در علم و هنر ورچه احنف را مقاماتست در حلم و وقار
با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار
هست هر حرفی ز توقیع تو گنجی بی قیاس هست هر بندی زانگشت تو بحری بی‌کنار
۷۲۱۵ مرکب ملك و شریعت را سوار چابکی از تو چابکتر نباشد این دو مرکب راسوار
با زبان گوهر افشانت چرا باید همی رنج غواصان گوهر جوی در قعر بحار

گر عیار زر ز صراف و محك پیدا شود هر کجا بوته‌است و سکه در بلاد و در دیار
آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محك زر الفاظ و معانی را پدید آید عیار
روی دولت تازه باشد روی دین آراسته تا بود کلك مبارك در بنانت مشکبار
٧٢٢٠ باز اقبالست و بر سیم و سمن هر ساعتی در بنان فرخ تو بارد از منقار قار
لیکن آن قاری که از منقار او بارد همی قیمتی تر باشد از یاقوت و در شاهوار
سر نگونست او و دارد دوستان را سرفراز مشکبارست او و دارد دشمنان را خاکسار
تو بخلق مصطفائی او بشکل خیزران تو بعلم مرتضائی او بفعل ذوالفقار
ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو طبع من طوبی اثر شد شعر من شعری شعار
٧٢٢٥ هست پیش تو نثار دیگران زر و گهر من ز هر دو پیش تو نیکو تر آوردم نثار
کان نثار دیگران گردون ز هم بپراکند وین نثار من بماند تا قیامت یادگار
تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
باد با رای شریفت هفت سیاره قرین باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار
بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد پاسبان اقبال بهتر چون دول باشد حصار
٧٢٣٠ پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت یار انصافی همیشه شهریارت باد یار
ناصحت منصور و والاحاسدت مقهور و پست
دوستت شاد وگرامی دشمنت غمخوار و خوار

ایضاً در مدح خواجه ابوالمحاسن عبدالرزاق

هر کس که دید چهرهٔ آن ترك سیمبر از گلستان باغ نخواهد گلی ببر
زیرا که هست چهرهٔ او چون گلی بدیع اندر لطافت از همه گلها بدیعتر
چون گل شود شکفته روزی بپژمرد وین گل علی الدوام بود آبدار و تر
٧٢٣٥ گل را کنند با شکر آمیخته بقصد وین گل زطبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خوار و برو برنهند پای وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر
گل را زنور شمس و قمر تازگی بود وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر

از بیم خام بیخش و از عود خام شاخ | از آفتاب بر کش و از ماهتاب بر

٧٢٤٠ برطرف او همه شبه و لعل در میان | در زیر او همه سمن و مشك برزبر

پر چین او ز سنبل مشکین دلفریب | گلزار او ز مجلس دستور دادگر

عادل نظام ملك زمین سرور زمین | عالم قوام دین هدی سید بشر

شایسته بو المحاسن کاحسان او شدست | در روضهٔ معالی عالی یکی شجر

هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان | کانرا زشکر و مدح بود سایه و ثمر

٧٢٤٥ در شرق و غرب صدر وزارت باو سپرد | سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر

گر حکم او بسان درختی شود بلند | اصلش بود بخاور و فرعش بباختر

پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب | گیرد ستارگان فلك را بزیر پر

از علم اگر شدست علی در جهان علم | وزعدل اگر شدست عمر در جهان سمر

دادست گاه علم خلافت بدو علی | دادست گاه عدل نیابت بدو عمر

٧٢٥٠ آثار او بسان ستاره است یك بیك | الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر

گویی مگر تصرف او را مسخرند | اندر فلك ستاره و اندر صدف گهر

گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد | وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر

تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود | فضل خدای عرش بود پیش او سپر

باعدل او عجب نبود گر بدشت و کوه | آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور

٧٢٥٥ با رای او عجب نبود گر ز آسمان | آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور

هست از ظفر همیشه نفر سوی درگهش | یك دم زدن همی ز نفر نگسلد نفر

با هیبت و سیاست او دشمنانش را | از طبع و ازدماغ برفتست شور و شر

وز همت و سخاوت او دوستانش را | در دست و دستگاه فزودست زور و زر

از بوی دوستیش بنازد همی روان | وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر

٧٢٦٠ ناریست کین او که معانیش را همی | دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر

بد خواه او سفر برهی کرد دیر باز | هرگز امید نیست که باز آید از سفر

او را ستای و قصهٔ دور فلك مگوی | او را پرست و انده کار جهان مخور
کو سا کنست اگر چه فلك هست بیقرار | کو کاملست اگر چه جهان هست مختصر
ای زیر کلك تو ز ختن تا بقیروان | وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
۷۲۶۵ ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست | مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
تا صورت بدیع تو ایزد نیافرید | دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلك تو بزر ننگارید روی روز | اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملك سلیمان دیگرست | در ملك او بعلم تویی آصف دیگر
وهم تو در شکستن خصمان زیادتست | از دستبرد رستم و افسون زال زر
۷۲۷۰ آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد | واب ازلطافت توروان گشت ازحجر
از مهر تو رسید بسوی جنان نشان | وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو درجنان | مالك گرفت پیکر کین تو در سقر
آن کو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه | فرزانه‌وار یافت سر افرازی و خطر
وانکس که شد زبی خطری بدسگال تو | دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
۷۲۷۵ در بیشهٔ خلاف تو گر ژرف بنگرند | بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر
هر کو زفر همی بگشاید ز نقص تو | دست فلك همه کندش خاك در زفر
نام ترا سزد که هنر آفرین کند | کز نام تو نگاشته شد نامهٔ هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند | کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف | عالی بود بچون تو پسر دولت پدر
۷۲۸۰ فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف | نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر
باهمت تو چرخ بسیطست چون ثری | باخاطر تو بحر محیطست چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان ازو شکیب | خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
باغ مدیح را نعم تست چون صبا | کشت امید را کرم تست چون مطر
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره | ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر

۷۲۸۵ آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا — وین رنگ را بتیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیرست دربروج — تا هفت را همیشه مدارست بر مدر
شش چیز باد بهر تو همواره زین دو هفت — اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز — وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا — دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
۷۲۹۰ گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع — چشمی که نه زدل بسوی تو کند نظر
از حادثات گیتی آن چشم باد کور — وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید
در روز عید جشن بهارت خجسته تر

در تهنیت وزارت شرف الدین سعدبن علی بن عیسی

راز نهان خویش جهان کرد آشکار — در منصب وزارت دستور شهریار
بگشاد روزگار زبان را بتهنیت — چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
۷۲۹۵ فخر ملك عماد دول صاحب اجل — قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علیّ عیسی آن صاحبی که هست — بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بعزّ دولت و تأیید ایزدی — بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقست در مسیر — افلاك را مصالح ملکست در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود — امروز در وزارت او گشت آشکار
۷۳۰۰ بی آنکه خواستار شد این جایگاه را — اورا خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر — تا کار ملك را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه — این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بختست یار او — زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور ازوست دشمن و مختار ازوست دوست — در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
۷۳۰۵ چون صدر امت از وزرا برد بار نیست — چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار

کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند | شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه | تا کد خدای اوست باسب هنر سوار
صدر یست حق پذیر و وزیر یست حق پرست | حر یست حق شناس و کریمیست حق گزار
درباغ دین و ملك چنو یك درخت نیست | کز دولتست برگش و از نصرتست بار
۷۳۱۰ افروخته بدولت او صحن بوستان | آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال | دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
رد و قبول او سبب رنج و راحتست | کز هر دو طبع گردد غمگین و شادخوار
دینست و کفر عهد و خلافش ز بهر آنك | هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر گه که بر یسار و یمین کرد از کرم | آن درج پر فواید و آن کلك مشکبار
۷۳۱۵ دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین | دارد جواز جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی | ای کلك و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد تو که تویی مفخر نژاد | فرخ تبار تو که تویی سید تبار
در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب | بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
جرم قمر شدست ز امر تو تیز رو | قطب فلك شدست ز حزم تو استوار
۷۳۲۰ گر شعله ای ز کینهٔ تو بر فتد بآب | ور قطره ای ز خامهٔ تو بر چکد بنار
گردد شرار نار از ین قطره چون سرشك | گردد سرشك آب از آن شعله چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم | دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار
واندر بر سخاوت تو بر سخای ابر | طناز وار خنده زند کبك کوهسار
گر ابر در بهار چمن را کند جوان | هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
۷۳۲۵ کان گاهگاه بارد و این هست بر دوام | وآن قطره بار باشد و این هست بدره بار
بیشی ز معطیان و کمست از عطای تو | اندیشهٔ محاسب و اندازهٔ شمار
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت | یار حقیقتی و ترا شهریار یار
گر خمر دوستیت خورد مرد متصل | زان خمر در سرش نبود ذره ای خمار

گردد زمهر مست و بود هوش او بجای پیوسته مست باشد و همواره هوشیار

۷۳۳۰ بار آورد بباغ مظالم درخت عدل چون بنگرد بروی تو مظلوم روز بار

در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو گویی که از بخور بر آید همی بخار

دّر مدیح را تو گزاری همی بها زّر علوم را تو شناسی همی عیار

بازیست همت تو که منقار و مخلبش سیاره را چو کبك و کبوتر کند شکار

اندر علوّ ز فرقد و شعری سبق برد شعری که یابد از لقب و نام تو شعار

۷۳۳۵ ای بسته از مدایح تو دست طبع من بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار

این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت در دهر هست تا ابدالدّهر یادگار

گر نظم گوهرست نثار تو از خدم نظم سخن بهست ز مدّاح تو نثار

کان نظم را سپهر ز هم بگسلد همی وین نظم را بدارد تا حشر پایدار

تا بهریك گروه زنیك اختریست فخر تاقسم یك گروه ز بیدولتیست عار

۷۳۴۰ بادند دوستانت بنیك اختری مشبر بادند دشمنانت ببی دولتی مشار

پاینده باد عمر تو از فضل مستعان هر چند هست عمر همه خلق مستعار

تأیید ایزدی ز نوائب ترا پناه اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و سروران ازشرق و غرب روی نهاده بدین دیار

زیبا تر و بدیعتر امروز تو ز دی

فرّخ تر وخجسته تر امسال تو ز پار

ایضاً در مدح همو و نالیدن از واقعهٔ تیر خوردن خود

۷۳۴۵ پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار وآن روزگار تیره که بر من گذشت پار

گر پار روزگار من از تیر تیره بود امسال روشنست ز خورشید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ حال من رستم بدولت شرف دین کردگار

تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملك زین دول رضی ملوك و سر تبار

بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست طاهر زسهو و زلّت وخالی زعیب وعار

۷۳۵۰	سعد علی که سعد و علی بهره یافتست	از دولت مساعد و از بخت سازگار
	اورا ببحر و بدر صفت کن زبهر آنك	بحرست روز بخشش و بدرست روز بار
	نی نی که بحر دارد ازو جود مسترق	نی نی که بدر دارد ازو نور مستعار
	درعصر خسروان عراق ازدیار خویش	هرگز چنو کریم نیامد بدین دیار
	گردون نزادمهتر ازوهیچ حق شناس	گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گزار
۷۳۵۵	هم در سخن ممیز و هم درسخا تمام	هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
	ارزاق خلق را بمروت دهد مدد	زان کلك مشکبار بروزی هزار بار
	لطف خدای دادگر ارزاق خلق را	گویی حواله کرد بدان کلك مشکبار
	گررای اوچو آتش جرمی شود لطیف	او را همه کواکب علوی بود شرار
	ور بخت او بصورت جسمانیان شود	مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
۷۳۶۰	خالق همیشه هست بهر کار یار او	زیرا که نیست درکرم اورا زخلق یار
	هرگز نبود بر کف او از حسد شراب	هرگز نبود در سر او از ندم خمار
	ازچوب آن درخت که گشتند سعدو نحس	اورا رسید تخت و عدو را رسید دار
	بر شد بخار طبع لطیفش بآسمان	تا ساق عرش بوی بخورست زان بخار
	ای افتخار عالم از اقبال و منزلت	وی در نوال و مکرمت ازعالم اختیار
۷۳۶۵	نیك اختر آفرید ترا عالم آفرین	کز عالم اختیاری ودر عالم افتخار
	خواهد چهارچیز تودایم چهار چیز	همواره زان چهارهمی نازداین چهار
	عزمت دوام دولت و عدلت بقای ملك	عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
	گر صنعت بهار جهان را کند جوان	نادر ترست صنع تو از صنعت بهار
	ازبهر آنکه صنعت او نقشهای خویش	برگل کندنگار و توبر دل کنی نگار
۷۳۷۰	توقیع تست فایدهٔ ملك را دلیل	توفیق تست قاعدهٔ شرع را شعار
	خارازمحبت تو شود چون شگفته گل .	گل باعداوت توشودچون خلنده خار
	ایمن شود فلك ز محاق و خسوف ماه	گر ماه را بر تو فرستد بزینهار

اندر حریم عدل تو کبك و تذرو را — باز شکار گیر نگیرد همی شکار
در حشمت تو داغ ستورانت‌را همی — در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
۷۲۷۵ آتش همی بزخم پدید آید از حجر — لؤلؤ همی برنج پدید آید از بحار
سازد ز بیم زخم تو آن سنگ رابناه — گیرد ز شرم لفظ تو این آب راحصار
گر نیست چون‌صدف قلم درفشان‌تو — از بهر چیست در دهنش دُرّ شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف — جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
آنکو همی شناسد ماه و ستاره را — آزادگیت را نشناسد همی شمار
۷۲۸۰ درهمت تو شبه و شك نیست خلق‌را — خورشیدروشنست و هوا صافی‌ازغبار
درمعرفت مریدی، و در مرتبت‌مراد — درمصلحت‌مشیری و درمکرمت‌مشار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده‌ازغضب — هرگز نگشت عقل تو پوشیده‌ازعقار
دارد یقین و سرّ براهیم مادحت — برد و سلام بیند اگر بگذرد بنار
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود — یك سال بر مراد دلم چرخرا مدار
۷۲۸۵ آن سال در گذشت و بفرّ تو یافتم — در سال دیگر آنچه همی کردم‌انتظار
گر تیر شهریار خطا رفت در تنم — جان را خطر نبود باقبال شهریار
ایزد نخواست کز جهت تیر او شوند — بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگوار
بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا — تأیید تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تیمار من نهان — وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
۷۲۹۰ دارم نثار دُرّ سخن ور رضا دهی — بر تو بجای دُرّ سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر — تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش — چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نکت شده در نامهٔ ازل — کردار تو علم شده بر جامهٔ وقار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای
بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

در تهنیت وزارت نظام الدین محمدبن سلیمان‌بن کاشغری

٧٣٩٥ چون ز سلطانان گیتی شهریارست اختیار ‏ فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار

صاحبی باید که باشد کار دان و دوربین ‏ در خور صاحبقرانی کامران و کامکار

صاحب دنیا بصدر اندر نظام‌الدین سزد ‏ چون معزالدین بود صاحبقران روزگار

بخت تاقهن کرد و تأیید الهی ره نمود ‏ تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار

مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان‌جهان ‏ داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار

٧٤٠٠ صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او ‏ خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار

صدر نیك اختر محمد بن سلیمان آنکه هست ‏ چون محمد دین‌پرست و چون سلیمان ملك‌دار

از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام ‏ وز نگار کلك او شد کار عالم چون نگار

باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت ‏ سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان ‏ سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

٧٤٠٥ گلبنی بنشاند انصافش بملك اندر که هست ‏ شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار

رای او امروز ما را کرد خرم‌تر ز دی ‏ فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار

شد ز نور طلعت او دیدهٔ ملت قریر ‏ یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار

ملك را با سیرت او هست جای تهنیت ‏ خلق را در خدمت او هست جای افتخار

رام‌شد چون مرکبی در زیر بختش آسمان ‏ آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار

٧٤١٠ روی هامون را زبهر جود او زرین کند ‏ چون بر آید بامدادان آفتاب از کوهسار

توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران ‏ چون ز نعل مرکب او از زمین خیزد غبار

بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر ‏ بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی‌زوال ‏ بحر بودی جود او گر بحر بودی بی‌کنار

مهتران را از حوادث هست توقیعش پناه ‏ کهتران را از نوایب هست درگاهش حصار

٧٤١٥ آبرا ماند تو گویی طبع او گاه لطف ‏ خاك را ماند تو گویی حلم او گاه وقار

چیست آن آبی کزو یابد موافق آبروی ‏ چیست آن خاکی کزو گردد مخالف خاکسار

تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملك ‏ هست بدخواهان اورا زان گل اندردیده خار

در صدف دریا بنور رای او سازد همی | از سرشك ابر مروارید و در شاهوار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان | مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
۷۴۲۰ روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او | زور رستم باطلست و قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشك آید از احسان او | سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین | چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع | فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق واز کسوف ایمن شوند | گر زعلی رای او خواهند هر دو زینهار
۷۴۲۵ سایلی کز جود او یابد نعم هنگام بر | زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین | وین شود همچون کلیم ازفر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشك | وزسرشك آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه | شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان | من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
۷۴۳۰ ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام | ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود | روشنایی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش ازین هرچ از مکارم بود در گیتی نهان | کرد درعصر تو اکنون دورگردون آشکار
مشك خوار و گوهر افشانست کلك اندر کفت | چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشك خوار
گاه بهر و گاه کین از مد و نقش او شوند | دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
۷۴۳۵ مرغ بی‌پرستو زو نامه همی پرد چو مرغ | ماربی پیچست وزو دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون تویی معجز نباشد آن قلم | جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد | ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام | ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
ازشراب خدمت تو هر که مست وخرمست | ایمنست از آفت بی عقلی و رنج خمار
۷۴۴۰ وانکه از اقبال تو امید دارد یك نظر | گردد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار
هیچکس در ثنا را چون تو نگزارد بها | هیچکس زرسخن را چون تو نشناسد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را | برمثال لعبتی سیمین بر و مشکین عذار

مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین — ماه نو شاید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری آرد از زر و گهر — از ره معنی نثار او نباشد پایدار
۷۴۴۵ من ترا اکنون نثاری پایدار آورده ام — بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر بی نیازی و ز بهر بی غمی — کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار
آب دست و خاك پایت باد دایم خلق را — مایهٔ شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماهرویان طراز و مشك مویان ختن — پیش تو هنگام خدمت صف کشیده درقطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر — آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
۷۴۵۰ خطایشان مشکبوی و خال ایشان مشك رنك — جعدایشان مشك بیز و زلف ایشان مشکبار
در مکنون هر یکی را در میان لاله برك — مشك سارا هر یکی را بر کران لاله زار
روزرزم و روزبزم ازسهم و جشن هریکی — رزمگه دشت قیامت بزمگه دارالقرار
تا هزار اندر عدد پیش از یکی باشد همی — تا یکی باشد همی اصل عدد اندر شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی — زیر فرمان تو باد اقبال ودولت صد هزار
۷۴۵۵ هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان — هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عصمت یزدانت پشت
واندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

در مدح امیر شمس الملوك علی بن شهریار طبرستانی

شمس ملوك عالم شهزادهٔ مظفر — میر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
یك روز درصبوحی بنشست خرم وشاد — آزاده وار وزیبا فرزانه وار و درخور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق — با مطربان چابك با ساقیان دلبر
۷۴۶۰ نور وفاش در دل مهر سخاش درکف — جام بقاش بر لب تاج رضاش بر سر
من چون شنیدم از دور آواز مطربانش — وآن شاد باش کهتر وآن نوش باد مهتر
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت — در وقت باز گشتم با آستین پر زر
زری همه مجرد همچون گل مورد — شکلش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
خالص گه نمایش چون گنجهای کسری — صافی گه گدازش چون ضربهای جعفر
۷۴۶۵ چون گستریدم آن زر بر نطع درو ثاقم — شد نطع چون سپهری پر گوهر منور

یاهمچو بزمگاهی پرشمعهای رخشان یاهمچو لاله‌زاری پر لاله‌های احمر
درصرّه کردم آنرا وانگه‌بشکر جودش بر داشتم قلم را کردم بر شته گوهر
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان‌جاری در مدح آنکه نامش آمد بنام حیدر
آزاده‌ای که‌طبعش هست‌از هنرمرکب شهزاده‌ای که‌ذاتش هست‌ازخردمصور
٧٤٧٠ اسلاف را بنامش جاهست تا بآدم اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
شاخ بلند بختی از دولتش کشد نم تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون‌همی سگالد تا برکف وسر او از ماه جام سازد وز آفتاب افسر
ای‌روزبزم و مجلس بادوستان معاشر ای‌روزرزم و موکب‌بردشمنان مظفر
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا بحری‌مگر که هستی بخشنده‌وتوانگر
٧٤٧٥ پیغمبر و علی‌را جان ازتو هست‌خرم وزتست شاه خرم چون‌ازعلی پیمبر
مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی داماد ویار ومونس جان‌پرور وبرادر
نه‌هرندیم‌دارد این‌قدر و جاه‌وحشمت هرخانه‌نیست‌کعبه‌هرچشمه‌نیست‌کوثر
کس در سخن نیابد اندازهٔ مدیحت کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
من‌بنده تا زبان‌را درمدح توگشادم برمن گشاد یزدان ازناز و نیکوی‌در
٧٤٨٠ از لفظ تو شنیدم اکرامهای بی حد وز همت تو دیدم انعامهای بی مر
شرح فضایلت را کردم طراز دیوان نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
شدنکته های‌لفظم درمدح توچولؤلؤ شد بیتهای شعرم درمدح توچوشکر
تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تاخاك و آذر وباد وابست طبع گیتی تازین‌چهار بیرون‌یك‌طبع نیست‌دیگر
٧٤٨٥ از اسب باد پایت وز تیغ آبدارت فرق و دل‌مخالف پرخاك ز آب وآذر
هفت‌اختردرخشان‌بر اوج‌چرخ‌گردان پیمانت را متابع فرمانت را مسخر
آراسته بساطت و افروخته وثاقت از سروران دولت وزنیکوان چاکر

دو دست تو گرفته دو چیز گاه عشرت
یك دست زلف خوبان یك دست جام و ساغر

در وصف باغ و مدح سلطان

حبذا این باغ خرم وین همایون روزگار / مرحبا این بزم فرخ وین مبارك شهریار

۷۴۹۰ شهریاری جانفزای و روزگاری دلگشای / آنت زیبا شهریار و اینت زیبا روزگار

شاه خورشیدست و تختش چون سپهر هفتمین / شاه رضوانست و باغش چون بهشت کردگار

جبرئیل از جنت آوردست گویی ای عجب / هر نسیمش را نبات و هر درختش را ثمار

راست گویی روی حورانست و قد نیکوان / هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار

گر ندارد نسبت ازکافور و عنبر پس چراست / باد او عنبر فشان و شاخ او کافور بار

۷۴۹۵ خرمست آن باغ و سلطان اندرو خرم دلست / یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار

همچنان کو اختیارست از ملوك شرق و غرب / روزگار او ز ایام ملوکست اختیار

نو بهار و مهرگان در سال یك بارست و بس / شاه را هر روز باشد مهرگان و نو بهار

رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او / بند شاهی محکمست و اصل دولت استوار

تا که باشد کوکب و گردون نباشد هر دو را / بی رضای او مسیر و بی مراد او مدار

۷۵۰۰ افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین / . . . . (۱)

شرق و غرب اوراست ازبهر صلاح ملك و دین / گه ز شرق آرد اسیر و گه ز غرب آرد شکار

هر که با فرمان و پیمانش نماید سر کشی / بر زمین آرد سرش گر بر فلك دارد حصار

ای جهانداری که هستی قبلهٔ هر تاجور / وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار

در جهانداری تویی بر هر چه خواهی کامران / در شهنشاهی تویی بر هر که خواهی کامکار

۷۵۰۵ هیبت تو نام گمراهان دولت کرد ننك / دولت تو فخر بدخواهان ملت کرد عار

مهر تو گویی که نیسانست کز ریحان انس / دل کند خوشبوی و بر رخ بشکفاند لاله زار

بر کفت گویی که بارانست از ابر سخا / نفع او اندر جهان پیدا و نا پیدا شمار

امر تو گویی که ایمانست کز ارباب عقل / هرکه از امرت برون آید شود مقهور و خوار

خشم تو گویی که خذلانست کز اعدای ملك / هر که را دریابد آنکس زود گردد خاکسار

۷۵۱۰ تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت / تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار

---

۱ ـ در اینجا یك مصراع از همهٔ نسخ ساقط بود

حال‌ومال‌وسال وفال‌واصل‌و نسل‌وتخت‌وبخت بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز تبار

حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد

اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

در مدح سلطان ملکشاه

فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر همایون و مبارك باد بر سلطان نیك اختر

جلال دولت نامی شهنشاه رهی پرور جمال ملت باری ملکشاه فلك منظر

۷۰۱۵ چنو سلطان نبودست و نخواهد بود تامحشر پناه گوهر آدم معز دین پیغمبر

ز توران تا در ایران بامر اوست هرلشکر ز مشرق تادر مغرب بحکم اوست هرکشور

جهان‌جسمست‌وماعراض‌و جودشاه‌چون‌جوهر زمین‌بحرست و ماکشتی و عدل‌شاه‌چون‌لنگر

ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن‌گستر که‌سلطان‌بندگان‌داردچونوشروان واسکندر

کفش‌چون کوثر جنت دلش‌چون رحمت‌داور که‌دیدست‌ای‌عجب‌شاهی بدل‌رحمت‌بکف‌کوثر

۷۰۲۰ یکی باغیست مهر شاه و عمر دوستانش بر یکی مرغیست تیر شاه و مرك دشمنانش پر

دل‌آنکس شود شادان که دارد مهر اودربر تن‌آنکس شود بیجان که دارد کین اودرسر

بدست ماه کردار و بتیغ آسمان پیکر همی‌بخشد جهان‌یکسان همی‌گیرد جهان‌یکسر

بتیغ‌ودست خسرو دردوابرست ای‌عجب‌مضمر یکی در رزم باردخون یکی دربزم بارد زر

اگر یك نوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر

۷۰۲۵ چلیپا خانه بر دارد بر اندازد بت و بتگر زقیصر جان برد رهبان ز رهبان‌سر بردقیصر

چنین راهی‌توان رفتن کجا دولت بودرهبر چنین رایی توان کردن کرا ایزد بود یاور

مرادفتر فلکوارست ووصف شاه چون دفتر مراخاطر صدف‌وارست‌و مدح‌شاه‌چون‌گوهر

چودارد دفتر و خاطر زوصف‌ومدح‌اوزیور برآید لؤلؤ از خاطر بتابد گوهر از دفتر

همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر همیشه تا که از تأثیر گردونست نفع و ضر

۷۰۳۰ بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر دلش دارندهٔ شادی سرش زیبندهٔ افسر

همیشه‌در دو دست او دو نعمت بادجان‌پرور یکی‌چون‌روح بایسته یکی‌چون دیده‌اندرخور

یکی‌خوشرنك چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر

یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح شرف‌الملک ابو سعد محمد

گر نکشی سر ز برم ای پسر / عمر برم با تو بشادی بسر
ور ببری پای خود از دام من / دست من و دامن تو ای پسر
۷۰۳۵ بر سمن از مورچه داری نشان / بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن / غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از زنگ سپاه آورند / سر بسر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهرفسون و فسوس / کرده زبان در دهن یکدگر
مردم درویش توانگر شود / چون[۴] رسدش دست بسیم و بزر
۷۰۴۰ گشت‌بزّرین رخ و سیمین‌سرشك / عاشق درویش تو درویش تر
ای جگرم خسته بتیر مژه / کرده خم زلف دلم را سپر
گر نبدی در خم زلفت دلم / کوفته و خسته شدی چون جگر
من چو بگریم گهر آرم ز چشم / تو چو بخندی ز لب آری شکر
هست ترا یك شکر از من دریغ / نیست دریغ از تو مرا صد گهر
۷۰۴۵ خون دل از دیده گشادی مرا / تا که ببیداد ببستی کمر
داد من از تو نستاند بحق / جز شرف الملك شه دادگر
خواجه ابو سعد محمد که هست / صدر فلك همت خورشید فر
بار خدایی که ازو شاکرند / بار خدایان جهان سر بسر
هست سرشته دل و جان و تنش / از کرم و از خرد و از هنر
۷۰۵۰ در همه علمیش نیابی نظیر / گر کنی اندر همه عالم نظر
از قبل خدمت درگاه او / رشك برد هر نفسی پا بسر
وز قبل دیدن دیدار او / گوش و زبان‌را حسدست از بصر
ای کرمت بحری زرین بخار / ای قلمت ابری مشکین مطر
لفظ تو دُرّست و معانی صدف / رای تو جانست و معالی صور

۷۰۵۵ باغ ادب را سخن تست بهار — تخم سنا را کرم تست بر
روشنی از سرّ تو دارد ملك — زیرکی از برّ تو دارد بشر
هر چه تو نپسندی باشد هبا — هر چه تو نپذیری باشد هدر
دُرّ نمینی تو که هر سروری — پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی تو که هر مهتری — پیش تو باشد ز شمار شمر
۷۰۶۰ دیو گر از مهر تو جوید نشان — حور گر از کین تو یابد خطر
آن ز سقر آید سوی جنان — این ز جنان آید سوی سقر
ای شرف ملك شهی کو گرفت — ملك ز انطاکیه تا کاشغر
گرد بر آورد بدو تاختن — دولتش از خاور و از باختر
در کف او تیغ کلید قضاست — در کف تو کلك کلید قدر
۷۰۶۵ کلك تو مرغیست شگفت و بدیع — از شبه منقارش و از سیم پر
گفتن او مشکل و رفتن نگون — خوردن او عنبر و زادن درر
زرد و بد و روضهٔ سیراب سبز — خشك و ازو گلبن اقبال تر
از سخن آگاه و نداند سخن — وز فکر آگاه و نداند فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب — شورش او ایمنی بحر و بر
۷۰۷۰ بسته میانست ولیکن ز خیر — بر همه آفاق گشادست در
بار خدایا بره شاعری — هست مرا دولت تو راهبر
خاطر من پر سخن مدح تست — نکته بر و برك و معانی ثمر
بر شجر خاطرم ار بشمری — مدح تو بیشست ز برگ شجر
دفترم از مدح توآ گنده شد — کیسه تهی گشت ز خرج سفر
۷۰۷۵ از طربت باد مدد بر مدد
وز ظفرت باد نفر بر نفر

در مدح امیر عمر

دو شب گویی که یکجایست گرد یك بهار اندر | و یا زلفین مشکبیست گرد روی یار اندر
از آن کوته بود زلفش بر آن روی نگارینش | که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
نگار قند لب کو را بود در جعد سبصد چین | چنو یك بت نبیند کس بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره | بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر
۷۰۸۰ نه در کشمر بود سروی بسان قامت و قدش | نه چون رویش بود نقشی بکشمیر و دیار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو | شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
بود جانم بدان هندو دوزلف پرشکن درواا[۱] | بودهوشم بدان جادو دو چشم پر خمار اندر
سرشکم در شمار آید مگر با حلقهٔ زلفش | گر آید قطرهٔ باران بتفصیل و شمار اندر
نگارینا میان بندد بخدمت زهره پیش من | اگر گیرم ترا روزی بآغوش و کنار اندر
۷۰۸۵ از اول فتنه کردی دل پس آنگاهیش بربودی | کنون جانم همی خواهی پس استادی بکار اندر
اگر ایمن نگردم من بجان خویشتن بر تو | بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر
امیر عالم عادل عمر والا خردمندی | که بینایست عقل او بچشم روزگار اندر
اگر اسفندیار آید برجعت باز در عصرش | زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
وگر چون دست او باشد بحار جملهٔ عالم | همه در ثمین باشد بر امواج بحار اندر
۷۰۹۰ بمدحش افتخار آرند میران جهان یکسر | مگر جانست مدح او بچشم افتخار اندر
سوارانرا که چون حیدر ظفر باید بهرجنگی | ز درج او گهر باید بتیغ هر سوار اندر
پلنگان نه همین اندر جبال از او هراسانند | همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
زبان مار را ماند بدستش تیغ زهر آگین | کزو زهرست تا محشر بدندانهای مار اندر
ایا صدری که از آثار اخلاقت خلایق را | همی پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
۷۰۹۵ و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را | کلید روزی خلقی بدست پرده‌دار اندر
تو از جاه حسام‌الدین حصاری یافتی محکم | که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر
چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دولترا | ترا دولت قراری شد بچرخ بیقرار اندر
اگر نعمت ز جود تو بود در غارت و غوغا | بود حشمت بجاه تو بامن و زینهار اندر

---

۱ - دروا یعنی آویخته و معلق

بلی ماه از بر ماهی پناه از تو همی خواهد ‌ ‌ بجاه تو همی نازد مدر زیر مدار اندر

۷۶۰۰ همی‌تابدو نحس‌از چرخ چون‌بهرام‌وچون‌کیوان ‌ ‌ ترا هر دو مرکب شد برمح و ذوالفقار اندر

یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر ‌ ‌ یکی با دشمنت دایم بجنك و کار زار اندر

چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم ‌ ‌ جهان را بر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر

مرکب علم و حلم تو میان باد و خاك اندر ‌ ‌ مصور جود و خشم تو میان آب و نار اندر

خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی ‌ ‌ منم شیر سخن‌گستر میان آن شکار اندر

۷۶۰۵ هر آنگاهی که از مدح و ثنای‌تو سخن‌گویم ‌ ‌ کنم سحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر

ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده ‌ ‌ عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر

همیشه تا بعز اندر بود هر ملك پاینده

بمان‌با دولت وحشمت بملك پایدار اندر

در تهنیت نوروز و مدح ملکشاه

تا کهاز جم یادگارست این همایون روزگار ‌ ‌ این جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار

باد میمون و مبارك صد هزاران جشن جم ‌ ‌ برخداوندی کهچون جم بنده داردصدهزار

۷۶۱۰ سایهٔ یزدان ملك سلطان که از تأیید بخت ‌ ‌ پیش‌از آدم کرد عالم عدل او را اختیار

همتش کردست ناز نیکخواهان را چو نور ‌ ‌ رفعتش کردست نور بد سگالان را چو نار

پادشاهی را کند رای بلندش تربیت ‌ ‌ پادشاهانرا دهد عدل تمامش زینهار

گر نهخورشیدست و رضوانست درشاهی‌چرا ‌ ‌ اوزمین گردون‌نهادست وجهان فردوس‌وار

خلق را آسایش خلد و نهیب محشرست ‌ ‌ بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار

۷۶۱۵ تیغ گوهر دار او از آسمان آمد مگر ‌ ‌ زانکه زخمش برمخالف هست زخم ذوالفقار

دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی ‌ ‌ دشمنان‌را جان‌گزاید روز کین و کارزار

قاف تا قاف جهان‌را داورست و پادشاه ‌ ‌ شرق تا غرب زمین را خسروست وشهریار

زان همایون تر نباشد ملك را صاحبقران ‌ ‌ زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار

شهریارا برخور و شادی‌کن و رامش‌فزای ‌ ‌ زین همایون نوبهار و زین مبارك‌روزگار

۷۶۲۰ عالم از عدل تو همچون نوبهاری بشکفید ‌ ‌ روزگار تو همه خرم سزد چون نو بهار

وقت آن آمد که فرمایی کشیدن بامداد ‌ ‌ تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار

چهرهٔ جانان شناسی لاله را در بوستان　قامت دلبر شماری سرو را بر جویبار
برشکوفه باده‌نوشی کو بود چون‌روی دوست　وز بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
روز نوروزست و هر بنده نثار آرد همی　بندهٔ شاعر همی خواهد که جان آرد نثار
۷۶۲۵ تا شمارست و قیاس از آسمان و آفتاب　ملك بادت بی قیاس و عمر بادت بی شمار
با نشاط و رامش وپیروزی ونیك اختری　همچنین نوروز صد نوروز دیگر بر گذار
شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست
شاد باش و شاه باش و کام جوی و می گسار

ایضاً در ستایش ملکشاه

هرجهانداری که باشد رای او سوی شکار　دوربین و نیك‌دان‌باشد چوپیش آیدش کار
هم‌توان گفتن مر او را درجهانداری دلیر　هم‌توان خواندن مراورادر شهنشاهی‌سوار
۷۶۳۰ هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن　هم برزم اندر شجاعت هم بیزم اندر وقار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه　هم تواند داشت دشمن را نگه در کارزار
هم بتیر انداختن بر خصم باشد کامران　هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه بر گوران کمندش بسته دارد ساده‌دشت　گاه بر شیران خدنگش تنك دارد مرغزار
گاه غرم از تیغ او گیرد بغار اندر پناه　گاه رنك‌از تیر او سازد بسنك‌اندر حصار
۷۶۳۵ زیر ران اندر مسخر کرده دارد روزوشب　مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار
گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال　ور براند سوی خصمی خشکی انگارد بحار
در شکارست از هنر ها او خداوند جهان　زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
خسرو دنیا ملك شاه محمد کز ملوك　شد بدو دین محمد تا قیامت پایدار
شهریار عالم عادل که در دنیا و دین　چشم گیتی زو مبارکتر نبیند شهریار
۷۶٤۰ چون نگار مهر دینار و درم شد نام او　گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار
ملك را عدلش بساطی ساختست از ایمنی　گستریدست آن بساط از قیروان تا قندهار
حزم او از استواری کرد گردون لاجرم　بند شاهی شد بحزم استوارش استوار
چرخ نتواند گشادن جز بشکر او زبان　تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او با خلق عالم هست افزون ازقیاس　فضل‌یزدان نیز با او هست بیرون از شمار

۷۶۴۵ کی شناسند آنچه او با خلق کرد از نیکویی — کی شمارند آنچه زاحسان کرد با اوکردگار

خسروا هرچه اختیار تست بر روی زمین — هست بر گردون گردان اختران را اختیار

نامداران‌را بخاك درگه تست احتشام — تاجداران را بنعل مرکب تست افتخار

دیده نم گیرد سران‌را پیش تو هنگام رزم — پشت خم گردد یلان را پیش تو هنگام بار

تو ببغدادی و در روم از هجوم لشکرت — هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار

۷۶۵۰ کوس پندارند چون آید ز دریا بانك رعد — تاختن دانند چون بر خیزد از صحرا غبار

زود خواهد بود شاها تا ز بهر دین حق — تیغ گیری و بر آری از سر دشمن دمار

وانکه میگوید بلندم گردد از گرز تو پست — وانکه میگوید عزیزم گردد از تیغ تو خوار

تاجهان راخاك و باد و آتش و آبست طبع — تا فساد کون باشد در جهان زین هر چهار

تو بنعل باد پایان خاك بر دشمن فشان — وآتش اندر جان اعدا زن بتیغ آبدار

۷۶۵۵ رایتت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم — دولتت‌پیروز و بختت نیك و طبعت‌شادخوار

در مسلمانی باقبالت خلافت را ثبات
در جهانبانی بانصافت شریعت را شمار

در مدح خواجه نظام‌الملك

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر — سنگ[۱] من برد وسرشکم سیم‌کرد وروی‌زر

من‌شدم درعاشقی زرین رخ و سیمین سرشك — او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر

گر ندیدستی ز لؤلؤ قفل بر یاقوت سرخ — ور ندیدی شب شده زنجیر بر طرف قمر

۷۶۶۰ نیك بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم — تیز بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر

زآتش‌ومشك و شکر بینی رخ و زلف‌ولبش — رنك‌وبوی و طعم هرسه بردل و جان‌وجگر

گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم شگفت — زآنکه بر آتش بسوزد مشك و بگدازد شکر

نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من — یعنی رفتست گویی هر دو را با یکدگر

چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان — زلف اوطرفه‌است لیکن چشم من زوطرفه‌تر

۷۶۶۵ زلف او شمشاد تر بیرون کشیدست از سمن — چشم من ز آتش بر آوردست مروارید تر

تا ندیدم تیر مژگانش ندانستم که هست — تیغ عشق و تیر هجرش دردل و جان‌کارگر

زین دو تیر کارگر پیوسته باشد بی گزند — هر که از جاه وزیر دادگر سازد سپر

---

۱ ـ سنگ یعنی وقار و اعتبار

صدر عالم بو علی آرایش دین هدی　　قبلهٔ احسان حسن خورشید نسل بوالبشر
آن خداوندی که زیر رایت واقبال اوست(کذا)　　رایت اقبال و مجد و آیت فتح و ظفر
۷۶۷۰ گر همای رایتش روزی گشاید بال خویش　　شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
آفرین و مدح او گویند اگر ایزد کند　　آسمان را ناطق و سیارگان را جانور
جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش　　باز گرداند همی ارواح را سوی صور
آسمان زان کس شرف جوید کزو جوید شرف　　مشتری زان کس ظفر خواهد کزو خواهد ظفر
هر که از دولت خبر یابد بود پیروز بخت　　بخت پیروز آن کسی دارد کزو دارد خبر
۷۶۷۵ هر که بیند روز بخشیدن مبارك دست او　　بحر زرین موج بیند ابر یاقوتین مطر
جود و حلمش عرضه کردستند بردریا و کوه　　زین قبل خیزد همی از کوه و از دریا گهر
از طواف و بوسهٔ نام آوران روزگار　　درگهش مانند کعبه‌است و بساطش چون‌حجر
دور باش از آتش کینش که دارد روزوشب　　بدسگالان را اجل در دود و مرك‌اندرشرر
هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای　　ور کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر
۷۶۸۰ وین عجب آنست کاندر حل و عقد او دمی　　بی قضا و بی‌قدر هرگز نباشد خیر و شر
خیر او بودست و شر دشمن اندر عصر او　　هرچه رفتست از قضا و هرچه‌بودست ازقدر
طاعت او زانکه بیشست از گناه کافران　　هشت در دارد بهشت و هفت در دارد سقر
گر گناه کافران بودی بقدر طاعتش　　در سقر بودی بجای هفت در هفتاد در
ملك سلطان را سعادت باغ دولت نام کرد　　باغ دولت زو بهشت آیین شد و طوبی شجر
۷۶۸۵ زین بهشت و زین شجر تاجاودان ماند همی　　از شهنشاهی نسیم و از جهانداری ثمر
قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلك　　نسبتی دارد بلفظش زان عزیز آمد گهر
همتش در راستی گویی دلیلست از قضا　　قدرتش در چیرگی گویی وکیلست از قدر
با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان　　با ثنای او زبان ترجیح دارد بر بصر
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شدی　　گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
۷۶۹۰ باغ را هرگز نبودی آفت از باد خزان　　گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد — ای گرانمایه چو نیکی ای گرامی چون هنر
ای بمشرق در چو در مغرب عزیز و نامدار — ای بتوران در چو در ایران بزرك و نامور
ای کرم در طبع تو مشکل گشای شرق و غرب — وی قلم در دست تو معجز نمای بر و بحر
ای ز تصنیفات عقل تو همه عالم نکت — وی ز توقیعات کلك تو همه گیتی غرر
٧٦٩٥ ای فلك وار از فتوحت دفتر ما پر نجوم — وی صدف وار از مدیحت خاطر ما پر درر
تا همی از محنت و خوف و رجا باشد امان — تا همی از نعمت و نفع و ضرر باشد اثر
دشمنانت را ز محنت باد خوف بی رجا — دوستانت را ز نعمت باد نفع بی ضرر
آسمانت بنده باد و آفتابت زیر دست — روزگارت رام باد و کردگارت راهبر
در زمین ملك نعمت قسم هر روزیت باد — وز درخت بخت هر روزیت بادا برك و بر
٧٧٠٠ کار دین و کار دنیا هر دو بادت بر مراد
تا بپیروزی هزاران عید بگذاری دگر

در مدح وزیر قوام الدین ابوالقاسم درگزینی

سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر — کز مهر او نتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گر چه روزگار — برهم شکست خرد سر زلف آن پسر
هرگز ندیده اند و نبینند در جهان — ازقدّ و زلف و چشم و لب او بدیعتر
دیباسلب صنوبر و خورشید مشك پوش — بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
٧٧٠٥ زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی — بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هر چند پردهٔ قمر از ابر دیده ام — نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
مویم چو سیم و روی چو زر شد زعشق آن — کز سیم و زرّناب میان دارد و کمر
تا زرّ او بدیدم شد موی من چو سیم — تا سیم او بدیدم شد موی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا تراست — بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
٧٧١٠ هم ترك حور زادی و هم حور سرو قد — هم سرو ماه رویی و هم ماه سیمبر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت — از تفّ او شدست مرا تافته جگر

بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر / از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین ملوك وصدر وزیران قوام دین / بوالقاسم آفتاب کرم قبلهٔ هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق وغرب / بدری که نور اوست رسیده ببحر وبر
۷۷۱۵ گر ذات عقل را زلطافت بود بدن / ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد در آن بدن ز مقامات او روان / باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
در شیب تازیانه و در نوك کلك او / هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو نایبند / از ذوالفقار حیدر و از درّهٔ عمر
ماند بامن و عافیت اخلاص و مهر او / زیرا که زین دو چیز مهیاست خواب و خور
۷۷۲۰ ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش / کاندر میان هردو مهیاست کام و گر[1]
گر کار ها روان ز قضا و قدر بود / دو شاخ کلك او بقضا ماند و قدر
گر خصم ازو حذر نتواند شگفت نیست / بیچاره ازقضا و قدر چون کند حذر
هر چند مهتری بود آزاده و کریم / با او بمهتری نتواند کشید سر
هر چند شاه وخسرو مرغان بود عقاب / سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
۷۷۲۵ ای از کرم چو برمکیان درعرب مثل / وی از هنر چو بلعمیان درعجم سمر
جز تو درآن گروه که هستند درعراق / هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارك و خوش بود چون جنان / هر چند گفته‌اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند / آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند / آن خواندت برادر و این خواندت پدر
۷۷۳۰ مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد / محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و مهد بجهد تو حاصلست / چون هردو حاصلست چه باید همی دگر
زین عهد محکمست بهر کشوری نشان / زین مهد فرّخست بهر بقعتی اثر
این عهد و مهد را بسعادت بود نثار / از چرخها ستاره و از بحر ها گهر

---

۱ - گر بمعنی مقصود و مراد است

تا کار مهد و شغل ولی عهد پادشاه　　از جاه تو گرفت جمال و جلال‌وفر

٧٧٣٥ نام آوران بدرگهت از بهر تهنیت　　دایم همی رسند نفر از پی نفر

فردا که در عراق نشینی بکام دل　　بر بالش وزارت با حشمت و خطر

از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب　　وز خامهٔ توخیره سران‌را بود خطر

بسیار دل بأمن تو صافی شود ز شور　　بسیار سر بأمر تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت　　کشت امید را بود احسان تو مطر

٧٧٤٠ در نامه‌ها نوشته شود آیت فتوح　　در شهر ها کشیده شود رایت ظفر

ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان　　ای کرده مدح تو همه فرزانگان ز بر

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست　　چو نانکه دیده را نبود چاره از بصر

در روح من ز دوستی تست تازگی　　چو نانکه تازگی بود از روح درصور

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا　　گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر

٧٧٤٥ ور در عنایت تو بود غایت کمال　　کامل بود عطا و سخن گشت مختصر

تادرج‌را غرر بوداز نکته های خوب　　تا درج را ز قطرهٔ باران بود درر

در درج محمدت درر از سیرت‌توباد　　در درج‌مدح باد ز اوصاف تو غرر

فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده‌باد　　طبع‌و دل و زبان و رخ و دست و کارودر

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار
شاکر ز نیکعهدی تو مهد نامور

در مدح ظهیرالدین ابو سعد

٧٧٥٠ آن‌شمع چه‌شمعست که برنامه و دفتر　　دودش‌همه‌مشکست‌وفروغش‌همه‌گوهر

وآن‌ابر چه‌ابرست که‌بر‌سوسن‌ونسرین　　بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر

وآن‌باز چه بازست که باشد که پرواز　　گیرندهٔ بی چنگل و پرّندهٔ بی پر

وآن‌شاخ چه‌شاخست که‌درباغ کفایت　　توفیق بود برگش و توقیر بود بر

وان تیر چه‌تیرست که بالای عدو را　　دارد چو کمان چفته بپیکان مقشر

۷۷۵۵ وآن مار چه مارست که چون معجز موسی — تا چیز کند تنبل[1] خصمان فسونگر
وآن مارهٔ[2] زرچیست که مردان جهان را — برفضل و هنر مندی بر سنگ زندزر
وآن ماهی برخشك چه چیزست که دریا — هردم زدن از قیر کند تارك او تر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه — واندر کف خورشید زشب ساخته اختر
یاطرفه چراغیست که از نور و دخانش — ایام مزین شده اسلام منوّر
۷۷۶۰ تا هست بخوارزم ز تقدیر وکیلی — تا فخر معالی کند ارزاق مقدّر
صدری ز محل زین ملوك همه گیتی — بدری زشرف شمس کفات همه کشور
آن خواجه که سعدست ونگینست(؟)وظهیرست — در دولت و ملك ملك و دین پیمبر
بوسعد که تا طلعت او گشت پدیدار — مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
خوبست همه سیرت او در خورصورت — زیباست همه مخبر او درخور منظر
۷۷۶۵ آباد[3] همه ساله بر آن صورت وسیرت — آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
آن روز که ایام ندا کرد که هرگز — کس را نشود چنبر افلاك مسخر
پیروزی او دست برآورد و درآورد — تا گاه سر چنبر افلاك بچنبر
با ناوك تدبیرش و با نیزهٔ عزمش — چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر
خوارزم شدا کنون چو یکی دفتر کامل — خیرات و صلاتش طرف ونکتهٔ دفتر
۷۷۷۰ گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد — آن دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملك عجم کار دگر کار گذاران — اندوختن نعمت و مالست سراسر
او کار گذاریست که کارش ز کریمی — پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
چون بنگرد اندرسیرش مرد خردمند — عنوان شرف بیند و پیرایهٔ مفخر
خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز — از خار بدان بوی بر آید گل احمر
۷۷۷۵ وز همت او سایه بر افتد بدرختان — گیرند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد — آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

---

۱ ـ تنبل یعنی مکر و حیله ۲ ـ ماره یعنی مهر بضم میم ۳ ـ آباد یعنی آفرین

ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش — شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
ای‌بار خدایی که همی شکر توگویند — شاهنشه‌و خوارزمشه‌و خواجه‌ولشکر
آن شهر عقیمست کزو خاسته‌ای تو — زیرا که از آنشهر نخیزد چوتو دیگر
۷۷۸۰ از روی تو و رای او اجرام سماوی — گیرند همه فال و پذیرند همه فر
خدمتگر نفس تو و نقش قلم تست — برجیس بماهی و عطارد بدو پیکر
گر خسته شداز خنجر رستم دل‌سهراب — ورکنده شداز بازوی‌حیدر در خیبر
کلك تو که خشم عدو را بخلد دل — عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای‌کلك تودر قدرت‌چون خنجررستم — وی‌عزم تودرقوت چون بازوی حیدر
۷۷۸۵ جودی تو اگر جود توان‌دید مجسم — عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد — کو هست بهیئت چو دوات تو مدوّر
زانست که آفت نرسد قطب سما را — کو بر صفت کلك تو دارد خط محور
از کلك گهر گستر تو خلق جهان را — شکرست چنان‌کز نی خوزستان‌شکر
مشکورتراز توبجهان‌کیست که‌هستند — هم‌خلق ز تو شاکر و هم خالق‌اکبر
۷۷۹۰ ازفرّ تو خوارزم چو فردوس‌برینست — جیحون روان‌هست درآن‌چشمهٔ کوثر
گر کوثروفردوس برین‌نسیه بعقبی‌است — این هردو زعدل‌ونظرت نقدشد ایدر
اقبال سپهرست در الفاظ تو مدغم — ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر
درویش که‌بیند بشب‌اقبال تودرخواب — او را کند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس تذکیر امامان سخنگوی — در خطبهٔ تحمید خطیبان سخنور
۷۷۹۵ خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی — گویند دعای تو همی بر سر منبر
برمادح تو مدح توچون حرزبراهیم — از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
کز کنگرهٔ خلد همی حور بهشتی — مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور
امروز ثنا خر تویی از اهل معالی — وز اهل معانی منم امروز ثناگر
آنجا که بود جمع معالی و معانی — مداح ثناگر به و ممدوح ثنا خر

۷۸۰۰ تا اختر سیار بدین گنبد دوار　　هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و قبولت　　تابنده و پاینده همی باد چو اختر
نازنده همی باد بتو دین محمد　　تا ملك محمد بود و دولت سنجر

فرّخ‌تر و فرخنده تر امروز تو از دی
وامسال تو از پار همایون تر و خوشتر

در مدح سلطان ملکشاه و بمهمانی رفتن او
در پیش شرف الملك

ای ز روی تو جهان را همه فیروزی و فر　　ای ز رای تو شهان را همه تأیید و ظفر
۷۸۰۵ همه عالم بدو دست تو سپرد ست خدای　　که بیك دست قضایی بدگر دست قدر
در جهانی تو و لیکن ز جهان قدر تو بیش　　راست گویی که جهان چون صدفست و تو گهر
گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام　　از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر و همت تو دولت و دین را مددست　　که تویی شاه نکوهمت و فرخنده نظر
نیست شهری و شهی کز نظر و همت تو　　نرسیدست بآن شهر و بآن شاه خبر
۷۸۱۰ رسمهای تو همه یك ز دگر خوبترست　　کار های تو همه یك ز دگر زیبا تر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو　　همه کردند شها نامه و نام تو ز بر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا　　بثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو وزیر حجر اندر همه سال　　ملك و دین را دو قباله است بفیروزی و فر
لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند　　ملکان پایهٔ تخت تو و حجاج حجر
۷۸۱۵ شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا　　لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ　　هر که یك روز بدرگاه تو کردست گذر
بندگان تو خداوند هنرمندانند　　پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
ز بقای تو شدستند همه روز افزون　　ز لقای تو شدستند همه نیك اختر
وز حضور تو باین باغ گرفتست امروز　　شرف الملك هزاران شرف و جاه و خطر

۷۸۲۰ میزبانیست که ازدل رهی وچاکر تست — اینت زیبا رهی و اینت بآیین چاکر
هر زمانی ز نشاط تو بیفروزد جان — هر زمانی ز قبول تو بیفرازد سر
گر پسندی وپذیری دل وجان هدیه کند — بهتر ازجان ودل ای شاه چه چیزست دگر
تا که دراول مه ماه بود همچوکمان — تا که در نیمهٔ مه ماه شود همچوسپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد — بر همه مملکت روی زمین سرتاسر

۷۸۲۵ همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش
ملك دهر و شه عالم و سلطان بشر

ایضاً در ستایش ملکشاه

صد زره دارد زسنبل برگل آن شیرین پسر — حلقه های آن زره ها سر زده در یکدگر
ای عجب آن حلقه ها کز بهر آشوب وبلا — گاه پیش گل سپر باشند وگاهی گل سپر
زلف او دراصل کوتاهست وهر روزی بقصد — از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و یا — زلف او دل دزد شد پس خویش ببریدند سر
۷۸۳۰ گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم — ور نخواهد بردهوش عاشق آن شیرین پسر
سنك خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر — مشك سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هرکرا دردی بود در دل ز رنج عاشقی — به شود چون برلب و رخسار او یابد ظفر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل — اینك آن رخسار و آن لب هم گلست وهم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان — هر که یابد وصف او یابد ز پیروزی خبر
۷۸۳۵ وصل او آرام جان عاشقان عالمست — وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست — شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم — دولت برنا تنش را پروریدست از هنر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار — تا که او در دولت وشاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یك بیك — هست تدبیرش صلاح ملك عالم سر بسر
۷۸۴۰ متفق گشتست با فرمان او گویی قضا — متصل گشتست با پیمان او گویی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملك آراستست — نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم وزر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان — ایزد از روزی و پیروزی برو بگشاد در

هر که بر گردد ز عهد تو فقل این الجوار   وانکه بگریزد ز حکم تو فقل أین المفر
روزگار آن را همی گوید که حاشا لا تطع   آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر
۷۸۴۵ از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام وتیر   با تو باد این شانزده هم‌درحضر هم‌درسفر
ملك و دین و تخت و بخت و کلك و تیغ و مهر و جام
عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

در مراجعت سلطان ملکشاه ازسفر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر   باز آمده بنصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوك گذشته ندیده اند   آن‌فتح و آن‌ظفر که تو دیدی بیك‌سفر
با فتح نامه ها و ظفر نامه های تو   مدروس‌شد حکایت و منسوخ شدسمر
۷۸۵۰ بیش آید از شمار فتوح گذشتگان   هر نامه کز فتوح تو خوانندمختصر
کردار تو معاینه بیند همی خرد   ممکن کجاشود که کند تکیه برخبر
یك‌جنبش‌تو هست‌ز جیحون‌سوی‌فرات   یك نهضت تو هست ز خاور بباختر
بستست دهر و همت عالیت سرفراز   زیرست چرخ و دولت عالیت بر زبر
گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی   فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
۷۸۵۵ دو چیز در دو چیز ز آفت منزهند   در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
آراستست رای تو عالم بدین و داد   پرداختست تیغ تو گیتی ز شوروشر
دوچیز در دوچیز یکی اند در صفت   در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
از مهر و کین‌تست در ایام نیك وبد   وزعفو و خشم تست درآفاق نفع‌وضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست   اقبال را علامت و ادبار را اثر
۷۸۶۰ درملك شام و روم بیك عزم توشدند   صدشاه وشهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز   سرخست‌خاك‌همچو طبرخون‌ومعصفر
ازآتش جگرلب بد خواه تست‌خشك   وزآب دیده گونهٔ بد گوی تست تر
آری هر آن‌کجا که خلاف تو بگذرد   هم آب دیده باشد و هم آتش جگر

ای دادگر شهی که ترا خواندن رواست | سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
۷۸۶۵ چون لؤلؤ از جواهر و خورشید ز اختران | مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش | ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کمند تست بدور اندرون سپهر | نعل سمند تست بسیر اندرون قمر
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست | دولت غلام تست چه باید همی دگر
گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود | باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
۷۸۷۰ یك چند در سفر ظفر انگیختی بتیغ | اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
ساغر ستان ز دست نگاری که زلف او | که پیش گل سپر بود و گاه گل سپر
گه جعد او بقصد خم اندر شود بخم | گه زلف او بطبع سر اندر زند بسر
نوشست در لب وی و نوشست در قدح | بستان قدح بر آن لب چون نوش و نوش خورد

نیکی تراست ثمر بنیکی همی گذار
شادی تراست روز بشادی همی شمر

در مدح سلطان ملکشاه

۷۸۷۵ دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار | سر پر خمار دارم از آن چشم پر خمار
داند نگار من که چنینست حال من | زان چشم پر خمار و از آن زلف بیقرار
ابرست تیره زلفش و سبزه است نو خطش | خرم رخش چو تازه بهاریست غمگسار
گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند | گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
گویی مهندسیست خم جعد آن صنم | گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار
۷۸۸۰ کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط | وز مورچه نهاد یکی بر عقیق تار
ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن | وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار
گویی ز بهر فتنهٔ عشاق گشته اند | پولاد تو نهفته و شمشادت آشکار
دریست آبدار ترا زیر لاله برگ | مشکیست تابدار ترا گرد لاله زار
تابست در دل من و آبست در دو چشم | زان مشك تابدار و از آن در آبدار

۷۸۸۵ در خدّ تست روشنی ماه آسمان — در قدّ تست راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسروست — سروی و جویبار تو میدان شهریار
والا جلال دولت و دنیا معزّ دین — شاهی که هست سید شاهان روزگار
شاهیَ که هست‌سیرت و کردارهای‌او — فهرست پادشاهی و قانون افتخار
در بخت او همی نرسد گردش فلک — گویی فلك پیاده شد و بخت اوسوار
۷۸۹۰ سدیست استوار حسامش که بندملك — گشتست استوار بدان سد استوار
گریمن‌ویسر خواهی اورابیبن که‌هست — هم یمن بر یمینش و هم یسر بریسار
شاهی‌بزرگواروستودست‌وهمچواوست — کردار او ستوده و رسمش بزرگوار
ای یادگار جملهٔ شاهان باستان — هرگز مباد ملك‌جهان از تو یادگار
شاهان عالمند همی اختیار دهر — وایزدز اختیار ترا کرد اختیار
۷۸۹۵ دیدار جانفرای تو بی نار هست نور — شمشیر جانگزای تو بی نور هست‌نار
درمجلس تو رحمت خلدست روزبزم — بردرگه تو زحمت حشرست روز بار
از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان — وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبردهست — دست تودست حیدرو تیغ تو‌ذوالفقار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت — دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
۷۹۰۰ رفتی ز دار مملکت خویش نا گهان — باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
امسال یك هزار شمردیم فتح تو — ارجو که بشمریم دگر سال ده هزار
فردا هنوز نامد و خرّم گذشت دی — امروز روز تست بشادی همی گذار

بی حکم تو مباد سکون و مدار ملك
تا خاك را سکون بود و چرخ رامدار

در مدح سلطان ملکشاه

تهنیت گویند شاهان را بجشن نامور — جشن را من تهنیت گویم بشاه نامور
۷۹۰۵ سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین — شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر

آن شهنشاهی که ملت زو بیفزودست فخر — آن جهانداری که دولت زو پذیرفتست فر
آن که شیران ژیان در دام او دارند پای — وان که شاهان جهان بر خط او دارند سر
یك تنست او وز هزاران تن‌فزون داردخرد — یك‌شهست او وز هزاران شه‌فزون داردهنر
چون بخوانی نامه‌اش در جسم بفروزد روان — چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
۷۹۱۰ هر چه بسگالی همه پستست و قدر او بلند — هر چه بشناسی همه زیرستّ و بخت او زبر
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا — با عنان او همیشه متصل باشد قدر
آن یکی خواهد دهان تاپیش او بوسد زمین — وآن دگر خواهد میان تا پیش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان — وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب — ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
۷۹۱۵ ای خداوندی که بی حکم تو بر روی‌زمین — دم نیارد زد هر آن کو عاقلست و جانور
همچو خورشید از کواکب نامداری ازملوك — همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
عقل بی کردار تو ننمود و ننماید شرف — ملك بی شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار — کین تو ماند بتخمی کش نحوست هست بر
هرکه بی‌دیدار و بی نام‌تو خواهد چشم‌وگوش — کینه ور گردند چشم وگوش او بر یکدگر
۷۹۲۰ گوش‌او خواهد که گردد چشم او فی‌الحال‌کور — چشم او خواهد که گردد گوش اودروقت‌کر
فتحهایی کز تو اندر یك سفر حاصل شدست — از ملوك باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروان‌را گرزوصف وشرح آن باید نشان — وصف آن در خاورست و شرح آن‌درباختر
گرد گردانت رسید از کاشغر تا قیروان — شور شیرانت رسید از قیروان تا کاشغر
دشمنانت را ز ادبارست هر ساعت نفیر — دوستانت را ز اقبالست هر لحظت نفر
۷۹۲۵ هست جودت کارساز خلق عالم یك یك — هست عدلت پاسبان ملك گیتی سر بسر
گر ز جود و عدل بفزاید بعمر اندر همی — پس تو داری عمر جاویدان سخن شد مختصر
تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب — گاه چون زرین کمان وگاه‌چون سیمین سپر
ملك‌تو چون گنج تو آگنده باد از زروسیم — اشك و روی دشمنانت باد همچون سیم‌و زر

فرخ و فرخنده بادت مهرگان وز مهرگان
روز های دیگرت فرخ تر و فرخنده تر

در مراجعت ملکشاه از ری بنشابور

۷۹۳۰ تا رایت منصور تو ای خسرو منصور — از ری حرکت کرد سوی شهرنشابور
فرمان‌تو مالك‌شدو شاهان‌همه‌مملوك — شمشیر توقاهر شد و خصمان‌همه‌مقهور
نقطه‌است شهنشاهی‌و فرمان توپرگار — گنجست جهانداری‌و شمشیر توگنجور
شیری‌تو و شاهان‌همه‌درجنب‌تونخجیر — بازی‌تو و خصمان‌همه درپیش توعصفور
ای جسم‌هنر راشده بهروزی توجان — وی چشم هنر را شده پیروزی تونور
۷۹۳۵ جیش توببلخست وتو درمرزخراسان — جوش‌تو بهندست و تودر شهر نشابور
سهم تو نهادست قدم بر سر چیپال — عزم تو فگندست فزع در دل فغفور
چیرست سر تیغ تو بر تارك اعدا — چونانکه برا کتاف عرب خنجر شاپور
توران ز نیاگان بتو میراث رسیدست — در جستن میراث بود تیغ تو معذور
زودا که شود رزمگهت همچو قیامت — کوس‌تو و کرنای توچون دم‌زدن صور
۷۹۴۰ زودا که غبار سم اسبان تو گیرد — ملکی که‌ازو مشك همی‌خیزدوکافور
هستند بفرّ تو غلامان تو پیروز — هستند بفتح تو سواران تو منصور
شیرند که رزم و که بزم همه ماه — دیوند که جنگ و که صلح همه‌حور
بر درگهت از بس که طواف‌ملکانست — شد درگه‌معمور توچون خانهٔ معمور
گیتی‌همه شهرست وبهر شهرتوداری — شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور
۷۹۴۵ این‌چاکر مخلص‌که تراهست‌درین‌شهر — هست‌از شرف‌خدمت‌تومقبل‌ومنظور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرّم — می‌نوش‌دربن‌باغ‌ودربن‌بزم و دربن‌سور
بنگر که چمن هست پر از عنبرسارا — بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منثور
اندر دهن قمریکان ساخته بر بط — واندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
خوشبوی‌بنفشه‌است بباغ اندرو نرگس — چون‌زلف بهم‌در شده و دیدهٔ‌مخمور
۷۹۵۰ هرچند تراروی سوی‌رزم و نبردست — اختر سزداز بزم‌و دل‌وطبع تومسرور
آراسته بزم تو پر از بچهٔ حوراست — از بچهٔ حورا بستان بچهٔ انگور

تا ملك جهانست جهاندار تو بادی نیکی بتو نزدیك و زتوچشم‌بدان‌دور

شاهی بتو نازنده و تو شاد بشاهی

دستور بتو خرّم و تو شاد بدستور

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معین‌الملك بیهقی

چه گویی اندرین چرخ مدّور کزو تابد همی مهر منوّر

٧٩٥٥ وزو هر شب درفشانند تا روز هزاران جرم نوران مدّور

چه گویی اندرین اجناس مردم بتصویری دگر هر یك مصوّر

یکی را از شقاوت داغ بردل یکی را از سعادت تاج برسر

چه گویی اندرین دو مرغ برّان همه ساله گریزان یك ز دیگر

یکی را از سیاهی قیرگون بال یکی را از سپیدی سیمگون پر

٧٩٦٠ چه گویی اندرین سر گشته پیلان معلق در هوا با کوس و تندر

گهی پاشنده بر کهسار کافور گهی بارنده در گلزار گوهر

چه گویی اندرین محراب موبد که خوانندش همی رخشنده آذر

لطیفی چون گل و لاله که او شد گل و لاله بر ابراهیم آزر

چه گویی اندرین سیماب روشن فروزندهٔ همه گیتی سراسر

٧٩٦٥ که در دریا بزخم چوب موسی یکی دیوار شد پر روزن و در

چه گویی اندرین پیك دونده ز حد باختر تا حدّ خاور

که تخت مملکت را بود حمال بایام سلیمان پیمبر

چه گویی اندرین تاریك مرکز کزو خیزد نبات و گوهر و زر

گرفته صد هزاران کالبد را بدرد و داغ در آگوش و در بر

٧٩٧٠ چه پنداری که چندینی عجایب بوصف اندر یك از دیگر عجبتر

شود بی صانعی هر گز مهیا بود بی قادری هر گز مقدّر

کرا باشد چنین اندیشه ممکن کرا باشد چنین گفتار باور

نه بی خلاق باشد خلق عالم　　نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجزست از پروریدن　　خداوندی بباید بنده پرور
۷۹۷۵ خداوندی نگهبان و نگهدار　　خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث　　نه مأمور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تألیف و ترکیب　　نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هر گز ملك او باشد معطل　　نه هر گز حکم او باشد مزور
ازو هر امتی را امر معروف　　وزو هر ملتی را نهی منکر
۷۹۸۰ یکی از عدل او در چاه و زندان　　یکی از فضل او بر تخت و منبر
در آی از صحبت میثاق آدم　　برو تا نوبت میعاد محشر
ببین تأثیر او در شرق و در غرب　　ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست　　بعالم نقطه‌ای از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست　　بگیتی ذره ای از خیر و از شر
۷۹۸۵ ازو دور سپهر چنبری را　　همی گویی که گیتی شد مسخر
در آرد قهر او روز قیامت　　سپهر چنبری را سر بچنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد　　بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز　　که آن روزت همه نیکی دهد بر
بتوفیق و بتأیید الهی　　مراد بندگان گردد میسر
۷۹۹۰ بود توفیق او را حمد واجب　　بود تأیید او را شکر در خور
که از توفیق و تأییدش بیاراست　　معین الملك ملك شاه سنجر
همای دین یزدان را مؤید　　مؤید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی　　که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خشنود صدر الدین محمد　　وزو راضی نظام الدین مظفر
۷۹۹۵ بکلك و رای و تدبیرش مفوض　　همه کار وزیر و شاه و لشکر

بدنیا مدّ کلك او چنانست | که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان | اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خاست ازکان | ز تأثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش | کزو خیزد همی یاقوت احمر
۸۰۰۰ نیفتد گر چه بسیاری بکوشد | فلك با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او | بود یك جزو از آن پیکر دوپیکر
الا یا سروری کاندر کفایت | نبیند چشم گیتی چون تو سرور
تو آن آزاده ای کازادگان را | ز بهروزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان | معزّی را تو کردی شکر گستر
۸۰۰۵ بنثر و نظم پیش خالق و خلق | ترا هر سو دعا گوی و ثنا گر
اگر با تو گرانی کرد بی‌حد | ز فضل تو بزرگی دید بی مر
گرانی دور خواهد داشت یك‌چند | که سوی خانه خواهد رفت ازین‌در
بوقت خویش باز آید بخدمت | که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام و نامهٔ تو کرد خواهد | مدیحت سایر اندر هفت کشور
۸۰۱۰ همیشه تا جوان و پیر گردد | جهان اندر مه آزار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوانبخت | ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزهٔ تو هر دو مقبول | همه روز تو از نوروز خوشتر

در آن گیتی بتو جان پدر شاد
در این گیتی بتو خرّم برادر

در مدح امیر ارسلان ارغو

تاباد خزان حله برون کرد ز گلزار | ابر آمد و بپیچید قصب بر سر کهسار
۸۰۱۵ تا ریخته شد پنجهٔ زرین ز چناران | در هر شمری جام بلورست بخروار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف | وز باغ ستردند همه سبزی زنگار

چینی‌صنمان دور شدند از چمن باغ | زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی | بیجاده نا سفته نگر در شکم نار
وآن‌حوض نگرریخته‌از شاخ‌بروبرگ | گسترده کسی گویی بر آینه دینار
۸۰۲۰ روزازدربزمست‌و شراب‌ازدرخوردن | هرچند چمن‌نیست کنون‌ازدردیدار
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق | خوشتربودا کنون‌زطلب‌کردن‌گلزار
بس‌دوست‌که‌اندرجهدا کنون‌بلب‌دوست | بس یار که اندر خزد ا کنون ببریار
خرگاه به ا کنون و می روشن‌وآتش | ساقی‌صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده بر زبر سر زخمهٔ مطرب | زبر آمده از جادو بر زخمه بگفتار
۸۰۲۵ بر ابر شده آتش سوزنده درفشان | بر آتش سوزنده شده ابر گهر بار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی | چون درصف موکب علم‌شاه جهاندار
شاه‌همه‌شاهان‌ملك ارغوکه‌شرف‌یافت | از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر | بنشست‌و چنین‌جای بدو هست‌سزاوار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق | او واسطهٔ عقد شد و نقطهٔ پرگار
۸۰۳۰ آورد دل خلق برغبت نه باکراه | در دایرهٔ بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی | با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هرسال زیادت‌بوداین دولت‌واین‌ملك | وامسال دلیلست به از پار و ز پیرار
معلوم شدست این خبراز دفتراحکام | مفهوم‌شدست این سخن ازنامهٔ‌اسرار
دیریست که‌درچرخ همین‌تعبیه‌سازند | هفت‌اختر سیاردرین شغل‌و درین‌کار
۸۰۳۵ این‌دولت واین‌ملك ببازی‌نتوان‌یافت | بازی نبود تعبیهٔ اختر سیار
ای بار خدایی که همه بار خدایان | دادند بپیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست | هر چند که گفتار فزونست زکردار
احرار جهان روی بدرگاه تو دارند | درگاه تو گشتست مگر قبلهٔ احرار
تو بر صفت بحری و اصل توچولؤلؤ | پاکست‌وعزیزست و شریفست‌بمقدار

۸۰٤۰ لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن / بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار

مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل / دارد اجل بدکنشان در سر منقار

پیکانش نشیند ز ره شست زره در / هرگه که جهد بیرون از شست تو سوفار

شمشیر تو کردست خراسان همه خالی / از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر / بار گهر و زر ببیابان کند انبار

۸۰٤۵ کس را نبود زهره که اندر شب تاریك / آهنگ بدان مرد کند دست درآن بار

در صحت شخص تو صلاحست جهان را / آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار

در عافیت تست صلاح همه عالم / شکرست بدین عافیت از خالق جبار

رخسار تو افروخته باید ز می لعل / میران همه پیش تو زمین رفته برخسار

هر روز یکی میر دگر در مه آذر / آراسته بزمی چو چمن در مه آزار

۸۰۵۰ زانسان که بیاراست کنون میر قلاطی / آن میر خردمند نکو خواه وفا دار

در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن / درخدمت تو قامت او هست کمانوار

تا ملك بیفزاید و آراسته گردد / چون دولت بیدار بود با دل هشیار

افزایش و آرایش این ملك مهیا / باد از دل هشیارت و از دولت بیدار

درمشرق و درمغرب از اقبال تو تأثیر / واندر عرب و درعجم از عدل تو آثار

۸۰۵۵ نام و لقب تو بجهانداری و شاهی / در خطبه و در سکه و درنامه واشعار

سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ

امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در مدح سلطان برکیارق

ای جوان دولت جهاندار ای همایون شهریار / ای بشاهی از ملك سلطان جهان رایادگار

دور گردون از تو فرخ تر نیارد پادشاه / چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار

رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب / کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار

۸۰٦۰ ارسلان سلطانت جدست و ملك سلطان پدر / هر دو سلطان را بسلطانی تویی فخر تبار

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست | هر کرا تاجیست پر یاقوت و در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست | هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو مایهٔ نیك اختریست | زانکه هستی تو همه نیك اختران را اختیار
نام تو بر نامهٔ شاهی نوشتست آن که گفت : | « لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار »
٨٠٦٥ عالم علوی و سفلی کنیت و نام ترا | کرده اند از بر ز بهر احتشام و افتخار
گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان | برکیارق خوان شود آن درمسیر این درمدار
ور ز سنك و آب پرسی کنیت صاحبقران | بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار
ور ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن | طالبان افسر بر سر فرو کرده فسار
آن که کرد آهنك جنك و کارزار اندرعراق | روز اول برد کیفر در مصاف کار زار
٨٠٧٠ دهر شد خالی ز شور وشهرشد خالی زشر | رسته شد دولت زعیب و شسته شد ملت زعار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه | گوشمالی داد کلی بندگان را چند بار
خفته بودنداین گروه از غفلت و مست از بطر | خفتنی بر خیر خیر و مستیی دور از خمار
چون خراسان اوفتاد ازظالمان در اضطراب | معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار
خفتکان بیدار گشتند از نهیب جان و تن | وزغم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
٨٠٧٥ آن که شد هشیار گفت المستغاث المستغاث | وان که شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
مالش این قوم را گویی خدای دادگر | کرد چندینی حوادث در خراسان آشکار
تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی | تا گزارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی | دولتت آموزگارست و خرد پروردگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود | شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
٨٠٨٠ حور در جنت بزلف اندر دمد همچون عبیر | هر کجا از سم اسبان تو بر خیزد غبار
با دخان آتش دوزخ بیامیزد بهم | هر کجا از کشتهٔ تیغ تو بر خیزد بخار
در بیابان بلا و فتنه از گرمای جور | خشك وویران شد زمین عمرما سالی چهار
تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای | مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار
تا توانا گردد امروز آن که عاجز بود دی | تا توانگر گردد امسال آن که مفلس بود پار
٨٠٨٥ خلق را داری همی در زینهار عدل خویش | لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

این ولایت همچوخار خشك وخاك تیره بود — عدل تو آورد بیرون زر زخاك وگل‌زخار
فرشهای عبقری افگنده شد در گلستان — جامه های ششتری گسترده شد در کوهسار
لاله کرد از ابر آزاری پر از گوهر دهان — سبزه کرد از باد نوروزی پر ازعنبر کنار
هردو درراه خراسان کرد خواهند ازنشاط — در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
۸۰۹۰ خسروا دانند معروفان این دولت که من — بوده ام پیش ملك سلطان عزیز و نامدار
سالها در خدمت او بندگیها کرده ام — وآفرینها گفته او را در خزان و در بهار
گرچه رفت‌او ازجهان ایزد برو رحمت کناد — باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد — وز تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس‌وار
باغ ملکت را ز پیروزی و دولت باد بر — شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
۸۰۹۵ رهنمایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

درتهنیت ورود شاه بنشابور

ازرایت منصور تو ای خسرو منصور — بر چرخ همی فخر کندشهر نشابور
شاپور بنا کرد نشابور و ترا هست — صد میر جهانگیر بهر شهر چوشاپور
نقطه است شهنشاهی وفرمان توپرگار — گنجست‌جهانداری‌وشمشیرتوگنجور *
در دهر ز آثار تو فخرست علی الفخر — در ملك باقبال تو نورست علی النور
۸۱۰۰ بر درگهت ازبس که‌طوافست ملك‌را — شددرگه معمور تو چون خانهٔ‌معمور *
هروقت که‌در بزم تونظاره کند چرخ — سیاره بر افشاند اگر باشد دستور
خورشید جهانی تو و هر که‌بتابی — درمشرق و مغرب بود آثار تومشهور
تا تو زعراق آمده ای سوی خراسان — در فتح بر افراشته ای رایت منصور
صد نائره بودست ز آشوب تو درهند — صدصاعقه بودست ز آسیب تودرطور
۸۱۰۵ از بیم دلیران و سواران تو رفتست — هوش‌ازسر چیپال و روان‌ازتن‌فغفور

---

* ـ ابیاتی که بعلامت ستاره نموده شده یا عینا یا با مختصر اختلافی در قصیده ای دیگر بهمین وزن و قافیه تکرار شده اند (رجوع کنید بصفحهٔ ۳۳۵ ـ ۳۳۶)

مرحوم شد آن کس که شد از عدل تو محروم رنجور شد آن کس که شد از پیش تو مهجور
شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
یك باره نگهدار تویی دین هدی را باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که امسال گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
۸۱۱۰ از هیبت رزم تو بود هول قیامت وز نعرهٔ کوس تو بود مشغلهٔ صور
گرز تو شود غالب و رهبانان مغلوب تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور
ارجو که باقبال تو این فتح بر آید تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور *
درفصل خزان هر که زمی باز کشد دست هر چند نهد عذر ندارندش معذور
۸۱۱۵ بس دیر نماندست که از جانب دریا ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف بهم در شده بینی بهوا بر گویی که بشورید کسی خانهٔ زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا همچون سیه هندو در معدن کافور
وآن گلبن آراسته نا کرده قماری ازجامه برهنه شده چون مردم مقمور
محرور توان کرد بباده تن مرطوب یك راه که مرطوب شد این عالم محرور
۸۱۲۰ هستند رزان دشمن پیران خرابات از بس که زدستند لگد برسر انگور
ای شاه درین فصل شراب از کف آن خواه کو فتنهٔ دلهاست بدو نرگس مخمور
ازچرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه وزخلد همی بخت ترا مژده دهد حور
خالی نسزد مجلست از جام درین وقت وز طبل و نی وچنك و دف و بربط وطنبور
تا ملك جهانست جهاندار تو بادی * میران جهان جمله بأمرت شده مأمور
۸۱۲۵ فالت همه فرخنده و روزت همه میمون
نیکی بتو نزدیك و ز تو چشم بدان دور *

در مدح سلطان برکیارق

آن زلف مشکبار برآن روی چون نگار / گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی / آن زلف چون شبست برآن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / آن عارضین همچو سمن زار ولاله زار
لختی ازآن دوسنبل مشکین بکاستند / تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
۸۱۳۰ آن زلف کز درازی با دوش بود جفت / کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش / با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من ازآن زلف تامگر / دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
بامن ستیزه کرد و سرش را بریده کرد / گفتا برو دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش اوسر زلفش حجاب بود / بر داشت از حجاب سر زلف تابدار
۸۱۳۵ تا بی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرّخ معزّ دولت و فرخنده رکن دین / شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنك / بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب هنر برکیارق آنك / هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او مبشر فتحست روز رزم / توقیع او مفسر عدلست روز بار
۸۱٤۰ درحلم چون پیمبر و درعلم چون علیست / اسبش چو دلدل آمدو تیغش چو ذوالفقار
بر خار و خاره گر بنویسند نام او / ازخاره زربر آید و گل بردمد زخار
سرویست او زباغ ظفر سر فراشته / اورا سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / وز جانب دگر گهرش صافی از عوار
چون از دو جانبست بسلجوق نسبتش / فخرست بیخ و شاخش وفتحست برك وبار
۸۱٤۵ امروز هست ملك جهان چون یکی صدف / شاه جهان درو چو یکی دُرّ شاهوار
این دُرّ در صدف ز پدر زینهار[۱] ماند / با زینهار او نتوان خورد زینهار

---

۱ - زینهار یعنی امانت و امان وعهد و زینهار خوردن یعنی عهد شکستن

چون‌از تبارخویش ملکشاه‌دور شد — گشتند ملك جوی گروهی هم‌ازتبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد — برجهل از آن گروه یکی را باختیار
یعنی‌که چون زمانه شود خالی‌ازپدر — جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
٨١٥٠ بر دشمنان دولت سلطان شنیده ای — کز کارزار سلطان چون‌گشت‌کار زار
گویی زمین رزمگهش مرغزار بود — میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ‌فلك گشته از سلیح — روی فلك برنگ زمین گشته‌از غبار
چون‌چشمهای مور شده حلقه‌های‌درع — پیکانهای تیز چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بماهی رسیده نم — وز خون جسم کشته بمه برشده‌بخار
٨١٥٥ همچون کفیده نار دهان مخالفان — دندانهای پرخون چون دانه های نار
این حال اگر بشرح بگویند سر سر — بیش‌آید ازقیاس و فزون‌آید ازشمار
هرفتح‌وهرظفر که درین‌چندسال‌رفت — فهرست دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کار های شاه — گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت — دادت‌خدای هرچه همی‌کردی‌انتظار
٨١٦٠ میراث‌داری‌از پدران‌ملکتی که‌هست — یك سر بقیروان و دیگر سربقندهار
پیمانت را بکشور ایران متابعند — شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بتربت توران مسخرند — خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زند ز مصاف تو یك غلام — بر لشکری زند ز سپاه تو یك سوار
یك‌تن‌ز موکب‌تو‌واز دیگران‌دوبست — ده تن ز لشکر تو واز دیگران هزار
٨١٦٥ باشند خسروان همه در آرزوی پیل — تا در مصاف حمله برد روز کارزار
توپیل خواهی‌از پی‌آن کاستخوان او — بر قبضهٔ کمانت کمانگر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان کینه ور — گرخصم توشوند و کنندآسمان حصار
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند — این‌هردو نحس‌را کنداز آسمان‌شکار
شاهابساز مجلس و می‌نوش‌کن‌که‌هست — امروز تو ز دی به و امسال تو زپار

٨١٧٠ دولت همی بتهنیت آید که کرده ای جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
در آستین سزد که بود جان بندگان تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تاآب‌وباد و آتش و خاکست درجهان تانیست‌هیچ عنصردیگر جز این‌چهار
از اسب باد پایت و از تیغ آب رنگ آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
هر گز بلند کردهٔ بختت مباد پست هر کز عزیزکردهٔ جودت‌مباد خوار
٨١٧٥ بادت بهر چه رای کنی یمن بریمین بادت بهر چه روی نهی یسر بریسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم بنیاد ملك باد بتیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف و الشتا
پدرام باد عیش تو باللیل و النهار

ایضاً در مدح برکیارق

چو بشنید فرخنده عید پیمبر که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت کند تازه آیین و رسم پیمبر
٨١٨٠ بیفتاد در تاختن نعل اسبش پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد که تابد همی نعل اسبش ز خاور
چواز عیدشب را خبر داد گردون شب از شادمانی بر افشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی درّ مکنون پراکند بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده ام من ندیدم شبی از شب عید خوشتر
٨١٨٥ از آن پیش کالله اکبر شنیدم بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روز روزه برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگر باره مسجد بمجلس مؤذن بقوّال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم من و باده و بزم شاه مظفر
٨١٩٠ معزّ دول رکن دین برکیارق مبارك جهاندار فرخنده اختر

جوان بخت شاهی که پیر و جوان را | از ایزد گذشته چو او نیست داور
سرانند اسلاف او تا بآدم | شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد اندر جهان فرّ و فتحش | ز فرّ فریدون و فتح سکندر
حوادث چو بادست و گیتی چو دریا | خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
٨١٩٥ جهان آفرین آفرین گوید او را | چو گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سر از بهر آن جای سازد | که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را | که پیداست بر روی او ایزدی فرّ
ببین صورت و چشم او گر ندیدی | شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند گاهی | ز بهر منافع شوی کیمیا گر
٨٢٠٠ منافع از اقبال سلطان طلب کن | مبر رنج در کیمیای مزوّر
که از کیمیا خوار و درویش گردی | وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بستست گردون | ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا | که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری | که بودند در ملك سلجوق گوهر
٨٢٠٥ پس از عهد ایشان ترا بود روزی | لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی | همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بك اندر سفر سر فرازی | چو جغری بك اندر هنر ملك پرور
چو الب ارسلان بر عدو کامکاری | چو سلطان ملك بر جهان عدل گستر
سرای تو کعبه است و شاهان و میران | چو حاجی زده دست در حلقهٔ در
٨٢١٠ نگاریده عهد تو بر جان و بر دل | چو ضرّاب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا | کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم وز موم سندان | ز آذر کنی آب وز آب آذر
هوایی کجا بوی خلق تو یابد | نسیمش بود تا قیامت معطر

زمینی کجا عکس تیغ تو بیند　　نباتش بود تا قیامت معصفر

۸۲۱۵ بروم و بهندوستان گر فرستی　　دو نامه بدست دو پیك از معسکر

فرستند هر سال حمل و خراجت　　ز هندوستان رای وز روم قیصر

بعهد تو قومی که گشتند-منکر　　از ایزد مکافات دیدند منکر

گر از خمر کین تو کردند مستی　　خمارش کشیدند و بردند کیفر

سر از چنبر تو ببردند لیکن　　رسن وار سرشان بر آمد بچنبر

۸۲۲۰ جهانی‌پر از شور وشر بود ازیشان　　تهی شد باقبالت از شور و از شر

ز اقبال تو هر چه بنمود گردون　　همه عبرتست و شگفتی سرا سر

چگویم که این حال روشنتر آمد　　زخورشید رخشنده بر هفت کشور

شگفتی تر از داستان تو شاها　　یکی داستان نیست در هیچ دفتر

وگر داستانی برین گونه بودی　　نکردی کس آن را ز گوینده باور

۸۲۲۵ ترا هست پیروزی آسمانی　　که داری زمین و زمان را مسخر

همه ساله شکر از زمین آفرین کن　　که هست او ترا در همه کار یاور

بتیغ سیاست سر خصم بدرو　　بچشم عنایت سوی خلق بنگر

بهر وقت چوگان دولت همی زن　　ز هر دشمنی گوی دولت همی بر

همه نعمت این جهانی تو داری　　برادی همی ده بشادی همی خور

۸۲۳۰ بپیروزی و فرخی با سعادت
چنین عیدصد عید بگذار وبگذر

در وصف مجلس سور پادشاه

هرگز که شنیدست چنین بزم و چنین سور　　باریده برو رحمت وافشانده برو نور

بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه　　سوریست کزین سور همی رشك برد حور

از دولت سلطان جهانست چنین بزم　　وزطلعت سلطان جهانست چنین سور

یارب تو کنی جان ودل از دولت او شاد　　یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

۸۲۳۰ هنگام‌نشاطست و می ای خسرو عادل | می‌نوش بشادی و نشاط ای‌شه منصور
رضوان توبی و بزم ترا سایهٔ طوبی | موسی توبی و تخت ترا پایگه طور
ازبوی گل ورنگ مل این‌بزم‌تو گویی | پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که‌در پیش توخدمت کندای‌شاه | شاید که بود بندهٔ او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهدبر | گنجور شود هر که‌شود پیش‌تو رنجور
۸۲۴۰ تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد | هم‌بزم توفرخنده وهم سورتومسرور
از شادی تو گشته نکو خواه تو دلشاد | وزقهر اجل گشته بداندیش‌تومقهور

از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ
وزدولت تو ملك‌تو چون‌عمر تو معمور

در مدح ملك سنجر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار | ازعلم وعقل وفضل برو برك‌وشاخ وبار
از قندهار سایهٔ او تا بقیروان | وز قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار
۸۲۴۵ نزدیك او نشسته جوانی گشاده طبع | با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار
آثار تازگی و نشان خجستگی | بر صورت مبارك او گشته آشکار
گفتم که کیستی توچنین شاد و تازه‌روی | باز این درخت چیست چنین سبزوآبدار
گفت این درخت دین خدای پیمبرست | من دولتم گرفته بنزدیك او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت | چون زاد سرو[۱] مرد کشاورز در بهار
۸۲۵۰ گفتم که تا بسعی تو پیراست دین | دین را باهتمام تو آراستست کار
گفتا همیشه نصرت دینست کار من | در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز | فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی‌کنون | آن‌را دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آن که نه‌آب‌و نه‌آتشست | چون آب و آتشست بوادی و کوهسار
۸۲۵۵ پشت زمین ز رفتن او هست پر ملال | روی فلك ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست باد پای | برقیست ابر گردش و ابریست برق بار

---

۱ ـ زاد سرو مخفف آزاد سرو

هامون همی گذارد و گردون ازو خجل — صحرا همی نوردد و دریا برو سوار

اندر جهد بدیدهٔ شیران که نبرد — اندر رسد بآهوی دشتی که شکار

گفتا باین صفت که تو پرسی همی زمن — اندر جهان ندانم جز اسب شهریار

۸۲۶۰ گفتم که چیست آن که بشکل سپهر نیست — لون سپهر دارد و گه گه کند مدار

هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد — تا گه مدار او ز سر سر کشان دمار

گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید — گاهی چو لوح مینا گه چون زبان مار

زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش — شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار

آید دلاوران عجم را ازو عجب — چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار

۸۲۶۵ گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار

گفتم که چیست آن که بگوهر چو مرغ نیست — چون مرغ از این دیار پرد بآن دیار

ازچوب و آهنست چو از دست شد رها — بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذار

پرواز او برزم یکی سازد از دو تن — آهنگ او بجنگ دو تن سازد از چهار

شکلی خمیده گردش اندر کنار خویش — چون عاشقی که گیرد معشوق درکنار

۸۲۷۰ در دست شیر مردان هر ساعتی بپای — چرم گوزن را بکشد تنگ استوار

چون پای را بچرم گوزن اندر آورد — از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار

گفتا برین مثال مگر تیر خسروست — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار

فرمانده زمانه ملك سنجر آن که او — ملك زمانه را ز پدر هست یادگار

شاهی که همچنانکه محمد ز انبیاء — هست اختیار او ز ملوکست اختیار

۸۲۷۵ دارد هزار بنده که هر بنده را رهیست — صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار

دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم — سر بر بساط اوست شهان را بروز بار

گردون بلند کردهٔ او را نکرد پست — دولت عزیز کردهٔ او را نکرد خوار

در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او — نخجیر و خصم هر دو نیابند زینهار

تا کلك او نگار گر روی دولتست — بر روی دولتست ز توقیع او نگار

۸۲۸۰ دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز — باشد بر آسمان بشب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب — خورشید بامداد کند بر سرش نثار

ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر | وی ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه کشتهٔ تو دوزخی بود | از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار
چون سقف بیستون ز هوا بر زمین فتد | گر دشمنت کند ز که بیستون حصار
۸۲۸۵ از فر دولت تو باطراف مملکت | شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشتهٔ شمشیر لشکرت | قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار
آنان که زنده اند ندانم همی چرا | از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالتست | شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو | دشمن بدام تست و بد اندیش خاکسار
۸۲۹۰ دردست دوستان تو چون زر شدست خاك | در باغ بندگان تو چون گل شدست خار
چون بنده انتظار کند قوت خویش را | او را بیك نظر برهانی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهرست | بازار گان بساحل دریای بی کنار
تا خاك را غبار بود باد را نسیم | تا آب را سرشك بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا سخره خاك و باد | بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
۸۲۹۵ عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس | ملك تو بیکرانه و فتح تو بیشمار

امروز بر تو خوشتر و پدرام تر ز دی
و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ایضاً در مدح ملك سنجر

ای چو جدو پدر اندر خور دیهیم و سریر | ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملك شیر دلی خسرو شمشیر زنی | شاه لشکر شکنی بادشه کشور گیر
گه ترا چون فلك از شرق بغربست مدار | گه ترا چون قمر از شرق بغربست مسیر
۸۳۰۰ بصطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست | که صطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بودست بایام جهانداران را | همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
تویی آن شاه که از دست دبیران جهان | قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا | آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر

بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید دل او شادشد و دیدهٔ او گشت بصیر
۸۳۰۵ عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل ملك مشرق چو دل و دیدهٔ یعقوب ضریر
تا نه بس دیر زجود تو چنان خواهد شد که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبك با باز کند شادی در دولت تو آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس هیچ مرغی نکشد جز بثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلك را حسد آید چه عجب زانکه قدر تو عظیمست و فلك هست حقیر
۸۳۱۰ دل گردون اثیر ازپی آن گرم شدست که حسد کرد اثر دردل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود بر انگیخت ز هند هندوان را رخ از آن دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یك نفر ازلشکر تو رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی اوفتد زلزله در جان امیر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکدهٔ روم کنی تا که از بتکدهٔ روم بر آید تکبیر
۸۳۱۵ ور خیال تو ببیند ملك روم بخواب جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
درهرآن کار کجا رای تو تعجیل کند نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند کی روا دارد در کار تو ایزد تقصیر
هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بد سگال تو اگر زنده بماند یك چند زندگانیش بود درغم و تیمار و زحیر
۸۳۲۰ پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری تاچو دیوانه شدند ازدر بند و زنجیر
آن که رزم تو بدو هول قیامت بنمود مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر
وان که تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید گشت بیچاره و آواره شد از ملك و سریر
صورت نخت ز آثار تو دارد حلیت سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
گر بنرمی چو حریرست حسامت نه عجب که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
۸۳۲۵ این عجبتر که کند روز ملاقات و نبرد روی چون لالهٔ اورا وی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو غیبهٔ جوشن تو چون شکن روی غدیر

کس ندیدست درآفاق وندادست نشان بغدیر اندر پوشیده شده بحر غزیر
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روزشکار اندرآن وقت که تا که جهد ازشست تو تیر
سر و گوش وسم نخجیر بهم بردوزی گر بسم گوش و سر خویش بخاردنخجیر
۸۳۳۰ گرچه هرگز نکندکوه ز مردم فریاد ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان گاه بخشش زتو تشویرخورد ابر مطیر
حورعین را ببهشت آرزو آید همه شب کآدمی وار ببزم تو رسیدی شبگیر
آب دستت همه برروی تنیدی چوگلاب خاك پایت همه درزلف دمیدی چوعبیر
آصف ولقمان بایدکه کنون زنده شوند تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
۸۳۳۵ نه چو دستورتو پیر یست درین ملك جوان نه چو تونیز جوانیست درین عالم پیر
بود دستور ومشیر پدرت خواجه نظام فخر ملکست کنون پیش تو دستور ومشیر
این چنین به که وزیرست پسر پیش پسر هم بدانسان که پدر پیش پدربود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست هست هرروز بدرگاه تو ازفتح بشیر
گه زتوران خبر آید که عدورا بشکست آن که او هست بفرمان تو خاقان کبیر
۸۳۴۰ گه بشارت رسد ازغور که تولك[1] بگشاد آن که اوهست بحکم تو سپهدار وامیر
گه ز بیداد گرانی که در آنشکاهند نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
ملك شخصست وتو جانی ووزیر تو دلست شخص راازدل وجان نیست بهر حال گزیر
او بصدر اندر همتای قوام الدینست فرخ آثار و مبارك پی و میمون تدبیر
تو بملك اندر مانند معزالدینی لشکرافروزو مخالف شکن وبنده پذیر
۸۳۴۵ گر همه خلق بیك بار زبان بگشایند هم نگویند ز اوصاف شما عشرعشیر
مملکت روشن و آفاق مزین بشماست تا تو خورشید درخشانی واوبدرمنیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان آفریننده عالم که علیمست و خبیر
دل خواجه ببقای تو همی باد قوی چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر

---

۱ ـ قلعه تولك از حصار های محکم غرجستان درشمال ولایت هرات

تاغم خلق جهان اززحل و بهرامست — شادی ازهرمزومهرستوماه وزهرهوتیر

۸۳۵۰ زان دو سیاره عدورا همه غم بادنصیب — باز ازین پنج ترا بادهمه شادی تیر [1]

باد در ملت پیغمبر و در دین خدای — نامهو خطبهو سکه ز خطاب تو خطیر

دشمنان تو ندیم ندم و نالهٔ زار — دوستان تو قرین قدح و نالهٔ زیر

بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر

وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

در مدح ملك سنجر

بر آورد دولت جهانی دگر — تن مملکت یافت جانی دگر

۸۳۵۵ ز باران ابر شرف بشگفید — گلی تازه در بوستان دگر

بایوان و میدان شاهنشهی — ز شاهی نو آمد نشانی دگر

بیفزود در طبع گیتی نشاط — ز دیدار گیتی ستانی دگر

کی الب ارسلان و ملکشاه را — قضا برد سوی جهانی دگر

شد اندر زمانه ز نسل ملك — ملك شاه صاحبقرانی دگر

۸۳٦۰ هم از نسل او کرد صنع خدای — ز طغرل شه الب ارسلانی دگر

ملك سنجر امروز بر تخت ملك — ز عدلست نوشین روانی دگر

دهد عدل او هر زمان خلق را — ز جور زمانه امانی دگر

نیارد بصد دور گردون پیر — جوانمرد تر زو جوانی دگر

که گر ملك دنیا بخواهی ازو — نگوید که رو تا زمانی دگر

۸۳٦۵ کف او ز رازق بارزاق خلق — کند هر زمانی ضمانی دگر

نه چون اوسخا گستری دیگرست — نه چون کفّ او زر فشانی دگر

نه عالی تر از پایهٔ تخت او — ستاره شناسد مکانی دگر

نه هر گز بود خانهٔ ملك را — به از تیغ او پاسبانی دگر

نه نیکوتر از داستانش رسد — بگوش خرد داستانی دگر

---

۱ - این تیر بمعنی نصیب و بهره است

۸۳۷۰ چو دشمن ز تیغش بر آرد فغان — ز تیرش بر آرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد بتیغ — بسنبد بتیر استخوانی دگر
چو مرغیست تیرش که جز چشم خصم — نجوید برزم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او — کمانگر نسازد کمانی دگر
دوالی ز پشت عدو بر کشد — کند اسب را زو عنانی دگر
۸۳۷۵ ایا آفتابی دگر در جهان — ترا تخت و زین آسمانی دگر
مه از دودمان تو هرگز که یافت — بدهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید — بملك اندرون خاندانی دگر
اگر چه نرفت از ره هفت خوان — بجز روستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگرست — ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
۸۳۸۰ همه ماوراالنهر شد سر بسر — ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی در آمد ز پای — ز دست تو بنشست خانی دگر
تو آن کامرانی بوصف کمال — که هرگز نگردی بسانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار — قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون — ازو خون نراند سنانی دگر
۸۳۸۵ گه رزم جز تیغ تیز تو نیست — دهان اجل را زبانی دگر
گه بزم جز دست راد تو نیست — زبان امل را دهانی دگر
چو باغیست بزمت که هر ساعتی — درو بشگفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولتست — که آرد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست — چو دستور تو کار دانی دگر
۸۳۹۰ نبیند همی دیدهٔ مهر و ماه — بعالم چو تو مهربانی دگر
تو آن شهریاری که در بزم تو — نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آوردم از کان خویش — که هرگز نخیزد ز کانی دگر

بمدح تو گر بر فشانم روان ‌ ‌ ز تو باز یابم روانی دگر

همی تا رسد هر زمان از سپهر ‌ ‌ بسود و زیان کاروانی دگر

٨٣٩٥ ترا باد سودی دگر هر زمان ‌ ‌ ز سودت عدو را زیانی دگر

تو هر روز جشنی دگر ساخته ‌ ‌ نهاده بهر جشن خوانی دگر

رسیده بجشن تو هر هفته ای

ز مرز دگر مرزبانی دگر

در تهنیت جشن و مدح سنجر فخر الملك بن نظام الملك

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار ‌ ‌ زین همایون تر بسال اندر نباشد شهریار

ملك و دولت را کنون تاریخ نو باید گزید ‌ ‌ زین همایون اختیار و زین مبارك روزگار

٨٤٠٠ جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق ‌ ‌ اختران کرد از بروج چرخ پنداری نثار

تا در ایوان نو آیین پیش خسرو صف زدند ‌ ‌ لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار

یا زمین ازگوهر و زر هرچه پنهان کرده‌بود ‌ ‌ در سرای فخر ملك امروز بنمود آشکار

پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور ‌ ‌ وز عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار

هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر ‌ ‌ در سجود آید جهان و در وجود آید بهار

٨٤٠٥ دیده ام در دولت و ملك ملك سلطان بسی ‌ ‌ بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار

بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور ‌ ‌ وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار

ناصر الدین شهریارست و نظام الدین وزیر ‌ ‌ از معز الدین و از خواجه جهان رایادگار

خواجه‌آن بهتر که هم باشد ز خواجه‌گوهرش ‌ ‌ شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار

ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب ‌ ‌ میزبانی چون نظام الدین کجا دیدی بیار

٨٤١٠ هم بکف نعمت نشان و هم بدل منت پذیر ‌ ‌ هم‌بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت‌گزار

در کدامین خاطری آید چنین تهذیب شغل ‌ ‌ از کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار

میزبان باید که باشد در ضیافت کامران ‌ ‌ کامرانست او بفر پادشاه کامکار

خسرو عادل ملك سنجر خداوند عجم ‌ ‌ قبلهٔ شاهان و تاج ملت و فخر تبار

آن جهانداری که تا او بست بر شاهی کمر ‌ ‌ بند ملك و دین بدان بند کمر گشت استوار

٨٤١٥ آن که در شاهی و در مردی باو میراث‌ماند ‌ ‌ از سلیمان و علی انگشتری و ذوا لفقار

باد نصرت جست تا شبدیز او شد باد پای ‌ ‌ آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او باد ساری کرد در روی زمین | گشت در زیر زمین از خاکساری خاکسار
روز رزمش دست زد گفتی زمین در آسمان | یا زمین را آسمان دربر گرفت از بس غبار
چون میان نار سوزان دم زنند اعدای او | زمهریر سرد بیرون آید از اجزای نار
۸۴۲۰ جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم | سر بساید بر زمین بارگاهش روز بار
پیش او رفتن پیاده حشمتی داند بزرك | هر هنر مندی که بر اسب هنر گردد سوار
چون شود بر بد سگالان خشم او آتش‌فشان | چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار
تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین | دست میکائیل دارد در یمین و در یسار
مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل | تا نه بس مدت دهد عدلش امان و زینهار
۸۴۲۵ ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد | شیر شادروان او شیر فلك گیرد شکار
نعل اسب او هلالست و ستامش کوکبست | آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار
آسمانی پر کواکب بر زمین هر گز که دید | کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار
ای ز فر تو برادر خرم اندر دار ملك | وی ز عدل تو پدر خشنود در دارالقرار
آن‌که‌هست از تو بلند اورا که یارد کردپست | وان‌که‌هست از توعزیز اوراکه‌یاردکردخوار
۸۴۳۰ تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید | شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار
گر تو خواهی ازجهان سازی‌حصاری برعدو | ور تو خواهی در جهان باقی نماندیك حصار
شرح مدح تو ز انبوهی نگنجد در ضمیر | شکر عدل تو ز بسیاری نگنجد در شمار
گرچه آتش را بطبع اندر شرارست و دخان | آتشی خواه از قنینه بی دخان و بی شرار
نورش‌از خورشید وماه‌و لطفش ازجان‌وخرد | بویش‌ازمشك و عبیرو رنگش‌از گلنار و نار
۸۴۳۵ گردد از طبعش دل غمناك بی سودای غم | گردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار
بر رخ سیبست خون از عشق او در بوستان | بر دل لاله است داغ از رشك اودرلاله‌زار
جام ازین آتش بفروز ای شه گیتی فروز | تاشود رایت نشاط افزای و طبعت شادخوار
دست دست تست گیتی را بپیروزی ستان | روز روز تست عالم را بپیروزی گذار
تا بفر دولت تو در پناه بخت تو | کد خدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار
۸۴۴۰ تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان | تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت بنده باد و آسمانت باد رام | روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار

در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی
بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

در مراجعت ملکشاه از سفر روم و شام

ای ز دارالملك رفته مدتی سوی سفر / باز گشته سوی دارالملك با فتح و ظفر
نرد ملك و نرد دولت باخته در یك ندب[۱] / کار دین و کار دنیا ساخته در یك سفر
۸۴۴۵ برده در شام و بلاد روم بی رهبر سپاه / کرده بر آب فرات و دجله بی کشتی گذر
ملکهای شام را ترتیب داده یك بیك / مالهای روم را تقریر کرده سر بسر
ازصف لشکر فکنده جنبش اندر دشت و کوه / وز تف خنجر فکنده جوش اندر بحر و بر
در هوای عالم از گرد سوارانت نشان / بر جبین عالم از نعل سوارانت اثر
راد مردان را بطاعت در کف پیمانت دل / شیر مردان را بخدمت بر خط فرمانت سر
۸۴۵۰ گرجهان را ازجهانداری وشاهی چاره نیست / چون تو باید در جهانداری شه پیروزگر
در خور پیشی و بیشی از همه شاهان تویی / بیشتر رفتی و بگرفتی ز عالم بیشتر
آن ظفر هایی که در یك سال شد حاصل ترا / ده مجلد بیش باشد گر بگویم مختصر
در فتوح شام و روم امسال دیوان ساختیم / ساخت باید در فتوح هند و چین سال دگر
چشم ما در روزگارت بیشتر بیند همی / زانچه گوش ما شنیدست از حکایت وز سیر
۸۴۵۵ فتحها یکسر خبر گشتست و فتح تو عیان / مرد دانا تا عیان یابد کجا جوید خبر
ایزد اندر شخص تو چندان هنر موجود کرد / کز شمار آن همی عاجز شود وهم بشر
هر هنر مندی که در گیتی هنر ورزد همی / هست واجب کو بیاید وز تو آموزد هنر
ای بسا شاها که بر سر داشت تاج خسروی / تاج بنهاد و بخدمت بست پیش تو کمر
ای بسا حصنا کاز کین تو شور و شر نمود / باز گشت آخر بملك و دولت او شور وشر
۸۴۶۰ کین تو چون زلزلهاست و هر کجا قوت گرفت / خانمان و خان بد خواهان کند زیر وزبر
تیغ تو در باغ پیروزی درخت نصرتست / بیخ او در خاورست و شاخ او در باختر
هست برعالم همایون همت تو چون همای / شرق دارد زیر بال و غرب دارد زیر پر
هست گویی تیغ تو درطبع چون سودای خون / زان کجا آهنك او سوی دماغست و جگر

---

۱ - ندب بفتح اول و دوم یکی از صورتهای بازی نرد که آنرا بعربی عذرا گویند و آن داو بهفت است

کعبهٔ شاهان آفاقست عالی مجلست | پایهٔ تخت و رکاب تو مقامست و حجر
۸۴۶۵ خلق را از مهر دیدارت بیفزاید همی | هم بجسم اندر حیات و هم بچشم اندر بصر
بندگان پروردگان دولت و بخت تو اند | خاصه آن شیر دلیر و میر بی همتا و نر
کرد بر راه و رکاب تو نثار سیم و زر | خواستی‌کش جان‌و دل بودی بجای‌سیم‌وزر
یافتست از خدمت و مهر تو عالی دولتی | تا پسر خوانی تو او را دولتش ناید بسر
خسروا شاها هرآنچ ازدین و دنیا خواستی | بی توقف یافتی از کردگار دادگر
۸۴۷۰ مدتی در هر زمینی در گشادی رزم را | مدتی اندر سپاهان بزم را بگشای در
در قدح زان گوهر پاکیزهٔ دوشیزه خواه | کافتابش دایه و مادر بد انگورش پدر
هرچه‌هست اندرجهان ازنیکی وشادی‌تراست | عمر در نیکی گذار و روز در شادی شمر
تا که هفت‌اقلیم وچار عنصر بود اندر جهان | باد شش چیز از دو چیز تو عزیز ونامور

از بقای تو همیشه دولت و دنیا و دین
وز لقای تو همیشه شادی و تأیید وفر

در تغزل و مدح ملك ارسلان ارغو

۸۴۷۵ چون عقیق آبدارست و کمند تابدار | آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب‌یار
آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر | زان عقیق آبدار و زان کمند تابدار
زلف‌او گرد رخش پروانه وارست ای‌عجب | این‌دل من هست در سودای او دیوانه‌وار
نیست یك‌ساعت‌قرار این‌هردورابرجای‌خویش | کی بود پروانه و دیوانه را هر گز قرار
گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو | کان یکی بر آسمانست این دگر بر جویبار
۸۴۸۰ روی‌چون‌خورشیداو برسرومسکن‌چون‌گرفت | قامت‌چون سرورا خورشید چون آورد بار
من ز دل گیرم قیاس ••••• خویشتن | او زمن گیرد قیاس این دل نا برد بار
او چو در من بنگرد داند که گرم أفتاد دل | من چو در او بنگرم دانم که صعب‌افتادکار
دردو زلفش هست‌عطر و در دل‌من آتشست | عطر در آتش نهد چون گیرم اورا درکنار
خواهد آن‌دلبر که من وصف جمال او کنم | بوی‌عطر آید ز من در پیش تخت‌شهریار
۸۴۸۵ شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملوك
ملك را از ارسلان سلطان مبارك یادگار [1]

---

۱ ـ این تغزل فقط در یك نسخه هست و بقیهٔ آن بدست نیامد.

در مدح عمادالملک ابوالقاسم بن خواجه نظام الملک

هست شکر بار یاقوت تو ای عیار یار ‏ نیست کس را نزد آن یاقوت شکر بار بار
سال سر تا سر چو گلزارست خرم عارضت ‏ چون‌دل من‌صد دل اندر عشق آن‌گلزار زار
نیمهٔ دینار را ماند دهان تنگ تو ‏ در دل تنگم فگند آن نیمهٔ دینار نار
ای بت شیرین لبان تا چند ازین گفتار تلخ ‏ روز من چون شب مدار از تلخی‌گفتار تار
۸۴۹۰ دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم ‏ کی‌گمان بردم که دارم کینه و پیکار کار
عاشقی جستم نگارا تا دلم غمخوار گشت ‏ گشتم اندر عهدهٔ عشق از دل غمخوار خوار
هر که از یاران وفا جوید نبیند جز جفا ‏ آفرین فخر فتیان بهتر از بسیار یار
قاسم الارزاق بوالقاسم که اندر حل و عقد ‏ هست عزم او میان نیك و بد دیوار وار
آن که اندر مهتری آثار خویش ظاهرست ‏ وز بد اندیشان همی خواهد بر آن آثار ثار
۸۴۹۵ هست فرخنده درختی باغ اصل خویش را ‏ کافرید از آفرینش ایزد جبار بار
گرد گردون همت میمون او هنجار[1] زد ‏ لاجرم گشتست گردون را از آن‌هنجار جار
گر بپیوندد زه سوفار تیر خویش را ‏ شیر نر گردد ز بیم و ترس آن سوفار فار
شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش ‏ خاك‌آن بقعت کند چون زر مشت‌افشار شار
کلك او در دست او مرغیست زرین‌ای‌عجب ‏ هر زمان بر لوح سیمین بارد از منقار قار
۸۵۰۰ نور رای او اگر بر کوه بلغار اوفتد ‏ معدن یاقوت گردد در که بلغار غار
ای هنر مندی که گر بر مار بگذاری ضمیر ‏ زار گردد همچو مور از حسرت تیمار مار
تحفه ای زیبا فرستادم ترا از طبع خویش ‏ تحفهٔ طبع مرا با قیمت و مقدار دار
من یقین دانم که تو فخر آوری زاشعار من ‏ حاش لله گر تو داری از چنین اشعار عار
تا که بشناسد ز چوگان مرد حکمتگوی‌گوی ‏ تا که بشناسد ز بلبل مرد زیرك سار سار
۸۵۰۵ شاخ شادی و طرب بنشان بنام دوستان
تخم درد و غم بنام دشمن مکار کار

در مدح کیا مجیر الدوله ابوالفتح علی بن حسین اردستانی وزیر سنجر

آفرین بر خسروی کو را چنین باشد وزیر ‏ وافرین بر دولتی کو را چنین باشد مجیر

---

[1] ـ در یك نسخه : بیجار ، بفرض صحت هنجار باید آنرا بمعنی راه گرفت .

زین مبارکتر نبودست و نباشد در جهان | هیچ دولت را مجیر و هیچ خسرو را وزیر
رهنمای اهل شرع و رهنمایی بی همال | کدخدای شاه شرق و کدخدایی بی نظیر
آفتاب‌فتح ابوالفتح آن که بر هفت آسمان | هفت کوکب را باقبالش همی باشد مسیر
۸۰۱۰ نیست با اقبالش از بهرام و کیوان هیچ‌نحس | در بروج ماه و مهر و هرمز و بهرام وتیر
نام آن دارد که از بهر بزرگی و شرف | احمد مختار کرد اورا دعا روز غدیر
نام او بردند گویی تا سلامت یافتند | یونس اندر بطن ماهی یوسف اندر قعر بیر
تاکه رسم و رای او پیدا شد اندرملك‌ودین | ملك تاجی شد مرصع دین سراجی شد منیر
گر نباشد شکر او از عقل بر خیزد خروش | ور نباشد مدح او از روح بر خیزد نفیر
۸۰۱۵ از جوانمردی بچشم او قلیل آید همی | هر چه از نعمت بچشم آسمان آید کثیر
همتی دارد کبیر از بهر آن با کبریاست | کبریا او را سزد کو همتی دارد کبیر
در هوای همتش گر ذره ها را بشمرند | ذرهٔ صغری بود زان ذره ها چرخ اثیر
چرخ را گفتم که داری گاه کوشش تاب او | چرخ گفتا نی‌کجا هست او عظیم و من‌حقیر
بحر را گفتم توانی بود در بخشش چنو | بحر گفتا نی کجا هست او غنی و من فقیر
۸۰۲۰ در صفت بحر غزیرست او که ازروی قیاس | هر کجا بحریست پیش او نماید چون غدیر
رفتن بحر غزیر امسال سوی دجله بود[۱] | گر رود دجله همه ساله سوی بحر غزیر
حور عین گر در بهشت عدل یابیدی نشان | روز فتح او ز پای پیل و از دست دبیر
آب دست این بعارض بر زدی همچون گلاب | خاك‌پای آن بزلف اندر دمیدی چون عبیر
ای ز مهر تو موافق را ثواب اندر بهشت | وی ز کین تو مخالف را عقاب اندر سعیر
۸۰۲۵ دشمنت را زاتش دل باد سرد آید همی | هست پنداری دل او دوزخی پر زمهریر
حاسدت در بند زندان زنده ماند مدتی | تا ز اقبالت خورد هر ساعتی گرم و زفیر
آن که از شوم اختری منکر شد اقبال ترا | دید پیش از مرك سهم منکر و هول نکیر
وان که بر دل کرد مهر تو فرامش از حسد | تا قیامت شد بزندان فراموشان اسیر
آنچه دیدند از فزع خصمان تو روز مصاف | کافران بینند فی یوم عبوس قمطریر

---

[۱] اشاره است بسنقر مجیر الدوله بکنار دجله یعنی بدار الخلافه بغداد پیش مستظهر خلیفهٔ عباسی و خلعت یافتن ازو چنانکه در همین قصیده بآن اشارت هست .

۸۰۳۰ تا تو باشی شاه مشرق را وزیر و کد خدا — بنده زیبد پیش تو چون اردوان و اردشیر
پای دارد با مصافی از مصافش یك غلام — دست دارد با سپاهی از سپاهش یك امیر
کی رها کردی که اسکندر سوی ظلمت شدی — گر بفرهنگ تو بودی پیش اسکندر مشیر
ور سلیمان چون تو دستور ممیز داشتی — دیو کی بردی ز دستش خاتم و تاج و سریر
جان دهد تا آفتاب امن را گوید بتاب — جان ستاند چون چراغ فتنه را گوید بمیر
۸۰۳۵ زاب جیحون تا کنار دجله در هر منزلی — گشته عدلت مستجار و راد مردان مستجیر
هست پیغمبر ترا در دار عقبی پایمرد — تا تویی در دار دنیا امتش را دستگیر
تو ظهیر شرعی و در شرع ظاهر شد شرف — تا که مستظهر شد از تشریف مستظهر ظهیر
گر چه از نهرالمعلی[۱] تا بقصر شاد یاخ — در چهل روز آمدن کاری بود صعب و عسیر
رای تو شد همبر رایات عالی تا نمود — رحلت صعب و عسیر از رای او سهل و یسیر
۸۰۴۰ از عرب تا مرز توران کس ندید این تاختن — با جهانی در چهل روز از صغیر و از کبیر
خاصه در فصلی که تا بالا نگیرد آفتاب — آب جوی از دست سرما کرد نتواند جریر
دشت پر پولاد و گوران مانده محروم از چرا — کوه پر کافور و کبکان گشته خاموش از صفیر
عقد های گلبنان از هم گسسته ماه مهر — ساز های بلبلان در هم شکسته ماه تیر
ناوك اسفندیار انداخته باد شمال — درقهٔ رستم برو اندر کشیده آبگیر
۸۰۴۵ آب رز را چون رخ احباب تو رنك عقیق — برك رز را چون رخ اعدای تو رنك زریر
درچنین فصلی که رفتی از خطر کردی خطر — از خطر گردد بلی مرد جواندولت خطیر
چون خورنق شد بتو دار خلافت در عرب — دار ملك اندر عجم گردد بعدلت چون سدیر
از قمر بگذاشتی اندر عرب آواز کوس — در خراسان بگذرانی از زحل آواز زیر
گرهمی گرید سحاب از رشك دوری در هوا — از نشاط بزم تو در خم همی خندد عصیر
۸۰۵۰ همچنان کز هجر یوسف چشم یعقوب نبی — مدتی از هجر تو چشمم [شد از محنت ضریر]
باز شد چشمم بصیر از بوی وصل تو چنانك — چشم یعقوب نبی از بوی یوسف شد بصیر
عاجز آید شاعر از نظم مدیحت گر بود — دربلاغت چون فرزدق در فصاحت چون جریر

---

۱ - نهرالمعلی از انهار منشعبهٔ از دجله که از بغداد میگذشته و شادیاخ قسمتی از نیشابور که ابتدا پای تخت سنجر در آنجا بوده .

از تو گیرد مایه هر شاعر که بستاید ترا — تو چو دریایی و طبع شاعران ابر مطیر
گر ز دریا مایه گیرد ابر تا بارد سرشك — باشد آخر سوی دریا آن سرشکش رامصیر
۸۰۵۵ کی روا باشد که اندر روزگار چون تویی — تیره باشد روزگار شاعر روشن ضمیر
وز محال عشوهٔ دیوان دیوان چند گاه — طبع گنجور سخن رنجور باشد خیر خیر
وز پی ترویج هر شعری که آن سحری بود — شعر میر شاعران بی قدر باشد چون شعیر
این اشارت بس بود زیرا که گر گویم بسی — هم نباشد آنچه هست اندر دلم عشر عشیر
چون من اندر شعر ثانی گفته باشم حال خود — پیش تو در شعر اول قصه را کردم قصیر
۸۰۶۰ تا امید و بیم حاصل گردد از وعد و وعید — وین دو معنی را بفرقان در بشیرست و نذیر
خشم و عفوت در وعید و وعد و دربیم و امید — باد حاسد را نذیر و باد ناصح را بشیر
تا بود هنگام حج از بهر راه بادیه — حاجیان را از دلیلی وز خفیری۱ ناگزیر
در ره تایید و نصرت همت و رای تو باد — شیر مردان را دلیل و راد مردان را خفیر
جد تو در کار ملك و جهد تو در کاردین — دفع آفات زمان و جبر دلهای کسیر۲
۸۰۶۵ کرده اهل مشرق و مغرب بانصافت قرار — گشته چشم ملت و دولت باقبالت قریر
حاسدو خصم از تو غمگین لشکروشاه‌ازتوشاد — دولت‌وبخت‌از تو برنا عقل‌و فرهنك ازتوپیر

حسبی‌الله چون حصاری روز و شب پیرامنت
کوتوال آن حصار از نعمتت نعم‌النصیر

در توحید و قصهٔ مرك پسر مجیرالدوله اردستانی

بنگر این پیروزه گون دریای نا پیدا کنار — بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار
کشتیی زرین درو گاهی بلند و گاه پست — زورقی سیمین درو گاهی نهان گه آشکار
۸۰۷۰ بنگر این غالب دو لشکر بر جناح یکدگر — لشکری از حد روم و لشکری اززنگبار
در تموز و در زمستان مختلف با یکدگر — متفق با یکدگر در مهرگان و در بهار
بنگر این سر گشته پیلان معلق در هوا — نعره‌شان بنگر چوکوس اندر مصاف‌کارزار
آتش ازدلشان درفشان چون سنان‌اندر نبرد — بر فراز و بر نشیب از دیده مروارید بار
بنگراین گوهر کاز پولاد و سنك آیدبرون — عالم تاریك را روشن کند خورشید وار

---

۱ ـ خفیر یعنی حامی و محافظ ۲ ـ کسیر یعنی شکسته

٨٠٧٥ عکس او در جرم او گویی مرکب کرده اند　　در میان دستهٔ گل سفتهٔ زر عیار

بنگر این مرکب که از رفتن نیاساید همی　　که بود صحرا نورد و گه بود دریا گذار

موج بر خیزد ز دریا گر بدریا بگذرد　　ور بصحرا بگذرد بر خیزد از صحرا غبار

بنگر این حراقهٔ جان پرور صورت پذیر　　با تن آمیزنده و با جان صافی سازگار

تازه گرداند زمین را چون فرو بارد سرشك　　تیره گرداند هوا را چون بر انگیزد بخار

٨٠٨٠ بنگر این گسترده شادروان که بر آب روان　　بسته اند او را بمسمار گران سنك استوار

باطن او سر بسر آلایش و درد و دریغ　　ظاهر او سر بسر آرایش و رنك و نگار

بنگر این ترکیب مردم بنگر این تقلیب حال　　بنگر این تدعیب صورت بنگر این ترتیب کار

این بدایع وین طبایع را بباید صانعی　　گر بصانع نیست حاجت حجتی قاطع بیار

گر کواکب کرد صانع پس کرا خوانی زهفت　　ور طبایع کرد باری پس کدامست از چهار

٨٠٨٥ از چهار و هفت دل بگسل که معبودت یکیست　　مستعان بندگان و ملك او نا مستعار

نیست آن اول که ثانی باشد او را بر اثر　　نیست آن واحد که بر انگشت گیری در شمار

ذات او داننده امروز و فردا دیدنی　　بنده را فردا نظر و امروز علم و انتظار

بندگان در قبضهٔ تقدیر حکمش عاجزند　　عاجز و مقهور در سودای جبر و اختیار

زو یکی را بهره گنجست و یکی را بهر رنج　　زو یکی را قسم نورست و یکی را قسم نار

٨٠٩٠ زو شدست امروز پیدا آنچه پنهان بود دی　　زو شدست امسال پنهان آنچه پیدا بود پار

بس شگفتیها که هست از صنعت و آثار او　　در گریبان سپهر و آستین روزگار

از شگفتیها یکی اینست کاندر خاك مرو　　روی پنهان کرد فرزند وزیر شهریار

بودچون ماه وعطارد روشن و روشن ضمیر　　چرخ بودش جا و اکنون در زمین دارد قرار

گر زمین مرو چرخ اول و ثانی نشد　　ماه را مسکن چرا گشت و عطارد را حصار

٨٠٩٥ ای زمین اندر کنار تو همی دانی که کیست　　نیك بنگر تا که را داری در آغوش و کنار

در کنارت زینهار کدخدای خسروست　　خویشتن را دور دار از زینهارش زینهار

داد پیغامی ملك سلطان مجیر الدوله را　　بر زبان باد نوروز از بهشت کردگار

گفت کانجا یاد تو با ما ترا فرزند تست　　باید آنجا از تو فرزند تو ما را یادگار

تا ز فرزند تو ما باشیم اینجا شادمان　　همچو کز فرزند ما هستی تو آنجا شادخوار

٨١٠٠ صاحبی کاندر تبارش بود شمعی دلفروز　　کز همه عالم بعلم و عقل او کرد افتخار

نیستش جای ملامت گر همی گرید چو شمع　　زانکه ناگه در تبارش کشته شد شمع تبار
تا بمردی در سواری کرد در میدان فضل　　شد بمیدان اجل بر مرکب تازی سوار
وان که گفتی ذوالفقارستی قلم در دست او　　دردریغش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار
گر همی نازند حوران بهشت از وصل او　　در بهار از هجر او مرغان همی نالند زار
٨٦٠٥ چون بشد بیمار نرگس گشت خاکستر نشین　　جامه زد در نیل و پیش مرگ اوشدسوگوار
گل‌چو آگه شدکه او ناگه بخواهد رفت‌رود　　جامه بر تن چاك كرد و بستر ازغم کردخار
وز پی آن تا کند روشن روانش را دعا　　دست بر دارد همی همچون دعاگویان چنار
شور در لشکر فتاد از آسمان گویی مگر　　کاسمان را باد تا محشر بپیروزی مدار
شیر بچه گر شکار دام کیوان گشت زود　　باد شیر شرزه را کیوان بدام اندر شکار
٨٦١٠ ور نهال مهتری پژمرده شد در باغ ملك　　سبز و خرم باد سرو سروری در جویبار
مدت گشتاسب از گیتی مبادا منقطع　　گر ز گیتی منقطع شد مدت اسفندیار
دور گردون گر ز احمد بستد ابراهیم را　　عمر احمد باد همچون دور گیتی پایدار
ور تن بو طاهر از جان مطهر گشت دور　　دولت بو الفتح با فتح و سعادت باد یار
صبر و خورسندی دهاد ایزد مجیرالدولرا　　بر دریغ و درد فرزند عزیز نامدار
٨٦١٥ هم پدر را باد در دنیا نثار آفرین　　هم پسر را در بهشت از رحمت ایزد نثار
یادگارست از معزی تا قیامت این سخن
از سخن گستر سخن بهتر که ماند یادگار

در مدح سدید الدین ابو بکر محمد ظهیری

گر چه آمد داستان خسرو و شیرین بسر　　خسرو دیگر منم شیرینم آن شیرین پسر
من بسی در پیش آن شیرین‌پسر خدمت کنم　　همچنانچون کرد خسرو خدمت شیرین بسر
تا که دارد در جهان چون چشمهٔ آب حیات　　دارم از تیمار او چون آذر برزین جگر
٨٦٢٠ از فروغ آتش دل وز سرشك آب چشم　　هر شبی در بسترم برقست و بر بالین‌مطر
گر شود در عقدهٔ تنین قمر هر چند گاه　　دارد آن بت سال و مه در عقدهٔ تنین قمر
بینی‌آن خطش‌که گویی‌مورچه بردست‌وروی　　مشك و قیر اندوده عمدا کرد بر نسرین گذر
در مه تشرین اگر رخساره بنماید بباغ　　آید اندر باغ نسرین در مه تشرین ببر

هست بت گر بت بود نوشین بلب مشکین بزلف   هست مه گر مه بود سنگین بدل سیمین ببر

٨٦٢٥ زلف او برگل زسنبل بست پر چینی عجب   کس نبندد بر گل از سنبل چنان پرچین دگر

آن که در شطرنج تضعیفات بتواند شمرد   گو بیا در زلف او بند وشکنج و چین شمر

تا فرستادند سوی چین ز رویش نسختی   هیچ صورتگر دگر ننگارد اندر چین صور

حورعینست او و مجلس هست ازو همچون بهشت   اندرین گیتی بهشت و روی حورالعین نگر

آسمان اورا زجوزا گر کمر سازد رواست   تا بخدمت بندد او پیش سدید الدین کمر

٨٦٣٠ صدر عثمان حلم بوبکر آن محمد کز شرف   هست در امکان علی و هست در تمکین عمر

عالم آرایی که با روح الامین هر ساعتی   شکر عالی رای او گوید بعلیین پدر

از هنر آل ظهیری تا ابد مستظهرند   کو کند آل ظهیری را همی تلقین هنر

عاشق آیین او اندر فلک جان ملک   کس نبیند در زمین هرگز بدین آیین بشر

چون ببیند چشم گیتی بین مبارک طلعتش   فر او بفزاید اندر چشم گیتی بین بصر

٨٦٣٥ از حجر تاثیر اقبالش گهر سازد همی   هم بر آن گونه که سازد آفتاب از طین حجر

قطره ای از آب دستش گر بآهن بر چکد   زاهن و پولاد بیرون آید اندر حین خضر

بر هر آن بقعت کجا خورشید عدلش تافتست   سایه آرد بر سر کبکان همی شاهین پر

گر ز عزم او یکی معیار سازد روزگار   کفتینش فتح و نصرت باشد و شاهین ظفر

ور بجنگ اعدای او سازند زوبین از شهاب   سازد از ماه دو هفته پیش آن زوبین سپر

٨٣٤٠ ای جوان بختی که از بهر دوام دولتت   که دعا گوید قضا و که کند آمین قدر

ماه شبه نعل و زین گیرد بماهی در دو بار   تا از آن اسب ترا سازند نعل و زین گهر

در خراسان چون کند کلک همایونت صریر   از صریر او بود در حضرت غزنین اثر

محشری بینند پیش از مرگ بد خواهان تو   چون تو بر خیزی و انگیزی بروز کین حشر

خشم تو بر دشمنت حکم قضای ایزدست   ازقضا و حکم ایزد چون کند مسکین حذر

٨٦٤٥ شرح این معنی چه گویم من که اینک پر شدست   چشم دولت زین عجایب چشم ملت زین عبر

آفرین گویم ترا واعدات را نفرین کنم   زافرین بهتر ندانم چیز وز نفرین بتر

شاعری هست اندرین مجلس که اهل روزگار   کرده اند اشعار او چون سورهٔ یاسین زبر

شعر او را من بنیکویی برابر کرده ام   با عروس جلوگی کورا بود کابین گهر

او شکر خواند ز شیرینی همی شعر مرا گویی اندر لفظ و معنی کرده‌ام تضمین شکر

۸۶۵۰ یکدگر را هر دو در احسان‌تو تحسین‌کنیم نیست این احسان هبا و نیست‌این‌تحسین‌هدر

این خبر باید که مداحان عالم بشنوند تا بشرق و غرب عالم باز گویند این خبر

تا که درافشان ومشك افشان‌شوددربوستان هر بهاری از نسیم باد فروردین شجر

در هوای دولت تو باد در افشان سحاب بر درخت عزت تو باد مشك آگن ثمر

دوستان دولت را باد در جنت مقام دشمنان عزتت را باد در سجین مقر

۸۶۵۵ از نهیب تیغ تو وز موکب ترکان تو هم بتا نیسر نفیر و هم بقسطنطین نفر

بر تو فرخ عید آن‌پیغمبری کایزد بخواست بر تن فرزند او از ضربت سکین ضرر

از بلای چرخ گردان وز جفای روزگار

مجلس تو اهل دین را تا بیوم الدین مفر

در مدح مشید الملك مسعود بن محمد بن منصور عمید نیشابوری

از خلد گرفت بوستان نور پیرایه و جامه یافت از حور

جامه ز حریر و حله دارد سرمایه ز لعل و در منثور

۸۶۶۰ بودند چهار مه درختان مانند مقامران مقمور

امروز نگر که از تجمل گویی همه قیصرند و فغفور

تا گشته هنوز طبع گیتی تفسیده چنانکه طبع محرور

ابر و شجر از پی علاجش ریزند همی گلاب و کافور

تا باد بهار پرده بر داشت از چهرهٔ لعبتان مستور

۸۶۶۵ نرگس ز شراب عشق شد مست بگشاد ز خواب چشم مخمور

گرمی نخورد کسی درین وقت عذرش مشنو که نیست معذور

خاصه که همی زنند دستان قمری و تذرو و سار وزرزور[۱]

از سرو و چنار و بید و بادام بر چنك و رباب و نای و طنبور

---

۱ زرزور بضم اول مرغی است خوش آواز از جنس سار و بزرگتر از گنجشك

اندر کف عاشقان سر مست | از شادی و حال دوست منشور

٨٦٧٠ واندر کف مهتر خراسان | منشور عمیدی نشابور

فخر الامرا مشید الملك | مسعود محمد بن منصور

صدری که ز خالقست شاکر | وز جمع خلایقست مشکور

کردست فلك ضمیر او را | بر گنج خرد امین و گنجور

وندر دل اوست هر چه از علم | در کتب اوایلست مسطور

٨٦٧٥ ایزد چو بدست قدرت خویش | بر زد رقم قضا بمقدور

آن خواست که بر سپاه اعدا | مسعود بود همیشه منصور

تا گشت عمل بدو مفوّض | میسور شد آنچه بود معسور

دلشاد شد آن که بود غمگین | آسوده شد آن که بود رنجور

بنهاد زمانه حق بموضع | باطل ز میانه گشت مهجور

٨٦٨٠ باطل چه بکار بود با حق | ظلمت چه بکار بود با نور

دانی که نزیبد و نشاید | وز دانش و از خرد بود دور

منزلگه شیر جای نخجیر | مأویگه باز جای عصفور

زان شاخ شرف چنین سزد بار | بر جای پدر چنین سزد پور

هم یوسف به عزیز در مصر | هم موسی به کلیم در طور

٨٦٨٥ ای محتشمی که در خراسان | امروز تویی مشار و منظور

درگاه تو از طواف زوّار | بیت الحرمست و بیت معمور

اوصاف امیری و عمیدی | صدقست ترا و جز ترا زور

تا گشت بعدل تو مهنا | این شهر بزرگوار و مشهور

پیش پدرت همی بعقبی | شکر تو کند روان شاپور

٨٦٩٠ فرمان تو باید اندرین شهر | تا کس نشود دلیر و مغرور

یعسوب[1] چو در میان نباشد	آشفته شوند خیل زنبور
اعدای تو زیر بار ادبار	هستند بمزد دیو مزدور
همچون شب تار زلف خوبان	روز همه تا خوشست و دیجور
گر کین تو بگذرد سوی هند	ور خشم تو ره برد سوی تور
۸۶۹۵ در تور حمایتی شود خان	در هند هزیمتی شود فور
گردون که بزیر حکم باری	بودست و بود همیشه مجبور
مثل تو ندید و هم نبیند	از آدم تا دمیدن صور
بر خور ز طرب که در بهاران	با تو بطرب شدیم بر خور
می خواه که لاله زار و گلزار	از بوی نبت شدست و فنصور[2]
۸۷۰۰ هر دم که ترا پری ببیند	بر دست نهاده آب انگور
خواهد که نهد بزیر پایت	رخساره بجای نقش محفور[3]
تا ذاکر فضل تو شدم من	گشتم بمیان خلق مذکور
مذکور بود کسی که دارد	بر ذکر تو شعر خویش مقصور
هر چند که نیست هیچ تقصیر	اندر حق من ز شاه و دستور
۸۷۰۵ مال من و جاه من نگردد	الا بعنایت تو موفور
تا شیعه بدشت کربلا در	جمهور شوند روز عاشور
از ناموران و مهتران باد	هر روز بدرگه تو جمهور
تا حصن حصین خسروان را	چاره نبود ز برج وز سور
حصن تو ز حصن ایزدی باد	برجش زنشاط و سورش از سور[4]

---

۱ ـ یعسوب یعنی بزرك و امیر زنبوران عسل ۲ ـ فنصور نام یکی از بلاد قدیم هند که کافور آن معروف بوده ۳ ـ محفور و محفوری قسمی از فرش منقش بوده منسوب بمحفوره از بلاد کنار بحر روم ٤ ـ سور اول عربی است بمعنی بارو وسور دوم فارسی است بمعنی عیش و مهمانی

۸۷۱۰ تو غالب و حاسدانت مغلوب　　تو قاهر و دشمنانت مقهور

تو سرور و کرده سر کشان را　　در قبضهٔ امر خویش مأمور

اندر حشم تو صد چو سوری　　واندر خدم تو صد چو طیفور

هر روز چنانکه روز نوروز

طبع تو خوش و دل تو مسرور

در مدح خواجه نظام الملک

تا طیلسان سبز بر افکند جویبار　　دیبای هفت رنك بپوشید کوهسار

۸۷۱۵ آن‌همچو گنج خانهٔ قارون شد ازگهر　　وین همچو نقش نامهٔ مانی‌شد از نگار

از ژاله لاله را همه درست در دهن　　وز لاله سبزه را همه لعلست‌درکنار

چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی　　اندر دهان لاله سزد دُر شاهوار

چرخی ستاره بارشدست ازنسیم باد　　درهرچمن که‌هست درختی‌شکوفه‌دار

نشگفت اگر ز غلغل بلبل قیامتست　　باشد بهم قیامت و چرخ ستاره بار

۸۷۲۰ خورشیدشدبلند و زدریابفعل‌خویش　　هر ساعتی همی ز هوا بر کشد بخار

گاهی‌از آن‌بخار فلك را کند حجاب　　گاهی ازآن حجاب زمین را کندنثار

هرسال در جهان دو بهارست خلق‌را　　طبعی بهار اول و عقلی دگر بهار

طبعی بود لطایف یزدان دادگر　　عقلی بود مدایح دستور شهریار

عادل نظام ملك اتابك قوام دین　　شمس کفاة و سید سادات روزگار

۸۷۲۵ صدراجل رضی‌خلیفه حسن که هست　　از حسن خلق حجت احسان‌کردگار

در همتش همی نرسد گردش فلك　　گویی فلك پیاده شد و همتش سوار

رایش ز آفتاب همی زر کند بخاك　　مهرش چونوبهار همی‌گل کندزخار

طبعش‌بجودوعفو کندمیل‌وزین‌سبب　　بخشیدنست شغلش و بخشودنست کار

شد متفق مدار فلك با مراد او　　جز بر مراد او نکند ساعتی مدار

۸۷۳۰ تا ممکنست دیدن یار و نظیر او　　ایزد نیافرید مر او را نظ[illegible]

هر کس که درحمایت او زینهار یافت — از دهر یافت تا ابدالدهر زینهار
بر آهویی که سایهٔ عدلش فتد برو — باشد حرام پنجهٔ شیران مرغزار
ماند بنار خشمش و ماند بخاك حلم — اندر یکی تحرك و اندر یکی قرار
تا ملك شاه را قلمش خط استواست — زان استواست قاعدهٔ ملك استوار
۸۷۳۵ هر مه که نو شود متواتر همی رسد — حملش زقیروان‌و خراجش‌زقندهار
بستند بر میان کمر عهد و طاعتش — خانان کامران و تکینان کامکار
چون آب و موم‌گردد گر درخلاف‌او — زانش بود مخالف و زاهن بودحصار
خشم‌ورضای توسبب عجز و قدرتست — ازعجزجبر خیزد و از قدرت اختیار
باطل‌هرآن که‌ازخط مهرتو سر کشید — حقست‌آن که‌عهد ترا هست خواستار
۸۷٤۰ باطل شد از میانه وحق پیش توبماند — حق پایدار باشد و باطل نه پایدار
ای‌خامهٔ‌تو شاخی‌کش ساحریست بر — وی‌نامهٔ تو باغی کش نیکوییست بار
زان‌خامه سحر بابلیان هست مسترق — زان‌نامه نقش مانویان هست مستعار [۱]
تومهر جوی شاه و فلك برتومهربان — توکار ساز خلق و جهان باتو سازگار

اندازهٔ شمار ممالك بدست تو
عمر تودر گذشته ز اندازهٔ‌شمار

در مدح خواجه قوام الملك صدر الدین محمد بن خواجه فخر الملك

۸۷٤۵ چون شمردم در سفر یك نیمه از ماه صفر — ساختم ساز رحیل و توشهٔ راه سفر
هر کجا دولت نهد راه سفر در پیش من — کی دهد چندان زمان تا بگذرد ماه صفر
چون سپهر از ماه تابان کرد زرین آیتی — راه من معلوم کرد آن ماه روی سیمبر

---

۱ ـ در تمام نسخه ها در اینجا قسمتی از ابیاتی را که جزء قصیده دیگری است بهمین وزن و معنی و بمطلع : مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار اولخ سابقا گذشت تکرار کرده اند بهمین علت ما آنها را در اینجا حذف کردیم و از قرینه معلوم است که بجای آنها ابیات دیگری بوده که در هیچیك از نسخه ها نیست و آخر این قصیده همچنین ناقص مانده .

یافت آگاهی که من ساز سفر سازم همی | دشت و بر یك چند بگزینم همی بر شهر و در
آمد از خانه دوان چون آهوی خسته نوان | لب ز خشکی چون بیابان دیدگان همچون شمر
۸۷۵۰ کوه غم بر دل نهاده چون کمر کرده میان | تا چرا من رنج خواهم دید در کوه و کمر
فندق او بر شقایق کرده سنبل شاخ شاخ | نرگس او بر سمن باریده مروارید تر
از تاسف چنبری کرده قد چون سرو راست | وز طپانچه نیلگون کرده رخ چون معصفر
گفت بشکستی دلم تا عزم را کردی درست | با صبا پیوستن و منزل بریدن چون قمر
جامه و پیرایه ساز از بهر من گر عاشقی | زین و پالان [رارها کن]از پی اسب و ستر
۸۷۵۵ چند بازی بر بساط آرزو نرد امید | چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر
موی سیمین چون کند مرد حکیم از بهر سیم | روی زرین چون کند شخص عزیز از بهر زر
که چو میشان باشی از دندان گرگان با نهیب | که چو گوران باشی از چنگال شیران با خطر
گوش بر هر سو نهاده تا چه پیش آرد قضا | چشم برهر ره نهاده تا چه فرماید قدر
گفتم ای ماه شکر لب آب چشم تو مرا | کرد در حسرت گدازان چون بآب اندر شکر
۸۷۶۰ تا ستوران را نسازم در سفر پالان و زین | جامه و پیرایه چون سازم بتان را در حضر
گر بشست اندر شوم چون ماهیان بی هوش و هنگ | ور بدام اندر شوم چون آهوان بی خواب و خور
از پی سیمم نباشد هیچ سودا در دماغ | وز غم زرم نباشد هیچ صفرا در جگر
از خطر کردن بزرگی و خطر جویم همی | این مثل نشنیده ای کاندر خطر باشد خطر
کم بها باشد بیحر خویش در شاهوار | کم خطر باشد بشهر خویش مرد نامور
۸۷۶۵ درمکان و کان خویش از خواری و بی قیمتی | عود باشد چون حطب یاقوت باشد چون حجر
دولتم گوید همی کز شهر بیرون شو براه | اخترم گوید همی کز خانه بیرون شو بدر
هر که رنجی بیند آخر کار او گردد بکام | هر که تخمی کارد آخر کشت او آید ببر
بر مده خرمن بباد و آتش اندر من مزن | خاك بر تارك میز و آب روی من مبر
. . . . ۱ | چرخ گردان شاد گرداند ز وصل یکدگر
۸۷۷۰ تنگم اندر بر گرفت و در دل من برفروخت | آتشی کز شب دخانش بود و از پروین شرر

---

۱ ـ این قصیده فقط در یك نسخه هست بهمین علت پاره ای مواضع آن نا مفهوم و ناقص ماند

تیره شب دیدم چو شاه‌زنك با خیل و حشم — افسری بر سر زمینا و اندر آن افسر درر
اختران دیدم چو سیماب و فلك چون آینه — سر بر آورده دو دیو از خاورو از باختر
آن یکی بر راندن سیماب بگشاده دو دست — وان دگر بر خوردن سیماب بگشاده زفر
خیره ماندم زان دو دیو مشرقی و مغربی — مشرقی سیماب زای و مغربی سیماب خور
۸۷۷۰ پیش من راهی دراز آهنك و منزلهای دور — سنك او بیرون ز حد فرسنك او بیرون ز مر
خامهٔ ۱ ریك اندرو چون موج جیحون و فرات — تودهٔ سنك اندروچون [کوه] الان وخزر
در میان بیشهٔ او خوابگاه اژدها — در کنار چشمهٔ او آهوان را آبخور
چون چه دوزخ بتاریکی نشیبش را . . . . — چون پل محشر ز تاریکی فرازش را ممر
گاه بودم در نشیبش همبر ماهی و گاو — گاه بودم بر فرازش همنشین ماه و خور
۸۷۸۰ همبرم چون موج دریا موکب هامون گذار — رهبرم چون سیل وادی بارهٔ وادی سپر
تیزچشمی کز غبارش چشم کیوان گشت کور — خردگوشی کز صهیلش گوش گردون گشت کر
طبع او بشناخت مقصد را همی پیش از ضمیر — گام او دریافت منزل را همی پیش از بصر
چون سبك پا وزمین پیما شود دز زیرران — آن شبه رنك تگاور هم محجل هم اغر ۱
راست گفتی شب مجسم گشت و جان دادش خدای — بر جبین و دست و پای او پدید آمد سحر
۸۷۸۵ ماه و ابرو برق و مرغ و باد وتیر و وهم را — گر ز مخلوقات دیگر زود تر باشد گذر
او بدین هرهفت در رفتن همی پیشی گرفت — از نشاط و حرص درگاه وزیر دادگر
صاحب عادل قوام‌الملك صدر الدین که هست — صد جهان کامل اندر یك جهان مختصر
آن که هست اورا حیا و علم عثمان و علی — آن که هست اورا وقار و عدل بوبکر وعمر
صبح اقبالش دمیدست از ختن تا قیروان — باد افضالش رسیدست از یمن تا کاشغر
۸۷۹۰ مدغم اندر مهر و کینش اتفاق سعد و نحس — مضمر اندر صلح و جنگش اتصال خیر وشر
زیر منشور قبول و رد او ناز و نیاز — زیر توقیع رضا و خشم او نفع و ضرر
سر بر آر و چشم بگشا ای نظام دین حق — تا ببینی در خراسان حشمت و جاه پسر
حشمت و جاهش نه تنها در خراسانست وبس — بل که مشهورست در اطراف عالم سربسر

---

۱ ـ خامه یعنی تل ۲ ـ محجل یعنی اسب دست و پا سفید و اغر یعنی پیشانی سفید

آسمان خاطر او از گهر تابد نجوم ‌‌ ‌‌ بر جود او ز دینار و درم بارد مطر

٨٧٩٥ گر شگفتست اینکه دینار و درم بارد ز ابر ‌‌ ‌‌ این شگفتی تر بسی کز آسمان تابد گهر

خنجر ترکان او را بر ظفر باشد مدار ‌‌ ‌‌ تا مدار اختر و افلاك باشد بر مدر

گر عجب نبود که گردد چنبری گرد نجوم ‌‌ ‌‌ کی عجب باشد که گردد خنجری گرد ظفر

فرق اعدا بسپرد چون زیر پا آرد رکاب ‌‌ ‌‌ پشت خصمان بشکند چون پیش روآرد سپر

معجز نصرت نماید هر کجا پوشد زره ‌‌ ‌‌ مشکل دولت گشاید هر کجا بندد کمر

٨٨٠٠ بر هوا از حشمت آن شاه مرغان شدعقاب ‌‌ ‌‌ بر زمین از فخر این شاه ددان شد شیر نر

این یکی افکند ناخن تا کند تعویذ.... ‌‌ ‌‌ وان یکی . . . .

آن بگاه برد باری چهره بر صلح و صواب ‌‌ ‌‌ وین بروز کامکاری آگه از حزم و حذر

صورت عفو تو دارد روی رضوان‌درجنان ‌‌ ‌‌ پیکر شخص تو دارد شخص مالك در سقر

هر که او معبود را بر عرش گوید مستوی ‌‌ ‌‌ مذهب او .... سر سر بکسر بدر

٨٨٠٥ شد بتایید تو عالی نسل اسحق و علی ‌‌ ‌‌ چون بتایید پیمبر نسل عدنان و مضر

هست فضل و حق تو بر دودمان فخر ملك ‌‌ ‌‌ همچو فضل روستم بر دودمان زال زر

کدخدایی بر تو زیبد پادشاهی بر ملك ‌‌ ‌‌ کین‌دو منصب هر دورا بودست‌در اصل‌وگهر

ذکر اوصاف شما و حسن الطاف شما ‌‌ ‌‌ گشت باقی تا قیامت در تواریخ و سیر

آفرین بر کلك لؤلؤ بار مشك افشان تو ‌‌ ‌‌ کز خرد دارد نشان و از هنر دارد اثر

٨٨١٠ نکته های او همه نورست در چشم خرد ‌‌ ‌‌ لفظهای او همه خالست بر روی هنر

شکل هر حرفی که بنگارد بدیع و نادرست ‌‌ ‌‌ چون طراز و نقش بر دیبای روم‌وشوشتر

هست بر مد صریر او مدار ملك شاه ‌‌ ‌‌ چون مدار شرع پیغمبر بر اخبار و سور

اندر آن ساعت که ارواح ازصور گرددجدا ‌‌ ‌‌ از صریر او بارواح اندر آویزد صور

ای ز تو جد و پدر خشنود چون دانی‌روا ‌‌ ‌‌ کز تو نا خشنود باشد مادح جد و پدر

٨٨١٥ آن‌که درمیدان نظم او را چنین باشدمجال ‌‌ ‌‌ کی کند واجب که در بیغوله ای سازد مقر

اندرین یك سال نگشادی بنام او زبان ‌‌ ‌‌ در حدیث او نبستی یك زمان و هم‌و فکر

گر قلم در دست تو حرفی نوشتی سوی او ‌‌ ‌‌ از نشاط آن قلم همچون قلم رفتی بسر

گشت‌عریان بازاوچون درحضر برگی‌نداشت ‌‌ ‌‌ حاضرآمد پیش‌از آن‌کز برك‌عریان‌شدشجر

تا ز باران قبول و آفتاب رای تو   بر درخت دولت و عمرش پدید آید ثمر

٨٨٢٠ از تو باید یك نظر تا با فلك گوید سخن   وز تو باید یك سخن تا از فلك یابد نظر

که در درج درر بگشاید اندر مدح شاه   گاه در شکر تو بگشاید در درج غرر

باز گردد شادمان از شهر مرو شاهجان   مدح شه گفته بجان و شکر او کرده ز بر

تا شناسد حال هفت اقلیم ... بر درگهت   با پرستش صد گروه و با ستایش صد نفر

باش تو پیوسته با فر خداوند جهان   درجهانداری تو آصف رای و اوجمشیدفر

٨٨٢٥ هر دو را دایم خطاب از گنبد فیروزه گون   صاحب پیروز بخت و خسرو پیروز گر

در مدح ارسلان ارغو

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون بر کوهسار   مفرش زنگار گون بر داشتند از مرغزار

تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر   زال‌زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار

تا وشی[1] پوشان باغ از یکدگر گشتند دور   بر هوا هست از سیه وشان قطار اندر قطار

چیست این باد خزان کز باغها و راغها   بسترد آسیب و آشوبش همی رنك و نگار

٨٨٣٠ گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند   گشت گوش ارغوان زآشوب او بی گوشوار

اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر   تا چو تیر وچون ترازو راست شد لیل و نهار

در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه   پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار

دانهٔ نارست سرخ و روی آبی هست زرد   ای عجب گویی که عمدا خون آبی خورد نار

شست پنداری رخ آبی بآب زعفران   تا چو دست زعفران آلوده شد برك چنار

٨٨٣٥ باغها بینم همی بر زنگیان پای کوب   چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان   ساز ها کردند پنهان مطربان نو بهار

مهرگان باز آمد و بر دشت لشکر گاه زد   گنج خواه آمد که او هست ازفریدون یادگار

خواست افریدون ز شاهان گنج و اینك مهرگان   گنج فروردین همیخواهد ز باغ و جویبار

بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان   تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار

٨٨٤٠ گر چه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر   رشتهٔ لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان   هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار

سایهٔ یزدانش خوان اورا که گر خوانی سزاست   زانکه هست او سایهٔ یزدان و خورشید تبار

کیست چون او گاه بزم افروختن خورشید فش   کیست چون او روز رزم آراستن جمشید وار

تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملك   اسب شاهی را برزم اندر چنو باید سوار

٨٨٤٥ پادشاهی چون یکی باغست واو سرو روان   فر و بخشش بیخ و شاخ و داد و دانش برك و بار

هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی   یارب این سرو جوان را دار اندر زینهار

---

١ - وشی نام قسمی پارچهٔ ابریشمین سرخ رنك بوده

در نژاد و گوهر ساجوقیان پیدا شدست — طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان — راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کاراو عدلست و آشوب ازجهان بر داشتن — وین دو باید شاه را تا ملك او گیرد قرار
۸۸۵۰ بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش — دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
علم وعقل از خدمتش خیزد که مردم‌راهمی — زان‌بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
دولت او نیست چون جسمانیان صورت‌پذیر — لیکن اندر شرق وغرب آثار اوهست‌آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان — شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفا دار تو اند — هفت کوکب درمسیر و هفت گردون‌درمدار
۸۸۵۵ با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی — با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعر ها — شاعران گویند معنی ها چو در شاهوار
زان شرف‌کز تیر و وزتیغت بامید زخم(؟) — آهوان برچشم و گوران‌بر سرین‌ازروزگار
مار کردارست شمشیرت که زهر جان‌گزای — در سر شمشیر تست و دربن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکمست — سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
۸۸۶۰ اصلش‌از عدل تو و دیوارش ازشمشیرتست — اینت دیواری بلند و آنت اصلی استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست — آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست — وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید — چون یکی بس بود عالم‌را چه معنی‌ازهزار
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان — چون‌تو بس بودی جهان رابریکی‌کرداقتصار
۸۸۶۵ تا بود ریك بیابان گرم در ماه تموز — تا بود برك درختان بی شمار اندر بهار
باد چون ریك بیابان نعمت تو بی قیاس — باد چون برك درختان لشکر تو بی‌شمار
بستهٔ پیمان تو لشکر کشان نامور — بندهٔ فرمان تو گردن کشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

تغزل بمدح شاه

خیمه ها بین زده بصحرا بر — چون سمائی بروی دریا بر
۸۸۷۰ زرد گل بین دمیده بر سبزه — راست چون کهربا بمینا بر
ژ اله بین بر سمن فتاده چنانك — اشك وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که تفضیلت — بوی او را بمشك سا را بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ — چون ببامی (کذا) بسبز دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار — از نشیب آمده بسالا بر

۸۸۷۵ خلق را بین بطبع فتنه شده بنشاط و سماع و صهبا
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت
همچو موسی بطور سینا بر

در مدح ملک‌سنجر و بمهمانی رفتن‌او نزد فخرالملک۱

عزیزست و پاینده دین پیمبر — بپیروزی شاه فرخنده اختر
سر افراز سلجوقیان شاه مشرق — ملک‌ناصر الدین ملک‌زاده سنجر
۸۸۸۰ جمالست ازو اصل را تا بآدم — جلالست ازو نسل را تا بمحشر
سزد گر بنازند در هر دو گیتی — باقبال او هم پدر هم برادر
ایا شهریاری که میراث داری — ز جد و پدر خاتم و تخت‌وافسر
دراین چندگه چشم‌اهل خراسان — ندیدست روزی از امروز خوشتر
که از فرّ تو فخر ملک عجم را — بیفزود عزّ و بزرگی و مفخر
۸۸۸۵ کس اندر عراق و خراسان نسازد — چنین میهمانی که او کرد ایدر
ز میران ملک و بزرگان دولت — بتمکین‌وحشمت چواو کیست‌دیگر
ترا از پدر یادگارست و دارد — پدر وار شکر و ثنای تو از بر
ز تو شاد دارند و خرم دل‌وجان — بعقبی ملک شه بدنیا مظفر
یکی بر لب آب کوثر نشسته — یکی خورده بر روی تو آب کوثر
۸۸۹۰ توچون‌مهری و میزبان‌پیش‌تختت — چو ماهست تابان ز چرخ مدور
گرفتست روی زمین روشنایی — ز مهر منیر و ز ماه منوّر
همی تا ز الله اکبر مؤذن — کند تازه هر روز دین پیمبر

---

۱ ـ عدهٔ زیادی از ابیات قصیدهٔ دیگری را که مطلع آن :
« چو بشنید فرخنده عید پیمبر — کەروزه ز گیتی برون برد لشکر »
است در مدح برکیارق کاتب باشتباه در جزء این قصیده آورده و ما آنها را که در ضمن آن قصیده گذشت در اینجا حذف کردیم

بنام تو دولت همی باد تازه
چو دین پیمبر ز الله اکبر

در مدح قوام الملك صدر الدین محمد وزیر و شکر از بهبودی یافتن زخم تیر

شکر یزدان را که از فر وزیر شهریار | بختم اندر راه مونس گشت و اندر شهر یار

۸۸۹۵ شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر | قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهریار

شکر یزدان را که اندر زینهار بخت او | یافت عمر من ز آسیب حوادث زینهار

شکر یزدان را که هست اندر پناه دولتش | خوشتر امروزم ز دی و بهتر امسالم ز پار

شکر یزدان را که نور طلعتش بار دگر | کرد چشمم را قریر و داد جانم را قرار

گرچه آن آفت که پیش آمد مرا لایق نبود | خواست یزدان تا بمن گیرند خلقی اعتبار

۸۹۰۰ مردمان گویند از دنیا نهادست آخرت | من بدنیا در بدیدم آخرت را آشکار

گه مثال صور اسرافیل دیدم بر یمین | گه خیال تیغ عزرائیل دیدم بر یسار

مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد | نرم کرد آهن چو موم اندر برم داود وار

عاجز و مجبور بودم مدتی و اکنون مرا | از پس عجزست قدرت وز پس جبر اختیار

بر تنم شبهای محنت را پدید آمد سحر | بر دلم دریای حسرت را پدید آمد کنار

۸۹۰۵ رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من | چون ببوسیدم مبارك دست صدر روزگار

صاحب عادل قوام الملك صدر الدین که هست | از قوام الدین و فخر الملك شه را یادگار

قبلهٔ دولت محمد آفتاب محمدت | آن که هست از داد او دین محمد پایدار

آن خداوندی که در میدان اقبال ملوك | هست چون جد و پدر بر مرکب دولت سوار

آن که در مهد خداوندی بعهد کودکی | بخت شیرش داد و دولت پرورید ش در کنار

۸۹۱۰ دوختست اقبال بر مقدار قدرش جامه‌ای | کز کمال و ز جمال آن جامه دارد پود و تار

بوستان ملك شاهان را چو او باید درخت | کز وزارت شاخ دارد وز کفایت برگ و بار

از دل فروزی چو خلدست و ز انبوهی چو حشر | مجلس او روز بزم و درگه او روز بار

هر که بیند روز ایوان در کف رادش قلم بیند اندر بحر گوهر بار ابر مشك بار
چشمهٔ خورشید دارد مستعار از رای او آنچه ماه از چشمهٔ خورشید دارد مستعار
۸۹۱۵ آن زمین زر بن شود کز جود او یابد مطر آن هوا مشکین شود کز طبع او یابد بخار
گوش یك دیار خالی نیست از اخبار او هر کجا در مشرق و مغرب بلادست و دیار
صد هزاران آفرین بر شخص پاك او رواست در عدد یك تن و لیکن در هنر هست او هزار
تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان شخص او نافع ترست اندر جهان از هر چهار
هر که قصد او کند یا کین او جوید بقصد روزگارش تیره گردد خان و مانش تار و مار
۸۹۲۰ قصد او کردن بود خاریدن دنبال شیر کین او کردن بود کاویدن دندان مار
ای ز نسل و گوهر تو نسل آدم را شرف وی ز دین و مذهب تو شرع احمد را شعار
ای ز بوی بزم تو جنات جنت را نسیم ای ز گرد رزم تو دشت قیامت را غبار
آن فروزد آتش مهرت که نارد آبروی وآن دهد بر باد پیمانت که باشد خاکسار
گر بود عفو ترا بر خندق دوزخ گذر ور بود خشم ترا بر ساحل دریا گذار
۸۹۲۵ از دم عفوت شرار آن شود همچون سرشك وز تف خشمت سرشك آن شود همچون شرار
گر نبی معجز نمود از خیزران راست گوی ور علی قدرت نمود از ذو الفقار جان شکار
نام آن و کنیت این داری و اینك تراست کلك همچون خیزران و تیغ همچون ذو الفقار
ز انکه بر لؤلؤ بود تفضیل توقیع ترا از سر کلك تو رشك آید صدف را در بحار
هیچ کس در نثارا چون تو نگزارد بها هیچ کس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
۸۹۳۰ زانکه کردارت همی مرضیست از عقل و هنر زانکه گفتارت همی مبنیست بر حلم و وقار
کردهٔ تو بی ملامت باشد و بی اعتراض گفتهٔ تو بی ندامت باشد و بی اعتذار
بیشتر مردم چنان باشد که هنگام غضب بردباری کرد نتواند چو گردد کامکار
مر ترا با کامکاری بردباری حاصلست شاد باش و دیر زی ای کامکار بردبار
ای خداوندی که رحم تو ببیش زخم تیر پیش عمر من سپر شد گرد جان من حصار
۸۹۳۵ دیدهٔ پژمردهٔ من زنده گشت از فر تو همچنان چون عالم پژمرده از بوی بهار

پیش تو زآنجا که حلم و اعتقاد و بندگیست ‌‌ ‌ گرچه تو جانم بخواهی گو که جان آرم نثار
کز پس این روزگار اندرسرای آخرت ‌ ‌ دادحق را وعده دیدار بهشت کردگار [کذا]
ازپس این حادثه اقبال آن حضرت مرا ‌ ‌ همچو دیدار بهشت ازپس روزشمار
عهد کردستم که دست ازجام می دارم تهی ‌ ‌ کز پس تیمار یك سال است مغزم پر خمار
۸۹۴۰ بس که درآغاز کار از عمر ببریدم امید ‌ ‌ عهد و پیمان نشکنم چون به شدم انجام کار
ازهمه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست ‌ ‌ خاصه ازچیزی که باطبعم نباشد سازگار
تا که باشد دربرم پیکان مرا رنجور دان ‌ ‌ ورنباشد برکفم ساغر مرا معذور دار
تا ببندد در زمستان آب برطرف شمر ‌ ‌ تا بنالد نو بهاران مرغ بر شاخ چنار
آب دولت باد در جوی بقای توروان ‌ ‌ مرغ نصرت باد در دام هوای تو شکار
۸۹۴۵ باددر عهدتو کوکب را بپیروزی مسیر ‌ ‌ باددرعصر توگردون را بپیروزی مدار
ناصرت منصور و والا حاسدت مقهور و پست ‌ ‌ دولتت شاد و گرامی دشمنت مقهور و خوار
از نظام رسم تو شغل ممالك بر نظام
وزنگار کلك تو کار خلایق چون نگار

در مدح شهاب الاسلام پسر عم نظام الملك

ز بهر تهنیت عید پیش من شبگیر ‌ ‌ معطر آمد و آراسته بت کشمیر
نشاط کرده و از بهر عید برده بکار ‌ ‌ چو بوی خویش بخوشی گلاب و عود و عبیر
۸۹۵۰ قدی چنانکه بود ماه چرخ و سرو بلند ‌ ‌ رخی چنانکه بود بارسرو و ماه منیر
نموده لؤلؤ لالا ز شکرین یاقوت ‌ ‌ نهفته زهرهٔ زهرا بعنبرین زنجیر
فکنده برمه و پروین هزار عقده ز مشك ‌ ‌ نهاده برگل و نسرین هزار حلقه زقیر
نخست تهنیت عید کرد و گفت مرا ‌ ‌ که عید و موسم گل درطرب مکن تأخیر
جواب دادم و گفتم که ای امیر بتان ‌ ‌ دلم اسیر بتست و بدست تست اسیر
۸۹۵۵ مرا تو لعبت چشمی که بر تو نیست بدل ‌ ‌ مرا تو راحت جانی که از تو نیست گزیر
زعید و موسم گل باطرب بود همه روز ‌ ‌ کسی که خدمت خورشید دین کند شبگیر

رئیس مشرق امام عجم مؤید ملك ‌ ‌ بهاء دولت شاهان و ابن عم وزیر
شهاب دین مسلمانی و اثیر انام ‌ ‌ که برترست بقدر از شهاب و چرخ اثیر
ابو المحاسن محسن که حسن همت او ‌ ‌ بحشمتست مشار و بنعمتست مشیر
۸۹۶۰ خدای عرش چو ترکیب او مصور کرد ‌ ‌ کمال قدرت خود را نمود در تصویر
چو او سزد که بود نایب نبی بجهان ‌ ‌ که هست همچو نبی خلق را بخلق مشیر
قضا ز دامن عمر طویل او کردست ‌ ‌ باتفاق قدر دست نائبات قصیر
هوا برابر طبع لطیف اوست کثیف ‌ ‌ فلك مقابل قدر عظیم اوست حقیر
برآن زمین که نسیم سخای او گذرد ‌ ‌ شگفت و نادره باشد نیازمند و فقیر
۸۹۶۵ نثار مجلس او را کند بفصل بهار ‌ ‌ صدف زقطرهٔ باران ز روز تا شبگیر
عرق روان شود از ابر پیش بخشش او ‌ ‌ از آنکه بخشش او را فلك کند تشویر
ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار ‌ ‌ و یا رضای تو مطلوب اختران ز مسیر
زخدمت تو بزرگان شرق مرتبه جوی ‌ ‌ ز گفتهٔ تو امامان شرع فایده گیر
اگر نظیر تو جوید کسی زهفت اقلیم ‌ ‌ بعمر نوح نیابد ترا ز خلق نظیر
۸۹۷۰ بشرع یافت دل خلق روزگار قرار ‌ ‌ بنور رای تو شد چشم روزگار قریر
سزا بود که کند خاطر تو نقد سخن ‌ ‌ که در میان بدونیك ناقدیست بصیر
خیال مور ببیند ضریر در شب تار ‌ ‌ اگر ضمیر تو نور افکند بچشم ضریر
وگر ز عدل تو نخجیر شمهٔ ای یابد ‌ ‌ بدوستی نگرد شیر شرزه در نخجیر
اگر ز کین تو ابر مطیر یاد کند ‌ ‌ شود سرشك شرر در دو چشم ابر مطیر
۸۹۷۵ وگر موافقت تو رسد بآتش و آب ‌ ‌ شوند هر دو بهم سازگار چون می و شیر
کسی که در کنف شرع در حمایت تست ‌ ‌ همی نشاط کند خاصه صبح عید غدیر
چو در مناظره اعجاز تو پدید آید ‌ ‌ شود بعجز مقرّ فیلسوف پاك ضمیر
چو نامه ها بنگاری بلفظ های بدیع ‌ ‌ برند نامه ز یك لفظ او هزار دبیر
بزرگوا را فخر من از مدایح تست ‌ ‌ که از مدایح تو خاطرم شدست خطیر

۸۹۸۰ چو ذوالفقار علی ز اسمان مدد یابد | هر آن‌قلم که‌بدو مدح‌تو کنم‌تحریر
گر از سپهر کنم درج و از ستاره‌قلم | ز شکر تو نتوانم نوشت عشر عشیر
اگر جریر و فرزدق بشاعری مثلند | مرا بفرّ تو طبع فرزدقست و جریر
وگر سدیر و خورنق بنیکوی سمرند | بهمت تو وثاقم خورنقست و سدیر
وگر حریر و ستبرق بهشتیان دارند | زنعمت تو بساطم ستبرقست و حریر
۸۹۸۵ همیشه تاکه بروید زخاك لاله و گل | همیشه تاکه بتابد ز چرخ زهره‌وتیر
زلاله وگل باغ وزتیر و زهرهٔ چرخ | ترا همه طرب و ناز باد بهره و تیر
ندیم بخت جوان باش تا بکام و مراد | نبیرهٔ پسر خویش را ببینی پیر
مباد هرگز خالی دوچیزتو زدوچیز | سریرتو زسرور و سرای‌توزسریر
هر آن دعاکه درین موسم مبارك‌رفت | چه‌ازشریف‌ووضیع‌وچه‌ازصغیروکبیر
۸۹۹۰ بخیر در تن و جان تو مستجاب کند
خدای عزّوجل صانع قدیم و قدیر

در مدح امیر اسماعیل بن گیلکی امیر طبس

صبوح مراخوش کن ای خوش پسر | بمیخوارگان ده قدح تا بسر
که چون سر بر آرد ز کوه آفتاب | قدح تا بسر خوشتر ای خوش پسر
چه از آب رز شد زمین بهره مند | تو از آب رز کن مرا بهره ور
ترا چشم بادام و لب شکرست | مرا نقل بادام ده با شکر
۸۹۹۵ کمندی که با سیم داری بمشك | کمان کرد پشت من ای سیمبر
ز خوبان گیتی ترا معجزه است | دهان و سخن با میان و کمر
کمر ظاهرست و میان نا پدید | سخن کاملست و دهان مختصر
چو تیر افگند چشمت از ساحری | بود بر دلم تیر او کار گر
نیاساید از ساحری تیر اوی | چو تیغ شجاع الملوك الظفر
۹۰۰۰ معینی کزو یافت دولت شرف | نصیری کزو یافت ملت خطر

حسامی که در ملک ایران زمین — بدو تازه شد دین خیر البشر
سماعیل بن گیلکی کز شرف — کفش زمزمست و رکابش حجر
باندیشه نتوان بقدرش رسید — که اندیشه زیرست و قدرش زبر
قضا و قدر حاصل آید ازو — هر آنچه اندر آرد بفهم و فکر
۹۰۰۵ اگر چه ندارد روا دین اوی — که باشد ثنا های او چون سور
ثنا های او اهل دین کرده اند — چو الحمد و چون قل هوالله ز بر
بیابان[1] چنان کرد شمشیر او — که چون آهوی ماده شد شیر نر
براه بیابان پیا پی شدست — ز بازار گانان نفر بر نفر
کنندش دعای سحر هر شبی — که عدلش شب فتنه را شد سحر
۹۰۱۰ همه راد مردان ازو شاکرند — بشرق و بغرب و ببحر و ببر
نزاد و نزاید بسیصد قران — ز مادر چو او راد مردی دگر
ایا پهلوانی که از قدر و جاه — تویی خسروان را بجای پدر
اگر چند گرمست آتش بطبع — ز نزدیك سوزد همی خشك و تر
از او گرم تر آتش تیغ تست — که از دور سوزد عدو را جگر
۹۰۱۵ عجب دارم اندر سقر زمهریر — وگر چند هست این سخن در خبر
دم سرد باشد عدوی ترا — مگر زان بود زمهریر سقر
هر آن خصم کز پیش تو روز رزم — هزیمت پذیرد ز بیم خطر
زمانه بدستش دهد نامه ای — نبشته در آن نامه این المفر
اگر مرغ بلقیس را نامه بود — ز نزد سلیمان پیغامبر
۹۰۲۰ برد تیر پران تو نزد خصم — اجلنامهٔ خصم در زیر پر
امیرا اگر چون تو باشد سحاب — همه در فشاند بجای مطر

---

۱ ـ غرض از بیابان در اینجا همان کویر لوت مجاور طبس است که آنرا در عربی هم بعنوان « المفازه » که بمعنی همین بیابان است یاد میکرده اند

بصنعت از آتش بر آید نسیم	بغفلت از آهن بروید خضر
چو من بر مدیحت گشایم زبان	زبان را فضیلت نهم بر بصر
بباغ مدیح تو هر ساعتی	ز شاخ ضمیرم بـر آید ثمـر
۹۰۲۵ گـر از حد گذشتست تقصیر من	بتقصیر منگر بعذرم نـگر
چو در شـاعری من ندارم نظیر	ز تو چشم دارم قبول و نظـر
الا تا که امـروز و فردا و دی	پدید آید از رفتن ماه و خور
ز دی خوبتر باد امروز تو	وز امروز فردای تو خوبتـر
سر رایتت باد خورشید سـای	سم مرکبت باد گیتی سپر
۹۰۳۰ بهر کار یزدان ترا رهنمای
بهر راه دولت ترا راهبر

در مدح شرف الدین سعد بن علی

گفتم بعقل دوش که یا احسن الصور	گفتا چگونه یافتی از حسن من خبر
گفتم مرا نظر همه وقتی بسوی تست	گفتا همی بچشم حقیقت کنی نظر
گفتم که هرچه از تو بپرسم دهی جواب	گفتا جواب پرسش تو کرده ام ز بر
گفتم میان روح و میان تو فرق چیست	گفتا که او بدیع تر و من رفیع تر
گفتم چگونه گیرد روح از تو روشنی	گفتا چنانکه آینه گیرد ز نور خور
گفتم که چیست کار شما اندرین جهان	گفتا صلاح خلق بتدبیر یکدگر
۹۰۳۵ گفتم رسید در تن هر جانور بهـم	گفتا رسیم در تن بعضی ز جـانور
گفتم بعون کیست شما را موافقت	گفتا بعون ایزد دارای دادگر
گفتم که آفریدهٔ اول مگر تویی	گفتا درین حدیث چه باید همی مگر
۹۰٤۰ گفتم دماغها فلکست و تو کوکبی	گفتا روانها صدفست و منم گهر
گفتم بود سزای ملامت حریف تو	گفتا حریف من ز ملامت کند حذر
گفتم دلم ببحر کمال تو عبره کرد	گفتا که عبره کرد و خبر یافت از عبر

گفتم که بر حریف تو خنجر کشد شراب　گفتا شود حمایت من پیش او سپر
گفتم که در سخن فکر من قوی شدست　گفتا قوی بتقویت من شود فکر
۹۰۴۵ گفتم ستوده شد هنر من بنظم تو　گفتا بنظم شعر ستوده شود هنر
گفتم ضمیر من شجر باغ حکمتست　گفتا شدست باغ مزین بدین شجر
گفتم که این شجر همه ساله ثمر دهد　گفتا مدایح شرف الدین دهد ثمر
گفتم وجیه ملك پسندیدهٔ ملوك　گفتا که فخر دولت و پیرایهٔ بشر
گفتم سپهر سعد و علو سعد بن علی　گفتا سر سعادت و سرمایهٔ ظفر
۹۰۵۰ گفتم شرف گرفت بدو گوهر سلف　گفتا خطر گرفت بدو دودهٔ پدر
گفتم که رفته نیست سلف با چنو خلف　گفتا که مرده نیست پدر با چنو پسر
گفتم مقدمست بر احرار روزگار　گفتا چنانکه سورهٔ الحمد بر سور
گفتم که اوست پیشرو مهتران عصر　گفت او محرمست و دگر مهتران صفر
گفتم که جای همت او حز مجره نیست　گفتا که بر مجره کشد مرد را مجر
۹۰۵۵ گفتم که هست با سفره[1] در سفر عدیل　گفتا که در حظیرهٔ قدسست در حضر
گفتم ز بخت بد بنفیرند دشمنانش　گفتا که نیك بخت نفورست زان نفر
گفتم اثیر در همه عالم اثر کند　گفتا که در اثیر کند خشم او اثر
گفتم قرار دولت عالیش تا کیست　گفتا که تا مدار سپهرست بر قدر
گفتم سعادت دو جهانی بهم که یافت　گفتا کسی که کرد بدرگاه او گذر
۹۰۶۰ گفتم جهان تنست و خراسان بر او سرست　گفتا سرست و مرو دراو همچو چشم سر
گفتم که از بصر نبود چشم بی نیاز　گفتا که هست طلعت او چشم را بصر
گفتم رسید نامهٔ فضلش بشرق و غرب　گفتا رسید سایهٔ عدلش ببحر و بر
گفتم بود کتابت او یك بیك درست　گفتا بود عبارت او سر بسر غرر

---

۱ ـ سفره جمع سافر بمعنی دبیر و آن اشاره است باین آیه : « بأیدی سفرة کرام بررة »

گفتم قلم ز آرروی خدمتش چه کرد   گفتا که بست چون رهیان برمیان کمر
٩٠٦٥ گفتم که چیست آن قلم اندر بنان او   گفتا عطاردست قران کرده با قمر
گفتم بنان او قدرست و قلم قضا   گفتا بود همیشه قضا همبر قـدر
گفتم کند محبت او از سقر جنان   گفتا کند عداوت او از جنان سقر
گفتم شبست روز همه حاسدان او   گفتا شبی که روز شمارش بود سحر
گفتم اگر مخالفت او کند عقـاب   گفتا عقاب را بکند کبك بال و پر
٩٠٧٠ گفتم اگر رسوم خلافش رسد بـابر   گفتا سرشك ابر شود در هوا شرر
گفتم که دعوت زکریا و نوح چیست   گفتا دو آیتست علامات خیر و شر
گفتم که هست رب رضینا سزای او   گفتا سزای دشمن او رب لا تذر
گفتم که هست پیش دلش بدرچون سها   گفتا که بحربا کف اوهست چون شمر
گفتم که بدربادل او چون سها شناس   گفتا که بحر با کف اوچون شمر شمر
٩٠٧٥ گفتم ببست حشمت او شرع را پناه   گفتا ببست حضرت او خلق را مفر
گفتم همیشه هست گشاده در و دلش   گفتا گشاده دل نبود جز گشاده در
گفتم که نفع منتظرست از سخای او   گفتا ز آفتاب بود نور منتظـر
گفتم بود ز مدحت او قیمت سخن   گفتا بلی بروح بود قیمت صور
گفتم کزو شدند همه شاعران خطیر   گفتا بدو گرفت همه شعر ها خطر
٩٠٨٠ گفتم سزد ستایش او مهر جان و دل   گفتا چنانکه نام ملك مهر سیم و زر
گفتم که خوش بود شکر اندر دهان خلق   گفتا که شکر نعمت او خوشتر از شکر
گفتم دلیل من بسفر بود دولتش   گفتا بدین دلیل مبارك بود سفر
گفتم ز هجر اوست دهانم همیشه خشك   گفتا ز شکر اوست زبانت همیشه تر
گفتم چگونه بوسه دهم بر رکاب او   گفتا باعتقاد چو حجاج بر حجر
٩٠٨٥ گفتم که چاره نیست مرا از عنایتش   گفتا که کشت را نبود چاره از مطر
گفتم هنوز کار معاشم تمام نیست   گفتا بکن تمام سخن گشت مختصر

گفتم که تا نتیجهٔ چرخ است سعد و نحس گفتا که تا ذخیرهٔ دهر است نفع و ضر
گفتم که چرخ پست همی باد و او بلند گفتا که دهر زیر همی باد و او ز بر
گفتم ز سعد ناصح او باد بهره مند گفتا ز نحس حاسد او باد بهره ور
۹۰۹۰ گفتم عنایت ملکش باد سازگار
گفتا هدایت ملکش باد راهبر

در مدح امیر ابو جعفر ضیاءالملک مخلص الدین علی

همیشه برگل و نسرین دو زلف آن بت دلبر یکی کارد همی سنبل یکی بارد همی عنبر
بسان چنبر و چوگان خمیده ستند هر ساعت یکی بر مه زند چوگان یکی برگل کشد چنبر
زروی و بوی آن دلبر دو برهانست عالم را یکی بر ملت تازی یکی بر مذهب آزر
نه ایمانست و نه کفر است روی و موی او لیکن یکی شد حجت مؤمن یکی شد حجت کافر
۹۰۹۵ منم زان ماه بی بهره که اورا درلب و چهره یکی را طعم چون شکر یکی را نور چون آذر
دم و عیش مرا دادست عشقش تلخی و سردی یکی را سردی از آذر یکی را تلخی از شکر
بیك روز اندرون صدبار چشم او و روی من یکی رنك آرد از سیم و یکی گردد برنك زر
خمار عشق و رنك عشق او هستند می گویی یکی در چشم او ساحر یکی بر روی من زرگر
بود در حسن ناز او بود در عشق صبر من یکی هر ساعتی افزون یکی هر لحظه ای کمتر
۹۱۰۰ دو دست خویشتن دارم چو رنجوران و مظلومان یکی از عشق او بر دل یکی از جور او بر سر
اگر چه عارض جانان سرشك و روی من دارد یکی چون شاخ آذرگون یکی چون برك نیلوفر
برابر تو دل و جانست و هردو وقف کردستم یکی بر عارض جانان یکی بر طلعت دلبر
اگرچه خوش غزل گویم بودهم لفظ و هم معنی یکی با وصف او زیبا یکی با نعت او درخور
غزل جفت ثنا باید که هردو سخت خوب آید یکی با یار نوشین لب یکی بر میر نیك اختر
۹۱۰۵ سر احرار بوجعفر که دارد بخشش و دانش یکی چون دانش صاحب یکی چون بخشش جعفر
امیری کو ضیاء و مخلص از دولت لقب دارد یکی در ملك شاهنشه یکی در دین پیغمبر
بنام و کنیت حیدر که دارد بخشش و کوشش یکی چون بخشش حاتم یکی چون کوشش حیدر
ریاست را کمال آمد امارت را جمال آمد یکی چون برج را کوکب یکی چون درج را گوهر
خورنق وار عدل او زمین و آب مبهن را یکی شد روضهٔ رضوان یکی شد چشمهٔ کوثر
۹۱۱۰ جهان بی دولت و ملت همیشه با رضای او یکی دریاست بی کشتی یکی کشتیست بی لنگر
ز بهر او همی سازند بخت و دولت عالی یکی از آسمان رایت یکی از اختران لشکر
دو چشمه در دو گیتی از دو دست او پدید آمد یکی شد چشمهٔ زمزم یکی شد چشمهٔ کوثر

مبارك رای و عالی همتش هستند برگردون — یکی عوق را تاج و یکی خورشید راافسر
تمامست احتشام او درستست اعتقاد او — یکی در ملك شاهنشه یکی در دین پیغمبر ۱
۹۱۱۵ ضمیر و کلك او موجود گردانند هرساعت — یکی افزایش دولت یکی آرایش کشور
چوابر آمدسر کلکش‌چوبحر آمدکف‌رادش — یکی ابر گهر بار و یکی بحر سخا گستر
خلاف و کین او هستند گویی در دل اعدا — یکی سوزانتر ازآتش یکی برانتراز خنجر
نفس‌در حلق‌بدگویش بصر درچشم بدخواهش — یکی‌گشتست چون‌سوزن‌یکی‌گشتست‌چون‌نشتر
اجل گر با امل ضدست ایزد کرد پنداری — یکی در خشم او مدغم یکی درجوداومضمر
۹۱۲۰ چو خشم و جود او بینند حاسدرا ومادح‌را — یکی گوید که لاتأمن یکی گوید که لاتحذر
ز جود او بر مادح ز حلم او بر حاسد — یکی در بزمگه نعمت یکی در رزمگه کیفر
بروز رزم بوداورا دوکار اندر صف هیجا — یکی یازیدن نیزه یکی آهختن خنجر
چواوبانیزه و خنجر بجنك خصم ودشمن‌شد — یکی‌را سفته‌شد دیده یکی را خسته شدحنجر
حسودش‌بودچون‌دریا و خصمش‌بودچون‌آتش — یکی‌پرموج و پرشورش‌یکی‌پردودوپراخگر
۹۱۲۵ چو رای اوبجوز گشت وعزم او مصمم شد — یکی را کرد شورستان یکی‌را کرد خاکستر
جوانمردا جوانبختا توداری حشمت و دولت — یکی در اصل تا آدم یکی در نسل تا محشر
جهان‌ازطلعت و ازطالعت نازد که جاویدان — یکی شد بر زمین معجزیکی شدبرفلك مفخر
کف‌وکلك تو شایستست احسان و کفایت‌را — یکی‌چون‌برج راکوکب یکی‌چون‌درج‌راگوهر
چوبیند روی‌تو زایر چوگوید مدح توشاعر — یکی گردد جواندولت یکی گردد بلند اختر
۹۱۳۰ توهم زیبی‌معالی را تو هم شمسی رئیسان‌را — یکی زیبی هنر پرور یکی‌شمسی سخا گستر
دبیر تست در دیوان ندیم تست در ایوان — یکی‌کافی تراز صاحب‌یکی معطی‌تراز جعفر
نگه کن در دل حاسد گذر کن بر دردشمن — یکی را داغ بردل نه یکی را مهر نه بردر
پرازمدح تودارم دل‌پراز شکر تودارم جان — یکی اندر صفت بی حد یکی‌اندر عدد بی‌مر
چوشکر و مدح‌تو بردفتر و دیوان نگارم‌من — یکی باشد سر دیوان یکی باشد سر دفتر
۹۱۳۵ الاتا درجهان گاهی بهار و که خزان باشد — یکی از ماه فروردین یکی از ماه شهریور
یکی ماند بهم توفیق و هم تاید یزدانی — ۲
همیشه‌تا که‌خورشیدست و ناهیدست‌برگردون — یکی‌دارا و فرمانده یکی معشوق و خنیاگر
غبار اسب تو بادا و خاك آستان تو — یکی ناهیدرا گرزن یکی خورشید را افسر
همه ساله همی بادا بهروزی و پیروزی — یکی رای ترا خادم یکی بخت ترا چاکر

---

۱ ـ این مصراع تکرار مصراعی است که در بیت ۹۱۰۶ آمده و معلوم نیست کدرکجا اصلی است بهر حال یك مصراع از یکی از دو مورد ساقط است ۲ ـ از اینجا یك مصراع ساقط است و در بعضی نسخه ها مصراعی را که در بیت ۹۱۳۹ آمده در این محل آورده اند بدون ذکر مصراع اول .

۹۱۴۰ همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم یکی چون جام کیخسرو یکی چون سد اسکندر

دو چیز اندر دو دست تو بگاه عشرت و شادی
یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

درمدح عمادالدین شرف الملك ابوسعد محمد بن منصور بن محمد خوارزمی

گل و مهست هماناشگفته عارض یار که گونهٔ گل و نور مهش بود هموار
مهست بسته ز سنبل درو هزار گره گلست کرده ز عنبر براو هزار نگار
بدیع نیست که ازخط فزودخوبی دوست شگفت نیست که ازخط شکفت عارض یار
۹۱۴۵ مه آنگهی بدرخشد که اندر آید شب گل آن زمان بدرآید که سر برآرد خار
ببرك نسرین زنجیر بر نهاد از قیر بگرد پروین پرگار بر نهاد از قار
تنم چو حلقهٔ زنجیر کرد آن زنجیر دلم چو نقطهٔ پرگار کرد آن پرگار
ز بهر تافتن و بافتن دلم بفریفت بزلف مشك فشان و بجعد غالیه بار
بتافتم سر زلفش ببافتم جعدش زمشك و غالیه پر کردم آستین و کنار
۹۱۵۰ مخالف لب او هست چشم من زچه رو لبش بخندد چون چشم من بگرید زار
لبش چودانهٔ نارست و هست در دل من فروخته ز غم او هزار شعلهٔ نار
من آن دلی چه کنم کاندرو بیفروزد هزار شعلهٔ نار از غم دو دانهٔ نار
اگرچه وسوسه بر دلز عشق دارم صعب دلم ز وسوسهٔ عشق کی خورد تیمار
چگونه راه برد وسوسه بسوی دلی که حرز خویش کند مدح سیدالابرار
۹۱۵۵ عماد دین شرف الملك کز شمایل او همی فروزد دین محمد مختار
سر سعادت ابو سعد کز کفایت او همی فزاید ملك شه ملوك شکار
همیشه مایهٔ تایید نور دولت اوست چنانکه نور دو دیده است مایهٔ دیدار
چه باك دولت او را زحادثات زمین که آفتابش بر جست و آسمانش حصار
شریف گشت بدو دین ودشمن دین دون عزیز گشت بدو حق ودشمن حق خوار
۹۱۶۰ بیك اشارت و یك لفظ او شود آسان هر آنچه دهر برآزادگان کند دشوار

ز مهتران و بزرگان که ما شنیدستیم | چنانکه بود بترتیب سیرت و کردار
گر آن گروه درین روزگار زنده شوند | بعجز خویشتن وقدر او دهند اقرار
هرآنگهی کهز خشم و زعفو سازد شغل | هرآنگهی کهز مهر و زکین گذارد کار
ازو درست شکسته شود شکسته درست | وزو سوار پیاده شود پیاده سوار
٩١٦٥ خرد ندارد جز رای پاك او میزان | هنر ندارد جز رسم خوب او معیار
زراستی و درستی که هست درقلمش | زبان عقل شدست و زبانهٔ طیار
بابر ماند و اورا ز گوهرست سرشك | ببحر ماند و او را ز عنبرست بخار
بمار ماند ازآن فعل اوبدشمن ودوست | همی نصیب شود زهر مار وزهرهٔ مار
دوشاخ اوسبب دار و منبرست که هست | ازآن ولی را منبر وزین عدورا دار
٩١٧٠ اگرچه بی خبرست او زرفتن شب وروز | عجایب آرد برروز روشن ازشب تار
بسان مرغی زرّین که برصحیفهٔ سیم | کجا کند حرکت قار بارد از منقار
چو برکشی دلش ازبر نوادر آرد بر | چوکم کنی سرش ازتن جواهر آرد بار
بقدر هست بلند و بفعل هست درست | اگر چه هست بقد کوته و برخ بیمار
همیشه گنج بدوفربهست و ملك قوی | اگرچه هست دل او ضعیف وشخص نزار
٩١٧٥ بدست سید آزادگان چو سیر کند | بود متابع او سیر کوکب سیار
ایابزرك جوادی که از بزرگی تست | بشرق وغرب فروزنده گونه گون آثار
عجب مدار که امروز توبهست زدی | عجب مدار که امسال تو بهست ز پار
که کردگار ازل درجهان چنین کردست | شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
بیمن و یسر کنند هر که خدمت تو کند | که یمن و یسر ترا هست دریمین و یسار
٩١٨٠ مدار چرخ کجاعزم تست هست سکون | سکون خاك کجا حزم تست هست مدار
ستاره‌ای که مراد ترا طلب نکند | ستارگان دگر زو بر آورند دمار
مخالفی که بپیکار تو میان بندد | میان جان و تنش روز و شب بود پیکار
بزرگ بار خدایا همیشه هست تست | بر آورندهٔ فخر و فرو برندهٔ عار

چنانکه جود تو همواره حق گزار منست	دل و زبان من از جود تست مدح گزار
۹۱۸۰ اگر چه خاطر و بازار تیز دارم من	وزین دو چیز مرا هست حشمت و مقدار
ستایش تو همی تیز داردم خاطر	پرستش تو همی گرم داردم بازار
صدف شدست مرا طبع در ستایش تو	همی کنم ز صدف، دُرّ شاهوار نثار
ز شاعران منم اندر جوار خدمت تو	عزیز دار مرا اندرین خجسته جوار
چو پشت و گردن من زیر بار منت تست	روا مدار که بروی ز قرض دارم بار
۹۱۹۰ قریب ششصد دینار قرض بود مرا	گزاردم بتحمل چهار صد دینار
دو بست دینار اکنون بماند و ازغم و رنج	نماندست مرا ذره ای شکیب و قرار
بدین قدر چو همی کار من تمام شود	سخن چه باید گفتن ز پانصد و زهزار
چه گویم از غرض شاعری که عادت اوست	بهره ی شدن و شعر خواندنی که بیار
مراز خاص تو و خاصگان مجلس تو	غرض رآید و این خوب تر بود بسیار
۹۱۹۵ گر این قدر بنگاری ز کلك وافی خویش	نگار کلك تو کار مرا کند چو نگار
وگر تمام کند شغل من بدایره ای	کشم ز فخر علم بر سپهر دایره وار
همیشه تا که ز دور سپهر و سیر نجوم	بود طبایع دهر و فصول سال چهار
خدای دادت عمر دراز و بخت بلند	زعمر باش بکام و ز بخت بر خوردار
تو باش مهتر و بهتر ز جمع آدمیان	چو از طبایع آتش چو از فصول بهار

۹۲۰۰ صلاح خلق جهانی تو از جهان مگذر
هزار جشن چو نوروز و مهرگان بگذار

در مدح مجیر الدوله ابو الفتح علی بن حسین

سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر	چهار چیز که نیکوترست یك ز دگر
نخست گفتم کان بی کرانه دریا چیست	که آب او همه جود است و موج او همه زر
رسیده منفعت آب او بشرق و بغرب	رسیده مشعلهٔ موج او ببحر و ببر
از آب او شده در ملك باغ دولت سبز	ز موج او شده بر چرخ اوج کیوان تر

۹۲۰۵ ببیخ شاخ شده آب او که هر شاخی ‌ ‌ ز بس بزرگی بی ساحتست و بی معبر
فرات و دجله و جیحون و نیل و سیحونست ‌ ‌ بگاه بخشش او بیخ شاخ را چاکر
درو براند ملاح طبع هر روزی ‌ ‌ هزار کشتی بی بادبان و بی لنگر
ز گنج فضل گرانبار گشت هر کشتی ‌ ‌ بگونه گونه یواقیت و گونه گونه گهر
مسافران جهان در جهان یکی دریا ‌ ‌ ندیده اند و نبینند ازو شگفتی تر
۹۲۱۰ گهی بدو در مرغابیان رنگین تن ‌ ‌ گهی شگفت و عجب ماهیان زرین بر
جواب داد که آن دست راد دستورست ‌ ‌ که گاه کلك همی گیرد و گهی ساغر
سؤال کردم کان چشمهٔ مبارك چیست ‌ ‌ بلون و شکل چو خورشید و چون دو هفته قمر
نمود فضل خدای آن خجسته چشمه بخلق ‌ ‌ چنانکه چشمهٔ حیوان بخضر پیغمبر
بجای تازه گیاه اندرو در و گوهر ‌ ‌ بجای آب زلال اندرو ند[1] و عنبر
۹۲۱۵ عیان او ز ضیاء و نهان او ز ظلم ‌ ‌ برون او ز صفا و درون او ز کدر
چو طاعتی که گناه اندرو بود مدغم ‌ ‌ چو آتشی که دخان اندرو بود مضمر
نهاده چون ملکان بر سر افسر زرین ‌ ‌ شریف وار فرو بسته گیسوان از بر
نه از ملوك نسب دارد و نه از اشراف ‌ ‌ بود همیشه خداوند گیسو و افسر
چو اخترست فروهشته ظاهرش لیکن ‌ ‌ سیاه چون شب تاریست باطنش یکسر
۹۲۲۰ فروغ اختر دیدم بسی میانهٔ شب ‌ ‌ شب سیاه ندیدم میانهٔ اختر
جواب داد که هست آن دوات صدر عجم ‌ ‌ که می نهد که توقیع پیش خویش اندر
سؤال کردم کان زرد چهر لاغر چیست ‌ ‌ که گاه عامل نفعست و گاه فاعل ضر
گهی میانهٔ صحرای سیم غالیه بار ‌ ‌ گهی میانهٔ دریای قیر غالیه خور
سخی بساط و سخاکوت و ادیم حصار ‌ ‌ شهاب رنگ و سنان شکل و خیزران پیکر
۹۲۲۵ بفرق اسود و روز هنر از او ابیض ‌ ‌ بگونه اصفر و روی کرم ازاو احمر
بدو معالی بینا و چشم او اعمی ‌ ‌ بدو معانی فربی و جسم او لاغر

---

۱ ـ ند یعنی عودبخور و بوی خوش

زمین بدست هوا راست کرده قامت او | هوا بدست زمین بر میانش بسته کمر
بسان مرغی زرین که نوك منقارش | بمشك ناب نگارد همیشه سیمین بر
صریر او برساند بلفظ معنی را | چو قدرت ملك العرش روح را بصور
۹۲۳۰ چو شب بود علم مصریان کند پیدا | بروز رایت عباسیان نشان و اثر
بابر ماند و بر برگ سوسن و نسرین | برنگ قطران بارد همیشه ز ابر مطر
چو کوثرست و بزاید ازو همی قطران | وگرچه قطران هرگز نخیزد از کوثر
جواب داد که کلك وزیر شاهست آن | بحل و عقد جهان نایب قضا و قدر
سؤال کردم کان عقد های گوهر چیست | ز فخر گردن ایام را شده زیور
۹۲۳۵ ضمیر سفته بالماس عقد هر گهری | ز دست طبع مر اورا برشته کرده هنر
نموده هر گهر آثار نعمت فردوس | گشاده هر هنر آثار حکمت داور
نه منعقد شده درسنگها ز گردش چرخ | نه رنگ یافته درکانها ز تابش خور
همه نتیجه و پروردهٔ دماغ و دلست | همه نهاده و الفغدهٔ[1] ضمیر و فکر
خزانه را عوضست آن ز تاج نوشروان | زمانه را بدلست آن ز باج اسکندر
۹۲۴۰ سفینه های خرد را فوا کهست و نکت | صحیفه های ادب را نوادرست و غرر
چنان گوهر در دست هیچ بازرگان | ندیده دیدهٔ گوهر فروش و گوهر خر
جواب داد که توقیع های خواجه بود | بنامه ها بر مانند عقدهای گهر
وزیر عالم عادل عمید ملك ملك | مجیر دولت ابو الفتح اصل فتح و ظفر
علی کجا پدر او چنین بود بعلم | چنان علیست که اورا حسین بود پسر
۹۲۴۵ چهار یار نبی داشتند سیرت خوب | گرفت سیرت ایشان وزیر خوب سیر
شجاع چون علیست و بشرم چون عثمان | کریم طبع چو بوبکر و داد ده چو عمر
کجا ز همت و احسان او حدیث کنند | حدیث حاتم و جعفر هباشناس و هدر
ز بهر آنکه بیك ساعت آنچه او بدهد | بعمر خویش ندادند حاتم و جعفر

---

۱ ـ الفغده یعنی گرد آورده

عجب نباشد با همت چنین دستور | اگر ملوك ملك را شوند خدمتگر
٩٢٥٠ بهند آنبهٔ پیل او برد چیپال | بروم غاشیهٔ اسب او کشد قیصر
ز بوعلی و علی خرم اند در دوجهان | دو پادشاه یکی غایب و یکی ایدر
از آن بعقبی نازد همی ملك سلطان | وزین بدنیا نازد همی ملك سنجر
بهر دوجای نخواهند دور شد هرگز | علی رئیس پسر بو علی رئیس پدر
ایا مبشر آزادگان نخواهد خاست | زنسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
٩٢٥٥ بود هزار یکی آنکه از تو بیند چشم | فضیلتی که ز تو گوش بشنود بخبر
چودفع سازد و تأخیر درسخاوت مرد | بهانه یك ز مکر سازد و یکی ز اگر
سخاوت تو ز تأخیر و دفع دور بود | ازآن کجا نه اگر باشد اندرو نه مگر
ز بیم تیغ غلامانت هردومشتاقند[کذا] | جوان و پیر هم از باختر هم ازخاور
بود ز سمع بصر را گه ثنای تو رشك | چنانکه گاه اقای تو سمع را ز بصر
٩٢٦٠ ز بیم تیغ غلامانت بر فلك خورشید | بروی در کشد از ماه گاه گاه سپر
بدید درازل آتش نهیب خشم ترا | ازآن نهیب نهان گشت درمیان حجر
بدان زمین که تولشکر کشی و روی نهی | ترا خدای فرستد ز آسمان لشکر
کسی که منکر گردد ترا باول کار | رسد بعاقبت او را عقوبتی منکر
خطر ز دشمنی و کین تو کسی جوید | که خانمان کنداو عرضه برهلاك وخطر
٩٢٦٥ اگر چه خصم تو اسباب جزم ساخته بود | وگرچه کتب حذرجمله کرده بود ازبر
کتابهٔ علمت چون بدید روز نبرد | ازآن کتابه فراموش کرد کتب حذر
فلك نمود بدو محشری که در دل او | بماند تا گه محشر نهیب آن محشر
مبارك آمد فتح تو در میان فتوح | چنانکه سورهٔ الفتح در میان سور
نه ممکنست معالیت را قیاس وشمار | که هست عاجزازآن فکرت ستاره شمر
٩٢٧٠ قیاس برك درختان کجا شود ممکن | شمار قطرهٔ باران که را بود باور
اگر ز همت و حلم تو بهره ای یابد | که سرشك و شرر هم سحاب وهم آذر

شرار آن‌سوی پستی گرایدی چو سرشك　سرشك این‌سوی بالا شتابدی چو شرر
اگر سخا و ثنا را شرایطست تویی　جهان‌فروز و جوانی فزای و جان پرور
رسید موسم آثار رحمت یزدان　یکی بچشم شگفتی برحمتش بنگر
۹۲۷۵ نمود خواهد در خانهٔ شرف خورشید　صناعتی که چو بستان جهان شود از سر
زبهر راحت ارواح خلق روح الامین　بهشت را سوی دنیا گشاد خواهد در
گهر فرستد رضوان بدست باد صبا　ز گوش و گردن حوران بشاخه‌های شجر
قنینه سجده برد پیش گل چو بلبل مست　خطیب گردد و ازشاخ گل کند منبر
کنند کبکان بر کوه لاله را بالین　کنند گوران بر دشت سبزه را بستر
۹۲۸۰ گهی تذروان شادی کنند گرد چمن　گهی گوزنان بازی کنند گرد شمر
سیاه پوشان از بوستان شوند نفور　سفید پوشان بر بوستان رسند نفر
بنفشه در دل لاله ز داغ رشك نهد　چو سوی لاله بشوخی کند نگه عبهر
چو گل بخندد و از مهر روی بنماید　زند ز عشق برخ بر طپانچه نیلوفر
چو ابر بگسلد اندر هوا تو گویی هست　بروی آینه بر جای جای خاکستر
۹۲۸۵ گهی چو تیغ تو تابد میان ابر درخش　گهی چو کوس تو آواز بر کشد تندر
ز گل دعای تو گویند بلبلان همه شب　ز سرو فاخته آمین کند بوقت سحر
بلند بختا بختم جوان شد از نظرت　نظیر تو نشناسم کسی بحسن نظر
اگر چه مدح بسی گفته ام بزرگان را　همی نویسم مدح تو بر سر دفتر
همی فزون شود از شکر نعمت تو مرا　سه قوت بدن اندر دل و دماغ و جگر
۹۲۹۰ ز نی شکر بود اندر جهان خلایق را　مرا زکلك تو شکرست و شکر به زشکر
چو ساز و آلت و برك سفر ندارم من　روا بود که معافم کنی ز رنج سفر
همیشه تا صفت خرّمی بود ز جنان　چنان کجا صفت ناخوشی بود زسقر
زخرّمی چو جنان بر ولیت باد جهان　ز ناخوشی چو سقر باد بر عدوت مقر
همیشه تا نبود خامه همچو خنجر تیز　بود دو شاخ یکی و بود دو روی دگر

۹۲۹۶ دوشاخ باد چو خامه دل و زبان کسی که‌دروفای توباشددوروی چون‌خنجر

جناب تو علما را ز نائبات پناه جوار تو حکما را ز حادثات مفر

تو-درپناه ملك در زمانه فرمان ده بهمت تو ملك را زمانه فرمان بر

ترا و اورا روزی بجشن نوروزی

هم آسمانی اقبال و هم الهی فر

در مدح ابو طاهر سعد بن علی

چه پیکرست‌ز تیر سپهر یافته تیر بشکل‌تیر و بدوملك راست گشته چوتیر

۹۳۰۰ کجا بگرید در کالبد بخندد جان کجا ببارد بر آسمان بتازد تیر

ز نادرات جواهر نشان دهد بسرشك ز مشکلات ضمایر خبر دهد بصریر

هر آنچه طبع بر اندیشد او کند تالیف هر آنچه وهم فراز آرد او کند تفسیر

محررست ز حکم خدای و امر رسول چه در انامل مفتی چه در بنان دبیر

بدو محرر و کاتب همیشه محتاجند که آیتیست ز بهر کتابت و تحریر

۹۳۰۵ بساط و خوابگه او بود ز سیم و ادیم کلاه و پیرهن او بود ز مشك و عبیر

همی ندانم تا عاشقست یا معشوق که گه بگونهٔ لاله است و گه برنك‌زریر

گهی بچشمه چو ماهی گل سیاه خورد گهی چو مرغ زند بر گل سفید صفیر

بکودکی همه با شیر باشدش صحبت از آن پرستش پیران کند چو گرددپیر

بشیرخویش بپرورده است و این‌عجبست که او بشیر هم اکنون همی فشاند قیر

۹۳۱۰ اگر نه تارك او شد شکنج زلف بتان چرا ز قیر همی نقشها کند بر شیر

ز حلق خویش زبان ساختست گاه‌سخن ز فرق خویش قدم ساختست گاه مسیر

بجسم هست مریض و بعقل هست صحیح بچشم هست ضریر و بفهم هست بصیر

ندیده ام بجهان پیکری عجب تر ازو که‌هم صحیح مریضست وهم بصیرضریر

بخیزران و صدف ماند او بدست کفاة اگر بود صدف و خیزران بیحر و غدیر

۹۳۱۵ بذات‌خویش مر اورا شرف نبودوخطر بخدمت‌شرف‌الدین شریف گشت‌وخطیر

وجیه ملك جمال کفاة بو طاهر — که یافت در نظر از عین جوهر تطهیر
ستوده سعد علی مهتری که سعد و علو — نصیب دولت او کرد کردگار نصیر
بزرگوار جهانست و پیش همت او — بود هزار جهان بزرگوار حقیر
صفای صورت او را طراز قدرت کرد — کجا کشید بمقدور بر خط تقدیر
۹۳۲۰ بود بقدرت او ذات قادری بکمال — مصوری که سر او را چنین بودتصویر
بحل و عقد چوبگشاد دست قدرتخویش — عدو بقدرت او شد بدست عجز اسیر
ببدر ماند لیکن منازلش عجبست — که گاه زین‌بود و گاه‌صدر وگاه سریر
اگر چه بدر منیر اختری درفشانست — چنین منازل هرگز ندید بدر منیر
ایا گرفته بکلك تو کار ملك قرار — وز آن قرار شده چشم روزگار قریر
۹۳۲۵ نه‌هیچ میر در اسلام یافت چون توقرین — نه‌هیچ شاه در آفاق یافت چون تومشیر
خدایگان عجم را و صدر عالم را — بفرخی و سعادت لقای تست مشیر
ز شه سه فایده محتوم حاصلست ترا — رضای مجلس خاتون و شکر شاه‌ووزیر
گهی نثار فرستد سوی ضمیر تو چرخ — گهی تو هدیه دهی چرخ را ضیاء ضمیر
مگر فریشته ای از فرشتگان خدای — میان‌چرخ و ضمیرتو واسطه‌است وسفیر
۹۳۳۰ طراز دفتر تاریخ ساختی سیرت — اگر بعصر تو بودی محمد بن جریر [۱]
اگر چه دست اجل را طویل کردخدای — اجل زدامن تو دست خویش کرد قصیر
فضایل تو نگردد بوهم ما معدود — که وهم ماست قلیل و فضایل تو کثیر
همی دلیل کند با عنایت و کرمت — که در زمانه نه غمناك ماند و نه فقیر
هرآن زمین که برآن مرکب توپای نهد — درآن زمین نکند شیر دست زی نخجیر
۹۳۳۵ اگر زمانه بقنطار در نهد پشت — بود بچشم تو قنطار کمتر از قطمیر
اگر سعیر بفکرت کنی گشاده شود — دری ز رحمت فردوس بر عذاب سعیر
وگر کنی ز دمن وز طلل بهمت تو — دمن‌شود چو خورنق طلل‌شود چوسدیر
جماعتی که ز امر تو سر کشی کردند — شدند سخرهٔ مأمور تو صغیر و کبیر
ز بهر خواستن حاجت آن جماعت را — ببارگاه تو امروز حاجتست و مسیر
۹۳۴۰ بود بمدح تو افزون مدیح را رونق — بود بعید زیادت نماز را تکبیر
اگر چه بر دل مردم خرد امیر شدست — ضمیر روشن تو بر خرد شدست امیر
منم که آرزوی من همیشه خدمت تست — چنانکه آرزوی کیمیا گران اکسیر
هرآن شبی که خیال تو بینم اندرخواب — هزار نیکویی آن خواب را کنم تعبیر
همه رکاب تو بوسد که در دماغ منست — غبار اسب تو خوشبوی تر ز بوی عبیر
۹۳٤۵ نیامدست ز من در وجود هیچ گناه — کز آن گناه همی خورد بایدم تشویر

---

۱ - یعنی طبری معروف صاحب تاریخ

ز خویشتن نشناسم همی جز آن گنهی — که در پرستش و مدح تو کرده‌ام تقصیر
مرا بپرور و بپذیر عذر من ز کرم — که تو کریم رهی پروری و عذر پذیر
همیشه تا که خلایق هنر کنند بجهد — ز بهر مرتبه و فایده شب و شبگیر
هنر ز رای رفیع تو باد مرتبه جوی — خرد ز لفظ شریف تو باد فایده گیر
۹۳۵۰ چو نو بهار بهر بقعتی ترا آثلو — چو آفتاب بهر کشوری ترا تاثیر
عدو و خصم تو و حاسد و مخالف تو — عدیل رنج و عنا و بدیل گرم و زحیر

یکی ز ناله چو نای و یکی ز مویه چو موی
یکی بزردی زر و یکی بزاری زیر

در مدح ابو الغنایم تاج الملك فارسی

عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر — فتنهٔ آنم که سنجابش همی پوشد حجر
خستهٔ آنم که از گل توده دارد بر سمن — بستهٔ آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
۹۳۵۵ از شرر هرگز جدا آتش نگردد پس چرا — بر رخ او آتشست و جسم من بارد شرر
موی من بنگر چو خواهی عاشقی سیمین سرشك — موی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر
تا ببینی زر او در دلبری بر روی سیم — تا ببینی سیم من در عاشقی بر روی زر
ای بت زیبا و شیرین سخت غایب گشته‌ای — راست گویی حور بودت مادر و یوسف پدر
حور باید مادر و یوسف پدر تا در جهان — چون تو یی آید بزیبایی و شیرینی پسر
۹۳۶۰ زلف مشکینت زبی شرمی و بی‌آبی که هست — هر زمان بر عارضت پیدا کند لعبی دگر
که ز سنبل خوشه ای سازد بگرد نسترن — که ز عنبر چنبری سازد بگرد معصفر
که ز بی شرمی نهد بر سوسن آزاد پای — که ز بی آبی نهد بر لالهٔ سیراب سر
که ز مشك و غالیه بر سیم سازد ساحری — همچو کلك تاج ملك شهریار دادگر
صدر دنیا بوالغنایم کز سعادتهای چرخ — سوی درگاهش غنیمت‌های فتحست و ظفر
۹۳۶۵ قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلك — نسبتی دارد ز لفظش زان عزیز آمد گهر
با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان — با ثنای او زبان تقدیم دارد بر بصر
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شدی — گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
باغ را هرگز نبودی آفت از باد خزان — گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر
ملك همچون طالعست و رای او چون مشتری — اینت نیکو طالعی کز مشتری دارد نظر
۹۳۷۰ راد مردان را سپر شد تیر یك کلك او — دیده ای تیری که باشد رادمردان را سپر
ای ز لفظ تو جهانی پر معانی یك سخن — وی ز سهم تو سپهری پرمعالی یك اثر
سایهٔ بخت تو دارد هرچه سعدست از نجوم — مایهٔ عقل تو دارد هر چه جودست از صور
بخشش تو در مروت هست احسان و کرم — دانش تو در کفایت هست برهان هنر
پیش سلطان هست جاهت بیشتر هر ساعتی — لا جرم در ملك و دولت هست جاهت بیشتر

۹۳۷۵ خانهٔ محروس و فرزند عزیز شاه را — کد خدای نامدازی و وزیر نامور
ازجلال تو سه حضرت را جلالست‌وشرف — وز جمال تو سه دیوان‌را جمالست وخطر
تا قلم گشتست در دست تو مفتاح فتوح — هست هرسال نوی این شاه را فتحی دگر
گاه جوش لشکرش در شام و در انطاکیه — گاه گرد مرکبش در خلخ و در کاشغر
قهرمان ملک‌او شد رای‌تو درشرق وغرب — ترجمان‌تیغ او شد کلك تو در بحر و بر
۹۳۸۰ خسروان‌را خانه و گنج و پسر باشدعزیز — شاه را هستی تو تاج خانه و گنج وپسر
روزگار تو پدر را و پسر را درخورست — هم‌پسر نازد همی از روزگارت هم پدر
تا کفایت‌های تودرملک و دین پیدا شدست — سوی خاطر ها ز معنی ها همی آید حشر
رای تو مانندگردونست کز تاثیر اوست — هم‌بدین اندر عجایب هم بدلك اندر عبر
کی رسد بر مایهٔ قدر تو وهم شاعران — زانکه وهم شاعران زیرست و قدر توزبر
۹۳۸۵ طبع‌من از شاعری باغی شگفتست و بدیع — تا در آن باغ از مدیح تو نشاندستم شجر
بیشتر گردد همی هرساعت او را بیخ‌وشاخ — تازه‌تر گردد همی هر ساعت اورابرك‌وبر
عنبرومشکست گویی‌برك و شاخش یك‌یك — لؤلؤ و لعلست گویی برك و بارش سربسر
تا فلك در عالم کبری همی دارد مقام — تا بشر در عالم صغری همی سازد مقر
از نحوست هر زمانی دشمنانت را نفیر — وز سعادت هر زمانی دوستانت را نفر
۹۳۹۰ از نظرهای تو خرم روزگار کارساز
وز هنر های تو شاکر شهریار دادگر

در مدح سیدالرؤسا ابوالمحاسن محمدبن فضل‌الله

ربود از دلم آن زلف بی قرار قرار — نهاد بر سرم آن چشم پر خمار خمار
سرم گرفته خمارست همچو چشم بتم — دلم چوزلف بتم نا گرفته است قرار
دهان یارم مانند نقطهٔ سیمست — کشیده گرد وی از غالیه یکی پرگار
اگر ستاره بپرگار در بود شب و روز — بنقطه در ز چه معنی ستاره دارد بار
۹۳۹۵ صفات دیدهٔ بیمار و زلف رنجورش — شدست طرفه وزان طرفه تر ندیدم کار
که مستمند منم هست زلف او رنجور — که دردمند منم هست چشم او بیمار
از آن قبل که بالماس سفت نرگس خوش — بکهربا بر جزع منست لؤلؤ بار
ز جزع من سر الماس او کشد لؤلؤ — که سفته گردد ز الماس لؤلؤ شهوار
وزان قبل که زره وار حلقه شد زلفش — بلند قامت من خم گرفت چنبر وار
۹۴۰۰ بروزگار جدائیش تکیه کرد ستم — بدان قبل که رسن را بچنبرست گذار
کجا ز گرمی عشقش بر آورم نفسی — ز سردی نفس من نهان کند رخسار
یقین شدست که رخسار او چو گلزارست — گمان کنند که ز سرما تبه شود گلزار
گرش بیابم بیزارم از خدا و رسول — اگر شود ز کف پای او لبم بیزار

سزد که بر لب من پای او نهد منت — چو دست سید احرار بر لب احرار

٩٤٠٥ معین مملکت و مجد دولت سلطان — که ملك و دولت ازو یافتست استظهار

ابو المحاسن پیرایهٔ محاسن خلق — محمد آیت دین محمد مختار

غبار فتنه و بیداد بود در عالم — بآب عدل ز عالم فرو نشاند غبار

اگر زمین همه از جود او خورد باران — دی و تموز و خزان را بود نسیم بهار

فلك ز شکل دواتش همی برد تدویر — قمر ز رفتن کلکش همی شود سیار

٩٤١٠ همیشه مهر فلك را ز همتش حسدست — که نور بخش تر از مهر همتش بسیار

شعاع مهر زمین را بروز باشد و بس — شعاع همت او روز و شب بود هموار

اگر سکندر سدی کشید زاهن و روی — بپیش لشکر یاجوج بس شگفت مدار

تو آن نگر که معین ممالك ار خواهد — بگرد ملك در از سیم و زر کشد دیوار

ایا بحشمت اصلی بر آورندهٔ فخر — و یا بقدرت کلی فرو برندهٔ عار

٩٤١٥ بآفتاب عطارد پرست ماند راست — گرفته دست جواد تو کلك ملك نگار

ز صورت تو همی روشنی پذیرد چشم — چنانکه آینه صورت پذیرد از دیدار

بزر و سیم توانگر شدست دشمن تو — که چشم او چو درم گشت و روی او دینار

خدای خیر و صلاح جهانیان ز تو کرد — چنین اثر نه شگفت از مؤثر الاثار

صلاح جملهٔ گیتی و خیر جملهٔ خلق — فذلك است شمار ترا بروز شمار

٩٤٢٠ میان پیرهن اندر ترا یکی بحرست — چگونه بحری کاّن را پدید نیست کنار

چگونه بحری کز وی گهر برند ملوك — چگونه بحری کز وی خجل شوند بحار

بخار او همه هست افتخار و موج شرف — که دید بحر شرف موج افتخار بخار

تویی که عالم از اسرار تست خرم وخوش — گوا بسست بدین حال عالم الاسرار

بقای تست و فنای مخالف تو مراد — ستاره را ز مسیر و سپهر را زمدار

٩٤٢٥ مخالفان تو پیکار ساختند همی — بر اسب کین و تعصب همی شدند سوار

ز بس نحوست و ادبار خود ندانستند — که با سعادت و اقبال تو بود پیکار

بزهر مار اگر حیلتی همی کردند — کنون سر همگان کوفتی تو چون سرمار

وگر نهفته بر افروختند آتش کین — بسوختند بر آن آتش نهفته شرار

وگر درخت عداوت همی بپروردند — از آن درخت بجز مدبری نیامد بار

٩٤٣٠ وگر ز بهر تو چاه بلا همی کندند — کنون بچاه درافتاده اند مدبر و خوار

بنعمت تو که باشند هم در این مدت — بر آمده ز بن چاه و رفته بر سر دار

خجسته اختر فالی که من رهی بزدم — که دشمنان ترا بخت بشکند بازار

در آن قصیدهٔ دیگر چنانکه فال زدم — ز دشمن تو بر آورد روزگار دمار

سپاس دار که ایزد سپاس داشت ترا — بشکر کوش که دشمن بدست تست شکار



٩٤٣٥ همیشه تا که بود چرخ هفت و کشور هفت ‌ ‌ ‌ ستاره هفت و طبایع چهار و فصل چهار
همیشه تا که بخاک اندرون بود نیران ‌ ‌ ‌ همیشه تا که بچرخ اندرون بود انوار
موافقان تو بادند در رسیده بنور ‌ ‌ ‌ مخالفان تو بادند در رسیده بنار
بروزگار جوانی و بخت نازد مرد ‌ ‌ ‌ کزین سه چیز بود نظم شغل و رونق کار
همیشه بادی در سایهٔ عنایت شاه
زروزگار جوانی و بخت برخوردار

در مدح شرف الملك ابو سعد محمد بن منصور

٩٤٤٠ ترك نزاید چنو بکاشغر اندر ‌ ‌ ‌ سرو نروید چنو بغاتفر اندر
خوب تر از عارضش ندید و نبیند ‌ ‌ ‌ هیچ کسی پرنیان بشوشتر اندر
هست دوزلفش همیشه پر شکن و بند ‌ ‌ ‌ بندو شکن هریکی بیك دگر اندر
عمدا گویی کسی ز عنبر سارا ‌ ‌ ‌ سلسله بستست گرد معصفر اندر
چون قمر ستش رخان و هست شب و روز ‌ ‌ ‌ روشنی چشم من بدان قمر اندر
٩٤٤٥ چون شکر ستش لبان و هست مه و سال ‌ ‌ ‌ آرزوی طبع من بدان شکر اندر
عاشق آن دلبرم که هر شب و هر روز ‌ ‌ ‌ طعنه زند روی او بماه و خور اندر
از دل بی رحمتش نهاد خداوند ‌ ‌ ‌ غایت سختی بآهن و حجر اندر
گر بشناسد که آب دارم و آتش ‌ ‌ ‌ از غم عشقش بدیده و فکر اندر
ز آتش و آبم بترسد و نگذارد ‌ ‌ ‌ تادهمش بوس و گیرمش ببر اندر
٩٤٥٠ ماه تمامست در جمال و ملاحت ‌ ‌ ‌ نیست نظیرش بعالم صور اندر
از غم آن ماه بی نظیر بنالم ‌ ‌ ‌ پیش خداوند مشتری نظر اندر
سید آزادگان که از شرف اوست ‌ ‌ ‌ جان بتن ملك شاه دادگر اندر
کنیت و نامش حساب سعد و محامد ‌ ‌ ‌ کرد فذلك بدفتر هنر اندر
هست کریمی که شد بنامش منسوخ ‌ ‌ ‌ نام کریمان بقصه و سمر اندر
٩٤٥٥ چون گهرستاو و روزگار چو بحرست ‌ ‌ ‌ بحر چه داند بقیمت گهر اندر
هست چو خورشید در میانهٔ اجرام ‌ ‌ ‌ مرتبت او بنسبت پدر اندر

	پیر و جوان را ز طلعتش بفزاید	نور طبیعی بقوت بصر اندر
	طلعت او روشنست و هست همانا	روشنی او بکوکب سحر اندر
	ای بسزا مهتری که از هنر و عقل	نیست مثالت میانهٔ بشر اندر
٩٤٦٠	هرکه ز مهر تو آب روی نجوید	سوخته گردد بآتش سقر اندر
	در نظر دوستان خویش نگه کن	شاد و سراسر بنصرت‌وظفر اندر
	راست‌تو گویی که کردگار نهادست	مهر سعادت بدست آن نظر اندر
	در حشر دشمنان خویش نگه کن	راست‌یکایك بمحنت وضرر اندر
	راست‌تو گویی که کردگار کشیدست	خط شقاوت بگرد آن حشر اندر
٩٤٦٥	هرکه کمر بست بروفاق توبستیش	عز مخلد ببند آن کمر اندر
	کین و خلاف تو آتشیست که‌دارد	مرك مخالف بشعله و شرر اندر
	کلك‌تو ابریست کش‌مطر همه‌درّست	مشك سرشته بقطرهٔ مطر اندر
	چون‌شود اندر بنان‌تو درر افشان	خیره‌کند عقل‌را بدان درر اندر
	بازچو از نقش مشك سازد بر سیم	گیرد روی مخالفان بزر اندر
٩٤٧٠	او شجر دولتست و تو بکفایت	دست‌زدستی باصل‌آن شجر اندر
	نقش حساب تو تا بود ثمر او	سجده‌کندپیش تخت‌آن ثمر اندر
	بار خدایا چو من مدیح تو خوانم	پیش جهان دیدگان نامور اندر
	از شرف نام تو کشند چو سرمه	خاك کف پای تو بچشم سر اندر
	من رهی انعام تو ز بهر تفاخر	فاتحه کردم بنامه و سیر اندر
٩٤٧٥	وز قبل مدح تو جواهر معنی	مرسله کردم بخاطر و فکر اندر
	تا ظفر و حشمتست اهل خرد را	باش‌تن‌آسان بحشمت وظفر اندر
	گشته‌زیادت زعمر و جاه‌توهرروز	قربت تو پیش شاه تاجور اندر

تو ز بر تخت بر مدارسعادت
دشمن‌تو زیر تخته‌و مدر اندر

در لغز قلم و مدح ابو الغنایم تاج الملك

ای پر نگار گشته ز تو دور روزگار ‌‌ وز دور آسمان تن تو گشته پر نگار

٩٤٨٠ گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی ‌‌ جای تو بحر و در دهنت در شاهوار

آری باتفاق تویی آن صدف که هست ‌‌ در تو بی نهایت و بحر تو بی کنار

مشکین ترا نقاب و حریرین ترا سلب ‌‌ سیمین ترا بساط و ادیمین ترا حصار

سیم کشیده در تن تو گشته نا پدید ‌‌ مشك سرشته بر سر تو گشته آشکار

در زیر امر تو ز ختن تا بقیروان ‌‌ در زیر حکم تو ز عدن تا بقندهار

٩٤٨٥ کار هنر ز شخص ضعیف تو مستقیم ‌‌ بند خرد بنفس شریف تو استوار

ای ترجمان خاطر و شایسته ترجمان ‌‌ ای راز دار فکرت و بایسته راز دار

صراف دانش تو و صراف بی قیاس ‌‌ نقاش دولت تو و نقاش بی شمار

مرغی و نامه از تو برد همی چو مرغ ‌‌ ماری و دشمن از تو بپیچد همی چو مار

بی چشم دور بینی و بی باد زود رو ‌‌ بی عقل تیز فهمی و بی زور کامکار

٩٤٩٠ ملك از تو خرمست اگر چه تویی دژم ‌‌ گنج از تو فربهست اگر چه تویی نزار

لؤلؤ پراگنی چو دهان پر کنی ز مشك ‌‌ یاقوت گستری چو زبان بر زنی بقار

سرو سعادتی و معالیت هست برك ‌‌ شاخ کفایتی و معانیت هست بار

محتاج را مبشر جودی بروز بزم ‌‌ مظلوم را مبشر عدلی بروز بار

پستی و لیکن از تو شود قدر ها بلند ‌‌ جبری و لیکن از تو ندانند اختیار

٩٤٩٥ بر فرق روزگار تویی تاج ملك بخش ‌‌ در دست تاج ملك شهنشاه روزگار

فرخنده بو الغنایم کاحرار ملك را ‌‌ از خدمتش غنایم جاهست و افتخار

صدری که از جواهر اقبال دولتش ‌‌ عقدست تا قیامت در گردن تبار

در همتش همی نرسد گردش فلك ‌‌ گویی فلك پیاده شد و همتش سوار

دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را ‌‌ چون بر هوا رسد ز سم اسب او غبار

٩٥٠٠ فرزانه را فتوت او هست حق شناس ‌‌ آزاده را مروت او هست حق گزار

ابر سخاش را همه زرین بود سرشك ‌‌ بحر ثناش را همه مشکین بود بخار

از شمع مهر او امل آرد همی فروغ ‌‌ وز خمر کین او اجل آرد همی خمار

در بند خشم اوست تن دشمنان اسیر ‌‌ در دام شکر اوست دل دوستان شکار

از نام اگر عنایت او هست نیست ننك ‌‌ وزفخر اگر اشارت او هست نیست عار

٩٥٠٥ گر چه درم ز نقش بدیعست و نامور ‌‌ ور چه حرم ز امن شریفست و نامدار

نقش درم ز خامهٔ او هست مسترق ‌‌ امن حرم ز خانهٔ او هست مستعار

ای از نفاذ امر تو و سنك حلم تو ‌‌ در چرخ بی قراری و اندر زمین قرار

گردون بزینهار فرستد ستاره را ‌‌ پیش کسی که پیش تو آید بزینهار

در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف — دنبال شیر شرزه نخارد بمرغزار
٩٥١٠ نور سعادت تو همی زر کند ز خاك — بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
گر چه ز اقتران ستاره است تاج و بند — ور چه ز انقلاب زمانه است تخت و دار
آن کز تو شد بلند نگشت از ستاره پست — وان کز تو شد عزیز نشد از زمانه‌خوار
زان واقعه که ملك بدو گشت دردمند — زان حادثه که دهر بدو گشت سوگوار
ناقص نگشت جاه تو در صدر مملکت — کمتر نگشت قدر تو در پیش شهریار
٩٥١٥ لابل که یك امید تو از بخت شد دویست — لابل که یك قبول تو از شاه شد هزار
پشت شریعتی تو و یزدانت باد پشت — یار حقیقتی تو و سلطانت باد یار
امروز هست مایهٔ تو بیشتر ز دی — و امسال هست حشمت تو بیشتر ز پار
طغرا و دار مملکت و گنج شاه را — هستی بکلك و دست نگهدار و گوشوار
جز دست چون تویی نگزارد چنین‌سه‌شغل — جز کلك چون تویی ننگارد چنین سه‌کار
٩٥٢٠ از قوتی که دست ترا داد آسمان — وز قدرتی که کلك ترا داد کردگار
اقرار داده اند همه عاقلان که هست — دست تو دست حیدر و کلك تو ذوالفقار
طبع مرا مدیح تو پوشید جامه ای — کز گوهرست پودش و از عنبرست تار
زر سخن بنزد تو پاك آورد همی — زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
گر چه سخنوران و بلند اختران همی — شعرم کنند نسخت و دارند یادگار
٩٥٢٥ ز احسنت تو بزرگم و در شاعری ز تست — طبع مرا حلاوت و شعر مرا شعار
تا از یسار قبله بود نجم را مسیر — تا از یمین قبله بود چرخ را مدار
باد از مسیر نجم ترا یمن بر یمین — باد از یسار چرخ ترا یسر بر یسار
مهر تو باد در بصر دوستان چو نور
کین تو باد در نظر دشمنان چو نار

در وصف حصاری و مدح پادشاه

آسمان بی مدارست این حصار استوار — آفتاب بی زوالست این مبارك شهریار
٩٥٣٠ بر همه عالم همی تابد بتایید خدای — آفتاب بی زوال و آسمان بی مدار
گفتم ایزد با زمین پیوسته کرد این آسمان — تا بود در زیر پای شهریار روزگار
ز استواری و بلندی پایه دارد آن‌که هست — همچو رای و عزم شاهنشه بلند و استوار
شاه را از هیچ خصم و هیچ دشمن باك نیست — کس نیاید پیش او هر گز بجنك و کارزار
این حصار از بهر آن کردست تا بنهد درو — مال های بی حساب و گنج های بی شمار
٩٥٣٥ تا نه بس بود و بیارد مال مصر و گنج روم — بر کشد بر گردن گردان بدین فرخ حصار
ای شهنشاهی که زیر اختیار تست دهر — چرخ را بر اختیار تو نبینم اختیار
نام آن کس کو ترا بنده نباشد هست ننگ — فخر آن کس کو ترا چاکر نباشد هست عار

کین تو زیر زمین دشمن همی دارد نهان　　وهم تو گرد جهان حاسد همی گیرد شکار
خاک‌وباد و آب و نارست ای‌عجب طبع‌جهان　　هست‌چشمش پر زآب و هست جانش پرزنار
٩٠٤٠ ای بفرمان تو کرده شهریاران اقتدا　　وی بپیمان تو کرده نامداران افتخار
مرکبت را هر زمان طاعت گزارد آسمان　　بنده ات را هر زمان مدحت سرایدروزگار
از معادی موکبی وز موکب تو یك غلام　　از مخالف لشکری وز لشکر تو یك سوار
تا مکانست و مکین و تا زمانست و زمین　　تا شهورست و سنین و تا خزانست و بهار
امن خلق روزگاری روزگارت باد پشت　　پشت دین کردگاری کردگارت باد یار
٩٠٤٥ رهنمایت باد دولت در سفر هم در حضر
کار سازت باد یزدان در نهان و آشکار

در مرثیهٔ ملکشاه و خواجه نظام الملك

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر　　تا تهی شد دولت و ملت ز شاه دادگر
مشکلست اندازهٔ این حادثه در شرق و غرب　　هائلست آوازهٔ این واقعه در بحر و بر
مردمان گفتند شوریدست شوال ای عجب　　بود ازین معنی دل معنی شناسان را خبر
سر این معنی کنون معلوم شد از مرك شاه　　ملك و دولت در مه شوال شد زیر و زبر
٩٠٥٠ رفت در یك مه بفردوس برین دستور پیر　　شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر
شدجهان پر شور وشر از رفتن‌دستور وشاه　　کس نداند تاکجا خواهد رسید این‌شوروشر
این بلاها هیچ زیرك را نبد اندر ضمیر　　وین حوادث هیچ دانا را نبد اندر فکر
کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار　　قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر
ای‌دریغا این چنین شاه و وزیری این چنین　　چون برفتند از جهان ناگاه باآن زیب وفر
٩٠٥٥ شد بجیحون امر و نهی ارسلان سلطان هبا　　شد بدجله نفی و اثبات ملك سلطان هدر
دهر بر تنبل بجیحون با پدر شد مهر ورز　　چرخ پر دستان بدجله با پسر شد کینه ور
از وفات هر دو خسرو بر کنار هر دوآب　　صدهزاران خلق را آتش فکند اندر جگر
موج زد دریای غم تا شاه دریا دل بمرد　　هست زیر موجش از انطاکیه تا کاشغر
آن چه وهنی بود کز کیوان بایوانش رسید　　تا ز ایوانش بکیوان شد خروش نوحه گر
٩٠٦٠ بود عدلش بیشتر هر روز با ما لاجرم　　هست شور مرك او هر روز با ما بیشتر
مملکت را ایمنی از ملك او پیوسته بود　　ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر
داشت گیتی با بقای او دری اندر جنان　　دارد اکنون با فنای او دری اندر سقر
درسقر دود و شرر باشد بلی واینك شدست　　دیده ها از مرك او پردود و دلها پر شرر
سالها کرد از هنر مندی سفر گرد جهان　　باظفر برگشت و با نیك اختری شد زی‌سفر
٩٠٦٥ از جهان امسال داد او را هزیمت روزگار　　این‌هزیمت چون فتاد اورا پس‌ازچندین سفر
آفرید ابرد صدف در آب و در اندر صدف　　خاك را بر آب رشك آمد ازین معنی مگر

چاکر او چرخ گردون بار شد تا او گرفت — در شاهنشه صدف کردار او درگوش و بر
هست خورشید فلك تا روز حشر اندر محاق — هست خورشید زمین تا نفخ صور اندر مدر
در بصر از دیدن او تیرگی آید همی — وآن به از نادیدن او تیرگی اندر بصر
۹۰۷۰ خسروا گر مستی از مستی بهشیاری گرای — وربخواب‌خوش‌دری ازخواب خوش‌بردارسر
تا ببینی امتی را خستهٔ تیر قضا — تا ببینی عالمی را بستهٔ بند قدر
تا ببینی باغ ملکت را شده بی رنك و بو — تا ببینی شاخ دولت را شده بی برك و بر
ملك بینی منقلب گشته ز گوناگون شگفت — دهر بینی مضطرب گشته ز گوناگون عبر
ای دریغا شخص تو با جانور در زیر خاك — واندر آشوب اوفتاده با هزاران جانور
۹۰۷۵ از تو والا تر که پوشد در جهانداری قبا — وز تو زیبا تر که بندد در جهانگیری کمر
بی تو شاید گر نروید از زمین هرگز نبات — بی توشاید گر نبارد هرگز از گردون مطر
همچو اسکندر بپیمودی همه روی زمین — هر چه‌ممکن بود بنمودی ز مردی و هنر
بر زمین چون پادشاهی بر گرفتی کاستی — بر فلك چون بدر گردد کاستن گیرد قمر
رفتی و بگذاشتی بر دیدهٔ من اشك خویش — تا چو خوانم مدح تو بر من فرو بارد درر
۹۰۸۰ چهره و اشکم ز تیمار توشد چون زروسیم — تا خطاب نام تو منسوخ شد بر سیم و زر
پر شکر بود از مدیح تو زبانم مدتی — هستم ازمدح تو اکنون خون ناب اندرشکر
نام و نان من بیفزودی و فرمودی مرا — تا بنظم آرم فتوحت را بلفظی مختصر
خاطرم نظم فتوحت را گهر در رشته کرد — رشته ها بگسست و از چشمم برون آمدگهر
گر ز گیتی کرد فانی قهر یزدانی ترا — هست باقی از سر تیغ تو در گیتی اثر
۹۰۸۵ آن درختی کز فتوحت تا قیامت رسته گشت — بیخش اندر خاورست و شاخش اندر باختر
تخت تو جای پسر کرد آن خداوندی که او — کرد از آغاز شاهی تخت تو جای پدر
از تو در خلد برین جان پدر خشنود بود — باد در خلد برین جان تو خشنود از پسر
با بشر کردی فراوان خیر در دار فنا — باد در دار بقا حشر تو با خیر البشر
شخص پاك تو بخاك آمد سزای رحمتش — سوی شخص تو ز رحمت باد ایزد را نظر
۹۰۹۰ شاعر مخلص معزی با دعا و قربتت — روی بر خاکت نهاده همچو حاجی برحجر

در تأسف بر قتل خواجه

الا ای گردش گردون دوار — ندانی جز بدی کردن دگر کار
نگردی رام با کس در زمانه — نبندی دل بمهر هیچ دیار
گروهی را نمایی شادمانی — وزیشان دور داری رنج و آزار

پس آنکه ناگهان دودی برآری ازآن دوده بدرد و داغ و تیمار

٩٥٩٥ بچشم تو چه دانا و چه نادان بپیش تو چه برتخت و چه‌بردار

خداوندی که آرام جهان بود درو امید بسته خلق هموار

بدست جاهلی جان گرامیش ربودی از تن پاك اینت غدار

چوخواجه‌خودنپروردی چوبچه چرا پرورده‌را خوردی چنین خوار

نه عهدش بود اصلت را دلایل نه دستش بود روزت را نمودار

٩٦٠٠ نه او بد مرکز دوران عهدت نه پرگار تو او را بود رفتار

چرا بگسستی آن جانش ندانی که بی مرکز نگردد هیچ پرگار

الا یا آفتاب صبحگاهی بدین کی بودی از عالم سزاوار

نه‌تو رفتی‌که قدرت رفت و دولت نه‌تو مردی که رایت مرد و آثار

نه دولت را بود زین بیش رونق نه فرمان را بود زین بیش دیدار

٩٦٠٥ تو بودی رازق رزق زمانه دروغ تنگدستان را خریدار

ترا دانم نکشت آن‌کوترا کشت که رزق مردمان را کشت نا چار

در روزی ببست و راه شادی سر دولت برید و دست مقدار

درخت جود را بر کند و افگند سخا رابیخ و بخشش را نگونسار

خداوندا پس از تو کی دهد دل که مدحت را کنم دروهم تکرار

٩٦١٠ دریغا وا دریغا زان نگویم که از گریه بر آمد طبع ازکار

همی گویم برسم پادشاهی

فروخفت و نگردد نیز بیدار

در مدیحه

درهر چمن از گردش خورشید منور درست بپیمانه و مشکست بساغر

دری که‌بدو روی زمین گشت‌موشح مشکی که بدو روی هوا گشت‌معطر

گر زنده نگشتند بگلزار و بکهسار هم مانی صورتگر و هم آزر بتگر

٩٦١٥ کهسار چرا گشت پر از صورت مانی ... گلزار چرا گشت پر از لعبت آزر
برطرف چمن هست مگر تخت سلیمان ... برفرق شجر هست مگر تاج سکندر
بس خرم و آراسته شد باغ بنوروز ... ما نا که گرفتست ز روی بت من فر
تشبیه بهار ای بت دلبند بلا جوی ... هرچ آن نگرم با صفت تست برابر
تاپیچ و خم اززلف تو بردست بنفشه ... تا راستی از قد تو بردست صنوبر
٩٦٢٠ چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد ... چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
در کوه نگه کردی و در باغ گذشتی ... تاچون رخ وچون چشم تو شد لاله وعبهر
نی نی که صفات تو زخوبی و ملاحت ... صد بار ز تشبیه بهارست نکو تر
هرگز نبود خم بنفشه بسر ماه ... واینك بسر ماه شد آن زلف چو چنبر
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید ... وز قد تو شد تافته خورشید منور
٩٦٢٥ با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت ... جفت خط مشکین تو گشتست دو پیکر
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا ... صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
لاله نکند بستر و بالین ز شب تار ... شب را ز رخ تست چه بالین و چه بستر
عبهر نکند غمزه و دل نگسلد از تن ... زلف تو کند غمزه و دل بگسلد ازبر
چونانکه تو از خوبی و گیتی ز بهارست ... از مدح خداوند دلم هست توانگر
٩٦٣٠ من بنده ام و بندگیم هست مطوّق ... من دوستم و دوستیم نیست مزوّر
در بندگی آنجا که ترا حلقه مرا گوش ... در دوستی آنجا که ترا پای مرا سر
صد وسه دهم بر کف پای تو من امروز ... عذرم بپذیری و مرا داری باور
آن لب که کف پای تو امروز ببوسد ... فرداش علی بوسه دهد بر لب کوثر
تا خشنودی و عفو و رضای تو نباشد ... عاطر نشود خاطر من بندهٔ چاکر
٩٦٣٥ تا پیرهن یوسف یعقوب نباشد ... روشن نشود دیدهٔ یعقوب پیمبر
تا سعد دهد نفع و کند عیش مهنا ... تانحس کند ضر و کند رنج میسر
تقدیر قدر حکم ترا گشته متابع ... تأثیر فلك امر ترا گشته مسخر

باقی بتو تأیید چو اجسام بارواح   قائم بتو اقبال چو اعراض بجوهر
نوروز تو و عید تو فرخنده و میمون   مستقبلت ازماضی خرم تر و خوش تر
٩٦٤٠   از سعد نصیب ولیت باد همه نفع
وز نفع نصیب عدویت باد همه ضر

در مدح ابو الفتح علی بن حسین مجیر الملك

زان دو رشته در مکنون زان دو لعل آبدار   چند باشد جزع من بر کهربا بیجاده بار
جزع من بر کهربا بیجاده بارد تا بتم   در مکنون دارد اندر زیر لعل آبدار
لعل آن بت آب حیوانست پنداری کزو   هر که یك شربت خورد جاوید ماند خضروار
گر بخار عنبری دارد ندارم بس عجب   آب حیوان را سزد گر عنبرین باشد بخار
٩٦٤٥ تا بود رخسار یار از نور چون نار لطیف   رنك آب نار دارد اشك من در عشق یار
هر کجا رخسار او را بینی و اشك مرا   شعله شعله نار بینی قطره قطره آب نار
دل چو دوزخ دارم اندر عشق و تن چون ماه نو   تا چو حور و آفتابست آن پری زاده نگار
آتش دوزخ شنیدی مسکن حور بهشت   ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار
زلف او مارست و مورست آن خط مشکین او   من عجب دارم همی تا مور چون زاید زمار
٩٦٥٠ چون بهارست آن خط و مور اندر آن نشگفت از آنك   سر بر آرد مور چون پیدا شود بوی بهار
میر خوبانست و منشور امارت یافتست   واینك آن منشور گرد عارضش هست آشکار
هر که منشورش ببیند پیش او خدمت کند   تا بیاراید بتوقیع وزیر شهریار
صاحب عادل مجیر الملك آن کز عدل اوست   ملك و دولت را ثبات و دین و ملت را قرار
آفتاب فتح ابو الفتح آن که از هفت آسمان   بر سر او رحمت سعدست هر ساعت نثار
٩٦٥٥ عالم آرای و مبارك رای دستوری که هست   درعدد یك شخص و از فضل و کفایت صد هزار
آن که چون معبود عالم را بعدلش مژده داد   پیش از آدم کرد یزدان عدل او را ابتکار
بر جبال و بر بحار افتاد نور دولتش   زر و گوهر منعقد شد در جبال و در بحار
فرق بر فرقد رسد گر عدل او یابد شرف   شعر بر شعری رسد گر مدح او یابد شمار
شد رهین منت و شکرش دل آزادگان   آفرین بر جان صیادی که گیرد دل شکار
٩٦٦٠ چون زایوان اسب اندرسوی میدان تازد او   عقل پندارد که خورشیدست بر گردون سوار
توتیای چشم دولت شد غبار اسب او   اسب چون خورشید راند توتیا باشد غبار
هست همچون نار و خاك از تیزی و آهستگی   خشم او گاه سیاست حلم او گاه وقار
خاك را گر نار فرمانبر شود اندر ازل [کذا]   زانکه اندر طبع او فرمانبر خاکست نار
تا مدارست آسمان آبگون را بر مدر   هست ملك شاه را بر مد کلك او مدار

٩٦٦٥ مشك خوارست آن همایون کلك در انگشت او · مشك خواری درفشان کز او بود صد مشك خوار
گه زبان را نایبست و گاه خاطر را وکیل · گاه دل را ترجمانست و خرد را راز دار
چون بباید دید باشد بی بصر باریك بین · چون بباید گفت باشد بی سخن پاسخ گزار
جفت شبران بود گاه کودکی اندر اجم · گاه پیری صحبت شبران از آن کرد اختیار
معجزست این کلك دستور مالك اندر عجم · همچنان کاندر عرب همنام او را ذوالفقار
٩٦٧٠ ای کف تو بسم و زر زنهار خورده گاه جود · هم کف داده ز محنت زایران را زینهار
همت هر کس بگیتی خواستاری خواستست · آخر از رسم تو دارد رونق و ترتیب کار
ماه تابان گر چه گیتی را بفروزد بنور · آخر از خورشید تابانست نورش مستعار
تازه رویی باید آنکس را که باشد ملك بخش · کامکاری باید آنکس را که باشد بردبار
از جوانمردی تویی در ملك بخشی تازه روی · وز جوان بختی تویی در بردباری کامکار
٩٦٧٥ آن که در جان شاخ مهرت کشت روز آشتی · وان که در دل تخم کینت کشت روز کارزار
شاخ مهرت بر رخ آن ارغوان آورد بر · تخم کینت در دل این زعفران آورد بار
چون شود طبع من اندر مدح تو معنی سگال · چون شود کلك من اندر شکر تو دفتر نگار
وهم من بنماید اندر شاعری سحر حلال · کلك من بچکاند اندر شاعری زر عیار
حله هایی بافتم بر کار گاه طبع خویش · کز ثنا و شکر تست آن حله ها را پود و تار
٩٦٨٠ عید اضحی سنت و رسم خلیل آزرست · اهل ملت را برسم و سنت او افتخار
زحمت حجاج باشد بر در کعبه چنانك · زحمت زوار باشد در سرایت روز بار
گر چه کعبه با منا و با صفا مشتاق تست · ور چه رای و همت تو نیست خالی زان دیار
حاجت بیچاره ای کردن روا بی حجتی · به ز صد حجت در دیوان حق روز شمار
آنچه درویشی توقع کرد و توقیع تو یافت · به ز صد عمره است و در عمره است خیر کردگار
٩٦٨٥ این دعاهای مبارك باد وقتی مستجاب · بر حق و عمر تو و بر عمر شاه روزگار
تا بود دریا و کوه و تا بود کیوان و هور · باد رای و طبع و قدر و حزم تو چون هر چهار
رای چون خورشید رخشان قدر چون گردون بلند · طبع چون دریا توانگر حزم چون کوه استوار
ایزد از عزت حصاری ساخته پیرامنت · بخت و دولت کوتوال و پاسبان آن حصار
مادحت با خاطری چون آتش و طبعی چو آب · بد سگالت باد بیما و حسودت خاکسار
٩٦٩٠ بر تو فرخ روزگار عید و ایام خزان
وز بتان قندلب ایوان تو چون قندهار

در مرثیهٔ فخر الملك و وزارت پسرش قوام الملك محمد

گر ز حضرت سوی خلد برین رفت پدر · گشت چون خلد برین حضرت از اقبال پسر
ور بغرب اندر یك باره نهان شد خورشید · از سوی شرق پدید آمد تابنده قمر

ور شجر در چمن ملك بیفتاد ز پای   پایدارست هم اندر چمن ملك ثمر
ور شد از بیشهٔ دولت اثر شیر ژیان   اندر آن بیشه هم از بچهٔ شیرست اثر
٩٦٩٥ ور ز آفاق بشد فرّخی فرّ همای   باز بگشاد در آفاق بپیروزی پر
ور شد از دور فلك زیرزمین بحر کرم   موج‌زد برفلك ازروی زمین بحر هنر
پسر فضل کریمی که بافضال و کرم   ازجهان ختم محمدهمه فتحست‌وظفر
خواست‌از آفت‌و آشوب درین ماه نفیر   آمد از راحت و آرام درین ماه نفر
جامهٔ تعزیه افگند در آن ماه قضا   مژدهٔ تهنیت آورد درین ماه قدر
٩٧٠٠ پیش یزدان بقیامت گله و شکر کنند   پدر از ماه محرم پسر از ماه صفر
بودنی‌بودوقلم رفت‌وچنان خواست‌خدا   که ستاند ز یکی ملك و سپارد بدگر
ازپسر هست بعقبی پدر افروخته‌جان   وز پدر هست بدنیا پسر افراخته سر
ای امیری که ترا هست امارت زیبا   وی‌وزیری که‌ترا هست‌وزارت درخور
هم کریم بن کریم بن کریمی ز نسب   هم وزیر بن وزیر بن وزیری بگهر
٩٧٠٥ نام پیغمبر و جاه پدر امروز تراست   وز تو شادست روان پدر و پیغمبر
بود هم نام تو خیر بشر و فخر عرب   نو یی امروز جمال عجم و زین بشر
صدر فخری و نظامی بتو میراث رسید   چیست درعالم‌ازین خوب‌تر و زیباتر
پدر و جد تو کردند همه کار بحق   ملك مشرق حق داد بدست حق ور
ای‌چوخورشید بجوزا تو قبول ملکی   که‌زخورشیدو زجوزاش‌سزد تاج‌وکمر
٩٧١٠ جسم شدملت و تأیید تو درجسم‌روان   چشم‌شد دولت و تدبیرتو درچشم‌بصر
یافت‌میدان‌زرکاب‌و قدمت‌حشمت‌وجاه   یافت‌دیوان‌ز بنان و قلمت رونق وفر
درگهت‌کعبهٔ‌فخرست و کفت‌زمزم‌جود   حاجیانند بزرگان و رکاب تو حجر
خلق‌چون کشت‌بهارندوتوهم چون مطری   کشت را چاره نباشد ببهاران ز مطر
مرهمی نه ز کرم بر جگر خلق جهان   که شدستند ز داغ پدرت خسته جگر
٩٧١٥ اندرین ملك بجای پدر خویش نشین   واندرین قوم بچشم پدر خویش نگر

هرچه ممکن شوداز عدل‌نظرباز مگیر　که امید همگی در تو بعدلست و نظر
عذر بپذیر که مدح تو نگفتم بکمال　که‌تسلیست درین شعروشگفتی و عبر
چون‌تسلی و شگفتی و عبر جمع شود　مدح ممدوح بواجب نتوان برد بسر
تا که باشد بزمین بر اثر هفت اقلیم　تا که باشد بفلك بر نظر هفت اختر
۹۷۲۰ باد هفت اقلیم اندر خط فرمان ملك　باد هفت اختر سیاره ترا فرمانبر
از تو راضی بجنان جان خداوندشهید　وز تو باقی بجهان گوهر اوتا محشر
همه آفاق بمهر تو سپرده دل و جان
وزحوادث‌همه‌را حشمت‌و جاه‌توسپر

در مدح فخر الملك بن نظام الملك

شادیم و کامکار که شادست و کامکار　میر بزرگوار بعید بزرگوار
پیرایهٔ مفاخر میران مملکت　فخری که ملك را ز نظامست یادگار
۹۷۲۵ فتح وظفر زکنیت‌ونامش‌طلب‌که‌هست　بر نام وکنیش ظفر و فتح را مدار
دادش بزرگوار پدر ملك را نسق　بعد ازپدر جزاو که‌دهد ملك‌را قرار
خانه‌است‌ملك‌و خسرو دنیاچوقاعده‌است　الا بقاعده نشود خانه استوار
عقدیست‌نسل‌خواجه‌واوهمچوواسطه　الا بواسطه نشود عقد پایدار
رنجی که گردش فلك آورد پیش او　رازی‌نهفته بودکه اکنون شد آشکار
۹۷۳۰ ایزدبدونمودکه‌چون ناخوشست جبر　تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
پیغمبران نگر که‌چه محنت کشیده‌اند　هریك بمسکنی دگر اندر غریب وار
یونس ببطن ماهی و یوسف‌میان چاه　موسی میان تیه و محمد میان غار
اونیز رنج دید چو ایشان نجات‌یافت　او را کنون زجملهٔ پیغمبران شمار
دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود　دادش‌خدای هرچه همی‌داشت‌انتظار
۹۷۳۵ شد آفتاب دولت او خالی از کسوف　شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهر چه روی کند کردگارپشت　بادش بهر چه رای کند شهریار یار

پاینده باد عمرش و تابنده دولتش

فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

در مدح معین‌الملک ابو القاسم علی بیهقی

ماه تابان دیده‌ای تابان ز سرو جانور   گر ندیدستی بدان زیبا نگار اندر نگر

تا رخ و بالای او معلوم گرداند ترا   کاسمان را ماه گویایست و سرو جانور

۹۷۴۰ بینی آن رخ کز نگار و رنگ او بی‌قدر شد   صنعت بافندهٔ دیبای روم و شوشتر

بینی آن بالا که تا او را بلندی داد چرخ   پست شد سرو سهی در کشمر و در غاتفر

هست زیبا تر ز دولت هست شیرین‌تر ز عمر   عشق آن زیبا نگار و وصل آن شیرین‌پسر

عارض او رنگ آتش دارد و دل رنگ دود   کس نبیند در جهان زین دود و آتش طرفه‌تر

دود باشد بر زبر همواره واتش زیر دود   از چه معنی دود او زیرست و آتش برزبر

۹۷۴۵ از مژه خون جگر بارند و خون دل خورند   عشقبازانی که باشد یارشان بیدادگر

یار من گر داد من دادست کار من چراست   خوردن خون دل و باریدن خون جگر

از لب چون شکر او بوی مشک آید همی   هر زمان گویی همیدا مشک مالد بر شکر

آن همی خواهد که بر مشک و شکر هر ساعتی   شکر و مدح نایب دستور را باشد گذر

سید دنیا معین الملک فخر روزگار   ناصح دولت مشیر خسرو پیروزگر

۹۷۵۰ نامدار و خوب کرداری که نام و کنیتش   نام شیر ایزدست و کنیت خیر البشر

خانهٔ تأیید او را پاسبان آمد قضا   قلعهٔ اقبال او را کوتوال آمد قدر

مهر او شاخیست کو را جز غنیمت نیست بار   کین او تخمیست کو را جز هزیمت نیست بر

در پناه او اگر گنجشک سازد آشیان   گیرد از اقبال او سیمرغ را در زیر پر

در حجر آهن ز بهر کلک او آمد پدید   وز صریر کلک او آتش نهان شد در حجر

۹۷۵۵ سرد باشد در سقر انفاس بدخواهان او   زمهریر سرد از آن انفاس خیزد در سقر

بر حذر خندد قضا چون بود خواهد بودنی   عزم او را من قضا خوانم که خندد بر حذر

ای چو آتش وز عناصر همت تو در همم   وی چو لؤلؤ در جواهر سیرت تو در سیر

کنیت و نام و خطاب تو در آغاز مدیح   هست واجب همچو بسم‌الله در آغاز سور

آن بزرگانی که بگذشتند نادیده ترا   شد کنون ارواح ایشان آرزومند صور

۹۷۶۰ هر هنر کز گاه آدم تا کنون یزدان پاک   در بشر بسرشت در شخص تو بینم آن هنر

قادر یزدان که اندر یک بشر موجود کرد   هر هنر کاندر وجود آمد ز نسل بوالبشر

آن که بنماید بقدرت هرچه خواهد در جهان   گر همه چیزی نماید چون تو ننماید دگر

هر کجا درجی بیارایی بخط دست خویش   قیمت آن درج افزون باشد از درج گهر

زیر هر لفظی ز الفاظ تو شاه و خواجه را   مدغم و مضمر بشارتهای فتحست و ظفر

٩٧٦٥ خواجه اعزاز تو از جد و پدر آموختست — آن کند آخر پسر کاموزد از جدّ و پدر
مهترا گر از فراق تو دهانم هست خشك — شکر یزدانرا که از شکرت دهانم هست تر
ماندم اندر دست هجران مدتی بی هال ۱ وهوش — بودم اندربند حرمان چندگه بی‌خواب و خور
روزگار من همه شب بود بی دیدار تو — منت ایزد را که آن شب را پدید آمد سحر
تا ز هفت اختر بود نام دو اختر بر سپهر — درعجم خورشید و ماه و درعرب شمس وقمر

٩٧٧٠ باد بر ملك عجم تابان و بر دین عرب
از سپهر احتشام و دولت تو ماه و خور

در مدح خواجه صدرالدین محمد

از بهر وفا داری آمد بر من یـار — شد ساخته از آمدن یار مرا کار
بهتر چه بود زان که بود دوست وفاجوی — خوشتر چه بود زین که بود یار وفادار
با دیدن او نیکتر امروز من از دی — با صحبت او نیکتر امسال من از پار
از بردن خواری دل من بار کشیدست — زین پس نبرد خواری و زین پس نکشد بار
٩٧٧٥ تیمار بسی خوردم و یك چند خورم می — آمد که می خوردن و شد موسم تیمار
شادی کنم و باده خورم زانکه نهادم — دو لب بلب نازك آن لعبت فرخار
چون نیست دلم شاد بدیدار دلارام — بر خصم کنم راز دل خویش پدیدار
خواهم که بدست بت من ناله کندزیر — تا خصم من از حسرت آن ناله کندزار
گر نعمت بسیار مرا هست ز دلبر — دیدار خداوند به از نعمت بسیار
٩٧٨٠ خورشید محامد فلك جود محمد — صدری که سخن را بکرم هست خریدار
با حشمت و از محتشمان بهتر و مهتر — نام آور و بر ناموران سید و سالار
گویند ز بیداری دولت بود اقبال — مقبل بود او سال و مه از دولت بیدار
ازغایت سنك و کرم و حلم که او راست — آهسته نمایند بر او همچو سبکبـار
چونانکه بنازد پدر از دیدن فرزند — نازنده و خرّم بود از دیدن احرار
٩٧٨٥ اندر خرد و دانش از و خواه و از و پرس — هر لفظ معمی که بود مشکل و دشوار
از امت پیغمبر مختار گزیدست — چونانکه ز خلق امت پیغمبر مختار

---

۱ ـ هال یعنی آرامش

یك دشمن او را بجهان زنده نبینم رفتند بیك نوبت و مردند بیك بار
در جنت فردوس مقر یابد فردا آن را که بر خویشتن امروز دهد بار
هر گه که کند همت او قصد مساحت بیرون شود از دایرهٔ گنبد دوّار
۹۷۹۰ حکم ازلی دولت و بخشش ابدی کرد بخت ابدی را نبود غایت و مقدار
از دیدن او زنده شود هوش بدانش وز خدمت او تازه شود طبع بکردار
چیزی که از آن هوش تو و بخت تو تازه است در هوش همی پرور و در طبع همی دار
اندر جگر دشمن او نار فتادست با نار جگر سوز کجا سود کند کار
از دشمن و دینار همی باك ندارد زانست رخ دشمن او زرد چو دینار
۹۷۹۵ ای آن که تو در یافتن گنج بری رنج در خدمت او رنج بر و گنج پدید آر
باقی بود این نعمت و دیگر همه فانی آسان بود این خدمت و دیگر همه دشوار
پیکار جهان بامن و با همت او گوی کز همت او تیره شود پیکر پیکار
آن همت تابنده که مانندهٔ خورشید تا بنده بود بر فلك بر شده هموار
بخشایش و بخشش بودش عادت و سیرت بخشد بهمه حال و ببخشاید نا چار
۹۸۰۰ در فضل و بزرگیش همی خیره بماند هم دانش داننده و هم بینش نظار
نازی که نه او بخشد و فخری که نه او راست آن ناز بود محنت و آن فخر بود عار
ای کعبهٔ فضل و هنر و قبلهٔ آمال ای چشمهٔ جود و کرم و سید احرار
در عید دل افروز بران کام دل خویش بشنو سخن و کام دل خویش تو بگزار
گر خصم تو دارد علم بخت بعیوق بخت و علم خصم ز عیوق فرود آر
۹۸۰۵ ور جنت فردوس ندیدی بحقیقت بنگر تو بدین صفهٔ آراسته دیدار
بازار طرب تیز کن و باده بکف گیر وز بنده معزی غزلی خواه ببازار
آن بنده که خاك پی اسبان تو دارد در قدر پسندیده تر از طبلهٔ عطار
آن بنده که در باغ قبول تو درختیست مهر تو برو شاخ و قبول تو برو بار
در خدمت تو بر شعرا یافته میری از راستی آراسته وز آز بی آزار

۹۸۱۰ در خانه ز تو برده بخروار عطا ها — دیوان ثنا های تو آورده بخروار
هر گه که زمدح تو عزیزست معزّی — هرگز نشود عاجز و هرگز نشود خوار
اقبال برو فتنه شد و بخت برو وقف — چون راه نمودش سوی درگاه تو جبار
تا پیر و جوانست و ضعیفست و هنرور — تاخرد و بزرگست و مطیعست و گنه‌کار
تا لاله بود بر ز بر کوه چوشنگرف — تا سبزه بود بر زبر دشت چو زنگار
۹۸۱۵ با فرّخی و روزبهی باد مبارك — نوروز تو و عید تو در آذر و آذار
می گیر و طرب سازو دل افروزو سرافراز — ازدیدن یاری که رخش هست چو گلزار
این شعر مجابات حکیمیست که گفتست: — «ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار»
ترتیب نگه داشت معزّی بقوافی
از فرّ تو و دولت سلطان جهاندار

حرف زاء

در مدح سلطان سنجر

عید و آدینه بیك بار رسیدند فراز — وز نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
۹۸۲۰ زانکه اندر پی این جشن رسول عربی — جشن شاهان عجم تنك رسیدست فراز
خرم این جشن که بر نامهٔ شرعست نگار — خرم این جشن که بر جامهٔ لهوست طراز
این همی سرخ کند خاك ز خون قربان — وآن همی لعل کند جام ز رنك بگماز[1]
این جهان را کند از بوی چو طبل عطار — وآن زمین را کند از رنك چو تخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهارست نوید — خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
۹۸۲۵ این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم — آمدستند بر ما زرهی دور و دراز
حق این هر دو سزد گر بگزاریم تمام — که از این هردو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که تو بی لعبت آراسته روی — مجلس آراسته کن چون زنماز آیی باز

---

۱ - بگماز یعنی شراب

بنماز آر سر بلبله در پیش قدح   چون‌سر خویش برآرند حریفان زنماز
سازها ده بکف رود زنان تا بنشاط   بنوازند در ایوان شه بنده نواز
٩٨٣٠ شاه اسلام معزّالدین سلطان سنجر   آن‌که شاهان جهان رابکف اوست‌نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل   هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشیدست رقم   هرکجا از هنر خویش نمودنداعجاز
هرچه‌فرموده‌او نیست‌فسانست‌وفسون   هرچه‌بخشیدهٔ اونیست محالست‌ومجاز
که تف خنجرش از هند رسد تابحلب   گه‌صف لشکرش از روم رسدتا بطراز
٩٨٣٥ آنچه او دردو سفر کردبغزنین وعراق   هست در شعر طرازسخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر   پیش‌اوسجده کندنیزه زن‌و تیر انداز
روزمیدان که‌برددست بچوگان‌وبگوی   دست‌او بوسه‌دهدگوی‌زن‌وچوگان‌باز
تیر گردافگن او سفته کند کام نهنك   گرزشیر اوژن او پاره‌کندیشك گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهدغم‌دل   چون گشاید کف زر بار ببندد در آز
٩٨٤٠ ای درختان عطا را ز سخای تو ثمر   وی‌عروسان سخن را زمدیح توجهاز
دهر صحرا و ستم‌گرگ‌وخلایق رمه‌اند   سایهٔ عدل و مثال تو شبانست و نهاز[1]
برق با جود تو با ابر مگر طیره کند   که‌برو خندد هردم زدنی چون طناز
رعد ازآن معنی تسبیح ملك دارد نام   که باابر اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را ازپی آن طایر میمون لقبست   که‌کند گردسرای توچومرغان پرواز
٩٨٤٥ مشتری از قبل آن سبب فیروزیست   که همی گوید با دولت فیروز توراز
توبی‌آن‌شاه که‌ازعدل توبرخلق جهان   در اندوه فرازست و در شادی باز
گور نیرو کند از فرّ تو بر پنجهٔ شیر   کبك بازی کند از عدل‌تو باچنگل‌باز
مرد نا بینا با نور ضمیر تو بشب   در هوا ذره ببیند ز چه سیصد باز
چون کندبارهٔ بورتوبصحرا تگ‌وپوی   باز مانند همی آهووگور از تگ‌و تاز

---

١ ـ نهاز بضم نون بزی که پیشرو گله باشد

٩٨٥٠ آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو ‌ ‌ که بارزیز و بپولاد کند آتش و گاز

حاش لله که کم از خشم تو و کینه تست ‌ ‌ گاز پولاد بر و آتش ارزیز گداز

چون ز ری رایت تو روبسوی ساوه نهاد ‌ ‌ بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز

خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد ‌ ‌ باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز

یافتند از کرم تو همه شاهان انعام ‌ ‌ یافتند از لطف تو همه میران اعزاز

٩٨٥٥ فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر ‌ ‌ نازکن بر همه میران که ترا زیبد ناز

گاه در بزم قدح گیر و بنیکی بخرام ‌ ‌ گاه در تخت بیاسای و بشادی بگراز

جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز ‌ ‌ کار احباب بتد بیر ظفر ساز بساز

تا چو آغاز کند روز و نینجامد شب ‌ ‌ وان سپیدی بوداز دهر سیاهی پرداز

باد آغاز مدیح تو ستم را انجام ‌ ‌ باد انجام ثنای تو نعم را آغاز

گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد ‌ ‌ چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز

٩٨٦٠ عمر تو دائم و ملك و سپهت بی پایان ‌ ‌ عید تو فرخ و لهو و طربت بی انداز

شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان

یار تو در همه کاری ملك بی انباز

حرف شین

در مدح سلطان سنجر

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش ‌ ‌ وی درهمه آفاق نموده اثر خویش

از چین و ختا تا بفلسطین که رسانید ‌ ‌ جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش

٩٨٦٥ خصمان ترا چون تن و جان درخطر افتاد ‌ ‌ از کین تو جستند یکایك خطر خویش

از خیره سری رغبت پیکار تو کردند ‌ ‌ تا در سر پیکار تو کردند سر خویش

در کشور توران و بغزنین و عراقین ‌ ‌ چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش

هر سه بگرفتی و سپردی بسه خسرو ‌ ‌ درجود و شجاعت بنمودی هنر خویش

هرگز پدر و جد تو این کارنکردند پیشی توبدین کار ز جد و پدرخویش
۹۸۷۰ زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی فهرست عجایب زکتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد تاج وکمر و یاره و درّ و گهر خویش
بس دیر نماندست که از بهرتوگردون سازد کمر وکیش زشمس وقمرخویش
شاهان جهان چون کمروکیش توبینند شاید که ننازند بکیش و کمر خویش
هرگز زبر خویش سعادت نکند دور آن را که تو یك بار بخوانی ببر خویش
۹۸۷۵ بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

شخص تو امان یافته از تیر حوادث

توساخته ازعصمت یزدان سپرخویش

در مدح خواجه فخر الملك بن نظام الملك

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنك کرده ای باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی گر بر لبم نهی لب شکر فشان خویش
۹۸۸۰ از دوستان مدار لب خویش را دریغ کز تو همی دریغ ندارند جان خویش
چشم منست کان و رخ تست بوستان از چشم من نهفته مکن بوستان خویش
از بوستان خویش بر من فرست گل تا من بر تو لعل فرستم ز کان خویش
گر گویمت که مفلس و درویش گشته ام تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دلست و جان وین هردورا من آن تودانم نه آن خویش
۹۸۸۵ تا ابروان کمان و مژه تیر کرده ای من کرده ام نشانه دل مهربان خویش
پیکان ز فتنه سازی و تیر از بلا و تیر چون بر نشانه تیر زنی از کمان خویش
گر اشك من نخواهی همرنك ارغوان سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
ور شخص من نخواهی چون تار پرنیان آهن مپوش در بر چون پرنیان خویش
چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
۹۸۹۰ دارند دوستان عجب از داستان من گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
والا قوام دولت و دنیا نظام دین فرخنده فخر ملك سر دودمان خویش
دستور شاه شرق مظفر که از ظفر مشهور کرد در همه عالم نشان خویش
صدر خجسته رای و وزیر خجسته پی بر خاندان خسرو و بر خاندان خویش

اندر شباب جز پدر خویش را ندید / صدری که بود سید عصر و زمان خویش
۹۸۹۵ و اندر مشیب نیز نبیند همی ز خلق / یك خواجه را بسنت و آیین‌وسان خویش
گر در جهان همی ز مکارم خبر دهند / او بر خبر همی بفزاید عیان خویش
گرگست دهر و ما رمه و عدل او شبان / از گرگ ایمنست رمه با شبان خویش
چون مشتری و زهره ببرجی قران کنند / او را قران سعد کنند از قران خویش
هر گه که دشمنان بخلافش هوا کنند / بینند در هوای خلافش هوان خویش
۹۹۰۰ آنجا که حاسدان سبکسر زنند لاف / ساکن بود چو کوه بحلم گران خویش
وانجا که دشمنان بد اختر کنند قصد / قاهر بود چو چرخ بحکم روان خویش
آب و زمین و نار وهوا را جز او که کرد / درجودوحلم وخشم و لطف‌مهربان خویش
گویی که خصم او بوجود آمد از عدم / ارکان شدند سخرهٔ او در مکان خویش
ای صاحبی که بارگه تو جهان تست / تو صد جهان زیادتی اندر جهان خویش
۹۹۰۵ گر پایهٔ و محل تو بشناسد آفتاب / پای ترا زمین کند از آسمان خویش
برگستوان خویش کند چرخ لاجورد / پروین کند پشیزهٔ[۱] برگستوان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم / از وحش و انس طایفه‌ای میهمان خویش
زین روی هرکجا دد و دامست و مردمست / خوانند تیغ و جود ترا میزبان خویش
دارد شه ملوك بکف خنجری شگفت / داری تو خامهٔ عجبی در بنان خویش
۹۹۱۰ بگسست بند جور چو پیوسته کرد شاه / با خامهٔ تو خنجر کشور ستان خویش
آموزگار و رایض تو بود رای او / تا راست کرد اسب هنر زیر ران خویش
او را بپهلوان چه نیازست در سپاه / کو دارد از کفایت تو پهلوان خویش
کردی بفرخی سفری کاندرین سفر / بر داشت چرخ پرده ز راز نهان خویش
دیدی عجایبی که ندیدند مثل آن / اسفندیار و روستم از هفت خوان خویش
۹۹۱۵ بد خواه دولت تو ز پهلوی خویش خورد / همچون سگی‌که او بخورداستخوان خویش
گر سود خویش جست و زیان تو ازنخست / فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
ور در جفا چو آتش سوزنده گرم بود / خاکستری شد از شرر و ازدخان خویش
ور همچو نیزه بند و گره بود سر بسر / آخر بخست دیدهٔ خویش از سنان خویش
این گوشمال در خور آن کس بود که او / کاری کند نه درخور قدرو توان خویش
۹۹۲۰ هر گز ندیده ام که کند قصد هیچ باز / جغدی که بر هوا کند او آشیان خویش
منت خدای را که تو شادی و شاکری / از دولت بلند و دل کامران خویش
این شکر چون کنیم که دارد همی خدای / از حادثات دهر ترا در امان خویش
ای بحر بی کرانه که از هیچ جانبی / هرگز ندیده ای و نبینی کران خویش

---

۱ - پشیزه یعنی فلس ماهی

بازارگان تو چو زیارت کند ترا   پر در کنی تو دامن بازارگان خویش
٩٩٢٥ تا کرده ام مدیح تو از خاطر امتحان   کردست دهر ایمنم از امتحان خویش
گر قول مصطفی است که سحر ازبیان بود   من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت : « ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش »
گر بشنود لطافت شعر روان من   نزدیك من بهدیه فرستد روان خویش
گر مدتی سعادت خدمت نیافتم   جائی دگر رحیل نکردم ز خان خویش
٩٩٣٠ در خان خویش شکر تو گفتم نه شکر بخت   درخوان خویش نان توخوردم نه نان خویش
بردی گمان نیك بمن بنده پیش از این   از بنده بر مگرد و مگردان گمان خویش
دارم امید آن که مرا داری از کرم   بعد از خدای عزوجل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر   بر خور زعقل پیر و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان   در خرمی گذار بهار و خزان خویش
٩٩٣٥ می ده بروز جشن یلان را ز بزم خویش   بنشان بوقت سور سران رابخوان خویش
گه رود و گه نوا طلب از رود ساز خود   گه مدح و گه غزل شنو ازمدح خوان خویش
شاها سپر زنرگس سیمین ولاله خواه [کذا]   از زلف وچشم و روی ولب دوستان خویش
گر بلبل از درخت بکنجی کشید رخت   وآورد زاغ قافله و کاروان خویش
هر صنعت بدیع که بلبل کند بصوت   حیدر کند بزخم دف خیزران خویش
٩٩٤٠ تا جویبار بر فکند طیلسان سبز   وز یاسمین کند علم از طیلسان خویش
با طیلسان شکر تو بادند زایران   هر یك نموده پیش تو طی اللسان خویش
فرخنده کرد خسرو مشرق بفر تو   نوروز فرخ و سده و مهرگان خویش

در خانمان خویش تو با دوستان بهم
آورده خانمان تو از خانمان خویش [کذا]

در مدح ابوالمحاسن معین الملك سیدالرؤسا

تا روزگار خویش بریدم زیار خویش   عاجز شدم ز نادرهٔ روزگار خویش
٩٩٤٥ در بند عشق بی دل و بی یار مانده ام   دوری گرفته دل زمن ومن زیار خویش
دیوانه وار باك ندارد دلم ز کس   من باك دارم از دل دیوانه وار خویش
بر دفتر وصال نوشتم همی شمار   کردم غلط بشهر و بسامان شمار خویش
از آن شدم بدام فراق اندرون شکار   تا رایگان ز دست بدادم شکار خویش
از کار من همی عجب آید زمانه را   واکنون مراهمی عجب آید زکار خویش

۹۹۵۰ تا از کنار دیدهٔ من دور شد بتم | دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
جان را فدای دلبر یاقوت لب کنم | گر بینمش بدیدهٔ یاقوت بار خویش
هر چند کانتظار ندارم بوصل او | دارم بسیدالرؤسا انتظار خویش
شایسته بوالمحاسن محسن معین ملك | فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
صدری که مال و ماه مرادش طلب کند | مهر از مسیر خویش و سپهر از مدار خویش
۹۹۵۵ از حلم و از تواضع او گاه عقل و فضل | ماهی همی ستوه شود زیر بار خویش
از عقل شد شناختهٔ شاه روزگار | وز فضل شد نواختهٔ کردگار خویش
داد از کرم نشان کف مال بخش خود | داد از خرد نشان دل هوشیار خویش
بدر تمام نور بود گاه برّ و جود | صدر بلند قدر بود روز بار خویش
ای خواستار جود و ترا شاه خواستار | جاوید و شاد باش تو با خواستار خویش
۹۹۶۰ تا تخت را ز مرتبهٔ تست زینهار | دارد ترا ز مرتبه در زینهار خویش
گر کافی الکفاة شود باز جانور | جان عزیز بر تو پسندد نثار خویش
در روزگار بخت ترا مرکبی شود | سازد زمانه زین و زبر وین فسار خویش
ور بگذرد بساحل دریا سخای تو | دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
ار حور مدحت تو ز من بنده بشنود | اندازد از بهشت سوی من شعار خویش
۹۹۶۵ تا از کمال عقل تو بی راز دار شاه | دارد زمانه کلك ترا راز دار خویش
کلکی که چون بتختهٔ سیمین کند گذر | بندد ز مشك سلسله بر رهگذار خویش
چون بر سمن ز غالیه پیرا کند نگار | نقاش چین فسوس کند بر نگار خویش
زین کلك نازش تو بود پیش شهریار | چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
زان باد پای اسب تو آید عجب مرا | کاندر قرار گاه نخواهد قرار خویش
۹۹۷۰ اندیشه رو بدشت و زمانه گذر بپو | صورتگر زمین بتن راهوار خویش
هر گه که شاد کام زند نعل بر زمین | بر فرق دشمنان بفشاند غبار خویش
گر شیر شرزه نعرهٔ او بشنود یکی | از بیم دور گردد از مرغزار خویش

همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار ‌‌ تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
ای سرفراز و خوب شعار و خجسته بخت ‌‌ بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
٩٩٧٥ گر دیر گشت بار خدایا رسیدنم ‌‌ بیهوده چون کنم صفت اعتذار خویش
بر همت و عنایت تو کردم اختصار ‌‌ شایسته تر بود سخن از اختصار خویش
هستم یکی درخت و تو پرورده ای مرا ‌‌ واورده ام ز معجزهٔ شعر بار خویش
زرّ درست و نیك عیارست شعر من ‌‌ وقت عنایت تو نماید عیار خویش
از شاعران دهر مرا کردی اختیار ‌‌ من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
٩٩٨٠ فرمای خاصگان و ندیمان خویش را ‌‌ تا مسکنی دهند مرا درجوار خویش
ایمن شود ز فتنه و آشوب روزگار ‌‌ هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه ای که قاعده سازد قبول تو ‌‌ باقی بود ز قاعدهٔ استوار خویش
تا ابر تند بار بگرید بنو بهار ‌‌ خندد زمانهٔ کهن از نو بهار خویش
در سایهٔ سعادت سلطان کامکار ‌‌ بر خور ز دولت و ز دل کامکار خویش
٩٩٨٥ عمر تو بی نهایت و جاه تو جاودان
شاد از تو شهریار و تو از شهریار خویش

در مدح خواجه مؤید الملك بن نظام الملك

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش ‌‌ با حوادث شده بیگانه و با دولت خویش
وین منم دیده و دل کرده پس از چندین سال ‌‌ روشن و شاد بدیدار ولی نعمت خویش
صدر اسلام عماد الدین بوبکر که هست ‌‌ چون قوام الدین نیکوسیر و نیك اندیش
آن وزیری که جهان شد همه از دست به بار ‌‌ باز دست آمد چون پای نهاد اندر پیش
٩٩٩٠ هر که زو مقبل و برنا و توانگر گردد ‌‌ تا قیامت نشود مدبر و پیر و درویش
ای نکوخواه ترا مهر تو چون شربت نوش ‌‌ وی بداندیش ترا کین تو چون ضربت نیش
در پناه تو بحشمت نگرد باز بکبك ‌‌ در حریم تو بحرمت نگرد گرگ بمیش
اجل از دشمن تو باز نگردد بخیال ‌‌ آهن و سنك بهم باز نگیرد بسریش

تا که از نکبت ایام شود عبرت خلق هر که را کین و خلاف تو بود مذهب و کیش

۹۹۹۵ آن کند تابش تیغ تو بخفتان و زره که کند تابش مهتاب بکتان و حشیش

منم آن بنده که احسان توشد مرهم من چون شد از تیر حوادث دل من خسته و ریش

نکنم یاد ز تاراج و نیندیشم زآنك مرکبم بود خر لنك و لباسم فرغیش[1]

شکر انعام تو گویم که بتوفیق خدای رنج من کم شد از احسان تو و راحت بیش

تا که دینار پریشد برزان باد خزان باد بر سیم و سمن خانهٔ تو مشك پریش

۱۰۰۰۰ دوستان تو سراسر ز در خنده و ناز
دشمنان تو بکایك ز در گریه خریش [کذا]

در مدح ابو المحاسن معین الملك

همی جویم نگاری را که دارم چون دل و جانش همی خواهم که یکساعت توانم دیدن آسانش

اگر پیمان کند با من منم در خط پیمانش وگر فرمان دهد بر من منم در بند فرمانش

نهاد اندر سرم اری که پیدا نیست پارانش نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش

چو وصلش من همی خواهم چه گردم گرد هجرانش که پیدا گشت پنهانم ز بس پیدا و پنهانش

۱۰۰۰۵ گل خندان همی بینم شگفته در گلستانش همیشه چشم من گریان از آن گلهای خندانش

خمیده همچو چوگانست زلف عنبر افشانش دل مسکین من گویست زیر خم چوگانش

لبش مانندهٔ لعلست و مرجانست دندانش سرشکم لعل و مرجان شد زعشق لعل و مرجانش

گرایدون یوسفست آن بت منم در چاه زندانش وگر عیسیست آن دلبر منم بطریق و رهبانش

نیارم خواند مهمانش ز بس کین فراوانش نه نیز از هیبت خشمش توانم گشت مهمانش

۱۰۰۱۰ زعشق او همی پیچد دلم چون زلف پیچانش مگر راحت دهد روزی معین الملك سلطانش

ستوده بو المحاسن آن که از انعام و احسانش همی خواهند دینداران بقای دولت و جانش

سعادت چون یکی روضه است و بخت اوست رضوانش کفایت چون یکی نامه است و نام اوست عنوانش

دلش گردون توفیقست و بر عقلست دورانش سزاوارست اگر گردن نهد گردون گردانش

از آن دستور وان بخشش وزآن تیغ چو ثعبانش همی نشناسم از عیسی و از موسی عمرانش

۱۰۰۱۵ ز قدر و همت عالی چنان خواهد شد ایوانش که مرد فلسفی در وصف نشناسد ز کیوانش

چو تیغ اندر یمین گیرد قدر خوانم بمیدانش چو کلك اندر بنان گیرد قضا خوانم بایوانش

که یارد خواند چون نش که یارد گفت چونانش چو شمشادست پولادش چو سنجابست دندانش

---

۱ ـ فرغیش یعنی جامهٔ چرکین و دریده دامن

کسی کاندر خلاف او مقرر گشت خذلانش　　بدان خذلان روا باشد که خوانم نامسلمانش
چو بحرست او بجود اندر مبادا هیچ پایانش　　چو بدرست او بصدر اندر مباداهیچ نقصانش
۱۰۰۲۰ بشادی باد جاویدان دو پیغمبر دو برهانش　　بقا و عمر خضرش باد و فرمان سلیمانش
همایون و مبارك باد عید روزه دارانش
چو عید روزه دارانش مبارك‌باد قربانش

حرف فاء

درمدح شرف‌الملك ابو سعد خوارزمی

روزی همی گذشتم جزوی غزل‌بکف　　دیدم یکی غزال خرامان میان صف
باهمرهان خویش بنخاس[1] خانه رفت　　نخاس باز کرد یکایك در غرف
شاعر میان شارع و طرفه بغرفه بر　　او تافته ز خوبی و من تافته ز تف
۱۰۰۲۵ او در میان حله و من در میان‌خاك　　من بر گرفته دفتر و او بر گرفته دف
قالت اذا جلست و ابصرت فانصرف　　من لم یکن له ثمنی مر ّ وانصرف
یك ساعت ایستادم و کردم بدو نگاه　　فالجسم قد تر ّحل والقلب قد وقف
چون وصف آن وصیفت[2] زیبا نگاشتم　　لم یبق فی القطیعة وصف‌الذی وصف
باز آمدم بخانه تنم گشته چون کمان　　تیر فراق را شده جان و تنم هدف
۱۰۰۳۰ یعقوب گفت یا اسفی از غم فراق　　من نیز از فراق همی گفتم الاسف
تا کی من از بلاد خراسان بلا کشم　　این آمد از بلاد خراسان مرا بکف
در خدمت رکاب تو آیم سوی عراق　　یا سید العراقین ای ملك را شرف
یا مفخر الکفاة ابـا سعد الذی　　مدح المو ّحدین له لیس یختلف
آمد عبید شاه جهان جوهر عبید　　آمد خلف پیمبر با جوهر خلف
۱۰۰۳۵ تا محشر از تو تازه بود جاهر عقب　　تا آدم از تو شاد بود جان هر سلف
رایت همه کرامت و راهت همه کرم　　وصفت همه لطافت و وصلت‌همه‌لطف

---

۱ ـ نخاس یعنی تاجر غلام و کنیزك　　۲ ـ وصیفه یعنی کنیزك جوان نیکو روی

گیرند عالمان ز مقامات تو سبق   خوانند فاضلان ز مقالات تو نتف

از جود تست نامهٔ ارزاق را نکت   وز خلق تست دفتر اخلاق را طرف

صافی بود طریقت عدل تو از فساد   خالی بود حقیقت جاه تو از صلف

١٠٠٤٠ ای مهتری که از رخ زنگی شب‌سیاه   نوك سنان تو برباید همی کلف

جان عدو بوهم برون آوری ز تن   چون بچه را ز بیضه برون آورد کشف

جان شرف بخدمت تو پوید از علوّ   گر باد همت تو جهد بر تن شرف

غواص دولتست وسعادت چو گوهرست   دست تو بحر وماهی زرّین دروصدف

سوگند مرد چون بهمه مملکت بود   آن مرد را بمدح تو واجب کند حلف

١٠٠٤٥ دریا که موج و کف زند اندر جهان تو یی   رادیت هست موج و بزرگیت هست کف

آنجا که جود تست چه باشد سخای بحر   فرقی بود ز رفرف وفردوس تا ز رف

با رای تو ستاره و با بخت تو سپهر   چون لعل با شبه است و چو فیروزه با خزف

هرچند زآسمان شرف عرش برترست   بگذشته رای وهمت وبخت تو زان شرف

هرچند نیست طبع تو بر خلق مستخف   شد دهر مستخف و حسود تو مستخف

١٠٠٥٠ عزل عدوت دائم و عزّ ولی مدام   آن دیده حال خوفت واین دیده حال خف

در نامهٔ عدوت نوشتند لن تنال   بر خاتم ولیت نوشتند لا تخف

کفران نعمت تو خداوند کافریست   نعمت حرامتر ز ربا گردد و سلف

من شکر نعمت تو کنم یاوحید عصر   تا نعمتم مصون بود و جاه معترف

برهانی از شمار قدم بود پیش تو   مشهور بود نام و نشانش بهر طرف

١٠٠٥٥ او غایبست و نایب و فرزند او منم   واورده‌ام زخاطر خویش احسن الطرف

وان طرفه هم بدولت و اقبال و جاه تست   بالبدر یهتدی و من البحر یغترف

فی خدمة التی قصدت فی زماننا   قد قصر البعید و بالذنب اعترف

عذرم قبول کن که دل و جان من رهی   هست از ثنا و شکر و مدیح تو مؤتلف

باید مرا قبول تو تا محتشم شوم   خواهم ز تو لطف که نیم طالب علف

١٠٠٦٠ تا جسم را ز روح بود طبع معتدل تا ماه را ز مهر بود نور مختطف
هرگز مباد مادح تو جز که در نجات هرگز مباد حاسد تو جز که در تلف
فضل خدا و رحمت او داشته ترا
معصوم در حمایت و محفوظ در کنف

حرف قاف

در مدح خواجه نظام الملك

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
١٠٠٦٥ ترا که گفت که بگسل ز بیعت و پیمان ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
همی کنی تن من چون تنورهٔ برزین همی نهی دل من در شکنجهٔ ورّاق
دل تو هست ز بی مهری و جفا مشتق ازآن قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
مراز هجر تو در دیده سیل و در دل برق ترا دو دیده بر فتار گام و زخم براق
اگر زبانه کشد برق بگذرد بر فرق وگر گشاده شود سیل بر رسد تا ساق
١٠٠٧٠ تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب من از خروش نوان و دوان بگرد وثاق
گهی بصحبت تو حرف جویم از تقویم گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامهٔ خوبان ویا نوشته بهر حال قصهٔ عشاق
بعشق چون من و چون خویشتن بنیکویی شنیده ای پدر مهربان و کودك عاق
وفای تو صنما عقد بست با جانم فراق تو ز چه معنیست درمیانه صداق
١٠٠٧٥ اگر چه هست صداقم فراق چهرهٔ تو ز جان پاك مرآن عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شدست چنانکه عدل رضیّ خلیفه در آفاق
نظام ملك خداوند سید الوزرا ابو علی حسن بن علیّ بن اسحق
ایا بحشمت و فضل ازهمه وزیران فرد ویا بهمت و عدل ازهمه بزرگان طاق

تراست از همه گیتی محامد الآثار تراست از همه عالم مکارم الاخلاق
۱۰۰۸۰ کفایت همه گیتی توبی علی التحقیق سعادت همه عالم توبی علی الاطلاق
دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
قلم بدست تو نقاش فکرت کلی کرم بطبع تو قسام نعمت رزّاق
نهاد فضل تو بر گردن معانی طوق کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق
فزود رای تو بر آفتاب چرخ شرف گرفت امن تو بر دور روزگار سباق
۱۰۰۸۵ ز خامهٔ تو عطارد همی سرافرازد چنان‌کجا عرب‌از رمح و دیلم‌ار مرزاق[1]
گر آفتاب ببیند بنان و کلك ترا ز رشك کلك تو آید بر آفتاب محاق
وگر بروم حسامت جدا شود زنیام جدا شوند همه مشرکان ز شرك و نفاق
زمانه بی تو یکی دیده بود بی لعبت ز روزگار خلق خلق را نبود خلاق
کنون ز فرّ تو آثار ملك یافت نظام کنون ز عدل تو بازاردین گرفت وفاق
۱۰۰۹۰ باحتراق رسیدست کوکب حساد بافتراق رسیدست موکب فساق
طعام ناصح تست از رحیق و ازتنسیم شراب حاسد تست ازحمیم و ازغساق
قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد قیاس صرصر و کاهست و آتش وحرّاق
رسید کار حسودان ز دولت تو بجان همی بگوید هرکس بدبگری من واق
همه اسیر بلیت و مالهم من وال همه ندیم ندامت و مالهم من واق
۱۰۰۹۵ ز خاك درگه تو کافیان همی نازند چو مؤمنان ببهشت‌اندرون‌ز کاس دهاق
سرای بخت ترا کردگار عزّوجل برابر فلك المستقیم کرد رواق
از آن قبل که بدرگاه تو قدم پوید درست گشت که اقدام بهتر ازاحداق
زبان بر آرد و در وقت منطقی گردد اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
بدان خدای که او را بقای لم‌یزلیست که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق
۱۰۱۰۰ بوصف سیرت تو از حقایق معنی عزیز گشت معزّی بوصف استحقاق

---

۱ ـ مرزاق نیزهٔ کوچك و زوبین که سلاح مخصوص جنگیان دیلمی بوده

ز فرّ مدح تو پیش رهی خداوندا سخنوران جهانند خاضع الاعناق
ز کام بنده شود گرد بینوایی کم گرآب جود تو مربنده را رسد بمذاق
وگر قبول تو یك ره بمن بپیوندد زمن گسسته شود زود خشیة الاملاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم ازین سپهر بلند و زمانهٔ زرّاق
۱۰۱۰۵ مخالفان ترا از زمانه باد خلاف موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضا مساعد تو بالغدوّ والاصال
قدر متابع تو بالعشی والاشراق

ایضاً در مدح خواجه نظام الملك

خدایگان وزیران تویی باستحقاق غیاث دولت عالی تویی علی الاطلاق
نظام نیست مبارکتر از تو در اسلام همام نیست همایون تر از تو درآفاق
شرف گرفت بشاه تو دودهٔ سلجوق خطر گرفت بجاه تو گوهر اسحاق
۱۰۱۱۰ شدست اصل محامد ز نام تو مشتق شدست بخت مساعد بروی تو مشتاق
چودرمدیح تودولت زبان گشادبنطق بخدمت تو سپهر از مجره بست نطاق
فلك چو کار ممالك بتو مفوّض کرد حواله کرد بتو رزق بندگان رزّاق
ز کلك تو در ارزاق بندگان بگشاد که کلك تست کلید خزانهٔ ارزاق
بر آسمان شده ای از زمین بقدربلند چنان کجا شب معراج مصطفی ببراق
۱۰۱۱۵ بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل ز بس بلندی در ساق عرش ساید ساق
وزیر آن ملکستی که گر نشاط کند شدن زملك خراسان بسوی ملك عراق
بود ز مرو علم تا بمروه و زمزم بود ز بلخ سپه تا بکرخ و باب الطاق
شوند پیش رکابش سران روم و عرب چو بندگان کمر بسته خاضع الاعناق
عروس عقد ترا با زمانه بست قضا درست عقدی کان عقد را مباد طلاق
۱۰۱۲۰ هدایت فلکست آن عروس را هدیه قبول شاه قباله صداقت تو صداق
درین حدیث ز کس نیست اختلاف و خلاف که یکدلند بزرگان باتفاق و وفاق

خلاف شاه و خلاف تو آن گروه کنند ~ که درخدا و پدر گشته‌اند عاصی و عاق
برابر سخط تو بر اوفتد آتش ~ بجان دشمن بد خواه و حاسد زرّاق
چنانچه در فتد آتش برابر خورشید ~ چو بر نهند بحرّاقه پنبهٔ حرّاق
۱۰۱۲۵ کنند خلق بأقدام قصد خدمت تو ~ بدین سبب بود اقدام بهتر از احداق
بنعمت تو که جوید همی سعادت چرخ ~ وصال آن که نجوید ز خدمت تو فراق
ز بهر عزّ و شرف آرزوست طوبی را ~ که چوب تخت تو برّد ز شاخ او شقاق
اگر بهاویه مهر تو بگذرد سازد ~ رحیق و ماء معین از حمیم و از غساق
صبا گرفته بدندان عنان مرکب تو ~ که از صبا ببرد مرکب تو گوی سباق
۱۰۱۳۰ سحاب جود ترا حوض کوثرست سرشك ~ سرای تخت ترا شاخ اخضرست رواق
بدستهای تو در معجزند عشر کرام ~ غلام عشر کرام تو اند سبع نطاق
نوشته اند ز خلق تو نکته های کریم ~ مصنفان کتاب مکارم الاخلاق
ثنا گران جهان را که نوایب دهر ~ ببست مدح تو تعویذ خشیة الاملاق
اگر نبودی مدح تو کس ندانستی ~ که چیست نکته و معنی ز نطق و استنطاق
۱۰۱۳۵ خدایگانا بشنو دمی بفضل و کرم ~ ز من رهی سخن راست بی دروغ و نفاق
ز شاعری دل من سیر گشت و این نه عجب ~ که هست خالی بازار شاعران ز انفاق
چو نیست بهرهٔ من قطره‌ای ز آب کرم ~ مرا چه سود ز آب کروم و کأس دهاق
مگر رها کنم آرایش و دقایق شعر ~ روم براه تصوّف چو بو علی دقّاق
سفر چگونه کنم باوثاق و رخت خلق ~ ز سعی خلق و ز مرسوم بی نصیب و خلاق
۱۰۱۴۰ اگر چه خدمت شاه جهان و خدمت تو ~ همی فریضه شناسم ز طاعت خلاق
امیر اهل سخن را خوش و نکو نبود ~ که غازیانه بود رخت و حاجیانه وثاق
اگر پرستش شه نیستی مرا میعاد ~ وگر ستایش تو نیستی مرا میثاق
ز دست خویش بمجلس قدح فرو نهمی ~ بخانه بر نهمی شعر های خویش بطاق
بطاق بر نتوانم نهاد دفتر شعر ~ ز بهر آنکه تویی از همه کریمان طاق

١٠١٤٥ گزیر نیست مرا از مدیح چون تو وزیر — که چون مدیح تو گویم بود باستحقاق
بخواه بچهٔ معلاق[1] رز بشادی آنك — ز سنبلست همیشه بگلستان معلاق
بتی که بر لب شیرین او و بر کف او — طربفزای دو باده است هر دو خوش بمذاق
یکیست در لب او درد عشق را دارو — یکیست بر کف او زهر رنج را تریاق
چنو نزاد کس اندر قبیلهٔ خلخ — چنو ندید کس اندر ولایت قبچاق
١٠١٥٠ ببزم و رزم زند دوست را و دشمن را — زچشم بر دل و از دست بر جگر مرزاق
چنانکه کبك و کبوتر شکار باز شوند — شود شکار سر زلف او دل عشاق
همیشه تا که بر اوراق رنك و نقش کنند — فروغ چشمهٔ خورشید و خامهٔ ورّاق
نوشته باد بر اوراق دفتر و سیرت — فزون از آنکه بود مردرخت را اوراق
وزارتی که ز جد و پدر رسیده بتو — مقیم باد در این خانه تا بروز تلاق
١٠١٥٥ بر آسمان وزارت همیشه خالی باد — ستاره و مه عمرت ز احتراق و محاق
برای و همت تو آفتاب دولت شاه — بشرق و غرب جهان باد دائم الاشراق
نوشته بر رخ اعدای شاه دست اجل
بخط نیزهٔ خطی: «ومالهم من واق»

در مدح ابوسعد شرف الملك

ای یافته اسلام باقبال تو رونق — اعدای تو بر باطل و احباب تو برحق
سعد فلك و محمدت خلق زمینست — از کنیت تو منشعب از نام تو مشتق
١٠١٦٠ آنی تو که هر چند بجویند نیابند — مانند تو اندر همه آفاق موفق
تا حشر باقبال تو هستند مؤثر — هفت اختر سیاره برین گنبد ازرق
از چنبر اقبال تو بیرون نبرد سر — جز خیره سر و ابله و دیوانه و احمق
دانی تو خداوند که ده پانزده سالست — تا نزد بزرگان سخنم هست محقق
زآن قوم نیم من که برند از پی دینار — اشعار مزوّر بر ممدوح مطوّق

---

[1] ـ معلاق یعنی آویخته

١٠١٦٥ ازحضرت اگر دورم هستم بتو نزدیك — زیبد که دهی کار مرا حشمت و رونق
چون جان مرا هست بمدح تو تعلق — مپسند مرا در غم مرسوم معلق
برروی زمین مهتر مطلق تویی امروز — مرسوم من اطلاق کن ای مهتر مطلق
عاجز شدم از شکر تو هرچند که در شعر — با لفظ جریرستم و با طبع فرزدق
عزّ تو و ایام تو جاوید همی باد — در فایده مستغرق و در شکر مغرّق
١٠١٧٠ لرزنده چو زیبق دل اعدای تو ازبیم
وزگریه دوچشمش همه چون چشمهٔ زیبق

حرف کاف

در مدح خواجه فخرالملك بن نظام الملك

نشاط باد همه روزگار فخرالملك — بهار باد همه روز کار فخرالملك
جهان چنانکه ز خورشید بشکفد بشکفت — ز فرّ طلعت خورشیدوار فخرالملك
ز چرخ تا که نبرّد شمار هندسیان — ز بخت و عمر نبرّد شمار فخرالملك
گر این جهان همه ایزد بدو دهد شاید — که هست برتر ازین انتظار فخرالملك
١٠١٧٥ بسان ذره نماید بوقت قدرت و قدر — سپهر پیش دل کامکار فخرالملك
رخ مخالف دولت برنك دینارست — ز غیرت کف دینار بار فخرالملك
بمهر وکین زحل و مشتری همی سازند — برزم و بزم همه ساله کار فخرالملك
چو مشتری بشرفخانه دررسد خواهد — که اوفتد ز فلك در کنار فخرالملك
چنانکه طبع بشر هست خواستار ملوك — همیشه هست خرد خواستار فخرالملك
١٠١٨٠ چنانکه هست هنر اختیار دولت و دین — شدست دولت و دین اختیار فخرالملك
امید خلق جهان هست در بزرگی و جاه — بقدر و مرتبه و افتخار فخرالملك
خدای جل جلاله نهاد پنداری — قرار خلق جهان در قرار فخرالملك
ضمیر خلق همی داند ای عجب گویی — نهان غیب شدست آشکار فخرالملك

بزینهار خدای اندرون بود شب و روز ‌‌ کسی که باشد در زینهار فخرالملك

۱۰۱۸۵ شعار دانش و معنی درست کرد همی ‌‌ که خواند شعر من اندر شعار فخرالملك

بحکم بندگی از دیر باز هست دلم ‌‌ بدام شکر و ثنا در شکار فخرالملك

بحکم دوستی امروز اگر بسنده بود ‌‌ رضا دهم که کنم جان نثار فخرالملك

همیشه تا که جهان یادگار آدمیست ‌‌ بباد ملك جهان یادگار فخرالملك

عنایت ازلی بود جفت فخرالملك ‌‌ سعادت ابدی باد یار فخرالملك

۱۰۱۹۰ بهار و عید بهم حاضرند و فرّخ باد

بشادمانی عید و بهار فخرالملك

در مدح قوام الملك صدرالدین محمد بن فخرالملك

آمد بفرخی و سعادت بدار ملك ‌‌ صدری که هست بر قلم او مدار ملك

اسلام را نظام و پسندیده صاحبی ‌‌ کز فر او چو دار سلامت دار ملك

فرزند فخر ملك محمد وزیر شاه ‌‌ کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملك

اندیشه و تامل او را مسلّمست ‌‌ عقد کتاب دولت و عقد شمار ملك

۱۰۱۹۵ هر روز نو بنو همه دینار و گوهرست ‌‌ از آستین همت او در کنار ملك

یارست ملك را همه ساله وزارتش ‌‌ آری وزارتست همه ساله یار ملك

فرخنده شد بدولت او روزگار او ‌‌ فرخنده شد بطلعت او روزگار ملك

شمشیر و تیر خسرو و رای صواب او ‌‌ پروردگار دین شد و پروردگار ملك

این هست بدر حشمت بر آسمان دین ‌‌ وان هست سرو خضرت برجویبار ملك

۱۰۲۰۰ ای گوهر عزیز که هرگز نیافتست ‌‌ غواص بخت چون تو گهر در بحار ملك

آموختی تو از پدر و جد خویشتن ‌‌ تهذیب شغل دولت و ترتیب کار ملك

تو افتخار ملك و ملوکی و بوده اند ‌‌ اسلاف تو بفر ملوك افتخار ملك

تا حصن تو حصار بود ملك شاه را ‌‌ ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملك

میزان عقل تست و محك ضمیر تو ‌‌ این را خبر دهندهٔ وزن و عیار ملك [کذا]

۱۰۲۰۵ تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست ‌‌ همواره سبز و خرم هر شاخسار ملك

تا ملك را نگار ز توقیعهای تست ‌‌ گویی که عاشقست ملك بر نگار ملك

زیرا که حور و ماه فرستد بمجلست [کذا] ‌‌ تا تو کنی ز یارهٔ او گوشوار ملك

اقبال تو ز روی زمین بر فلك شدست ‌‌ تا از فلك ستاره فرستد نثار ملك

خواهد شدن بمخلب شاهین ز همتت ‌‌ شاه ستارگان بفلك بر شکار ملك

١٠٢١٠ از فر شاه از تو همه یمن و یسر باد هم بر یمین ملت و هم بر یسار ملك
تا حشر در جهان ز وزیران و خسروان
تو یادگار دولت و او یادگار ملك

حرف گاف

در مدح پادشاه

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ بعدل چون عمری و بهوش چون‌هوشنگ
نبی بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم نبی هژبر و هژبری چو کرد خواهی‌جنگ
خدنك فخر کند بر درخت صندل و عود از آن قبل که بود تیرتو ز چوب خدنگ
١٠٢١٥ پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی اجل بجان بد اندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا تویی نتیجهٔ اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو چو نو بهار ببوی و چو آفتاب برنگ
١٠٢٢٠ ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون بهار خانهٔ چینست و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدا از فلك همی گویند خجسته باد ترا مهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور بزم شتاب همیشه باد ترا بر سریر ملك درنگ
چنین و بهتر ازین باش با هزاران سال
جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

در مدح علاءالدین اتسز خوارزمشاه

١٠٢٢٥ شراب باید و آتش رباب باید و چنگ که روز فاخته گونست و خاك غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب نصیب گوش خروش رباب و نالهٔ چنگ
نصیب دیده و دل چهر و مهر یار کنم که اوبچهره چو مهرست و بریتان سرهنگ
رخش چوزهره و ماه و لبش چوشکر وقند برش چوسوسن وسیم و دلش‌چوآهن وسنگ
گهی برد بر سیمینش از بر من سیم گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
١٠٢٣٠ ز سحر دیدهٔ او کوی من شود بابل ز نقش چهرهٔ او بزم من شود ارتنگ
چو من شمن نبود در بهار خانهٔ چین چنو صنم نبود در نگار خانهٔ گنگ
ز باده چون بفروزد رخان نازك و خوب بخنده چون بگشاید دهان کوچك و تنگ

معاشران ز لب و روی او بخانهٔ خویش ‌‌‌‌ شکر برند بخروار . و گل برند بتنگ

چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم ‌‌ ز من کرانه کند وز میان بر آرد چنگ

۱۰۲۳۵ چو آینه است رخ او مگر همی ترسد ‌‌ که گیرد از نفس من کران آینه زنگ

گر از من آن لب یاقوت رنك دارد باز ‌‌ بمی فروشکنم شرم او بحیله و رنگ

مگر چو پردهٔ شرم از میانه بر دارد ‌‌ مرا درآن لب یاقوت رنگ باشد رنگ۱

کدام روز بود کان جهان فروز بود ‌‌ نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ

دلم ز صحبت او گشته مایهٔ شادی ‌‌ چنانکه طبع امیرست مایهٔ فرهنگ

۱۰۲۴۰ علاء دولت عالی بهاء دین که رسید ‌‌ ز بس علاء و بها قدر او بهفت اورنگ۲

جمال میران اتسز که چون پدر دارد ‌‌ جلال و مرتبه و ارج و فره و اورنگ۳

بدو رسیده سه چیز از سه پادشا میراث ‌‌ سمو ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ

سپهر باید مرکب چو او سوار شود ‌‌ هلال باید زین و مجره باید تنگ

عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد ‌‌ چو سر کشد علمش بردو پیکر و خرچنگ

۱۰۲۴۵ کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار ‌‌ بدشت و کوه رود با سنان و تیر خدنگ

کند چو دام کبوتر سرین و گردن کور ‌‌ کند چو خانهٔ زنبور پشت و پهلوی رنگ۴

ایا نبرده سواری که پیش حملهٔ تو ‌‌ شود هبا و هدر زور شیر و کبر پلنگ

اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا ‌‌ بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ

کلنك وار بترسد در آشیان سیمرغ ‌‌ چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ

۱۰۲۵۰ نهیب و سهم ترا در جهان چنان اثرست ‌‌ که زنك باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ

ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد اثری ‌‌ شرنك شهد شود در زمان و شهد شرنگ

اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت ‌‌ که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ

بر آید از دل اعدای دولت تو تراك۵ ‌‌ چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ۶

اگر هزار مبارز چو عمرو۷ و چون طاهر۸ ‌‌ کنون بیایند از سیستان و از پوشنگ

۱۰۲۵۵ تو از نشست همه روز فخر داری عار ‌‌ تو از نبرد همه روز نام داری ننگ

اگر بعصر تو ارژنگ دیو باز آید ‌‌ بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ

وگر پشنگ درین روزگار زنده شود ‌‌ چو پشه ای بود اندر برابر تو پشنگ

بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی ‌‌ اگر پدر بفرستد ترا بجنگ فرنگ

صلیب بشکنی و دار ها زنی چو صلیب ‌‌ تن فرنگان از دار ها کنی آونگ

---

۱ ـ این رنك بمعنی سود و منفعتست ۲ ـ هفت اورنك یعنی بنات النعش ۳ ـ اورنك و افرنك واورند یعنی شکوه و زیبائی ۴ ـ رنك بمعنی بز کوهی ۵ ـ تراک یعنی بانك شکستن چیزی ۶ ـ ترنك یعنی بانك کمان ۷ ـ مقصود از عمرو همان عمروبن لیث سیستانی است ۸ ـ یعنی طاهر بن حسین ذوالیمینین که اصل او از پوشنك هرات بوده

۱۰۲۶۰ کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را — فسار بر سر و بر دست بسته پالاهنک۱
ایا بدست کرم زایران عالم را — زپشت و روی برون برده گوژی وآژنگ۲
خطا بود که بدریا ترا کنم تشبیه — که او مکان نهنگست و تو خزینهٔ هنگ
شود بدولت تو در کفم چو پارهٔ زر — اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ۳
وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم — ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنگ
۱۰۲۶۵ وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر — بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
بآب ماند شعرم اگر چه آتش وار — همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
ز من صواب بود در پرستش تو شتاب — ز من محال بود در ستایش تو درنگ
که تو درنگ نکردی و آمدی بشتاب — ز بهر پرسش من نیم شب زیك فرسنگ
سزد که بقعت خوارزم را دهم تفضیل — چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ
۱۰۲۷۰ که آبروی من آمد ز جانب خوارزم — چو آب مرو که آید ز جانب گیرنگ٤
همیشه تا که ز نیرنك خامهٔ نقاش — بر آب نقش نیفتد بچاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد — قضا بخامهٔ نقاش بخت تو نیرنگ٥
ز دهر بهر نکو خواه تو فلاح و فرح — ز چرخ برخ بد اندیش تو غریو و غرنگ٦
که صبوح تو رامشگران مجلس تو — کشیده تا بشباهنگ۷ چنك را آهنگ
۱۰۲۷۵ ترا ز آینهٔ عمر چرخ آینه گون — زدوده زنگ و بکف بر ترانبید چو زنگ۸

در مدح خواجه مؤید الملك بن نظام الملك

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ — زلف پربند و شکنج و چشم پرنیرنك و رنگ
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون رویم بدید — چنك را بر لاله زد لؤلو و برهم سود چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنك هست — لیکن اندر مهرگان بادوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ — سیم اگر در سنك باشد دارداو در سیم سنگ
۱۰۲۸۰ چون دلم بی قوت و جان و تنم بی قوت دید — داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند — مشك و عنبر بر گرفتند از سرای من بتنگ
گاه دلبر بود و گه چنگش همه شب در کنار — یك زمان بنواخت یار و یك زمان بنواخت چنگ

---

۱ ـ پالاهنگ یعنی کمند ۲ ـ آژنك یعنی چین ۳ ـ زرنك درختی است کوهی و محکم که آتش آن دیر بپاید ٤ ـ گیرنگ شهری بوده است در ده فرسنگی جنوب مرو برسر راه هرات در کنار مرغاب ٥ ـ این نیرنك بمعنی رنگی است که نقاشان بکار برند
٦ ـ غرنگ یعنی بانك نرم گریه در گلو ۷ ـ شباهنگ یعنی ستارهٔ شعری ۸ ـ این زنك بمعنی ماه است و مجازاً یعنی روشن

گفتمش کز من چه خواهی مهرگانی یادگار　　تاجهان بر من نسازی چون‌دهان‌خویش‌تنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او　　اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
١٠٢٨٥ ملك یزدان را مؤید دین یزدان را شهاب　　آفتاب عقل و علم و مایهٔ فرهنك و هنگ
آن‌خداوندی که گردون بخت او رامرکبست　　مرکبی کش ماه نو زینست و جوزا پالهنگ
چون نهادند اختران از قوت تأثیر خویش　　هم بنار اندر شتاب و هم بخاك اندردرنگ
باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف　　خاك را از حلم او آهستگی دادند و سنگ[1]
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز　　راستی گیرد همی از کلك او تیر خدنگ
١٠٢٩٠ در زمستان فرش او را از پلنك آوندپوست　　بر سباع کوه و صحرا کبر ازآن دارد پلنگ
از دم خصمش بآتش در سمندر بفسرد　　وز تف خشمش بسوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش او خلق از مروت لاف نتواند زدن　　پیش رهواران برهواری نداند رفت لنگ
در پناه امر او نشگفت اگر کوته شود　　پنجهٔ شیر از گراز و چنگل باز از کلنگ
گر ز مهر او فتد یك ذره در دریای چین　　ور زجود اوچکد یك قطره در دریای‌زنگ
١٠٢٩٥ نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین　　نه بزنك اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
ای سر افرازی که از تاج شهان زیبد همی　　بر میان بندگان تو گهر هنگام جنگ
ماه مهر آمد زیادت کرد باید مهر ماه　　آب‌شدچون‌زنك[2] برکف باده‌ها بایدچوزنگ
از کف ترك دلارامی که از دیدار اوست　　حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ
شیر زوری کو بنیزه زور بستاند ز شیر　　رنگ چشمی کو بغمزه چشم برباید ز رنگ
١٠٣٠٠ تا که سیسنبر ندارد رنك و بوی شنبلید　　تا که آذرگون ندارد بوی و رنك بادرنگ[3]
خار در دست نکو خواه تو بادا چون سمن　　شهد در کام بد اندیش تو باداچون شرنگ
مهرگان بر تو همایون باد از گشت سپهر　　جاه تو بی عیب باد و عمر تو بی آذرنگ[4]

روز و شب بر درگه عالیت دست روزگار
مرکب اقبال و دولت را کشیده تنك تنگ

---

١ ـ سنك یعنی وقار　　٢ ـ این زنك بمعنی زنگار است　　٣ ـ بادرنك یعنی‌ترنج
٤ ـ آذرنگ یعنی هلاك

حرف لام

در مدح سلطان ملکشاه

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال — شهی که ملت تازی بدو فزود جمال

۱۰۳۰۵ خجسته ملت تازی چنو جمال ندید — چنان که دولت باقی چنو ندید جلال

چو مشتریست مگر طلعت مبارك او — که خلق را نظر او مبارکست بفال

بسان آینهٔ روشنست خاطر او — ضمیر وسرّ همه هست اندرو چو خیال

همای همت او فرخ و همایونست — بشرق دارد پرّ و بغرب دارد بال

فریضه شد چو شهادت ثنای او گفتن — کسی که هر دو نگوید زبانش گردد لال

۱۰۳۱۰ اسیر کرد هرآن خصم را که گفت برو — امیر کرد هرآن بنده را که گفت تعال

ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز — که او شدست عزیز مهیمن متعال

مگر که بخشش آمال در پرستش اوست — که بر موافق بخشش همی کند آمال

مگر که قسمت آجال در عداوت اوست — که بر مخالف قسمت همی کند آجال

فتوح ونصرت اوسر بسر همه عجبست — عجب‌تر از همه آن فتحها که کرد امسال

۱۰۳۱۵ بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم — بکشت تخم هدی و بکشت شمع ضلال

بشام والی بگماشت تا فرستد حمل — بروم عامل بنشاند تا گزارد مال

درین خجسته سفر روم خواست از قیصر — دگر سفر کند و هند خواهد از چیپال

زهی ستوده صفت شهریار کشور گیر — زهی خجسته سیر پادشاه دشمن مال

ترا رواست که خوانند شاه پاك نسب — تر اسزاست که خوانند شاه خوب خصال

۱۰۳۲۰ کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار — کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگر چو مار بد اندیش تو بر آرد سر — ازودمار برآری چو مهدی از دجّال

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست — زهیبت توشود قامتش خمیده چو دال

ز فرّ تو ملکا وز نسیم فروردین — شدست روی زمین سربسر بهشت مثال

سرشك باران بر گل فتاده گویی هست　　بلعل بر زده از زیبق مصعد خال

۱۰۳۲۵ بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان　　شدست آب شکن برشکن زباد شمال

شراب آب حیاتست و کرد باید جام　　بر آب دجله ز آب حیات مالا مال

اگرز چرخ کند خصم غیبه‌ای برخویش　　خدنك وهم تو آن غیبه‌را کند غربال

ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد　　لگام اسب ترا از ستاره طرف و دوال

وگر تو رای کنی از بروج بفرستند　　باستران تو نعل و باشتران خلخال

۱۰۳۳۰ بیافرید ز بهر چهار چیز ترا　　مقدری که بقدرت هدی دهد ز ضلال

ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق　　ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال

یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام　　یکی بروز مظالم یکی بروز نوال

وبال و وزر مدان شغل خویش را و بران　　که نیست مصلحت کار خلق و زرو وبال

صحیفه‌ای که تو درمصلحت سیاه کنی　　کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال

۱۰۳۳۵ خلاف نیست که زایل شدست انس دلت　　ازین مصیبت هایل که اوفتاد امسال

کریمه ای که بدو خانهٔ تو بود بپای　　اگر ز پای بیفتاد بر در آجال

بصبر کوش درین رنج وشکر کن بخدای　　که هست دست تو بر حلقهٔ در آمال

چو غمگسار ترا روزگار گفت برو　　سپهر گفت بروح لطیف او که تعال

سپهر خواست که روح لطیف او ببهشت　　بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال

۱۰۳٤۰ کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا　　که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال

توازرجالی و اجرام چرخ رارسمست　　که کار های عظیم آورد بپیش رجال

خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت　　نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال

چوکار های تو بر استقامتست امروز　　مبند بیهده دل در تغیر احوال

بزرگوا را دانی که در صناعت شعر　　مرا بلفظ و معانی توسعست و مجال

۱۰۳٤٥ مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر　　زمانه بر سر هر یك همی نویسد قال

رسید وقت که از پیش خدمت توشوم　　بحضرت ملك ملك بخش اعدا مال

زشکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت — زبان شکر گزار و ضمیر مدح سگال

ضمیر من گهر مدح تو چنان سنجد — که در ترازوی او مشتری بود مثقال

چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند — درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال

۱۰۳۵۰ همیشه تاکه بنوروز شمس را برچرخ — بود ز برج شرف مهد و ازسحاب جلال

چوشمس باد همه ساله دولت تو بلند — جلال او زمعالی و مهد او ز جلال

زمانه کرده بتو جامهٔ هنر معلم — ستاره کرده بتو نامهٔ ظفر ایصال

جهان متابع تو بالعشی و والابکار — فلك مسخر تو بالغدو والاصال

ایا عداوت تو نشتری که اعدا را — ز سوی دیده گشاید همی رگ قیفال

۱۰۳۵۵ نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید — وگر بماند برو عمر گشت تلخ و وبال

هلال تیره شود بر فلك ز مرکب تو — هلال شکل کند خاك تیره را بنعال

موافق سپر و فعل مرکب توشدست — مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال

زمانه با تو بهر وقت کرده باد نشاط — نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

در مدح امیر ارسلان ارغو

۱۰۳۶۰ عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال — هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال

اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرمست — مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال

عید آیینیست کز وی هست ملت راشرف — مهرگان رسمیست کزوی هست دولت را جمال

آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان — وین دگر دارد بملك اندر ز افریدون مثال

هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند — پیش تخت خسرو نیك اختر نیکو خصال

۱۰۳۶۵ آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست — تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال

آن جهانداری که یك تن نیست اندر شرق و غرب — یا بمیری یا بدولت یا بملك او را همال

باز عدلش گر چه اکنون شرق دارد زیر پر — چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال

در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام — کز پدر ملك جهان دارد بمیراث حلال

دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل — هر چه باشد لم یزل نا چار باشد لا یزال

۱۰۳۷۰ هرکه بیرون شد زعدلش زین جهان بیرون نشد — تا ندید از دولت او دستبرد و گوشمال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن — تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید ازقاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو — قیل و قالست این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه ای باید شنید و دفتری باید نوشت — کاندرو باشد عجایب وآن عجایب حسب حال
حسب حال با عجایب فتح شاه مشرقست — وآن شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
۱۰۳۷۵ آنچه در سی سال نتواند نمودن هیچ شاه — او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
هیبت او دست مکاران و محتالان ببست — کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر نخست — قصهٔ تیر دو شاخ و قصهٔ چاه و جوال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی — گر بماند زنده جان و تن برو باشد و ل
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست — سرکشی با آب و آتش درخرد باشد محال
۱۰۳۸۰ مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن — وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام — مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار — نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاك دندان تیز چشم آهخته گردن خردگوش — سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال
نه ز سیر او را قرار و نه زدور اوراشکیب — نه زرزم او را نهیب و نه زصید اورا ملال
۱۰۳۸۵ در دو پای او تو پنداری دبورست و صبا — در دودست او تو پنداری جنوبست و شمال
این چنین مرکب نشاند جز ملک را تا بر او — که بسوی صید تازد گه بجنگ بد سگال
ای ز صدگردون قوی تر تیغ تو روز نبرد — وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال
از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوك — همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
قلعهٔ بخت ترا بر گنبد فیروزه رنگ — ماه زیبد پاسبان و مهر شاید کوتوال
۱۰۳۹۰ خواسته نا خواسته بخشی همی گویی مگر — از جهان بر داشتی یك بارگی رسم سؤال
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر — جود تو گوی معیلست و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تأثیر او در بوستان — دیبهٔ زربفت پوشیدست پنداری نهال
باغ هست اکنون ز برك زرد پرزر درست — وز شکوفه بود در نوروز پرسیم حلال
زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او — بلبل رامشگر اندر بوستان ماندست لال
۱۰۳۹۵ نار شد بازارگان وز لعل دامن کرد پر — سیب دلبر گشت وز شنگرف زد برروی خال
آب گویی در شمر حراقهٔ[۱] چینی شدست — کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال
در چنین فصلی سزد گرگوهری گیری بدست — گوهری کورا وطن در آبگینه است و سفال
هست فرزند رزان لیکن زعکس و روشنی — آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

---

۱ - حراقه در اینجا بمعنی آینهٔ آهنی است

هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی | خدمت مداح تو شعریست چون آب زلال
١٠٤٠٠ همچنان شعری که در محمود گوید عنصری : | «مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال»
تا ز اصحاب شمالست و ز اصحاب یمین | در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین | بد سگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
باد با تیغ تو نصرت را برزم اندر قران | باد با جام تو عشرت را بیزم اندر وصال

چشم پیروزی همیشه بر مه منجوق تو
چون شب شوال چشم روزه داران برهلال

در وصف اسب و مدح پادشاه

١٠٤٠٥ تکاوری که‌قوی تر زرخش رستم زال | بحمله‌همچو هژبر و بپویه همچوغزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب | بوقت پویه بخاك اندر آورد زلزال
که دویدن نتوان شناخت از سبکی | شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش‌نسب‌زجنوب‌وشمال‌نیست‌چراست | بسرکشی چوجنوب و برهبری‌چوشمال
بآب و آتش گستاخ در رود گویی | سمندرست در آتش در آب ماهی وال[1]
١٠٤١٠ جهد بگام فراخ ازبر دوخامهٔ[2] ریك | بگام تنك رود راست بردو پاره خلال
ز نعل خویش بناوردگاه بی مسطر | زخط و نقطه‌همی برزمین کشداشکال
بدشت‌وکوه‌درون ساق‌وسمش‌ازسختی | زپشك‌پیل و زپشت کشف گرفته‌مثال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاك | دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیههٔ او | فروبرد سر و در خویشتن کشددنبال
١٠٤١٥ ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید | شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال
بابر ماند در موکب و شگفت ابری | که رعد او ز دهانست و برق‌او ز نعال
عقاب‌وشاهین‌خوانمش‌درشکارکه‌هست | قوایمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنك در کشد رایض | بطور ماند کش نعل بر زند نعال

---

(١) ـ وال یا بال نوعی ماهیست .
(٢) ـ خامه یعنی تل .

اگرچه پشت وسمش هست کشتی ولنگر | بموج دریا ماند چو بر فرازد بال
١٠٤٢٠ بگردش اندر مانند چنبر فلکست | بروچو پروین طوقست و چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ | چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن | نوشته صورت او نیست چرخ را تمثال
هزار رخش سزد در نبرد چاکر او | سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملك عالمست و خسرو دهر | خدایگان ولایت گشای اعدا مال
١٠٤٢٥ شهی که ملت و دولت زبس جلالت او | یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سؤال کرد جهان از قضا که نصرت چیست | بیافت ازسر شمشیر او جواب سؤال
خدای درتن او هرچنان هنر بایست | بیافرید و مر او را نیافرید همال
ابا فتوح تو تألیف نکته های ظفر | ویا رسوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید | بساط هفت زمینش نه بس بود مکیال
١٠٤٣٠ وگر ز حلم تو جزوی زمانه برسنجد | طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
توبی که تیغ تو درشرق وغرب تا محشر | نهاد عدل وهدی را بجای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی | طلایهٔ سپهت بود دولت و اقبال
زمغفر وزره و ترك و جوشن و خفتان | زنیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو گفتی پیلیست آهنین دندان | زمین تو گفتی شیریست آتشین چنگال
١٠٤٣٥ توچون عقاب شدی ومخالفان چوتذرو | توچون هژبر شدی و معاندان چوشغال
نمودپیش تودشمن چوپیش صرصرکاه | نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را | که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که تازه شدست | بفرّ دولت تو ملت محمد و آل
نه غافلست ز شکر تو هیچ شکرگزار | نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
١٠٤٤٠ نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد | نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چوطبع من رهی از مدح تو براندیشد | کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال

قلم بدست من اندر بشکر سجده کند | چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف | دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسی که با تو بعهد اندرون نه چون الفست | زبیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
۱۰۴۴۵ زدی خجسته‌تر و خوب‌تر باد امروز | زپار خوش‌تر و فرخنده‌ترت باد امسال

بملك تو ز دو چیز تو دور باد دو چیز
ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

در مدح ملك سنجر

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال | اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوّال
نائب نتوان بود که بیکار بمانند | ساقی و می و مطرب و قوّال بشوّال
کردند شب عید همه نور ز قندیل | تحویل سوی جام و دگر گونه شد احوال
۱۰۴۵۰ می‌خواره بدل یافت می و نغمه و مطرب | از آب سحر گاهی و از غلغل طبال
پر شد قدح بلبله از خون قنینه | بگشاد تو گویی ز گلو اکحل و قیفال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر | در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال برین جمله شناسند حریفان | گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر | دانای خرد پرور و دارای عدو مال
۱۰۴۵۵ آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش | بوسند رهی وار همی قیصر و چیپال
از نعمت خداییست سرشته گهر او | گر چه گهر آدمیان هست ز صلصال
گر بیت حرم شد بعرب قبلهٔ اسلام | لشکر گه او شد بعجم قبلهٔ اقبال
بر پای هیونی که کشد پایهٔ تختش | از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال
کوهیست کمیتش که زیال و کفل او | شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
۱۰۴۶۰ مرغیست خدنگش که همی از فزع او | سیمرغ نیارد که زهم باز کند بال
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی | توفیق بآن قوم نماید ره آمال
وآن خیل که از طاعت او روی بتابند | تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال

آن‌روز که‌راند سخن از میم ملاقات | بس قدّ الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون‌شود آرامش‌ورامش | آن‌را که‌دهدمالش و آن‌را که‌دهدمال
۱۰۴۶۵ ای‌شهر گشایی که‌بهر شهروبهر مرز | از درگه و دیوانت سزد شحنه‌وعمال
ازچون توملك‌هست تفاخردوملك‌را | کان هر دو نویسند همی نامهٔ اعمال
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی | سفتن نتوان کوه گران سنك بمثقال
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را | تیزی بشود پاك زدندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود برتن گردان | هر جا که یکی خود بود بر سرابطال
۱۰۴۷۰ چون‌دام کنی پیکر آن درع بپیکان | چون‌جام کنی صورت‌آن خود بکوپال
با تیغ تو و گرز تو نا چیز شمارند | تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هر گز نکند برتو اثر چارهٔ دشمن | هر گز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال
کان‌چاره چوسنبیدن کوهست بسوزن | وآن حیله چو پیمودن آبست بغربال
آنجا که شودعزم تو بر رزم حقیقت | باطل شود افسانه و اندیشهٔ جهال
۱۰۴۷۵ چون تند شود باد ندارد خطری کاه | چون تیز شود نار نماند اثر نال
مهدی چو بیاید بشود آفت یأجوج | عیسی چو بیاید برود فتنهٔ دجال
تامرد سخن گوی شکافد بسخن موی | دروصف‌رخ‌وزلف‌ولب‌وچشم‌وخط‌وخال
بر دست تو باد آن گهر تاك که‌گویی | اوراست مه‌ومهر یکی‌عم و یکی‌خال
تا پیکر تنین فلك را ز دو جانب | نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
۱۰۴۸۰ ماه ظفری از فلك ملك همی تاب | سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعدقران کرده شب‌وروز | بادولت تو بخت قرین گشته‌مه‌وسال

از اختر فرخندهٔ تو فال زده عید
وز عید زده اختر فرخندهٔ تو فال

در توحید

چند خوانم مدح‌مخلوقان زبهر جاه و مال | چند گویم‌وصف معشوقان ونعت‌زلف‌وخال

گـاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین   آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال

١٠٤٨٠ کردگار جان و تن پروردگار سهد وزن   کردگار لم یزل پروردگار لا یزال

عالمی بیدل که او را نیست نسیان درکلام   زندهای بیچون که او را نیست نقصان درکمال

در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریك   در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال

زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید   زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال

نه ضمیر و وهم را برسر او هرگز وقوف   نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال

١٠٤٩٠ نیست چون ما جوهری صورت پذیر و جای گیر   تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال

هر کرا همتاست اورا گر مثال آری رواست   آن که بی همتاست اورا کی روا باشد مثال

تا نپنداری که صانع در خیال آید ترا   زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال

هر که هست اندر جهان اورا زوالست و فنا   مالك الملکست هستی بی فنا و بی زوال

آن جهانداری که باز قدرتش دارد همی   این جهان درزیر پر و آن جهان درزیر بال

١٠٤٩٥ آن که سیمین ترك و زرین نعل سازد هر مهی   بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال

آن که پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق   جامه های نور و ظلمت را درایام و لیال

آن که دارد درتموز و دی جهان نامعتدل   دربهار و در خزان دارد جهان براعتدال

گه بدریا موج ها انگیزد از باد جنوب   گه بصحرا رنك ها آمیزد از باد شمال

گه کند در دامن گلزار ها زر درست   گه نهد پیرامن گلزار ها سیم حلال

١٠٥٠٠ گه زباد گرم چون آتش کند ریك روان   گه زباد سرد چون آهن کند آب زلال

گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش   تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال

گه زغفلت بر دل آدم خط نسیان کشد   تا کند شیطان ز بهر گندم اورا درجوال

گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند   از عصایی اژدهایی تا بیوبارد حبال

گاه دارد با کلیمی چون شبانانش دوان   در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال

١٠٥٠٥ گه ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند   مردهای را بوده در زیر زمین بسیارسال

گه جهودان را بعیسی بر گمارد تا کنند   با حدیث او فسون و با گروه او قتال

گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد   در محل قاب قوسین افسر عز و جلال

گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند   تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال

یك گروه از فضل او مختار در صدر شرف   یك گروه از عدل او مجبور در صف نعال

١٠٥١٠ بنده ای درویش با ذل سؤال از بهر قوت   بندهای از مال قارون گشته نا کرده سؤال

عالمان از بهر او با خصم خویش اندرجدل   عارفان ازشوق او بانفس خویش اندرجدال

کافران ازضربت خذلان او با داغ و درد   مؤمنان از شربت توفیق او درحسب حال

زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش   آن همه طاعت بیك زلت برو گردد وبال

فاسقی بینی که تا پاکی کند در معصیت حق تعالی تا که اندر گوش او گوید تعال

١٠٠١٥ کاراورا نیست‌علت هرچه خواهد آن کند چون بعلت نیست‌کارش چیست‌چندین‌قیل‌وقال

مرد عاقل کی بود درکار او شبهت پرست مرد مؤمن کی بود برحکم او تهمت سگال

او خداوندست و خلق عالمند او را رهی برخداوند از رهی‌چون و چرا باشد محال

گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلل بنده نتواند تصرف کردن اندر یك خلال

ور زلطف او بر آید بنده را کاری‌جلیل مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال

١٠٠٢٠ احتیال و جهد را در راز یزدان راه‌نیست چند جویی راز یزدان را بجهد و احتیال

حیلت‌آن کن‌که پیش از مرك بشناسی مگر تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال

گر سزای دوزخی بر خویشتن چندین‌مناز ور سزای جنتی بر خویشتن چندین مبال

چون‌سرین وچشم‌تو فرسوده‌خواهد کرده‌مور دل‌چه‌بندی درسرین گور و درچشم غزال

مور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار گرتو امروز ازدلبری همسری با یورزال

١٠٠٢٥ معصیت‌چون بادتندست و توچون‌نال‌ضعیف بر مده خرمن بباد و بر مده آتش بنال

آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن گر چه داری در ضمیر اندیشهٔ توفیر مال

گر بزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال

چند پیمایی هوس در کار املاك و ضیاع چند فرسایی قدم در شغل فرزند و عیال

این همه لهوست و باشد لهو کار کودکان رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال

١٠٠٣٠ بنده‌ای بیگانه باشی در بن کوی فراق گر بخوبی آشنایی بر سر کوی وصال

با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بو لهب وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال

محنت‌آن دارد که‌او را از فراقست‌افتراق دولت آن دارد‌که اورا با وصالست‌اتصال

کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال

من چنان دانم که بر درگاه او افزون‌بود حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال

١٠٠٣٥ جزسخن گفتن‌زعفو و رحمت او شرطنیست نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال

تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال

گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال

هر که از نامش بتابد روی گوشش بادکر هر که از یادش بپیچد سر زبانش باد لال

ای معزی تاکی از عصیان بیارایی دلت گاه آن آمد که از طاعت بیارایی خصال

١٠٠٤٠ دل‌زکژی چون‌کمان کردی‌وبی‌فرمان‌شدی لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال

گرکنی بر خویشتن مدح و غزل‌گفتن‌حرام گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال

آفرین کن شاه و صاحب را که‌نام‌هردو هست

سین و نون و جیم و ری‌ومیم‌وحاو میم‌ودال

در مدح خواجه نظام الملک طوسی

بدرّ و مشك ز ابر بهار وباد شمال — موشحست زمین و معطرست جبال
بجویبار پراگنده شد حلیّ و حلل — بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال
۱۰۰۴۵ تذرو سوسن و قمری گرفت درچنگل — پلنگ لالهٔ کوهی گرفت در چنگال
بباغ و راغ ببوی بهشت و پیکر حور — هزار گونه‌نسیمست و صدهزار خیال
بسان داشدگانند مرغکان بهار — همه برفته زهوش و همه بمانده‌زهال
همی‌کنند خروش‌از وصال‌فروردین — چنانکه من ز فراق تو ای بت محتال
تنم خمیده چو دالست زان کجا زلفت — بدال ماند وخالت‌چونقطه در بن دال
۱۰۰۵۰ بروی وموی‌تو ره یابم و شوم گمره — که‌رویت‌اصل‌هدی‌گشت‌وموت‌اصل‌ضلال
ز اصل آزر و مانی مگر نسب داری — که آزری تصویریّ و مانوی تمثال
غزال و کبك شدستند دشمن‌تو بطبع — که برده داری رفتار کبك‌وچشم غزال
ترا سزد که وفا دارم ای نگار بدیع — که کردگار ترا آفرید بدر جمال
همیشه تا بزیم در دل و زبان‌منست — وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال
۱۰۰۵۵ نظام ملك شهنشه قوام دین رسول — خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال
ابوعلی‌حسن‌آن‌صاحبی که‌حضرت‌اوست — امان لشکر ایمان و کعبهٔ آمال
خیال مذهب او گر رسدبکشور روم — همه مسیح پرستان شوند چون ابدال
چنانکه باد بخاك اندرون عداوت او — باستخوان مخالف در افگند زلزال
ایا بفضل و هنر گوی برده ازاقران — ویا بقدر و شرف برگذشته از امثال
۱۰۰۶۰ بلندبخت شدآنکس که‌یافت از توقبول — بزرك نام شدآنکس که‌کرد باتو وصال
خرد بنامهٔ رسم تو بر نهاد سخن — بقابخامهٔ عمر تو بر کشید مقال
ز عقد حور سزد بر جنیبت تو لگام — ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال
اگر ز صاحب کافی و جعفر برمك — بفضل و جود و کفایت‌همی زنندمثال
هزار صاحب در حضرت تو اند خدم — هزار جعفر در همت تو اند عیال

١٠٥٦٥ اگر بیابد روبه ز دولت تو نشان وگر بیابد آهو ز هیبت تو مثال

یکی ز سر بکند پیل مست‌را خرطوم یکی ز بن بکند شیر شرزه را چنگال

بکار خویش در اندیشه های دشمن تو چو روغن اندر ریگست و آب درغربال

ز برج شیر بر آمد ترا ستارهٔ صبح سزد که خصم‌تو باسگ فروشود بجوال

سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال

١٠٥٧٠ بهر کجا که رسد صدر عالمی باشد کسی که‌پیش توخدمت کندبصف نعال

تو در سلالهٔ آدم ستاره ای بودی هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال

بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت همی کند بتو هرسال ازآن یکی‌ارسال

سحاب‌ودریا رشك‌طفیل جود تواند بلی طفیل جهاندیدگان بود اطفال

حسام تست ز حساد قابض الارواح سنان تست بر اعدا مقسم الاجال

١٠٥٧٥ بپروری و بمالی همی بجود و بخشم توبی موافق پرور توبی مخالف مال

بگوش و چشم‌وزبان‌دشمن‌توسازدمکر چو وقت مکر در آید برو بگرددحال

نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجبی بگوش‌وچشم وزبان کرّ و کور گرددو لال

اگر هزار کست یك زمان سؤال کند زجودخویش ببخشش دهی‌جواب‌سؤال

ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال

١٠٥٨٠ ز همت تو نشان و خبر چگونه‌دهم که نیست وهم مرا گرد همت‌تومجال

ترازویی که بشاهین همت آویزی خزینهٔ همه شاهان درو سزد مثقال

ز جانبی که همی‌دشمنان زنندآسیب نهیب بود همه خلق را بجان و بمال

همای فضل تو پوشید بر ولایت پر عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال

چو از بر تو بایزد رسید شقهٔ سر رسید شقهٔ نصرت ز ایزد متعال

١٠٥٨٥ چو نصرت آمد آسیب نبود ازدشمن چومهدی آمد تشویش نبود از دجال

تو بخت سرمدی و فرّ ایزدی داری دونعمتست بزرك این‌دو چیز فرخ‌فال

که پای دارد با فرّ ایزدی بنبرد که دست دارد بابخت سرمدی بجدال

تو آفتاب درخشنده ای زبرج شرف — نصیب اختر بدخواه تست برج وبال
اگرچه هیچکس ازآفتاب سایه ندید — ز تست بر همه آفاق سایهٔ افضال
۱۰۵۹۰ خدای‌هست‌زتوراضی و ملك‌خشنود — خلیفه‌شاد و رعیت بشکر و دین‌بکمال
زهی موفّق پرهیزکار پاك صفت — زهی مظفر پیروز بخت خوب‌خصال
همال گفت نشاید ترا بهیچ صفت — زبهر آنکه خدایت نیافرید همال
زسام‌و رستم اگر تیغ‌ماندو گرز وسلاح — بوقت کوفتن دشمنان بروز قتال
بشیب مقرعه اکنون نبایدست ترا — زگرز سام نریمان و تیغ رستم زال
۱۰۵۹۵ خدایگانا من بنده در صناعت شعر — بفرّ دولت تو سخت خوب دارم حال
بباغ مدح تو در چون نهال بود دلم — بآب همت تو چون درخت گشت نهال
اگر عطا و منالست فخرونازش‌خلق — ز تست نازش و فخرم نه‌ازعطا ومنال
وگر مدیح سگالند شاعران بغرض — غرض گذشت‌ومنم بی‌عرض مدیح سگال
همیشه‌تا که بودموی و مویه‌دراوهال — همیشه تا که بود نال و ناله در اهوال
۱۰۶۰۰ کسی‌که‌بغض‌تو دارد زمویه‌بادچوموی — کسی که کین توجوید زناله‌باد چو نال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان — ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

خجسته برتو و هرکس که‌درحمایت تست
بفرّخی و بخوبی هزار گردش سال

در مدح بهاءالدین زین‌الملك ابو علی ختنی

مراخیال تو هرشب دهد امید وصال — خوشا بیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست‌مرا — بروز بیم فراق و بشب امید وصال
۱۰۶۰۵ امید هست ولیکن وفا همی نشود — که هست باغ‌وصال توبی درخت ونهال
مرا زباغ وصالت نه‌بوی ماندو نه‌رنك — مرا زداغ فراقت نه‌هوش ماند و نه‌هال
وصال آب زلالست پس‌چراست حرام — فراق بادهٔ تلخست پس چراست حلال
مگر برخصت دهر گزاف‌کار شدست — حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه‌روز کنارمن وطن خویش داشتی‌همه سال
١٠٦١٠ کنون کنار مرا کرد حادثات فلك ز دیده خالی و از آب دیده مالا مال
تن چو کوه من ازماه تست کاه صفت قدچو ناژ من از سرو تست نال مثال
که دید هرگز کوهی‌زماه گشته‌چوکاه که‌دید هرگز ناژی زسرو گشته چونال
بر این مقام که‌با من وفا و صحبت را بحدّ صدق رسانید و بر مقام مقال
ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
١٠٦١٥ چوراه‌یافت‌بخورشید صحبت‌تو کسوف زوال کرد زمن تا شدم بشکل هلال
کنون‌شکایت خورشید‌بازوال‌وکسوف کنم‌بمجلس خورشید بی‌کسوف وزوال
یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی که زین ملك و ملوکست و قبلهٔ اقبال
ولی دولت عالی ابو علی ختنی که‌هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان و خلق جهان‌را لقاو خدمت‌او چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال
١٠٦٢٠ درخت طوبی گیرد بزیرسایهٔ خویش اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر مشابه مردان کفایت و هنرست بدین‌دو چیز مراورا زخلق‌نیست همال
کفایت‌و هنرش درهمه‌جهان سمرست چوحسن‌یوسف یعقوب‌ورسم رستم‌زال
اگر محامد او را قضا شود وزّان وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار گردون آنرا نه بس بود میزان هزار دریا این را نه بس بود مکیال
١٠٦٢٥ ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا خدای‌عرش جلال و خدایگان اجلال
ز آدمی تو ولیکن برو شرف داری که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند بجز تو کس ندهددر جهان جواب‌سؤال
بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان ز کبر بر سر شیر فلك زند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشك برد که همت تو معیلست و روزگار عیال
١٠٦٣٠ ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد مکان منفعت و کان گوهرست جبال
اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر رسد بخانهٔ آن ژاژ باد استیصال
تویی خلیفهٔ بغداد را یمین و معین که دین و دادترا هست بر یمین و شمال
از آن قبل بلقای تو آرزو مندست
که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال....[1]

در مدح ابو طاهر اسمعیل صفی

١٠٦٣٥ رسید عید همایون و روزه کرد رحیل بجام داد فلك روشنایی از قندیل
چو روشنایی قندیل باز گشت بجام سزد که من بغزل باز گردم از تهلیل
غزل ز بهر غزالی غزاله رخ گویم که کرد خسته دلم را اسیر خد اسیل[2]
چو عشق چشم کحیلش فتاد در دل من بخیل کرد مرا بر بخشم چشم کحیل
بحسن یوسف مصرست و رویم ازغم اوست برنك نیل و دو چشم ز اشك هست چو نیل
١٠٦٤٠ خلل رسید بجانم ز عشق آن صنمی که هم گزیده حبیبست و هم ستوده خلیل
مرکبست ز بخل و ز جود چشم و لبش که آن بغمزه جوادست و این ببوسه بخیل
ز بخل ناب لب آن صنم دلیل بسست ز جود صرف تمامست دست خواجه دلیل
صفی حضرت شاه جهان ابو طاهر جمال جملهٔ اعیان حضرت اسمعیل
یگانه بار خدایی که از فضایل او همی نهند زمین را بر آسمان تفضیل
١٠٦٤٥ مدیحش از دل مداح تیرگی ببرد چو بوی جامهٔ یوسف ز چشم اسرائیل
گشاده روی و گشاده دل و گشاده کفش ز مال و جاه بر آزادگان گشاده سبیل
دقایق هنر اینست اندك و بسیار شرایط کرم اینست جمله و تفصیل
اگر بدادن روزی کفیل خواهد دهر کفش بدادن روزی کفایتست کفیل
وگر ز مذهب او یك صحیفه نشر کنند تهی شود همه عالم ز فتنهٔ تعطیل
١٠٦٥٠ چو در ستایش او لفظ جزل گوید مرد بلفظ جزل دهد مرد را عطای جزیل
مگر ز طبع و ز حلمش خبر نداشت کسی که گفت باد خفیف آمدست و خاك ثقیل
ایا ز شربت احسان تو رسیده شفا بجان آن که دلی داشت از نیاز علیل
چو رایتست ادب کش تو داده ای نصرت چو آیتست خرد کش تو کرده ای تاویل
اگر کثیر نیابد جهان تو را نه عجب که هست نعمت او پیش همت تو قلیل

---

[1] ـ مقدار زیادی از ابیاتی که در مدح ملکشاه در قصیدهٔ مذکور در اول حرف لام آمده در اینجا مکرر شده ، ما آنها را از اینجا حذف کردیم و این قصیده چنانکه مخفی نیست ناقص است [2] ـ اسیل یعنی نرم و لطیف

١٠٦٥٥ رسد چو نعره زند مرکبت بشارت فتح — مگر مبشر فتحست مرکبت بصهیل
برون از آنکه ز غیری جلالتست ترا — بنفس خویش تمامی بذات خویش جلیل
سخن بجان شنوند از تو ناقدان سخن — چنانکه وحی شنیدی پیمبر از جبریل
بدست تست همه ساله نسخت ارزاق — چنانکه نسخت باران بدست میکائیل
ز بهر آنکه همی جان ز فتنه باز آرد — صریر کلك تو ماند بصور اسرافیل
١٠٦٦٠ خیال کین تو بر هر تنی که سایه فگند — فگند سایه بر آن تن خیال عزرائیل
ستاره وار ثنای تو بر شدست بچرخ — همی ز چرخ کند سوی خاطرم تحویل
ز حرص آنکه یابد قبول مجلس تو — ز خاطرم بقلم هر زمان کند تعجیل
همیشه تا که بعز و بذل آدمیان — مدار چرخ ز تقدیر نایست و وکیل
بنعمت اندر بادند دوستانت عزیز — بمحنت اندر بادند دشمنانت ذلیل
١٠٦٦٥ خجسته عید و خزان هر دو مژده داد ترا
یکی بجاه عریض و یکی بعمر طویل

در مدح شرف الدین محمد

ای نگاری که بحسن ازتوزند حور مثل — ای غزالی که سزاور سرودی و غزل
بر عرب هست ز بهر تو عجم را تفضیل — کعجم وصف‌تو گفتست و عرب‌وصف‌طلل
سرو زیر حلل و ماه بود زیر حلی — چون تو آراسته باشی بحلی و بحلل
خوی گرفتست بنا گوش تو از شرم‌چنانك — وقت شبگیر بود بر سمن و نسرین تل
١٠٦٧٠ آن گلابیست مصور که همه ساله بود — مشك بر سیم کند حلقهٔ زلفین تو حل
دلی از دست بدستان وحیل استده ای — از که آموخته ای این همه دستان وحیل
من بنزدیك تو چون آیم کز نرگس‌مست — بنمایی بمن از دور همی تیغ اجل
شرف دین و قوام دول و عمدهٔ ملك — که بدو ملك سر افراز شد و دین‌و دول
هست همنام رسولی که ز خالق بر خلق — از پس او نبود هیچ رسول مرسل
١٠٦٧٥ در هنر سیرت این خوبتر آمد ز سیر — در هدی ملت آن پاکتر آمد ز ملل
این برون برد ز درگاه ملك رسم ستم — وان بیفگند ز محراب حرم لات و هبل
این ز انعام و کرم هر چه بخواهد بکند — وان باحسان و نکو کاری ما شاء فعل
ای کریمی که شود عاجز و تشویر خورد — هر که هنگام کرم با تو در آید بجدل
آنچه یك دم بدهد جود تو ممکن نشود — که بصد سال توان یافتن از بحر و جبل
١٠٦٨٠ هفت سیاره همی از فلك آواز دهند — که ز حاتم بسخاوت تویی امروز بدل
حاش لله که اگر زنده شود حاتم طی — پیش اسب تو کشد غاشیه در زیر بغل
هر کجا هست در اسلام یکی مهتر چیر — هر کجا هست در آفاق یکی سرور یل

همه از مهتری و فضل برند از تو مثال — همه در سروری و جود زنند از تو مثل
خویش مستظهر بغدادی و گفتار تو بود — پیش مستظهر بغداد چو وحی منزل
۱۰۶۸۰ حضرت خویش ترا داد لقب از پی آنك — ملك و دولت بتو آراسته خالی ز خلل
بر گذشتی تو از آن پایه که در دولت و ملك — حشمت و جاه تو از شغل بود یا ز محل
عمل و شغل ز تو قدر و محل یافته اند — نه تو از شغل و عمل یافته ای قدر و محل
چون تو فرمان دهی آن روز روان باشد کار — چون تو فرمان ندهی کار بماند مهمل
پیش احرار عجم محتشمی از دو جهت — پیش اشراف عرب محترمی از دو قبل
۱۰۶۹۰ هستی از سوی پدر تاج عجم تا باید — هستی از سوی دگر فخر عرب تا بازل
آن کریمی تو که از نامهٔ اعمال ولی — بسترد مهر تو تا حشر معاصی و زلل
کس نبیند سبل[۱] از چشم حسود تو جدا — زان که در چشم حسود تو سبیل است سبل
هر که یابد نظر مشتری از همت تو — عمر او را نبود بیم ز تأثیر زحل
همه ساله خوش و خرم بود آن کس که شبی — پیش تو بادهٔ نعمت خورد از جام امل
۱۰۶۹۵ گر چه در مدح تو شعر شعرا هست بسی — شعر پاکیزه چنین باید بی عیب و علل
ناقد آن به که بود چون تو سخندان و بصیر — تا چو بیننده سره باز شناسد ز دخل[۲]
از جمل تا که نخستینش حروفست الف — بر فلك تا که نخستینش بروجست حمل
بادی از محتشمان چون حمل از جمع بروج — بادی از ناموران چون الف از حرف جمل
تا چو در فتنه بود دولت شاهان جهان — در دل مردم از آن فتنه بود خوف و وجل[۳]
۱۰۷۰۰ دور داراد همیشه ز دل دولت تو — فتنه و خوف و وجل خالق ما عز و جل

گفته در تهنیت و مدح تو ملاك و ملوك
صد چنین مدحت پرداخته بر وزن رمل

در مدح شرف الدین محمد شیخ الاسلام

اهل ملت چون بشب دیدند بر گردون هلال — خرمی دیدند و فرخ داشتند او را بفال
کشت حاجت زود بدرودند بر دست امید — زانکه همچون داس زرین بود بر گردون هلال
با دعا و با تضرع دستها بر داشتند — پنج حاجت خواستند از کردگار ذوالجلال
۱۰۷۰۵ نصرت دین و دوام نعمت و امن جهان — صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال
شیخ الاسلام آن که هست او دین یزدان را شرف — ذوالسعاده آن که هست او دولت شهرا جمال

---

۱ ـ سبل بفتح سین و باء پوشیدگی که بر چشم عارض شود
۲ ـ دخل بفتح دال و خاء یعنی عیب در پاکی نسب کسی یا چیزی
۳ ـ وجل یعنی ترس

آن محمد کز جلال و عز او حاصل شدست سنت و شرع محمد را بسی عز و جلال
نیست مثل او بشیراز و خراسان و عراق در عمل دیده قبول پنج سلطان شصت سال
هم بنعمت هم بحشمت دستگیر خاص و عام عام را مانند عم و خاص را مانند خال
۱۰۷۱۰ اندر آن گیتی بنامش تا بآدم عز اصل وندرین گیتی بجاهش تا بمحشر فخر آل
باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال
بخت او را از سعادت آفرید اندر ازل کردگار لم یزل پروردگار لا یزال
چون درست آمد یقین اندر توکل بر خدای دل نبندد در نجوم و در قران و اتصال
هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش آینه چون راست باشد راست بنماید خیال
۱۰۷۱۵ آفتابست اندر صعود و ماه و انجم در شرف کوکب اعدای او اندر هبوط و در وبال
کار او در دین یزدان بخشش و بخشایشست نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال
گه فرستد خیل در خیل و قطار اندر قطار سوی لشکرگاه شاهان از ثیاب و از نعال
گه ز سیم و حلهٔ او سوی درویشان شهر کیسه بر کیسه روانست و جوال اندر جوال
روز و شب جودش همی رنج مسلمانان کشد جود او گویی معیلست و مسلمانان عیال
۱۰۷۲۰ ای عمیدان پیش تو بی‌قدر و بی‌قیمت چنانک پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال
هر چه اندر آفرینش دیگری را ممکنست ایزد آن جمله ترا دادست جز عیب و همال
نار تیزی گرد از خشم تو وقت انتقام خاک صبر آموزد از حلم تو وقت احتمال
ماه تأید آن گهی تابد که تو گویی بتاب سرو اقبال آن گهی بالد که تو گویی ببال
آن حوادث کاندرین ایام پیش آمد ترا زان عجبتر ناید اندر عمرها پیش رجال
۱۰۷۲۵ هم ز قصد دشمنان و هم ز بیم حاسدان هم ز استیلا و مکر و هم ز قهر و احتیال
عصمت یزدان نگهدار و نگهبان تو بود تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال
وهم تو بر هم زد آخر آنچه خصمان ساختند سر تو بر هم شکست آخر طلسم بد سگال
در همه وقتی نهایت نیست اقبال ترا دوست و دشمن را درین معنی نه قیلست و نه قال
تو بجای خویش ساکن باش وفارغ‌دار دل گر همه گیتی پر آتش گردد از کین و قتال
۱۰۷۳۰ کز دعای خلق و حفظ خالق و اقبال خویش لشکری جرار داری بر یمین و بر شمال
گر بجوشن حاجت آید چاکرت را درخزان آب را چون غبهٔ جوشن کند باد شمال
ور غلامت را بپیکان حاجت آید در بهار از زبرجد بر درخت گل پدید آید نصال[1]
ای حسد برده ز موج طبع تو موج بحار وی خجل گشته ز سیل جود تو سیل جبال
چون نهالی بود طبع من رهی در باغ شعر پرورش کردی بهمت تا درختی شد نهال
۱۰۷۳۵ بی قبولت زیستن بر خویشتن دارم حرام کز پدر دارم قبول تو بمیراث حلال

---

۱ ـ نصال جمع نصل بمعنی پیکان و تیزی نوک نیزه

آب از آتش بر کشیدن گر محال ظاهرست — من بفر تو همی نشناسم این معنی محال
زانکه درمدح تو شعرم آب و طبعم آتشست — چون ترا بینم ز آتش بر کشم آب زلال
آنچه سوری کرد ز اسرار کرم با عنصری — ذکر آن باقیست تا باقیست ایام و لیال
من بدین دولت بشعر از عنصری کمتر نیم — تو بسی افزونی از سوری باحسان و نوال
١٠٧٤٠ چشم دارم کز تو باشد در همه وقتی مرا — یاری و تیمار داری هم بجاه و هم بمال
گرچه‌خوشتر باشدآن شعری که‌در تشبیب او — هم حدیث عشق باشد هم حدیث زلف‌وخال
روز عید روزه‌داران را چنین گویند شعر — هم ستایش هم دعا هم تهنیت هم حسب‌حال
تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید — تا که ازمعشوق عاشق را بود هجرو وصال

بخت تو مخدوم باد و خادمانش روز و شب
عمر تو معشوق باد و عاشقانش ماه و سال

در مدح ابو الغنایم تاج الملك فارسی

١٠٧٤٥ عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال — فتنهٔ سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
کیست‌چون من‌درجهان کزعشق‌بدروهجرسرو — شخص‌دارد چون‌خلال و پشت‌دارد چون‌هلال
بینی آن دلبر که دارد قامت او شکل مد — وز دو حرف مد دهان و زلف‌او دارد‌مثال
مد اگر میمست و دال آنك دهان و زلف‌او — آن یکی مانند میم و آن دگر مانند دال
ساعتی عاشق فریبد خال او در زیر زلف — ساعتی حیلت سگالد زلف او در پیش خال
١٠٧٥٠ جز بر آن روی جهان‌آرای هرگز دیده‌ای — عنبر عاشق فریب و سنبل حیلت سگال
زلف‌او شوریده دیدم حال من شوریده‌گشت — کردم از شوریده حالی رخ چونیل‌وتن‌چونال
گر نداری باورم بنگرچه ثابت‌کرده‌ام [کذا] — نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال
صبرم از دل دور گشت و خوابم‌از دیده‌نفور — من چنین بی خواب و صبروآرزومند وصال
گر وصال از صبر آید من کجا یابم مراد — ور خیال از خواب خیزد من کجا یابم خیال
١٠٧٥٥ خواستم کاواز وصل او بگوش آید مرا — گوش من بر وصل بود از هجر دیدم‌گوشمال
هجر او گر نیست درویشی و پیری پس‌چرا — جان شیرین برمن از هجرش همی‌گردد وبال
جز بفرمان شریعت در حلال و در حرام — نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مقال
عشق نشناسد شریعت پس چرا کرد ای‌عجب — وصل او بر من حرام و هجر او برمن‌حلال
آفتاب وصل او را گر زوال آمد چه شد — هست دیدار خداوند آفتاب بی زوال
١٠٧٦٠ صاحب اسرار سلطان سید احرار دهر — آن‌که او هم تاج ملکت هست‌وهم‌دین‌را‌جمال
بوالغنایم مرزبان کز خدمتش هر مرزبان — بر فلك دارد کشیده رایت عز و جلال
شعر گویان را کمال معنی اندر لفظ اوست — تا نگویی مدح از معنی کجا گیرد کمال
در دل بیدار و طبع روشن او حاصلست — هرچه از فرهنك باشد در دل و طبع رجال

کار او در ملك سلطان بخشش و بخشایشست | نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال[1]
۱۰۷۶۵ جان مهیا کن بمهرش تا بمانی در هدی | دل مصفی کن ز کینش تا نمانی در ضلال
پهلوانان بر رکاب او همی بوسه دهند | تا بسعی او بیابند از شهنشه جاه و مال
پور زال اکنون ز عقبی گر بدنیا آمدی | همچو ایشان بر رکابش بوسه‌دادی پورزال
خواستی گردون که بودی یك هلالی ازچهار | تا ز بهر دست و پای مرکبش بودی نعال
خواستی پروین که بودی جرم او شکل‌دراز | تا میانش را کمر بودی رکابش را دوال
۱۰۷۷۰ تاج از آن دادش‌لقب سلطان که‌دارد در قلم | گوهری کش نیست همتا در بحار و درجبال
گر بنزد پادشاهان عز تاج از گوهرست | عز این گوهر بتاجست اینت تاجی بی همال
گوهر تاج شهان در پیش این گوهر بود | پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال[2]
ای ز نعمای تو شاکر لشکر دنیا و دین | ای ز آلای تو خشنود احمد مختار و آل
روبهی کز بیم جان هر گز نگردد گرد شیر | گر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال
۱۰۷۷۵ باز اگر بر پای کبکان بسته بیند خط تو | بر سر کبکان بخدمت گستراند پر و بال
حل‌وعقد ملك ودخل و خرج‌نعمتهای خویش | زیر اقلام تو دارد خسرو نیکو خصال
تا گرفتی ملك هفت اقلیم در زیر قلم | دولت عالیت را هستند هفت اختر عیال
چون قلم بگرفته بر منشور شه طغرا کشی | شاخ طوبی را بود با نقش مانی اتصال
طوبی آنکس را که باشد خادم درگاه تو | شاخ طوبی بر یمین و نقش مانی بر شمال
۱۰۷۸۰ بر زمین هر کس کبا حکم تو باشد درجدل | آسمان با حکم او همواره باشد در جدال
ره نیابد روح او بر عالم کبری بجهد | تا نگیرد جسم او در عالم صغری کمال
قطب گردون بسپرد خشم تو وقت انتقام | پشت ماهی بشکند حلم تو وقت احتمال
کر مادر زاد باشد هر که گوید بد ترا | چون بود در آفرینش کر مادر زاد لال
بخشش هر کس بود باقیل و قال اندر جهان | در جهان بخشندهٔ مطلق تویی بی قیل و قال
۱۰۷۸۵ با سؤال آیند و با فکرت بر تو زایران | بر تو یابند بیش از فکرت و بیش‌از سؤال
شکر بوبکر قهستانی بگوید چند جای | فرخی در شعر های خوشتر از آب زلال
من نخوانم خویشتن را فرخی لیکن ترا | صد چو بو بکر قهستانی شناسم در نوال
خویشتن را زان نخوانم فرخی کزروی عقل | در مدیح تو هم از من مدح من باشد محال
تا سوارم بر معانی مرکب طبع مرا | هست در میدان مدح تو همه ساله مجال
۱۰۷۹۰ خاصه وقتی کز نسیم باد فروردین بباغ | حله دارد هر چمن پیرایه دارد هر نهال
دشت را از سبزه زنگاری همی بیند گوزن | کوه را از لاله شنگرفی همی بیند غزال

---

۱ ـ این بیت تکرار یکی از ابیات قصیدهٔ قبل است .

۲ ـ این مصراع نیز تکرار یکی از مصراعهای قصیدهٔ پیش است .

گلبنان در گلستان با یاره و خلخال و عقد　　راست پنداری عروسانند باغنج و دلال

قمریان چون عاشقان از عشقشان رفته‌ز هوش　　بلبلان چون بیدلان از مهرشان رفته ز حال

لشکر نوروز با خیل دی اندر بوستان　　گر نه آهنگ خصومت دارد و عزم قتال

۱۰۷۹۵ پس چرا در بوستان از شاخ بید و برگ بید　　کرد بسد گون سهام و کرد مینا گون نصال

گر بباغ از ارغوان و لاله و نسرین و گل　　حله های گونه گون بافد همی باد شمال

حله های کلك تو از حله ها نیکو ترست　　کز خرد دارد طراز و از ادب دارد صقال[1]

تا ز ممدوحان دانا مادحان یابند جاه　　تا ز معشوقان ربا عاشقان گیرند فال

عمر تو ممدوح باد و مادحانت روز و شب　　بخت تو معشوق باد و عاشقانت ماه و سال

۱۰۸۰۰ خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان　　قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کوتوال

شیر مردان را ز تشریفات تو عز و شرف　　راد مردان را ز توقیعات تو رفق و منال

بر تو میمون اعتدال روز و شب وزعدل‌تو

شغلها را استقامت طبعها را اعتدال

در ستایش مؤید الملك بن خواجه نظام الملك

عزیز کرد مرا باز در محل قبول　　ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول

چنان شنید زمن شعر کاحمد مختار　　شنید وحی زروح‌الامین بوقت نزول

۱۰۸۰۵ چو در ستایش او لفظ من مکرر شد　　لطف نمود و ز تکرار من‌نگشت‌ملول

کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن　　بود ز خاطر او نظم را فروع و اصول

ایا ستوده کریمی که شعر گویان را　　ز شکر مکرمت تست نکته های فصول

کمال فضل تو داری و من بمجلس تو　　چوفضل خویش نمایم بود کمال‌فضول

اگر هزار زبانم بود بجای یکی　　سزد که رای شریفت دهدنشان قبول

۱۰۸۱۰ تو پشت آل بتولی و هست نایب من

بمجلس تو خداوند شمع آل بتول

---

۱ ـ صقال یعنی روشن کردن و زدودن زنك و تیرگی از شمشیر و آینه و جامه و غیره

حرف میم

در مدح سدید الدین ابوبکر محمد ظهیری

رسید عید و ز قندیل نار داد بجام ‌ ‌ ز جام نور بقندیل داد ماه تمام
هلال عید کلید همان درست مگر ‌ ‌ که قفل گشت برآن در هلال ماه تمام
در بساط دگر باره چرخ باز گشاد ‌ ‌ شکست شیشهٔ خاص و درید پردهٔ عام
کنون بجام غم انجام می کند آغاز ‌ ‌ که عید را آغازست و روزه را انجام
۱۰۸۱۵ کنون بمیکده باشد زشام تا که صبح ‌ ‌ هرآن که بود بمسجد ز صبح تا که شام
کنون برود و سرود ابتدا کند هرروز ‌ ‌ هرآن که کرد همی هرشب اقتدا بامام
من آن کسم که بکنجی نشستم و کردم ‌ ‌ مهی تمام صبوری ز روی ماه تمام
ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم ‌ ‌ نماز و روزه حلال و کنار و بوسه حرام
گشاده بود زبانم بنام و ذکر خدای ‌ ‌ اگرچه بسته دهان بودم از شراب و طعام
۱۰۸۲۰ وگرچه بود کف من تهی ز آب کروم ‌ ‌ تهی نبود دل من ز مدح صدر کرام
سدید دین سر اشراف دهر مشرف ملك ‌ ‌ وجیه دولت شمس شرف جمال انام
پناه و پیشرو دودهٔ ظهیر که هست ‌ ‌ چو یار غار و چو خیر البشر بکنیت و نام
سر سپهر برین در لگام دولت اوست ‌ ‌ سپهر توسن ازین روی نرم باشد و رام
منزه است که جود طبع او ز ملال ‌ ‌ مقدسست که شکر عقل او ز ملام
۱۰۸۲۵ هزار حادثه زایل کند بیك تدبیر ‌ ‌ هزار فایده حاصل کند بیك پیغام
که رضا و سخط گر کند مبالغتی ‌ ‌ ظلام نور شود در جهان و نور ظلام
چو برنهد که بخشش قلم بخط و دوات ‌ ‌ چو بر کشد که کوشش حسام را زنیام
سر نیاز کند پست همچو قد قلم ‌ ‌ لب حسود کند نیلگون چو روی حسام
اگر مجسم گردد ضیای همت او ‌ ‌ بپای او نرسد فیلسوف را اوهام
۱۰۸۳۰ هوای اوست همیشه بهمت عالی ‌ ‌ بود بهمت عالی هوای مرد همام

برو ببلخ و سرایش ببین اگر خواهی　نشان قبهٔ کسری بقبة الاسلام
بصحن او بگذر کز بهشت دارد بوم　بسقف او بنگر کز بهشت دارد بام
سپهر بیند هر کاندرو گمارد چشم　بهشت یابد هر کاندرو گذارد گام
هر آن که هست ببلخ و هر آن که هست ایدر　خجسته بادش و میمون و فرخ و پدرام
١٠٨٣٥ ایا ز گوهر پیغمبری که تا محشر　بکعبه از شرف او گرفت قدر مقام
چو ایزد از گهر او نمود نور ترا　سلیم گشت برونار و برد گشت سلام
ندای بخت تو گر بشنوند زیر زمین　گذشتگان کهن گشته از اولوا الاحکام
بر آورند سر از خاك از هر اقلیمی　بسر دوند سوی خدمت تو چون اقلام
ز کین و حقد تو ماند بتیر زهر آلود　تن عدوی ترا در میان مغز عظام
١٠٨٤٠ بجای مغز چو اندر عظام دارد تیر　بجای خوی همه خون آیدش همی ز مسام
مخالفان ترا از چهار گوهر هست　چهار طبع مقیم و چهار چیز مدام
ز نار گرمی مغز و ز باد سردی دم　ز آب تریّ چشم و ز خاك خشکی کام
اگر همیشه زمام زمان بدست قضاست　قضا تویی که زمان را بدست تست زمام
تویی که اهل زمان را بدست و شکر تو هست　هم ابتدای کتاب و هم افتتاح کلام
١٠٨٤٥ شمار مدت عمر تو تا بروز شمار　درست شد ز نجوم و فراست و اعلام
اگرچه رای قوام از جهان شدست برون　ز رای تست همه کارها گرفته قوام
وگرچه هست کنون بی نظام کار عراق　گرفت کار خراسان بهمت تو نظام
خجسته همت تو آفتاب را ماند　که روزگار همی نور ازو ستاند وام
اگر تو پرسی از روزگار نشناسند　که آفتاب کدامست و رایت تو کدام
١٠٨٥٠ مگر ستارهٔ سعدست کلك در کف تو　که هست در حرکاتش زمانه را آرام
سزاست در کف راد تو کلك درافشان　چنانکه در کف میر تو تیغ خون آشام
دل امیر تو در دام شکر تست شکار　شکار دل بود آری چو شکر باشد دام
رسید عید همایون و رایت میمون　رسید فتح یمین الملوك را هنگام

گشاده شد علم عید و گشت عزّالدین   علامت ظفر و فتح بر سر اعلام

١٠٨٥٥ مظفر ازین جنك زانکه در سفرش   قوام ملت و شرعست تا بروز قیام

ایا ستوده کریمی که از سیاست تو   موشّحست بدر دانه گردن ایام

بخدمت تو رسیدن فریضه دانم من   ز بهر آنکه رسیدم بخدمت تو بکام

سزد که آیم و آرم مدیح تو هر روز   از آن نیایم و نارم که ترسم از ابرام

اگرچه هست خطاب من از ملوك امیر   ترا بطوع رهی گشتم و بطبع غلام

١٠٨٦٠ حروف مدح تو گوهر شدست در دهنم   بدان صفت که شود در صدف سرشك غمام

چو راست کردهٔ انعام تست مرسومم   روا مدار که نقصان رود در آن انعام

رضا مده که شود خام کار پختهٔ من   که هرچه پخته شود زان سپس نگردد خام

همیشه تا بفلك بر قران اجرامست   چنان کجا بزمین بر تولد اجسام

فتاده باد بر اجسام سایهٔ کرمت   نهاده همت تو پای بر سر اجرام

١٠٨٦٥ لباس عمر تو نو باد در جهان کهن   طراز او ز بقا باد و نقش او ز دوام

تراهمیشه بسوی چهار چیز دودست   بدفتر و قلم و جام و زلف غالیه فام

توخوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی   بچشم و چهره چوبادام و گلشن بادام

خجسته عید تو و روزهٔ توکرده قبول
خدای عزّوجلّ ذوالجلال والاکرام

در مدح ابو المحاسن عبد الرزاق شهاب الاسلام

گهی ز مشك زند بر گل شگفته رقم   گهی ز قیر کشد بر مه دو هفته قلم

١٠٨٧٠ گهی زند گره زلف او سر اندر سر   گهی شود شکن جعد او خم اندر خم

رخش چولاله و برلاله ازشکوفه نشان   لبش چوبسد و بر بسد از بنفشه رقم

بروی و موی نگارم نگاه باید کرد   اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده بهم

ظلم شگفت نماید کشیده گرد ضیا   ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم

سمنبرا بقم و زعفران کساد شدست   که رنك و روی من و تست زعفران و بقم

١٠٨٧٥ بعاشقی چو من ایزد نیافرید شمن بدلبری چو تو گیتی نپرورید صنم
اگر نکرد هوا چشم من چرابر بهار وگر نکرد قضا روی تو چو باغ ارم
زروی تو بچه معنی همی بروید گل ز چشم من بچه معنی همی ببارد نم
فراق تست ستمکار و من همی ترسم که روز روشن من تیره‌شب کند بستم
اگرفراق توروزم چوشب کند شاید شبم چو روز کند فر آفتاب کرم
١٠٨٨٠ ابوالمحاسن کاحسان جود او دارد همیشه قاعدهٔ جود و سروری محکم
پدرش بندهٔ رزاق نام کرد وبقدر امام بار خدایست در میان امم
عمش رضی" خلیفه است و محتشم باشد کسی که او چورضی" خلیفه دارد عم
زمانه همت عالیش را شدست عیال ستاره همت اصلیش را شدست حشم
جواهر خرد اندر ضمیر او مضمر فذلك هنر اندر رسوم او مدغم
١٠٨٨٥ قلم نشانهٔ توفیق دارد اندر کف زبان زبانهٔ تحقیق دارد اندر فم
مگر که دردهن و دست اوزمانه نهاد قضا بجای زبان و قدر بجای قلم
ایا بسان صدف در کف ضمیر تو در ویا بسان شمر در بر یمین تو یم
چنان کجا ز نبی بود افتخار عرب ز تست و از پدر تست افتخار عجم
عمت ز عدل یگانه شد و پدرت زعقل چنان کجا تو ز علمی یگانه در عالم
١٠٨٩٠ بجز شماسه تن اندرجهان که جفت یافت [کذا] بیك نژاد درو عقل و عدل و علم بهم
بدین سه چیز امامت رسد ترا برخلق بدین سه چیز امامان ترا شوند خدم
اگر مراتب موسی و جم بمعجزه بود یکی ز دست عیان کرد و دیگراز خاتم
شکفته شد بتو آثار مهمل و موقوف گشاده شد بتو اسباب مشکل و مبهم
ز پشت آدم بنمود صورت تو خدای ز غیرت تو شد ابلیس دشمن آدم
١٠٨٩٥ تواز عدم بوجود آمدی و صورت بخل زبیم جود تو رفت ازوجود سوی عدم
مبشرست لقای تو دوستان ترا بانقطاع هموم و بارتفاع همم
ز بهر خدمت تو نفع دل شود حاصل چنانکه نفع تن از کف" عیسی مریم

نهد ستاره ز بهر مخالفان تو دام | زند زمانه بکام موافقان تو دم
مشعبذست همانا قلم بدست تو در | که‌حلق‌او چودهانست و فرق‌اوچوعلم
۱۰۹۰۰ همه دقایق داند همی و هست اکمه | همه حقایق داند همی و هست ابکم
زعقل‌وعلم گر آگاه نیست ازچه‌سبب | میان هردورسولست و پیش‌هردوحکم
درست‌گویی‌مارست‌وزورسدشب‌وروز | بدوستان تو مهره بدشمنان تو سم
بزرگوارا من مهر و شکر تو طلبم | نه‌مرد جاه و نه دینارم و نه‌مرد درم
بجان تو که دراین چندروز کامده‌ام | جدا ز خدمت تو بوده ام ندیم ندم
۱۰۹۰۵ بسان آهوی دشتی مرا نبود قرار | قرار یافتم اکنون که باقیم بحرم
همی‌ندید تراچشم و دل همی غم‌دید | کنون که چشم ببیند ترا نبیند غم
همیشه تا نرود رنج و راحت ازگیتی | همیشه تا نشود سور و ماتم از عالم
مخالفان ترا رنج باد بی راحت | موافقان ترا سور باد بی ماتم
سر مخالف تو پست و همت تو بلند | قبول همت‌تو بیش و بدسگال تو کم
۱۰۹۱۰ ولیت خرم و چشم تو روشن ازپدرت
بتو دو چشم پدر روشن و دلش خرم

ایضاً در مدح شهاب‌الاسلام عبدالرزاق

هست‌زلف‌ودهن‌وقد تو ای سیم اندام[کذا] | خم زلفین تو سر قامت‌من کرد چولام[کذا]
من یکی ام ز جمال تو مرا دور مکن | که جمالت نبود بی من بیچاره تمام
زلف مشکین تو دامیست پر از حلقه‌وبند | دل مسکین من افتاده در آن دام مدام
نه عجب گردل من زلف ترا صید شدست | صید دل باشد جایی که بود زلف تو دام
۱۰۹۱۵ توبی آن بت که چو خوانند ترا در غزلی | دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام
کبک منقار کند همچو لبت بسد رنك | فاخته طوق کند همچو خطت غالیه نام
خواندم اندر صف عشاق بصد نام ترا | ور ز نام تو بپرسند نگویم که کدام
عشق ما و تو چنانست که صد حیله کنم | تا ترا در صف عشاق نخوانند بنام
هر که در عشق مرا خام شناسد ز حسد | بسر تو که سزاوار عتابست و ملام
۱۰۹۲۰ شده ام سوخته در آتش عشقت صد بار | آن که صد بارشود سوخته چون باشد خام

عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر   که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام

نهد ازهجر همی بر دل مظلومان داغ   نهد از خمر همی بر کف مستوران جام

خون دل دارد بر چهرهٔ عشاق حلال   خواب خوش دارد بر دیدهٔ احرار حرام

فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد   گر خبر یابد ازین رخصت تو خواجه امام

١٠٩٢٥ صدر اعیان نشاور رئیس الرؤساء   شمس دین سید احرار شهاب الاسلام

بوالمحاسن که محاسن همه جمعست درو   عبد رزاق که دستش دهد ارزاق انام

قاصرست ازهنرش هندسیان را اشکال   عاجزست از خردش فلسفیان را اوهام

گردد افلاك بدان گونه که خواهد بختش   بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام

نازش پیر و جوان از کرم و همت اوست   که کریم بن کریمست و همام بن همام

١٠٩٣٠ شاد مانند دو بوالقاسم ازو در دو جهان   پدرش ایدر و پیغمبر در دار سلام

نسل اینست بدو عالی تا روز قضا   دین آنست بدو باقی تا روز قیام

ای ز فتوی و فتوت علم دین رسول   وز معانی و معالی شرف آل نظام

با تو از نجم و ز میکال نگویند سخن   که ترا نجم رهی زیبد و میکال غلام

در سرایی که بود انجمن محتشمان   رحمت از بهر جمال تو بود بر در و بام

١٠٩٣٥ در هوائی که غبار سم اسب تو بود   باز را زهره نباشد که کند قصد حمام

چون تو در معرکه و شرع مبارز خواهی   هیچکس بر نکشد تیغ فصاحت ز نیام

سحر و معجز نتوان کرد مرکب یك جای   زانکه ضدند و بیك جای نگیرند آرام

ز بنان تو خرد را عجب آید که همی   معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام

تا شنیدست حسام از سر کلك تو خبر   خون همی گرید از اندیشهٔ کلك تو حسام

١٠٩٤٠ نتوانند بتمامی بمدیح تو رسید   گر بود مادح تو بحتری و بوتمام

تابد از دفتر ابیات مدیح تو همی   هم بدان گونه که از چرخ بتابد اجرام

شعر اگر هست یکی کرهٔ توسن بمثل   در مدیح تو همی طبع مرا گردد رام

من همی از پی ابرام کم آیم بر تو   کز پس آمدن از من نشناسی ابرام

گر من ابرام نمایم تو کنی اکرامم   کردم از بهر لقای تو درین شهر مقام

١٠٩٤٥ عرق آید بترشح ز مسام همه کس   منم آن کس که مرا شکر تو آید ز مسام

تا که بر هامون از خشکی خاکست غبار   تا که بر گردون از تری آبست غمام

باد بد خواه ترا تری آب اندر چشم   باد بدگوی ترا خشکی خاك اندر کام

کرده بر جامهٔ عمر تو علم دست بقا

بسته بر نامهٔ جاه تو سجع(؟) دست دوام

در مدح سلطان

شهی که هست همه عالمش بزیر علم | عزیز گشت باو تاج و تخت و تیغ و قلم
١٠٩٥٠ عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد | که خسرو عربست و خدایگان عجم
خدای عرش چنان آفرید اختر او | که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد | چنانکه قسمت روز و شب از ضیاء و ظلم
ز عدل او بزمستان همی بروید گل | ز فرّ او بحزیران همی ببارد نم
کف مبارك او هست ابر رحمت بار | دل منوّر او هست آفتاب کرم
١٠٩٥٥ همه زدست و دلش خلق راشگفت بود | بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب | باصل پاك تویی سید ملوك امم
بدین و دانش و داد تو از قدیم الدهر | بتخت بر ننهادست هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل | شمیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز | بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
١٠٩٦٠ ز رای پاك تو شد دین حق پرستان بیش | ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
بدار کفر در از هیبت و سیاست تست | نهاده منبر و بر داشته صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند | که بهترست محمد ز عیسی مریم
کشد ز اقبال آن کو کشد ز مهر تو سر | زند ز ادبار آن کو زند ز کین تو دم
چو سائل از تو بلی بشنود رهد ز بلا | چو زاهد از تو نعم بشنود رسد بنعم
١٠٩٦٥ مگر بلا را مسمار کرده ای ز بلی | مگر نعم را مفتاح کرده ای ز نعم
خدایگانا اقبال تو مهندس وار | بگرد عالم پرگار در کشید رقم
کجا مهندس اقبال تو بود نه عجب | که در کشد رقمی گرد جملهٔ عالم
بکام دل بستان زان میی که پنداری | ز لعل دارد رنگ و ز مشك دارد شمّ
ز دست آن که شود هر زمان ز تاب و گره | چو حلقه های زره زلف او خم اندر خم
١٠٩٧٠ گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین | گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

توخوش نشسته بنیك اختری ندیم طرب
مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

در مدح جمال الدوله محمد

ز عقدهٔ ذنب آخر برست شمس عجم ز دهشت خطر غم بجست شیر اجم
فلك ز پای سعادت گشاد بند بلا قضا ز دامن دولت گسست دست ستم
دوچشم امت سرگشته روشنایی یافت بروی یوسف گم گشته در میان ظلم
١٠٩٧٥ خدای کرد بخاتم دل سلیمان شاد جهان نمود بدیوان چو حلقهٔ خاتم
نجات یافت محمد ز امتحان قضا که ممتحن نسزد سید بنی آدم
جمال دولت بازآمد و زمانه نخواست که بی جمال بود دولت شه عالم
بر آمد از یم بیداد موجهای بلند فتاد کشتی اقبال در میانهٔ یم
دعای خلق کشیدش بساحل و نگذاشت که خصم او کشد اورا نهنك وار بدم
١٠٩٨٠ ز دین بی علل و سرّ بی نفاق رسید براحت از پی رنج و بشادی از پی غم
چوانبیای مقدس بر این نجات بیافت بعالم ملکوت اندرون کشید علم
گشاده دست ضمیرش عجب دری مشکل سپرده پای مرادش عجب رهی مبهم
بلی چنین بود آن کس که رهبرش باشد ز آسمان ربوبیت آفتاب کرم
اگر ز نصرت غزنین بخانه باز رسید شگفت بود و عجب داشتند اهل عجم
١٠٩٨٥ کنون که باز رسید از همه شگفتتر ست که بود با ملك الموت چند گاه بهم
ایا شمرده تو پنجاه سال در حشمت کفاة را ز عبید و کرام را ز خدم
بحشمتی که تو داری و همتی که تراست ستاره زیبد با مشتری بزیر قدم
زمانه را سه غرض بود در زمانهٔ تو که زیر هر غرضی نکته ای بود مدغم
یکی که تاتو بدانی ضمیر دشمن ودوست که چیست در دل هرکس زراستی وزخم
١٠٩٩٠ دگر که تا بشناسند اهل نیشابور که هست شربت هجر تو ضربتی محکم
سوم که تا ز کفایت محاسبان قضا بشصت سال حساب تو بر کشند رقم

بر آن‌صفت که تو یی‌واجبست برهمه‌کس ترا بشیر بشر خواندن و امام امم
خدای را بسوی تو عنایتست مگر کز آن عبادت آگه نیند لوح و قلم
که‌را خدای‌جهان بر کشد حشم‌بچه‌کار تو محتشم بخدایی نه محتشم بحشم
۱۰۹۹۵ بلند بختا دولت خدای داد ترا نه‌خاص‌داد و نه‌عام و نه‌خال‌دادونه‌عم
گر از محل نعم جاه تو نماند بجای محل جاه تو عالیست از محل نعم
بجان عزیز بود تن بخواسته نبود چو جان بجای بود خواسته نباشد کم
تو مهتر بسزایی و کهتران بودند ز حسرت تو نژند و ز فرقت تو دژم
بیك‌دوروز کز ایشان عنایت‌تو کمست بجان ایشان پیوسته شد غبار الم
۱۱۰۰۰ چوآمد آن‌ستم و فتنه از عدم بوجود وجود خویش ندانست هیچکس زعدم
در اوفتاد بدان سان سپاه جوروفساد چو گرك گرسنه کاندر فتد میان غنم
بروز غارت و تاراج کردشان مأمور ملبسان بعوارض موکلان بقسم
درم بداده و دینار و در تأسف تو زچهره ساخته دینار و ازدو دیده‌درم
اگر دل‌همگان بد بداغ هجرتو ریش بسست وصل تو دلهای ریش رامرهم
۱۱۰۰۵ مبشرست لقای تو دوستان ترا بانقطاع هموم و بارتفاع همم
تو آمدی و بتو جان رفته باز آمد گمان بریم که هستی تو عیسی مریم
همیشه تا ادبا از ادب زنند مثل همیشه تا حکما از حکم کنند حکم
مباد بی نکت وصل تو فصول ادب مباد بی صفت شکر تو اصول حکم
ستاره همچو سیه باد و دولت توامیر زمانه همچو شمن باد و درگه‌تو صنم
۱۱۰۱۰ کسی که بود بآویزش تو ساخته دل کنون ز حقد نجات تو بادسوخته‌دم
بصد قران شده اولاد تو قرین طرب بیك زمان شده حساد تو ندیم ندم

در مدح خواجه فخر الملك بن نظام الملك

منت خدای را که برون آمد ازغمام بدری که هست پیشرو دودهٔ نظام
صدری که هست خادم پایش سر کفاة میری که هست عاشق دستش لب کرام

شایسته زین ملت و بایسته فخر ملك   فرخنده نصر دولت ابوالفتح بن نظام

١١٠١٥ دستور زاده ای که باقبال و مکرمت   چون واسطه ز عقد همی تابد از انام

ظاهر ترست از آنکه کسی گویدش کجاست   پیدا ترست زانکه کسی گویدش کدام

دل در ستایش هنرش هست بی ملال   جان در پرستش خردش هست بی ملام

بر سر غیب خاطر او هست مطلع   بی آنکه جبرئیل گزارد بدو پیام

او را سلام کن که سلامت بود ترا   او را بود سلامت کو را کنند سلام

١١٠٢٠ با مهر و ماه دولت او متصل شدست   وین اتصال خواهد بودن علی الدوام

گویی نهاد دولت او را خدای عرش   برسر ز مهر افسر و برکف زماه جام

ای سیرت بدیع تو فهرست افتخار   ای همت رفیع تو قانون احتشام

گر نام گیرد از ظفر و مدح هرامیر   اینك ترا ز فتح و ظفر کنیتست و نام

گر چه تراست عالم جسمانیان وطن   رای تراست عالم روحانیان مقام

١١٠٢٥ همچون پدر بجود بشر را تویی بشیر   همچون پدر بعدل امم را تویی امام

گر جان خلق خازن مهر تو نیستی   حقا که آمدی همه مهر تو از مسام

دلهای خاص و عام بفر تو شد درست   زان پس که بود کوفته دلهای خاص و عام

تا شد نسیم وصل تو برجسم ما حلال   شد آتش فراق تو بر جان ما حرام

رفتست سید الوزراء و تو مانده ای   از رفته ایم غمگین وز مانده شادکام

١١٠٣٠ آمد بسی بدام اجل صید گونه گون   صیدی چو سید الوزرا نامدش بدام

اندر جهان نظام ز عمر نظام بود   رفت از جهان نظام و ببرد از جهان نظام

کار حسام کرد همی در کفش قلم   واکنون شدست بی قلمش ملك بی حسام

تا مست کرد خمر وفاتش زمانه را   گویی زمانه همچو هیونیست بی زمام

چرخ از نیام فتنه یکی تیغ بر کشید   تا صد هزار تیغ برون آمد از نیام

١١٠٣٥ تا شیب تازیانهٔ رایض گسسته گشت   آشفته گشت و گشت جهانی که بود رام

شیری شد آن که بود گرازنده چون گوزن   بازی شد آن که بود گریزنده چون حمام

شد تیره فام روز گروهی کز ابتدا خنجر بخون نا حق کردند لعل فام
از دست روزگار ببردند مدتی دیدند دست برد مکافات و انتقام
ازوصف اینعجایب و ازشرح اینعبر عاجز بود عبارت و قاصر بود کلام
١١٠٤٠ این حالها که رفت ببیداری ای عجب - گویی چو نومهای محالست در منام
ای نیکخواه مهتر و نیکو سخن کریم فرّخ لقا امیر و همایون نسب همام
در عصمت خدای بدین جانب آمدی تا بندگان کنند بحبل تو اعتصام
تا شرع را کنی بهدی صافی ازضلال تا ملك را کنی بضیا خالی از ظلام
تا همت تو خوب کند فعلهای زشت تا دولت تو پخته کند کار های خام
١١٠٤٥ گیرد بدولت تو همه شغلها نسق گردد بهمت تو همه کار ها تمام
ارجو که همچنین بودو بیش ازین بود تا دوستت رهی شود و دشمنت غلام
من بنده گر چه هول قیامت کشیده ام پیوسته کرده ام بثنا های تو قیام
گه خوانده ام مدیح تو از شام تا بصبح گه گفته ام ثنای تو از صبح تا بشام
گه بوده است یاد تو و آفرین تو تکبیر در صلوتم و تسبیح در صیام
١١٠٥٠ تا طبع آب تر بود و طبع خاك خشك واندر جهان مزاج بود هردورا مدام
از آب و خاك باد همه دشمنانت را ترّی نصیب دیده و خشکی نصیب کام
آنجا که هست بخت تو دولت کشیده رخت وانجا که هست کام تو نصرت نهاده گام
از شاعران ثنا و ز تو برّ و مکرمت از عالمان دعا و ز تو سعی و اهتمام
تا مدتی قریب نهاده شه ملوك
در دست تو زمانهٔ آشفته را لگام

ایضا در مدح خواجه فخر الملك

١١٠٥٥ حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام
عادت ایوب و ابراهیم صبر و حلم بود شد بصبر و حلم پیدا نام ایشان از انام
صنع یزدان همچنان کایوب و ابراهیم را خواجه را دادست صبری کامل و حلمی تمام

تا بصبرش دوست ازدشمن همی آید پدید   تا بحلمش کار ملك و دین همی‌گیرد نظام

کارهای ملك‌ودین‌در دست‌دستوری‌سزاست   کو وزیر بن الوزیرست و همام بن الهمام

١١٠٦٠ دین یزدان را نظام و شاه ایران را پدر   ملك‌را فخروجهان راصدر و دولت‌راقوام

سایهٔ اقبال و بخت و مایهٔ فتح و ظفر   هم بصورت هم بسیرت هم بکنیت هم بنام

محترم‌شخصی که‌هر شخصی که بیند طلعتش   ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام

چون‌فلك پرگار زد بردولتش روز نخست   دولت او دست زد در دامن یوم القیام

هر که بشناسدکه یزدان هست حی لا یموت   او یقین داند که بختش هست حی لا ینام

١١٠٦٥ لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب   امتی را خوان او سیری دهد وقت طعام

بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بحار   در هوا باران نگنجد گر کفش باشد غمام

از مسام او کرم بر جای خوی زاید همی   از کرم گویی هزاران چشمه دارد درمسام

صاحبی درمشرق و مغرب همال اوکجاست   خواجه ای در دولت و ملت نظیر اوکدام

با لطف هنگام پرسش با نظر هنگام عدل   با کرم هنگام بخشش با طرب هنگام جام

١١٠٧٠ از طرب روز ضیافت وز کرم روز نوال   از نظر روز مظالم وز لطف روز سلام

ای هلال رایت تو آفتاب افتخار   ای زمین حضرت تو آسمان احتشام

ای علی‌الاطلاق خورشیدخراسان و عراق   ای باستحقاق مخدوم و خداوند کرام

گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری   جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام

چون‌قلم دردست تو پیش ازحسام آمدبقدر   از حسد بر اشك شد روی حسام‌اندرنیام

١١٠٧٥ وزدم‌خصمانت چون‌اشك حسام‌افزوده‌گشت   اشك را گوهر لقب دادند بر روی حسام

راه دنیی را و عقبی را عمارت کرده ای   هردو ره‌را توشه‌ای درخورهمی‌سازی‌مدام

آنچه دنیی‌را همی سازی صلاحست‌وصواب   وانچه عقبی را همی‌سازی صلوتست وصیام

بر جهانداران باقبالت شود سهل المراد   هر کجا در مملکت کاری بود صعب‌المرام

شرح اقبال تو هرگز کی توان‌گفتن‌بشرط   چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن‌بگام

١١٠٠٨ چون‌بجیحون شاه‌مشرق پای کرداندررکاب   گرد دست عزم تو بر اسب کام او لگام

که بدست جوکیان چون مار پیچان‌شدکمند   کز دست‌جنگیان چون مرغ پران‌شدسهام

رای تو با رایت شاه عجم پیوسته گشت   تا تکیناش رهی گشتند و خاناش غلام

شاه‌بر دشمن مظفر شد چوبر شاهین تذرو   شاه‌را دشمن مسخر شد چوبرشاهین حمام

فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد   هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام

١١٠٨٥ تاکه درصدر وزارت چون تو دستوری‌بود   پای خسرو بر رکاب فتح باشد بر دوام

هر که او را دین‌بود مخلص بود درعهد تو   تا که در دین مخلص عهدش‌همی خواهدذمام

هر که او یك لحظه آزار ترا دارد حلال   لذت یك ساعتی بر عمر او گردد حرام

هر کجا خیلی زدند از بهر آشوب تو دم   هر کجا قومی نهادند از پی قهر تو دام

تیر محنت خسته کرد آن قوم را در یك وطن — بند خذلان بسته کرد آن قوم را در یك مقام

١١٠٩٠ خون ایشان همچو مغز گنده گشت اندر عروق — مغز ایشان همچو خون تیره گشت اندر عظام

تایب تو چرخ گردانست در کین توختن — بی نیازی تو ز جنگ و فارغی از انتقام

از گهر های مدیح تو قلم در دست من — گردن ایام را عقدی همی سازد مدام

کلك گوهر بار تو پر گوهرم کردست طبع — لفظ شکر بار تو پر شکرم کردست کام

گر جهان با ما درشتی کرد و تندی مدتی — شد بتدبیر تو نرم و شد بفرمان تو رام

١١٠٩٥ زیر حکم تو چو اسبی با لگام آهسته شد — عالمی آشفته مانند هیونی بی لگام

کار دولت خام بود و بند دولت بودسست — باغ رحمت خشك بود و شاخ حرمت زردفام

سبز کردی شاخ زرد و تازه کردی باغ خشك — سخت کردی بندسست و پخته کردی کار خام

گشت ظاهر در ولایت رحمت و انصاف و عدل — گشت پیدا در شریعت حرمت و عهد و دوام

اصل هر کاری کنون بستی تو بر عقل و کرم — جهل جهال از میان بیرون شد و لؤم لئام

١١١٠٠ همچنان شد کارهای ملك و دین کز ابتدا — بود در عهد ملك سلطان و در عهد نظام

از ملك سنجر ملك سلطان ز تو صدر شهید — تا قیامت شاد و خشنودند در دار السلام

ای مبارك رای ممدوحی که از اوصاف تو — مادحانت را پدید آمد حکم اندر کلام

من رهی در خدمت تو با خطر بودم چو خاص — تا ز خدمت دور ماندم بی خطر گشتم چو عام

گر ز خدمت دور ماندن لذتی باشد بزرك — من بدین دولت نیم مستوجب عیب و ملام

١١١٠٥ خویشتن را داشتم یك چند دور از بهر آنك — روز غمهای ترا دیدم که نزدیکست شام

خواستم تا آن ظلام از روزگارت بگذرد — نور رای تو پدید آرد جهانی بی ظلام

گر چه شخصم غایبست از خدمت درگاه تو — روح پاکم را بحبل خدمت تست اعتصام

من بشکر مدح تو همواره تر دارم زبان — گرچه اکنون خشك دارم ز آتش هجر تو کام

روز روشن جز ثنای تو نگویم پیش خلق — چون شب آید جز ثنای تو نبینم در منام

١١١١٠ کی بود کز خانه آرم سوی درگاه تو روی — چشم و گوش و دل نهاده بر قبول و اهتمام

گفته هر ساعت بهمراهان ز حرص خدمتت — عجلوا یا قومنا الاغتنام الاغتنام

تا که باشد بوم و بام خانه ها را روشنی — اندر آن هنگام کز مشرق بر آید نور بام

سایهٔ طوبی بنای دولتت را باد بوم — موکب شعری سرای همتت را باد بام

کار تو با عدل و از تو کار ها با اعتدال — شغل تو با نظم و از تو شغلها با انتظام

١١١١٥ زیر فرمان تو گردانی به از گودرز و گیو — زیر پیمان تو مردانی به از دستان و سام

طبع تو سوی نشاط و چشم تو سوی نگار
گوش تو سوی سماع و دست تو سوی مدام

ایضاً در مدح خواجه فخر الملك

ای قاعدهٔ ملك بفرمان تو محکم ای فایدهٔ خلق در احسان تو مدغم
پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
چون نور تو از جوهر آدم بنمودند ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم
١١١٢٠ تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند بر خصم تو شد گیتی چون حلقهٔ خاتم
آصف صفتی در هنر خویش ولیکن کردند در انگشت تو انگشتری جم
جود تو چو روزست در آفاق مقرر رای تو چو عقلست بر افلاك مقدم
از رای تو بودست ید موسی عمران وز جود تو بودست دم عیسی مریم
انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ اقسام سخاوت ز یمین تو برد یم
١١١٢٥ آثار خرد بی‌تو بود مهمل و موقوف اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
گو خیز و ببین جسم تو آن کس که ندیدست اقبال مصور شده و بخت مجسم
آنجا که تفاخر بود ازدانش و بخشش باشند ز تو سائل و مداح تو منعم
ز اندیشهٔ مداح بود دانش تو بیش ز اندیشهٔ سائل نبود بخشش تو کم
از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه در گفتن نام تو شود حاسدت ابکم
١١١٣٠ دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
گر جودتو بر وادی زم[1] چشم گشاید بر وادی زم رشك برد چشمهٔ زمزم
ور بر سر روباه فتد سایهٔ عدلت روباه بهم بر شکند پنجهٔ ضیغم
ای بار خدایی که همه بـار خدایان در صف نعالند و ترا صدر مسلم
همچون صدف و نافه پر از گوهر و مشکست وصاف ترا خاطر و مـداح ترا فم
١١١٣٥ گر روشن و مشموم بود مدح تو نشگفت در گوهر و در مشك بود روشنی و شم
تا سایهٔ اقبال تو بر فرق من افتاد من بنده عزیزم بهمه جا و مکرم

---

١ ـ زم نام شهرکی بوده است در جنوب ماوراء النهر و حدود شمالی خراسان بین ترمذ و آمل بر کنار جیحون و مقصود از وادی زم همان شط جیحون است .

طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
گر گل سپرم بی‌تو بود تیزتر از خار ور نوش خورم بی تو بود تلختر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از تف بی‌طلعت تو خیره شود چشم من از نم
١١١٤٠ تا از حرکات فلك و سیر کواکب گه شادی و سود آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور بادند حسودان تو در ماتم و در غم
دست تو همیشه بسوی رطل و سوی جام گوش تو همیشه بسوی زیر و سوی بم
در مجلس تو صف‌زده خوبان‌سرایی با جعد پر از حلقه و با زلف پر از خم

از خدمت دیدار تو اقبال همه خلق
و اقبال تو از دولت سلطان معظم

در مدح خواجه نظام‌الملك

١١١٤٥ ای بتوفیق و هدایت دین یزدان را قوام وی بتدبیر و کفایت ملك سلطان را نظام
بخت تو عالی و مقدار تو عالیتر ز بخت نام تو نیکو و کردار تو نیکوتر ز نام
بر زمین آزادگان در خدمت تو بی ملال بر فلك سیارگان در بیعت تو بی ملام
فطرت تو دست مکاران در آورده ببند قدرت تو پای جباران در آورده بدام
آن وزیری تو که هست اندر صلاح مملکت چرخ سرکش با تو نرم و دهر توسن با تو رام
١١١٥٠ همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
گرد شادروان تو نورست در چشم کفاة نعل رهواران تو تا جست بر فرق کرام
صاحب‌صد لشکرست از حضرت تو یك رسول نایب صد خنجرست از مجلس تو یك پیام
یاد تو نوشد همی گردون که هستش روز و شب فیض یزدانی شراب و چشمهٔ خورشید جام
بخت بیدار ترا گر صورتی پیدا شود نقش آن صورت بود تفسیر حی لا ینام
١١١٥٥ اندر احیا بس بود دست جواد تو جواب ملحدانی را کجا گویند من یحیی العظام
گر مدد یابد ز جود دست تو بحر محیط تا قیامت زو همی زرین مطر خیزد غمام
از قلم در دست تو فعل حسام آمد پدید دیده کس مصری قلم را قدرت زرین حسام
تا روان باشد علمهای ترا فتح و ظفر تیغهای جنگیان آسوده باشد در نیام
رایت عالی بترکستان کشیدی از عراق تا تکینان را رهی کردی و خانان را غلام
١١١٦٠ تا هوا چون بوستان کردی ز گوناگون علم تا زمین چون آسمان کردی ز گوناگون خیام
تا گشادی قلعه هایی را که مر هر قلعه را پشت ماهی هست بوم و برج ماهی هست بام

چون‌کشیدی زیر فرمان از حلب تا کاشغر — مصلحت جستی و در یك جای فرمودی مقام
گر نه ابر رحمت تو آب بر آتش زدی — خاك ترکستان ز تیغ شاه گشتی لعل فام
حاسدان را از شکم بر پشت بگذشتی رماح — دشمنان را از قضا بر حلق بگذشتی سهام
١١٠٦٥ از شرار تیغ بودی پادشاهان را شراب — وز طعان رمح بودی خاکساران را طعام
پنجهٔ شیران بخستی گردن و پشت گوزن — چنگل بازان بکندی سینه و چشم حمام
اینت عفو بی نهایت وینت علم بی قیاس — اینت فضل بر تواتر وینت شکر بر دوام
ای‌خداوندی که اندر ملك توران‌کرده ای — هم بدین‌سان کرده ای درملك روم‌وملك‌شام
خشم توشامیست ازمحنت که آن‌رانیست‌صبح — عفو تو صبحیست ازنعمت که آن‌را نیست‌شام
١١١٧٠ گر نبودی شکر تو پیوند جان اندر بدن — خلق عالم را همه شکر تو رفتی از مسام
هر که بیند مر ترا داند که صدر عالمی — جهل باشد گر کسی خورشید را گوید کدام
وهم تو نیرنك محتالان بیوبارد همی — همچنانچون آتش سوزان بیوبارد ثغام[١]
مهر پیروزی نگارد بر نگین عمر خویش — هر که یك شب صورت عمر تو بیند در منام
تو همامی و قلم در دست تو همچون همای — هست روز ما همایون از همای و از همام
١١١٧٥ تا همی بارد قلم در دست تو سحر حلال — بر خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
تا بجاه تو همه اسلامیان را حاجتست — بر سلامت حجتی باشد ترا کردن سلام
هر که او از چنبر حکم تو سر بیرون‌کشد — از شریف و دون و ازنیك‌وبدوازخاص‌وعام
کردگارش کرد مخذول و تومستغنی ز جنك — روزگارش کرد مقهور و تو فارغ ز انتقام
وانکه او جان و دل اندر عهدهٔ عهدتو کرد — یافت از یزدان و ازسلطان قبول و احتشام
١١١٨٠ کردی اندر پیش یزدان کار او را تربیت — داشتی در پیش سلطان شغل او را اهتمام
رای نیك و رسم خوب تست در دنیاو دین — نیك بختی را ثواب و راد مردی را قوام
ای ثناهای تو چون تعویذ کرده هر حکیم — وی دعا های تو چون تسبیح کرده‌هر امام
تا بمیدان سخن بر مدح تو گشتم سوار — مرکب شعر من از شعری همی خواهد لگام
از گهر های مدیح تو قلم در دست من — گردن ایام را عقدی همی سازد مدام
١١١٨٥ کلك گوهر بار تو پر گوهرم کردست طبع — لفظ شکر بار تو پر شکرم کردست کام
تا فساد کون باشد فلسفی را در مثال — تا ظلام و نور باشد مانوی را در کلام
در جلالت باد کون دولت تو بی فساد — در وزارت باد نور حشمت تو بی ظلام
تو بشکر از کردگار و کردگار ازتو بشکر — تو بکام از شهریار و شهریار از تو بکام
سرو عمر تو همیشه خرم و سبز و بلند — ماه بخت تو همیشه روشن و بدر تمام
١١١٩٠ ازتو اندرملك سلطان هم‌صلاح و هم‌صواب
وزتو اندر دین یزدان هم صلوة و هم‌صیام

---

١ - ثغام بفرض صحت نسخه گیاهی است سرا پا سفید و فارسی آن در منهٔ اسپیداست .

در تغزل و تخلص بمدح شاه

دوش با سیمین صنوبر در نهان سر داشتم ای‌خوش آن‌عیشی که با سیمین صنوبرداشتم
در بر من بود تا روز آن نگار نوش لب داد خود تا روز از آن نوشین لبان‌برداشتم
زیبد ارباماه تابان بر زنم[1] زیرا که دوش ماه و مشك و سرو سیمین هرسه دربرداشتم
این تن مسکین ز جان خویشتن برداشت‌دل چون من اندر بر چنان مه روی دلبرداشتم
١١١٩٥ یار گفتا داشتی چون من نگاری گفتمش کافرم گر من بجز تو یار دیگر داشتم
صابری فرمودم آن دلدار اندر عشق خود صابری بر باد دادم سر بسر گر داشتم
چون ز عنبر چنبرش دیدم بگرد آفتاب تا سحر در گردنش دو دست چنبر داشتم
نرگس و گلنار و سرو و ماه و یار سیمگون تا سحر هر پنج بر بالین و بستر داشتم
گوهر آگین شکر خندان چو بگشادی بناز دامنی پر شکر خندان و گوهر داشتم
١١٢٠٠ شکرش خواری فزود و گوهرش راحت‌نمود کردم از گوهر گله گر شکر شکر داشتم
ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان من بیك دم هر دو اندر زیر چادر داشتم
گاه بنشستی و دادی ساغر و گه‌بوس و من گاه اندر دست زلفش گاه ساغر داشتم
هیچکس درحوض کوثرشکر و پروین نداشت شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
بر بر من بر نهاد آن لعبت شیرین زبان من ز شیرینی ورا با جان برابر داشتم
١١٢٠٥ گه مکابر وار بوسه گاه بوس و گه کنار گه بدو آهنك از این معنی مکابر داشتم
ماه پیکر سیم ساقی بود ساقی دوش و من چشم سوی سیم ساق و ماه پیکر داشتم
هرزمان ازماه خندان‌چون مرا دادی‌شراب پیکر از شادیش گفتی بر دو پیکر داشتم
گفتم ای مه در برم تا بامداد آرام گیر گوش سوی پاسخ یار ستمگر داشتم
گفت هستم تا که الله اکبر در برت کردم انکار و چنان کردار منکر داشتم
١١٢١٠ چون مؤذن بر کشید الله اکبر ناگهان دست بر گردون از آن الله اکبر داشتم
چون شنید آهنك رفتن کرد از آن‌گفتار خام من از آن الله اکبر مرك خوشتر داشتم
ناگهان بر بست معجر کرد ماه دلفریب ماه بر گردون بد و من زیر معجر داشتم
شوخ‌وار آن‌کافر از پیشم برون‌شد گفتمش شوخ‌چشمی و نه این چشم از تو‌کافر داشتم
سربگردانید و پای ازحجره چون بیرون‌نهاد پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم
١١٢١٥ گفتم ای دلبر چو بودم زر نکردی بامن‌این ای دریغا کار چون زر چون بودزر داشتم
اندر آنجا داشتم من زر ز بهر روی تو
گر چه آنجا شغل شاه دادگستر داشتم

---

[1] ـ بر داشتن یعنی مقابله و همسری نمودن

در مرثیهٔ خواجه نظام الملك

کی توان گفتن که شد ملك شهنشه بی نظام — کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام

کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین — کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمام

قهر یزدان نرم کرد آن را که بودش دهر نرم — چرخ گردان رام کرد آن را که بودش بخت رام

١١٢٢٠ عالمی در یك زمان معدوم شد در یك مکان — امتی در یك نفس مدروس شد در یك مقام

شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار — شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام

در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد — بس شگرف و محتشم صیدی درافتادش بدام

آن که بودی روزگارش با صیام و با صلوة — روزگارش منقطع شد در صلوة و در صیام

آن که بودی چون حسام اندر بنان او قلم — خون همی گرید قلم در فرقت او چون حسام

١١٢٢٥ آن که خصمان در پیام او همی عاجز شدند — گشت عاجز چون بجان او ز مرگ آمد پیام

ای جهان بیوفا رنج بصر کردی حلال — تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام

آن که تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش — تیغ کین اندر هلاکش بر کشیدی از نیام

آن که بود اندر وزارت بی ملام و ملال — در ملال عمر او گشتی سزاوار ملام

در حیاتش جان خاص و عام سخت آسوده بود — در وفاتش سخت شوریدست شغل خاص و عام

١١٢٣٠ بود حلمش خاك و جودش آب و هست اندر غمش — خاك بر فرق کفاة و آب در چشم کرام

راست پنداری خلایق در منامند از قیاس — وین شگفتیها همی بینند گویی در منام

ای وزیر شاه عالم بودی از عالم علم — وی قوام دین شدی در پرده تا روز قیام

ای بامر و نهی کرده بر سر گیتی فسار — کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لگام

شد وزارت بر تو گریان بر بساط تعزیت — شد کفایت بی تو گریان در لباس احتشام

١١٢٣٥ نه ببالد چون تو در باغ ظفر سروی بلند — نه بتابد چون تو در چرخ هنر ماهی تمام

مرگ تو پرگار شیون گرد ملك اندرکشید — هم اناست اندرین پرگار و هم شاه انام

آن که پیوسته بمدح تو زبان بر داشتی — خشك دارد بر مصیبت ز آتش هجر تو کام

با دریغ و حسرت تو در غریو افتاده اند — بی نهایت خلق از فرزند و پیوند و غلام

زعفران و نیل سودستند گویی کز صفت — رویشان مر زعفرانگونست و لبها نیل فام

١١٢٤٠ گر نبود اندازهٔ عمرت مدام اندر جهان — شکر آثار تو خواهد بود تا محشر مدام

باد شخصت را نثار از حامل عرش مجید — باد روحت را سلام از خازن دارالسلام

دست حسرت جامهٔ صبر معزی چاك کرد

تا جهانی را معزا کرد حی لاینام

در مدح خواجه قوام الملك صدرالدين محمد بن فخر الملك

آن چنبر پرحلقه و آن حلقهٔ پر خم | دامست و کمندست بر آن عارض خرّم
دامی و کمندی که زبهر دل خلقست | چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم
١١٢٤٥ از دیدن آن دلبر و نا دیدن آن ماه | یك روز کنم شادی و یك روز خورم غم
گاه از طلب وصل مرا گرم شود دل | گاه از تعب هجر مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان | چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش مدد آتش و آبست که دارم | همواره ازو در دل و در دیده تف و نم
هرچند که در دیدهٔ من نم شود افزون | يك ذره همی در دل من تف نشود کم
١١٢٥٠ بزمی که درو صورت زیبای تو باشد | شادیش پیاپی بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرامش بزمست | وز سیرت صدر الدین آرایش عالم
آزاده محمد که ز افضال و محامد | چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
در جنب معالیش پس از احمد مختار | يك ذره نماید همه ذرّیت آدم
چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش | بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
١١٢٥٥ اقرار دهد عقل که در عالم اقبال | بختیست مجسم شده بر باد مجسم
بر چشمهٔ زمزم کف اورا شرف آمد | هرچند که آن چشمه عزیزست و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت زوار | هر سال بود زحمت حجاج بزمزم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت | معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
تا درگه او یابی مگذر بدر کس | زیرا که حرامست تیمم بلب یم
١١٢٦٠ ای بار خدایی که بتو صدر وزارت | میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق | آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شیمت محمود تو نشگفت | خورشید دهد روشنی و مشك دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند | عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم
گر صد يك عقل تو بکاوس رسیدی | محتاج نگشتی که زدی دست برستم

۱۰۲۶۵ ور آصف دستور بتدبیر تو بودی   قادر نشدی دیو بر انگشتری جم

باعزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف   با رأی تو کاری نشود مشکل و مبهم

باخنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب   با ناوك رای تو چه خفتان و چه ملحم

وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر   با تیزی او کند شود ناخن ضیغم

یك نیمهٔ گیتی بمراد تو شد امروز   آن نیمهٔ گیتی بمراد تو شود هم

۱۱۲۷۰ مهر تو شرابیست گوارنده تر از نوش   کین تو سمومیست گدازنده تر از سم

گویی اثر مهر تو و کین تو دارند   رضوان ببهشت اندر و مالك بجهنم

فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار   مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم

اقبال سپهریست در اعلام تو مضمر   ارزاق جهانیست در اخلاق تو مدغم

چون کلك تو هرگز که شنیدست و که دیدست   بینندهٔ اعمی و سرایندهٔ ابکم

۱۱۲۷۵ پستست و بدو فرع معالی شده عالی   سستست و بدو اصل معانی شده محکم

شمعست و باجزای دخانست منقش   زردست و بدیبای سیاهست معمم

هنگام رضا هست صدف وار و لیکن   هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم

سیاره و چرخست که درسیر و مدارش   بستست قضا نیك و بد خلق دمادم

از جنبش او بهرولی رامش و سورست   وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم

۱۱۲۸۰ استاد طبیبست که تأثیر صریرش   در دست تو از چشم کفایت ببرد نم

جادوست که از قیر کند لؤلؤ شهوار   هرگه که درانگشت تو بر قیر کند فم

گویی کف تو هست ید موسی عمران   واو در کف تو هست دم عیسی مریم

ای آن که نظام بن نظام بن نظامی   زیبد که شود کار رهی از تو منظم

خستست دل نازك او ضربت ایام   بر خستهٔ او هست لطفهای تو مرهم

۱۱۲۸۵ گر حکم تو و رای دلارای تو باشد   مرسوم مهیا شود و بنده منعم

تا کامل و محبوب بود اعلم و افضل   تا ناقص و معیوب بود افلح و اعلم

اعدای تو بادند همه اعلم و افلح
واحباب تو بادند همه افضل و اعلم

در مدح سلطان ملکشاه

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم دین و ملك و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
۱۱۲۹۰ سایهٔ یزدان ملك شاه آن که اندر ملك خویش بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش سیارگانست آفتاب نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود افگند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
۱۱۲۹۵ حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان دین او از حجت پیغمبران دارد رقم
تا نه بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار رومیان را همچو حاج و روم را همچون حرم
در چلیپا خانهٔ قیصر بسی مدت نماند تا نهد سی پاره قران را و بر دارد صنم
از شجاعت وز سخا نازند میران عرب وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم
۱۱۳۰۰ گو بیایید و بیاموزید ازین فرخنده شاه هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست باشه باد و غم با دشمنان جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم
ملك چون افزون بود بدخواه کم باشد بلی
ملك او هر ساعت افزون باد و بدخواهانش کم

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

موسم عید و لب دجله و بغداد خرم بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
۱۱۳۰۵ همه جمعند و بیك جای مهیا شده‌اند از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام ملك شاه جهانگیر شهی | که امام ملکانست و خداوند امم
اندرآن وقت که بر لوح قلم رفت همی | فخر کردند بپیروزی او لوح و قلم
علمش دفتر اشکال اقالیم شدست | زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم
لب شیران همه آنجاست که او راست رکاب | سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
۱۱۳۱۰ از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم | عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام | شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را نیست به از درگه او هیچ پناه | صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
درمیان خرد و حکمت اگر حکم کنند | بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش یم بر بخشش او باشد خرد | دانش چرخ بر دانش او باشد کم
۱۱۳۱۵ آنچه او داند در ملك کجا داند چرخ | وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلك را بعلمهای رفیع تو شرف | وی ملك را بقدمهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام | جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سه چیز سه پیمبر بتو داد | معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام و خطاب تو در اسلام بمست | تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
۱۱۳۲۰ نیمی از بتکدهٔ هند بر انداخته ای | وان دگر نیمه بشمشیر بر اندازی هم
مرکبان تو بسم خرد بخواهند شکست | هرچه در خانهٔ کفار صلیبست و صنم
هرکه از چشمهٔ مهر تو کشد آب حیات | بارد از ابر سخای تو بر او قطر نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت و ندیم | نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
بس امیرا که مر او را نه حشم بود و نه خیل | گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
۱۱۳۲۵ بس دلیرا که ز سیاره خدم خواست همی | چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم
بر گنه کار چو قادر شوی از کردهٔ او | نکنی یاد و کنی عفو و همینست کرم
یك دل اندر همه گیتی نشناسم که برو | نیست از منت تو داغ و ز شکر تو رقم
تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثلست | باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم

توجهان‌بخش‌وجهانگیرنشسته‌شب‌وروز　نیکخواه تو بشادی و بد اندیش بغم
١١٣٣٠ دل‌دینداران‌درعهدتوچون‌تیرتوراست　پشت بد خواهان مانند کمان تو بخم

بر تو میمون و براولاد و عبیدوخدمت
عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

در تبریك فتح سلطان

بگشاد جهان دولت سلطان معظم　با نصرت پیوسته و با فتح دما دم
این‌نصرت و این‌فتح‌تمامست زدولت　احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار　شاهان قوی دولت و پیران مقدّم
١١٣٣٥ دیدند حقیقت که توبی خاتم شاهی　رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل بپیوست ز آدم بجهان در　تا دین پیمبر بپراگند بعالم
مانند تو یك شاه نبودست و نباشد　از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم‌کرد بانگشتری خویش جهان‌رام　هستی چو جم و تیغ تو انگشتری‌جم
چونانکه همی‌شاهان حکم تو پذیرند　ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
١١٣٤٠ ازدست‌تودوچشمه روان‌شدبدوگیتی　آن‌چشمهٔ کوثرشد و این چشمهٔ‌زمزم
پیکان تو بر هرکه بر آید ببرد جان　مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
بد خواه تو بر قلعهٔ محکم چه‌گریزد　با مرگ کجا سود کند قلعهٔ محکم
درروم ز شمشیر توبر خاست‌قیامت　تا قیصر دل سوخته بنشست بماتم
گه غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد　کزدیده‌ودل‌هست چوجیحون‌وجهنم
١١٣٤٥ هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد　خیزد ز دل و دیدهٔ او صاعقه و نم
ای‌پیش‌صف لشکر تو پست شده کوه　ای پیش تف خنجر تو خشك‌شده‌یم
نوشی‌که نه بریاد تو گیرند بود زهر　مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملك تو کس را نبود بیم　با راستی تیر تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی‌و بیشی　شد دشمن‌وشد حاسد تو کاسته و کم

١١٣٥٠ دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام   وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح توشد بنده معزی   نزدیك سخن پیشه عزیزست و مکرم
تادر مه ذوالحجه بود موسم حجاج   تا نوبت عاشور بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش   مداح تو با شادی و بد خواه تو باغم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد
دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

در مدح سلطان ملکشاه

١١٣٥٥ فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم   سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت   دارندهٔ زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان   واراست ازملکشاه امروز تخت وخاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی   فرماندهی که جودش بشگفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر   در خاندان شاهان فرمان او مقدم
١١٣٦٠ ازقلعه های محکم دشمن همی چه نازد   مرگست تیغ سلطان در قلعه های محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین   فغفور چین بچین در بر ساختست ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان   بهتان همی نگوید بر عیسی بن مریم
ای درجمال چون جم درفتح چون سکندر   در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزمست و کعبه   تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
١١٣٦٥ اندر بهار خرم شادی و خرمی به   شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنازد   می نوش کن بشادی تادشمنت خوردغم
عدل تو باد و عمرت هرساعتی درافزون   هرگز مباد روزی عدل تو ازجهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا شکر لب
دولت ترا مسلم نصرت ترا دمادم

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

ای‌زشاهی و جوانی‌شاد واز دولت‌بکام　ایزد اندر هرمرادی داد تو داده تمام
١١٣٧٠ اندراسباب شهنشاهی همال‌تو کجاست　واندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیرمردان گشته‌اندر پیش تیغ‌توزبون　تاجداران گشته اندر پیش تخت‌توغلام
ازپدر ملك جهان‌داری بمیراث‌حلال　در خلاف تو قدم بر داشتن‌باشدحرام
ازسعادت‌دولت‌تو خانه‌ای‌دارد که‌هست　عالم صغریش بوم و عالم کبریش بام
هست‌روشن‌حجت‌افضال‌تو‌درشرق‌وغرب　هست‌فرخ سایهٔ‌اقبال تو برخاص و عام
١١٣٧٥ گرهمی برهان و حجت باید اقبال‌ترا　بس‌بود‌برهان و حجت‌فتح‌روم‌وفتح‌شام
رای‌تودرشام شام‌نیکخواهان‌کرد صبح　تیغ‌تو درروم صبح بدسگالان کردشام
کین‌تو مانندسودا گشت کزوی‌سوختست　خون‌حاسددرعروق‌و مغزدشمن‌درعظام
تیغ‌توزهرست‌ودام وهرکه‌خواهدگوبیا　دست را برنه بزهر و پای‌را برنه بدام
رای‌هندآیدبطاعت گرفرستی‌یك‌رسول　شاه‌چین آیدبخدمت گرفرستی یك‌پیام
١١٣٨٠ ازمخالف‌موکبی وزموکب تویك‌سوار　ازمعادی لشکری وزلشکر تو یك‌غلام
نوبت‌جامست‌شاها نوبت شمشیر نیست　جام باید درکف و شمشیر باید درنیام
آتش‌شمشیرتو چون‌کارشاهی پخته‌کرد　آبگون جام تو باید مدتی‌پر خمرخام
جام‌پرفرمای‌ازآن‌باده‌که‌چون‌گیری‌بدست　دست‌گرددمشك بوی‌وجام گرددلعل‌فام
ریدکان توهمه حورند و می ماءمعین　توچو رضوانی و دارالملك‌تودارالسلام
١١٣٨٥ دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند　همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان‌شاید که ازبهر تو بفروزندجان　چاکران‌زیبد که بر یاد تو بفرازندجام
مال‌وحال‌وسال و فال‌واصل‌ونسل‌وتخت‌وبخت　بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
مال‌وافر حال‌نیکو سال‌فرخ فال سعد　اصل‌راضی نسل‌باقی تخت‌عالی‌بخت‌رام

رهنمایت‌باد یزدان هر کجا سایی‌رکاب
همنشینت باد دولت هرکجا سازی‌مقام

در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق و اشاره بصلح سنجر با محمود پس از جنك ساوه

١١٣٩٠ ایا گرفته عراقین را بنوك قلم ویا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو و بر فلك فریشتگان زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
بحسن همت و تدبیر توشده حاصل هزار مصلحت از صلح هردو درعالم
تو آن خجسته وزیری که تا گه محشر چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
١١٣٩٥ غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملك قوی قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات دهد کردگار عم ترا بروزگار تو از فخر سر فرازد عم
زمان بأمن تو خالی شود ز تیغ بلا جهان بعهد تو صافی شود ز میغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو نهفته گردد نور ستارگان همم
١١٤٠٠ دلیل سعد بود سایهٔ عنایت تو چه بر ملوك وصدور وچه بر عبید وخدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم رزم چواز ری برای و تدبیرت کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چوماه چرخ همی نور داد ماه درفش چوشیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکابهای جنیرش کشید طایر میمون طنابهای خیم
١١٤٠٥ روانه شد زکمان ناوك عتاب و نهاب زبانه زد ز نیام آتش نقار و نقم
زبس که خاست زخرطوم زنده پیلان گرد ز بس که رفت ز حلقوم بد سگالان دم
سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق کمیت گشت همی اسب ابرش وادهم
خرد شمرد ببازیچه اندر آن هنگام نبرد کردن اسفندیار با رستم
درآن مصاف جهانی نهاده روی برزم زکرد و پارسی و ترك و تازی و دیلم
١١٤١٠ طرب کننده برآواز کوس و نالهٔ نای چو باده خوار بر آوای زیر ونغمهٔ بم

چه تیغ های بزهر آبداده بدرخشید چنانکه آب شد از بیم زهرهٔ ضیغم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان بر آن صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
از آن سپس که شمردند خویش را غالب شدند مغلوب از تیغ شاه و تیر حشم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
۱۱۴۱۵ اگر نبودی سعی تو در میانهٔ کار وگر نکردی سلطان روزگار کرم
ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف ز خون کشته رسیدی بپشت ماهی نم
بقای شیفته ساران بدل شدی بفنا وجود بیهده کاران بدل شدی بعدم
وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان بتافتی دل گردن کشان بداغ الم
بروم بزم همه رومیان شدی شیون بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
۱۱۴۲۰ بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف، صلح بر آوردی از میانهٔ جنگ بفضل نوش بر آوردی از میانهٔ سم
همان گروه که جستند از آن مصاف چو تیر بیامدند کمان وار پشت کرده بخم
۱۱۴۲۵ بنامه ای که نوشتی تو از عجم بعرب شدند بندهٔ سلطان عرب چنانکه عجم
ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد لواء و خطبه و منشور و مهر و زر و درم
اگر نشان کرامات و اصل معجزه بود فسون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون جم است شاه و بدستش حسام چون خاتم
بمعجزی که دلیل حیات و عافیتست زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
۱۱۴۳۰ که کشتگان فلک را تو داده ای ارواح که خستگان قضا را تو کرده ای مرهم
چه کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق سعادت دو جهان کرد قسم تو ز قسم
موافقند بهم ملك و دولت و ملت که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم

شدست سیرت پاك تو افتخار سیر　　شدست شیمت خوب تو اختیار شیم

١١٤٣٥ کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه　　کجا یمین تو باشد شمر نماید یم

از آنکه جود بود با صریر کلك تو یار　　وزانکه در نعم تو بود امید نعم

غنیمتست ز کلك تو استماع صریر　　بشارتست ز لفظ تو استماع نعم

کفت چو چشمهٔ زمزم مبارکست بفال　　عطای تست فراوان چو آب وادی زم

تراست هردو بهم گرچه هست راه دراز　　ز آب وادی زم تا بچشمهٔ زمزم

١١٤٤٠ طراز جامهٔ دولت نگار خامهٔ تست　　رسیده از در قنوج تا ببیت حرم

اگر نه خامهٔ تو گردش سپهر شدست　　بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم

زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد　　مگر که از شب معراج یافتست ظلم

بکار ملك بصیرست گرچه هست اکمه　　بگاه نطق فصیحست اگرچه هست ابکم

مصوریست که ده ساحرست بااو یار　　مشعبذیست که صد ساحریست بااو ضم

١١٤٤٥ چراغ خانهٔ شرعست و تیر جعبهٔ عقل　　نهال باغ علوم و کلید گنج حکم

حریف شیر اجم بود درزمان شباب　　قرین صدر عجم گشت در زمان هرم

خدای عرش بدو نیکویی و نیکی خواست　　که او فتاد بصدر عجم ز شیر اجم

همیشه تا که خلاف زبون بود چیره　　بر آن مثال که ضد دژم بود خرم

توباش چیره و اعدای تو همیشه زبون　　تو باش خرم و حسادتو همیشه دژم

١١٤٥٠ صدور دهر ز خاك در تو کرده بساط　　ملوك عصر بجان و سر تو خورده قسم

برزم موکب منصور تو چو چرخ برین　　ببزم مجلس میمون تو چو باغ ارم

تو صدر روی زمین و مخالفان ترا　　زپشت خویش درانداخته زمین بشکم

قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق

فزوده شادی تو خالقت بوصف قدم

در تهنیت وزارت شرف‌الدین ابو طاهر سعد بن علی

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم　　گر همی بنده خریدند بدینار و درم

١١٤٥٥ اندرین دولت صدری بوزارت بنشست / که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف‌الدین و قوام‌الاسلام / سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی / که‌شد از سعد و علو در همه‌آفاق علم
آن‌که هست ازهنرش صدر معالی‌عالی / وان‌که گشت‌از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که‌نورش ببرد آب نجوم / همت او ز بلندی ببرد آب همم
١١٤٦٠ گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق / بگشاید در شادی و ببندد در غم
بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش / هرکه فهرست‌ادب خواهدو قانون‌حکم
گر کنی خدمت‌او دهر کند خدمت‌تو / زانکه مخدوم شود هر که مراو راز خدم
رای‌او بین و هنرهای شهنشاه جهان / گر تو خواهی که‌ببینی صفت‌آصف‌وجم
صانعی کز فلك و دهر نمودست اثر / ز قضا بر خرد و بخت کشیدست رقم
١٠٤٦٥ رای او کرد میان فلك و دهر سفیر / حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
ای‌زتوشاکروازسیرت ورسمت‌خشنود / شاه آفاق و امیران وحواشی و حشم
تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم‌خویش / شدجهان بردل‌اعدای توهمچون‌خاتم
اندرین‌مدت‌چون‌تیر‌شدازرای‌توراست / کارهایی که‌زکژی چو کمان بود بخم
هر کجا مرد ستم گرد برآرد ز جهان / آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم
١١٤٧٠ هر کجا ایمنی عدل تو باشد نه‌شگفت / گر شبان وار شود گرك نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو / سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
با تو عالم نتواند که مباهات کند / که توبیش آیی در قدر و کم آید عالم
بخل‌در کتم‌عدم‌رفت زصحرای‌وجود / تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
با موالیت شب و روز حریفست فرح / با معادیت مه و سال ندیمست ندم
١١٤٧٥ سنك‌با مهر تو دردست ولی گرددسیم / نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
غایبانی که ببینند نگار قلمت / بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم
همه‌مشتاق بدیدار تو چون‌تشنه بآب / همه‌محتاج بگفتار تو چون کشته بنم

شاه اسلام که یك نیمه زگیتی بگشاد | آن دگر نیمه بتدبیر تو بگشاید هم
سال‌دیگر نهد ازرای صواب تو بروم | منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
١١٤٨٠ کشور روم همه رام کند زیر رکاب | سر کفار همه پست کند زیر قدم
ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط | وی بنام تو همه نامه‌وران خورده قسم
بربنی‌آدم چون خلد شدست ازتوجهان | نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم
تا بپیوست سعادت بجوار تو مرا | دیدم از طبع رهی پرور تو کل نعم
آن‌لطافت که‌ندیدم نه‌زخاص و نه‌زعام | وان‌کرامت که‌ندیدم نه‌زخال و نه‌زعم
١١٤٨٥ سعی‌فرمایی و افضال کنی درحق‌من | سعی و افضال بیك بار که دیدست بهم
گرچه‌افزون‌بودانديشه‌ونطق‌ازهمه‌چیز | نطق و اندیشهٔ‌من هست ز کردار توکم
جای‌آن‌هست‌که‌چون‌شکرتومنظوم‌کنم | گرمرا دست رسد‌روح کنم باآن ضم
زانکه‌اندرتن من‌هست ثنای توچوجان | زانکه‌اندر رگ من‌هست هوای‌توچودم
بی ثنای تو نخواهم که‌نهم هرگز گام | بی‌هوای تو نخواهم که‌زنم هرگز دم
١١٤٩٠ تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا | تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
خدمت‌تو حج‌ومیدان سرایت‌عرفات | درگه تو حجر الاسود و دستت زمزم
چشمهٔ‌حشمت تو روشن‌وپاك و صافی | روضهٔ دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما
شعر ها گفته بلفظ‌عرب و لفظ عجم

در مدح ملك سنجر

از مشك اگر ندیدی بر پرنیان علم | وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
١١٤٩٥ بر پرنیان ز مشك علم دارد آن نگار | بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان | بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت بدنیا شد آشکار | وز شرم روی او زجهان شدنهان‌ارم
رویش همی نهفته نباید ز چشم من | گر تازه و شگفته شود گلستان ز نم

از چفتگی چو چنك شدم درفراق او | ازناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
۱۱۵۰۰ در وصل او کنم جگر گرم را علاج | گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
بینندروز وصل چو رخ بر رخم نهد | بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد توچون تیر راستست | وزعشق تست قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که باصاف وعدل خویش | بر داشتست شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان جهان کز فتوح او | گشتست پر عجایب و بر داستان عجم
۱۱۵۰۵ شاهی که دارد او چوفریدون و سام یل | صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست | در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سد یست درزمانه و سعد یست درجهان | اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار | گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم
گرگست دهر و ما غنم و عدل او شبان | از گرك بی گزند بود با شبان غنم
۱۱۵۱۰ از اوزگند تافرب ازدست اوست خان | وزجود اوست خان را در خانمان نعم
شد کار خرد خان باقبال او بزرك | چون گفت درمصالح احوال خان نعم
باطل زحق جداشد و کژی ز راستی | چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
یك چند کرد بر لب جیحون شکارشیر | پرداخت شاهوار ز شیر ژیان اجم
گر بر شکارپیل شدی عزم او درست | بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
۱۱۵۱۵ تیغش نهنك وار کشیدی بجای پیل | چیپال را ز بیشهٔ هندوستان بدم
ای گشته داستان توتاریخ ملك ودین | گشته بداستان تو همداستان امم
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند | کیخسرو و سکندر و نوشیروان هم
گاه هنر نبود ملوك گذشته را | چون شیمت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار | چون مملکت رسید ز الب ارسلان بهم
۱۱۵۲۰ بهروزی تو کرد و بپیروزی تو خورد | گردون پیر قسمت و بخت جوان قسم
عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن | از قافله عوارض و از کاروان رقم

از چفتگی چو چنك شدم درفراق او | ازناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
١١٥٠٠ در وصل او کنم جگر گرم را علاج | گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
بینندروز وصل چو رخ بر رخم نهد | بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد توچون تیر راستست | وزعشق تست قامت منچون کمان بخم
بر من ستم مکن که باصاف وعدل خویش | بر داشتست شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان جهان کز فتوح او | گشتست پر عجایب و پر داستان عجم
١١٥٠٥ شاهی که دارد او چوفریدون و سام یل | صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست | در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سدیست درزمانه و سعدیست درجهان | اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار | گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم
گر گشت دهر و ما غنم و عدل او شبان | از گرك بی گزند بود با شبان غنم
١١٥١٠ از اوزگند تافرب ازدست اوست خان | وزجود اوست خان را در خانمان نعم
شد کار خرد خان باقبال او بزرك | چون گفت درمصالح احوال خان نعم
باطل زحق جداشد و کژی ز راستی | چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
یك چند کرد بر لب جیحون شکار شیر | پرداخت شاهوار ز شیر ژیان اجم
گر بر شکار پیل شدی عزم او درست | بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
١١٥١٥ تیغش نهنك وار کشیدی بجای پیل | چیپال را ز بیشهٔ هندوستان بدم
ای گشته داستان توتاریخ ملك ودین | گشته بداستان تو همداستان امم
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند | کیخسرو و سکندر و نوشیروان همم
گاه هنر نبود ملوك گذشته را | چون شیمت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار | چون مملکت رسید ز الب ارسلان بهم
١١٥٢٠ بهروزی تو کرد و بپیروزی تو خورد | گردون پیر قسمت و بخت جوان قسم
عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن | از قافله عوارض و از کاروان رقم

واندر ولایت تو ز تأثیر عدل تو　دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی　کز جودداری آن کف گوهرفشان چو یم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار　چون ابر نو بهاری بر بوستان دیم
۱۱۰۲۵ سم با محبت تو شود درگلو چونوش　نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
هرچیز را که آن بکم ارزد بها بود　ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
بر خاك رزمگاه تو هرکس که بگذرد　یابد خبر ز ناله و بیند نشان ز دم
قومی که از هوای تو بر تافتند سر　کشته شدند سربسر اندر هوان بغم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را　پر گوشتست ژاغر و پر استخوان شکم
۱۱۰۳۰ ای خسروی که با کف راد تو گاه مدح　هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندم
بی آفرین و شکر تو هرگز بنظم و نثر　مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چو تیر داشت　از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی　گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
فرّ تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد　از مستمند محنت و بر ناتوان سقم
۱۱۰۴۰ خواند همی ملك ملك مهربان ترا　نشگفت اگر کند ملك مهربان کرم
تا باغ را بود بمه فرودین شباب　تا راغ را بود بمه مهرگان هرم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست　دارالسلام جنت و دارالامان حرم
تومقبل و مظفر و منصور و سرفراز　بر تخت پادشاهی تا جاودان چو جم
وز بخت نیکخواه تو و بد سگال تو　چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
۱۱۰٤٥ بر دودمان خصم تو مریخ تاخته　کیوان پیر توخته زان دودمان نقم

بوسیده بخت پایهٔ تخت تو بر زمین
اقبال تو فراخته بر آسمان علم

در مدح سلطان

جاوید ز یاد خسرو عالم سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط عیش او باقی شاهی که صبوح بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطانان نازنده باوست گوهر آدم
١١٥٥٠ ای خسرو نیکبخت نیك اختر سلطان جهان و داور عالم
عزّ ولی تو هر زمانی بیش عمر عدوی تو هر زمانی کم
آفاق مسخرست حکمت را گویی که بدست تست جام جم
بر بخت نهد موافق تو رخت در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی تو شاد و مخالف تو جفت غم
١١٥٥٥ در خانهٔ دوستان تو شادی
در خانهٔ دشمنان تو ماتم

در مدح سلطان سنجر

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم صاحبقران اعظم شاهنشه معظم
ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه ای در جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم
ای برده همت تو از روی دوستان چین واورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
فرع بزرگواری از رای تست والا اصل خدایگانی از تیغ تست محکم
١١٥٦٠ پر جشن تست زاول پر جوش تست کابل وز تیغ تست غلغل در مولتان و جیلم
یزدان ز تست راضی ایمان بتست باقی دولت ز تست عالی ملت بتست خرم
اعقاب را ز فرت جاهست تا بمحشر و اسلاف را ز نامت فخرست تا بآدم
اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو واندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو گشاید درهای خلد رضوان با عدل تو ببندد مالك در جهنم
١١٥٦٥ شاهی و شهریاری مردی و کامکاری رادی و بردباری هر شش ترا مسلم
آنجا که رزم سازی درتن کرا بود دل وانجا که نرم سازی در دل کرا بود غم

ممدوح چون تو باید مدح و آفرینت | هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
بر ملك و دولت تو دستور تست میمون | چونانکه بود آصف بر ملك و دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری | او نیز در وزارت دارد کفایت عم
١١٥٧٠ چشم جهان نبیند تا دامن قیامت | شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم
تا در طباع باشد با شیر ساخته می | تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
زیر مراد بادت چونانکه هست گیتی | زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم

بر مژدهٔ فتوحت نصرت شده پیاپی
بر شادی صبوحت ساغر شده دمادم

حرف نون

در مرثیهٔ تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

خدای ماست خداوند آسمان و زمین | منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
١١٥٧٥ مقدری که برو نسپرد سپهر و نجوم | مصوری که برو نگذرد شهور و سنین
مؤثری که بتأثیر صنع و قدرت او | محل روح شود نطفه در قرار مکین
وز اندرون سه ظلمت که هر سه پنهانست | بود بتقویت او حیات و قوت جنین
بلند کوه بتقدیر و صنع او هر روز | از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق منطقه سازد بامر او هر شب | سپهر آینه گون از مجره و پروین
١١٥٨٠ عنایت نظر او جوان و تازه کند | جهان پیر و کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار | ز خلد رضوان پیرایه های حور العین
ز خاك تیره پدید آورد زر و گوهر | ز چوب خشك برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن | خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون | یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجین
١١٥٨٥ هر آنکه علم یقین از کلام او بشنید | یقین بدان که ببیند بعین عین یقین

اگر بود سوی طین باز گشت آدمیان　عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
شگفت نیست بجان رغبت و ز مرگ حذر　که مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین
اگر مهین خلایق توبی بدان منگر　بدان نگر که توبی قطره ای ز ماء معین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشایی　چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گیرد چین
١١٥٩٠ بعاقبت ز سر خاك تو بر آید خار　اگر تو خاره بخاری بنیزه و زوبین
وگر بدست تو آتش برون جهد ز کمان　اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاك اندر آورد سر مرد　اگر ز خاك کشد مرد سر بعلیین
حوادث از فلك و روزگار نیست عجب　فلك همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلك را که باز دریا برد　ز درج عز و شرف گوهری عزیز و ثمین
١١٥٩٥ سرای شادی شه بر مثال خاتم بود　چه بود یا رب کز وی بیوفتاد نگین
مگر که گنج گران بود شخص نازك او　که همچو گنج گران گشت زیر خاك دفین
اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری　جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف　بصبر باد علی را مدد ز روح امین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب　حصار دولت هارون بلند باد و حصین
١١٦٠٠ اگر بزیر زمین رفت مام شاه جهان　بکام شاه جهان باد ملك روی زمین
زباغ دولت اگر خشك شد شگفته گلی　شگفته باد گل دولت معزّ الدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن　مباد منقطع از روزگار مدت این
مباد نیز در این دوده دیده‌ای گریان　مباد نیر درین خاندان دلی غمگین
عفیفه ای که ز دنیا بسوی عقبی رفت　شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
١١٦٠٥ ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان　همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بعز شاه جهان تاج دین و دنیا را　همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
برو ز خلق ثنا باد و از فلك احسنت
برو ز بخت دعا باد و از ملك آمین

در مدح ملک ناصر الدین سنجر

عید با کوکبهٔ خویش در آمد بجهان　　وزجهان باسپه خویش برون شد رمضان

نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید　　نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران

۱۱۶۱۰ کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید　　تنگ دل بودن و بیکار نشستن نتوان

نتوان کرد ازین بیش زبت رویان صبر　　نتوان بود ازین بیش زمی خشک دهان

گاه آنست که مطرب بزند راه سبک　　روز آنست که ساقی بدهد رطل گران

بفرازند حریفان ز پی شادی جام　　بفروزند ندیمان ز می صافی جان

جام می پر بستانند و تهی باز دهند　　پیش مالک تخت ملک ده ملک ستان

۱۱۶۱۵ ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک　　شاه سنجر که نگهبان زمینست وزمان

پادشاهی که خداوند جهانست بحق　　تا جهانست بماناد خداوند جهان

پیر فرهنگ جوانی و جوان بخت شهی　　که همی فخر کند ازهنرش پیر و جوان

هم خدایست ازو راضی و هم پیغمبر　　هم خلیفه است ازو شاد دل و هم سلطان

رنج در خدمت او بر که برو سود کنی　　چون برو سود کنی رنج نیاید بزیان

۱۱۶۲۰ اوست شاهی که چو در رزم کمان گردبزه　　خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان

آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر　　آید از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان

گر شود شاخ گل افروخته ازابر بهار　　ورشود برگ رزان ریخته ازباد خزان

جود او ابر بهارست و ولی شاخ گلست　　خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان

ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات　　وی بعدل توزمان یافته از جور امان

۱۱۶۲۵ میش باگرگ زعدل تو همی آب خورد　　جای آنست که خوانند ترا نوشروان

حاش لله که اگر نوشروان زنده شود　　پیش تو سجده برد بر طرف شادروان

اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت　　واندر آن روز که تو گوی زنی درمیدان

ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب　　زهره خواهد که ترا گوی شود درچوگان

چون کند تیر تو بر شیر ژیان بیشه حصار　　شود ازتیر توچون بیشه تن شیر ژیان

١١٦٣٠ نیست چون تیغ تو گر هست قضارا چنگال — نیست چون تیر تو گر هست اجل را دندان
تو بمروی و ز عدل تو بمصرست اثر — تو بشرقی و ز فتح تو بغربست نشان
در بساطت پسر پادشه غزنینست — در رکابت پسر پادشه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از جد و پدر — سخن بنده یقینست و درین نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوك — پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
١١٦٣٥ از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید — وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی — وان سعادت که ازو دولت تو کرد ضمان
که شناسد بدرستی مدد نعمت این — یا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدیدار تو امروز همی شکر کند — چون ز سلطان پدر تو پدر او بجنان
گر پدر پار بنزدیك پدر مهمان شد — پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
١١٦٤٠ گر برو یافتن ملك پدر دشوارست — چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را — که تو بی درهمه عالم ملك ملك نشان
نه عجب گر بود از دست تو درغزنین شاه — وآن کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه زند درغزنین — وآن بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهایی که درش بستهٔ تقدیر بود — چو تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
١١٦٤٥ فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب — بخت را نیست گسسته ز عنان تو عنان
ملك چرخست و تو خورشیدی و دستور تو ماه — لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان
بر همه جانوران گر بیکی مهر نگین — بود یك چند سلیمان نبی را فرمان
بر همه تاجوران هست بپیروزی بخت — همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم — تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
١١٦٥٠ باد سر بر سرطان زایت اقبال ترا — کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا سعد فلك بر در کاخ — مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد — عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان

می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو

شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

در پذیرائی سلطان سنجر از برادر زادگان خود مسعود و طغرل

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان — گسترده روشنایی او بر همه جهان

١١٦٥٥ مسعود شاه ماه دو هفته است و پیش او — طغرل شهست مشتری و حضرت آسمان

روزی مبارکست که بر آسمان ملك — هست آفتاب و مشتری و زهره مقران

اقبال بود رهبر و همراه رکن دین — تا از قبول شاه دلش گشت شادمان

او را بنزد شاه مثابت زیادتست — کامد باختیار بر شاه میهمان

اینجا همه ملوك همی میهمان شدند — زیرا که پادشاه ملوکست میزبان

١١٦٦٠ ای شاهزادگان هنر مند با هنر — بخت شما جوان و شما همچو او جوان

فخر آورید و سر بفرازید شاهوار — زین عم نیك بخت و خداوند مهربان

کاندر همه جهان نبود خسروی چنین — بگزیدهٔ خدای و جهان را خدایگان

شاهیست او که دولت او هست بی قیاس — شاهیست او که نصرت او هست بی کران

آثار اوست از حد کشمیر تا بروم — اخبار اوست از در چین تا بقیروان

١١٦٦٥ همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود — سلطان ملك پرور و شاه ملك نشان

مانند او ز تخمهٔ داودیان که داد — داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان

هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد — آسیب او رسید ز غزنین بمولتان

در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز — بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان

اندر دیار هند ز بس رویهای زرد — گفتی بجای نیل بکشتند زعفران

١١٦٧٠ مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار — زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان

بنگر که از عراق و ز مازندران و هند — وز دجله و جبال و ز خوارزم و سیستان

اینجا چه سروران و بزرگان رسیده اند — در بارگاه شاه کمر بسته بر میان

شاهان نامدار و امیران نامور شیران کامکار و دلبران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبك اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
١١٦٧٥ پیش رکاب او که کند پای در رکاب پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلك بهترین مقام ای همت تو را ز علی برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر بر خاك پای همت تو کی رسد گمان
چونانکه فخر گوهر عدنان محمدست سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
١١٦٨٠ اندر عراق و غزنین سلطان زدست تست واندر دیار ترك هم از دست تست خان
این ملك و این سپه که ترا جمع کرد بخت وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان
فرّ تو خلق را ز نوائب دهد نجات عدل تو ملك را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن از تو زند کریم سخی دست داستان
١١٦٨٥ گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن ابری کزو رود نبود جز گهر فشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند تا نیزهٔ ترا بود از تیغ او سنان
چون محشرست درگه تو روز بار و عرض چون جنتست مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو زقدح در دهان شود می خواره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند آزادگان بزم تو و شاهزادگان
١١٦٩٠ از بهر توشهٔ رمضان بر فراز جام وز بهر دیدهٔ همگان بر فروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
١١٦٩٥ تو ملك را بعدل و سیاست نگاهدار و ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان

درخدمت تو هردو ملك یافته قبول افزوده از قبول تو اقبال این و آن

ایام تو مساعد و انعام تو مدام

پیمان‌تو مؤکد و فرمان‌تو روان

درمدح سلطان ملکشاه

شدست روز همه خلق فرخ و میمون بروزگار شه نیك بخت روز افزون

شه زمانه ملکشاه کافرید خدای همیشه طالع اوسعد و طلعتش میمون

۱۱۷۰۰ بطلعتش همه ساله منورست زمین چنانکه هست منور بطالعش گردون

قیاس گردون با همتش که داند کرد که پیش همت عالیش هست گردون دون

همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا همی چو کوه نماید ز موکبش هامون

بفتح رایت او را صفت کنند همی چوچرخ را بتحرك چوخاك‌را بسکون

قضای کن فیکون بی مراد او نرود که هست جفت مرادش قضای کن فیکون

۱۱۷۰۵ شمار بخشش او را کسی نداند چند قیاس دانش او را کسی نداند چون

چنانکه طاعت او مایهٔ خردمندیست خلاف طاعت اوهست بی خلاف جنون

عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من وگرچه در مثل آمد که الجنون‌فنون

بشیر پیکر گرزش نگه کن و بشناس که گاو پیکر بودست گرز افریدون

میان‌شاه و فریدون تفاوتست چنانك میان شیر دلیر و میان گاو زبون

۱۱۷۱۰ ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول وبا بطاعت تو هر دلی شده مرهون

ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون

بعدل و فتح ستایند روزگار ترا که عدل را تاریخست و فتح را قانون

چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا سخن صدف شد و معنی چولؤلؤ مکنون

خدای دارد هر بنده‌ای که بندهٔ تست ز نائبات معاف و ز حادثات مصون

۱۱۷۱۵ زخط حکم‌تو بیرون برد کسی سر خویش که پای او ز خط زندگان بود بیرون

در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود بخون بدکنشان خاك او شود معجون

ز آب دیدهٔ خصم تو زعفران روید | کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست | زهیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بسخره کردن آشفته لشکر سرکش | بزنده کردن دیرینه زندهٔ مدفون
۱۱۷۲۰ بدست تیغ ترا چون کلیم را ثعبان | بدست جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملك تو باغی شگفته را ماند | پراز درخت و پر از اسپرغم گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی | بباغ خویش تماشا همی کنی ایدون
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون بار | رسیده تاب حسامت بآب دجله کنون
زدند پرده سرای تو بر لب دجله | هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
۱۱۷۲۵ درین خجسته سفر بر ظفر ببست ترا | خدای عزوجل یار و بخت راهنمون
همی دلیل کند خسروا که زود نه دیر | کند سیاست تو تخت بد سگال نگون
بنیزه سر بربایی ز حاسد مکار | بتیغ جان بستانی ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید | فروشود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا | شود چو چهرهٔ لیلی و چون دم مجنون
۱۱۷۳۰ هوا گسسته کند رشته های مروارید | زمین نهفته کند فرشهای بو قلمون
گل شگفته بروید ز دامن کهسار | ز لاله ها همه گلگون شود رخ هامون
تو باش خسرو اقران و پادشاه قران | تو باش قبلهٔ شاهان و پیشگاه قرون

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز
رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

ایضاً در مدح ملکشاه

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان | هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
۱۱۷۳۵ کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه | کس ندید است این بخواب و کس نداد است این نشان
هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود | گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش ازین مارا حدیث هفت خوان آمد عجب | زانکه در تاریخ شاهان نادرست این داستان

آنچه کرد امسال شاه از هفت خوان نادرترست   زین سپس مارا عجب ناید حدیث هفت خوان

رفت سوی شام و صافی کرد ملك بی قیاس   رفت سوی روم و حاصل کرد ملك بیکران

١١٧٤٠ نه بشام اندر ز دولت بود غایب یك نفس   نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یك زمان

آنچه اندر شام میران مقدم داشتند   دارد اکنون از سپاه پادشا یك پهلوان

وانچه اندر روم صد میر دلاور داشتند   دارد اکنون یك امیر از لشکر شاه جهان

ای نوشته سال و ماه از عدل افریدون سخن   ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان

کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین   کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان

١١٧٤٥ کانچه ایشان را بده سال اندرون حاصل شدی   در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن

شام را یکسر گشاد و روم را یکسر گرفت   اینت شاه کامکار و شهریار کامران

اینت زیبا خسروی لشکر کش و لشکر شکن   اینت دانا داوری کشور ده و کشور ستان

خسروا شاها تو اندر یك سفر دیدی یقین   هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را درگمان

هست واجب بر زمین و آسمان دائم دو سیر   سیر اسبت بر زمین و سیر مه بر آسمان

١١٧٥٠ تا فلك پیروزه گون باشد تویی پیروز بخت   تا کواکب را قران باشد تویی صاحبقران

زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار   زین ظفر کامسال دیدی شد موافق شادمان

شام بگشادی بیك تهدید بی جنك و نبرد   روم بگرفتی بیك پیغام بی تیغ و سنان

بی درنگی کردی از بیم نکو خواهان امید   بی مقامی کردی از سود بد اندیشان زیان

آن چنان در آتش دوزخ فکندی خصم را   بستدی از خصم ملکی همچو روضات الجنان

١١٧٥٥ بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی   زان میی کش بوی مشکست و برنك ارغوان

خنجر آتش فشانت آب بد خواهان ببرد   آب آتش رنك بر نه بر کف آتش فشان

شاد بودن کارتست و نوش خوردن شغل تست   شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان

هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلك

تا زمین پاید بپای و تا فلك ماند بمان

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

چون بهشتست این همایون بزم سلطان جهان   حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان

١١٧٦٠ ساکنانش حور سیمین عارض زرین کمر   خازنانش ماه آتش ناوك آهن کمان

نو بهارست این شکفته در میان نو بهار   بوستانست این نهاده در میان بوستان

چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنك   چون سر زلفین خوبان باد او عنبر فشان

در چنین خرم بهشتی شاه را بینم سه چیز   طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان

شاه شادی کرد و می برکف نهاد اندر بهشت   تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان

١١٧٦٥ سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که او   تیغ کشور دار دارد بازوی کشور ستان

آنکه رایش را همی طاعتگر آید آفتاب / وانکه بختش را همی خدمتگر آید آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر / تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم‌زمان
طبع او مر باد را هرگز نپندارد سبك / حلم او مر خاك را هرگز نینگارد گران
آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد / فرخ آن کس کافرین شاه دارد بر زبان
۱۱۷۷۰ سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد / وان‌که سربر خط‌ندارد جان کند برتن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا / دست او مانند بدین و تیغ او ماند بدان
کو فریدون گو بیا تیغ ملك شاهی ببین / تا ببیند خردهٔ الماس را بر پرنیان
مار کرداری که چون دشمن ببیند پیکرش / همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا / بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
۱۱۷۷۵ روزفخر البارسلان را فخر باشد برملوك / زانکه‌آمد چون تو شاه ازگوهر البارسلان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز / بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر / ملك و دولت‌را خداوندی تو و صاحبقران
شهریارا تا نمودی شاد کامی روز بزم / شد جهانی سر بسر زین شادکامی شادمان
توچوخورشیدی و یاقوت‌روان بردست‌تست / دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
۱۱۷۸۰ سروران اکنون ازین شادی بیفزایند سر / خسروان اکنون‌ازین رامش بیفروزندجان
گر دهی دستوری و فرمان سپاه خویش را / هریك از شادی‌درین مجلس بر افشاندروان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نو بهار / تا که شاخ زعفران پر گل شود درمهرگان
ارغوان رخسار بادی بادهٔ گلگون بدست / وان‌که باشددشمنت رخسار او چون‌زعفران

تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا
بندهٔ شاعر معزی مدح‌گوی‌ومدح‌خوان

در مدح ملك سنجر

۱۱۷۸۵ جهان را یادگارست از سلاطین / شه ایران و توران ناصرالدین
ملك سنجر ولی عهد ملك شاه / خداوند ملوك مشرق و چین
فروزان آفتابی عالم افروز / که او را آسمان تختست یا زین
رکاب او بمرو شاهجان باد / نهیب او بترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند / چو زیر بند طهمورث شیاطین
۱۱۷۹۰ ببرد از پشت دولت تیغ او خم / ببرد از روی ملت رای او چین
چوجیش او بجوشد در خراسان / بجوش آید ز توران تا فلسطین

ز احسانش همه آزادگان را | نصیبست از بخارا تا نصیبین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف | بخار خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست | شود روی زمین سیمین و زرین
۱۱۷۹۵ نهد اندازهٔ عالم مهندس | ز مرز قیروان تا چین و ما چین -
بچشم او یکی ذره نسنجد | اگر عالم شود صد باره چندین
ایا شاهی که یزدان کرد و دولت | ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
بتو فخرست امیر المؤمنین را | ز تو شادست سلطان سلاطین
بآثار تو مستظهر شدست آن | باخبار تو مستبشر شدست این
۱۱۸۰۰ ترازوی معالی و شرف را | کف و بازوی تو کفست و شاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد | کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنك | بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بد خواه تو باشد | شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاك دشمن تست | کجا زهرست در دندان تنین
۱۱۸۰۵ چو گردان ترا گوید قضا هان | چو ترکان ترا گوید قدر هین
ز گیتی دشمنانت را برانند | چنان کز کوه راند سنك را هین[1]
ز کین تو برزم اندر عدو را | سکون دل بدل گردد بسکین
کسی کو مهر تو در جان ندارد | بتوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفتست دشمن | که هر گز بر نگیرد سر ز بالین
۱۱۸۱۰ کسی کز دولت تو شاد گردد | سپهر او را نیارد کرد غمگین
در آن مسکن که اقبال تو تابد | در آن مسکن عجب دارند مسکین
کهینه پهلوانت مه ز بیژن | کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی | نوشتی مدح تو بر جان شیرین

---

۱ - این هین بمعنی سیل است .

نگاریدی هنر های تو بر سنك بجای صورت پرویز و شیرین
۱۱۸۱۰ ترا زیبد که خوانم شاه شاهان که از تو میر میران یافت تمکین
ز بهر حرمت او چون تو امروز خرامیده باین جشن بآیین
زمین را آخشیجان[1] کله بستند فلك را اختران بستند آذین
شدند ازفخر روح‌العین و رضوان درین‌مجلس گهربار و شکرچین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد نروید در دی و کانون و تشرین
۱۱۸۲۰ مزین باد ایوان تو هر روز چو باغی پر گل و شمشادونسرین
ز گیتی بهرهٔ تو آفرین باد ز گردون قسم بد خواهانت‌نفرین

بقای دولت این خاندان را
دعااز بندگان وزبخت آمین

در مدح علاءالدین ابو الفتح محمد خان[2]

نگارمن خط مشکین کشید برنسرین خطا کشید بنسرین برآن خط مشکین
زبهرآنکه چومشکین خطش پدیدآید اسیرآن خط‌مشکین شداین دل‌مسکین
۱۱۸۲۵ رخش گلست و لبش لاله‌ازلطافت‌ونور خطش‌چوسنبل‌وزلفش‌بنفشه‌ازخم‌وچین
زمانه‌خواست مگر کز بنفشه‌و سنبل بگرد لاله و گرد گلش بود پر چین
کجانهان شوداز من رخ‌چو پروینش کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
ز من بدیع نباشد خروش آذر دل که‌رعد و برق‌بودچون نهان‌شودپروین
اگرمن‌از دل‌غمگین همی‌زنم دم سرد شگفت‌نیست دم سرد ازین دل غمگین
۱۱۸۳۰ بت‌من از لب شیرین‌جواب تلخ دهد جواب‌تلخ شگفتست ازآن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان‌و قصه‌ٔما سمر شدست چواخبار خسرو وشیرین
وگر چه‌بر رخ‌شیرین و در دل‌خسرو نه‌حسن بودچنان و نه‌عشق بود چنین

---

۱ ـ آخشیجان یعنی عناصر اربعه

۲ ـ رجوع کنید بذیل صفحهٔ ۲۹۲

در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد | که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر ازو لطافت یافت | بگاه مدح علو یافت از علاءالدین
۱۱۸۳۵ بلند همت خاقان پادشا گوهر | ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابو الفتح قبلهٔ اقبال | محمد آیت احماد و مایهٔ تمکین
شهی که از شرف نام فخر و کنیت او | کشید محمدت و فتح سر بعلیین
ز گاه دولت افراسیاب دودهٔ او | امیر و شاه و ملك بوده اند و خان و تکین
بزرگواری چون خانمست و گوهر او | نگین خاتم و فرهنك او چو نقش نگین
۱۱۸۴۰ مزینست خراسان ز فر او امروز | چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او | شدست روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایهٔ او از زمین رسانیدست | بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او | که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
نبود شکسته بعزمش مصافهای عظیم | نبود گشاده بحزمش حصارهای حصین
۱۱۸۴۵ بزخم تیر کند سفته بشك پیل دمان | بزخم تیر کند پاره یال شیر عرین
ز نیست هست کند چو ببزم ورزد مهر | ز هست نیست کند چون برزم توزد کین
اگر شکار بشاهین او کند دولت | کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجند | شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب زبادهٔ شبرنك او که گر خواهد | بنیمشب ز فلسطین رود بقسطنطین
۱۱۸۵۰ چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر | چو از فراز رود در نشیب باشد هین
بحمله جان بدد از جادوان چو گوید هان | بپویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطیر ماند چون بافسار باشد و جل | بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب زهندی تیغش که چون برهنه شود | بود چو لؤلؤ پیروزه رنك درّ آگین
ز بهر آنکه بشکل زبان تنینست | بود بفعل گزاینده چون دم تنین
۱۱۸۵۵ روان خصم رباید وگرچه خصم زرك | بود بشوخی گرك و بچارهٔ گرگین

چو لعل فام شود همچو ابر در نیسان　رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار　و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید ز مدحت تو زبان　که دست ابر نهد در دهانش درّ ثمین
مگر سجود برد طین و قار و حلم ترا　که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
١١٨٦٠ اگر ز جود تو باشد سرشك ابر بهار　چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی نیکو که در مدایح تست　همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا　که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز حاجبان تو بر درگه تو خواهد بار　چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می　چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
١١٨٦٥ خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب　بنزد بنده نشاندست بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت　وگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف　همیشه تا که ز روحست راحت و تسکین
ضمان کنندهٔ مهر تو باد مهر منیر　مدد دهندهٔ روح تو باد روح امین
اگر قرار نگیرد همی سنین و شهور　قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
١١٨٧٠ بروز عید همایون و روزگار بهار
مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

در مدح امیر سیف الدوله شمس الدین

شد خراسان بسان خلد برین　در راحت گشاد روح امین
تا رسید از عراق خرم و شاد　سیف دولت امیر شمس الدین
آن امیری که رای روشن او　خاتم ملك را شدست نگین
اجل آنجاست کو کشید کمان　نصرت آنجاست کو گشاد کمین
١١٨٧٥ پیش سلطان ملك که بود چو او　بقبول و بحشمت و تمکین
در عزیزی چو او کرا دارد　بر کیارق که هست شاه زمین

گر بگردی ز روم تا حد هند   ور بپویی ز مصر تا در چین
تازه تر زو نیابی اندر صدر   چیره تر زو نیابی اندر زین
دو سپه را سپاه سالارست   که روانها بمهر اوست رهین
۱۱۸۸۰ ظفر و فتح را بروز نبرد   علم او علامتیست مبین
ای امیری که از تو آموزند   آمرا رسم و سیرت و آیین
همه عقلست با دل تو ندیم   همه جودست با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو ابری   که ازو خون صرف خیزد هین
روی لشکر تویی بصلح و بجنگ   پشت لشکر تویی بمهر و بکین
۱۱۸۸۵ بدرد زهره ها چو گویی هان   بدمد جانها چو گویی هین
تا بر آورد رایت عالیت   در نشابور سر بعلیین
زنده گشتند امتی بیجان   شاد گشتند لشکری غمگین
هر کجا عزم و همت تو بود   چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خشنود باد تا محشر   جان سلطان ملك بخلد برین
۱۱۸۹۰ آمدی تا بتو سلامت یافت   پای گوران ز دست شیر عرین

کرد اقبال و فرّ این سلطان
بر تو فرخنده جشن فروردین

در مدح ناصر الدین مجیرالدوله مکرم بن علاء وزیر کرمان

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان   نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او   موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست   واندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان
۱۱۸۹۵ ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ   لجهٔ او ملتجای دولت پیر و جوان
چشمه‌ای در پیش او آبش به از آب حیات   اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
گر شنیدی چشمه‌ای کاندر میان ظلمتست   بنگر اکنون چشمه‌ای کش ظلمتست اندر میان

گر بیك جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد	ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
چشمه‌ای بهتر که باقی گشته اندر آب او	صدهزاران خاق چون خضر پیمبر در جهان
۱۱۹۰۰ آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی	ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان
زین عجب تر پیکری در آفرینش کس ندید	بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان
عاشقان را ماند و مانند مرغی طرفه است	گه حریر ساده پوشد گه منقش پرنیان
خیزران رنگست و دارد قوت شمشیر تیز	طرفه باشد قوت شمشیر تیز از خیزران
شمع کردارست و آبش از دخانش روشنست	طرفه‌تر شمعی که دارد روشنایی در دخان
۱۱۹۰۵ مرغ زرینست و از منقار او بارد همی	گوهری کش هست قیمت گنج های شایگان
دشمن او هست فولاد و بروزی چندبار	سر دهد بر باد و بادشمن شود بر آسمان
زایران را مدغمست اندر ضمیرش جاه و آب	سائلان را مضمرست اندر ضمیرش آب و نان
برزمین از نقش او که بیم باشد گه امید	درزمان ازنفس او که سود باشد که زیان
واجبست ازقول ایزد نقش او اندرزمین	سایرست از دست صاحب نفس او اندرزمان
۱۱۹۱۰ صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفاة	ناصر دین کدخدای خسرو گیتی ستان
سید و تاج وزیران مکرم آنکه هست	منعم فی کل حال مقبل فی کل شان
آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین	ازوجود او شرف دارد زمین بر آسمان
ابر نوروزی شبانروزی همی بارد سرشك	بر امید آنکه باشد چون کفش گوهر فشان
چون که بربندد کمر اندر همه عکس آفتاب	وان کمر بندد ز بهر خدمت او بر میان
۱۱۹۱۵ تا که بشنیدند وصف جود او یاقوت و لعل	هردو هرسالی کنند اظهار جود او زکان
جود او از بهر زینت زین دو گوهر پر کند	آستین از ماه نوروز و کنار از مهرگان
مهرگان از باد بیرون آورد یاقوت را	لعل را نوروز بر بندد بشاخ ارغوان
درحریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه	طشت زر برسر همی تنها رود بازارگان
در پی تعویذ اسبابش ببر آید همی	آهر اندردشت ارمان تاختن شیر ژیان [کذا]
۱۱۹۲۰ زانکه از گردون نتابد چون سنان او شهاب	خواهدی تا دور رمحش را شهابستی سنان

ور بجای حشر گردون رادهندی اختیار　اسب او را سازدی از خویشتن برگستوان
خامهٔ او باد عیسی را همی ماند کزو　دیدهٔ اعمی بصر یابد تن مرده روان
نیزهٔ او چوب موسی را همی ماند کزو　. . . . . ۱
آتش غم جان درویشی عالم سوختی [کذا] گر سرشك نعمت او نیستی آتش نشان
۱۱۹۲۵ گوش او گویی بکرمان بشنود بی واسطه　هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان
او بکرمانست و از جودش بهر اقلیم هست　منتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان
کاروانست از ثنا گویان او بر هر زمین　وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
پشت خانان پیش نام او دوتا گردد همی　زانکه هست از بخشش بر پشتشان بار گران
بس کسا کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر　زیر بار منت او باز گردد چون کمان
۱۱۹۳۰ هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن　قصهٔ بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
خالد و یحیی و برمك گر بدندی جاور　وز سخاوت تازه کردندی روان باستان
هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد　هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود　از مناقب داستان شد در ری و در اصفهان
نام این صاحب که دستورست ایرانشاه را[۲] از فضایل هست در ایران و توران داستان
۱۱۹۳۵ گفت آن صاحب بیك زلت خلود اندر سقر　گوید این صاحب بیك طاعت خلود اندر جنان
آن فساد شرع را در خاندان کردی غلو[۳] وین صلاح خلق را جوید علو خاندان
آن بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای　وین همی داند بد و نیك از خدای غیب دان
گرچه از بخشیدن آن گوشها شد پر خبر　اینك از بخشیدن این چشمها شد پر عیان
ورچه توقیعات آن را در رسائل نسخه است　پیش توقیعات این حشوست توقیعات آن

---

۱ ـ این مصراع از نسخه ها ساقط است و بجای آن مصراع دوم بیت قبل تکرار شده

۲ ـ مقصود از این شخص ایرانشاه بن تورانشاه از سلاجقهٔ کرمانست که از ۴۹۰ تا ۴۹۴ پادشاهی میکرده .

۳ ـ ظاهراً تعریضی است بمعتزلی و غالی بودن صاحب اسماعیل بن عباد وزیر شاهنشاه فخر الدولهٔ دیلمی .

١١٩٤٠ ای جوانمردی که هست احسان تو پیش از سؤال — وی سخاوتی که هست انعام تو پیش از گمان
زر بچشم همت تو خاك را ماند همی — زین قبل دارند شاهانش بخاك اندر نهان
خود نپرد ور بپرد بر سر خصمت همای — زان قبل پرد که طعمه سازد او از استخوان
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت — فال نگرفتی فریدون از درفش کاویان
ور دل نوشین روان گشتی بگفتار تو گرم — مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشین روان
١١٩٤٥ چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت — معجزست اندر بیانت ساحرست اندر بنان
هم بنانت ساحرست و هم بنانت معجزست — سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان
هر که دارد دل بمهرت بستهٔ بند هوی — جان او هرگز نگردد خستهٔ زخم هوان
شکر تو جانست گویی کاندر آویزد ز دل — مدح تو عقلست گویی کاندر آویزد ز جان
چون صدف گشتست و چون نافه ز شکر و مدح تو — هم ضمیر شکر گوی و هم زبان مدح خوان
١١٩٥٠ آن یکی گویی که درّ پاك دارد در ضمیر — وین یکی گویی که مشك ناب دارد در دهان
تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار — هر که در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان
وان که گرد اگرد درگاه تو منزلگاه ساخت — چرخ گرد اگرد او از نائبات آورد امان
مهترا بر پایهٔ قدر تو نتوانم رسید — گر بسی حیله کنم وز وهم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرها بر تو نتوانم شمرد — قطرهٔ باران نوروزی شمردن کی توان
١١٩٥٥ گر رساند دست اقبالت بفرقد قدر من — دست شعری مرکب شعر مرا گیرد عنان
ور نظر خورشید وارت مشتری باشد مرا — مشتری و زهره را درطالعم باشد قران
ور ببینم مجلس عالیت را یك شب بخواب — جنت الاعلی تو پنداری همی بینم عیان
تا بر آید بهرمان از شاخ گل وقت بهار — تا بر آید کهربا از تاك رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا — باد روی نیك خواهت سرخ همچون بهرمان
١١٩٦٠ تا که باشند اختران بر چرخ پیش ماه نو — همچو سیمین گوی ها در پیش زرین صولجان
گوی دولت درخم اقبال چوگان تو باد — گرده اقبال تو دولت را بپیروزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه در دی مه قصب — کیل را باشد بزیر طیلسان طی لسان

عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار　طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کوتوال　خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان
۱۱۹۶۰ عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته
راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در مدح امیر عضدالدین علی بن شمس الدین فرامرز کاکویه

در زلف تو گویی که فگند ای صنم چین　چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
آن سنبل مشکینت که پوشید بسنبل　وان پسته نوشینت که افکند بپروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شگفته　رو آینه بر دار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران　نی نی که ز یغمایی و پروردهٔ تکسین
۱۱۹۷۰ با آن لب شیرین چه دهی پاسخ من تلخ　نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند　بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گیرم ننشانی ز دلم آتش عشقت　آخر نفسی با من دل سوخته بنشین
بگشای در وصلت و در بند در هجر　کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت　روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
۱۱۹۷۵ گویی که چه فخرست مرا عاشق چون تو　طعنه مزن ای ترک و مکن مشغله چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم　در بزمگه شمس ملوکان عضدالدین
شه زادهٔ آزاده علی بن فرامرز　پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود　وین هر دو لقب یافت ازو رونق و تزیین
صافی دل او با شه آفاق چنان بود　با صاحب معراج دل صاحب صفین
۱۱۹۸۰ ایزد دو علی را بگزید از همه عالم　هردو سپه آرای و هنرمند و بآیین
آن یار پیمبر بگه صلح و گه جنگ　این یار شهنشه بگه مهر و گه کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم　وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
آن سید یاران چه بقدرت چه بکافات　وین سید میران چه بحکمت چه بتمکین

ای عاشق رسم تو همه شیعهٔ حیدر وی شاکر جود تو همه عترت یاسین

١١٩٨٥ میران‌سپاهت همه‌چون بهمن و بهرام گردان‌مصافت همه‌چون بیژن و گرگین

اصل ملکی را برسوم تو شناسند چون اصل خراج ملکان را بقوانین

هر جا که بنام امرا دایره سازند زان دایره نام تو شمارند نخستین

گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم ابلیس بگفتی که به از نار بود طین

ور روشنی رای تو پرویز بدیدی هرگز نشدی شیفته بر آذر برزین

١١٩٩٠ ور مخلب شاهین شرف دست تو یابد خورشید رباید ز فلک مخلب شاهین

هرچند که غزنین و سمرقند دو شهرند سازی ز سمر قند تو ده کشور غزنین

هر میر که بر تخت خلاف تو سگالد از تخت بسجن افتد و از سجن بسجین

وان کس که بعصیان تونا پاك كند دل مالك دهد اندر سقرش غسل بغسلین

در معرکه چون گوش سواران مبارز گاهی ز اجل هان‌شنو و گه ز ظفر هین

١١٩٩٥ در خنجر تو قبه شود قبضهٔ خورشید بر نیزه تو عقده شود عقدهٔ تنین

امروز درین دولت و این ملك مهنا هر قوم که آیند بکین آخته سکین

از هیبت نام تو همی زود گریزند کز گفتن لا حول گریزند شیاطین

جمشید دلیرانی و خورشید امیران امید ضعیفانی و فریاد مساکین

کردار تو در برج هنر هست کواکب گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین

١٢٠٠٠ کردست دل شاه و دل لشکریان قید لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین

رای تو مشاطه‌است عروسان سخن‌را جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین

هرگز نرسد درصفت جود تو وهمم گر خاطر من‌اسب بود فکرت من‌زین

تا باشد شطرنج که تعبیه بر نطع باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین

احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان اعدای تو چون برك رز اندر مه تشرین

١٢٠٠٥ از تاجوران بر تو ثنا وز فلك احسنت

وز ناموران بر تو دعا وز فلك آمین

در مدح سلطان ملکشاه

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان   چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد   بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
در هوا او در چمن پوشید سنجاب و سبج   کوه دیبا پوش را داد از مشجر طیلسان
شنبلیدی گشت زآشوبش ثیاب مرغزار   زعفرانی گشت زآسیبش درخت بوستان
۱۲۰۱۰ باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلید   ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران
گر نگشت از زرّ پالوده چمن سرمایه دار   ور نگشت از درّ ناسفته هوا بازارگان
از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار   وز چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤ فشان
سرد و پژمرده شدست اکنون چمن چون طبع پیر   چند گه گر بود گرم و تازه چون طبع جوان
گر جهان پژمرده شد هر گز نباشد هیچ باک   تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
۱۲۰۱۵ شاه شاهان سایهٔ یزدان ملک سلطان که هست   طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کز جلالش هست رفعت پایدار   شهریاری کز جمالش هست دولت جاودان
دین بعدل و جود او تازه است همچون دل بدین   جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان
گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر   ور بمشرق بنگری از جود او یابی نشان
یک روان از مهر او خالی نبینی در بدن   یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
۱۲۰۲۰ طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجبست   خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر   همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
شهریارا بر فلک جرم زحل در برج قوس   ار زه گیرد چون ترا بیند بکف تیر و کمان
همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشنست   روشنست از دولت تو گوهر الب ارسلان
گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم   بخت با تو یکدلست و چرخ با تو یکزبان
۱۲۰۲۵ آن یکی گوید زهای خورشید ناپیدا زوال   وین دگر گوید زهای دریای ناپیدا کران
گر کند تقدیر از عدل تو روزی اقتراح   ور کند توفیق از جود تو وقتی امتحان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز   بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان

چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر ملك و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی ز تدبیر هنر باشد عزیز تا که هر جسمی ز تأثیر روان باشد روان
١٢٠٣٠ درستایش پیش تو بادا همه ساله خرد در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
رای ملك افروز تو بر هرچه باشد کامکار دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار
بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

درمدح شرف الملك ابو سعد محمد مستوفی

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان زان همی زرین شود برك رزان اندر خزان
زردی و سرخیم از عشقست کز تیمار او زردی و سرخی پذیرد چهره و اشك روان
١٢٠٣٥ چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت رنك غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا زان ردا پیدا شود بر کوه اخضر طیلسان
زآسمان گویی فرود آید حواصل بر زمین درزمین گویی رود سنجاب سوی آسمان
چون شود آب شمر مانندهٔ سیمین سپر شاخ هر گلبن شود مانندهٔ زرین کمان
گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
١٢٠٤٠ عندلیب آید برون از گلستان و لاله‌زار زاغ گیرد مسکن اندر لاله‌زار و گلستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید برك رز باشد چنین و آب رز باشد چنان
باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست رنك من چون شنبلید و اشك من چون ارغوان
ماه رخساری که دارد مشك بر ماه تمام سرو بالایی که دارد ماه بر سرو روان
تا من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان
١٢٠٤٥ زلف او مشکست و کافورست روشن عارضش بینی آن کافور کو از مشك دارد سایبان
سینهٔ او پرنیانست و دلش چون آهنست بینی آن آهن که دارد معدن اندر پرنیان
لعل من پنهان شود چون دُرّ او آید پدید دُرّ من پیدا شود چون لعل او گردد نهان
زیر لعلش دُرّ خوشابست و باشد گاه گاه چشم من بی لعل و دُرّش لعل بار و دُرفشان

حلقه های زلف مشکینش که بگشایم ز هم	بندد از شادی دلم در پیش عشق او میان
۱۲۰۵۰ گر میان بندد دلم در عشق عشق او رواست	من بمدح سید ابرار بگشایم زبان
آن خداوندی که هست از کنیت و نامش بهم	محمدت را با سعادت اتصال و اقتران
ملك سلطان بی شکی افزون بود هر ساعتی	تا که او باشد شرف بر ملك سلطان جهان
سوی عالی حضرت او از سعادتهای چرخ	نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی	زانکه هست از منتش بر پشتشان بار گران
۱۲۰۵۵ سیم و زر از دست او ایمن نباشد ای شگفت	وانکه بیند دست او یابد ز درویشی امان
امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست	همت او بر گذشت از اقتراح و امتحان
گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین	همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
مهر اورا آب خوانم نعمت اورا هوا	زانکه بی آب و هوا هر گز نیار امد روان
سیرت او در خردمندی بدان جایی رسید	کاندر آن سیرت همی عیب خرد گردد عیان
۱۲۰۶۰ جود او بازارگانی پیشه دارد سال و مه	شکر بستاند دهد نعمت زهی بازارگان
مهر و کینش دوست و دشمن را جنانست و سقر	گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
بر زمینست او ولیکن مرکب اقبال او	هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
او همی بیند یقین در روزگار خویشتن	هر چه از اقبال آید آدمی را در گمان
در هنرمندی ترا همت بود چون عالمی	واندر آن عالم دل تو هست بحر بیکران
۱۲۰۶۵ جود او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر	لفظ او بشنو گر از گوهر همی جویی نشان
نعمت از عالم پدید آید بلی گوهر ز بحر	هر دو را بشناس و اصل گوهر و نعمت بدان
گر ز بخت و خرد تلقین هر نیك اختری	هست کلك اندر کفش بخت و خرد را ترجمان
دین باری تازه باشد تا که هست او مؤتمن	ملك باقی و یژه باشد تا که هست او قهرمان
دهر را ماند کز و گه بیم باشد گه امید	چرخ را ماند کز و گه سود باشد گه زیان
۱۲۰۷۰ منفعت را او جبست و مصلحت را در خورست	نفس او اندر زمین و همت او در زمان
چون امین حضرت صاحبقران دارد بدست	مشتری را باعطارد هست پنداری قران

ای خداوندی که اندر دانش و تمییز و عقل　یادگار عالمی از مهتران باستان
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند　هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو　لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمان
۱۲۰۷۵ دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر　وز تو کرد ایزد مگر اقبال و پیروزی ضمان
از صدف وز نافه باشد بیتهای مدح تو　در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان
آن یکی گویی که درّ پاك دارد در ضمیر　وین یکی گویی که مشك ناب دارد در دهان
سجده فرماید عطارد را فلك در پیش من　چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل　از ثنا و مدح تو خالی ندارم عقل و جان
۱۲۰۸۰ از هوا هر کس هوان بیند که از حد بگذرد　وز هوای خدمت تو من ندیدستم هوان
در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا　لاجرم هستم بسندیده بر پیر و جوان
تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من　کی زبان دارد مرا گفتار بهمان و فلان

مهرگان با تو همایون باد وز تأیید بخت
سال سر تا سر همه ایام تو چون مهرگان

در مدح سلطان سنجر

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان　خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
۱۲۰۸۵ که چون تو شاه نبودست و هم نخواهد بود　ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولتی و تاج ملت تازی　معزّ دین رسولی و سایهٔ یزدان
همی درود فرستند ترا ز هشت بهشت　روان شاه ملك شاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند　ز حادثات سلامت ز نائبات امان
ز طول و عرض چنانست ملك و دولت تو　که فیلسوف نپیمایدش بوهم و گمان
۱۲۰۹۰ تو آن شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب　چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شدست ز محمود شاهنامهٔ شکر　بر آن صفت که ز بهرام شاه و از خاقان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو　بسست نصرت و فتح تو حجت و برهان

مصاف ترمذ و غزنین و ساوه معلومست | جهانیان را درروم و هند و ترکستان
چو بر شکستن هر سه درست کردی عزم | شکست دولت تو هر یکی بنیم زمان
۱۲۰۹۵ چنان بلند بر آورده هر دژی که بجهد | بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف | زهی مؤید کشور گشای قلعه ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش | نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی | غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا | بچهره مهره زدی نقشهای شادروان
۱۲۱۰۰ رسول گفت بآخر زمان شهی باشد | که عدل او بود افزون زعدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرك | ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصار ها بگشاید مصاف ها شکند | همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید | هرآنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسیده باد باو از تو صد هزار درود | که چون توشاه نباشد بصد هزار قران
۱۲۱۰۵ اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر | بگنج و ملك در آفاق سایرست و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش | هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای بر خارا | وگر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر خرّاد | شود زدست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو | سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
۱۲۱۱۰ چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی | ترا ستاره شود گوی در خم چوگان
چو تیرهای تو ازشست تو روان گردد | روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار | دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد | شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهربار تو که درصف رزم | ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
۱۲۱۱۵ بر آینداست پراگنده خرده مروارید | ویا بسبزه بر افتاده قطرهٔ باران

چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطرست | خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
سر کسی درود بی خلاف روز مصاف | که در خلاف تو او را بود سر عصیان
ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود | ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم | وگر خلاف تو جوید ببیشه شیر ژیان
۱۲۱۲۰ شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار | شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی | وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا | زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی | مسافتست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو | شریف‌تر ز همه عضوهاست چشم و زبان
۱۲۱۲۵ چه چیز بود مرادتو اززمان و زمین | که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا | که از بقای تو باقیست ملکت و ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بندهٔ خویش | اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان
زبهر آنکه درآن فصل راه دور و دراز | بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن | بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
۱۲۱۳۰ وگر نبود ضمیرش ببلخ گوهر بار | شدست طبع و زبانش بمرو در افشان
کنون که رایت میمون تورسید بمرو | بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت | که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگر گون | که روزگار شد از باد سرد دیگر سان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر | چو روی خاک شد از برف ریزه چون سوهان
۱۲۱۳۵ اگر درخت نشد چون مقامر مقمور | چرا بروی دژم گشت و از سلب عریان
کنون که از گل و ریحان شدست باغ تهی | ز راح ساز بزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور | بتابخانه بجای بلور نه ریحان
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا | چنان کجا نبود نامه خوب بی عنوان

گهی بشرق گران کن برای صید رکاب گهی بغرب سبک کن برای غزو عنان

١٢١٤٠ بروز بزم همه جامه های عشرت پوش بروز رزم همه نامه های نصرت خوان

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش

هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

در مدح ملک سنجر

عید قربان و ماه فروردین هر دو با یک دگر شدند قرین

شد مصلی از آن چو چرخ بلند شد گلستان ازین چو خلد برین

آن زمین لاله رنگ کرد از خون وین پر از لاله کرد روی زمین

١٢١٤٥ زاغ از آن پر عقیق و مرجان شد باغ ازین پر بنفشه و نسرین

زینت و منبرست زینت آن نرگس و سوسنت تحفهٔ این

جشن آن هست در عرب سنت جشن این هست در عجم آیین

هر دو تا جاودان همی خواهند عزّ و پیروزی معزّ الدین

ناصر ملت و معین امام آنکه یزدانش ناصرست و معین

١٢١٥٠ شاه سنجر که زخم خنجر او بشکند پشت و یال شیر عرین

پدر و جد او کجا کردند آنکه او کرد بر در غزنین

برتر از خسروان پیشینست گر چه او هست شاه باز پسین

آن دلیری که او بزابل کرد مرتضی کرد در صف صفین

بر دل سر کشان کشید کمان بر صف دشمنان گشاد کمین

١٢١٥٥ خصم را کرد خستهٔ پیکان پیل را کرد کشتهٔ زوبین

پار اگر فتح زابلستان کرد کند امسال فتح قسطنطین

ببرد خواب قیصر و فغفور هیبت تیغ او بروم و بچین

ور ببینند نشان او در خواب روی فغفور چین شود پر چین

خشم او آتش زبانه زنان بفروزد همی ز ماء معین

۱۲۱۶۰ همچو کوهست اسب او لیکن — باد گردد چو بر نهندش زین
آن زمان در زمانه خوانندش — شاه آتش نشان باد نشین
تا ز تمکین کردگار جهان — باشد او در مکان ملك مکین
در مکان شرف مکین گردد — هر کرا رای او کند تمکین
حلمش در ترازوی گردون — گر بسنجند بشکنند شاهین
۱۲۱۶۵ در دل اختران زند منقار — گر بپرد ز دست او شاهین
صدف و نافه از مدایح او — گوهر آگین شدند و مشك آگین
باد عفوش همی گشاده کند — آب حیوان ز آذر برزین
زین قبل طبع و کلك مادح او — هست پر مشك ناب و درّ ثمین
ای چو جدّ و پدر بسلطانی — از سلاطین روزگار گزین
۱۲۱۷۰ شاه غزنین و خان ترکستان — دل بشکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکر کشی کشدزنشاط — بخت عالی علم بعلیین
هر که کین تو دارد اندر دل — از دلش روزگار توزد کین
وانکه از تیغ تو شود درخواب — نیز سر بر ندارد از بالین
شرح اخبار شاهنامهٔ تست — علم جامهٔ شهور و سنین
۱۲۱۷۵ خاتم دولت ترا زیبد — آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل — فرّ تو هست پرّ روح امین
سخنانت بوحی ماند راست — که خدایت همی کند تلقین
چون ببزم و برزم گیری تو — جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوا بر ولی شود مروا — آفرین بر عدو شود نفرین
۱۲۱۸۰ نامهٔ تو چو نعل زرینست — شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسبان و کوکب سپرت — باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد — همه سالت چو ماه فروردین

بهرهٔ دشمنانت باد دو جای زین جهان سجن و زان جهان سجین

از خلایق ترا دعای بخیر

آن دعارا از اختران آمین

در فتح غزنین بدست سنجر

۱۲۱۸۵ رای سلطان معظم خسرو خسرونشان معجزات فتح را بنمود درمشرق عیان

هر که خواهد تابداند معجزات فتح او گوییا بشنو حدیث زابل و هندوستان

رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی زانکه هست او برزمین چون مشتری برآسمان

ملك و دولت را سعادتهای کلی حاصلست برزمین ازفتح این برآسمان ازسعد آن

شاه سنجر در فتوح ودرظفر مقبل ترست ازملك سلطان واز جغری بك والب ارسلان

۱۲۱۹۰ کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندرضمیر وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان

داستان فتح غزنین را بجان باید شنید زانکه درگیتی نباشد زین عجب تر داستان

بر در غزنین دلیریهای شاه روزگار کرد منسوخ آنچه رستم کرد درمازندران

خصم ملك از گرنری صدلشکر آورده بهم ازحد کالنجر و قنوج و سند و مولتان

زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی ای شگفت پیش صددریای جوشان هست ناپیدا کران

۱۲۱۹۵ شکل پیلان رزمین چون سایهٔ سیمرغ بود اندرآن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان

زان سپاه از هندوی کرد و عرب گفتی مگر جادواند ازقیاس و اهرمنشان پهلوان

نعرهٔ ایشان همی در بر بلرزانید دل حملهٔ ایشان همی درتن برنجانید جان

زیر رخت و بار ایشان ناتوانا شد زمین پیش گیر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان

شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی اسبشان را ازهزیمت باردم کرد ازعنان

۱۲۲۰۰ شد بفر او گشاده کشوری دریك نفس شد بتیغ او شکسته لشکری دریك زمان

وز خدنك لشکرش چون خانهٔ زنبور شد بربلان و زنده پیلان جوشن و برگستوان

یك نفر بسته شده وزبستگی زنهارخواه یك نفر خسته شده وز خستگی فریادخوان

خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریغ پشت کرده چون کمان وباز افگنده کمان

شاه‌ها درباغ پیروزی[1] بپیروزی و فتح | بر سریر و گاه محمودی نشسته شادمان
۱۲۲۰۵ گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب | تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنك | گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او ببلخست و رسولانند بر درگاه او | ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهد | عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند خان
وان که در غزنین همی برزد بجنگش آستین | بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
۱۲۲۱۰ در جهان هرگز چو او سلطان کجا باشد دگر | با سلاطین نیك عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود و حق گزاری طبع او باد سبك | گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سر بسر | دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که بگرفتی بفر بخت خویش | آنچه بگرفتند پیش از تو ملوك باستان
ملك و گنج شایگان آورده‌ای زیر نگین | شاد و برخوردار باش از ملك و گنج شایگان
۱۲۲۱۵ گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب | باغ در باغست ملك و بوستان در بوستان
بوستان سبز و برومندست و باغ آراسته | زانکه فرت بوستان بانست و عدلت باغبان
گر چه از گرمی هوای بلخ همچون آتشست | آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
راحت افزایی کزو راحت فزاید روح را | ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبك همچون هوا | چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
۱۲۲۲۰ از عمل آب حیات و از صفت آب زلال | از نسب آب بهشت و از لقب آب رزان
زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم | چون بود بر دست تو ای بی قرین صاحبقران
تا که تو گشتی معز دین و دنیا چون پدر | شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان
نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب | وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن | در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

---

۱ ـ باغ پیروزی از باغهای معروف غزنین است که سلطان یمین‌الدوله محمود غزنوی آن را جهت اقامت خود بنا نهاده بود .

١٢٢٢٥ [illegible] تا بنای اصل آدم تا فلک بر پایه بپا [illegible]

[illegible] شهنشاه معظم تاج جهان [illegible]

[illegible] وصف شمشیر و [illegible] امیر علی بن فرامرز [illegible]

[illegible] گوهرانی [illegible] ای آتشی که هیبت تو [illegible] میان

[illegible] آفتاب [illegible] آسمان

[illegible] آتشی که [illegible] آن [illegible] جان

[illegible] قرآن

١٢٢٣٠ چون [illegible] از دماغ چون [illegible] از روان

[illegible] دولت باقی [illegible] زمان

[illegible] خبر [illegible] نشان

[illegible] میان

[illegible] آن

١٢٢٣٥ [illegible] از یمان

[illegible] اعوان

[illegible] نظام [illegible] آمدی زکان

[illegible] آفرید [illegible] در دست [illegible] ملک خدایگان

[illegible] لسان

١٢٢٤٠ [illegible] اسفندیار [illegible] منوچهر [illegible] دودمان

[illegible] الملک العادل [illegible] دولته [illegible] کان

[illegible] روان

[illegible] شادمان

آن بود [illegible] مخالف اسلام کامکار وین هست [illegible] مخالف اسلام کامران

١٢٢٤٥ آن بود مصطفی را در حرب کار ساز وین هست پادشاه [illegible] ملک [illegible]

ای اختیار خلق و ترا جود اختیار — ای قهرمان ملك و ترا بخت قهرمان
از سرّ و سیرت تو همی بر خورد خرد — درقدر و قدرت تو همی گم شود گمان
آنجا که تو کمان کشی ای میر شیر گیر — بس میر کو خجل شود و بشکند کمان
وآنجا که تیر خویش سوی دشمن افگنی — گردد کمان دشمن تو تیر خیزران
١٢٢٥٠ وآنجا که تو عنان نهنگان کنی سبك — در پیش پادشا شکنی لشکری گران
کاریست کار تو همه جامع بر آمده — شاه ازتو شادکام و وزیر ازتو شادمان
واجب شدست مدح تو بر خرد و بر بزرك — لازم شدست شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعه های دین ترا عقل کوتوال — ای خانه های ملك ترا تیغ پاسبان
دانم شنیده ای تو خداوند حال من — کز فرقت پدر تن من بود نا توان
١٢٢٥٥ بودم میان خلق چو آشفتگان تباه — بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
سروی بدم فتاده و پژمرده برزمین — بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
دادم لقب معزّی و بشنید شعر من — چون دید در مدیح زبانم گهر فشان
میرا منم بخدمت تو نایب پدر — الحدّ فی الشمایل والحمد فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست — بشنو نوای بچهٔ بلبل ز گلستان
١٢٢٦٠ فرخنده بود بر متنبی بساط سیف — چو نانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم — از تو سعادت و شرف و عمر جاودان
گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی — حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار — تا بر زیان و سود بود عادت زمان
بادا مخالفان ترا بیم بی امید — بادا موافقان ترا سود بی زیان
١٢٢٦٥ چندانکه شادمان بتوان زیست تو بمان
چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

در مدح سلطان ملکشاه

ای بملك و دولت وشاهی سزای آفرین | وزهنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین
گرچه هستند آسمان را اختران نوربخش | رشك باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
درهمه کاری دل تو راستی خواهد همی | راستی خواهد دل صاحب قران راستین
نسختی از لوح محفوظ ست گویی خاطرت | کاندرو بینی و دانی بودنیها بر یقین
۱۲۲۷۰ زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان | شهریار نیك دان و پادشاه دور بین
نور تو تابنده بود ازپشت آدم در ازل | ور بران نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم از طینست و من | آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
درجهانداری تو داری یار و همره تیغ تیز | گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید در جهانداری نه مهر | درجهانداری به از مهری چنان تیغی چنین
۱۲۲۷۵ جودتو چون آب حیوان جان فزاید روزمهر | خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
پست گردد قد جباران چو بفزایی کمان | سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها | شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زان شرف کز نوك پیکانت همی روز شکار | زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
با تن کوه ست و چون باد ست فرخ مرکبت | کوه تن دیدی که باشد باد تك در زیر زین
۱۲۲۸۰ نعل او درکوه و دشت آتش فشاند گاه گاه | زان نیارد دیدن آتش دیدهٔ شیر عرین
شکر گوی عفو و روزی خوارهٔ جودتو اند | هر چه اندر ترك خاقانست و خانست و تکین
هریکی را دیده‌ای چون بندگان چاکران | پیش درگاه تو مالیده بخاك اندر جبین
آنچه تو درنوزده سال ازجهان بگرفته‌ای | شرح آن تا حشر تاریخ شهور ست و سنین
از پدر بگذشته‌ای درملك و گیتی داشتن | حجت آن هست نزدیك خردمندان مبین
۱۲۲۸۵ بود ملك او زجیحون و فرات و ملك تست | ازلب دریای مغرب تالب دریای چین
تهنیت گوید همی از عدل او بغداد را | جان عباس و بنی عباس در خلد برین
آرزو ناید همی بغداد را با چون تو شاه | روزگار معتصم یا روزگار مستعین

عزّ ایمان دربقای تست و عزّ مؤمنان　زان لوای نو فرستادت امیرالمؤمنین
زان قبل نام و خطابت برلوا فرمودنقش　تا طراز آن لوا باشد طراز ملك و دین
١٢٢٩٠ اوترا دارد یمین وزیمن باشد جاودان　بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین
تابیاراید بفروردین فرخ باغ و راغ　ازگل و ازلاله وازسوسن و ازیاسمین
عاشقان سازند باخوبان بهرجایی قرار　بلبلان باصلصلان گردند هرجایی قرین
بادتخت توسپهر و تو برو شمس منیر　بادبزم تو بهشت و می درآن ماء معین
درنشاط آواز داده سوی تو بخت بلند　درظفر پرواز کرده گردتو روح الامین
١٢٢٩٥ از تو بر کردار های خوب تو هرساعتی
پیش یزدان شکر ها گفته کرام الکاتبین

در مدح امیر ارسلان ارغو

خدایا دورکن چشم بد از این دولت میمون　وزین شاه مبارك رای ملك آرای روزافزون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندرجهانداری　بپهروزی چواسکندر بپیروزی چو افریدون
بهر ماهی که نوگردد نصیب او ز هفت اختر　یکی ملکست دیگرسان یکی فتحست دیگرگون
خرد مندان دولت را بتاریخ فتوح اندر　شگفتیهاز یادت گشت ازین معنی که رفت اکنون
١٢٣٠٠ ملك چون سوی مرو آمد سپه را داددستوری　بقهر و غارت گردن کشان مفسد و ملعون
سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران　ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر　شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده　هوا از رنك مطردشان شده مانند بوقلمون
غریو و نعرهٔ ایشان بسوی مه شد از ماهی　تبه شد بد سگالان را طلسم و تنبل وافسون
١٢٣٠٥ یکی شد مرده در بیشه یکی شدکشته دروادی　یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته برهامون
یکی را باد درحنجر ز تلخی گشت چون حنظل　یکی را مغز درتارك زسردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم　یکی را شدبچشم اندر زحیرت روشنایی خون
برفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران　بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز حیرت در ایشان طعنه زد گیتی　چنان جستند کز محنت برایشان خنده زدگردون
١٢٣١٠ زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران　مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیران را بکردار زبونان خسته جان و تن　امیران را بکردار اسیران کرده خواردون

اگر لشکر کشد ز ایدر شه مشرق بترکستان | خطر جفت خطا گردد بلا جفت بلا ساغون
سپاهش در خراسانست و سهمش برلب دجله | رکابش در نشابورست و بیمش برلب جیحون
تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بد اندیشان | بسان دعوت موسیست بر هامان و بر قارون
۱۲۳۱۵ یکی را تیغ او در آب با هامان کند همبر | یکی را خشم او درخاك با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم | سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
خدایش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر | حسودش هرزمان کمتر فتوحش هرزمان افزون
ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ
عدو دربند و زندانش ذلیل از اختر وارون

در مدح سلطان ملکشاه

بشگفت و تازه گشت دگر باره اصفهان | از دولت و سعادت شاهنشه جهان
۱۲۳۲۰ سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست | صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بدولتش افراخته زمان
آباد کردهٔ نظر و عدل او شدست | هر جا خراب کردهٔ شاهان باستان
با داستان نصرت او ژاژ و بیهده است | دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
گم شد گمان خلق در اوصاف دولتش | هرکز مکان خبر دهد و نیست در مکان
۱۲۳۲۵ گویی که هست قدرت او دولت خدای | کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملك | ایزد اگر بتیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر | عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد ز نعرهٔ شبدیز او خبر | وانجا که شد ز شعلهٔ شمشیر او نشان
چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته | خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
۱۲۳۳۰ که خشم او ز روم بر آرد همی نفیر | که سهم او ز ترك بر آرد همی فغان
در هر کجا که هست اثر های او پدید | بر قصرهای قیصر و بر خانه های خان
ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار | بر هر سری مسلط و برهر تنی روان
شادی همی کنند ز دیدار و خدمتت | در دیده روشنایی و در کالبد روان

از بس که در [illegible] کرده‌ای به رکاب [illegible] فتوح [illegible] کرده‌ای عنان

١٢٣٣٥ با طاعت تو [illegible] هیچکس سبک [illegible] بر بیعت تو [illegible] هیچکس گران

[illegible] که از خلاف تو [illegible] بیش [illegible] که در خلاف تو [illegible] جان زیان

[illegible] آنکس بود که با خلاف تو [illegible] هم هلاک جان

از اختر تو قسم کواکب همی رسد [illegible] مقابله [illegible] دو قران

[illegible] چندانکه شاه [illegible] ملوک [illegible] زمین [illegible] با اختر تو شاه کواکب [illegible] آسمان

١٢٣٤٠ چون دولت جوان هنر و دانش تو دید [illegible] ملک جوان [illegible] دولت جوان

بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن [illegible] دولت [illegible] هیچکس ندهد ملک رایگان

شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم [illegible] تا رایت و رکاب تو آمد به اصفهان

این شهر چون شکفته یکی بوستان شدست [illegible] دوستان [illegible] بوستان

در حجره‌های خرم و در باغهای خوش [illegible] ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان

١٢٣٤٥ گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار [illegible] ور قصد سوی بزم کنی باش کامران

[illegible] چنانکه رای تو [illegible] اندرون [illegible]

[illegible] چندانکه کام تست به ملک اندرون بمان

ایضاً در مدح ملکشاه

[illegible] از دورهای گردون [illegible] صنع‌های یزدان [illegible] زیباترین ز عالم فرخ‌ترین ز کیهان

از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش [illegible] از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیسان

از ماههاست روزه از روزهاست جمعه [illegible] از خانه‌هاست کعبه وز نامه‌هاست قرآن

١٢٣٥٠ از انبیاست احمد وز [illegible] ملکشه [illegible] از اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان

[illegible] پیشتر شناسم [illegible] گر [illegible] بر شمارم در پیش تخت سلطان

[illegible] شاهنشه معظم [illegible] آدم [illegible] شاهی که کرد عالم چون روضه‌های رضوان

[illegible] از رسمهای خوبش رونق فزود ملت [illegible] اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان

[illegible] ابر [illegible] گوهرافشان [illegible] آتش‌افشان

١٢٣٥٥ در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل — در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او نکاود هر کو بود موحد — وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش — مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر — هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نو بهار خرم — وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
١٢٣٦٠ کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن — عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندك — دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان
از هیبت و نهیبت بر خاست بانك و غلغل — از قصرهای قیصر وز خانه‌های خاقان
هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب — هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از جیش تست قوت وز جوش تست قدرت — از حزم تست حجت وز عزم تست برهان
١٢٣٦٥ اینست پادشاهی دیگر فسون و حیلت — اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
گر هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد — جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را — چاره همی نباشد چون کشت را زباران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد — از نعمتی دگر گون وز نصرتی دگرسان
عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر — وز تیغ تو بر اعدا باربده باد طوفان
١٢٣٧٠ در عشرت و تماشا بادی چنین که هستی — بر تخت شاه و خسرو وز بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت
یار همه جهانی یار تو باد یزدان

در مدح سلطان ملکشاه

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان — که فخر مجلس و میدان بود بدین و بآن
یکی بآب لطیف آمده پدید از خاك — یکی بآتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده بشربت ز زخم وز چرخشت — یکی رسیده بضربت ز سنك وز سوهان
١٢٣٧٥ یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل — یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان

یکی نشاط جوانی دهد بمردم پیر　　یکی هزیمت پیری دهد بمرد جوان
یکی ترازوی عقلست و کیمیای نظر　　یکی طلایهٔ مرگست و اژدهای روان
یکی دهد بگه رامش از صبوح خبر　　یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور　　چو آتشیست بآب اندرون گرفته مکان
١٢٣٨٠ یکی زگوهر رخشان واون و پیکر خویش　　چو آینه است و درو عکس کوکب رخشان
یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح　　چنان کجا ز سمن برك لالهٔ نعمان
یکی کبود و نماینده گوهر از تن خویش　　چو بر بنفشه پراکنده قطرهٔ باران
بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید　　بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد کزین دو گهر بزم و رزم فخر کنند　　که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
١٢٣٨٥ جلال ملك ملکشاه کز جلالت او　　شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شدست همه خلق را بشرق و بغرب　　که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او　　ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد　　همه زیادت آن کس خدا کند نقصان
زمانه را بدو قوت همی نگه دارد　　بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
١٢٣٩٠ بجنب عزمش عزم ملوك سست شود　　چنانکه سست شود سحر در بر قرآن
صف سپاه و تف خنجرش پدید آرند　　بزمهریر و دی اندر سموم و تابستان
چو درحضر بود او پرطرب بود گیتی　　چو درسفر بود او پر ظفر بود گیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت　　حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
ببین رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر　　اگر هوای سبك خواهی و زمین گران
١٢٣٩٥ که پای دارد با او چو پای زد برکاب　　که دست ساید با او چو دست زد بعنان
بشام رفت و زتیغش بروم بود خروش　　بروم رفت و زسهمش بمصر بود فغان
چو روم و شام کند هند و ترك سال دگر　　اگر شود سوی هندوستان و ترکستان
ایا شهی که بعدل تو بس عجب نبود　　اگر بآبخور آیند غرم و شیر ژیان

شه زمانی و سلطان روزگاری تو ۔ که خوار شد بتو کفر و عزیز شد ایمان
۱۲۴۰۰ بهیچ معنی واجب نگردد استغفار ۔ بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان
تو آن شهی که همیشه ترا بداد و دهش ۔ همی درود فرستد روان نوشروان
تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند ۔ نگردد و نکند بی مراد تو دوران
تو آن شهی که بیک برج در دو کوکب را ۔ نبود و هم نبود بی سعادت تو قران
بسست نامه و نام تو ملک را حجت ۔ بسست رایت و رای تو فتح را برهان
۱۲۴۰۵ بآب جود تو از خاره برد مد نسرین ۔ بباد عدل تو از شوره بشکفد ریحان
شود ز کین تو بسیار دشمنان اندک ۔ شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
بشرق و غرب اگر دشمنی بود بمثل ۔ که در عداوت تو تیر بر نهد بکمان
عجب نباشد اگر باز پس رود تیرش ۔ کند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
خدایگانا در شکر و در پرستش تو ۔ قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
۱۲۴۱۰ تراست هرچه در اسلام هست باقیمت ۔ تراست هرچه در آفاق هست آبادان
ز تیغ تیز تو بی خصم بند و شهر گشای ۔ بدست راد تو بی مال بخش و شهرستان
ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام ۔ عقیق رنگ کنا کنون قدح ز خون رزان
چو رزم راندی برکام خویشتن یک چند ۔ کنون ببزم دمی چند کام خویش بران

بشادکامی و نیک اختری و بهروزی
چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

در مهمانی رفتن سلطان بنزد وزیر خود

۱۲۴۱۵ سزد گر سر فرازد ملک و شاید گر بنازد دین ۔ که گیتی در مه آذر گرفت آیین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر ۔ که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان ۔ کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستورست هم تمکین و هم دولت ۔ زه ای سلطان بادولت زهای دستور باتمکین
چه جویم فر افریدون چه گویم عدل نوشروان ۔ چه رانم قصهٔ بیژن چه خوانم نامهٔ گرگین

١٢٤٢٠ سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نیندیشد / گوزن از پنجهٔ ضیغم تذرو از چنگل شاهین

کرا بود از جهانداران چنین عدل وچنین سیرت / کرا بود از شهنشاهان چنین رسم وچنین آیین

جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت / شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین

ببخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسروعالم / بگاه بخشش و کوشش دهی داد و ستانی کین

توآن شاهی کهاز شاهان بتو قدروشرف دارد / نگین وتیغ وتاج وتخت و کلك وملك واسب وزین

١٢٤٢٥ بتوران و بغزنین در ترا هستند فرمانبر / یکی دارندهٔ توران دگر فرمانده غزنین

سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها / کنی همچون بنات النعش اگرهستندچون پروین

کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یك شب / زخاك اورا سزد بستر زسنك اورا سزدبالین

هر آن شعری که بر نامت بگوید بندهٔ شاعر / بجنات النعیم اندر همی خوانند حورالعین

بتو جاوید و پاینده است هم شادی وهم شاهی / بشاهی ازجهان بگذر بشادی در جهان بنشین

١٢٤٣٠ دعا گوی تو دولت باد هر جایی که بنشینی
کهچون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح سلطان ملکشاه

آمدآن فصلی کزو خرم شود روی زمین / بوستان ازفر اوگردد چوفردوس برین

نافه های مشك بشکافد چوعطاران هوا / رزمه های حله بگشاید چوبزازان زمین

لعل بامرجان برآمیزد درخت ارغوان / لؤلؤ از مینا برانگیزد درخت یاسمین

شاخ گل باجام مل دربزمها گردد ندیم / جام مل باشاخ گل درباغها گردد قرین

١٢٤٣٥ قمریان برسروبن گویندگل راتهنیت / بلبلان برشاخ گل خوانند شهراآفرین

سایهٔ یزدان ملك سلطان خداوندجهان / خسرو پیروزگر صاحب قران راستین

نیست درتوران وایران پهلوی رزم آزمای / کونمالیدست پیش تو بخاك اندر جبین

بدعت وکفر ازسر تیغت همی ناقص شود / وزدل پاکت بیفزاید همی اسلام ودین

هست واجب برهمه عالم دعا و شکرتو / خاصه بر بغدادیان و برامیرالمؤمنین

١٢٤٤٠ تا بود عالی سپهر و تا بود باقی مقام / از قضای ایزد روزی ده جان آفرین

بادتخت تو سپهر و تو برو مهر منیر　بادبزم تو بهشت و می در آن ماءمعین[1]

ملت ازفر تو خرم دولت از دین‌تو شاد

فرتو دردین مبارك همچوجشن فرودین

در مدح سلطان ملکشاه

بر قاعدهٔ ملت پیغمبر یزدان　کی کرد جهان‌راست بشمشیر وبفرمان

نور ابدی از هنر خویش که گسترد　بر گوهر جغری بك و بر خانهٔ خاقان

١٢٤٤٥ از دولت پیروز که شد تا بقیامت　شاه همه ایران و پناه همه توران

درمشرق و در مغرب بی مهر نبوت　صدمعجزه‌بنمود چوموسی و سلیمان

صد لشکر منصور بیك ماه که آورد　ازدجله بجیحون و زموصل‌بخراسان

جز شاه بلند اختر ابوالفتح ملك‌شاه　سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان

شاهی که فرازد علم نصرت و تأیید　در مدت یك ماه بدو گوشهٔ گیهان

١٢٤٥٠ شاهی که‌شدستند همه لشکرخصمش　چون‌لشکر شیطان بدل آشفتهٔ خذلان

هردم زدنی لشکر اقبال کند عرض　تا جمله برد بر تبع لشکر شیطان

گردسپه شاه‌چه‌در شرق وچه‌درغرب　برچرخ همی تیره کند دیدهٔ کیوان

ازخیمه‌وخرگاه‌تو گویی که‌سپهریست　پر کوکب رخشنده همه کوه‌و بیابان

وز نعمت بسیار تو گویی که‌بهشتیست　آراسته و ساخته لشکر گه سلطان

١٢٤٥٥ شاها ز نهیب تو همه چارهٔ دشمن　مانندسپندان شد و عزم توچوسندان

چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره　سفته نشود بیهده سندان بسپندان

بودی‌تو بموصل که‌همی لشکرخصمت　گفتندکه بردیم خراسان بکف آسان

حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب　بردست‌گرفت آن‌که کمربست بعصیان

---

١ ـ این بیت و عدهٔ زیادی ابیات دیگر که ما آنها را حذف کردیم از ابیاتی است که‌در قصیدهٔ دیگر بمطلع : « ای بملك و دولت شاهی سزای آفرین » نیز آمده و معلوم نیست که اساساً جزء کدام یك بوده اند :

بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت　　بر خیره جدا کرد دل از عهد و ز پیمان

۱۲٤٦۰ چون رایت پیروز تو آمد بدر ری　　آن حال دگرگون شد و آن کار دگرسان

از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت　　از کرده پشیمانم و بر رفته پشیمان

حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر　　هرگونه بفرمان تو بر دست نهد جان

گر دشمن تو هست چو هامان و چو فرعون　　هستی تو بپیروزی چون موسی عمران

رای سپه آرای تو همچون ید بیضاست　　شمشیر گهربار تو مانندهٔ ثعبان

۱۲٤٦٥ ثعبان و ید بیضا ای شاه تو داری　　چه بیم و چه باکست ز فرعون و ز هامان

چوگان ظفر داری و میدان شجاعت　　عالم همه گوییست ترا در خم چوگان

گویند که جاوید همی روی زمین را　　بخشیدن نورست ز خورشید درفشان

تا باشد خورشید درفشان ز بر چرخ　　بادی ز بر تخت درفشان و در افشان

می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید　　نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان

۱۲٤٧۰ بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند　　بلبل بسمن زار و چکاوك بگلستان

اعلست فرو ریخته بر دامن کهسار　　درّست در آویخته از گردن بستان

از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه　　مینا و عقیقست پراکنده فراوان

از باد همی سوده شود عنبر و کافور　　وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان

درفعل مگر بندهٔ جود تو شدست این　　درصنع مگر چاکر طبع تو شدست آن

۱۲٤٧٥ تا باغ چو دینار شود در مه آذر　　تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان

زیر علم و زیر نگین تو همی باد　　عالم همه آراسته چون روضهٔ رضوان

بر دست تو اصل طرب و مایهٔ نصرت　　جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان

تو جفت سخاپروری و جفت تو دولت
تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

فزود قیمت دینار و قدر دانش و دین ‌ ‌ بشهریار زمان و بپادشاه زمین

۱۲۴۸۰ شه ملوک ملك شاه دادگر ملکی ‌ ‌ که روزگارش بنده‌است و کردگار معین

پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر ‌ ‌ بصد هزار قرانش نیاورند قرین

نه از ستایش او خالیست هیچ مکان ‌ ‌ نه‌از پرستش او فارغست هیچ مکین

هم‌از جلالات او هست فر افسر و تخت ‌ ‌ هم‌از شجاعت او هست زیب مرکب و زین

بروزگارش اگر باز جانور کردند ‌ ‌ مبارزان هنرمند و خسروان گزین

۱۲۴۸۵ همه بدولت او بر فلك نهند قدم ‌ ‌ همه بخدمت او بر زمین نهند جبین

ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد ‌ ‌ شدست رای تو میزان عقل را شاهین

بأمن عدل تو شاهین شود مسخر کبك ‌ ‌ بدولت تو شود کبك چیره بر شاهین

شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو ‌ ‌ زفر بخت تو روبه شود چو شیر عرین

توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن ‌ ‌ زغم توانگر و ازشادی وطرب مسکین

۱۲۴۹۰ کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی ‌ ‌ شود زکین تو اندیشه در دلش سکین

کسی که جنك و خلاف ترا نهد سروبن ‌ ‌ برو شود بن هر موی چون سر زوبین

ضمیر و طبع تو گویی فلك شدست و صدف ‌ ‌ که‌نور پاك در آنست و درّ پاك درین

چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند ‌ ‌ گمان برند که نام تو بود نقش نگین

اگرچه هست بعمر اندرون ترا تأخیر ‌ ‌ مقدم همه شاهان تویی بداد و بدین

۱۲۴۹۵ مقدّم همه پیغمبران محمد بود ‌ ‌ اگرچه بود بظاهر رسول باز پسین

همانکه پار زعدلت بروم رفت و بشام ‌ ‌ رود زرای تو سال دگر بهند و بچین

فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت ‌ ‌ سر از حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین

اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند ‌ ‌ وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین

برزمگاه تو بازی کنند سیارات ‌ ‌ ببزمگاه تو شادی کنند حور العین

۱۲۵۰۰ مسخرند ترا بادو آب و آتش و خاك ‌ ‌ ز هر یکی اثری تا کنی علی التعیین

بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم　　بروز بزم کن اجزای خاك را زرین

بآب مهر همه کار دوستانت بساز　　بسوز جان همه دشمنان بآتش کین

کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم　　کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین

همی کنند ثنا را ستارگان احسنت　　همی کنند دعا را فرشتگان آمین

۱۲۵۰۰ همیشه تا بود آثار نیك اصل قوی　　همیشه تا بود آیین خوب قطب متین

هزار سال بزی نیك بخت و نیك آثار　　هزار سال بمان خوب رسم و خوب آیین

وجود همت و جود تو تا بیوم الحشر　　بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین

موافقانت رسیده ز گرد بر گردون

مخالفانت خزیده ز سجن در سجین

ایضاً در مدح ملکشاه

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین　　سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین

۱۲۵۱۰ آن که دولت را جلالست آن که ملت را جمال　　آن که امت را مغیثست آن که سنت را معین

سید شاهان عالم ناصر دین خدای　　خسروی کو رکن اسلامست و رکن المسلمین

دولت او را سازگار و نصرت او را راهبر　　مشرق او را در یسار و مغرب او را در یمین

تا که او باشد جهان را والی و صاحبقران　　فتح و نصرت با چنو صاحبقران باشد قرین

ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب　　ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین

۱۲۵۱۵ چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو　　کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین

این جهان را اصل ز آب و خاك و باد و آتشست　　جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین

آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش　　خاك را بر فرق دشمن باد را در زیر زین

هر کرا کین باشد اندر تن ز جود شهریار　　تن بپردازد ز جان چون دل نپردازد ز کین

گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در　　همچو ایوانی بماند در حصار آهنین

۱۲۵۲۰ هر که باشد بندهٔ تو آستین پر زر کند　　بد سگال تو بپوشد جامهٔ بی آستین

تو بتخت پادشاهی بر همی سازی طرب　　بخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین

روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام | عهد بستی از پی دین با امیرالمؤمنین
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج | قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تاقیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند | کاین اثر باقی بود در ملک و دین تا بوم زین
١٢٥٢٥ خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو | تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین
در خور احسنت و زه باشد ثنا و مدح تو | تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
پادشاه شرق بادی تا مکینست و مکان | شهریار غرب بادی تا شهورست و سنین
هر کجا سایی رکاب و هر کجا سازی وطن | فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز
گنج بهروزی بیاب و روز پیروزی ببین

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

١٢٥٣٠ مرا درست شد از آفریدگار جهان | که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر | همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر | کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
بدو رخ سمنی دلگشای در مجلس | بناچخ سه منی جان ربای در میدان
یکی بغمزهٔ جادو همی رباید دل | یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
١٢٥٣٥ کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست | چو مهر در حمل و مشتریست در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر | همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند | مگر فریشتگانند لشکر توران
کمر بسان کمند و بموی همچو کمر | دهان بسان خیال و بچشم همچو دهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را | خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
١٢٥٤٠ بمهر و خدمت ترکان سپرد باید دل | چو کردگار بترکان سپرد ملک جهان
بلی ز دولت ترکان بقای اسلامست | بقای دولت ترکان بدولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق | که شهریار زمینست و پادشاه زمان

معز دین و سر افراز دودهٔ سلجوق　　پناه خلق و خداوند خانهٔ خاقان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند　　که‌پیر عقل‌وجوان دولتست‌شاه‌جهان
۱۲۰۴۵ برای پاك همی تخت را کند عالی　　بتیغ تیز همی ملك را دهد سامان
زبندگان همه‌کوشش بود وزوبخشش　　زخسروان همه‌طاعت بود وزوفرمان
چوتیغ او شکندشیر شرزه راچنگال　　چو تیر او فکند پیل مست رادندان
قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر　　قدر بیاید و بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا　　زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
۱۲۰۵۰ سرای ملك‌تو آراستست و دولت‌تو　　در سرای فرو گستریده شادروان
حسودتوچوچراغست‌وتوچوخورشیدی　　بدین‌حدیث دلیلست و حجت‌وبرهان
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی　　چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود زگرد و بخار　　در آفتاب نیاید تغیر و نقصان
جهان‌زسایه و ازآفتاب خالی نیست　　تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان
۱۲۰۵۵ دوگوهرست ترا درمیان جام‌وحسام　　نشاط‌پرور و دشمن‌بکش بدین‌و بدان
سماع‌اسعد چنگی بخواه و باده‌بنوش　　زطبع بنده‌معزی ترانه‌خواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و زمال خویش ببخش
مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

ایضاً در ستایش سلطان ملکشاه

خدایگان‌جهان شاکر ازخدای جهان　　همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلك مساعد و گیتی بکام و ایزد یار　　قضا موافق و دولت‌بلند و بخت‌جوان
۱۲۰۶۰ اگر مراد دل خویش بود زامدنش　　زباز گشتن او خلق‌راست شادی‌جان
چرا خورند غم آنکه راه دشوارست　　که بخت او همه دشوار ها کندآسان
چرا زلشکر سرمای دی همی‌ترسند　　که‌فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی　　که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان

اگر ز شورهٔ بی آب بر دمد چشمه　وگر زآتش سوزان برون دمد ریحان

۱۲۵۶۵ خدای چشم بد از شهریار دور کناد　که دور به بود از شهریار چشم بدان

بهند داور هند و بروم قیصر روم　ز بیم خسرو گیهان همی کنند فغان

بجای عقل یکی را بمغز در شمشیر　بجای خواب یکی را بچشم در پیکان

چنانکه بود سکندر بمال و ملك وسپاه　عماد دولت سلطان عالمست چنان

کسی که خدمت سلطان کند سکندروار　سزد که زنده بود خضر وار جاویدان

۱۲۵۷۰ چو میزبان همه خلق شاه آفاقست　بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان

سزد که تا بقیامت بود بقای کسی　که میزبان و همه خلق باشدش مهمان

سپاه دار شهنشه چنان کند خدمت　که تا بمشرق و مغرب ازو دهند نشان

چنین و بهتر ازین صدهزار خواهد ساخت　عماد دولت سلطان بدولت سلطان

شهنشها ملکا خسروا خداوندا　چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان

۱۲۵۷۵ چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم　که شرق و غرب جهان ازتو بینم آبادان

نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود　ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

تویی زمین و زمان را بزرگوار ملك　مباد بی تو ملك زمین و ملك زمان

مباد نعمت و ملك ترا شمار و قیاس　مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

بشاد کامی و پیروزی و خداوندی
چنانکه خواهی و چندانکه آرزوست بمان

در عرض تهنیت عید بسلطان ملکشاه

۱۲۵۸۰ جشنیست بس مبارك عیدیست بس همایون　بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون

شاهی که طلعت او هر روز بندگان را　عیدی بود مبارك جشنی بود همایون

آنجا که هست کامش با کام اوست دولت　وانجا که هست رایش با رای اوست گردون

تا آختست خنجر پرداختست گیتی　از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون

هرسال ایزد اورا ملکی دهد دگرسان　هر ماه دولت اورا فتحی دهد دگرسان

١٢٥٨٥ که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله / که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفزود دانش او بر دانش سکندر / بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت / با تیغ او نپاید بند و طلسم و افسون
در دولتش چه گویم کز وصف هست برتر / در همتش چه گویم کز وهم هست بیرون
بحریست دست رادش بحری که موج او در / ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون
١٢٥٩٠ از رنك وز نمایش نیلوفرست تیغش / نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق / ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملت بتست قایم همچون عرض بجوهر / دولت بتست باقی همچون رصد بقانون
در خاك همچو قارون رفتند دشمنانت / نشگفت اگر برآری از خاك گنج قارون
گشتست عید فرخ با ماه دی موافق / در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
١٢٥٩٥ از گونهٔ یك آتش پر لاله گشت ساغر / از قوت یك آتش پر لعل گشت کانون
شاها باین دو آتش بفزای شاد کامی / وزعکس هر دو آتش بفروز روی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب / دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن دین سماطت چون جشن دین مبارك / بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

در مدح سلطان ملکشاه

بیافرید خداوند آسمان و زمین / دو آفتاب که هر دو منورند بدین
١٢٦٠٠ یك آفتاب درفشان شده زروی سپهر / یك آفتاب فروزان شده زروی زمین
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع / همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
مغان بطاعت آن بر زمین نهاده رخان / شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
سپهر و جملهٔ سیارگان مسخر آن / زمین و جملهٔ شاهنشهان مسخر این
نظام عالم از این آفتاب بیشترست / که جای خویش همه ساله تخت دارد و زین
١٢٦٠٥ خدایگانی کز رای و همت و نظرش / عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
گرفت ملك زآیین و رسم او رونق / که هست خسرو و فرخنده رسم و خوب آیین

اگر بجهد بکوشند اختران فلك | بصد هزار قرانش نیاورند قرین
وگر شمار کنند آنچه کرد دریك سال | فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف | رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
۱۲۶۱۰ ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق | گمان خویش باقبال خویش کرد یقین
حسود بیهده کردار پیش او از بیم | چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
مخالفان را اقبال او و دولت او | چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین
کشید باز همین وقت لشکری سوی شام | بتوخت ازدل اعدا بتیغ بران کین
شهیست او که بیك سال دردو فتح کند | بحد شام چنان و بحد بلخ چنین
۱۲۶۱۵ خدایگانا هستی نشسته بر در بلخ | رسیده صاعقهٔ تیغ تو بروم و بچین
سریر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد | گهی سپهر نشینی و گاه باد نشین
توبی که عدل تو رضوان شدست درعالم | شکفت عالم ازو سربسر چو خلد برین
توبی که تیغ و کف تو خبر دهند همی | زصورت ملك الموت و جبرئیل امین
تو شاه باز پسینی درین جهان ملکا | چنانکه بود محمد رسول باز پسین
۱۲۶۲۰ همیشه تا که زتشرین صبا کند نیسان | همیشه تا که زنیسان خزان کند تشرین
دل تو شاد همی باد و دولت توبلند | ز بخت نیك ترا دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو | بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام باده بدست
ز خلق بر تو دعا وز فرشتگان آمین

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

چون بر آرم بزبان نام خداوند جهان | تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان
۱۲۶۲۵ هر چه در دهر زبانست مرا بایستی | تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملك شاه که در طاعت او | ملکان حمل پذیرند و شهان بسته میان
شهریاری که بروزی همه کس را زخدای | خاطر پاك و دل روشن او کرد ضمان

ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد　　هرچه خواهدبود ازرفتن تقدیر چنان
درجهانداری و سلطانی ازو گشت یقین　　آن هنرها که نبردست کس از خلق گمان
١٢٦٣٠ چندگویند زشهنامه سخنهای دروغ　　چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر　　از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم　　این چنین دولت پیروز و چنین بخت جوان
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح　　شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران
رامش ماهه بیك ماه زشاهان که گذاشت　　با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
١٢٦٣٥ همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام　　صاعقه تیر و فلك مرکب و سیاره سنان
همه زین تخت و ازین گاه بیفراخته سر　　همه زین بخت و ازین شاه بیفروخته جان
کس ندیدست چنین تخت و چنین گاه بخواب　　کس ندادست چنین بخت و چنین شاه نشان
هرکجا شاه جوانبخت روان کرد سپاه　　ازتن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مشرق و در مغرب ازو بود خروش　　هست در مشرق و در مغرب ازو هست فغان
١٢٦٤٠ شادباش ای بحقیقت ملك روی زمین　　دیر زی ای بسزا پادشه ملك زمان
هرکه او برطمع سود کند باتو خلاف　　آخرالامر کند جان و تن خویش زیان
آن که باتیر و کمان کرد همی قصد نبرد　　قدچون تیروی ازبیم توگشتست کمان
خستهٔ بار گرانست ز خوی بد خویش　　نشنیدست مگر خوی بد و بار گران
خصم تو هست چو فرعون و تویی چون موسی　　رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
١٢٦٤٥ قلعه بر خصم تو مانندهٔ زندان گشتست　　چه خطر باشد آن را که بود درزندان
گربداندیش تو بی دانش و بی سنك و درنك　　دست درسنك زد و روی ز تو کرد نهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدرست　　زقضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی　　وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکا تیغ تو و جام تو دارند دو خون　　بگه بزم تو اینست و گه رزم تو آن
١٢٦٥٠ هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو　　هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان

بد سگالان را تیغ تو چوزهر افعیست | نیك خواهان را مهر تو چوآب حیوان
داشت نوشروان بر درگه خود سلسله‌ای | تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل | هست یك حکم توصد سلسلهٔ نوشروان
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار | تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
۱۲٦٥٥ باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند | باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کار همه کس حکم ازل | همچنین نوش خور و کام دل خویش بران

دردل افروزی و درشادی و جان‌افروزی
در جهانداری و در شادی جاوید بمان

در مدح سلطان سنجر

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان | نشاید کو نپیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوندد و بندد | تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
۱۲٦٧٠ همه شاهان همی نیك اختری جویند ازین خدمت | چه در مشرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران
چنین سلطان نبودست و نخواهد بود درعالم | جمال دودهٔ جغری پناه دودهٔ خاقان
همی فرمان برند او را دوفرمانبر بدو کشور | یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت | یکی را بر وفای او دل اندر عهدهٔ پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بودست در عالم | چنین دولت ز جباران کرا بودست درگیهان
۱۲٦٧٥ هر آن کس کو ازین فرمان واین دولت خبردارد | تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد خانه ها یك سر | کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
ولیکن چون کند رحمت زمهر و عفو او گردد | همه تیمار ها شادی همه دشوار ها آسان
همه بیگانگان راعفو و احسانست ازین خسرو | برادر باشد اولیتر باین عفو و باین احسان
چو راضی گشت ازو سلطان وراضی شد باین خدمت | سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
۱۲٦٨٠ چه بهتر زانکه نزدیك چنین شاهی چنین میری | نماید مدتی شاهی و باشد مدتی مهمان
چه خوش تر زانکه ازیك اصل باشد تازه وخرم | دوگلبن دریکی باغ ودو سرو اندریکی بستان
ز شادروان این حضرت یکی بوی بهشت آید | کسی باید که بنشیند برین فرخنده شادروان
کرا باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی | که ازدیدار او در تن همی شادی فزاید جان

چنین گفتست پیغمبر که دیدار شه عالم | بود طاعت وزان طاعت فزاید قوت ایمان
١٢٦٨٥ بملك اندر چنین باید شه عادل که از عدلش | همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشور دیگر | نه جودش را بود غایت نه ملکش رابود پایان
درین معنی که من گفتم چو خورشیدست پنداری | که بخشد نورو هرگز ناید اندر نوراو نقصان
دوابرند ای عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش | یکی در بزم زرافشان یکی دررزم خون افشان
یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم | یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
١٢٦٩٠ شهنشاها جهاندارا بمیدان فتوح اندر | تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
هر آن چیزی که ازاقبال موجودست درعالم | بمعنی چون یکی نامه است و نام توبروعنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر | همی باشد زمین ساکن همی باشد فلك گردان
زمین را بی رضای تو مبادا ساعتی تسکین | فلك را بی مراد تو مبادا لحظه ای دوران

نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت
صلاح ملك باقی را همیشه تیغ تو برهان

در مدح ملکشاه

١٢٦٩٥ تا فرّ نو بهار بیاراست بوستان | باد صبا ز خاك بر آورد پرنیان
سر گنج برگشاد و سر نافه بر گشاد | یاقوت و مشك داد بگلزار و بوستان
از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد | بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
مر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن | مر کوه را ز لاله بر افگند طیلسان
بیرون کشید قافلهٔ زاغ را ز باغ | وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان
١٢٧٠٠ قمری کنون همی دهد ازارغنون خبر | طوطی کنون همی دهداز بار بدنشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم | بلبل بلاله زار و چکاوك بگلستان
پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر | گاهست باده خوردن و گاهست گل فشان
گیتی جوان شدست بخورزان جوانه می | باید می جوانه چو گیتی بود جوان
بشگفت صد هزار گل ازقدرت خدای | تا گل فشان کنند ببزم خدایگان
١٢٧٠٥ زیبای ملك شاهی شاه ملك نژاد | سلطان کامکار ملك شاه کامران
شاهی که بر خزانه و درگاه او سزد | افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

شاهی که جزموافق فرمان و طاعتش گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان
جودش قضاشدست و رسیده بهرمکین عدلش هوا شدست و رسیده بهرمکان
او را پرست تا بودت ناز بی نیاز او را ستای تا بودت سود بی زیان
١٢٧١٠ گویدهمی خدای که خشنودیم ازملك کو داد مر پدر را خشنودی روان
امروز شاه هفت زمین کردمش بدین فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان
ای خسروی که ملك زمین وزمان تراست فرماندهٔ زمینی و دارندهٔ زمان
تا داد خلق دادی و بر داشتی ستم بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
گویی اجل گشاده کند دیدگان خویش هر جایگه که تیر نهادی تو در کمان
١٢٧١٥ هر دشمنی که تیغ توبیندبروز جنك مغزش زهیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و قدرجهان داری ازهنر پس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت هرشش خدای کرده زتو جاودان ضمان
هر کس که مؤمنست و شناسد خدای را داند یقین که مملکت تست جاودان
شاها زباده خوردن تو خلق خرمند وز شاد مانی تو سپاه تو شادمان
١٢٧٢٠ می گوهر روان و تو مانند آفتاب بر دست آفتاب سزد گوهر روان
هر چند طبع می بود آوردن نشاط بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو هست کان و تو خورشیدو می گهر خورشیدرنك و گونهٔ گوهر دهد بکان
تا عالمست خسرو عالم تو باشیا ملك توبی نهایت و عمر تو بی کران
رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای جودتو مال بخش وخلاف تو جان ستان
١٢٧٢٥ در خدمت تو دولت باقی وفا نمای
در مجلس تو بنده معزّی مدیح خوان

ایضاً در ستایش سلطان ملکشاه

چولاله ستان همی بینم شگفته عارض جانان بنفشه ستان همی بینم دمیده گرد لاله ستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض　　یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان

نه خطست آن مگر دودست گلبرك اندر آن مضمر　　نه زلفست آن مگر ابرست خورشید اندر آن پنهان

عجب دودی کزو باشد همی در جانها آتش　　عجب ابری کزو بارد همی از چشمها باران

١٢٧٣٠ بسان گوی کردم دل که دیدم آن صنم دارد　　ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

بدست او سپردم دل که گوی از دل بود درخور　　کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

رخ و زلفین او گویی ز کافورست و از عنبر　　لب و دندان او گویی ز یاقوتست و از مرجان

غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید　　ز شرم آن رخ و زلف و ز رشك آن لب و دندان

خطی دارد ز مشك ناب گرد ارغوان پیدا　　دلی دارد چو سنك سخت زیر پرنیان پنهان

١٢٧٣٥ زعشق آن خط مشکین چو مویی گشته ام لاغر　　ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ام پیچان

ز پیروری و بهروزی بود همواره بی روزی　　کسی کو جان و دل بندد بزرق و عشوهٔ جانان

هر آن کس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد　　که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معز الدین پیغمبر ملك شاه بلند اختر　　خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش　　نپیچد کس سر از طاعت نتابد کس دل از پیمان

١٢٧٤٠ بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا　　که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز چشم او معادی را همی رنجست بی راحت　　ز کین او مخالف را همه دردست بی درمان

جهان اورا همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش　　سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان

اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش　　پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان

کنون آن شکر یزدان را بود بر امتش واجب　　که شاهی چون ملك سلطان پدید آورد در گیهان

١٢٧٤٥ زعدلش در جهان نعمت زعفوش بر شهان منت　　زجودش بر ولی نعمت ز تیغش بر عدو طوفان

خداوندا جهاندارا بزیر سایهٔ عدلت　　جهان آباد و خرم گشت همچون روضهٔ رضوان

کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت　　سر تیغ تو بس باشد صلاح ملك را برهان

گروهی گمرهان بودند یاراین وقت را برکوهی　　گسسته رشتهٔ طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و تشویش گشته بی دل و دانش　　همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان

١٢٧٥٠ هنرمندان و هشیاران درین معنی سخن گفته　　که دشوارست درقدرت بچنك آوردن ایشان

چنان قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندك　　شد آن تلبیس ها باطل شد آن دشوارها آسان

فلك بهر تو نعمت داد و بهر گمرهان محنت　　قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمنان خذلان

شدست از پار تا امسال اگر نیکو بیندیشی | همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگرسان
سر باطل فرو برده بنای حق بر آورده | حصاردشمنان ویران و صحن دولت آبادان
١٢٧٥٥ تو آسوده زسعد مشتری درملك و در دولت | مخالف‌مانده از نحس زحل دربندودرزندان
خلاف و کین تو شاها شکار آرند هر وقتی | شکاری کز شگفتیها درو مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا بهر ماهی شکار این | بود جان و تن اعدا بهر سالی شکار آن
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو | دلت‌شاد و تنت‌ساکن سرت‌سبز و دلت‌خندان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم | خیال عدل تو همچون کف موسی بن‌عمران
١٢٧٦٠ بهر راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت
بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ایضاً درمدح سلطان ملکشاه

ای‌جهانداری که‌ازتو تازه‌باشدجاودان | گوهرطغرل‌بك‌وجغری‌بك‌والب‌ارسلان
تا جلال دولتی دولت بماند پایـدار | تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
نیست‌جز توخلق عالمرا یکی‌فریادرس | نیست‌جز تو ملك گیتی‌را کسی‌صاحبقران
آسمان گر یك شرف‌دارد زپاکی‌برزمین | ازتوبسیاری شرف‌دارد زمین برآسمان
١٢٧٦٥ گر نشان‌نیکبختی هرکس ازدولت‌دهد | نیکبختی را همی‌از تو دهد دولت‌نشان
ای‌خداوندملوك ای‌خسرو پیروزبخت | ای شه بنده نواز ای داور گیتی ستان
تاکه ازعدل توآسایش همی یابدزمین | تا که‌از رای‌تو آرایش همی یابدزمان
عالم‌آبادست و آفاق‌ایمن و ملك‌استوار | دین‌عزیز ونعمت ارزان‌ورعیت‌شادمان
این‌اثرهرگز که‌دیداز خسروان روزگار | وین‌خبرهرگز که‌داداز سروران‌باستان
١٢٧٧٠ چند گویم قصهٔ افراسیاب کامکار | چند خوانم نامهٔنوشین روان کامران
چاوشان‌داری بسی‌غالب‌تر ازافراسیاب | حاجبان‌داری‌بسی‌عادل تر ازنوشیروان
ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه‌تو | برمیان دارد کمر یاچون‌کمر داردمیان
برمثال قلعه‌ای بینم جهان را سربسر | واندروشمشیرتوچون کوتوال‌وپاسبان
زهربابد هرملك‌راتاازهان دشمن کشد | بندبابد هرملك را تاجهان گیرد بدان

١٢٧٧٥ زهر تو اقبال تست وزان همی میرد عدو | بند تو شمشیر تست وزان همی گیری جهان
چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند | چون خدنك دیده دوزاز شست توگردد روان
بس کمان افرازو تیر اندازکاندر پیش تو | سر نهد بر خاك و از بازو بیندازد کمان
تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب | آتش اندر جوشنست و باد در برگستوان
زاتش فرزند آزر گر همی نرگس برست | زاتش تیغ تو روز جنك رویدارغوان
١٢٧٨٠ ور همی راند سلیمان باد رادر زیر تخت | تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران
آفرین تو بدریای خرد در گوهرست | بندهٔ مخلص معزّی پیش تو گوهر فشان
گر بکارش نامدی در خدمت تو جان و دل | بر فشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان
تا که زیر گنبد گردون هوا باشد سبك | تا که در زیر هوا خاك زمین باشد گران
بوستان عدل تو شه جاودان بشکفته باد | وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
١٢٧٨٥ هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین
بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

در مهمانی رفتن ملکشاه در پیش عمادالدوله ساوتکین

معزّ دین یزدانست سلطان | عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارك چون سکندر | جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را | که دولت بست با فرمانش پیمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر | درین دولت نبینم هیچ تاوان
١٢٧٩٠ نگردد چرخ گردان جز بکامش | خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخا ورز | ویا فرخنده پی شاه سخندان
بهاری تاجداری روز مجلس | جهانی کامکاری روز میدان
قضا تیر تو شد بر قوس دولت | قدر گوی تو شد در خمّ چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم | دل تو چون کف موسی عمران

١٢٧٩٥ ببری پنجهٔ شیران بشمشیر بدوزی دیدهٔ دشمن بپیکان

بعالم چون تو سلطانی نبودست زنسل و گوهر سلجوق و خاقان

سپاه تو همه میرند و شاهند همی پرور سپاه اندر سپاهان

زمهمان کوشش آمد وز تو بخشش زشاهان طاعت آمد وز تو فرمان

عماد دولت از فرّ تو شادست فزود از دولت تو شادی جان

١٢٨٠٠ سپهداری که سازد میهمانی چنو باشد سزای چون تو سلطان

چنین مهمانی و مهمان که دیدست زهی مهمانی اندر خورد مهمان

رهی گر شرح مهمانی بگوید یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان و آفت همیشه تا بود دشوار و آسان

جمالت را مبادا هیچ آفت کمالت را مبادا هیچ نقصان

١٢٨٠٥ همیشه نامهٔ شاهنشهی را
ملك شاه محمد باد عنوان

در ستایش سلطان

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون شیریست درآویخته از عاج و طبرخون

وان خط سیه چون سیه مورچگانست بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون

نخلیست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون

١٢٨١٠ داری بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ وآن لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون

گویی که دو زلف تو دو نونیست زعنبر خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون

ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار چون ماهی در خشك و چو در ماهی ذوالنون

زین سان که منم در طلب روی تو ای دوست هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

بی تو دل من هست چو کانون پر آتش وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون

١٢٨١٥ گر بادم سرد مدل گرمست عجب نیست　اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون

ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق　کز وسوسهٔ عشق تو بود اختر وارون

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه　کز مدح شهنشاه بود طایر میمون

روزی ده آفاق که روز همه آفاق　گشتست بدیدار همایونش همایون

شاهی که بهمت بگذشت از سر کیوان　شاهی که بدولت بگذشت از سر گردون

١٢٨٢٠ کیوان شده زیر قدم همت او پست　گردون شده زیر علم دولت او دون

گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب　ماه علمش تافته بر دجله و جیحون

از هیبت او دیدهٔ خصمان شده پردرد　وز خنجر او خانهٔ خانان شده پرخون

از دجله و جیحون بستد داد وزین پس　یا نوبت نیلست دگر نوبت سیحون

ای جام تو در بزم طرب را شده مرکز　وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون

١٢٨٢٥ ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا　وی لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون

دارندهٔ دهری و نیی گردش افلاك　روزی ده خلقی و نیی ایزد بیچون

شادست بپیروزی تو جان سکندر　زنده است ببهروزی تو نام فریدون

با عزم تو نا چیز بود تنبل و دستان　با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون

اندر بر عزم تو چه صحرا وچه دریا　واندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون

١٢٨٣٠ ایزد بتو دادست همه ملك جهان را　سلطان جهاندار جهانبان تو یی اکنون

هر روز ترا نامهٔ فتحیست دگر سان　هر روز ترا مژدهٔ ملکیست دگرگون

اعدات چو قارون همه درخاك نهفتند　تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون

کار تو در اقبال رسیدست بجایی　کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون

جاوید شها عمر تو در خط بقا باد　وز خط بقا باد بد اندیش تو بیرون

١٢٨٣٥ تا عارض گلرنك بود سیمبران را　بر دست تو بادا قدح بادهٔ گلگون

« دردولت و پیروزی و اقبال همی باد
ملك‌وسپه و گنج‌تو هرروز درافزون

در مدح سلطان و شرح مجلس مهمانی رفتن او

جاودان باد دولت سلطان   دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاك و همتش عالی   تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت   کرده با قدر او قدر پیمان
١٢٨٤٠ دست او روز بزم گوهر بار   تیغ او روز رزم خون افشان
هر ندیمش بفرّ افریدون   هر غلامش بعدل نوشروان
روز بزمست و روزگار نشاط   فرودینست در مه آبان
بچنین روز شاد باشد دل   در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمای   مطربا دست بر سوی دستان
١٢٨٤٥ ای بزرگان عصر نوش کنید   یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه   قوّت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش   شهریاری که هست شهر ستان
ازجهان کوشش و ازو بخشش   وز فلك طاعت و ازو فرمان
میزبانان و میهمانان را   پیش ازین دیده اند خلق جهان
١٢٨٥٠ میزبانی که دید چون سرهنگ   میهمانی که دید چون سلطان
شادباش ای خدایگان بزرك   حکم تو بر بزرك و خرد روان
همچنین باده نوش و خرم زی   مجلس آرای و کام خویش بران

تا بپاید فلك تو نیز بپای
تابماند جهان تونیز بمان

در مدح سلطان ملکشاه

جهان‌پیر دیگرباره‌تازه گشت‌وجوان بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
١٢٨٥٥ چه‌باك‌ازآن‌كه‌جهان‌گه‌جوان‌وگه‌پیرست همیشه‌شاه جوانست و بخت‌شاه‌جوان
سر ملوك ملك شاه دادگر ملکی که شهریار زمینست و پادشاه زمان
زكین او بدل‌اندر فسرده گردد خون ز مهر اوبتن اندر شگفته گردد جان
نثار خدمت او واجبست و زین‌معنی قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت درخدمت همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان
١٢٨٦٠ مبارزان عرب چون عجم‌شدندامسال رعیت ملك ملك بخش ملك ستان
زخسروان‌عجم کوششست‌وزوبخشش زسروران عرب طاعتست و زوفرمان
دوگوشه داردگیهان زمشرق و مغرب نبرد هیچ کس از خلق روزگار گمان
که شاه گیهان باصد هزار عالم جنك علم زند بدو مه بر دو گوشهٔ گیهان
ز ملك روم بنزدیك مردمان عجم نوشته اند بتعجیل چند بازرگان
١٢٨٦٥ که‌چون بجانب موصل رسید شاهنشه بروم‌در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم ره گریز و هزیمت بآشکار و نهان
همه‌کبودلب‌وزرد روی‌وسرخ سرشك همه‌شکسته‌دل‌و تیره‌چشم‌وخشك‌دهان
ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر کنون‌بشرق دراز تیغ شاه‌هست نشان
١٢٨٧٠ رسید رایت مه پیکرش بجانب غرب زهیبتش نه امل ماند خصم را نه‌امان
بترك تارك فغفور گشت خاك آلود بهند دیدهٔ جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و مشغله در افتادست ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت اورا چنین بود تأثیر شهی که دولت او راچنین بود برهان
مجاز باشد با او شکستن پیمان محال باشد با او نمودن عصیان

۱۲۸۷۵ ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت زشرق و غرب رسیدست گرد بر کیوان

سپهر پر خطر از تیر تست بر صحرا ستاره بر حذر از گوی تست در میدان

سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند تویی بدولت و تأیید موسی عمران

کجا برهنه شود تیر تو برابر خصم فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان

تو شادباش بملک اندرون که دشمن تو زبیم تو بجهان اندرون شدست جهان

۱۲۸۸۰ ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد نکرد سود برآن سرکشی و کرد زیان

زیادتیش بملک اندرون همی بایست بآرزوی زیادت فتاد در نقصان

کنون ز خوی بدخویشتن گرانبارست مثل زنند که خوی بدست بار گران

خدایگانا برخور زملک و دولت خویش بصد هزار قرون و بصد هزار قران

ز شاد مانی زن فال و شادمانه بزی

ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

ایضاً در مدح ملکشاه و فتح ماوراءالنهر

۱۲۸۸۵ ار هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان گشتند دشمنان تو بی‌جان و بی روان

رمح همه قلم شد و فرق همه قدم روی همه قفا شد و سود همه زیان

بر پایشان چو کندهٔ پولاد شد رکاب بر دستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان

شمشیر درنهاده چو خصمان بیک دگر آن بدسگال این شده این بدسگال آن

زین سان وزین نهاد گریزند سربسر آسیمه در ولایت و آشفته در جهان

۱۲۸۹۰ که گوید این که شعلهٔ تیغ آمد الحذر که گوید آن که نامهٔ عفو آمد الامان

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت تا بر مراد خویش بود مرد کامران

یعقوب[۱] را چو زین همه عدت یکی نبود بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان

۱ـ مقصود ازاین شخص یعقوب تکین برادر امیر قراخانی کاشغر است که در سال ۴۸۲ بدعوت عین‌الدوله رئیس ترکان چگلی بسمر قند آمد تا درشورش چگلیان برملکشاه با ایشان مساعدت کند یعقوب تکین عین الدوله را کشت و خود بر سمرقندمستولی شد . ملکشاه بعجله از خراسان بیخارا آمد و یعقوب تکین از ترس از سمرقند گریخت وعاقبت بدستیاری ابوالغنایم تاج‌الملک‌وزیر طغرای ملکشاه باطاعت سلطان در آمد .

از پیش لاف زد که منم مرد کارزار	چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف	هرچند گاه لاف چو شیری بود ژیان
۱۲۸۹۵ بگریخت زین ولایت و شد باز جای خویش	چون یافت از علامت و منجوق تو نشان
آری چو بانك جلجل باز آید از هوا	دراج زود باز گریزد در آشیان
کاسان[1] و اوزگند و سمرقند پیش از این	بودست گنج خانهٔ چندین تکین و خان
بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام	بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام	بی آنکه شد گشاده یکی ناوك از کمان
۱۲۹۰۰ بگشادی این سه قلعه که هر قلعه راسزد	کش مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از اوزگند تا بفرب[2] بستدی ز خصم	بستی میان و فتنه برون کردی از میان
هرگز که یافتست چنین طالعی قوی	هرگز که داشتست چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته کرا بود جز ترا	این ملك و این خزانه و این لشکر گران
از ترك و دیلم و عرب و روم عالمی	جز تو باوزگند که آورد ز اصفهان
۱۲۹۰۵ جز تو حصار و خانهٔ خاقانیان که کرد	جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصهٔ تو زبس گونه گون شگفت	منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچ از تو دیده ایم و بخواهیم نیز دید	نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هرچه گمان بود شد یقین	وز دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان
آن کیست کو بملك کند با تو همسری	از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان
۱۲۹۱۰ تو ایدری و از فزع جنگیان تست	در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر	طبطاب شد دل ختنی از نهیب جان
نیلست و زعفران حسد تو که حاسدت	در دیده نیل دارد و بر چهره ارغوان

۱ـ کاسان یا کاشان از بلاد فرغانه در پنج فرسخی اخسیکث که مردم آن بزیبائی معروف بوده اند. ۲ـ فرب نام یکی از بلاد فرغانه درکنار سیحون و سیحون را بهمین مناسبت رود فرب میخوانده اند.

خون در رگ از نهیب تو چون ژاله بفسرد　　واخگر شود ز بیم تو مغز اندر استخوان
از رشك روی تست زبان حاسد بصر　　وز رشك نام تست بصر دشمن زبان
۱۲۹۱۵ همواره آسمان و زمین تابع تو اند　　تا یار تو خدای زمینست و آسمان
ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس　　کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
توشاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند　　تو شادمان و دولت و ملك از تو شادمان
زودا که باز گردی زایدر سوی عراق　　با بندگان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام و کار بکام و فلك غلام　　دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
۱۲۹۲۰ در کاشغر ز حضرت تو شحنه و عمید　　واندر ختن ز دست تو والی و مرزبان
از فرّ تو رسیده سعادت بهر وطن　　وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کندهٔ سقر
وآسوده دوستان تو در روضهٔ جنان

در فتح غزنین بدست سنجر

ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین　　می ده بدست سلطان بریاد فتح غزنین
گر چیره شد سلیمان یك چند بر شیاطین　　امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
۱۲۹۲۵ پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین　　خصمان ز درد و حسرت پیلان بتیغ و زوبین
درهم شدند لشکر برهم زدند همگین　　آن تاجهای زرین وآن تختهای سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین　　از خار کرد بستر وز خاك کرد بالین
شد ملك چون تراز و فرمان شاه شاهین　　شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سروران ماضی از خسروان پیشین　　در هند و زابلستان فتحی که کرد چونین
۱۲۹۳۰ تا کی ز کار خسرو وز روزگار شیرین　　وز سر گذشت بیژن وز داستان گرگین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین　　اخبار او همی خوان و آثار او همی بین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین　　عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین

از ما ثناست اورا وز کردگار تلقین وزما دعاست او را وز روزگار آمین

بادا همیشه خرم برکف شراب نوشین

گاهی بمرو شهجان گاهی ببلخ بامین

در فتح غزنین و رسیدن موکب تاج الدین خاتون مادر سنجر و محمد و محمود

۱۲۹۳۵ صنع یزدان بی چگونه و چون — داد ما را چهار چیز کنون

که بدان هر چهار بخت بلند — روز ما کرد فرّخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار — فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دنیا و دین خداوندی — که بدولت رسید بر گردون

قبلهٔ سروران ملك آرای — مادر خسروان روز افزون

۱۲۹٤۰ خانهٔ ملك هر دو خسرو را — از لب دجله تا لب جیحون

دولت و دین و داد او هر سه — سقف و دیوار و قاعده‌است وستون

دو پسر دارد او که در شاهی — پیش هر دو رهی سزد هامون

آن برادر گزیده چون موسی — وین برادر ستوده چون هارون

آن یکی در هنر چو اسکندر — وین دگر در ظفر چو افریدون

۱۲۹٤۵ هر دو را نرم آسمان درشت — هر دو را رام روزگار حرون

ای جهان را ز تو بها و شرف — چون صدف را ز لؤلؤ مکنون

کردگار جهان همی سازد — کار تو بی عزایم و افسون

چرخ چون تو بصد هزار قران — ننماید بصد هزار قرون

هر کجا مهد و کوکب تو بود — مملکت را بود قران و سکون

۱۲۹٥۰ ای بسا قامتا بشکل الف — که شود پیش تو بصورت نون

در سپاهان شدی بطالع سعد — هم بدان طالع آمدی بیرون

دولت اندر شدنت راهنمای — بخت در آمدنت راهنمون

بودی آنجا ز حادثات معاف — هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی — از تو شد فخر و جاه را قانون
١٢٩٥٥ تهنیت شد بعمر او موصول — عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو گشاد — از در بست تا لب سیحون
پدر و جد او کجا دیدند — آنچه او دید از ایزد بی چون
هست بر طبع او هنر عاشق — هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون باو سپرد خدای — در زمین رفت خصم چون قارون
١٢٩٦٠ تا نه بس دیر در ولایت هند — بگشاید همی بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین — درجهای جواهر مخزون
گلهٔ اسب و بدرهٔ زر و سیم — زنده پیلان و اشتران هیون
جامه های بدیع رنگا رنگ — تحفه های غریب گونا گون
من زدم فال و بس عجب نبود — گر باقبال تو شود ایدون
١٢٩٦٥ که باقبال تو خداوندی — نبود زیر چرخ آینه گون
شادکامی تو از سه فرزندست — که جهان هر سه را شدست زبون
این جهان با شماست یك سرراست — هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملك — ایزد آن خصم را کند ملعون
اجل آن خصم را بسوزد جان — فلك آن خصم را بریزد خون
١٢٩٧٠ سپهش را کند زمانه هلاك — علمش را کند ستاره نگون
گر چه باشد عزیز گردد خوار — ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی — کوه و دریا و وادی و هامون
بیش باشد ز قطرهٔ باران — گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل — لاله و شنبلید و آذر گون
١٢٩٧٥ بر تو فرخنده باد عید و بهار — دوستان شاد و دشمنان محزون

بتو نزدیك باد اختر سعد   دور باد از تو اختر وارون

آنچه مقصود و کام و همت تست

کرده حاصل قضای کن فیکون

ایضاً در مدح تاج الدین خاتون

این روزگار فرخ وین موسم همایون   بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون

خاتون پاك سیرت کاندر سرای دولت   هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون

۱۲۹۷۵ هست از همه بزرگان درشرق وغرب عالم   با دولتی دگر سان با حشمتی دگرگون

باقدراو زگردون کس راسخن نشاید   زیرا که هست گردون در پیش قدراو دون

اقبال او رسیدست از روم تا بتوران   فرمان او رسیدست ازنیل تابسیحون

بررسم و سیرت او مفتون شدست دنیا   تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون

چونانکه شاه سنجر نازد زطلعت او   اسفندیار نازید از طلعت کتایون

۱۲۹۸۰ سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین   کردست خسروان را دلها بشکر مرهون

از حسن اعتقادش شد شهریار عادل   در ملك چون سکندر درفتح چون فریدون

چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان   گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون

از جوش و توش لشکر چون شهر گشت صحرا   وز اون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون

پیش مصاف خصمان ازبهر فتح سلطان   وهم دعای او شد بهتر زحرز و افسون

۱۲۹۸۵ از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی   چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون

گرمهر و رحمت او اندرمیان نبودی   بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون

پیغام و نامهٔ او گر در میان نبودی   نا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون

با کام هردو سلطان سازنده گشت اختر   وز صلح هردو خسرو نازنده گشت گردون

کردند سجده میران در پیش بارگاهش   تاقد چون الفشان چفتیده گشت چون نون

۱۲۹۹۰ هرگز چوشاه سنجر شاهی دگر نباشد   پاینده باد ملکش تاجاودان همیدون

در شاهی و خلافت نازند تا قیامت   سلجوقیان ز سنجر عباسیان زمأمون

ای‌تاج دین‌ودنیا جزخیر نیست‌کارت کاری‌که تو سگالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو گر در عرب زبیده خیرات کرد بی‌حد درروزگار هارون
آن خیرها که او کرد ازبهر نام نیکو خیرتودر خراسان نیکوتر آمدا کنون
۱۲۹۹۵ چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده خیر تو درزمانه ازخیر اوست‌افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت خیزد زکوه و دریا یاقوت‌و در مکنون
درخاك همچوقارون رفتند دشمنانت نشگفت اگربرآری ازخاك گنج قارون
چون‌روزعیدباشد فرخنده‌سال‌وماهت تاسال‌وماه باشد یارت‌خدای بی‌چون
شاید که ازطبیبان‌معجون دل‌نخواهی دل‌رازفضل‌یزدان سازی‌همیشه‌معجون
۱۳۰۰۰ از جودتو معزی بی وزن‌یافت نعمت هرگه‌که‌درمدیحت یك‌بیت‌گفت‌موزون
تا باغ در بهاران خندد چوروی لیلی تاابردر زمستان‌گرید چوچشم‌مجنون
بادی زشاه عالم خندان و شادوخرم بدخواه‌هردودایم گریان‌وزارومحزون
از دولت مساعد فال ولیت فرخ وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده
روزت همه مبارك عیدت همه همایون

در مدح شاه خاتون خواهر سلطان سنجر

۱۳۰۰۵ همچو خورشید فلك روشن‌همی دارد زمین رای خاتون اجل زین نساء العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر شاه خاتون صفیه نازش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراستست از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پردهٔ درگاه او گویی نوشت آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون گوهر با قیمتست کز خطاب و نام او دارد علم بر آستین
۱۳۰۱۰ دهر با او یك دلست و چرخ با اویك‌زبان سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
نسبت او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد هست‌چون‌زهرا ستوده‌هست چون‌مریم‌گزین
تا که بر روی زمین باشد چنو نیك‌اختری هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین

جای آن‌دارد که‌رضوان هدیه آرد پیش او | یاره و خلخال و تاج و گوشوار حورعین
۱۳۰۱۵ درجهان هرگز چنو خاتون نخواهدبودنیز | از تبار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید این را داستان او بخوان | ور نشانی باید این را روزگار او ببین
مادر از وی شادمانست و برادر خرمست | زانکه‌هست او از خرد صاحبقرانی بی‌قرین
بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن | عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دودهٔ سلجوق را فرزند او سلجوق شاه | تازه خواهد داشت دردنیا ودین تاروز دین
۱۳۰۲۰ نرم خواهد گشت از پیکان او پیل دمان | رام خواهد گشت از شمشیر او شیر عرین
خست‌خواهد چشم بدخواهان چوبفرازدکمان | بست خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین
فر بخت و سایهٔ اقبال او خواهد رسید | از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی | تهنیت گویند هر روزی کرام‌الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را | نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
۱۳۰۲۵ وقف دارم جان و تن برخدمت و مدح‌شما | هست بر سرم گوا یزدان گیتی آفرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست | زر سرخ و جامه های فاخر و در ثمین
از تو ادراری همی باید که بفزاید بران | تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ | از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش | بخت‌بر درگاه هر سه اسب دولت کرده‌زین
۱۳۰۳۰ هر سه‌را دولت بکام و هرسه نعمت‌را مدام | هر سه‌را حشمت بلند و هرسه‌را رایت‌مبین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب‌الشمال
دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق

چون پدیدآمد مبارك ماه‌نو بر آسمان | بربساط نیلگون زرین‌کمان بردم‌کمان
دیدم‌آن‌ساعت زروی یارخویش وماه‌نو | برزمین‌سیمین‌سپر برآسمان‌زرین کمان
عاشقان‌دیدم که‌با من دستها برداشتند | بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
۱۳۰۳۵ دلستان‌ماهی که‌پیش‌قامت‌ورخساراوست | سرووگل‌بی‌قیمت‌اندربوستان‌وگلستان
سحر و مرواریددارد که‌نهان‌که‌آشکار | لاله‌و سنك سیه دارد همه ساله نهان
بر میان‌دارم کمر همچون‌قلم‌درخدمتش | زانکه‌او همچون‌قلم دارد زباریکی‌میان

بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری   زانکه او چون حلقهٔ انگشتری دارد دهان

هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم   هست مهر او مرا همچون روان در تن روان

۱۳۰٤۰ پس چرا در کوی عشقش من مقیمم بی خرد   پس چرا در راه مهرش من روانم بی روان

خانهٔ من سال و مه از روی او چون گلشنست   راست گویی روی او از گلفشان دارد نشان

کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا   تا زشادی کردمی بر گل فشانش جان فشان

روی شهر آرای روح افزای او از خرمی   در میان عاشقان و دوستان شد داستان

آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه   چون شهاب از روی روشن هست خورشید جهان

۱۳۰٤٥ آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین   با شهاب اندر فلك کردست قدر او قران

شمس دین تاج معالی عبدرزاق آنکه کرد   جودش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان

تا بود در راه جودش قافله بر قافله   نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان

صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما   کرده میمون طلعت او صورت دولت عیان

پاسبان قصر بختش هست خورشید بلند   قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان

۱۳۰٥۰ پیش طبعش هست چون خاك گران باد سبك   پیش حلمش هست چون باد سبك خاك گران

فضل او افزون تر از دریا شناس از بهر آنك   هست دریا را کران و نیست فضلش را کران

لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف   بر هر آن گوهر که موجودست اندر بحر و کان

نیست به زان گوهری در تاجهای قیمتی   نیست به زان گوهری در گنجهای شایگان

مهتران و کهتران بینم رسیده سال و ماه   از یمین او بیمن و از بنان او بنان

۱۳۰٥٥ هست دوران را یمین گویی بدان فرخ یمین   هست روزی را بنا گویی بدان فرخ بنان

زان خطر دارد بصر کورا ببیند گاه گاه   زان هنر دارد زبان کورا ستاید هر زمان

گر لقای او ندیدی بی خطر بودی بصر   ور ثنای او نگفتی بی هنر بودی زبان

چون رکاب او گران گردد عنان او سبك   با فلك همبر نماید اسب او در زیر ران

از مبارك پای او پروین محل گردد رکاب   وز خجسته دست او جوزا صفت گردد عنان

١٠٣٦٠ خامهٔ او هست چون مرغی که چون طیران کند | قار بر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی پر دهانست و ز توقیعات او | دین تازی هست روشن چون چراغی پر دهان[1]
معجزست آن خامهٔ او را چون سلیمان را نگین | یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
ای درخشان اختری رخشنده بر خرد و بزرگ | ای در افشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالمند | وز هنرمندی تو بی فخر و جمال دودمان
١٣٠٦٥ خاندان از تست پاینده که صدر کاملی | صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
پر گهر گردد جهانی چون کند هنگام درس | مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوانست الفاظ تو پنداری کزو | هر که یك شربت بنوشد زنده ماند جاودان
از لطافت گر چه دانندت همی مانند عقل | وز صفاوت گر چه خوانندت همی همتای جان
من ترا فضلی نهم بر عقل و جان از بهر آنك | عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان
١٣٠٧٠ هر فقیهی کو مقیم مسجدست و مدرسه | هر امامی کو سزای منبرست و طیلسان
آن ز حرمت در پناه تست با طیب حیات | وین ز حشمت بر بساط تست با طی لسان
گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بگذرند | بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
عکس روی آن کند در حال رنك و روی این | زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا | شمس را در روشنایی کس نکرد ست امتحان
١٣٠٧٥ شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو | همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان
ای که دانی فرض حق مادحان بر خویشتن | نیستی راضی که مادح مدح گوید رایگان
از هوای خدمت تو در هوای مدح تو | هست ابر خاطر من درفشان فی کل شان
از پی نعمت سزا باشد که آیم پیش تو | کز پی گوهر سوی دریا شود بازارگان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق | رای تو نشگفت اگر باشد بدان همداستان
١٣٠٨٠ اذکرونی و اشکروا نی گفت در قرآن خدای | گر چه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن

---

[1] ـ جمع دهن عربی بمعنی روغن .

تا که هرسالی خلایق رادو عید آید همی دز مستان و تموز و دربهارودرخزان
برتو میمون ومبارك باد هرسالی سه چیز روزعیدوموسم نوروزوجشن مهرگان
باد باقی منت انعام تو بر هر مکین باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
کردگار و شهریار و آسمان و روزگار ازتوراضی هرچهار و برتودایم مهربان
١٣٠٨٥ کردگارت کارساز و شهریارت شکرگوی
آسمانت مهر جوی وروزگارت مدح خوان

در مدح ابو طاهر سعد بن علی بن عیسی

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن موی سیاه خویش ز موی سپید من
داند که بوی مشك ز کافور کم شود کافور من نخواهد با مشك خویشتن
گرچند سال عارض من چون بنفشه بود ورچندگاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل ازسمن اوبرون دمید نشکفت اگر بنفشهٔ من شد چونسترن
١٣٠٩٠ گردست روزگار همی از دوزلف او درپشت من خم آرد ودر روی من شکن
اوطرفه تر که اشك ودلم را بدست هجر سرخی همی زلب دهدوتنگی از دهن
بالای او چو نارون و سرو شد بلند تا کردمش ز دیده و دل بیشه وچمن
من عاشقی نمودم و اوساحری نمود تا کرد ماه را فلك از سرو و نارون
آن کس که یافتست و خریدست چندبار بار عقیق در یمن و مشك در ختن
١٣٠٩٥ نه درختن چوزلف بتم مشك یافتست نه چون لبش عقیق خریدست در یمن
زان عنبرین دوزلف رسن دار تافتست کز سیم ساختست یکی چاه در ذقن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط امروزچون کنم که نه دل دارم ونه تن
پیری وکار عشق طریقی ستوده نیست نپسندد این طریق ز من سید ز من
پشت شریعت و شرف دین مصطفی مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
١٣١٠٠ بو طاهر مطهر و مخدوم روزگار سعد علی عیسی خورشید انجمن
دریا و ابرخوانمش از بهرآنکه هست موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن

تاچون دام‌در آن چه‌سیمین دراوفتد دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن
معنی‌طلب نه‌صورت زیرا که‌شخص‌او دریا و ابر زیر دراعست و پیرهن
از پای او عبیر شود گرد بر بساط وز دست او رحیق شود آب‌درلگن
۱۳۱۰۵ خلقش‌چنان‌خوشست که‌ازبوی‌اوگرفت بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
پیروجوان کنند همی شکر نعمتش شکرحقیقتی که‌درآن نیست‌زرق و فن
وان‌کودکی که‌هست بگهواره درهنوز دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران آری بقدر کم ز فرایض بود سنن
گر درجهان بجود و مروت مثل‌شدند نعمان و معن زائده و سیف ذی‌یزن
۱۳۱۱۰ هرسه کنند خدمت‌او گرخدای عرش ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن بود ایمن بهر مقام هر چند در زمانه بود گونه‌گون‌فتن
زیرا که اوبسیرت وخلق‌فریشته‌است ایمن بود فریشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین وقارش کند گذر ازپشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که بردرخت خلافش زندصفیر افتد بمحنت قفس و دام بابزن
۱۳۱۱۵ گر چه بصورتست محن با مجن‌یکی هست از مجن تفاوت بسیار تا محن
دین‌را بس‌آن‌دلیل که‌تدبیرهای‌اوست درپیش تیر های محن خلق رامجن
ای‌مکرمی که‌دست‌تو ابریست‌مشک‌بار ای‌مفضلی که‌طبع توبحریست‌موج‌زن
ای رسم تومهذب و ای‌لفظ تو بدیع ای‌خلق‌تو محبب و ای‌خلق توحسن
دنیا بروزگار تو خالیست از حزین دلها باهتمام تو صافیست از حزن
۱۳۱۲۰ از دولتست کشت امید ترا نبات وز نصرتست تیغ مراد ترا سفن[1]
آن کشت‌هست تازه‌همه‌ساله بی‌مطر وان‌تیغ هست تیزهمه‌ساله بی‌مسن[2]
ازغایت کرم که ترا هست درسرشت بر حاسدان خویش بنیکی بری‌توطن

۱- سفن بدو فتح چوب سخت یا چرم درشتی که بر دستهٔ شمشیر و کارد نهند
۲- مسن یعنی آلت تیز کردن شمشیر و کارد

داری روا اگر ز تو یابند حاسدان　　در زندگی هزینه و در مردگی کفن
باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند　　گر برجهد بخاطر رهبان و بر همن
۱۳۱۲۵ آن سوی حق شتابد و برتابد ازصلیب　　وین سوی دین گراید و برتابد ازوثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد　　بی روح با تحرك و بی عقل با فطن
هست ابکمی بدیع که بینند همی جهان　　هست ابکمی غریب که گوید همی سخن
دردخل وخرج راهنماییست معتمد　　درحل و عقدشکر گزاریست مؤتمن
زیباترست نعت وی از صورت پری　　والاترست قدر وی از پیکر پرن
۱۳۱۳۰ در چشم فتنه هست وسن باصریر او　　درچشم بخت نیست ز تأثیر او وسن
درتاختن همی بشب و روزخوانمش　　ازبس که او برد بشب و روز تاختن
وز اتفاق تاختن او بروز و شب　　با روز روشنست شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه بآزادگی وجود　　دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام　　کاسد شدست گوهر غواص و کوهکن
۱۳۱۳۵ مدح تو گوهریست نه ازجنس آن گهر　　کاندر خزانهٔ ملکانست مختزن
تاپیش بت سجود کند هر شمن که او　　باشد بعشق و مهر بت خویش مفتتن
اندر سجود باد فلك پیش بخت تو　　چونان که در سجود بودپیش بت شمن
بادند راضی از تو بدنیا و آخرت　　شش تن گزیدگان خلایق ز مرد وزن
دردهر شاه سنجر و خاتون وصدردین　　درآخرت محمد و زهرا و بوالحسن
۱۳۱٤۰ احباب تو ز طالع مسعود شادمان　　و اعدای تو ز طایر منحوس ممتحن

با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید
وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

در تهنیت وزارت خواجه معین الدین احمد بن فضل بن محمود کاشی

زمان چو خلدبرین شدزمین چو چرخ برین　　کنون که صدرزمان شدوزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک‌را بصنع وقدرت خویش نطاق و منطقه کرد ازمجره و پروین
۱۳۱۴۵ بفضل خویش بیفروخت دین‌احمدرا چوکرد احمدبن فضل‌را زخلق گزین
ز خلق احمد فضلست و احمدمختار وزیر بازپسین و رسول باز پسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان که شاکرند ز عدلش جهانیان بهمین
نه‌از مثابت او هست هیچکس رنجور نه ازوزارت اوهست هیچکس غمگین
سران ملک بدین خواجه خرمنداروز بچشم‌سر تو کنون یا بچشم عقل‌ببین
۱۳۱۵۰ که‌رویها همه‌تازه‌است وچشمهاروشن که‌طبعها همه‌شادست و عیشها شیرین
موافقند بیک جای پادشاه و وزیر یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین تازی را چنان نبود معز و چنین نبود معین
معز چوشیر عرینست و ملک بیشهٔ‌او سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزدکه زند رای پیش شاهنشاه علی سزد که زند تیغ در صف صفین
۱۳۱۵۵ معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد که در ستایش او لفظ هست ماء معین
نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل که در محامد و افضال آیتیست مبین
درست‌باشد اگر صدر و بدر خوانندش که صدر بدرنشاست و بدرصدر نشین
یگانه‌خواجه و مخدوم بی‌مثال‌ونظیر خجسته صاحب‌ودستور بی‌همال‌وقرین
خدایگان‌چوگزیند چنوخجسته‌وزیر خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
۱۳۱۶۰ دعای‌صاحب و صاحبقران کنندکنون همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
چوبر زمین‌همه جسمانیان کنند دعا بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر ویا بروز شجاعت جمال وزینت زین
تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق ز پنج شاه چهل‌سال حشمت‌و تمکین
اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی ترا دلیل و گوا بس‌بود شهورو سنین
۱۳۱۶۵ نگین و خاتم‌دولت تویی علی‌الاطلاق زه ای‌نگین که‌ترا هست‌چرخ‌زیرنگین

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار ز راه کفر نگفتی خلقته من طین
اگر تو خواهی بر آب تیز و نار بلند گذر کنی و نیابی گزند ازآن و ازین
کلیم وار کنی خشك آب را بضمیر خلیل وار کنی سبز نار را بیقین
۱۳۱۷۰ اگر شریف کندمرد را سخاوت و عدل ترا سخاوت و عدلست سیرت و آیین
سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین
ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان طناب خیمه دولت کشد بعلیین
بمصر و روم حسامش کند که پیکار همان که کرد سنانش بکابل و غزنین
رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین
۱۳۱۷۵ گماشتست خدای از ملائکه دو رقیب نشسته اند ترا هر دو بر یسار و یمین
چو کهتران برخ تو همی کنند نشاط چو دوستان بسر تو همی خورند یمین
ترازویی که سخن را بدان بسنجد عقل ز رای و کلك تو دارد زبانه و شاهین
بزیر سایهٔ عدل تو بیگزند شوند تذرو و کبك زمنقار و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ را نم نوروز وگر کشفته کند باغ را دم تشرین
۱۳۱۸۰ وفاق را بموافق همان کند که مهر خلاف تو بمخالف همی کند که کین
بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان بدشمنان تو بهرام بر گشاد کمین
کجا کنند گذر نیك خواه و بدخواهت فریضه گردد هم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو پس از اکرام کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
دهد مرادش طبع کریم تو در حال دهد جوابش دست جواد تو در حین
۱۳۱۸۵ چو نافه مشك آگینست نوك خامهٔ تو وگرچه هست بمعنی چو درج در آگین
که دید هرگز درّی برنك مشك سیاه که دید هرگز مشکی بقدر درّ ثمین
سزد که خامهٔ تو هرزمان کند حرکات که فتنه را حرکاتش همی دهد تسکین
چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند شود صحیفه سیمین ز سیر او مشکین

ازآن سپس که بمسکین رسید نالهٔ او بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین

۱۳۱۹۰ بزرگوارا برحسب اعتقاد قدیم بمنّ تست دل من رهی همیشه رهین

چو من مدیح تو انشا کنم روادارم کهجان و دل کنم اندرحروف او تضمین

ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا چوبر زمین نهم ازبهر خدمت توجبین

سپاس وشکر زیزدان که صدر دولت را بدین و داد تو آراست تا بیوم الدین

کنون سزاست که رضوان زگنج های بهشت بر تو هدیه فرستد بدست روح امین

۱۳۱۹۵ وگر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل کند نثار تو پیرایه های حور العین

ببازگاه و بدیوان کشند پیش تو صف بتان نوش لب مشك زلف سیم سرین

بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو بگاه بوسه همه دل ربای چون شیرین

هزار پرده دریده بزلف خم در خم هزار توبه شکسته بجعد چین درچین

بروضه های جنان پرورید چون رضوان زخانه های چگل برگزیده چون تکسین

۱۳۲۰۰ همیشه تاگل و نسرین و لاله هرسالی شود بباغ شکفته بماه فروردین

شکفته باد بباغ بقا و دولت تو زجاه عز و شرف لاله و گل و نسرین

قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا

پناه اعظم و حرز بزرك و حبل متین

در مدح مجدالدین احمد بن محمود بن فضل

ای مبارك فخر امت ای همایون مجددین ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین

۱۳۲۰۵ ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل روزگار و کار تو چون نام آن و نام این

صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست کز تو خشنود است و خرم صاحب روی زمین

مجد دینی تو براحت او معین الدین حق چشم دین هرگز نبیند چون شما مجد و معین

هست رسم نیك تو برجامهٔ ملت طراز هست رای پاك او برخاتم دولت نگین

تو نداری در معانی از هنرمندان همال	واو ندارد در معالی از هنرمندان قرین
١٣٢١٠ تو کریمی حق‌شناسی او جوادی حق‌گزار	تو همامی کاردانی او وزیری دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر	هست درج ملک را توقیع او دری ثمین
رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور	خانهٔ دولت بدو معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیقست بر اعمال خیر	آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست	نیست یکدل در خراسان جز بشکر او رهین
١٣٢١٥ آفتاب شادی از ابر امید آید برون	چون برون آید بدیوان دست او از آستین
صدر ایوان شد ز انصافش سزای تهنیت	ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
روزگار از داد و دینش خرم و آراستست	همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین
کبک و تیهو رسته‌اند از چنگل باز سپید	گور و آهو جسته‌اند از پنجهٔ شیر عرین
ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی	وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
١٣٢٢٠ هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان	اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا	بر سعادتهای کلی هست برهان مبین
گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف	همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن زیبد زیور کرسی و عرش	هر چه بنویسد ز اعمالت کرام الکاتبین
گر چه من خادم بخدمت همنشین تو نیم	اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
١٣٢٢٥ گه درود تو رساند سوی من باد صبا	گه ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار	محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا	همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنینست و شهور	بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین

سال و مه در موکب تو رایت نصرت بپای
روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

در مدح زین الدین ابو القاسم درگزینی

۱۳۲۳۰ از آن‌دندان چون‌پروین مراشد دیده‌پرپروین / وزان‌رخسارچون‌نسرین مراشدديده‌چون‌نسرین
رواباشد که نسرین خیزد ازنسرین بطبع‌اندر / ولیکن کی روا باشد که‌پروین خیزدازپروین
اگر بنماید آن دلبر بچین و هند یك ساعت / بریده‌زلف خم در خم شکسته‌جعد چین‌درچین
شودچون‌جعداوپرچین شودچون‌زلف اوپرخم / رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین
رخی دارد بزیبایی مثل همچون رخ عذرا / لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین
۱۳۲۳۵ بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا / بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
گه اندر عشق او بارم ز دیده قطرهٔ باران / گه اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
بدین‌روی ازدل و دیده مراباشد همی‌هر شب / هزاران شعله در بستر هزاران‌قطره دربالین
ندارم خواب تا پرخواب دارد نرگس جادو / ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان‌نرگس و سنبل‌که ازبی‌دادی هردو / بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
۱۳۲۴۰ نگارین نو آیینم بحورالعین همی ماند / که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت‌آیین
چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید / مرا باشد درین گیتی بهشت وروی‌حورالعین
گرامی دارمش چون چشم روشن‌بین‌بهرجایی / کزو دارنده‌تر هرگز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من / چنان‌چون‌حضرت سلطان‌مزین شدبزین‌الدین
عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او / رسید ازمجلس شاهان قبول و حشمت‌وتمکین
۱۳۲۴۵ علی ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند / بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
حضورش‌هست همچون باد فروردین که‌خرم‌شد / خراسان ازوجود او چوباغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشت‌اوز بهراو سزا بودی / اگر ملك خراسان را زدندی کله و آذین
شدندی بر سپهر و بر زمین ازبهر تبجیلش / ستاره جمله گوهر بار و مردم جمله‌گوهرچین
زمام عالم توسن همی در دست او زیبد / چنان کاندر کف رایض اجام کرهٔ نو زین
۱۳۲۵۰ ز نور پاك اجرامست پنداری سرشت او / وگرچه هست درخلقت سرشت‌کائنات ازطین
بتن دربشکفاند جان وفاقش چون می روشن / برك‌در بفسراند خون خلافش چون دم تنین
چو کین او همی توزد جهان از دشمنان او / نیازش‌نیست کزدشمن بجهدخویش توزد کین
ایا در چنبر حکمت سر آزادگان یك سر / ویا در عهدهٔ عهدت دل آزادگان همگین
بفر تو رها گردد گوزن از پنجهٔ ضیغم / بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین

۱۳۲۵۵ کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان نباشد جز کف و کلك تو اورا کفه و شاهین
ز تدبیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب بهر روزی نهد روی از خراسان سوی قسطنطین
کند پای ستوران را شکال از موی رهبانان کند زین غلامان را صلیب رومیان خرزین
مسلم گردد او را ملك و گنج روم سرتاسر چنان کو را مسلم گشت ملك و نعمت غزنین
ز پیش پادشا محمود پیش پادشا سنجر بشغلی آمدی کان شغل دولت رابود تزیین
۱۳۲۶۰ بر آورد شاه آزاده مراد و کام شهزاده که مشکوری بنزد آن و مقبولی بنزد این
چو در دیوان خاتونی بفرمان شهنشاهی بدست زر فشان اندر گرفتی کلك مشك آگین
ز کلك تو عجب دارم که هنگام هنر مندی همه علمی ز بر دارد ز کس نا یافته تلقین
اگرچه تیغ و زوبین را شناسد هرکسی قاطع صریر و مد او قاطع ترست از تیغ و از زوبین
سر او هر زمان سکین روان از تن بیندازد ازآن معنی ندارد باك و باشد در بر سکین
۱۳۲۶۵ چو از تارك قدم سازد بود مظلوم را راحت چو از قطران گهر سازد بود آشوب را تسکین
کجا اسرار دولت را برو املا کند خاطر چو در دست تو روان گردد بگوید بی زبان در حین
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان که از تو بهر مداحان هم احسانست و هم تحسین
که مدح تو بر خاطر چنان زحمت کند معنی که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفه ها دارم نشان دارم ز دیگر تحفه ها از تحفهٔ پیشین
۱۳۲۷۰ قبول خویش کن داماد تا از پردهٔ خاطر عروسانی برون آرم سبك روح و گران کابین
همی تا باشد اندر طبع ها از آفرین شادی بر آن گونه که دردل هاهمه غم باشد از نفرین
همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان بفر دولت سلطان ز نیسان بهترت تشرین
نهاده بر کفت در بزم و پیش رویت استاده می پرورده مهر و بتی پروردهٔ تکسین
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا
که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح ملکشاه

۱۳۲۷۵ ای شکفته سنبل و شمشاد تو برارغوان ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان
لالهٔ سیراب داری زیر مشك اندر پدید لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان

تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا　　من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهرهٔ تو هست باغ وقامت تو هست سرو　　باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
۱۳۲۸۰ ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل　　روز من چون چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنك و زلفت چفته آز بهر چرا　　پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
هر کجا باشم زوصل وهجر تو پیدا شود　　در خزان من بهار و در بهارمن خزان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید　　هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
روی تو ماه زمینست ونباشد بس عجب　　گر زنور او خورد تشویر ماه آسمان
۱۳۲۸۵ فرخ آن کس کز دل صافی بود مانند من　　فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان
سایهٔ یزدان معزّ الدین والدنیا که هست　　دین و دنیارا ازو تأیید و عز جاودان
تا بگردون در کواکب را قران باشد همی　　او بود در دین و دنیا بی قرین صاحبقران
تا قیامت روشنی ازدولت او باقیست　　گوهر طغرل بك و جغری بك و الب ارسلان
مگذر از فرمان او کاندر خط فرمان اوست　　قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
۱۳۲۹۰ طاعت او در خرد بایسته چون در دل خرد　　خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر بی طاعتش دارد نهد بر خاك سر　　هر که جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان
ای جوان دولت شهی کز همت و احسان تست　　نعمت خرد و بزرك و حشمت پیر و جوان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یك ضمیر　　نیست از شکر تو در اسلام خالی یك زبان
آن گروهی کز بزرگان فتح ها آرند یاد　　خوانده اند از هر دری تاریخ های باستان
۱۳۲۹۵ سربسر دستان شناسند آن همه تاریخ ها　　چون بخوانند از کتاب فتح تو یك داستان
تا بشهر اصفهان در ساختی تو دار ملك　　توتیای چشم شاهانست خاك اصفهان
ایدری تو شاد و خرم وز نهیب تیغ تست　　هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود　　چون تو شاهی ملك بخش و خسروی گیتی ستان
زان دل صافیت چون خورشید ناپیدا زوال　　زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران
۱۳۳۰۰ نعمت اندر نعمت تست و نصرت اندر نصر تست　　جنت اندر جنت تست و بوستان در بوستان

ملك فی ضمن السلامه خلق فی دار السلام | مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان
خسروا پیرایهٔ شاهی بود احسان وعدل | سیرت تو هست این وعادت تو هست آن
تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای | تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار
همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ایضاً درمدح سلطان ملکشاه

۱۳۳۰۵ هرجهانداری بود پاینده از بخت جوان | درجهانداری جوانبختست سلطان جهان
سایهٔ یزدان ملکشاه آن جوانبختی که هست | بر همه شاهان گیتی کامکار و کامران
آنکه ایزد قدر او را همچو او دارد بزرگ | وانکه دولت بخت او را همچو او دارد جوان
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی | او بود دردین و دنیا بی قرین صاحبقران[۱]
رونق و قیمت باو باشد جهان را تا بود | چشم را قیمت بنور و جسم را قیمت بجان
۱۳۳۱۰ ملك و دین از گردش ایام باشد بی گزند | تا بود شمشیر تیزش ملك و دین را پاسبان
گنج را دارد بخاك اندر نهان هر خسروی | او همی دارد مخالف را بخاك اندر نهان
هر که یك ره پیش او دربندگی بندد کمر | تاقیامت پیش او دولت همی بندد میان
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی تراست | رای پاك و تیغ تیز و بازوی کشورستان
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترید | نوراو تابنده بود از گوهر سلجوقیان
۱۳۳۱۵ تا پدید آمد ز ایام تو تاریخ فتوح | در کتب مدروس شد تاریخ های باستان
از کواکب هست تفضیل آسمان را بر زمین | وز وجود تست تفضیل زمین بر آسمان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد | وانکه سر ننهد برین خط جان کند بر تن زیان
هست درزندان محنت بدسگالان ترا | دیده ها بی روشنایی کالبدها بی روان
مشرق و مغرب تو داری و زسر شمشیر تو | هست درمشرق خروش و هست درمغرب فغان
۱۳۳۲۰ منت ایزد را که دریك سال حاصل شد ترا | آن شگفتی ها که عاجز ماند از وهم و گمان
بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش | جامهٔ نصرت تو پوش و نامهٔ دولت تو خوان

---

۱ - این بیت مکرر بیت ۱۳۲۸۷ است .

عادت شاهان تو داری هم برین عادت بزی

سیرت شاهان تو داری هم برین سیرت بمان

در مدح ملك سنجر

سزد گر بشنود توحید یزدان   هرآن مؤمن که او باشد سخندان
که چون باشد سخنور مرد مؤمن   دلش بگشاید از توحید یزدان
۱۳۳۲۵ خداوندی که بی آلت بیفروخت   هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داد شب را   که ماه از دامن او هست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد   که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان بر انگیخت   ز خاك تیره نعمت های الوان
پدید آورد روشن گوهری را   که اندر سنك و آهن بود پنهان
۱۳۳۳۰ ز ابر اندر هوا کرد آشکارا   بقدرت برق و رعد و برف و باران
چمن ها را بآذار و بآذر   بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت   نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم   بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق   رقم زد در دل خلقی ز خذلان
۱۳۳۳۵ ز بهر دعوت نوح پیمبر   چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آزر   بیك لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی   بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین را خشك کرد از آب دریا   ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت تا از شرق تا غرب   کشید اندر هوا تخت سلیمان
۱۳۳٤۰ بیوسف داد گاه و تخت شاهی   رهانیدش ز چاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف   دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
بگردون برد عیسی را ز هامون   محلش با کواکب کرد یك سان

محمد را نبوت داد و معجز	کلید معجز او کرد فرقان
شنیدی این شگفتی ها که ایزد	بجای بنده کرد ازفضل و احسان
۱۳۳٤٥ همه بر قدرت او هست حجت	همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملك قدرت	چنین باید همی بر خلق فرمان
ازین فرمان نبینم هیچ تقصیر	برین قدرت نبینم هیچ تاوان
بگیتی هیچ دیاری ندانم	که مستغنیست از توفیق دیان
ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت	ز بهر آنکه غفارست و رحمان
۱۳۳٥٠ کرا در دل بود یك نقطه توحید	کرا در جان بود یك ذره ایمان
نخیزد روز محشر جز موحد	نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر	که دارد دست وزوربور دستان
چنان باید که با تقدیر ایزد	نسازد چاره و نیرنك و دستان
وگر مردی بود با زور و قوت	که تیر تیز بگذارد ز سندان
۱۳۳٥٥ چنان باید که نعمت های دنیا	نسنجد پیش چشمش یك سپندان
وگر شاهی بود با ملك و لشکر	که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت	بود آسوده و شاد و تن آسان
همینست اعتقاد شاه اسلام	که آبادست ازو ملك خراسان
ملك سنجر همایون ناصرالدین	خداوند همه ایران و توران
۱۳۳٦٠ جهانداری که اندر نسل سلجوق	جهان را یادگارست از سه سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب	براق همتش را هست میدان
درآن میدان سر اعدای دولت	چو گوی آورده اندر خمّ چوگان
بزیر سایهٔ انصاف و عدلش	نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامش	خدایا چشم بد زو دور گردان
۱۳۳٦٥ ضمیر من رهی در آفرینش	چودرجی هست پریاقوت‌ومرجان

کند زان درج بر خلق زمانه | زبانم هر زمانی گوهر افشان
منم نو جان بفرّ دولت شاه | نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقا و دولت ایام او را | هوا خواه و دعا گوی و ثناخوان
بدستوری بخانه رفت خواهم | که رنجورم هنوز از رنج پیکان
۱۳۳۷۰ اگر رسمم بفرماید خداوند | بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تا ز باد ماه نوروز | گل سوری بخندد در گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمرش | گل شاهی و شادی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت | کمالش را مبادا هیچ نقصان

هزاران سال فرخ باد و معمور
برو ماه صیام و ماه نیسان

در شکر بر زنده ماندن خود پس از خوردن تیر

۱۳۳۷۵ منت خدای را که بفرّ خدایگان | من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد | تیری که شه بقصد نینداخت از کمان
منت خدای را که ز بهر ثنای او | ماندم دراین جهان و نرفتم بآن‌جهان
روزی کزآسمان بزمین آمداین قضا | بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز کردگار ترا خواستم بقا | گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
۱۳۳۸۰ گر سینهٔ تو سفتهٔ تیرست باك نیست | آید همی ز چرخ بتو سفتهٔ ضمان
هرچندازین‌هراس‌بخون‌روی‌شسته‌ای | ازجان مشوی‌دست که‌ایمن‌شدی‌بجان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او | آثار تندرستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست و تیر شاه | دستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گسترید | چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
۱۳۳۸۵ وزبهر آنکه قوت‌همای استخوان‌بود | آهن گرفت در تن من طبع استخوان

من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو | گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید تا چار گنج را | پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
یك چند اگر ز درد دلم بود دردمند | یك سال اگر ز درد تنم بود نا توان
فرجام کار عاقبت خویش را سبب | فضل خدای دانم و فرّ خدایگان
۱۳۳۹۰ فرمانده ملوك ملك سنجر آنکه او | شیریست کامکار و دلیریست کامران
آن داوری که هست بدولت جهان گشای | آن خسروی که هست بخنجر جهان ستان
خورشید ملك و دولت او هست بی زوال | دریای جود و همت او هست بی کران
خرد و بزرك و پیر و جوان وقف کرده اند | بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملك زمانه زنده بآثار او شدست | کآثار اوست کالبد ملك را روان
۱۳۳۹۵ هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از ین | شد سربسر ز بازوی و شمشیر او عیان
منقار باز و چنگل شاهین او بدید | سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
برهان راستی و درستی یقین اوست | هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
دولت پی افکند ظفر و جود را بنا | چون وی گرفت تیغ و قلم در کف بنان
در معرکه بدست مبارز نهیب او | زه را کند چو ز بر و کمان را چو خیزران
۱۳٤۰۰ نوك سنان نیزهٔ او بد سگال را | از بهر زینهار همه تن کند دهان
بر تار پرنیان بدود اسب او بطبع | و آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
آسیب اسب شاه بماهی و مه رسد | چون ایستد بآخور و برره شود روان
از گرد سم خویش کند تیره روی این | وز زخم نعل خویش کند رخنه روی آن
کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب | بادی شود چو شاه زند دست در عنان
۱۳٤۰۵ شاها عجب ترست کتاب فتوح تو | از داستان و قصهٔ شاهان باستان
اندر بلاد هند هوا جوی تست رای | واندر بلاد ترك ثنا خوان تست خان
رزمی که در نواحی خوارزم کرده ای | اخبار آن رسید بچین و بقیروان
تیغ بنفشه رنك تو چون آسمان نمود | تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

یك پهلوان ز لشکر تو روز کارزار | بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
١٣٤١٠ ازبس که‌بود گرد سپاه و بخار خون | گفتی گرفت روی هوا سربسر دخان
گرد و بخار رزم بخوارزم خفته کرد | جیحون‌بدست‌این‌بدوسیحون‌بمولتان(؟)
هرکس که بر میان کمرعهدتو ببست | شدچون‌کمرمیانش‌وبیرون‌شداز میان
پالود جان خویش بپالوبهٔ بلا | پیمود عمر خویش بپیمانهٔ زمان
سعدآفرید مشتری و زهره راخدای | در سال‌یك دو بار بود هردو راقران
١٣٤١٥ تا ازقران هردو قرین تو سال وماه | هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
من بنده را بفر تو ایزد نجات داد | ازجور چرخ‌کینه ور ای شاه‌مهربان
زان‌پس که‌دهر کردبرنج امتحان‌مرا | مدح توکرد بخت ز طبع‌من امتحان
این‌شکرچون‌کنم که‌دگرباره‌بنده‌وار | گشتم‌بمجلس توثناگوی و مدح‌خوان
بردم‌گمان که‌سینهٔ من کان گوهرست | تا که گرفت پیکان در کان من مکان
١٣٤٢٠ گوهر زکان برفت و لیکن بعاقبت | از دولت تو باز بگوهر رسید کان
این تعبیه خدای بدان‌ساخت تامرا | افزون شود بهمت تو جاه‌ونام و نان
گیرم بحشمتی دگر و حرمتی دگر | درخدمت تو مرکب دولت بزیر ران
جانم زتست ورتو اشارت کنی کنم | بردست زرفشان تو‌امروز جان فشان
تا در بهار خوب و شکفته بود چمن | تا درخزان تباه و کشفته شود رزان
١٣٤٢٥ املاك ناصحت چو چمن باد در بهار | اسباب‌حاسدت چو رزان‌باد درخزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو | خوش‌ترزعیدباد و زنوروز و مهرگان

گنج تو بی‌قیاس و سپاه تو بی‌شمار
کلك تو پایدار و بقای تو جاودان

درمدح سلطان‌ابوالمظفر برکیارق

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان | هردرختی طیلسان‌سازد همی‌ازپرنیان
گرهمی‌خواهی که‌بینی‌پرنیان‌راتاروپود | برك‌وبار هر درختی‌بنگر اندر بوستان

۱۳۴۳۰ تا چکاوك بست موسیقار بر منقار خویش | ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون | ساخته با یك دگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان میر المؤمنین | پادشاه ملك بخش و خسرو گیتی ستان
بو المظفر برکیارق آن که در شاهنشهی | یادگارست از ملك سلطان و از الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانهٔ بیم و امید | هست مهر و کین او پیمانهٔ سود و زیان
۱۳۴۳۵ سست گردد دست مکاران چو بگشاید کمین | پست گردد قد جباران چو بفرازد کمان
بر سعادتهای او بر هفت کشور گشته اند | هشت قوم مختلف با یکدگر همداستان
خویش و بیگانه موافق دوست و دشمن معترف | بنده و آزاد یك دل پیر و برنا یك زبان
گرد او از حفظ خود ایزد حصاری ساختست | دولت اورا کوتوال و نصرت اورا پاسبان
چون بقهر دشمنی گردد عنان او سبك | چون بفتح کشوری گردد رکاب او گران
۱۳۴۴۰ هم ظفر پیوسته دارد بار کاب اورکاب | هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان
گر بآهنك دز رویین گذشت اسفندیار | بی گزند از هفت خوان در راه بلخ بامیان
ور ز دیگر هفت خوان بگذشت رستم بی نهیب | خیل دیوان را مسخر کرد در مازندران
هست سلطان را کنون چون رستم و اسفندیار | در ولایت صد سپهسالار و سیصد پهلوان
هر یکی آورده صد دز چون دز رویین بچنك | هر یکی بگذشته از هفتاد هم چون هفت خوان
۱۳۴۴۵ خاکساران را مقید کرده اندر زیر بند | بادپایان را مسخر کرده اندر زیر ران
سر یزدانی نهان بود از خلایق مدتی | بود هر کس را دگرگون فکرت و وهم و گمان
آمدا کنون خلق را از فر یزدانی پدید | هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان
از میان دو دمان چو نشد ملك سلطان برون | ایزد اورا بر کشید و بر گزید از دو دمان
هم ز خانه ملك جویان رنك ها بر ساختند | بال ها بفراختند از شام و روم و اصفهان
۱۳۴۵۰ دهر چون آشفته دریایی و بدخواهان شاه | باز کرده چون نهنگان اندر آن دریا دهان
سر برآورده بزشتی و درشتی سر بسر | رایگان دندان فرو برده بگنج شایگان
هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین | وآمده منشور سلطان برکیارق ز آسمان

خسروا هرگز نبینند دیدهٔ گردون پیر باغ دولت را زتو فرخنده‌تر سروی جوان

فرّ فرخ طلعت‌ونور و ضیای چهرتست دیده‌را چون روشنایی کالبدرا چون روان

۱۳۴۵۵ شرع نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا ورچه کس چون او نبود از خسروان باستان

زانکه هیبت اندر دل تو داد و دین هر دو بهم داد بی‌دین بود تنها در دل نوشیروان

گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید خسروی کز باختر عدلش رسد تاقیروان

خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تویی آنکه پیغمبر نشان داد ست در آخر زمان

تافلك پیروزه گون باشد تویی پیروز بخت تاکوا کب را قران باشد تویی صاحبقران

۱۳۴۶۰ آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان

روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خریف گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان

وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار شاخ گل بندد کمرهای مرصع برمیان

تا بقوت بارهٔ اسکندری باشد مثل تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان

بادهندی تیغ تو چون بارهٔ اسکندری بادعالی رایت تو چون درفش کاویان

۱۳۴۶۵ هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو پیش حکم تو میان بسته سپاه بی کران

پای شاهان جهان دردام تو تاروزحشر دامن شاهنشهی دردست تو تاجاودان

زین مبارك سال گردش کرده ایام ترا جشن نوروزی پیروزی و بهروزی ضمان

بنده مخلص معزّی تهنیت گفته ترا
که درجشن بهار و گاه درجشن خزان

ایضاً در مدح سلطان برکیارق

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان مبارك باد برسلطان بن سلطان بن سلطان

۱۳۴۷۰ خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین شهنشه بوالمظفر برکیارق سایهٔ یزدان

جوان دولت جهانداری که پیش نامه و نامش جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران

زافریدون و نوشروان چه گویم من که بگذشت او بملك اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان

بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن بحلم او زمین ساکن بکام او فلك گردان

طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر   امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان

١٣٤٧٥ جهان را عدل او در خور چو در سرما چو در گرما   هوای سرد را آتش زمین خشك را باران

خدای عرش فرمود ست سیارات گردون را   که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان

چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا   که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان

بفر و کامرانی کرد با او آسمان بیعت   بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان

ز بهر قید بدخواهان او باشد همه ساله   گره بر ابروی مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان

١٣٤٨٠ همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر   همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

کرا رنجی بود بر تن رضای او دهد راحت   کرا دردی بود در دل سخای او کند درمان

بیك دیدار او گردد همه تیمارها شادی   بیك گفتار او گردد همه دشوارها آسان

خرد گوید مدیح او را چو گیرد جام در مجلس   فلك سوزد سپند او را چو بازد گوی در میدان

چو بگشاید ببخشش کف ز بس خواری بگرید زر   چو بسپارد برامش دل ز بس شادی بخندد جان

١٣٤٨٥ چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین   چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان

بلا و صاعقه از بیم تیغ او بقسطنطین   خروش و مشغله از جوش جیش او بترکستان

بقسطنطین چو مطمور است گویی قصر بر قیصر   بترکستان چو زندانست گویی خانمان بر خان

چه گویم قصهٔ خصمان و حال بدسگالانش   که مشهور ست و معروفست حال قصهٔ ایشان

سر و سامان همی جستند کار ملك را اول   ز بیدادی شدند آخر سراسر بی سر و سامان

١٣٤٩٠ ندانستند پنداری که با سلطان کسی کوشد   که باشد ضحکهٔ گردون و باشد سخرهٔ شیطان

چو مالش داد سلطان اهل عصیان را نپندارم   که با او دارد اندر دل کسی اندیشهٔ عصیان

الا یا دادگر شاهی که اندر مشرق و مغرب   کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان

چو نامت بر زبان آرند بشناسند شاهی را   که شاهی چون یکی نامه است و نام تو بر او عنوان

ز اطراف جهان شاهان همی آیند تا روزی   مگر پیش تو بنشینند بر اطراف شادروان

١٣٤٩٥ پس از عهد ملكشاهی نمودی خلق عالم را   رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان

ز بهر ملت تازی فریضه است ای شه غازی   کشیدن لشکر نصرت بجنك روم و ترکستان

دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان
بباید کشتن آن ملعون سگان و خاکساران را که گرگان تیز کردستند هم چنگال و هم دندان
بباید مر فرنگان را بریدن بسته حنجرها بخنجرهای گوهردار جان او بار خون افشان
۱۳۵۰۰ بصحرا بر زسرهای فرنگان گوی ها کردن زدست و پای ایشان گوی ها را ساختن چوگان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان گردد که بر عیسی و بر مریم نگوید نیز کس بهتان
خداوندا چو عید آمد بشادی و خوشی بنشین امیران و ندیمان را ببزم خویشتن بنشان
شراب مجلس تو هست نافع تر تن و جان را از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمهٔ حیوان
رحیق و سلسبیل از جنت الفردوس پنداری همی بر دست حور العین فرستد پیش تو رضوان
۱۳۵۰۵ الا تا باد دیماهی همی خیزد پس از تشرین الا تا فصل تابستان همی خیزد پس از نیسان
نصیب تو ز هفت اقلیم و قسم تو ز هفت اختر سعادتهای بی نحس و زیادتهای بی نقصان
بتو افروخته دنیا بتو افراخته ملت
بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

در مدح سلطان محمد بن ملکشاه

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین آن رسول داستان این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
۱۳۵۱۰ آن محمد در عرب صاحب کتابی بیهمال وین محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین
آن یکی را برهدی مهر نبوت در کتف وین دگر را در هنر مهر سعادت بر جبین
بود حیدر آن محمد را رفیقی کاردان هست شاه دین محمد را وزیری پیش بین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن وآن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه رونق دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
۱۳۵۱۵ تا امیر المؤمنین را چون تو بی باشد قسیم نصرت و راحت بود قسم امیر المؤمنین
دست اقبال تر اگر ساختندی خاتمی آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان هیبت تو گر اجل را گوید اندر رزم هین

بارگاه ملك و دولت را بدین و داد تو — تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده ای — اصل ملك و قطب دولت پایدار ست و متین

۱۳۰۲۰ هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید — هم گوزنان جسته اند از پنجهٔ شیر عرین

عالم اندر خواب رفتست و خلایق خفته خوش — بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین

درزمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم — درجهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین

آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد — قدرتی باید چنان تا نصرتی یابد چنین

ملك چون باغست و عدل تو در آن چون باغبان — سروران چون سرو و میدان چون گل و چون یاسمین

۱۳۰۲۵ دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست — چون سرشك ابر نوروزی و باد فرودین

ارسلان سلطانت جدست و ملك سلطان پدر — وز تو خشنودست جان هر دو در خلد برین

زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

تا نه بس مدت بدولت غزو را بندی میان — تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین

سخرهٔ شیران شوند آن بت پرستان شقی — طعمهٔ خوکان شوند آن خوك خواران لعین

۱۳۰۳۰ استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه — زیر پای و دست اسبان سپه گردد طحین

از کنار نهر عاصی[1] تا لب رود فرات — خاك هر منزل بخون کافران گردد عجین

کوس فیروزی چنان کوبد بصحرای حلب — کاوفتد آواز او در آمد[2] و مافارقین

آن ظفر پیرایهٔ دولت بود تا روز حشر — وآن اثر تاریخ ملك و دین بود تا روز دین

گر گمانست و خبر گفتار من بس تا نه دیر — این خبر گردد عیان و این گمان گردد یقین

۱۳۰۳۵ تا شهور ست و سنین از سیر ماه و آفتاب — تا دیار ست و بلاد از حکم رب العالمین

زیر فرمان تو بادا هم بلاد و هم دیار — زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین

نصرت و تأیید بادت در رکاب و در عنان — عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین

---

۱ ـ مقصود همان النهر العاصی ست که درشام از جنوب بطرف ارمنستان صغیر جاریست و چون در بلاد اسلام بعلت ارتفاع سواحل دسترسی بآب آن میسر نبوده و فقط در بلاد کفر این حال ممکن میشده آنرا مسلمین بهمین علت نهر عاصی نامیده بودند.

۲ ـ آمد نام قدیم شهر دیار بکر است.

تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین

آسمان کرده ندا هر روز بر درگاه تو

کای خداوندان حاجت ادخلوها آمنین

در مدح ملک سنجر

١٣٥٤٠ تازه و نو شد زفر باد فروردین جهان خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان

گر دینداری زمین را آسمان چون خویشتن کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان

زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی زندبافست او بلفظ پارسی پازندخوان

کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان

نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید آن همانا نیل بودست این همانا زعفران

١٣٥٤٥ لعل گویی از بدخشان نقب برزد بر زمین وز زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان

برق در ابر و سیاهی در میان لاله هست همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

چون بر آید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهرفشان

از هوا هر ساعتی بر ابر بدرخشد درخش چون زگرد معرکه تیغ شه گیتی ستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک یافت میراث از ملک سلطان بر از الب ارسلان

١٣٥٥٠ آن جهانداری که هست اندر خراسان جیش او جوش او در ماوراءالنهر و در زابلستان

پادشاهان پنج چیز اورا مسلم کرده اند خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش قصر بخت اورا کنگره است وز ثریا درگه اقبال او را آستان

چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود رایش که در یابد زمان رفته را چون ستاره گاه رجعت بازپس گردد زمان

١٣٥٥٥ گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد مرد در جوشن بلرزد اسب در برگستوان

هم بر آن سان کز زمرد چشم افعی بترکد چشم دشمن بترکد چون او بگرداند سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط زهره شد بر خط گواه و مشتری شد در ضمان

تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان

ای جهان‌آرای شاهی کز مبارک رای تست — دولت و دین را ز بیداد و بدی امن و امان

۱۳۵۶۰ اختیارست از جهان اقلیم رابع خلق را — در خط فرمان تست آنچ اختیارست از جهان

چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد — چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان

ملک و دین را ز تو نگزیرد چو نگزیر دهمی — دیده را از روشنایی کالبد را از روان

سر فرازد آسمان گر بر میان خویشتن — آن کمر بندد که دربان تو دارد بر میان

نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف — گر د در صحرای ترمذ دام و دد را میهمان

۱۳۵۶۵ میهمان نشگفت اگر باشد بصحرا دام و دد — هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان

هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار — هر غلام از مرکبت بر مرکبی شد کامران

از امیران و غلامان تو رشك آید همی — مهر و مه را بر سپهر و حور عین را بر جنان

گر خلاف تو قدر خان کردپیدا بر زمین — حشمت و قدر قدر خان در زمین کردی نهان

آن غرور اندر سر او دشمنی دیگر نهاد — کز میان چون جست از تیغ تو چون تیر از کمان

۱۳۵۷۰ آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت — وین دگر جست از سر تیغ تو چون تیر از کمان

هردو را بار گران از خوی بد در گردنست — هست معروف این مثل: خوی بد و بار گران

گر چه بود اندر گمان خصم پیروزی و فتح — ایزدش روزی نکرد از هر چه بود اندر گمان

رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت چون نهنك — سر ز دریا بر زد و ناگه کشیدش در دهان

آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکویی — شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان

۱۳۵۷۵ هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاك سر — هر که بدعهدی کند ناگه دهد بر باد جان

چون اجل را بر کران عمر او افتاد چشم — آمد از توران بجیحون با سپاهی بی کران

مار و مرغ آری چو سنك و دام را در خور شوند — مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان

هر که با تو سر کشد تا پیش تو لشکر کشد — باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان

نصرت تو روزدهر افروز را ماند همی — روزدهر افروز را انکار کردن کی توان

۱۳۵۸۰ آنکه عصیان کرد ملك از دست او ناگه برفت — وانکه فرمان برد ملك آمد بدستش رایگان

چاکر فرمان تست و بندهٔ احسان تست — آنکه اکنون در دیار ماوراالنهر ست خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع / تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
یك گهر باشد کزو قیمت فزاید عقل را / یك پسر باشد کزو باقی بماند خاندان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیشرو / تا بود اینانج بك در لشکر تو پهلوان
۱۳۵۸۵ با دلیریهای او منسوخ گشت اندر عجم / آن دلیریها که رستم کرد در مازندران
لشکر افروزند و ملك آرای پیش تخت تو / این سپهسالار عادل وان وزیر مهربان
زین مبارکتر سپهداری و دستوری ندید / دولت افراسیاب و حضرت نوشین روان
تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج / تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب باد پیمانت درین عالم درست / بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان
۱۳۵۹۰ تارك دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار / باد انصاف تو اندر مملکت آتش نشان
دولت از تو سرفراز و توز دولت سرفراز / لشکر از تو شادمان و توز لشکر شادمان
اختیار تو همه پیروزی و نیك اختری / روزگار تو همه نوروز و عیدومهرگان
شاکر و راضی بتو جان معزّالدین بخلد
پیش تخت تو معزّی شعرگوی و مدح خوان

در مهمانی کردن خواجه شهاب الدین از خواجه قوام الدین و فخر الدین

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان / چون شهاب الدین بدنیا هم ندیدم میزبان
۱۳۵۹۵ هر کجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب / کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
آسمان از اختران گر برزمین دارد شرف / زین سه نیك اختر زمین دارد شرف بر آسمان
آ ب و مشتری و زهرهٔ زهرا بهم / هرسه در برج شرف کردند پنداری قران
بادو سلطان هرسه در خدمت یکی دارند دل / بادو دولت هرسه در بیعت یکی دارند جان
دانش هرسه زانبوهی نگنجد در ضمیر / بخشش هرسه زبسیاری نیاید در گمان
۱۳۶۰۰ هرسه را شمشیر هندی معجز ست اندر یمین / هرسه را اقلام مصری ساحر ست اندر بنان
باد با هرسه موافق هم جهان و هم سپهر / تاهمی گردد سپهر و تاهمی ماند جهان

هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار   هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان

هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت کام

هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

در مدح ملك سنجر

شادند همه خلق بعید عرب اکنون   بر شاه عجم عید عرب باد همایون

١٢٦٠٥ فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق   تاج سر دولت عضد دولت میمون

سنجر که بمردی و جهانداری و شاهی   بیشست ز طهمورث و جمشید و فریدون

نازنده بپیروزی او گوهر سلجوق   چون گوهر عباس بپهروزی مأمون

سلطان معظم بهنرمندی او شاد   چون موسی عمران بهنرمندی هارون

با همت او اختر سیار بود پست   با دولت او گنبد دوار بود دون

١٢٦١٠ سیاره نداند که قیاس خردش چند   ایام نداند که شمار هنرش چون

گیتی بحقیقت خطر او نشناسد   دریا چه شناسد خطر لؤلؤ مکنون

ای گشته فلك برمه منجوق تو عاشق   وی گشته ظفر برسر شمشیر تو مفتون

يك تن نشناسم نه باحسان تو محتاج   يك دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون

عدل و نظر تو سبب امن جهانست   چون باده و مطرب سبب شادی محزون

١٢٦١٥ تا با تو جهان راستر از قدّ الف شد   قدّ همه اعدای تو شد چفته تر از نون

هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد   یا دل برد از دایرهٔ عهد تو بیرون

هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل   لابد که بود مدبر و آشفته و مجنون

آن روز که تو گوی زنی پیش سواران   از سُمّ سمند تو رسد گرد بگردون

وان روز که تو صید کنی برکه و صحرا   از سنك دمد لاله و از خاك طبرخون

١٢٦٢٠ وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر   پستی و بلندی همه خانی[1] شود از خون

از نیزهٔ تو بیشه نماید همه صحرا   وز رایت تو کوه نماید همه هامون

---

١ ـ خانی یعنی برکه و حوض و گاوخانی یعنی برکهٔ بزرك

خصم تو بافسون و بافسانه کند کار / لیکن بزمانی شود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد / با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملك پدران داد بدست تو زمانه / بستست میان تا تو چه فرمان دهی اکنون
۱۳۶۲۵ گر رای بزابل کنی از بهر تماشا / ور روی بتوران نهی ازبهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکدهٔ چین / چیپال بترسد ز تو بر ساحل سیحون
تو خرم و خندان بنشابور نشسته / سهم تو بدجله است ونهیب تو بجیحون
بس دیر نماندست که ملك ملکان را / آرند بدیوان تو آواره[1] و قانون
پیش کف تو خوار تر از خاك نماید / گر خاك بتو هدیه دهد نعمت قارون
۱۳۶۳۰ خوانم بصفت جود ترا معجز موسی / گر زنده شد ازمعجز اومردهٔ مدفون
ای مدح تو در هردهنی لؤلؤ و یاقوت / وان لؤلؤ و یاقوت بعنبر شده معجون
ناهید ز میزان فلك مدح تو خواند / چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
تا موسم تشرین بود اندر مه نیسان / تا نوبت کانون بود اندر مه کاون
احباب ترا باد رخ از نار چو تشرین / واعدای ترا باد دل ازرنج چو کانون
۱۳۶۳۵ از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح / خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود / دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون

عید تو همایون و همه سال تو چون عید
پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

در مدح خواجه فخر الملك

خدایگان زمانست و شهریار زمین / سپاه دار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار / سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
۱۳۶۴۰ بحق شدست ملك را وزیر فخر الملك / چنانکه بود ملك شاه را قوام الدین
موافقست پسر با پسر درین گیتی / مساعدست پدر با پدر بخلد برین

۱ـ اواره و آواره یعنی دیوان و دفتر .

سزد که خواجه بود وارث دوات وقلم　　چنانکه هست ملك وارث حسام ونگین
وزیر زادهٔ دنیا سزد مدبّر ملك　　چو شاهزادهٔ دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چوباغی شگفته ملك ملك　　پر ازدرخت بلندوپر ازگل ونسرین
١٣٦٤٥ شگفته تر شود اکنون ز همت دستور　　که هست همت دستور باد فروردین
اگرچه شاه و همه لشکرش گرفتستند　　عجم بدولت پیروز و تیغ زهر آگین
چوباز صدرجهان گشت یار دولت وتیغ　　ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام　　گزیده اند بملك ملك ز علیین
ز بهر هدیه فرستند یا ز بهر نثار　　بدست رضوان پیرایه های حورالعین
١٣٦٥٠ هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند　　بحق بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آیین او همی نازد　　که نایب پدرست او بسیرت و آیین
خدایگانا هرچ از خدای خواست دلت　　بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم　　فگند تیغ تو بر روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن　　رکاب فرخ تو بخت را بود بالین
١٣٦٥٥ ز بیم خنجر تو ولوله است در توران　　ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
چو از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف　　چو از کمان تو پرّد اجل بوقت کمین
زنعل مرکب و ازخون کشتهٔ تورسد　　بروی ماه غبار و بپشت ماهی طین
گهی که هست سپاه تو بر لب جیحون　　شوند خسته و بسته سپاه خان وتکین
گهی ببیشهٔ مازندران سوارانت　　عصا کنند بدست سپهبدان زوبین
١٣٦٦٠ سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت　　خبر نداشت کزو تیغ تو بتوزد کین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف　　گرفت دامن ادبار و کشته شد درحین
بیك زمان سپهش منهزم شدند چنانك　　هزیمت ازلب جیحون رسید تادرچین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست　　پناه ساخت زبیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت　　برآن صفت که کبوتر گریزد ازشاهین

١٢٦٦٥ بدان‌عدد که بود بر مجره کوکب خرد | ز بیشه با او رفتند لشکرش همگین
شدند عاقبت کار در میانهٔ راه | ستارگان مجرّه کواکب پروین
چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را | رسید بهرهٔ ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضهٔ فرمان تو شدند رهی | همه بمنت احسان تو شدند رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند | یکی چوآذر برزین یکی چوماء معین
١٢٦٧٠ خرد کجا بود آن‌را که او ز خیره‌سری | شود ز ماء معین اندر آذر برزین
چه آن که باد خلاف تو دارد اندر سر | چه‌آن‌که هست بصدسال زیر خاك دفین
بنیك بختی تو هر که دل ندارد شاد | بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا | که‌هست‌عهدتو در هر دلی چو جان‌شیرین
مگر قرین و همال از فرشته است ترا | کز آدمی نشناسم ترا همال و قرین
١٢٦٧٥ چو دید مجلس عالیت شاعر بدری | بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین
ضمیر و خاطرش ازمدح توگرفت شرف | چوآسمان زنجوم و صدف ز درّ ثمین
همیشه‌تا که بود حفظ و عصمت یزدان | جهانیان را حصن‌حصین و حبل‌متین
نظام دین هدی باد و عزّ دین هدی | ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی | خدای عزوجل ناصر تو باد و معین
١٢٦٨٠ سپاه و مملکت و عمر و روزگارترا
دعا زدولت و آمین ز جبرئیل امین

ایضاً در مدح ملك سنجر[١]

همی‌تادولت و ملکست در ایران و در توران | ملك‌سنجر خداوندست‌در توران‌و در ایران
جوان‌دولت‌جهانداری که‌ازاخبار و آثارش | بیفروزدهمی‌دولت بیفزاید همی‌ایمان
سپاهش‌درخراسانست‌واخبارش‌بقسطنطین | رکابش بردر مروست‌و آثارش‌بترکستان

١ـ یك عده از ابیات این قصیده تکرار ابیاتی است که در قصیدهٔ مدح برکیارق (صفحهٔ ٥٧٩ـ٥٨٠) آمده ، ابیات مکرر را ما در اینجا حذف کردیم :

بقسطنطین همی‌نالد ز بیم تیغ او قیصر   بترکستان همی نازد بفربخت او خاقان

۱۳۶۸۵ زمهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت   بقای موکب نصرت فنای لشکر خذلان

گهی از مشتری سازد بدولت گوی چوگان را   گهی از ماه نو سازد بهمت گوی را چوگان

شهنشاهی بعهد او نبوت را همی ماند   که او مانند هارونست و سلطان موسی عمران

حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون   دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان

گهی بوید بپیروزی رسول آن بنزد این   گهی آید بپیروزی بنزد این رسول آن

۱۳۶۹۰ باطراف جهان شاهان سرافراز ندا گر روزی   ببزم هر دو بنشینند براطراف شادروان

چو سلطان و ملك شادند در دنیا بیك دیگر   ز سلطان و ملك شادند در عقبی ملك سلطان

بگرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو   بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان

ز گیتی هر دو را طاعت بدولت هر دو را خدمت   ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را پیمان

حسام هر دو دین گستر لقای هر دو دین پرور
فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

ایضاً در مدح ملك سنجر

۱۳۶۹۵ نرگس ز نشاط ماه فروردین   بر دست نهاد ساغر زرین

ابر آمد و کرد ساغرش پر می   تا نوش کند بیاد فروردین

بی آنکه شکسته گشت و پیچیده   شد زلف بنفشه پر خم و پر چین

دستی که بزلف او در آویزد   بی مشك شود چو نافه مشك آگین

تا کرد دم صبا گلستان را   از خوشی و خرمی بهشت آیین

۱۳۷۰۰ گلبن ببهشت در همی نازد   با جامهٔ سبز همچو حورالعین

گر پروین شد در آسمان پنهان   پروین صفتست در زمین نسرین

گویی که ز بهر خدمت خسرو   آمد بزمین ز آسمان پروین

چون فاخته باغ را دعا گوید   طاوس دعاش را کند آمین

از بهر دعا ثنا کند بلبل   بر ناصر دین بن معزّ الدین

۱۳۷۰۰ سنجر که ز رای دولت آرایش — دین را شرفست و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا — دارد دل و زور صاحب صفین
وانجا که امید عدل او باشد — بی بیم بود کبوتر از شاهین
ایزد چو ولایت خراسان را — آراست بعدل او سنهٔ تسعین
دادند باو سعادت کلی — از برج شرف ستارگان همگین
۱۳۷۱۰ در طالع او همی توان دیدن — کز روم بود ولایتش تا چین
آنجا که امید عدل او باشد — بی بیم بود کبوتر از شاهین
وانجا که نهیب تیغ او باشد — اندر غم جان بود تن تنین
بر مژدهٔ فتح او بهر کشور — بندند و زنند کله و آذین
گردد ز نثار نامهٔ فتحش — پر گوهر سرخ دست گوهر چین
۱۳۷۱۵ گر رای کند بآمل و ساری — ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم بدست هندو و دیلم — بی بیم شود کتاره و زوبین
بس دیر نماند تا نهد عزمش — بر اسب غزای کافرستان زین
در روم کند رکاب سالارش — زین را ز صلیب رومیان خرزین
یك حملهٔ سنجری زند بر هم — بتخانهٔ قیصری بقسطنطین
۱۳۷۲۰ گر افشین کرد فتنهٔ بابك — در دولت و ملك معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملك‌سنجر — دارد دو هزار بنده چون افشین
گر بیژن گیو در هنر بودی — چون حاجب او بروز بزم و کین
هنگام شکار کی روا گشتی — بر بیژن گیو چاره گر گرگین
ای شاد بتو خلیفه و سلطان — وز شادی هر دو دشمنان غمگین
۱۳۷۲۵ از نصرت تو همی ببالد آن — وز دولت بتو همی بنازد این
دو بیت شنیده ام دقیقی را — درمدح تو هر دو کرده‌ام تضمین:
« استاد شهید زنده بایستی — وآن شاعر تیره چشم روشن بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی ... معنیش درست و لفظها شیرین»
در شأن تو آمدست پنداری ... واندر شأن حسود با نفرین
۱۳۷۳۰ هفتم آیت ز سورهٔ یوسف ... پنجم آیت ز سورهٔ یاسین[1]
تا با دل دشمنان برزم اندر ... کین تو کند صناعت سکین
هرکس که ز کین تو خطر جوید ... سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کمیت میمونت ... کو تیز ترست زاندر برزین
کو هست درنگ راچو گویی هان ... بادست شتاب را چو گویی هین
۱۳۷۳۵ هرگه که بپستی آید از بالا ... گویی بنشیب روی دارد هین
فرهاد نکرد نقش از آن بهتر ... شبدیز بجنب خسرو و شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد ... نعلش سر ماه را بود بالین
شاها ببهار و موسم نیسان ... بر تخت شهی بکام دل بنشین
نیکست و بدست مردم گیتی ... بد را بگزای و نیك را بگزین
۱۳۷۴۰ خوارزم شه آمد از لب جیحون ... زی درگه تو بحشمت و تمکین
تا رایت و رای او درین خدمت ... عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین او هر سه ... باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور ... کو قصد کند بگیرد اندر حین
از جانب غرب تا حد مکه ... از جانب شرق تا در ماچین
۱۳۷۴۵ بادا ز چهار چیز سازنده ... قسم تو چهار چیز با تحسین
تا هست چهار طبع گیتی را ... از آتش و از هوا و آب و طین
از چرخ عنایت از قضا یاری ... از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوش تر از نیسان ... نیسان تو باد بهتر از تشرین

۱ـ مقصود از هفتم آیه از سورهٔ یوسف : «لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین»
و از پنجم آیه از سورهٔ یس : «لتنذر قوماً ما انذر آباؤهم فهم غافلون» است .

از گرد ولیت رفته بر گردون
وزسجن عدوت رفته درسجین

درمدح خواجه فخرالملک

۱۳۷۵۰ ایا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن — ترا شب بر فراز سر ترا سیاره پیرامن
بر نگین باشه‌ای مانی که‌درگردون زند چنگل — بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
نمایی گه رخ روشن وزان گردد هوا تیره — برآری گه دم تیره وزان گردد زمین روشن
پس از پیدا شدن باشد بچرخ اسفلت منزل — چوپیش از دم زدن باشد زسنك دامنت‌مسکن
تو ازخارا برون آیی وگرم از توشود خارا — تو از آهن پدید آیی ونرم از تو شود آهن
۱۳۷۵۵ یکی کوهی پرازلاله فرازش مشك را توده — یکی بحری پراز لؤلؤ بزیرش نیل راخرمن
یکی رقاص را مانی که سربالش بود احمر — یکی دیوانه را مانی که مندیلش بود ادکن
مگر ناگه کمین آورد بر عفریت سیاره — مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ اهریمن
شهاب سرخ را مانی زشب جراره برتارك — سحاب سرخ را مانی زگل طیاره برگردن
نمانی جز بدان ابری‌که عکس آفتاب اورا — که در رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ‌پیراهن
۱۳۷۶۰ تنت باجادویی ماندکه مشك اندوده اوراسر — سرت باهندویی ماند که خون آلوده اوراتن
تن افروزی چو ازمرجان بود دردست‌توپاره — سرافرازی چو ازسنبل بود برفرق توگرزن
بهرمنزل که بنشینی بر افرازی زر سوده — زهرخانه که برخیزی برون آری‌سرازروزن
بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم — نزاید جزهمه زنگی از آن سقلابی آبستن
که ابراهیم بن آذر میان تو شده ایمن — گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
۱۳۷۶۵ چوخیاط سیه دوزی وسوزنهای تو سوزان — کجا دوزی یکی جامه بیندازی دوصد سوزن
ترا دشمن بود گویی همیشه جوهر سفلی — که ازبیم ونهیب تو بود در درع ودر جوشن
تا با دشمن شده مونس میان آهن هندی — ز بهر آنکه فخرالملک بردارد سر از دشمن
ابوالفتح المظفر بن قوام الدین خداوندی — که بردارد سراز دشمن‌بدان شمشیرشیراوژن
نماید بانوال او نبهره نعمت قارون — نماید با جلال او نفایه ۱ حشمت قارون
۱۳۷۷۰ قصارت یافت ازبخشش‌فلك جون جامهٔ‌خلقان — ریاضت یافت از تیغش جهان چون کرهٔ‌توسن

۱ـ نفایه یعنی انداختنی وپست وفارسی آن آخال است

مقر فضل او بینم عزیز وخوار و نیك و بد ‌ ‌ رهین شکر او بینم بزرك و خرد ومرد وزن
نشان تیغ وتیر او ز بو یحیی و بوالحارث۱ ‌ ‌ نشان مهر و کین او زیاد افراه و پاداشن
نبود الا وجود او مراد دولت از شادی ‌ ‌ نبود الا حسود او مراد اختر از شیون
فلك سنجندهٔ سعد ست ورای ناصحش میزان ‌ ‌ زحل کوبندهٔ نحسست و فرق حاسدش هاون
۱۳۷۷۵ یکی یابد ز مهر او میان خاك در لؤلؤ ‌ ‌ یکی ریزد ز کین او میان ریك در روغن
بمدح دوستان او قضا کرد از امل دیوان ‌ ‌ بقهر دشمنان او قدر کرد از اجل مکمن
زباغ بزم او دایم بدخشی روید و مرجان ‌ ‌ زخاك رزم او دایم طبرخون روید و روین
ضمیرش روضهٔ خیرست وتوفیقش دررضوان ‌ ‌ سرایش مسجد مجدست وتایید اندرو مؤذن
بود در نامهٔ اعمال عمر او فلك یك خط ‌ ‌ بود در کفهٔ میزان جود او جهان یك من
۱۳۷۸۰ گرفته رایت ورایش زمشرق تا حد مغرب ‌ ‌ رسیده نامه ونامش ز اران تا در ارمن
اگر بهرام پیش آیدکه دارد رمح زهرآگین ‌ ‌ وگر ارژنك باز آید که دارد تیغ گرد افکن
زنوك رمح زهر آگین دهد بهرام را بهره ‌ ‌ بزخم تیغ گرد افگن کند ارژنك را ارزن
ایا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بوذر ‌ ‌ ایا در ملك شاهنشه بهمت برتر از بهمن
بدان شمشیر جان آویز زور دشمنان بشکن ‌ ‌ بدان شاهین آهو گیر چشم دشمنان برکن
۱۳۷۸۵ بهرگامی که برداری قدم بر فرق فرقد نه ‌ ‌ زهرسویی که بخرامی علم بر بام نصرت زن
معانی ازتو حاضرگشت سبحان الذی اسری ‌ ‌ معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن
خداوندا دلی دارم بمدح ومهرت آگنده ‌ ‌ شده برمدح تو عاشق شده بر مهرتو روشن
بفضل ایزد ذوالمن چو بنشینم درین مجلس ‌ ‌ مدیح تو مرا پیشست و شکر ایزد ذوالمن
بود نامم درین خدمت حقیقت بندهٔ مخلص ‌ ‌ وگرچه خواجه برهانی محمد کرد نام من
۱۳۷۹۰ الا تا درمه بهمن بود در خانه ها آبی ‌ ‌ الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن
رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان ‌ ‌ رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

بمان با بخت عالی رای رزم آرای در میدان
بمان با دولت پیروز بزم افروز در گلشن

۱ـ ابو یحیی یعنی عزرائیل وابوالحارث یعنی شیر

ایضاً در مدح خواجه فخر الملك

گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان　گفتا که ما بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب　گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان
۱۳۷۹۵ گفتم بیك مکانت نبینم بیك قرار　گفتا که مه قرار نگیرد بیك مکان
گفتم که از خط تو فغانست خلق را　گفتا خسوف ماه بود خلق را فغان
گفتم نشان آبله بر روی تو چراست　گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
گفتم چرا گشاده نداری دهان ولب　گفتا که مه گشاده ندارد لب ودهان
گفتم که گلستان شگفتست بر رخت　گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان
۱۳۸۰۰ گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود　گفتا که ماه را نماید بکاروان
گفتم ز چهرهٔ تو تنم را زیان رسید　گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
گفتم عجب بود که درآغوش گیرمت　گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان
گفتم که بر کف توستاره‌است جام‌می　گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست　گفتا ببزمگاه وزیر خدایگان
۱۳۸۰۵ گفتم نظام دین عرب داور عجم　گفتا که فخرملك زمین صاحب‌زمان
گفتم که سید الوزرا صدر روزگار　گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
گفتم مظفری بهمه وقت کامکار　گفتا موفقی بهمه کار کامران
گفتم زخاندان پدرکس‌چو اونخاست　گفتا که اوست واسطهٔ عقد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد　گفتا وزیر داد دهست و جهان‌ستان
۱۳۸۱۰ گفتم گمان کس نرسد در مناقبش　گفتا که در مناقب او کم شود گمان
گفتم بعقل‌وجود وهنر یافت منزلت　گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو　گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم که‌چاره نیست زعدلش زمانه‌را　گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد　گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان

١٣٨١٥ گفتم ستاره وار زند روز رزم رای　گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم بهند برحذر از رای اوست رای　گفتا بترك باحسد ازخوان اوست خان
گفتم كند بحزم زسنجاب سنك سخت　گفتا كند بعزم ز پولاد پرنیان
گفتم اجل برزمگهش گوید الحذر　گفتا امل ببزمگهش گوید الامان
گفتم كه بر عدوش قضا هست كینه ور　گفتا كه بر ولیش قدر هست مهربان
١٣٨٢٠ گفتم خلاف او بدل اندر چو آتشست　گفت آتشی كه مغز بسوزد در استخوان
گفتم برآن زمین كه خلافش گذر كند　گفتا خراب و پست شود شهر وخاندان
گفتم ز بیمش شیر بغرد بمرغزار　گفتا ز تیرش مرغ نپرد ز آشیان
گفتم كه چیست اشك ولب وروی دشمنش　گفتا كه آب معصفر و نیل و زعفران
گفتم كه چیست خون عدو برحسام او　گفتا كه بر بنفشه پراگنده ارغوان
١٣٨٢٥ گفتم چه كرد دور فلك با مخالفش　گفتا همان كه باد خزان كرد با رزان
گفتم كه چون شود عدوی او بعاقبت　گفتا شود هلاك چو بهمان و چون فلان
گفتم چه وقت غاشیهٔ او كشد ظفر　گفتا چو اسب بادتك آرد بزیر ران
گفتم شود بسعد عنانش همی سبك　گفتا شود بفتح ركابش همی گران
گفتم همه بفتح كند پای در ركاب　گفتا همه بسعد زند دست در عنان
١٣٨٣٠ گفتم چه كرد كلك چو بشنید نام او　گفتا كه بنده وار كمر بست بر میان
گفتم بنان او گه توقیع ساحرست　گفتا مگر ز سحر بنا كرد بر بنان
گفتم ز امتحان كف اوهست بی‌نیاز　گفتا كه بی نیاز بود بحر زامتحان
گفتم كه هست كلكش چون خیزران ببحر　گفتا لی ببحر بود جای خیزران
گفتم كه ازجنان همه شادی خبر دهند　گفتا كه كرد مجلس او آن خبر عیان
١٣٨٣٥ گفتم كه باده بركف اوهست سلسبیل　گفتا كه سلسبیل عجب نیست در بنان
گفتم كه جای جودو سخادست وطبع اوست　گفتا كه جای زروگهر معدنست و كان
گفتم بود ببخشش او ابر در بهار　گفتا نباشد ابر گهر بار و در فشان

گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم	گفتا هوای خدمت او هست بی‌هوان
گفتم بجود کرد سپه را رهین شکر	گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
۱۳۸۴۰ گفتم که تافت همت او بر جوان و پیر	گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب	گفتا که بر سر تو قضا بود سایبان
گفتم ز مدح اوست مرا پرگهر ضمیر	گفتا ز شکر اوست مرا پرشکر زبان
گفتم که مدح گوی و ثناخوان او بسیست	گفتا که چون تو نیست ثناگوی و مدح‌خوان
گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت	گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
۱۳۸۴۵ گفتم که آن قصیده بدیعست و نادرست	گفتا که این قصیده بسی بهترست از آن
گفتم بمدح خواجه روانست شعر من	گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان
گفتم سخاش داد مرا وعده در بهار	گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان
گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر	گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال	گفتا مباد بحر معانیش را کران
۱۳۸۵۰ گفتم که شادمانی او باد پایدار
گفتا که زندگانی او باد جاودان

در مدح شرف الدین ابو طاهر سعدبن علی مستوفی

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من	تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم	اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی	وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی	بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
۱۳۸۵۵ از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد	وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی	از قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان	شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر	سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا | جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
١٣٨٦٠ گاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم | دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب | گویی دریدند ای‌عجب بر تن زحسرت پیرهن
زین‌سان که چرخ نیلگون کرد این سرا را نگون | دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان | سروی بلب چون ناردان ماهی بقدچون نارون
نیرنك چشم او فره بر سیمش از عنبر زره | زلفش همه‌بند و گره جعدش همه‌چین وشکن
١٣٨٦٥ تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد | مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
ازهجر او سرگشته ام تخم صبوری کشته‌ام | مانند مرغی گشته ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها[۱] کرده عنان دل رها | دردل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن
که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر | گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
پیوسته ازچشم و دلم درآب و آتش منزلم | بر بیسرا کی محملم در کوه و صحرا گامزن
١٣٨٧٠ هامون گذار و کوموش دل برتحمل کرده‌خوش | تا روز هر شب بارکش هرروزتاشب خارکن
چون‌بادوچون‌آتش‌روان‌درکوه‌ودروادی‌دوان | چوزآتش و خاك‌گران درکوهسار و درعطن
سیاره در آهنك‌او حیران ز بس نیرنك او | در تاختن فرسنك او از حد طائف تاختن
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته | وز دست و پالش یافته روی زمین شکل‌مجن
بر پشت اومرقد مرا وز کام او سؤدد مرا | من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
١٣٨٧٥ دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف | باقی بدو نام سلف راضی ازو خلق زمن
بو طاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب | پیرایهٔ فضل و ادب سرمایهٔ عقل و فطن
آن کامکار محتمل نیکو خصال نیك دل | شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقترن
اورا میسر مهروکین اورا مسلم تخت‌و زین | اورا ثناگر ملك‌ودین اورا دعاگو مردوزن
هنگام نفع و فایده افزون ز معن زائده | روز نوال و مائده افزون ز سیف ذوالیزن
١٣٨٨٠ از غایت اکرام او وز منت انعام او | شد درخراسان نام او چون نام تبع در یمن
آزادگان بابرك و ساز ازنعمت او سرفراز | ازحد ایران تاحجاز از مرز توران تاعدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده | کردار او بی‌شعبده گفتار او بی زرق و فن
دستش که رفع قلم حدست بر دفع ستم | درملك ازاو نفع‌نعم در دهر از او نفی فتن

۱ ـ مقصود ازاین‌کلمه که ظاهراً نام محلی است و اشکال درحرف اول آن است معلوم نشد .

آن کس که اورا آوریدآورد لطف جان پدید | ایزد تو گویی آفرید ازجان پاك اورا بدن
۱۳۸۸۵ ای راه ورسمت خسروی ای نظم ونثرت معنوی | ای حزم وعزم توقوی ای خلق وخلق توحسن
ای درشرف مانند آن کامد زصنع غیب دان | دردشت تیه از آسمان برقوم او سلوی ومن
کلکی که دردستت بود نشگفت اگرمعجز شود | چون از کف موسی رود چوبی بیوبارد رسن
ابریست او بامنفعت باران او از مصلحت | گویی دهن شد مملکت اوچون زبان شددردهن
وصاف تو هرخاطری مداح تو هر شاعری | بر گردن هر زایری از بر تو بار منن
۱۳۸۹۰ آنکس که برهرکشوری بگماشت داناداوری | چون تو نبیند دیگری در کد خدایی مؤتمن
از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو | اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن
هردشمنی کاندر جهان کو مرترا کردامتحان | انداخت اورا آسمان از امتحان اندر محن
هرکس که با توسرکشدگردون بروخنجرکشد | خمری که ازدن برکشد دردی بود آغاز دن
هر غزو را پیمان نهی برجای کفر ایمان نهی | سی پارهٔ قرآن نهی درهند بر جای وثن
۱۳۸۹۵ اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی | هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکرم | فکر تو اندر خاطرم افزون زوهمست وزظن
هر کو امان خواهد زتو یانام ونان خواهدزتو | حاجت چنان خواهدزتو چون کودك ازمادرلبن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی | وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
مشمر زطبع من زلل مشناس در شعرم خلل | گر من زربع واز طلل درمدح توگویم سخن
۱۳۹۰۰ نغزوبدیعست این نمط دردرج بی سهووغلط | زان سان که دردرج وسفط یاقوت ودرمختزن
تا ماه نیسان بررزان بندد حلی باد وزان | گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن۱
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر زدی | میزان بامرت مقتدی حران بیرت مرتهن
گاه بقا گفته فلك با بخت تو ما لی ولك | تا حشر نادیده ملك بی گردن بختت وشن
کیوان زچرخ هفتمین در زیر پای تو زمین | کوثر زفردوس برین در پیش دست تو لگن
۱۳۹۰۵ فرمانبر تو انس وجان درشهرمرو شاهجان | وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن

فرمان تو نفع بلا عمرت مؤبد در بلا
تا نفی را گویند لا تا جزم را گویندلن

درمدح وزیر سلطان

جهان وهرچه دروهست آشکار ونهان | مسلمست بعدل وزیر شاه جهان
جوان وپیرهمی مدح وشکراوگویند | که هست همت اوکارساز پیروجوان
میان اوکمری دارد ازسعادت و فخر | بدین سبب همه کس پیش اوست بسته میان
۱۳۹۱۰ دهان دهردهد بوسه بر بنان وکفش | کجاشود قلم اندرکفش گشاده زبان

۱- کرباس تن یعنی تننده کرباس

کمانگرست مگر کلك تیر پیکر او   که ساختست زقد مخالفانش کمان
روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد   خرد بطاعت او تازه شد چو تن بروان
بیان نبود معالی وجاه را زین پیش   کنون زسیرت او یافتند هر دو بیان
بجان خرند بزرگان رضای او وسزد   که نیك بختی وتأیید را خرند بجان
۱۳۹۱۵ نهان وغیب شدست آشکار خاطر او   زبهر آنکه یکی دارد آشکار ونهان
هوان ندیده کس اندرهوای دولت او   همی ز بهر چه گویند در هوی است هوان
فغان کنند همی دشمنان زکینهٔ او   بلی کند همه کس ازهلاك خویش فغان
سنان نیزه او خصم را بسوزد دل   مگر که نیزهٔ اورا زصاعقه است سنان
جنان شود زخیال خلاف او چو سقر   سقر شود ز رضای نسیم او چو جنان
۱۳۹۲۰ بخوان بنامش یك مدح بعد از آن هر روز   هزار نامهٔ دولت بنام خویش بخوان
نشان طبعش وحلمش یکی زمن بشنو   گر از گران وسبك بایدت دلیل ونشان
گران نماید با طبع او هوای سبك   سبك نماید باحلم او زمین گران
امان ده همه عالم تویی خداوندا   بعالم ازقلم تست فتح باب امان
بنان ونام بود قصد هر کسی و همی   زخدمت تورسد هر کسی بنام وبنان
۱۳۹۲۵ زیان نکرد کسی کو رضا ومهر نو جست   کسیکه مهر و رضایت نجست کرد زیان
زمان زمام بدست تو داد تا محشر   بلی بدست تو بهتر بود زمام زمان
عنان مرکب بخت تو از مجره سزد   چو مرکب ازفلك آید بود مجره عنان
عیان تویی بسخا وهمه جهان خبرست   خبر چه باید جایی که حاضرست عیان
ازآن دو دست تو دارم عجب که گویی هست   نظام مشرق ازین وقوام مغرب از آن
۱۳۹۳۰ دخان کلك تو نوریست چشم عالم را   شگفت ونادر باشد بفعل نور دخان
ضمان دادن روزی توکردی از همه کس   مبارکست برایام تو خجسته زمان
مکان ندید کسی عقل را مگر آن کس   که دید شخص مکین ترا گرفته مکان
گران ندید کسی روزگار عدل ترا   سعادت ابدی را کسی ندید گران

زبان من چو ستایش کند صفات ترا　همه تنم شود اندر ستایش تو زبان

١٣٩٣٠ قران مشتری و زهره تا همی باشد　برون ز دولت تو هردو را مبادقران

بمان بشادی وخوشی هزار سال تمام　هزار بس نبود صد هزار سال بمان

خزان و جشن خزان هردو حاضرند بهم

همی گذار بشادی خزان و جشن خزان

در مدح خواجه نظام‌الملك

ز باغ و راغ بآسیب‌لشکر تشرین　گرفت راه هزیمت سپاه فروردین

برون کشید زباغ‌و ز راغ‌رایت‌خویش　چو دید بر سر کهسار رایت تشرین

١٣٩٤٠ چه‌رایتیست‌که تشرین‌زدست‌بر کهسار　که شد بلون دگر عالم بهشت آیین

گرفت گونهٔ دینار دشت مینا رنك　نهاد تودهٔ کافور کوه مشك آگین

پدید شد بهوا بر مثال اهریمن　نهفته شد بزمین در نگار حور العین

نه باغ را خبرست ازبنفشه و سوسن　نه راغ‌را اثرست از شکوفه و نسرین

نه هست لولهٔ کوهی پلنك را بستر　نه هست سوسن حمری‌تذرو را بالین

١٣٩٤٥ اگر چه‌فصل‌بهاراز خزان‌بهست‌که‌دید　همی‌شکفته ازآن گردد و کشفته‌ازین

من‌ازخزان‌بیکی‌چیز شاکرم‌که‌خزان　زبانهای درختان همی کند زرین

ز بهر آنکه درختان بآن‌زبان خوانند　بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین

نظام ملك رضیّ خلیفه شمس کفاة　غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین

ابو علی حسن آن‌صاحبی که درعقبی　روان‌صاحب کافی بمهر اوست‌رهین

١٣٩٥٠ شعاع روز بهی تابد از جبین کسی　که در پرستش او برنهد بخاك جبین

سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد　زدست دولت‌او دامن شهور و سنین

بشکل‌حلقهٔ انگشتریست چنبر چرخ　زبخت اوست درانگشتری نشانده‌نگین

اگر میان یم اندر صدف ندیدستی　نگاه کن قلم او درآن خجسته یمین

اگر خبربدی ابلیس را ز نور دلش　بنار فخر و تکبر نکردی آن مسکین

۱۲۹۵۵ سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را — من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین

ایا متابع رای تو مهر روشن تاب — ویا مسخر کلك تو عقل روشن بین

وزیر بازپسین خوانمت که تازه شدست — بروزگار تو دین رسول باز پسین

توآن خجسته وزیری که از کفایت تو — کشید دولت سلجوق سر بعلیین

تو آن ستوده مشیری که درفتوح وظفر — شدست کلك تو با طبع شهریار قرین

۱۲۹۶۰ توآدمی و همه خلق چون فرشتگان — مخالف تو چوابلیس خاکراه و لعین

اگر زبهر تو ابلیس یك سجود نکرد — سزای لعنت گشتست تا بیوم الدین

هرآن دعا که ز بهر تو بر شود بهوا — ستاره وار بتابد بر آسمان و زمین

ضمیر پاك ترا دیو کی کند وسواس — که هست بر سر تو پرّ جبرئیل امین

ز چرخ برتو ثنا وزستارگان احسنت — ز بخت برتو دعا وز فرشتگان آمین

۱۲۹۶۵ تو بی دلیل و معین جهانیان شب وروز — خدای باد ترا روزوشب دلیل ومعین

کسی که برتن و جان تو آفرین نکند

مباد برتن و بر جان او مگر نفرین

ایضاً درمدح خواجه نظام الملك

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان — هستند پرورنده و دارندهٔ جهان

معلوم عالمست که بر خلق واجبست — شکر خدا و مدح وزیر خدایگان

صدر اجل رضیّ خلیفه قوام دین — دستور کامکار و خداوند کامران

۱۲۹۷۰ نیك اختری که سیرت و کردارهای او — در شرق وغرب هست زنیك اختری نشان

آراسته شدست بتوقیع او زمین — وافروخته شدست بتدبیر او زمان

در عدل جز بدو نکند عالم افتخار — در جود جز بدو نزند ملك داستان

اندر کفایت آنچه ازو دید چشم خلق — نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان

گویی زرای پاك و زبخت بلند [illegible] — پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان

۱۲۹۷۵ گویی سپهر مرکب اقبال او شد[illegible] — [illegible] رکاب آمد [illegible] عنان

قفل و کلید گشت دو دستش که جور و عدل　بسته شدست ازین و گشاده شدست از آن
روزی بنان او دهد آفاق را مگر　دارد بنای روزی آفاق را بنان
گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند　تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
جایی که میزبان کرم و همتش بود　گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
۱۳۹۸۰ افزون کند موافقتش نیکخواه را　در دل قوام دانش و در تن نظام جان
بیرون کند مخالفتش بد سگال را　از دیده روشنایی و از کالبد روان
ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش　کردی جهان مسخر شاه جهان ستان
از تیغ و کلك تیز تو حاصل همی شود　هم گنج بی نهایت و هم ملك بی کران
بی طلعت مبارك و بی آفرین تو　بر آدمی حرام شود دیده و زبان
۱۳۹۸۵ ازبهر آنکه دست تو بوسد زبان و لب　گوش و دو دیده رشك برد بر لب و دهان
بر آسمان قضا و قدر متفق شدند　کردند عمر و بخت تو ازیك دگر ضمان
بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار　عمر تو همچو بخت تو گردید جاودان
من بنده روزگار ترا وصف چون کنم　پیمودن فلك بکف دست چون توان
عین الکمال عالم ارواح خوانمت　کاندر مناقب تو همی کم شود گمان
۱۳۹۹۰ در خدمت تو رنج برم گنج بردهم　بر رنج خدمت تو نکردست کس زیان
روزی که نفخ صور بر انگیزدم زخاك　جانم همه ثنای تو خواند ز استخوان
تا باغ را شگفته کند رایت بهار　تا راغ را کشفته کند لشکر خزان

از عدل تو شگفته همی باد دین و ملك
خصم ترا کشفته همی باد خان و مان

در مدح خواجه فخر الملك

مریز خون من ای بت بروزگار خزان　مساعدت کن و بامن بریز خون رزان
۱۳۹۹۵ چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی　که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
مباش فصل خزان بی طرب که چهرهٔ تست　بهار مجلس آزادگان بوقت خزان

فحاش‌لله اگر چون‌خط ورخت داند کسی بنفشهٔ سیراب و لالهٔ نعمان
سمن که‌دید بروی بنفشه غالیه پوش زره که‌دید براطراف لاله مشك‌افشان
خم بنفشه ز احرار کی رباید دل فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
١٤٠٠٠ من‌آن‌کسم که‌دل‌وجان خویش‌دادستم بدست عشق تو ای آفتاب ترکستان
زعشق‌تست‌دلم‌چون‌سرشك‌وجان‌چونفس برون‌شده زدوچشم و برآمده ز دهان
ز سیم پاك تو داری بدیع میدانی زغالیه‌است دوچوگان ترا درآن‌میدان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم چونیم سوخته‌گویی زهرطرف‌گردان
عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا که سیم باشد میدان و غالیه چوگان
١٤٠٠٥ ملاحت لب و دندان تست فتنهٔ خلق وگر ملاحت هردو کنی زخلق نهان
گهرفروشان یاقوت سرخ و مروارید بجهد باز شناسند از آن لب و دندان
زحسن روی‌تو گر بتگران خبر یابند شکسته خامه شوند و زغم‌بریده بنان
همیشه‌فخرتوازحسن‌روی‌خویشتنست چنانکه‌فخر من‌از فخر ملك شاه‌جهان
بزرك بار خدایی که بر فتوح و ظفر خجسته‌کنیت‌و نامش‌علامتست‌ونشان
١٤٠١٠ روان بخدمت اوتازه‌شد چودل بخرد خرد بطاعت اوزنده‌شد چوتن بروان
گران نماید با طبع او هوای سبك سبك نماید با حلم او زمین گران
نه بی‌تواتر احسان اوست هیچ‌مکین نه بی‌تواصل انعام اوست هیچ مکان
خجسته‌حضرت‌وفرخنده‌همتش‌بقیاس دوقبله اند مبین هم بحجت و برهان
یکی عزیز و مبارك چو کعبهٔ اسلام یکی بلند و معزز چو قبلهٔ دهقان
١٤٠١٥ اگر ز روضهٔ فردوس نعمت ابدست وگر زچشمهٔ حیوان بقاست جاویدان
چه‌بزم اوگه‌رامش چه‌روضهٔ رضوان چه‌دست اوگه‌بخشش چه‌چشمهٔ‌حیوان
شدست محکم اصل وزارت ازپدرش وزو شدست بنای وزارت آبادان
پدر علم ز وزارت کشیده بر عیوق پسر قدم ز امارت نهاده بر کیوان
عنایت ازلی کرده با پدر بیعت سلامت ابدی بسته با پسر پیمان

١٤٠٢٠ پدر نظام و پسر فخرملك شاه زمین | پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
پدر چومهر درخشان شده‌زبرج حمل | پسرچومشتری افراشته سرازسرطان
ایا بقدر و شرف بر گذشته از امثال | ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران
توبی که همت تو هست بحر بی‌پایان | توبی که‌دولت توهست چرخ‌بی‌پایان
فذلك هنری در جریدهٔ ایام | جواهر شرفی در قلادهٔ دوران
١٤٠٢٥ لقای تو صفت راحتست در ارواح | بقای تو سبب صحتست در ابدان
سپهرودولت و سلطان همی‌نگه‌دارند | همیشه اختر و بخت‌ودل توازحدثان
خجسته‌اختر و پیروزبخت وشاددلی | هم‌ازسپهر وهم‌ازدولت وهم‌ازسلطان
خلاف‌مهرتوکینست واین‌آزآن‌قبلست | بدار عقبی بر دست مالك رضوان
مخالفان ترا تافته جحیم سقر | موافقان ترا ساخته نعیم جنان
١٤٠٣٠ اگر موافق تو در شود در آتش تیز | عجب مدار که‌آتش برو شود ریحان
وگر کسی بخلاف تو افکند تیری | عجب‌نباشد اگر باز پس شود ریحان
بزرك بار خدایا خدای داد مرا | بفر دولت تو عقل پیر و بخت جوان
زعقل پیر و زبخت‌جوان همی دارم | ثنا و خدمت تو چون‌شریعت وایمان
زشکرتو چوکنم ابتدا شوم در وقت | بخاطر آتش تیز و بطبع آب روان
١٤٠٣٥ بانتها نتوانم رسید اگر بمثل | بجای هر نفسی باشدم هزار زبان
اگرنه‌هست‌همه‌ساله‌طبع من‌چوصدف | وگرنه هست مدیح تو قطرهٔ باران
چرا مدیح تو درطبع من شود لؤلؤ | چنانکه‌قطره‌همی‌در شودصدف‌مرجان
همیشه تاکه امیدست و بیم درعالم | همیشه تاکه‌زیانست و سود در کیهان
زبان مادح تو سود باد و بیم امید | امید حاسد تو بیم باد و سود زیان
١٤٠٤٠ مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال | مباد نعمت و ملك ترا قیاس‌وکران
چه‌بزم توکه‌رامش چه‌روضهٔ فردوس | چه‌دست‌توکه‌بخشش چه‌چشمهٔ حیوان
خجسته‌برتو و برهرکه درعنایت‌تست | هزار جشن بهار و هزار جشن‌خزان

گشاده باد اجل بر مخالفانت کمین
کشیده باد زحل بر معاندانت کمان

در مدح خواجه مؤید الملك

ای ماه لاله روی من ای سرو سیم تن / ازدل ترا فلك کنم ازجان ترا چمن
١٤٠٤٥ زیرا که دل سزد فلك ماه روی را / زیرا که جان سزد چمن سرو سیم تن
زلف تو توده تودهٔ مشکست بر قمر / جعد تو حلقه حلقهٔ ابرست بر سمن
زان توده توده است بشهر اندرون بلا / زان حلقه حلقه است بدهر اندرون فتن
لب چون عقیق کردی ورخساره چون سهیل / وین هردو ساختی بهزاران فسون وفن
تا درعجم بود لب و رخسار تو بدیع / چونان کجا سهیل و عقیقست دریمن
١٤٠٥٠ دل بر دلم نه ای صنم ششتری قبای / لب بر لبم نه ای بسر مشتری ذقن
تا موم نرم بینی درزیر سنك سخت / تا شنبلید بینی در زیر نسترن
چون تیر برکمان نهی وبشکنی سپاه / صد توبه بشکنی بسر زلف پر شکن
درکار تو شگفت فرو مانده ام بتا / توبه شکن نهم لقبت یا سپه شکن
تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا / آتش نموده ای ز رخ و لؤلؤ از دهن
١٤٠٥٥ هجران تو برآتش و لؤلؤ همی کند / همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من
ایدون گمان بری که مگر ماه انجمست / چون بنگری بچهره و دندان خویشتن
خواهان دیدن توشود گر خبر رسد / از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
میر اجل مؤید ملك و شهاب دین / فرخ ظهیر دولت ابو نصر بن حسن
فرخنده اختری که خجسته خصال او / آسایش زمین شده و آرایش زمن
١٤٠٦٠ مرد خرد سپهر شناسد بساط او / آری سپهر باشد خورشید را وطن
کینش بکار دشمن دولت دهد فساد / خشمش بچشم دشمن ملت نهد وسن
تأیید او چوپیرهن یوسفست و خلق / یعقوب وار در طلب بوی پیرهن
درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجا / تدبیر اوست معتمد ملك و مؤتمن

دررسمهاش گنج معالیست مدّخر　　در لفظهاش گنج معانیست مختزن

١٤٠٦٥ گر برزند بسنگ نکوخواه او حسام　　ور بر زند بخاك نگون خواه اومجن

ازسنگ وخاك قسمت ایشان رسددوچیز　　آنرا رسد جواهر و اینرا رسدکفن

ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق　　ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن

درّست دولت تو و آفاق چون صدف　　جانست همت تو و افلاك چون بدن

هرکس زمعن زائده گوید همی خبر　　هرکس زسیف ذوالیزن آردهمی سخن

١٤٠٧٠ یك چاکرتوصاحب صدمعن زائده است　　یك کهتر تو مهتر صد سیف ذوالیزن

ازآتش سیاست و خشم تو در سزد　　مغفرشودچومعجر و مردان شوندزن

برپای وبردودست تو عاشق شدست ماه　　زین روی گه چو نعل بود گاه چون لگن

آسوده نیست دست تو ازجود ساعتی　　گویی شدست دست تو برجود مفتتن

گرچاهکن شدست زبهر تو دشمنت　　تا گاه درفتد بته چاه چاهکن

١٤٠٧٥ وانگاه دست بر رسن مدبری زند　　از چه درآید و بگلو در کند رسن

گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد　　همچون بهشت عدن شود تربت عدن

گر باد احتشام تو بر نار بن وزد　　آن ناربن شود ببلندی چو نارون

ور سایهٔ قبول تو بر روبه اوفتد　　شیران دهند بچهٔ روباه را لبن

تیر فلك شمن شود و کلك من صنم　　چون طبع توصنم شود و طبع من شمن

١٤٠٨٠ هر مدحتی که نام تو باشد تخلصش　　گردونش مشتری سزد و مشتری ثمن

تا از نعم همیشه بود خلق را طرب　　تا از محن همیشه بود خلق را حزن

بادند دوستان تو در روضهٔ نعم　　بادند دشمنان تو درقبضهٔ محن

افروخته وثاق تو از شمسهٔ چگل　　آراسته سرای تو از لعبت ختن

وان گوهر لطیف که پروردش آفتاب
یاقوت وار آمده درجام تو ز دن

در مدح سیدالرؤساء ابوالمحاسن بن
کمال الدوله

۱۴۰۸۰ شد زتأثیر سپهر سرکش نا مهربان / هجر یار مهربان چون وصل باد مهرگان

لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته‌ایم / او ز باد مهرگان و من زیار مهربان

او همی دارد هوا راسرد بی دیدار این / من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن

او همی ریزد بعمدا بر زمرد کهربا / من همی سایم بعمدا بر شقایق زعفران

من بخار عشق دارم دربصر بیجاده بار / او بخار آب دارد بر هوا لؤلؤ فشان

۱۴۰۹۰ من همی پنهان کنم درطبع راز خویشتن / او همی پنهان کند درخاک نقش بوستان

او همی برخاك خشك آتش برافروزد زچوب / من همی برطبع سرد آتش برانگیزم زجان

او همی پژمرده گردد بی بهار دلگشای / من همی فرسوده گردم بی نگار دلستان

آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود / درخزان من بهار و دربهار من خزان

قامت او سرو راقیمت دهد در جویبار / طلعت او ماه را روشن کند در آسمان

۱۴۰۹۵ عارضش درزیر خط دندانش اندرزیر لب / چشمش اندرزیر مژگان و دلش دربر نهان

سوسن اندرجوشنست و لؤلؤ اندرلاله برگ / نرگس اندر سوزنست و آهن اندر پرنیان

نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من / کان بیك صنعت چنینست او بیك صنعت چنان

زلف او بردامن خورشید دارد مشك ناب / طبع من بارد گهر درمدح خورشید جهان

مجددولت افتخار ملت صاحب کتاب / بوالمحاسن آفتاب دولت صاحبقران

۱۴۱۰۰ آن که اندرطاعتش گردون همی کوشد بجهد / وان که اندر خدمتش دولت همی بندد میان

آن خداوندی که بر ایوان و درگاهش سزد / اوج گردون کوتوال و برج کیوان پاسبان

کوه را باعلم او گر بنگری باشد سبك / باد را باطبع او گر بنگری باشد گران

درمصاف دشمنان بانیزه و شمشیر او / چیست ضایع تر ز درع و جوشن و بر گستوان

تیغش اندر دست دیدم همچو بیم اندر امید / عفو ش اندر خشم دیدم همچو سود اندر زیان

۱۴۱۰۵ زر و مشك از خدمتش خیزد همی زیرا که هست / زایرش زرین کنار و مادحش مشکین دهان

خانهٔ کعبه است کویش خان ابراهیم بزم کاین ز طاعت خواه خالی نیست و آن از متهمان

باد را هرگز نباشد با فلك پیوستگی او فلك قدر است و دارد باد را در زیر ران

تا ندیدم اسب او را من ندانستم که هست در جهان باد مصور با رکاب و با عنان

ای همه تأثیر گردون را بخوبی رهنمای وی همه تقدیر ایزد را بنیکی ترجمان

١٤١١٠ گاه شدت بس نباشد دشمنانت را سقر روز نعمت بس نباشد دشمنانت را جنان

در سخا بدخواه مالی در وغا بدخواه مال در شتاب آتش فشانی در درنك آتش نشان

تو بعدل اندر چو خورشیدی ولیکن بی زوال تو بجود اندر چو دریایی ولیکن بی کران

تو چو موسی و سلیمان و فریدون مقبلی بی عصا و بی نگین و بی درفش کاویان

اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان

١٤١١٥ دودهٔ نسل کمالی از تو ماند تا بحشر همچو از سلطان عالم دودهٔ الب ارسلان

نوبت بخت جوان دشمنانت درگذشت نوبت تو در رسید از دولت شاه جهان

آتش خشم تو هر ساعت که بنماید سرشك دشمنانترا برآرد دود مرك از دودمان

ای خداوندی که از اقبال سوی درگهت قافله در قافله است و کاروان در کاروان

از هر آن دشمن که خشم تو برآرد دود و گرد آتش سوزنده گردد مغزش اندر استخوان

١٤١٢٠ مهر تو جویم بدل تا در دلم باشد خرد پیش تو باشم بتن تا در تنم باشد روان

از ثنا و مدح تو فارغ نباشم یك نفس وز سرای و کوی تو غایب نباشم یك زمان

چون ز سلطان بگذرم مقصود هر معنی تویی زانچه بنویسم بدست و زانچه رانم بر زبان

تا نباشد سوگوار اندر طرب چون شادخوار تا نباشد نا توان اندر ظفر چون کامران

باده خوار اندر طرب بادی و خصمت سوگوار کامران اندر ظفر بادی و خصمت ناتوان

١٤١٢٥ روزگار و بخت و اقبال تو هر سه پایدار
مهرگان و عید نوروز تو هر سه جاودان

در مدح شرف الملك ابو سعد

نباشد اصلی در عشق یار توبه من که زلف پر شکن یار هست توبه شکن

چگونه توبه کنم کان دو زلف پرشکنش | هزار بار زیادت شکست توبهٔ من

بتی که جالب و دندانش چون سهیل و عقیق | همیشه سرخی سرخست و روشنی روشن

ولایت یمن اقطاع او شدست مگر | که درعقیق یمن دارد او سهیل یمن

١٤١٣٠ بماه و سرو همی ماندو زچشم و دلم | بآب و آتش همواره ساختست وطن

عجب ز ماهی کاب آورد میان فلك | عجب ز سروی کاتش زند میان چمن

گر آن دو عارض رخشان ز فعل یزدانست | ز فعل اهرمنست آن دو زلف چوگان زن

بدین دلیل همی مانوی درست کند | که هست خیر ز یزدان و شر ز اهرمنه

دلیست آن بت دلخواه را چو آهن و سنك | دلی که نرم نگردد بهیچ حیله و فن

١٤١٣٥ بدیع نیست کز آن دل پر آتشست دلم | بدیع کی بود آتش ز سنك وز آهن

بلا و فتنهٔ من زان ستمگرست که هست | بلانمای بزلف و بچشم فتنه فکن

اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید | که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن

زمین ز چهرهٔ او روشنست پنداری | که هست بدر زمین آن نگار سیمین تن

دو صنعتست همیشه دل و زبان مرا | وفای بدر زمین و ثنای صدر زمن

١٤١٤٠ عماد دین شرف الملك امین حضرت شاه | که بخت حضرت او را گرفته پیرامن

سر سعادت ابو سعد آفتاب سعود | که شد صنم قلم او و آفتاب شمن

گر آب چشمهٔ کوثر تر جنتست نشان | بگاه شستن دستش چو کوثرست لگن

کجا جبین و ذقن پیش او زمین سایند | حسد برد همه اندام بر جبین و ذقن

برون ز شیون اعداش را سبیلی نیست | سبیل گشت براعدای او مگر شیون

١٤١٤٥ رسن ز چنبر اگر سر برون کند خصمش | چو چنبرست و همی سر برون کند ز رسن

ایا مراد ترا نرم روزگار درشت | و یا هوای ترا رام عالم توسن

همی بجود تو آزادگان زنند مثل | همی ز رسم تو فرزانگان زنند سنن

بلند بخت تو چون نور ساکن فلکست | فلك نباشد جز نور پاك را مسکن

نهاده نامهٔ مهرت زمانه بر تارك | گرفته بار قبولت ستاره بر گردن

١٤١٥٠ تو یوسفی و همه‌سائلان چو یعقوبند — نسیم همت تو همچو بوی پیراهن
کسی که جامهٔ مهرت برو دریده شود — بدست خویش بدوزد برای خویش کفن
کسی که خواهد و گوید خلاف و نقص ترا — بود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن
ترا بمرتبه فضلست بر جوانمردان — بدان قیاس که فضلست مرد را بر زن
مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد — چه موم پیش سنانش چه غیبهٔ جوشن
١٤١٥٥ چنان کجا که بدریای ژرف درصدفست — بگوهرست قلم در کف تو آبستن
گهی ز غالیه پرگار بر کشد بحریر — گهی ز مورچه زنجیر بر نهد بسمن
بسیر همچو براقست و کاغذش میدان — برنگ همچو چراغست و عنبرش روشن
بشمع ماند و دودش رسیده گوناگون — ز مکه تا بطراز و ز شام تا بختن
بگوید و برود کامکار وین عجبست — که بی‌دهانش زبانست و بی‌زبانش سخن
١٤١٦٠ همی نماید دردست او که نیست مگر — روان او زبدن غایب و زبان ز دهن
بزرگ بارخدایا بلند همت تو — کشیده پشت و دل من بزیر بار منن
مدیح دُر ثمین آمد و سخاوت تو — بطبع در ثمین را گذارده‌ست ثمن
قبول بود همه ظن من باول کار — کنون معاینه دیدم هر آنچه بودم ظن
کثیف طبعم درمدحت توگشت لطیف — ازاین لطافت طبعی که ازتو دیدم من
١٤١٦٥ چو من زدولت و اقبال تو گرفتم فال — گرفت دست بقا دولت مرا دامن
همیشه تا که نعم باشد و محن بجهان — ز دور گنبد دوار و قدرت ذوالمن
ولیت باد منور در آفتاب نعم — عدوت باد فروزان در آسمان محن
خجسته باد همه روز تو چو عید و بهار — تو جفت شادی و بدخواه تو ندیم حزن
سعادت ابدی ناصح ترا ناصح — نحوست فلکی دشمن ترا دشمن
١٤١٧٠ نهاده بر کف تو گوهری که از عکسش — شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن

تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی
بزلف مشك و بلب شکر و برخ سوسن

در مدح خواجه معین الملک علی بن سعید

همان بهست که امروز خوش خوریم جهان | که دی گذشت و زفردا پدید نیست نشان
ازاین سه روز که گفتم میانه امروزست | مکن توقف و پیش میانه بند میان
در انتظار بهار وخزان مباش که هست | خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
۱٤۱۷۵ ببین که هر چه بهار شگفته پیدا کرد | خزان ستیزهٔ او را چگونه کرد نهان
مگر خزان برزان نو شریعتی بنهاد | که هست درهمه عالم مباح خون رزان
مگر که در شب دیماه باد خوارزمی | عسس شدست که کردست باغ راعریان
زبرف ریزه چوسوهان شدست روی زمین | ز یخ شدست رخ آبگیر چون سندان
مگر زمانه بآهنگری برون آمد | که آب کرد چوسندان و بادچون سوهان
۱٤۱۸۰ چه باك ازاینکه جهان سرد گشت وناخوش شد | که خانه گرم ومغنی خوشست و یارجوان
گر از بنفشه و لاله زمین باغ تهیست | ز هردو هست بدل زلف وچهرهٔ جانان
چوزلف وچهرهٔ او هست بیهده چه خوریم | غم بنفشهٔ سیراب و لالهٔ نعمان
بماه دی ز خم زلف و رنك چهرهٔ او | بنفشه زار پدید آوریم و لالستان
رسید عید بیا تا بتیغ باده کنیم | بعید قربان تیمار خویش را قربان
۱٤۱۸۵ طواف حاج کنون گرد قبلهٔ تازیست | طواف ماست کنون گرد قبلهٔ دهقان
اگر همی نتوان کرد خدمت تو ملك (؟) | کنیم خدمت فرزند او چنانکه توان
دو گوهرست درین وقت شرط مجلس ما | قنینه معدن این و تنوره مسکن آن
یکی چو آب رز اندر میانهٔ ساغر | یکی چو برك گل اندر میان آتشدان
یکی ز نور و ز سوزندگی نتیجهٔ عشق | یکی زجان و ز پاکیزگی نتیجهٔ جان
۱٤۱۹۰ بدین دو گوهر روشن شب زمستان را | چنان کنیم که ماند بروز تابستان
گهی بمطرب گوییم چنك برزن هین | گهی بساقی گوییم جام پر کن هان
گهی صبوح کنیم ازسه بوسه وسه قدح | خمار عشق و خمار شراب را درمان
ابر بر سر ما از هوا فشاند سیم | کنیم بر سر آن از تنوره زر افشان چو

چو مطربان سر انگشت را کنند سبك | بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران
۱۴۱۹۵ خجسته ناصح دولت اجل مؤیددین | ستوده تاج کفاة عجم سر فتیان[1]
معین ملك زمین و زمان علی سعید | که هست نایب فرمانده زمین و زمان
جز او که بود که شایسته نیابت شد | دو خواجه را که گرفتند هر دو ملك جهان
نظام دین را در دولت ملك سنجر | قوام دین را در دولت ملك سلطان
حمایتست و رعایت مجیرش از آفات | هدایتست و عنایت مجیرش از حدثان
۱۴۲۰۰ بنان اوست بهنگام شغل شغل گذار | ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
حمایت از ملکست و عنایت از دستور | هدایت از ملکست و عنایت از یزدان
ز آسمان همه تأیید و رحمتست نثار | بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بنان
بزرك بار خدایا ز طالعی که تراست | بفال دیدن رویت مبارکست چنان
اگر ببینند روی تو بت پرست بخواب | بتابد از شب کفرش ستارهٔ ایمان
۱۴۲۰۵ شمار مدت عمر تو با قضا و قدر | ز روزگار و فلك ساختند شرح و بیان
بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح | فلك نوشت خط و روزگار کرد ضمان
همی زرای تو افروخته شود حضرت | همی ز رای تو آراسته شود دیوان
که هر دو را تو چنان در خوری که وقت بهار | درخت را تف خورشید و کشت را باران
بنای دین نبی بر کتاب و اخبار ست | بنای دولت خسرو بر آن خجسته بنان
۱۴۲۱۰ چو در و سحر بمشك و شبه بر آمیزی | دو اتدار تو نازد نبیرهٔ مشکان
تو در هنر دگری وان نفر دگر بودند | چو نامهٔ نبوی کی بود هزار افسان
کتاب عین مسلم تراست وز همه قوم | همه صفات نوشتند در دبیرستان
بنعمت تو که از فیلسوف حضرت شاه | شنیده ام چو در آغاز فتنه بود نشان

۱- در یك نسخه بجای دو بیت مدیحه چنین آمده :

نظام دولت عالی عماد دین هدی | قوام ملك زمین کد خدای شاه جهان
محمد بن علی بن احمد آن صاحب | که حمد را و علو را بنزد اوست مکان

که‌گفت محتشمی در عجم پدید آید ... نه از قبیلهٔ بهمان نه از نژاد فلان

١٤٢١٥ ازو رسند بسی مهتران بجاه و بنام ... وزو رسند بسی کهتران بآب و بنان

خدای باشدازو راضی و ملک‌خشنود ... سپاه‌وشاه‌ورعیت بشکر و پیر وجوان

درست گشت که آن‌محتشم‌تو بی‌که‌ز تو ... همه معاینه بینم هر آنچه داد نشان

دوبیت شعر زگفتار خواجه برهانی ... تراسزد که‌تو یی هردوبیت‌را برهان :

«بحق‌افضل انسان و حق‌صورت آن ... که‌هست سورة آن‌هل‌أتی‌علی‌الانسان

١٤٢٢٠ که‌نام ونسل توباقیست تا بدان ساعت ... که آشکار شود کلّ من علیها فان »

ز بهر آنکه تو دردست جام باده نهی ... همی حسد برد از باده چشمهٔ حیوان

ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت ... سپیده دم بگریزند هر شب ازرضوان

ستاره باشد بر برج و برج بر گردون ... چنانکه نام تو در شعر و شعردردیوان

شدست طبعم درمدح تو چوآتش‌تیز ... شدست‌شعرم‌درشکر تو چوآب‌روان

١٤٢٢٥ چومن بمجلس تو کاشکی رسیدندی ... مقدمان سخن شاعران چیره زبان

که تا بنظم مدیحت نثار کردندی ... هزار عقد ز یاقوت و لؤلؤ و مرجان

چه‌حاجتست‌بدیشان زبهر نظم مدیح ... که من بدارم تنها نیابت از ایشان

اگرچه‌شعر مراگفته ای‌بسی‌احسنت ... وگرچه درحق من‌کرده‌ای‌بسی‌احسان

کنون زیادت‌باید که هیچ باقی‌نیست ... همه شدند و نهادند روی در نقصان

١٤٢٣٠ مکن‌درنگ وغنیمت‌شمر ستایش‌وشکر ... که قادری و قلم بر مراد تست روان

همیشه‌تا که‌براین‌هفت چرخ‌دایره‌وار ... کنند هفت‌ستاره بسعد و نحس قران

ز سعد بهرهٔ عمرتو باد راحت و سور ... ز نحس بهرهٔ خصم توباد رنج و زیان

بمجلس تو همه روز کهتران خرم ... چو حاجیان بمنی عید گوسفندکشان

خدای‌داده زشش‌چیز مرتراشش‌چیز ... که عمر مرد بهر شش بماند آبادان

١٤٢٣٥ کف ازشراب و لب ازخنده و برازمعشوق
دل از نشاط و تن از نازوخانه از مهمان

در مدح خواجه نظام الملك

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان / هستند پرورنده و دارندهٔ جهان

معلوم عالمست که بر خلق واجبست / شکر خدا و مدح وزیر خدایگان

صدر اجل رضیّ خلیفه قوام دین / دستور کامکار و خداوند کامران

نیك اختری که سیرت و کردارهای او / در شرق و غرب هست ز نیك اختری نشان

١٤٢٤٠ آراسته شدست بتوقیع او زمین / وافروخته شدست بتدبیر او زمان

در عدل جز بدو نکند عالم افتخار / در جود جز بدو نزند ملك داستان

اندر کفایت آنچه ازو دید چشم خلق / نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان

گویی ز رای پاك و ز بخت بلند اوست / پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان

گویی سپهر مرکب اقبال او شدست / کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان

١٤٢٤٥ قفل و کلید گشت دو دستش که جور و عدل / بسته شدست ازین و گشاده شدست ازآن

روزی بنان او دهد آفاق را مگر / دارد بنای روزی آفاق را بنان

گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند / تا گشت همت و کرم خواجه میزبان

جایی که میزبان کرم و همتش بود / گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان

بنگر بدست و خامهٔ او گر ندیده‌ای / بحر گهر هبا کن و ابر گهر فشان

١٤٢٥٠ ور آرزوی دولت و بخت آیدت همی / آثار او نگه کن و توقیع او بخوان

اندر وفای او نبود جسم را وفات / وندر هوای او نبود چرخ را هوان

هر کس که هست چاکر او بهره یافتست / از مایهٔ سعادت و از سایهٔ امان

افزون کند موافقتش نیکخواه را / در دل قوام دانش و در تن نظام جان

بیرون کند مخالفتش بد سگال را / از دیده روشنایی و از کالبد روان

١٤٢٥٥ ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش / کردی جهان مسخر شاه جهان ستان

تدبیر تو نشاند و سر کلك تو گماشت / در روم کاردارش و در شام پهلوان

ازتیغ و کلك‌تیز توحاصل همی شود هم‌گنج بی‌نهایت و هم‌ملك بی کران
امسال روم و شام بهردو گشاده شد سال دگر گشاده‌شود مصر و قیروان
ای دور روزگار بتو سفتهٔ نشان گردد دل مخالف تو سفتهٔ سنان
۱۴۲۶۰ بی طلعت مبارك و بی آفرین تو بر آدمی حرام شود دیده و زبان
ازبهر آنکه دست تو بوسد زبان‌ولب گوش‌و دودیده رشك‌برد برلب‌ودهان
بر آسمان قضا و قدر متفق شدند کردند عمروبخت تو ازیك‌دگر ضمان
بخت‌تو همچو عمر توگردید پایدار عمرتو همچوبخت توگردید جاودان
من‌بنده روزگار ترا وصف چون‌کنم پیمودن فلك بکف دست چون توان
۱۴۲۶۵ عین‌الکمال عالم ارواح خوانمت کاندر مناقب تو همی گم شود گمان
در خدمت تو رنج برم گنج بردهم بر رنج خدمت تو نکردست کس‌زیان
روزی که نفخ‌صور بر انگیزدم زخاك جانم‌همه ثنای تو خواند ز استخوان
تا باغ را شکفته کند رایت بهار تا راغ را کشفته کند لشکر خزان
ازعدل تو شکفته همی‌باد دین‌وملك خصم ترا کشفته‌همی بادخان و مان
۱۴۲۷۰ تابنده باد فر تو بر خرد و بر بزرك پاینده باد عدل تو بر پیر و برجوان

فرخنده باد مهر تو جاویدومن رهی
هر سال گفته تهنیت جشن مهرگان

در مدح سلطان ملکشاه

بت منست نگاری که قامت دل آن زراستی و ز نا راستیست تیر وکمان
اگر میان کمان آشکاره باشد تیر نهاده است کمان در میان تیر نهان
اگرنه چشم‌من و چشم یار کردستند ز بهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
۱۴۲۷۵ چرا فرستدآن آب خویشتن‌سوی‌این چرا فرستد این خواب‌خویشتن‌سوی‌آن

اگر نه‌زلفش چوگان‌شد وزنخدان‌گوی   دلم چو گوی چرا کردو پشت چون چوگان[1]
بشام‌رفت و ز تیغش بروم بودخروش   بروم رفت و زسهمش بمصر بودفغان
چوروم و شام کند هندرا بسان دگر   اگر شود سوی هندوستان وترکستان
ایا شهی که زعدل تو بس‌عجب نبود   اگر بآبخورآیند غرم و شیر ژیان
۱۴۲۸۰ شه زمانه و سلطان روزگار توبی   که خوارشد بتوکفر و عزیزشدایمان
بهیچ معنی واجب نگردد استغفار   برآن کسی‌که ترا شاه خواند و سلطان
توآن‌شهی که تراهرزمان بدادودهش   همی درود فرستد روان نوشروان
تو آن شهی که فلك تاترا همی بیند   نکرد وهم نکند بی مراد تو دوران
توآن‌شهی که بر افلاك بردو کوکب‌را   نبود و هم نبود بی سعادت تو قران
۱۴۲۸۵ برای‌فتح توبرهان چوخواهدازمن کس   بسست‌رایت و رای تو فتح را برهان
زبادقهر توریحان شودفسرده‌وخشك   بباد عدل تو بر شوره بشکفد ریحان
شود ز قهر تو آسان دشمنان مشکل   شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
دبیر چرخ اگر دشمنی بود بمثل   که بر عداوت تو تیر بر نهد بکمان
عجب نباشد اگر باز پس رود تیرش   کند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
۱۴۲۹۰ خدایگانا در شکر و در پرستش تو   قضا گشاده زبانست و بخت بسته‌میان
تراست هرچه دراسلام هست‌باقیمت   تراست هرچه در آفاق هست آبادان
بتیغ تیز توبی خصم‌بند و شهرگشای   بدست رادتوبی مال‌بخش و ملك‌ستان

زخون دشمن کردی عقیق رنك حسام
عقیق‌رنك کنا کنون قدح زخون‌رزان

۱ـ معلوم‌است که ازاینجا چندبیت که مشتمل بر تخلص بوده افتاده است وچون این‌قصیده‌در یك نسخه بیشتر نیست تکمیل آن میسر نشد .

در مدح کیا مجیر الدوله وزیر سنجر

ترا است روی چو نسرین تازه ای بت چین — مرا است از غم عشق تو روی چون نسرین

١٤٢٩٥ ترا است پروین زیر دو دانهٔ یاقوت — مرا است دیدهٔ یاقوت بار بر پروین

ترا است زرّ طرازنده بر میان دو سیم — مرا است زرّ گذارنده بر رخ سیمین

ترا است بستر و بالین همیشه پر گل و ماه — مرا است پر تف و نم بی تو بستر و بالین

ترا است پرخم و چین جعد زلف غالیه بار — مرا است قامت و روی از غم تو پر خم و چین

ترا است پر چین از ساج گرد لاله ستان — مرا است گرد گل زرد عاج گون پر چین

١٤٣٠٠ ترا است مشك بکافور بر عجین بگلاب — مرا است خاك بخونابه زیر پای عجین

ترا است مار قرین بر فراز برك سمن — مرا است برك سمن برفراز مار قرین

ترا است پر چین بر روی حلقه کرده چنان — مرا است عشق تو بر گوش حلقه کرده چنین

ترا است آذر برزین بروی بر ز نشاط — مرا است بر دل ز اندیشه آذر برزین

ترا است تلقین آشوب و فتنه از دیوان — مرا است مدح وزیر از فرشتگان تلقین

١٤٣٠٥ وزیر خسرو شرق و نصیر ملت شرع — مجیر دولت و تأیید او مؤید دین

سپهر نصرت ابوالفتح کاختران سپهر — بصد هزار قرانش نیاورند قرین

بزرگوار وزیری که هست بهرهٔ او — ز هفت کوکب سیاره هفت چیز گزین

ز زهره بزم و ز بهرام قوت اندر رزم — ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین

زماه سیر شبانروزی و زکیوان خشم — زمهر طلعت و از اورمزد رای رزین

١٤٣١٠ یمین او سبب روز و روزی بشر است — بدین سخن نه گرو بایدم همی نه یمین

شود گشاده در روزی و بتابد روز — چو او بدیوان بگشاید این خجسته یمین

نخست روز کند آرزوی خدمت او — چو در بدن متحرك شود جنان جنین

ز حرص خدمت و دیدار او عجب نبود — که بی قرار شود نطفه در قرار مکین

چو کلك و مقرعه درصدر زین بکف گیرد — دلیر وار دو صنعت کند بدان و بدین

١٤٣١٥ بنوك کلك جهانی ببخشد اندر صدر — بشیب مقرعه ملکی بگیرد اندر زین

بروز رزم گر از دست او شرف یابد   هـزبر طایر و نفع طمع کند شاهین
سرشت‌او بصفت چون سرشت مانبود   که‌او زماء معین‌است و ما زماء‌مهین
اگر سحاب بیاموزدی سخاوت او   بجای قطره همه‌بدره با ردی بر طین
علی العموم بیارایدی جهان خرداد   عَلی الخصوص بیارایدی بفروردین
۱۴۳۲۰ بیادم آمد بیتی که عنصری گوید   بلفظ و معنی پاکیزه تر ز درّ ثمین
نه من بتضمین مدحش همی بیارایم   همی بمدح وی آراسته کنم تضمین
«ایا ز مرکب تو گرد رفته برگردون   کشیده رایت عالیت سر بعلیین»
زمانه گشت بر اعدا چو حلقهٔ خاتم   چو روز فتح گرفتی زمانه زیر نگین
ببحر کینه چوخصم‌تو درسفینه‌نشست   سفینه‌گشت‌نگونسار و غرقه‌شدمسکین
۱۴۳۲۵ در آن مقام تو گفتی که بر سر اعدا   همی حجارهٔ سجیل بارد از سجین
هنوز نا شده از مغزشان بخار شراب   نهاد مالك بر دستشان همی غسلین
جهانیان همه آگه شدند و دل بستند   که‌چون گشاد قضا بر مخالفات کمین
زبس نهیب سر اندر کنند و دم نزنند   نهنك شرزه‌وپیل دمان و شیر عرین
زجان کرکین کرکان همی‌خورد تشویر   که آب دیلم بردی و رونق زوبین
۱۴۳۳۰ نداشتی خطری پیش او سیاست تو   اگر بکرکان بودی هزار چون کرکین
که از کفایت و رای تو آن ولایت‌را   همه سلامت‌وامنست‌وراحت و تسکین
ز جانبیش بسر حد ماوراءالنهر   ز جانبیش بدر بند کشور غزنین
تو ایدری و ز تدبیر تو بهر دو طرف   هزار سد بلندست و صدهزار حصین
نظیر تو ز وزیران کسی ندانم من   بعقل کامل و رای صواب و عزم‌متین
۱۴۳۳۵ نیاید آنکه بجنك تو آید اندر جان   نیاید آنکه بخیل تو آید اندر چین
بشارتی رسد از فتح و مژدهٔ ظفرت   چوگوش‌وچشم ترابا‌شداختلاج‌وطنین
امید هست که آرد بدرگهت فغفور   همه طرایف چین از نگار خانهٔ چین
کشند پیش تو چیپال و قیصر رومی   بتان زرین از سومنات و قسطنطین

خدای عرش زخاك آفرید شخص ترا	کرام پیش‌تو زان خاك برنهند جبین
۱۴۳۴۰ دفین کنند همه گنج درزمین وزرا	بجای گنج همی دشمنان کنی‌تودفین
زبهر آن‌بدهی گنج و در زمین بنهی	که باید از قبل دشمنانت زیر زمین
خزانه‌دار چو دربزم بشنود ز تو هان	سلاح‌دار چو در رزم بشنود زتو هین
ز بحر جود همه زرّ ناب خیزدموج	ز ابر خشم همه خون‌صرف ریزدهین
کجا زمانه بسکین همی سری برّد	کزآن سرش‌بدل‌اندر خلاف‌باشدوکین
۱۴۳۴۵ اگر کنی تو بسکین اشارتی که مبر	نبرد آن‌سر و سر باز پس کند سکین
بدست‌تست همایون‌یکی همای شگفت	بحلق درافشان و بفرق مشك آگین
کجا صریر کند ملك را دهد ترتیب	کجا صفیر کند شرع را کند تزیین
مشاطه‌ای عجبست‌او که‌رنك‌مشکینش	مشاطگی نکند جز بصبح باز پسین
مهندسیست که‌ازبهر مصلحت‌شب‌وروز	همی بروز بر اشکال شب کند تعیین
۱۴۳۵۰ چو دربنان توسازد بنای فضل و ادب	بعقد او نرسد مه بعقدهٔ مشکین
بزرگوارا پوشیده نیست بر دل تو	سخن چنانکه فراز آورند غثّ و سمین
سخنوران جهان دیدهٔ کهن شده را	بروزگار تو نو گشت سیرت و آیین
منم‌بخدمت توشخص خویش کرده‌رهی	بشکرو منت‌تو جان‌خویش کرده‌رهین
نبشته مدح‌تو برحسب طاقت وامکان	نشسته‌پیش تو بر فرش حشمت‌وتمکین
۱۴۳۵۵ عروس بخت مرا بخشش تو کابینست	قبول تست گر او را قباله و کابین
سزد که‌خوانم مدح‌ترا جوانی و جان	که‌چون جوانی و چون‌جان خوش‌آیدوشیرین
غذای جان نشناسم جز آفرین ترا	وگر شناسم بر من مباد جز نفرین
همیشه تا که امامان خبر دهند همی	زحوض کوثر و ماء معین و خلدبرین
همیشه‌بزم‌توچون‌خلد بادخرم‌وخوش	کف‌تو کوثر ومی در کف‌تو ماءمعین
۱۴۳۶۰ توباسعادت‌وشادی نشسته‌چون رضوان	بخدمت تو رده بر کشیده حورالعین
بجان‌پاك توهر ساعتی‌ز رحمت صرف	رسیده‌فیض الهی زدست روح‌الامین

قیاس عمر تو چندانکه چون شمار کنند   ازآن شمار بود صد یك الوف مائین [کذا]

زمانه در همه وقتی ترا رهیّ و غلام   خدای در همه کاری ترا نصیر ومعین

بمجلس تو ثنای من از دراحسنت

بحضرت تو دعای من از در آمین

درمدح خواجه سیف الدین علی وزیر پسر عم شاه

١٤٣٦٥ آن بت که هست چهرهٔ خور پیش او رهین   صد حلقه دارد از سه طرف هر طرف بمین

پیوسته در میانهٔ هر حلقه ای دلی   چون خاتمی شده که کبودش بود نگین

گاهی ز تاب زلف بگل بر نهد کمند   گاهی ز کید جعد بمه بر کند کمین

ازتاب زلف اوست دل من گرفته تاب   وزچین جعد اوست رخ من گرفته چین

فریاد از آن نگار که در نال سوخته   آتش زدست از دل سنگین آهنین

١٤٣٧٠ ای دلبری که ازرخ و زلفین تو مرا   پر سوسنست دامن و پرسنبل آستین

گه برسپهر وصف توگویند مهر وماه   گه دربهشت ویل تو جویند حورعین

تریّ و خوشی غزل من زوصف تست   برتو غزل سزاست چو برخواجه آفرین

تاج علا و گنج معالی علی که او   دستور سیف دولت شاهست وسیف دین

آزاده مهتری که کواکب بصد قران   او را نیاوریده بآزادگی قرین

١٤٣٧٥ همنام اوعلیست که او بود روز حرب   شیر خدای و دادگر و میر مؤمنین

شد زان علی یقین همه دشمنان گمان   شد زین علی گمان همه دوستان یقین

در بند آن علی دل کفار شد اسیر   درشکر این علی دل زوار شد رهین

گر ابن عم احمد مختار بود آن   دستور ابن عم شه عالمست این

ای تابع هوای تو اجرام بر سپهر   وی شاکر سخای تو اجسام بر زمین

١٤٣٨٠ از جود تست حاجت آزادگان روا   ورسم تست حجت فرزانگان متین

همواره در مقام جلالت تویی مقیم   پیوسته در مکان سعادت تویی مکین

بی نام توسرشك نبارد همی ز ابر   بی مهر تو نبات نروید همی ز طین

در پیش سیف دولت سلطان دادگر — یسرست بر یسارت و یمنست بر یمین
درحضرتش وزیری و درخدمتش ندیم — در ملکتش وکیلی و درنعمتش امین
۱۴۳۸۵ تا سرفراز گشتی زین هرچهار چیز — شد خاك پای همت تو چرخ هفتمین
ای گشته دولت ازلی با تو هم عنان — وی گشته حشمت ابدی با تو همنشین
بحریست مدح تو که بر آن بحر طبع من — همچون صدف شدست پر از گوهر ثمین
از اعتقاد صاف سزد گر بود مدام — بر دست تو بسایم و بر پای تو جبین
چون هست بر مدیح تو بر حسب اعتقاد — ابیات من مهذب و الفاظ من متین
۱۴۳۹۰ هرگه که ذکر خویش توقع کنم همی — زان خاطر لطیف وازآن رای دوربین
تا بر سپهر سیر نجومست بارجوم — تا در زمانه دور شهورست با سنین
بر چرخ عقل باد جمال تو آفتاب — درباغ فضل باد خصال تو فرودین
حکم تو باد جابر حساد کرده قهر — بخت تو باد مرکب اقبال کرده زین

دولت ترا پناه و تو احرار را پناه
ایزد ترا معین و تو سادات را معین

در مدح شرف الملك ابوسعد محمد بن منصور

۱۴۳۹۵ باد نوروزی همه کله زند در بوستان — ابر نیسانی همی بر گل شود لؤلؤ فشان
ازجواهر گنج یاقوتست گویی میوه‌دار — وزطرایف کرخ بغدادست گویی بوستان
راغ شد چون ششتری و باغ شد چون مشتری — آب شد چون سلسبیل و خاك شد چون پرنیان
پرحلل شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار — پر حشر شد جویبار و پر گهر شد گلستان
ازشکوفه هر درختی سیم پاش و درلباس — وزبنفشه هر زمینی مشکسای و نیلسان
۱۴۴۰۰ هرنباتی را زدانگی دیگر آید پیرهن — هردرختی را زرنگی دیگر آید طیلسان
ازکواکب نیست پیدا آسمان از کوهسار — وزشقایق نیست پیدا کوهسار از آسمان
هرسحرگاه آن همی کوکب فرستد سوی این — هرشبانگاه این همی لاله فرستد سوی آن
بنگر اندر سبزه‌زار و یاسمینش بر کنار — بنگر اندر لاله‌زار و شنبلیدش در میان

آن یکی چون جام مینا درمیان لاجورد وین دگر چون طشت زرین درمیان زعفران

١٤٤٠٥ راغ را بنگر بکردار بهاری دلگشای باغ را بنگر بکردار نگاری دلستان

آن نگاری کز وصال وهجر اوپیداشود ازخزان من بهار وازبهار من خزان

زلف کوتاهش همی عشق مرا دارددراز قدچون تیرش همی پشت مرا دارد کمان

ارغوان ازرنگ روی من شودچون شنبلید شنبلیداز رنگ روی اوشودچون ارغوان

چشم من درعاشقی گوهر فشاند بیقیاس زلف او دردلبری عنبر فشاند بی کران

١٤٤١٠ آن سخاوتها که چشم من کند درعاشقی دست مولانا کند در دولت صاحبقران

وان صناعتها که زلف او کند دردلبری کلك مولانا کند در دولت شاه جهان

آفتاب سعد و نصرت ملك سلطان راشرف نامور بوسعد بن منصور صدر کامران

ازکمال دانش وفرهنك ومعنی درگذشت عقل او ازاقتراح و طبع او از امتحان

نیك بنگر کلك او را تا ببینی پیکری بی بصر باریك بین و بی خرد بسیار دان

١٤٤١٥ نقش او بر سیم روشن چون دخان بی چراغ ملك ازو همواره روشن چون چراغ بی دخان

مرغ زرینست واورا تختهٔ سیمین چمن مرغ رنگینست واورا برج مشکین آشیان

پیشه گیرد خدمت او هر که خواهد آب وجاه توشه سازد مدحت او هر که خواهد نام ونان

چون زیك خدمت جدامانی بحکم اضطرار جز در این عالی مقر خدمت نمودن کی توان

تا امید و بیم باشد دردل خرد وبزرك تا زیان وسود باشد در تن پیر وجوان

١٤٤٢٠ در دل هر بدسگالش باد بیم بی امید در تن هر نیکخواهش باد سود بی زیان

بر همایون روزگار وعید او فرخنده باد

همچنین نوروز وصد نوروز و عید مهرگان

در مدح کیا مجیر الدوله وزیر سنجر

بتی که حور بهشتی شود برو مفتون عقیق او برحق بهشت شد معجون

چو آهوست ودوزلفش بدام ماند راست که دید آهوی سیمبر و دام غالیه گون

دو کژدمند سیاه آن دودام او گویی که دل برند زمردم همی بزرق وفسون

١٤٤٢٥ هزار مردم کژدم فسای دیدستی | بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون
زبهر آنکه شداندر جمال چون‌لیلی | زغم‌شدند همه عاشقانش چون‌مجنون
چوعاشقان همه‌بستند بر وفاش کمر | بخون‌دل همه‌را ترشد ازجفاش‌جفون
یکی‌منم که‌مرادیده‌همچوجیحون کرد | جفای آن صنم تا گذشته از جیحون
چرابجیحون کردم‌قیاس دیدهٔ‌خویش | که‌اندر آن‌همه آبست‌واندرین‌همه‌خون
١٤٤٣٠ بتی که هست رخ او خزانهٔ ملکان | زوصل او دل من پر جواهر مکنون
بماه ماند هر شب خیال او تا روز | بوعده‌دادن وصلش مرا کند مرهون
خیال ماه مرا بس بوصل راهنمای | وزیر شاه مرا بس بعقل راهنمون
مجیر دولت پرویز روز ملک افروز | عمید ملک‌شه نیك‌بخت روز افزون
وزیرعادل ابوالفتح بن‌حسین که‌هست | دل منور او عقل و علم را قانون
١٤٤٣٥ بعقل و علم دلش را ز عالم ارواح | همی درود فرستد روان افلاطون
نه پروریدهٔ او را کند زمانه تباه | نه برکشیدهٔ اورا کند ستاره نگون
زبس شتاب که او را بود بجود اندر | سبق برد که‌جود ازقضای کن‌فیکون
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند | اگر معاینه گردد خزانهٔ قارون
بلون کلك و بشکل دوات او بنگر | اگر ندیدی ماهی و ماه را مقرون
١٤٤٤٠ شگفت‌وطرفه بود درمیان ماهی‌وماه | نهفته عنبر سارا و گوهر مخزون
ایا بفضل و کفایت گذشته از اقران | بصدقران‌چوتو گردون‌نیاورندوقرون
زمین‌تیره چوروی‌تو دید گشت‌منیر | سپهرخیره چورای‌تو دیدگشت‌زبون
خرد که عاشق‌ومفتون شود بدو مردم | شدست برتو ز رسم تو واله ومفتون
خدای کلك ترا داده قوت فلکی | چنانکه‌درحرکاتش زمین گرفت‌سکون
١٤٤٤٥ بخامهٔ تو کفایت همیشه بر پایست | مگرکفایت سقفست‌وخامهٔ توستون
شدازکفایت و بیداری توبر یك‌حال | ولایتی متلون بشکل بو قلمون
بتوچوروضهٔ فردوس گشت مملکتی | که‌بودچون‌شکم‌حوت‌وما در وذوالنون

همه دلیل کند گر کفایت تو شود — ملك بدولت جمشید و فر افریدون
ز همت تو تفاوت بسست تا کیوان — که دولت توشریفست و هست کیوان دون
١٤٤٥٠ سزای مجلس تو کی بود معاذالله — هر آن سخن که بطبع اندرون شود موزون
بمجلس چوتویی بر سخن دلیر شدن — جنون بود بهمه حال والجنون فنون
اگر کنم صفت اشتیاق تو برخویش — در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم وظنون
نبود چاره مرا در فراق خدمت تو — که گشته بردل بیچاره چیره بود جنون
زنون و میم دو چشمم جدا نبود که بود — دلم بتنگی میم و تنم بگوژی نون
١٤٤٥٥ نهال شادی من خشك بود و پژمرده — بآب همت تو تر و تازه گشت ایدون
بمدح تو شدم از حادثات چرخ معاف — بفر تو شدم از نائبات دهر مصون
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادی — بود ز اختر وارون و طایر میمون
ترا ز طایر میمون نصیب شادی باد — نصیب دشمن تو غم ز اختر وارون
بحل و عقد ولایت بخرج و دخل جهان — نبشته کلك تو توقیع های گوناگون
١٤٤٦٠ سعادتی که بود بستن و گشادن از آن
بخدمت تو کمربسته و گشاده حصون

در مدح خواجه نظام الملك

ای برشکسته سنبل مشکین بنسترن — ماه غزل سرای من ای سرو سیم تن
در پیچ زلف تست هزاران هزار تاب — در سحر چشم تست هزاران هزار فن
کژی شدست با خم زلف تو متفق — خوبی شدست با رخ خوب تو مقترن
در بسدین دو شکر تو معجز مسیح — در نرگسین دو چشم تو تلبیس اهرمن
١٤٤٦٥ از تست سال و ماه جهان را دو و دو چیز — وز هجر و وصل تست مرا شادی و حزن
شمع و شب و گلاب و می و سیب و یاسمین — شمشاد و مشك و نوش و گل و نار و نارون
ای آنکه چون تو بت ننگاریده در بهار — وی آنکه چون تو سرو نبالیده در چمن
زین بیش جان من بفراق اندرون مسوز — زین بیش فال من بفراق اندرون مزن

صبرم رمیده کردی از آن چشم پرخمار   پشتم شکسته کردی ازآن زلف پرشکن
١٤٤٧٠ جان من ازفراق رخ تو پر آتشست   گرچه ز اشك دایم دریاست گرد من
گاه آمد ای نگار سمنبر وصال را   کاکنون بباغ چون رخ تو بشگفد سمن
هرغنچه را تو گویی لعلست درغلاف   هرلاله را توگویی لؤلؤست در دهن
یاقوت زرد آرد گلزار گوشوار   دیبای سرخ پوشد بادام پیرهن
اکنون سحرگهان بوزد بادمشك بوی   گوئی بخلق خواجه سرشتشت خویشتن
١٤٤٧٥ کافی نظام ملکت و وافی قوام دین   شمس الکفاة شیخ اجل بوعلی حسن
فرخ رضی آل علی آن که ملك را [کذا]   رخشان تراز سهیل یمانیست در یمن
ای سیدی که زنده شد از سیرت تو دین   زآن سان که خاك تیره زآب وزجان بدن
چرخ و زمان بدولت تو گشته متفق   وندر مشاورت نه چوتو هیچ مؤتمن
از رای تست کلك نگارنده بر زمین   وز روی تست ماه درخشنده برزمن
١٤٤٨٠ پیداترست خلق تو از ماه در شرف   بو یاترست خلق تو از نافه در ختن
گویی حیای صرف کشیدی تو دربصر   گویی سخای ناب مزیدی تو با لبن
زین روی خدمت تورهی راشریعتست   دروی دعا فریضه و دروی ثنا سنن
از آرزوی مجلس ودیدار خسروی   بی جان شدم چو مرغ براطراف بابزن
باینده در خراسان دایم بروز و شب   خواهندهٔ لقای تو گردیده مرد وزن
١٤٤٨٥ تا آب بحر را نکند هیچکس قیاس   تا بوقبیس را نزند هیچکس بمن
چون آب بحر بادا بر کهترانت جود   چون بوقبیس بادا بر مهترانت من

گردون همیشه رهبر و دولت بهمرهت
یار تو روزگار و معین تو ذوالمنن

در مدح خواجه نظام الملك

همی فرازد دولت همی فزاید دین   قوام دین هدی و نظام ملك زمین
سزد که ملك زمین گسترد نظام الملك   سزد که دین هدی پرورد قوام الدین

١٤٤٩٠ خدایگان صفتی کش خدای داد بهم   سه چیز روح‌فزا و سه چیز عقل گزین
ید مؤید و عقل تمام و بخت بلند   دل منور و عزم درست و رای زرین
ز قدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم   چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین
سعادت و قلم از دست او شناس که هست   عصای موسی آن و دعای عیسی این
مزاج را دل او راستی کند تعلیم   طباع را کف او نیکوی کند تلقین
١٤٤٩٥ بنور صرف همی ماند و عجب دارم   که نور صرف بود من سلالة من طین
گرفته رایت و رایش ز روم تا حد هند   رسیده نامه و نامش ز مصر تا در چین
بچشم دشمن او در زحل کشید کمان   بجان حاسد او در اجل گشاد کمین
توانگر آمد و مسکین مخالفش لیکن   ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین
برو ببوس یمینش گرت گهر باید   که صد هزار تمینست آن خجسته یمین
١٤٥٠٠ میان او کمری دارد از سعادت و فر   بشکل و طرف کمر زان قبل بود پروین
از آن خمیده شود مه دوبار در یك ماه   که تا ز بهر ستورانش نعل باشد و زین
ابا یمین تو تصریف جود را مصدر   ابا ضمیر تو میزان عقل را شاهین
شود چو آهو شیر عرین ز هیبت تو   ز فر بخت تو آهو شود چو شیر عرین
تویی که عمر ترا هر شبی و هر روزی   فلك دعا کند و اختران کنند آمین
١٤٥٠٥ پس از پیمبر ما وحی اگر روا بودی   گزاردی بتو بروحی جبرئیل امین
اگر چه هست بعصر اندرون ترا تأخیر   تویی مقدم آزادگان بداد و بدین
بلی مقدم پیغمبران محمد بود   اگر چه بود محمد رسول باز پسین
همی بنام تو بر کوه بر دمد سوسن   همی بمدح تو از سنك بشکفد نسرین
ز دست و طبع تو بینم حیوة و شادی خلق   که آن چو چشمهٔ خضرست و این چو ماء معین
١٤٥١٠ بروز بزم تو گر باز جانور گردند   مقدمان جهان سربسر کهین و مهین
بدولت تو همه بر فلك نهند قدم   بخدمت تو همه بر زمین نهند جبین
هواست نعمت و منت ترا که خالی نیست   ز نعمت تو مکان و ز منت تو مکین

کسی که پای تو بالین او بود زیبد — که پای او سر عیوق را بود بالین
یقین شدست که صاحبقران شهنشه ماست — چنان کجا که تویی صاحب اجل بیقین
١٤٥١٥ همی کنند قران بر فلك فریشتگان — که بخت صاحب و صاحبقران شدند قرین
اگر خبر شود ازرزم تو بچرخ بلند — وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو یاری کنند سیارات — ببزمگاه تو شادی کنند حورالعین
کسی که سر ننهد بر خط محبت تو — کند عداوت تو مغز درسرش زوبین
کسی که مهر توازسر برون کند وقتی — شود زکین تو اندیشه در دلش سنگین
١٤٥٢٠ زنقش کلك شگفت تو ملك شاه شگفت — چوبوستان و گلستان ز باد فروردین
صدف شناسم کلك ترا که از دهنش — بشرق وغرب پراگنده گشت در ثمین
خردندارد و پیوسته است معنی جوی — بصر ندارد و همواره است گیتی بین
کجا بدست تو باشد گمان برم که مگر — شهاب ابر پرستست وشمع صدر نشین
مکان وقوتش مشکست وسیم وزان سببست — بفرق سیم نگار و بحلق مشك آگین
١٤٥٢٥ مسخرند ترا بادوخاك وآتش وآب — زهریکی اثری تازه کن علی التعیین
بروز رزم برافشان بباد خرمن خصم — بروز بزم کن اجزای خاك را زرین
بآب مهر همه کار دوستانت بساز — بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
ایا ستوده ولی نعمتی که از کرمت — شدست خاطر من نیك وعیش من شیرین
بدولت تو همی بر کشم علم بفلك — ز خدمت تو همی سر کشم بعلیین
١٤٥٣٠ کجا مدیح تو خوانم زبندگی خواهم — که جان ودل بحروف اندرون کنم تضمین
اگر زشاه و زتو بگذرم زگفتن شعر — کند زمانه بهر دم زدن دلم غمگین
اگرنه نام تو و نام شه کنم مخلص — مدیح بر من و برخویشتن کند نفرین
همیشه تا بود آثار نیك اصل قوی — همیشه تابود آیین خوب حصن حصین
هزارسال بمان نیك بخت ونیك آثار — هزارسال بزی خوب رسم وخوب آیین

١٤٥٣٥ موافقانت رسیده ز گرد بر گردون
مخالفانت فتاده ز سجن در سجین

در مدح خواجه فخر الملك

نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین / رقم کشید ز قدرت بر آسمان و زمین
کشیدن رقم قدرتش پدید آورد / هزار گونه عجایب در آسمان و زمین
چو یافتند علو و سکون ز قدرت او / چه در سرشت و چه در جوهر آسمان و زمین
همه علو و سکون سربسر رها کردند / بکدخدای ملك سنجر آسمان و زمین
١٤٥٤٠ نظام دین که همی برسرش کنند نثار / همه نجوم و همه گوهر آسمان و زمین
مظفر آنکه چو مهر و وفای او بینند / خلاف و کین بنهند از سر آسمان و زمین
ز نیك بختی او ملك و دین همی نازد / چو از نبوت پیغمبر آسمان و زمین
کجا ثنا کند او را خطیب بر منبر / ثنا کنند بر آن منبر آسمان و زمین
اگر بخواهد تا بر بدن بود زینت / شوند پر زر و پر اختر آسمان و زمین
١٤٥٤٥ ز بهر زینت ایوان بزم او شده اند / مکان اختر و کان زر آسمان و زمین
ز فر طلعت میمون و سعد طالع او / شوند حاسد یکدیگر آسمان و زمین
نیاورند صلاح و نظام عالم را / چو آفتاب چنین داور آسما و زمین
بپرورند بعدلش همی درختان را / ز مهر چون پدر و مادر آسمان و زمین
ز بهر عشرت او باغ را بیارایند / بگونه گونه سلب زیور آسمان و زمین
١٤٥٥٠ اگر بصورت مرغی شود سعادت او / چو دانه گیرد در ژاغر آسمان و زمین
وگر ز همت او چرخ چنبری سازد / برون شوند بدان چنبر آسمان و زمین
ایا فریشتگان کاتب مدایح تو / ستارگان قلم و دفتر آسمان و زمین
کسی که گوید باقدر و حلم تو ز قیاس / بوند همسر و همبر بر آسمان و زمین
محال گیرد و چون ژرف بنگرد بیند / بقدر و حلم تو درهمسر آسمان و زمین
١٤٥٥٥ چو در وفای تو تا حشر دهر محضر بست / گوا شدند بر آن محضر آسمان و زمین

بروزگار تو از خلق باز داشته اند　　بلای صاعقه و صرصر آسمان و زمین

زدولت تو به‌آذار و فرودین شده اند　　سرشك‌بارو شجرپرور آسمان‌وزمین

نقاب کحلی و ادکن برو فرو بندند　　ز دود تیره و خاکسترآسمان‌وزمین

کند سیاست تو روز رزم مرد تهی　　هم‌ازروان و هم‌ازپیکر آسمان‌وزمین

١٤٥٦٠ بگاه خشم تو گر روی عفو ننمودی　　بسوختنی ز تف آذر آسمان و زمین

کجا بسوزد خشم تو بد سگالان را　　شوند پرشرر و اخگر آسمان‌و زمین

شکافتست‌و گسسته سرای‌و کاخ‌عدوت　　بر آن‌صفت که‌گه محشرآسمان‌و زمین

چوسوگواران‌هرشب بسوك‌دشمن‌تو　　شوند در شبه‌گون چادرآسمان‌وزمین

فرشته‌است مگر لشکر توروز مصاف　　مدد کنندهٔ آن لشکر آسمان و زمین

١٤٥٦٥ بقهر خصم تو کردند کارهای عجیب　　چومهره‌باز وچوبازیگر آسمان‌وزمین

بکشوری‌که بود دشمنت خراب‌کنند　　خم‌وثبات درآن‌کشور آسمان وزمین

چه‌مهره‌بودوچه‌لعبت که‌داشتندآن‌روز　　گرفته دردهن ودربر آسمان و زمین

همیشه لشکر کین تو نیلگون دارد　　چولون‌خویش‌وچونیلوفرآسمان‌وزمین

گر آسمان و زمین برزند مخالف تو　　زنند برسر او خنجر آسمان‌و زمین

١٤٥٧٠ همیشه تا که ز نور و ظلم زنند علم　　بحد باختر و خاور آسمان و زمین

همیشه‌تا که نمایند از فراز و نشیب　　چوبحراخضروچون‌لنگرآسمان‌وزمین

تو باش صدر و خداوندجاه وقدرترا　　مطیع‌چون‌رهی و چاکرآسمان‌وزمین

برآسمان و زمین‌رای و رایت‌توبلند
ترامسخر و فرمان بر آسمان‌وزمین

در مدح خواجه کمال الدوله ابو رضا

یکی جادوست‌صورتگر دلیل گنبد گردون　　که اندر جادویی دارد نهفته گوهر مخزون

١٤٥٧٥ ازو درملك آفاقست گوهر های پر قیمت　　وزو در دین اسلامست صورتهای گوناگون

هنر را صنع او برهان خردرا حکم‌اوحجت　　قضارا نفس‌او عنصر قدر را نقش‌او قانون

خداوندان بدو دارند روز دوستان فرخ — جهان‌داران بدو دارندبخت‌دشمنان وارون

چوکارآسی محدث‌وار بر خواندهزارافسان — چو سروانك مشعبدوار بنماید هزارافسون

گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی — خمیده قامتی دارد بکژی چون قد مجنون

١٤٥٨٠ چراغی را همی‌ماند که انفاسش بودروغن — شهابی‌را همی‌ماند که قرطاسش بودگردون

یکی تیرست و پیکانش زسیم خام برمعجر — یکی مرغست‌ومنقارش بمشك ناب‌درمعجون

خردپرور یکی شاخیست‌باجود و هنر همبر — سخن‌گستر یکی‌کبکیست بافتح وظفر مقرون

بطغرا برکشد صورت بسان نقش چینستان — بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون

شودسیاره سعدافشان برآن‌کلك سخن‌گستر — چو اندر دست مولانا فشاند لؤلؤ مکنون

١٤٥٨٥ کمال دولت عالی ستوده بو رضا کو را — نبود اندر هنر همتا ز آدم باز تا اکنون

خداوندی که‌با تیغش نماید شیر چون‌روبه — عدوبندی‌که با گرزش‌نماید کوه‌چون هامون

شداز کردار او منسوخ نام عدل نوشروان — شد ازگفتار او مدروس نام فهم افلاطون

نهد فرمان او دایم قدم بر تارك گردون — زند تدبیر او دایم علم بر طالع میمون

همیشه خازن خلدست بر درگاه او عاشق — همیشه حامل عرشست بر ایوان او مفتون

١٤٥٩٠ رضای او موافق را بتن در بشگفاند جان — خلاف او منافق را بدل در بفسراندخون

گه‌کوشش بدشمن بر نباشد تیغ او عاجز — گه بخشش بزایر بر نباشد اجر او ممنون

کندبادشمن آن‌کزرشك شمعون‌کردبایوسف — کند با زایرآن کزحلم یوسف‌کردباشمعون

گرازخورشید و ازگردون برافرازدهمی‌عالم — کجادست‌ودلش‌باشد بودخورشیدگردون‌دون

خدای‌ما بقرآن در مبارك خواند زیتون‌را — زجود او نشان آمدیکی پروانهٔ زیتون

١٤٥٩٥ مگر مه‌را همی باید که نعل مرکبش باشد — که‌یزدانش‌بقرآن‌گفت:«حتی‌عادکالعرجون»

ایا در ملك شاهنشه سدادت سد اسکندر — ویا در دین پیغمبر رسومت فر افریدون

توآن‌مردی که عمرتو ز مکردهر شد ایمن — توآن‌خلقی که‌وصف‌تو زوهم‌خلق‌شدبیرون

زاقلام تو هرسطری به‌ازچرخست‌وازانجم — زانگشت‌تو هربندی به‌ازنیلست‌و ازجیحون

تن‌ازشکر توآرایدچنان چون دیده ازلعبت — دل‌ازمهرتوافروزد چنان‌چون‌جامه‌ازصابون

١٤٦٠٠ زعدل‌خویش نپسندی بگیتی در یکی تن‌را — که‌ازرنجی بودرنجور و ازدردی بودمغبون

ترا اندر خداوندی جمالی هست دیگرسان — ترا اندر هنرمندی کمالی هست دیگرگون

خداوندا‌تویی بی‌چون‌بجود و همت‌واحسان — منم چون‌پشهٔ حیران‌دوان برساحل جیحون

من این خدمت بر این درگاه میراث از پدر دارم | درین نعمت منم شاکر درین منت منم مرهون
پسر بهتر بدین خدمت که برجای پدر باشد | معزی چون بود نایب ز برهانی پدر مدفون
۱۴۶۰۵ تو بهدانی ز هر صراف و هر نقاد در عالم | که شغل شاعری چونست و کار شعر گفتن چون
نشاید تاج و افسر را کجا سنگی بود روشن | نشاید درج و دفتر را کجا شعری بود موزون
ترا شاعر چو من باید ید بیضا بر آورده | منظم کرده هر شعري زگوهر خانهٔ قارون
الا تا در مه نیسان بیار آید همی بستان | الا تا درمه کانون بکار آید همی کانون
سریر نیکخواهانت چو بستان باد در نیسان | ضمیر بدسگالانت چو کانون باد در کانون
۱۴۶۱۰ شهنشه کرده جاهت را بحشمت هرزمان برتر
سعادت کرده عمرت را بدولت هرزمان افزون

در مدح سیدالرؤسا ابوالمحاسن محمد معین الملك

سمن بری که دلم تنك کرد همچو دهان | صنوبری که تنم موی کرد همچو میان
ز لاغری و ز تنگی همی نداند باز | تن مرا ز میان و دل مرا ز دهان
بت منست نگاری که قامت و دل اوست | زراستیّ و ز ناراستی چو تیر و کمان
اگر میان کمان آشکار باشد تیر | ز نادراست کمان در میان تیر نهان
۱۴۶۱۵ از آنکه هست بهم خوش بنفشه و سوسن | همی ز سوسن او بردمد بنفشه ستان
وزانکه هست بهم خوب کهربا و عقیق | شدست چشمم بر کهربا عقیق فشان
اگرنه چشم من و چشم یار کردستند | ز بهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این | چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن
اگرنه زلفش چوگان شد وزنخدان گوی | دلم چو گوی چرا گشت و پشت چون چوگان
۱۴۶۲۰ وگرنه برلب و دندان او مرا رشکست | چرا همی لب من خسته گردد از دندان
گشاده ز لفا دل بردی و تو بی دلبر | شکسته جعدا جان بردی و تو بی جانان
نهفته گشت مرا درشکسته زلف تو دل | سرشته گشت مرا درشکسته جعد تو جان
لبت نشانهٔ نوشست و خط نشان جمال | امید من ز نشانه است و بیم من ز نشان

نه هر لبی چو لب تست و هر خطی چو خطت | نه هر دلی چو دل مجد دولت سلطان
١٤٦٢٥ معین مملکت شهریار هفت اقلیم | که نازد از قلمش هفت گنبد گردان
ابو المحاسن کافی محمد بن کمال | سر کفایت و چشم محامد و احسان
نداشت عنوان زین پیش نامهٔ دولت | همی کند قلمش نامه را کنون عنوان
زبس بلندی بیرون شود ز چنبر چرخ | اگر بهمت میمون او رسد کیوان
ابا ز عیب سترده دل ترا دولت | ویا ز فخر سرشته تن ترا یزدان
١٤٦٣٠ زکین تو بدل اندر فسرده گردد خون | ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان
باتصال تو دولت همی کند شادی | باتفاق تو گردون همی کند دوران
بطبع بادی اگر باد را نهند سبك | بحلم خاکی اگر خاك را نهند گران
تویی بحجت برهان ملك را دعوی | بود درستی دعوی بحجت و برهان
که کرد جز تو باقبال و دادن روزی | ز روزگار قبول و ز کردگار ضمان
١٤٦٣٥ جهان و هر چه در او هست دون همت تست | عیال همت تو هست صد هزار جهان
اگر نداری توفیق عیسی مریم | وگر نداری تأیید موسی عمران
سپاه خصم چرا یافتست از تو شکست | عظام مرده چرا یافتست از تو روان
زمهر و کین تو اندر ضمیر دشمن و دوست | بود نتیجهٔ کفر و عقیدهٔ ایمان
بر آن زمین که قرارست دشمنان ترا | نوشت دست اجل: «کل من علیها فان»
١٤٦٤٠ اگر نه طبع معزّی شدست طبع صدف | وگر نه هست مدیح تو قطرهٔ باران
چرا مدیح تو در طبع او شود لؤلؤ | چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
خدایگانا در جنب این خداوندی | چه گویم و چه کنم تازیم بدست وزبان
زشکر تو نتوان گفت کمترین جزوی | بصد هزار زبان و بصد هزار قران
مرا ز خدمت تو نام و نان بدست آید | که اصل دولت و اقبال نام باشد و نان
١٤٦٤٥ فروختم همه عالم خریدم این نعمت | که هم مبارك و هم درخورست و هم ارزان
بهشت وار بیاراستی سرای مرا | همی سراید وصف سرای من رضوان

هم‌از تو یافتم این پایگاه و این حشمت — که خواستم که مرا چون تویی بود مهمان
مدیح گوی توشد لاجرم عشیرت من — همی مدیح تو ازبر کنند پیر و جوان
من و عشیرت من گر رضا دهی امروز — همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
١٤٦٥٠ همیشه تا که قرین حوادثست زمین — همیشه تا که ندیم نوائبست زمان
عدوت را ز نوائب همیشه باد نهیب — ولیت را ز حوادث همیشه باد امان
بدانچه هست ترا قصد قصد خویش بکن — بدانچه هست ترا کام کام خویش بران

زشادمانی کن یاد و شادمانه بزی
زجاودانی زن فال و جاودانه بمان

در مدح ابوسهل عبدالرحیم رئیس شهر ری

چون نماز شام پروین نور زد برآسمان — ساربان ازبهر رفتن بانگ زد بر کاروان
١٤٦٥٥ نقطهٔ خاکی گرفته دست موسی بر کنار — در کشیده سامری پرگار گرد آسمان
اختران و ماه پیدا گشته بر چرخ بلند — آفتاب روشنی گستر بخاك اندر نهان
ماه با سیارگان رایت بر آورده ز کوه — گفتی آمد خسرو چین باسپاهی بی کران
ناپدید آمد ز دریا گوهر آگین یك صدف — گشت بر دریای جوشان آن صدف گوهر فشان
یا همی زد درشب تاری نگهبان فلك — سیمگون مسمارها بر آبگون بر گستوان
١٤٦٦٠ روی هامون گلستان از قطرهٔ ماهی سپر — وز شعاع شیر و ماهی روی گردون گلستان
وان مجره بر کنار آسمان خیمه زده — همچو مروارید ریزه ریخته بر پرنیان
وان بنات النعش چون تخت فریدون روز رزم — وان شباهنگ درفشان چون درفش کاویان
چون برآمد صبح دیدم قلعه‌ای را من زدور — آسمان را رازدار و مشتری را ترجمان
ازبزرگی آسمان در زیردست کوتوال — وز بلندی مشتری درزیر پای پاسبان
١٤٦٦٥ در کتب مرد دانش زان بزرگی سر گذشت — درحدیث اهل خدمت زان بلندی داستان
قلعه‌ای محکم که دیوارش پر از گرد دلیر — روضه‌ای خرم که بنیادش پر از شیر ژیان
اندرآن روضه نجات ملت صاحب کتاب — وندرآن قلعه کلید دولت صاحب قران

همچو فرخارست لیکن نقش او تیر و سپر | همچو گردونست لیکن نجم او تیر و کمان
قطب آن گردون سعادت باشد و فتح و ظفر | تا زمین ملک شاهنشه بود خورشید آن
١٤٦٧٠ مهتر کافی رئیس نامور عبد الرحیم | مفخر دنیا ابوسهل افتخار دودمان
مشتری رایست و کیوان همت و خورشید قدر | صاعقه تیغست و صرصر تیر و سیاره سنان
برمکی جودست و نعمان نعمت و آصف صفت | اصمعی نطقست و صاحب فکرت و صابی بیان
تیغ جوهردار او در سر رود همچون خرد | تیر جان او بار او در تن رود همچون گمان
آن یکی شیریست کاندر مغز دارد مرغزار | وین یکی مرغیست کاندر هوش دارد آشیان
١٤٦٧٥ جرم کیمخت زمین اندر نوردد نامه‌وار | هر کجا راند همایون مرکب اندر زیر ران
بادرنگ او نبیند کس درنگ اندر زمین | با شتاب او نیابد کس شتاب اندر زمان
بشکند کوه گران را چون گران دارد رکاب | بفکند باد سبک را چون سبک دارد عنان
ای بورج و کامکاری نایب اسفندیار | وی بعدل و نامداری نایب نوشیروان
اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار | قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
١٤٦٨٠ در سخا بدخواه مالی در وغا بدخواه جان | در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
راه دین معمور باشد تا تو باشی راهبر | مرز ملک آباد باشد تا تو باشی مرزبان
شد غریق برّ تو هر مهتر و هر محتشم | شد رهین شکر تو هر سرور و هر پهلوان
نیست از مهر تو در آفاق خالی یك ضمیر | نیست از مدح تو در اسلام فارغ یك زبان
از حکیمان تو در هر شهر بینم قافله | وز ندیمان تو در هر دشت بینم کاروان
١٤٦٨٥ پیشه گیرد خدمت تو هر که خواهد جاه و آب | توشه سازد مدحت تو هر که خواهد نام و نان
تربت ری همچو خلدست و تو بی رضوان صفت | قلعهٔ ری همچو طورست و تو بی موسی نشان
شهر را زینت بتست و قلعه را حشمت بتو | درج را قیمت بگوهر باشد و تن را بجان
بدسگال تو همی سوزد بر آذر جان و دل | تا ترا خواند برادر خسرو گیتی ستان
مهترا گر رفت برهانی معزی نایبست | هم ز بلبل بچهٔ بلبل به اندر بوستان
١٤٦٩٠ چون نمودم در خراسان پیش سلطان شاعری | بنده را منشور و خلعت داد سلطان جهان

من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم　همچو برهانی بفر پادشاه الب ارسلان
آمدم تا پیش تو خدمت نمایم چندروز　وافرین گویم بلفظ موجز وطبع روان
طبع را کردم بشعر پر معانی اقتراح　عقل را کردم بوزن این قوافی امتحان
در چنین لفظ و معانی کس نبیند مستعار　در چنین وزن و قوافی کس نیابد شایگان
١٤٦٩٥ چون بشرط دوستی خدمت گزارم نزد تو　پیش گیرم خدمت درگاه و راه اصفهان
تا که باشد سوگواری از سپهر زودگرد　تا که باشد شادمانی از خدای غیب دان

باد بدخواهت ز تأثیر سپهری سوگوار
باد مداحت ز تقدیر خدایی شادمان

درستایش تاج الملك ابوالغنایم فارسی

کیمیا دارد مگر با خویشتن باد خزان　ورندارد چون همی زرین کند برك رزان
اصل رنك آمیختن دارد مگر باد خریف　ورندارد چون همی سازد زمینا زعفران
١٤٧٠٠ آمد آن فصلی که نصرانی سلب گردد هوا　تا کند باغ بهشتی را یهودی طیلسان
از ملمع صدره بر سازد عبیرین پیرهن　وز منقش حله برسازد مزعفر پرنیان
آب گردد در شمر مانندهٔ سیمین سپر　چون شود شاخ شجر ماننده زرین کمان
تودهٔ پر حواصل بر زمین آید پدید　چون زمین درزیر پر فاخته گردد نهان
ارغوان وشنبلید ازباغ اگربیرون شوند　حاش لله گر ز رفتنشان مرا دارد زیان
١٤٧٠٥ باغ من هست آن نگاربنی که اندر عشق اوست　روی من چون شنبلید و اشك من چون ارغوان
تا بدیدم روی خوب و قامت زیبای او　ماه گفتم باز آمد بر سر سرو روان
تا من و او درجهان پیدا نگشتیم ای عجب　عشق را و حسن را پیدا نیامد داستان
بررخ او آتشست و در دل من آتشست　مایهٔ عشقست این و مایهٔ حسنست آن
دیدهٔ من هست ازین آتش پر از سیمین شرر　چهرهٔ او هست زآن آتش پر از مشکین دخان
١٤٧١٠ تا میان لاغر و چشم سیاهش دیده ام　روز من چون زلف کردست ودل من چون دهان
چند خواهد بودن اندر عشق آن بدر منیر　چهرهٔ من بر زمین و دستها برآسمان

عشق ومدح اندر هم آمیزم که خوب آید همی — عشق بر بدر زمین و مدح بر صدر زمان

تاج ملك و جان آفاق و جمال دین حق — عمدهٔ فتح و غنایم بوالغنایم مرزبان

آن که بفروزد همی از سیرت و آثار او — ملت صاحب کتاب و دولت صاحب قران

۱۴۷۲۰ خاك و باد از طبع و حلم او مرکب شد مگر — کین چو طبع او سبك شد وآن چو حلم او گران

درقیاس عقل او واندر حساب فضل او — فلسفی و هندسی را هر دو کم گردد گمان

لشکر ظلمت گریزد از وجود اندر عدم — گر کنی در روشنایی طبع اورا امتحان

رای او چرخست اگر کوکب همی تابد زچرخ — طبع او کانست اگر اختر همی تابد زکان

صورت دولت بعینه طلعت میمون اوست — هر که اورا دید داد از صورت دولت نشان

۱۴۷۲۵ چشم بیند طلعت او و زبان گوید ثناش — لاجرم زاعضای دیگر به بود چشم و زبان

هر زمان در دولت سلطان فزاید عقل او — لاجرم سلطان در اقبالش فزاید هر زمان

یافت از یزدان بطاعت نصرتی تا روز حشر — یافت از سلطان بخدمت حشمتی تا جاودان

این چنین نصرت زیزدان کس نیابد بیگزاف — وین چنین حشمت زسلطان کس نیابد رایگان

ای کریمان مستجیر و دولت تو مستجار — وی حکیمان مستعین و همت تو مستعان

۱۴۷۳۰ شکر انعامت رسیدست از ختن تا قندهار — نقش اقلامت رسیدست از حبش تا قیروان

شیر مردان یافته از خدمت تو قدر و جاه — رادمردان ساخته از نعمت تو نام و نان

پیر فرهنك و جوان دولت تراخوانم که هست — هم ترا فرهنك پیر و هم ترا دولت جوان

از جهان بیشی و هستی در جهان وین نادرست — من مکان گیری ندیدم کو بود بیش از مکان

ملك را تاجی و زیبد خاك پای همتت — تاجهای قیمتی در گنجهای شایگان

۱۴۷۳۵ تاج حور اندر جنان گر قیمتی دارد عظیم — مثل تو تاجی ندارد هیچ حور اندر جنان

مثل آن تاجی که گر نوشیروان دیدی ترا — تاج بودی خاك پایت بر سر نوشیروان

بینم اسباب کفایت هم بشکل نکته ای — وز بنان و کلك تست آن نکته را شرح و بیان

شمس را بینم عطارد را گرفته در کنار — چون ترا بینم گرفته کلك فرخ در بنان

گر خرد را در کفایت ترجمان باید همی — نیست از کلك تو کافی تر خرد را ترجمان

۱۴۷۴۰ که بود چون سرو زرین بر بلورین جویبار | که بود چون مرغ رنگین بر .... آشیان

تجربت کن بر تن او آهن و پولاد را | تا ببینی مغز سیمین در نگارین استخوان

کارهای چون کمان از فعل او گردد چو تیر | چون کند بر نامهٔ شاهنشهی تیر و کمان

در بنان تو صریر او چو افسون مسیح | باز گرداند روان را سوی شخص بی روان

ای سپهر فضل و مختار خداوند سپهر | ای جهان عقل و مقصود خداوند جهان

۱۴۷۴۵ خوان تو سرمایهٔ عقلست و قانون شرف | فرخ آن شعری که بر خوان تو باشد مدح خوان

روز من فرخنده شد مانند جشن نوبهار | تا ترا گفتم دو مدحت در دو جشن مهرگان

عرض کردم هر دو خدمت را بشرط بندگی | آن یکی اندر سمرقند آن دگر در اصفهان

تا که طبع کینه ور بر خشم باشد کامکار | تا که طبع مهربان بر عفو باشد کامران

باد گردون روز و شب بر بدسگالت کینه ور | باد دولت سال و مه بر نیکخواهت مهربان

۱۴۷۵۰ مرکبت را از ثریا نعل و از فرقد رکاب | از مجره تنگ و از خور زین و از جوزا عنان

دین و دنیا از تو خرم تو ز هر دو بر مراد
شاه و دستور از تو شاکر تو ز هر دو شادمان

در مدح شمس الدین ابوالفضل مجدالملك

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین | بفرخی و خوشی آمدی ز خلد برین

همه جهان ز تو پر حور عین شد ای عجبی | بیامدند مگر بر پی تو حور العین

شنیده ای تو ز فردوس نغمهٔ داود | از آن کنی همه شب عندلیب را تلقین

۱۴۷۵۵ شد از نسیم تو هشیار مست آذرماه | شد از صریر تو بیدار خفتهٔ تشرین

طلایهٔ حشم تست نرگس و سوسن | کتابهٔ علم تست لاله و نسرین

زمین شد از نفست پر بخار مشك و بخور | هوا شد از نفست پر سرشك ماء معین

دو چشم ابر ز عشق تو گشت درافشان | کنار باغ ز بوی تو گشت مشك آگین

ز کوهسار تو کردی نگار خانهٔ هند | ز جویبار تو کردی نگار خانهٔ چین

۱۴۷۶۰ تذرو را ز شقایق تو بر نهی بستر | گوزن را ز شقایق تو بر نهی بالین

بدین صفت که تویی خوانمت نسیم بهشت　　وگرچه هست ترا نام باد فروردین
مسافری تو و گرد جهان مسافروار　　همی شوی و جهان را همی دهی تزیین
اگر بدان صنم ماهروی برگذری　　یکی ز حزن من آگه کنش بصوت حزین
درآن دو زلف دل آویز او بجوی دلم　　چنان که گم نشوی درمیان حلقه و چین
١٤٧٦٥　وگر ترا سوی فردوس بازگشت بود　　درود من برسان سوی جبرئیل امین
وزو سؤال کن آنگاه تا که بود بحق　　امام پیشین بعد از رسول باز پسین
وگر شوی بزیارت سوی مدینهٔ علم　　خیال جان مرا بر در مدینه ببین
بگو که بوسه بدان خاک ده که هست درو　　جمال سید سادات و عترت یاسین
وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای　　نبیرهٔ عرب و مرد خندق و صفین
١٤٧٧٠　نه دل بکفر بیالوده و نه لب بشراب　　نه گوش داده بدان و نه هوش داده بدین
در مدینهٔ علمست و در مناقب او　　در خزانهٔ عقلست رای شمس الدین
اجل مشید دولت ستوده مجدالملك　　بشیر خالق زمان و مشیر شاه زمین
سر فضایل ابوالفضل کاختران سپهر　　بصد هزار قرانش نیاورند قرین
بخدمتش همه آزادگان شدند رهی　　بمنتش همه شهزادگان شدند رهین
١٤٧٧٥　بخاك درگه او کافیان همی نازند　　چو موبدان قدیمی بآذر برزین
ز حادثات فلك درگه مبارك او　　جهان و خلق جهان را بسست حصن حصین
چو قدر اوست بنزدیك کردگار عظیم　　چو ذات اوست بنزدیك شهریار مکین
عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم　　مکین شناس کسی را که او کند تمکین
بنوك کلك همی هر زمان بپیوندد　　هزار عقد ز یاقوت سرخ و درّ ثمین
١٤٧٨٠　ز بهر مرتبت آن عقدها همی بندد　　سپهر گردان بر گردن شهور و سنین
اگر خبر شدی ابلیس را ز نور دلش　　ز نار فخر و تکبر نکردی آن مسکین
سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را　　من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب　　ایا موافق عزم تو عقل روشن بین

اگر زعقل بپرسی که کیست سیدعصر ز اهل ملت و دولت ترا کنند تعیین

١٤٧٨٠ وگر زیمن بپرسی که مسکن تو کجاست دهد جواب که هست اندر آن خجسته یمین

وگر فلك ز کفایت ترازویی سازد زبان کلك تو باشد زبانهٔ شاهین

وگرزچشمهٔ عدلت خورند کبکان آب کنند رخنه بمنقار و مخلب شاهین

وگر بآهوی دشتی عنایت تو رسد مکابره بکند با خیال شیر عرین

نگین تویی وچوانگشتریست ملك جهان بها و قیمت انگشتری بود ز نگین

١٤٧٩٠ مراکبی تو باقبال تا بدرگه تو زمانه مرکب اقبال کرده دارد زین

بباطن اندر سرّیست با خدای ترا که نور آن بدرخشد همی ترا زجبین

کسی که کاهش جاه ترا نهد سر و تن برو شود بن هر موی چون سرزوبین

کسی که مهر تو ازدل برون کند نفسی شود ز کین تو اندیشه دردلش سکین

متوز کین و عدو را بروزگار سپار که روزگار بتعجیل ازو بتوزد کین

١٤٧٩٥ بوقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان که داد جز تو بتدبیر فتنه را تسکین

چو گشت رای تو پیوند رایت سلطان کشید رایت عالیش سر بعلیین

همه‌عراق‌وخراسان بجمله خالی گشت ز ظالمان بلاجوی و مفسدان لعین

بساط مملکتش را اگر بپیمایند سری بکاشغرست و سری بقسطنطین

جهانیان همه گشتند متفق که تراست ضمیر روشن و رای درست وعزم متین

١٤٨٠٠ چورای وعزم وضمیر تو هست حاجت نیست خدایگان جهان را بکارزار و کمین

شدست شاه بتدبیر و رای تو چو پدر ستوده سیرت ونیکو خصال و نیك آیین

همی دهند رسولان زرای و تدبیرت خبر بحضرت کرمان و حضرت غزنین

سخن که بود پراگنده چون بنات النعش بمدح ذات تو شد گرد گشته چون پروین

چو من مدیح تو گویم نبایدم حاجت که در مدیح تو مدحی دگر کنم تضمین

١٤٨٠٥ عروس شعر مرا مدحت تو کابینست مشاطه بخت و قبول قباله و کابین

بمجلس تو نثار من از دعا و ثناست که راغبند قضا و قدر بدان و بدین

چو من ثنای تو گویم قضا کند احسنت　چو من دعای تو گویم قدر کند آمین
همیشه تا که شود شاد زآفرین دل مرد　چنان کجا که ز نفرین دلش شود غمگین
دل تو شاد همی باد زآفرین و دعا　دل حسود تو غمگین ز ناله و نفرین
١٤٨١٠ نگاهدار و معین تو خالق دو جهان　تو خلق را بعنایت نگاهدار و معین
شمار ملک بدست تو تا بروز شمار
جمال دین ببقای تو تا بیوم الدین

ایضاً در مدح مجدالملک

خطست گرد عارض آن ماه دلستان　یا سنبلست ریخته بر طرف گلستان
یا عنبرست حل شده بر برگ نسترن　یا مورچه‌است صف زده برگرد ارغوان
از کوچکی که هست مر آن ماه را دهن　از لاغری که هست مر آن ماه را میان
١٤٨١٥ چون درمیان و دردهن او نگه کنی　گوئی میان او کمرست و کمر دهان
در پرنیانش آهن و در مشک آتشست　این هر چهار سخت بدیعست و دلستان
هرگز بدین صفت نشنیدم مشعبدی　کاهن بمشک پوشد و آتش بپرنیان
من دارم از عقیق بجزع اندرون اثر　و او دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
تا دور گشت قامت چون تیر او ز من　پشتم شدست در طلبش چفته چون کمان
١٤٨٢٠ جز دیدهٔ من و لب او در جهان که دید　جزع عقیق بار و عقیق گهر فشان
هرگز کمان روان ز پس تیر کس ندید　چون شد کمان من ز پس تیر او روان
هر شب که دست در علم وصل او زنم　خورشید برکشد علم صبح در زمان
وان شب که قصه‌های فراقش کنم شعر　گمره شوند فرقد و شعری بر آسمان
تا کی نهم بدل بر از اندوه عشق داغ　تا کی کنم ز هجر بتان ناله و فغان
١٤٨٢٥ جان پرورم بدوستی و مدح صاحبی　کو هست پرورندهٔ ملک خدایگان
فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین　تاج تبار و واسطهٔ عقد دودمان
بوالفضل کز فضایل و اقبال نام او　منسوخ کرد نام بزرگان باستان

بدری که شد بطلعتش افروخته زمین | صدری که شد بهمتش آراسته زمان
جانست شکر او که بود آشنای عقل | عقلست مهر او که بود رهنمای جان
۱۴۸۳۰ گوبی کفایت و هنرش وهم وفکرتست | کان هست بی نهایت واین هست بی کران
گوبی مناقبش صفت ذات صانعست | کاندر چگونگیش همی گم شود گمان
تخمی شناس خدمت او درزمین بخت | کان تخم بردهد بهمه وقت نام و نان
سود وزیان وسعدونحوست بهم دهند | افلاك در تحرك و اجرام در قران
آهنك سوی خدمت او کن که خدمتش | سعدیست بی نحوست و سودیست بی زیان
۱۴۸۳۵ دارد بزیر کلك در از عقل و از هنر | گنج وسپاه ومملکت صاحب القران
بی عقل کامل و هنر وافر ای عجب | برکام خویشتن نتوان گشت کامران
نه شغل روزگار توان ساخت بر گزاف | نه کلك شهریار توان داشت رایگان
ای گوش غایبان ز کمال تو پرخبر | وی چشم حاضران ز جمال تو پر عیان
امر تو چون قضاست رسیده بهر مکین | نام تو چون هواست رسیده بهر مکان
۱۴۸۴۰ کوهی گران زعزم تو کاهی شود سبك | کاهی سبك زحزم تو کوهی شود گران
فضل کفاة را بقلم نقد کرده ای | وارزاق خلق را بقلم کرده ای ضمان
یك تن که دید ناقد فضل همه کفاة | یك تن که دید رازق رزق همه جهان
از قوت عبارت و تهذیب لفظ تست | اندر لغت فصاحت و اندر نکت بیان
اعجاز وسحر وصف بیان وبنان تست | هم معجز البیانی و هم ساحر البنان
۱۴۸۴۵ کلك مشعبد تو چراغیست نور بخش | از کاشغر زبانه زده تا بقیروان
ملك از دخان او همه ساله منقشست | واوخود منقشست همه ساله ازدخان
ماند بخیزران وبقدرت چو خنجرست | هر گز که دید قدرت خنجر زخیزران
بینای اکمه است وسخنگوی ابکمست | دانای بی دلست و توانای ناتوان
مرغیست او که دُرّوشبه برکشد بهم | چون سوی صحن باغ گراید زآشیان
۱۴۸۵۰ درزیر هر صفیرش دُرّیست شاهوار | درزیر هر صریرش گنجیست شایگان

اوهست درکف تووتأثیر نقش اوست | در قصرهای قیصر ودرخانه‌های خان
ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار | آرد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان
دست ترا بابر که داند قیاس کرد | تا بدره بدره این دهد وقطره‌قطره آن
درحشر اگربدست توباشد شمارخلق | برهیچ خلق بسته نماند در جنان
۱۴۸۵۵ هرچند پادشاه تن آدمیست دل | از بهر آفرین تو شد بندهٔ زبان
گویی که مدح توسبب عزّوشادیست | زیرا که مادح تو عزیزست‌وشادمان
گرگنجهای مدح‌تومخزون‌کند قضا | گردونش قلعه باید وخورشید پاسبان
رستست‌ازامتحان فلك طبع من رهی | تا کرده ام بطبع مدیح تو امتحان
خواهم همی ز بهر ثنای و لقای تو | دردیده روشنایی و در کالبد روان
۱۴۸۶۰ درمدح تو بوصف کمالست شعر من | خاصه برسم تهنیت جشن مهرگان
جشنی‌عجب که‌درچمن‌وبوستان همی | بر لشکر بهار زند لشکر خزان
گویی مگردرخت یکی مرد راهبست | بر دوش او فگنده بهودانه طیلسان
زنگار گون لباس درختان جویبار | گویی فرو زدند بزنگار زعفران
بیماریست و عشق رخ زرد را سبب | بیمار و عاشق اند مگر باغ و بوستان
۱۴۸۸۵ گرطبع باغ‌پیروکهن گشت باك‌نیست | طبع تو تازه باد وتن وبخت تو جوان
تا درمیان دشمن واندر میان دوست | از کین بود حکایت و از مهر داستان
بردشمنانت نحس زحل باد کینه‌ورز | بر دوستانت سعد فلك باد مهربان
گنج طرب همیشه ترا باد زیردست | اسب ظفر همیشه ترا باد زیرران
روشن بطلعت شه آفاق چشم تو | روشن بنور طاعت تو چشم خاندان
۱۴۸۷۰ جاه وقبول وحشمت توهر سه‌پایدار
عزّ و بقا و دولت‌تو هر سه جاودان

درمدح صفی شاه ابو طاهر اسماعیل

آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان | وآنچه من در دیده دارم دوست‌دارد دردهان
چهرهٔ من بامیانش گشت پنداری قرین | دیدهٔ من با دهانش کرد پنداری قران

گر ترا باور نیاید کو دهان دارد چنین ‌ ‌ ‌ ور ترا صورت نبندد کو میان بندد چنان
بنگر اینك تا ببینی در یاکش در دهن ‌ ‌ ‌ بنگر آنك تا بیابی زر نابش در میان
١٤٨٧٥ بینی آن قد بلندش همچو تیر از راستی ‌ ‌ ‌ وان دل بی مهرش از ناراستی همچون کمان
از دل من در قد او هست پنداری اثر ‌ ‌ ‌ وز قد من در دل او هست پنداری نشان
هست هجر او بوصل اندر چو بیم اندر امید ‌ ‌ ‌ هست وصل او بهجر اندر چو سود اندر زیان
قصد او آنست کز من دل رباید بی گزاف ‌ ‌ ‌ رای او آنست کز من جان ستاند رایگان
با چنو دلبر لئیمی کرد نتوانم بدل ‌ ‌ ‌ با چنو جانان بخیلی کرد نتوانم بجان
١٤٨٨٠ درغم عشقش بزرین چهره وسیمین سرشك ‌ ‌ ‌ بر امید سود یك چندی شدم بازارگان
سود کردم عشق لیکن با زیان گشتم زصبر ‌ ‌ ‌ اوفتد بازارگان را گاه سود وگه زیان
شادمانی چون کنم کز صبر مفلس گشته ام ‌ ‌ ‌ کی تواند بود هرگز مرد مفلس شادمان
گر زصبرم مفلس از شادی کند قارون مرا ‌ ‌ ‌ ناصح ملك و صفی حضرت شاه جهان
پشت دین بو طاهر اسمعیل کورا آفرید ‌ ‌ ‌ همچو اسمعیل طاهر کردگار غیب دان
١٤٨٨٥ در صفاهان چشمهٔ نعمت گشاد از دست این ‌ ‌ ‌ گر بمکه چشمهٔ زمزم گشاد از پای آن
دید روزوشب زمان را سخره ومنقاد خویش ‌ ‌ ‌ داد در دستش زمام خویش پنداری زمان
زان سپس کودرخرد کافی ترست ازهرمکین ‌ ‌ ‌ همت او در خرد عالی ترست از هر مکان
هست آرام روان را مهر او گویی سبب ‌ ‌ ‌ زانکه بی مهرش همی در تن نیارامد روان
زانکه بند چشم و بستاید زبان او را همی ‌ ‌ ‌ گاه جان برجسم رشك آرد گهی دل بر زبان
١٤٨٩٠ جاه هر سرور گمان گشتست و جاه او یقین ‌ ‌ ‌ جود هر مهتر خبر گشتست و جود او عیان
تا عیان باشد نباید دل نهادن بر خبر ‌ ‌ ‌ تا یقین باشد نباید تکیه کردن بر گمان
ای هنرمندی که پیش خاطرت هست آشکار ‌ ‌ ‌ هرچه اندر پرده دارد گنبد گردون نهان
گرچه هست اندر سمر فرزانگان را سرگذشت ‌ ‌ ‌ ورچه هست اندر کتب آزادگان را داستان
هیچ فرزانه نبودست از تو مه در روزگار ‌ ‌ ‌ هیچ آزاده نبودست از تو به در باستان
١٤٨٩٥ هست بازار تو در پیش معزالدین روا ‌ ‌ ‌ هست فرمان تو در پیش قوام الدین روان
از سر اعلام تو گردد زبون خصم دلیر ‌ ‌ ‌ وز سر اقلام تو گردد سبك شغل گران
در جلالت با اثیرت کرد پیوند آفتاب ‌ ‌ ‌ در سعادت با ضمیرت خورد سوگند آسمان
در کف او آتش خنجر نشان بینم همی ‌ ‌ ‌ باز بینم در کف تو خنجر آتش فشان
چون زهم بگشایی اوراق جراید روز عرض ‌ ‌ ‌ وان همایون کلك گوهر وار گیری در بنان

١٤٩٠٠ خاطر بیننده پندارد که بگذاری همی　　جوشن سیمین بنوک نیزهٔ مشکین سنان

کان یاقوت وزبرجد گرچه نشناسد کسی　　هست یاقوت و زبرجد را سر کلك توکان

آن چراغست آن که شد ملك ازدخانش پرنگار　　ور ببینی پیکرش را پر نگارست از دخان

در عرب مشتاق تصنیفات او خرد و بزرك　　در عجم محتاج توقیعات او پیر و جوان

دست اوبحرست واوچون خیزرانست وصدف　　بی‌شك اندربحر باشد هم صدف هم‌خیزران۱

١٤٩٠٥ ای بآیین مهتری کاندر کمال مهتری　　از تو آموزد همی هر مهتری آیین وسان

گر چه من کهتر نبودم مدتی در مجلست　　کهتری بودم بواجب شکرگوی و مدح خوان

از طراز شکر تو غایب نبودم یك نفس　　وز نگار مدح تو فارغ نبودم یك زمان

بعد ازاین غایب نگردم تا نگردد طبع من　　بستهٔ بند هوی و خستهٔ تیر هوان

با تو باشم تا زفر بخت توگردد مرا　　گنج حکمت زیر دست و اسب‌دولت زیرران

١٤٩١٠ تا که از باد بهاری تازه گردد لاله زار　　تا که از باد خزانی تیره گردد گلستان

باد طبع مادحت چون لاله زار اندر بهار　　باد روی حاسدت چون گلستان اندر خزان

بزم توچون باغ ورامشگردرو چون عندلیب　　ساقیان چون لاله ونسرین ومی چون ارغوان

بر سپهر نیکبختی شمس عقلت بی زوال
برزمین رادمردی بحر جودت بی‌کران

در مدح سلطان ملکشاه

ای‌شاه تاج داران وی تاج شهریاران　　گردون کامکاری خورشید کامکاران

٤٩١٥ گرعیدروزه‌داران برخلق هست‌فرّخ　　دیدار تست فرّخ بر عید روزه داران

جز تو جلال دولت نامد زپادشاهان　　جز تو جمال ملت نامد ز شهریاران

آن‌کو ترا ببیند باشد ز نیکبختان　　وان‌کو ترا شناسد باشد ز بختیاران

تادین مصطفی را یاریّ‌وحق شناسی　　دولت بتو بنازد چون مصطفی بیاران

بشگفت روی گیتی از فرّ دولت تو　　مانند باغ و بستان در فصل نو بهاران

١٤٩٢٠ ابریست‌دست‌رادت بخشنده برخلایق　　این‌بدره‌های گوهر وان‌قطره‌های‌باران

منسوخ گشت شاها باعلم وسیرت تو　　هم سیرت بزرگان هم حلم برد باران

هر روز بررعیت رحمت همی فزایی　　اینست پادشاها رسم بزرگواران

---

۱ ـ خیزران در اینجا بمعنی نی‌است و این‌بیت چنانکه مخفی نیست در ستایش کلك ممدوح است .

ای آتش حسامت آب حسود برده وز باد سر حسودت مانند خاکساران
چرخست مرکب تو ماه تمام زینش مهرست طلعت تو سیارگان سواران
١٤٩١٥ یک تن همی نیارد با مرکبت جهیدن باسنگ‌سخت‌خارا چون گشت خارخاران
امسال‌روم‌وچین‌راهست‌ازتواستواری سال دگر نشانی در مصر استواران
گروه دهی بخدمت‌پیشت میان ببندد فغفور چون غلامان‌قیصر چوپرده‌داران
آنجا که برگماری لشکر بدشمنان بر گرید مخالف تو چون ابر در بهاران
وانجا که درمصافی‌خنجر همی‌گذاری درخدمت‌تونصرت‌باشد زحق گزاران
١٤٩٣٠ وآنجا که‌صیدجویی‌درخون‌گوروآهو کهسارودشت‌ووادی‌گرددچولاله‌زاران
از بهرآنکه باشد نخجیر خنجر تو آید همی بصحرا آهو ز کوهساران
شاها خدایگانا چون شعرمن شنیدی خوانند تا قیامت شعرم نکو شعاران
گرپیش‌خویش‌خوانی‌من‌بنده‌رامعزّی بر درگه تو باشد بختم ز خواستاران
بسیار راهواران هستند حاسد من لنگی همی نمایم در پیش راهواران
١٤٩٣٥ تاهست جای بلبل تاهست جای‌قمری گه درمیان بستان گه درسر چناران
بنشان غبار روزه بنشین بشادکامی مگذر تو اززمانه گیتی همی گذاران

با دولت و سعادت باخرّمی و شادی
چون عیدروزه‌داران بگذارصدهزاران

در مدح ملک سنجر

آدینه و صبح و عید قربان فرخنده گشاد هرسه یزدان
بر ناصر دین و تاج ملت شاه عجم و پناه ایران
١٤٩٤٠ سنجر که نهیب خنجراو در کاشغرست و زابلستان
شیری که بنوک نیزه خارد پیشانی شیر در بیابان
شاهی که بدو رسیده میراث شاهی وولایت از سه سلطان
با دولت او زمانه کردست بافتح و ظفر وفا و پیمان
زانست که تیر دولتش را فتح و ظفرست پرّو پیکان

١٤٩٤٥ هرگه که شود بطلعت او — آراسته بارگاه و ایوان
گوید ملك ازفلك که یارب — چشم بد ازین ملك بگردان
باریدن ابر در دو فصلست — در فصل بهار و در زمستان
ابریست سخای اوکه برخلق — بارد بچهار فصل باران
هرکس که بجود او بنالد — از رنج نیاز و درد حرمان
١٤٩٥٠ آن رنج بدل شود براحت — وآن درد بدل شود بدرمان
زانسان که خدای کالبد را — زندان دارد بقهر بر جان
دارد سر تیغ او جهان را — بر کالبد عدو چو زندان
هرخصم که خواست تانماید — با دولت او فریب و دستان
شد کشته بدست بندگانش — چون پور بدست پور دستان
١٤٩٥٥ قومی که عنان اسب طاعت — تابند همی براه عصیان
از خنجر سنجر ملکشاه — بی قدر شوند چون قدر خان
هرگز نبود چنین جهاندار — هرگز نبود چنین جهانبان
کز بعد چهار سال تازه است — آثار مصاف او بتوران
از کفر بشست عالم آنگاه — کامد بدعای نوح طوفان
١٤٩٦٠ نگذاشت بشرق وغرب دیّار — از اهل ضلال واهل خذلان
طوفان که ز تیغ شاه بارید — از شرّ وبلا بشست گیهان
بر روی زمین ز دشمنانش — دیّار رها نکرد و دیّسان
چون گوی زند ملك بصحرا — خورشید شود بگرد پنهان
ترسد که ملك بگیرد اورا — گردون کندش بزخم چوگان
١٤٩٦٥ یك قطره ز جرعهٔ شرابش — گر برچکد از قدح بسندان
سندان بمثال چشمهٔ خضر — زآن قطره شود پرآب حیوان
ای شاه ز بهر نصرت دین — گر روی نهی بکافرستان

گردد بسعادت تو پیدا ‌ ‌ ‌ از ظلمت کفر نور ایمان
قیصر بدل بت و چلیپا ‌ ‌ ‌ سی پاره دهد بدست رهبان
۱۴۹۸۰ در خدمت تو بجای زنّار ‌ ‌ ‌ بندد کمر و شود مسلمان
ور تاختنی کنی فلك وار ‌ ‌ ‌ تا گرگان از حد و دجرجان [کذا]
از جنگ بآشتی گرایند ‌ ‌ ‌ گرگ و بره بر زمین گرگان
مرغست خدنگ تو بهیجا ‌ ‌ ‌ بادست سمند تو بمیدان
چون معجزهٔ تو مرغ و بادست ‌ ‌ ‌ گویم که مگر تویی سلیمان
۱۴۹۸۵ بر ملك همه جهان زعدلت ‌ ‌ ‌ بفزود مفاخر خراسان
کز عدل تو دارد این ولایت ‌ ‌ ‌ آرایش روضه های رضوان
کیوان چو بطالع تو آمد ‌ ‌ ‌ دارندهٔ عرش داد فرمان
تا آمد مشتری بخدمت ‌ ‌ ‌ از خانهٔ خویش پیش کیوان
چون بحر شدست جای گوهر ‌ ‌ ‌ در مدح تو خاطر ثنا خوان
۱۴۹۸۰ در مجلس تو زبان و کلکش ‌ ‌ ‌ زابست چو ابر گوهر افشان
تا باشد بر سپهر هر ماه ‌ ‌ ‌ نقصان و محاق ماه یکسان
نام و لقب تو باد جاوید ‌ ‌ ‌ بر نامهٔ دین و ملك عنوان
روزت همه عید باد و نوروز ‌ ‌ ‌ ماهت همه فرودین و نیسان

قربان شده همچو اشتر و گاو
پیش تو عدو بعید قربان

در مدح مؤید الملك بن خواجه نظام الملك

۱۴۹۸۵ ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان ‌ ‌ ‌ پروینت بلای دل مرجانت بلای جان
پشتم شده چون گردون اندر پی آن پروین ‌ ‌ ‌ چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
دودیست مگر خطت گل برگ در آن پیدا ‌ ‌ ‌ ابریست مگر زلفت خورشید درو پنهان
دودی که فگندست او در خرمن من آتش ‌ ‌ ‌ ابری که گشادست او از دیدهٔ من باران

چشم توز دل خستن کردست مرا عاشق　　زلف تو بجان بردن کردست مرا حیران

۱۴۹۹۰ گر دل بخلد چشمت شاید که تو بی دلبر　　ور جان ببرد زلفت زیبد که تو بی جانان

رنجیست مرا در تن زان چشم بر از افسون　　دردیست مرا در دل زان زلف بر از دستان

رنجی که ز دیدارت در وقت شود راحت　　دردی که ز گفتارت در حال شود درمان

در بزم نیفروزد بی طلعت تو مجلس　　در رزم نیاراید بی قامت تو میدان

بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون　　بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان

۱۴۹۹۵ از تازگی و سرخی لاله است ترا چهره　　وز روشنی و پاکی لؤلؤست ترا دندان

لؤلؤ نشنیدم من در بسد نوش آگین　　لاله نشنیدم من در سنبل مشك افشان

صورتگر چینست آن بر خط تو دارد سر　　زیرا که ز خط داری عارض چو نگارستان

خطیست بدیع آیین بر دایرهٔ سیمین　　چون خط شهاب الدین در مملکت سلطان

ممدوح هنر پرور بوبکر بلند اختر　　جمشید همه لشکر خورشید همه ایران

۱۵۰۰۰ صدری که مباد اورا تا دهر بود آفت　　بدری که مباد اورا تا چرخ بود نقصان

از رسم بدیع او افروخته شد حضرت　　وز رای رفیع او آراسته شد دیوان

تیمار هنرمندان گشتست بدو شادی　　دشوار خردمندان گشتست بدو آسان

مخدوم شد از جاهش صد چاکر خدمتگر　　ممدوح شد از جودش صد شاعر مدحت خوان

آن کو نکند یادش یادش نکند گردون　　وان کو نبرد نامش نامش نبرد کیوان

۱۵۰۰۵ آنجا که سخن گوید فرمان بردش دولت　　وآنجا که هنر ورزد یاری کندش کیهان

تا فعل چنان دارد یزدان کندش یاری　　تا قول چنان دارد دولت بردش فرمان

هر چند که از شوره بیرون ندمد سوسن　　هر چند که از آتش بیرون ندمد ریحان

با آب سخای او ریحان دمد از آتش　　با باد رضای او سوسن دمد از سندان

ای پیش معز الدین با حشمت و با تمکین　　وی پیش قوام الدین با قدرت و با امکان

۱۵۰۱۰ از قدرت و امکانت هر روز فزاید این　　در حشمت و تمکینت هر روز فزاید آن

بی رای تو بخشش را هرگز نبود حجت　　بی طبع تو آتش را هرگز نبود نیران

آنجا که کنی همت حاتم بودت خادم   و آنجا که دهی نعمت چاکر بودت نعمان
با کین تو گر هرمز یک روز کند بیعت   با مهر تو گر کیوان یک روز کند پیمان
کیوان شود از مهرت مسعودتر از زهره   هرمز شود از کینت منحوس تر از کیوان
١٠٠١٥ گر بگذردی دودی از خشم تو بر جنت   ور بر جهدی بادی از جود تو بر نیران
از خشم تو بر جنت رضوان شودی مالک   وز جود تو در نیران مالک شودی رضوان
آباد بر آن کلکت کز بخت لقب دارد   تدبیر گر دولت تصویر گر دوران
بینندهٔ هر صورت بی دیدهٔ صورت بین   دانندهٔ هر حکمت بی خاطر حکمت دان
تیریست که رفتارش سنبل کند از نسرین   مرغیست که منقارش گوهر کند از قطران
١٠٠٢٠ ماند بیکی کوکب کش مشك بود گردون   ماند بیکی مرکب کش سیم بود میدان
زان ابر موافق را باشد سبب نصرت   چون تاج نهد برسر بر عاج کند جولان
دو ابر همی بینم مضمر شده در فعلش   یك ابر همه راحت یك ابر همه طوفان
آن ابر موافق را باشد سبب نصرت   وین ابر مخالف را باشد سبب خذلان
نادر شده چون افسون از عیسی بن مریم   معجز شده چون ثعبان از موسی بن عمران
١٠٠٢٥ گویی که تویی عیسی او هست ترا افسون   گویی که تویی موسی او هست ترا ثعبان
ای اصل همه نیکی در روشنی و پاکی   جسم تو همه جان شد جان تو همه ایمان
مدح تو معزّی را شد فاتحهٔ دفتر   شکر تو معزّی را شد خاتمهٔ دیوان
در نکتهٔ اشعارش مدح تو بود معنی   بر نامهٔ اقبالش نام تو بود عنوان
هستند یك از دیگر زیباتر و نیکوتر   احسان تو کردستش مدّاح تر از حسان
١٠٠٣٠ تا هفت زمین باشد از هفت فلك ساکن   تا هفت فلك باشد بر هفت زمین گردان
بر هفت زمین بادا اقبال تو تا محشر   احسان ترا احسنت احسنت ترا احسان

زیباتر و فرّخ تر نیسان تو از تشرین
نیکوتر و خرّم تر تشرین تو از نیسان

در مدح قطب‌الدین عمادالدوله ساوتکین

ایا معزّی برهانی این جمال ببین / که با ولایت صاحبقران شدست قرین
کنون که گشت بیاض زمان چو ساحت عدن / کنون که گشت سواد زمین چو چرخ برین
١٠٠٣٥ سواد فایدهٔ خاطر از بیاض بیار / درین بیاض زمان و درین سواد زمین
گر از بزرگی و مقدار او سؤال کنی / جهان چو حلقهٔ انگشتریست او چو نگین
خیال خیر عمادیست در زمین و زمان / شعاع نور عمادیست در مکان و مکین
وگر ز نصرت و آثار او سؤال کنی / فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین
اگر نشان دهی از معجزات دولت او / بود طراز کرامات اولیا بیقین
١٠٠٤٠ وگر خبر دهی از خلقت و جبلت او / بخوان چهارم آیت ز سورهٔ والتین[1]
وگر تعرف دینش کنی بحمدالله / کمال دارد و نقصان درو نیافت مکین
وگر سخن ز سخاوت رود بداد تمام / عروس حرص و امل را سخای او کابین
وگر ز مصلحت خلق و منفعت گویی / نصیب یافته از او حجاز تا در چین
وگر مخاطبه گویی چهار پیشروست / چنانکه طبع چهارست چیست معنی این
١٠٠٤٥ بهر مکان اثری دارد آن چهار تمام / بهر زمان خطری دارد این چهار گزین
ستوده سیف مسلمانی و امیر عراق / عماد دولت صاحبقران و قطب الدین
زمانه همچو یکی نامه بود بی عنوان / فلک نوشت بر آن نامه نام ساوتکین
ز عزّ دولت او وز کمال همت او / زمانه ایمن و آباد شد بهشت آیین
همی ننالد آهو ز پنجهٔ ضیغم / همی نترسد تیهو ز چنگل شاهین
١٠٠٥٠ هزار میر بدرگاه او شدست رهی / هزار شاه بفرمان او شدست رهین
ایا مثال تو پرگار عقل را نقطه / ویا نوال تو میزان جود را شاهین
بچاکر تو تقرب کند شه توران / بنامهٔ تو تفاخر کند شه غزنین

١ـ مقصود از آیه چهارم از سورهٔ والتین : « لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم » است

حسام تست چو بحری که زهر دارد موج خدنگ تست چو ابری که مرگ دارد هین[1]
مخالف تو بسر برلگام دارد از آن که بخت تو بفلك برنهاده دارد زین
۱۰۰۵۵ کسیکه برتن و برجان تو سگالد بد سپهر برتن و برجان او کند نفرین
بزخم تیر تو زیر زمین نهفته شود هر آنکه او بدل اندر نهفته دارد کین
مکان مادح تو هست بقعهٔ رفعت سرای حاسد تو هست مسکن مسکین
بتست شیرین عیش هزار خسرو و میر چو زندگانی خسرو بطلعت شیرین
یکی درخت نشاندی بباغ ملك اندر که آن درخت همی سر کشد بعلیین
۱۰۰۶۰ خدا بهشت دوتا آفرید در دو جهان یکیست خلد و دگر ملك پادشاه زمین
درآن بهشت درختیست نام او طوبی درین بهشت درختیست اصل او زرّین
برآن درخت زیاقوت لاله و گلنار برین درخت زکافور سوسن و نسرین
همی حسد برد از شاخه‌های آن جوزا همی خجل شود از برگهای این پروین
برآن درخت همه شاخه های در افشان بدین درخت همه برگهای مشك آگین
۱۰۰۶۵ بزیر سایهٔ این ایمنست لشکر شاه بزیر سایهٔ آن ساکنست حورالعین
همی بنازد رضوان درآن بهشت بدان همی بنازد سلطان درین بهشت بدین
خدایگانا یك چند از فراق پدر زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین
مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن اجل زکالبدش جان گسست در قزوین
ملك بشهر نشابور شاه را فرمود قبول و حشمت و منشور و خلعت و تمکین
۱۰۰۷۰ منم که پیش شهنشاه نایب پدرم بمرغزار علوم اندرون چو شیر عرین
پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت برین بساط زخاطر فشانده دُرّ ثمین
بجود و جاه و قبول تو آرزومند ست چنانکه تشنه بکأس دهاق و ماء معین
همیشه تا که بهارست موسم نیسان همیشه تا که خزانست موسم تشرین
بقات باد بشادّی و عزّ و پیروزی قرین یسر یسارت ندیم یمن یمین

۱- هین یعنی سیل

١٠٠٧٥ مساعد تو سعادت دلیل تو دولت
موافقت شده توفیق ومستعانت معین

درمدح امیرعلی نورالدوله قتلغ بیك

دوش رفتم بخیمهٔ جانان تازه کردم ببوی جانان جان
آفتابست زیر شب گفتی زیر زلف اندرون رخ جانان
گر بروز آفتاب رخشانست پس چراشدبشب رخش رخشان
جعد او برشکوفه عنبر بار زلف او برستاره مشك افشان
١٠٠٨٠ جان من زیر جعد او پیدا دل من زیر زلف او پنهان
بودچوگان دوزلف وگوی زنخ گوی وچوگانش را زگل میدان
گوی سیمین شود بهر حالی هرکجا عنبری بود چوگان
زیر آن لب نهفته دندانش همچو لؤلؤ نهاده در مرجان
من بدندان گرفتم انگشتم در غم عشق آن لب و دندان
٠٠٨٥ گفتم ای دلفریب سیمین بر ماه گویا توئی و سرو روان
در کنارم ترا سزد گردون وز وثاقم ترا سزد بستان
گرچه باتومراخوشست وصال ورچه دیدار تست قوت روان
از وصال تو خوشترست مرا خدمت نور دولت سلطان
آفتاب تبار قتلغ[1] بیك میر گیتی گشای ملك ستان
١٠٠٩٠ آن که همنام شیر یزدانست هست برهان قدرت یزدان
وان که سلطان برادرش خواند همچو سلطان بودز بخت جوان
جاه گرجاه وقدراوست زمین بندهٔ عقل ورای اوست زمان
کرد با رأی او قضا بیعت کرد با قدر او قدر پیمان
مهر او با موافقان رحمت کین او با مخالفان طوفان

١ـ تصحیح قیاسی . در یك نسخه ؛ تبع ودرنسخهٔ دیگر : تبلغ

١٥٠٩٥ دل صافیش چشمهٔ خورشید — کف کافیش چشمهٔ حیوان
کوه با حلم او چو بار سبك — باد با طبع او چو کوه گران
چون برزم اندرون گشاد کمین — چون بجنك اندرون کشید کمان
بفکند شیر شرزه را چنگال — بشکند پیل مست را دندان
بر جبین موافقانش نوشت — مهر او: «هل أتی علی الانسان»
١٥١٠٠ بر جبین مخالفانش نوشت — کین او «کلّ من علیها فان»
ای امیری که زیر همت تست — برج خورشید و خانهٔ کیوان
پدرت را ولایتست و ترا — جای بهرام و جاه نوشروان
بارگاه ترا ز قدر و شرف — زیبد از روی حور شادروان
خدمت شاه و طاعت پدرست — سیرت تو در آشکار و نهان
١٥١٠٥ مقبلی لاجرم ز خدمت این — خرّمی لاجرم ز طاعت آن
شاعر شاه و مادح دولت — آفرین گوی تست و مدحت خوان
چون پیاده بمجلس تو شتافت — دهد از حال اسب خویش نشان
داشت اسبی که گاه گام زدن — بود با باد تیز رو یکسان
بحر جوشنده بود در رفتار — چرخ کوشنده بود در جولان
١٥١١٠ چون برو بودمی بیاسودی — پای و دست من از رکاب و عنان
بی سبب ناگهان بخفت و بمرد — مرگ هم بود هم برو تاوان
ای دریغا که ناگهان آورد — ملك الموت اسب من بزیان
میزبان کن مرا خداوندا — تا نباشم پیاده و حیران
گر من از تو ستور کی خواهم — عذر من ظاهرست و حال عیان
١٥١١٥ هر ستوری که تو مرا بخشی — شکر گویم بپیش شاه جهان
تا پدید آید از خزان و بهار — گه زمستان و گاه تابستان
بر تو فرخنده باد فصل بهار — بر تو فرخنده باد جشن خزان

تا بپاید فلک تو نیز بپای

تا بماند جهان تو نیز بمان

درمدح خواجه ابوجعفر غیلان

از فضل و کفایت زهمه لشکر سلطان | یك خواجه که دیدست چوبوجعفر غیلان
١٥١٢٠ آن بار خدایی که ز سیر قلم او | آرام گرفتست همه کشور ایران
فرمانبر سیر قلمش گنبد گردون | خدمتگر خاك قدمش اختر رخشان
گردون جهاندیده ندیدست و نبیند | داناتر از و هیچکس از گوهر انسان
ای خوب خصالی که تویی قبلهٔ اقبال | وی پاك ضمیری که تویی مفخر اعیان
ارباب کفایت همه هستند محقق | زیرا که بتحقیق تویی مفخر ایشان
١٥١٢٥ نور رخ زوّاری و انس دل احرار | جان تن احبابی وتاج سر اخوان
در چنبر فرمان تو آورد فلك سر | تاحشر سرش هست درآن چنبرفرمان
هرخاك که زیر قدم خویش سپردی | هرذرّه ازآن خاك بشد افسر کیوان
هرکو بخلاف تو زند خیمهٔ نصرت | گردون زند اندر دل او نشتر خذلان
شد پیکر بد خواه زپیکان تو باریك | پیکان تو دادست بدو پیکرشیطان
١٥١٣٠ گر هیچ کسی دفتر احسان بنویسد | نام تو کند فاتحهٔ دفتر احسان
آرایش دیوان ز مدیح تو فزاید | زیرا که مدیح توبود زیور دیوان
از مدح تو فخر آرم و ازمهر تونازم | هرچند منم شاعرمدحتگر سلطان
بی مهر تو ومدح تو هرگز نزدم دم | کان جفت خرد دارم واین همبر ایمان
تا آب گوارنده نباشد بر مالك | تا آذر سوزنده نباشد بر رضوان
١٥١٣٥ فرمانت رواباد چه درملك وچه دردین | واقبال بهر وقت ترا چاکر فرمان

خرّم شده از حشمت تو مجلس احرار

روشن شده از طلعت تو محضر نیکان

در مدح مقتدی خلیفه و ملاقات ملکشاه با او

باد میمون و مبارك بر شه روی زمین — عید و دیدار امام الحق امیرالمؤمنین
بر شریعت راستی بفزود ازین معنی که بود — با امام راستان دیدار شاه راستین
اتفاق هر دو عالی کرد قدر تاج و تخت — اتصال هر دو روشن کرد چشم ملك و دین
۱۵۱۴۰ زین مبارك اتفاق و زین همایون اتصال — قائم و الب ارسلان شادند در خلد برین
از شهنشه ملك باقی ویژه شد تا روز حشر — وز خلیفه دین تازی تازه شد تا روز دین
ملك ودولت را بهر دو کرد باید تهنیت — دین و دنیا را بهر دو گفت باید آفرین
تا جهان باقی بود پاینده و عالی بود — دودهٔ عباس از آن وگوهر سلجوق ازین
ای شهنشاهی که رأی و رایت وروی ترا — آفرین و رحمتست از ایزد خلد آفرین
۱۵۱۴۵ ملك عالم را تو داری یك بیك زیر علم — گنج گیتی را تو داری سر بسر زیر نگین
شکر کردی گر بهنگام تو بودی معتصم — فخر کردی گر در ایام تو بودی مستعین
تا بشرع اندر یمین المقتدی بالله توبی — یسر داری بر یسار و یمن داری بر یمین
دولت عباسیان بودی بهفتم آسمان — تخت و بخت رومیان بردی فرو هفتم زمین
لاجرم در دین پیغمبر ترا حاصل شدست — آنچه گفت ایزد تعالی نعم اجرالعالمین
۱۵۱۵۰ تو شریعت را پناهی و ترا دولت پناه — تو خلیفت را معینی و ترا ایزد معین
با شجاعت هم نژادی با سخاوت هم نسب — با جلالت هم تباری با سعادت هم نشین
از هنرهای تو تاریخ فتوح و نصرتست — هم بروم و هم بمصر و هم بهند وهم بچین
تا بود گیتی بعدل تو سریر ملك را — تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که زین وتخت شاهی درجهان آمد بدید — هیچکس ننشست راحت ترچو توبرتخت وزین
۱۵۱۵۵ تا نجوم اندر بروجست وبروج اندر فلك — تا فصول اندر شهورست و شهور اندرسنین
هر مکان وهر مکین در خطهٔ فرمانت باد — تو همیشه در مکان شاهی و شادی مکین
روشن از رای تو گیتی همچو چرخ از آفتاب
خرم از عدل تو عالم همچو باغ از فرودین

در مدح شرف‌الملك ابوسعد محمدبن منصور

لاغری یار منست از همه خوبان جهان — که بتی موی میانست و مهی تنك دهان

خواهم آنرا که بود چون دل من تنك دهن جویم آنرا که بود چون تن من موی میان

١٠١٦٠ یار لاغر بهمه حال ز فربه بهتر ورندانی زمن آگاه شو و نیك بدان

خوشتر ازشاخ سپیدار بود شاخ سمن بهتر ازنارون ومشك بود سرو روان

ماه چون نوشود ازلاغری و باریکی بنمایند بانگشت همه خلق جهان

گر ستونی بود ازسیم نگیری دردست بازسوی دهن آری چوخلالی بود آن

دوست لاغررا برگیری و یك فربه را بدوصد حیله در آغوش گرفتن نتوان

١٠١٦٥ فربهان رانتوان داشت نهان درهر جای لاغران را بهمه جای توان داشت نهان

سبکی شادی جانست و گرانی غم دل بفروشم غم دل باز خرم شادی جان

جان سبك باشد ولاغر نبود جز که سبك تن گران باشد وفربه نبود جز که گران

منم آن عاشق آشفته دل لاغر دوست جز بدین نام مرا پیش همه خلق مخوان

لاغری دارم وبا او دل من سخت خوشست صبر نتوانم ازو یك نفس ونیم زمان

١٠١٧٠ همچنین یار دلارام وچنین دلبر خوش آفرین شرف الملك مرا داد نشان

قبلهٔ دولت ابو سعد خداوند سعود دادگر محتشم داد ده داد ستان

آنکه ازبخشش او فخر کند ملك زمین . آنکه ازدانش او شاد بود شاه زمان

کف اوجود عیانست وکف خلق خبر دل او علم یقینست و دل خلق گمان

برگمان تکیه ندارند کجاهست یقین وزخبر یاد ندارند کجا هست عیان

١٠١٧٥ ای خداوند کریمان و دلیل دولت ای سرافراز بزرگان و امین سلطان

پیش ازین گاه کفایت پس ازین گاه خرد ننشست و ننشیند چو تواندر دیوان

مشتری سعد فشاند بسر کلك تو بر چون شود کلك تو بر سیم وسمن مشك فشان

استوار ازقلم ودست تو بینم همه سال ملك سلطان معظم ز کران تا بکران

گوی تدبیر و کفایت ز بزرگان بردی پس ازین کس نزند گوی ونبازد چوگان

١٠١٨٠ باز نشناسد اگر نوشروان زنده شود قلعهٔ درگهت از سلسلهٔ نوشروان

قدم همت تو تارك کیوان سپرد زان قبل راه نیابد بتو نحس کیوان

تن بدخواه و بد اندیش تو چون نالهٔ طفل کند اندر شکم ماد ر فریاد و فغـان
مهر و کین تو دهد سود و زیان همه کس مهر تو سود پدید آرد و کین تو زیان
دل بدخواه تو چون خسته کند دست اجل باشد از تیر و کمان فلکش تیر و کمان
١٠١٨٥ بفلك بر شده مریخ و زحل زان دارد تا غلامان ترا سازد پیکان و سنان
حور خواهد که کند صورت او نقش بساط چون نهی پای بر بن سده و این شادروان
تخت تو جایگهی دارد بر عرش بلند گر بحیلت رسد اندیشهٔ مخلوق بدان
دربقای ازلی بخت یکی نامه نوشت تا بر آن نامه مگر نام تو باشد عنوان
ننمودست جنان را ملك العرش بکس وا فریدست سرای تو نمودار جنان
١٠١٩٠ گوهر سرخ بروید زهمه روی زمین گر دهد جود تو یك بار زمین را باران
ای کریمی که عنا را بعنایت ببری بر نتابم ز در و درگه تو نیز عنـان
گر دمی هوش و روان بر سر مدح تو نثار گر مرا دست رسیدی بسوی هوش و روان
گر ثناهای تو گفتن نتواند دل من ترجمان دل من بنده بود کلك وزبان
در و یاقوت من از همت وجود تو سزد زان کجا همت وجود تو چو بحرست و چو کان
١٠١٩٥ تا بود راغ چو زنگار بهنگام بهشت تا بود باغ چو دینار بهنگام خزان
تا مکانست و درو خرد و بزرگیست مکین تا بزیر قدم خرد و بزرگست مکان
شاد بادند بدرگاه تو هم خرد و بزرك تازه بادند بایوان تو هم پیر و جوان

تن و جان و دل تو خرم و شادان و درست
بر خور از جان و تن و کام دل خویش بران

درمدح خواجه ابوالقاسم معین الملك علی بن سعید

المنة لله که خورشید خراسان از برج شرف گشت دگرباره درخشان
١٠٢٠٠ المنة لله که گلزار بنوروز بشگفت اگر مرد ز سرمای زمستان
المنة لله که بر شخص براهیم آفت همه راحت شد و آتش همه ریحان
المنة لله که موسی پیمبر کلی فرجی یافت زفرعون و زهامان

المنة لله که یعقوب بیوسف خرّم شد و دربست درکلبهٔ احزان
المنة لله که یوسف بامارت بنشست وعدوگشت اسیرچه وزندان
۱۰۲۰۵ المنة لله که اندر کف داود چون موم‌شد آهن نه بآتش نه‌بسندان
المنة لله که انگشتری ملك کردند دگر باره در انگشت سلیمان
المنة لله که یونس بسلامت رست از شکم ماهی و تاریکی ایوان
المنة لله که در ظلمت بسیار پنهان نشد ازخضرنبی چشمهٔ حیوان
المنة لله که درمکه ظفر یافت پیغمبر امّی زپس هجرت‌وهجران
۱۰۲۱۰ المنة لله که شایستهٔ دستور بنشست بدستوری دستور بدیوان
المنة لله که آراست دگر بار دیوان خراسان بسرافراز خراسان
آن بار خدایی که معین آمد وناصر برملك شه مشرق ودر دولت سلطان
بوالقاسم مقبل که چوبوالقاسم‌مقبول بگزیدهٔ خلقست و پسندیدهٔ یزدان
اوکارگذاراست که کار ملکان را الا سرکلکش نشناسد سر و سامان
۱۰۲۱۵ دردیدهٔ دینست خردمندی او نور درپیکر ملکست هنرمندی او جان
یك‌چندشد ازخدمت‌مخدوم‌وخداوند دور ازحسد حاسد و از فتنهٔ شیطان
حاسد شد ودرزاویه افتاد زمحنت شیطان‌شد و درهاویه افتاد زخذلان
پای عدو از بند بفرسود که دستور با خواجهٔ ما دست بکردست بپیمان
دی کان کفایت زگهرسخت‌تهی‌بود امروزامیداست‌که خیزد گهراز کان
۱۰۲۲۰ گررنج بد ازحسرت اوبرتن احرار ور درد بد ازغیبت او بر دل اعیان
شد کار عجم خوب زنقش قلم او جامه زعلم خوب شود نامه زعنوان
ای مهتری تو مدد دولت و اقبال وی سروری توشرف ملکت وایمان
محتاج بزرگان بتوچون دهربخورشید محتاج کریمان بتوچون کشت بباران
برنامهٔ تو چشم وزیر شه مشرق بروعدهٔ تو گوش سپاه سر ایران
۱۰۲۲۵ زودا که‌نهی‌روی‌بدان‌حضرت‌میمون بامرتبه و کوکبه و خیل فراوان

زودا که پس از خواستن عمر تو گویم   از تو همه طاعت بود از ما همه عصیان

در خانه و در خیمه چو در شهر و چو در راه   هر گه که نهی مجلس و هر گه که نهی خوان

من پیش تو خواهم که بوم در همه وقتی   خالی نبود مجلس و خوانت ز ثنا خوان

چون مدح تو خوانم ز تو بینم همه احسنت   چون شکر تو گویم ز تو یابم همه احسان

۱۰۲۳۰ تا ابر درافشان بود از مرکز عاوی   تا مهر درخشان بود از گنبد گردان

از فرّ تو تیمار خلایق شده شادی   وز سعی تو دشوار خلایق شده آسان

دیدار تو دیده ملك و خواجهٔ لشکر

ایشان بتو دلشاد و تو دلشاد بایشان

در مدیحه سلطان گوید

چون کرد پیش آهنك را در زیر محمل ساربان   بر پشت پیش آهنك شد از خیمه شمع کاروان

آن چون مه نا کاسته چون گلبن پیراسته   همچون بهشت آراسته روشن چو خرم بوستان

۱۰۲۳۵ صافی تن او نسترن بویا بر او یاسمن   نازان قد او نارون رنگین لب او ناردان

آن مایهٔ حسن و لطف چون در پاك اندر صدف   چون آفتاب اندر شرف در مهد عالی شد نهان

جان و دلم در تاب شد چشم ترم پرآب شد   آن ماه در جلباب شد امید ببریدم ز جان

کردم سر راه جمل از خون دیده خاك گل   تا همچو اشتر در وحل عاجز بماند کاروان

آن ناقهٔ دلخواه من در زیر مهد ماه من   بگذشت تیز از آه من چون برسر آتش دخان

۱۰۲٤۰ هودج فراز کوه تن در هودج آن سیمین ذقن   من پیش هودج گامزن چون بندگان بسته میان

تا برسر راه ای عجب پیش آمدم در تیره شب   دیدم دیاری با تعب مهمان جانی با فغان

مار اندرو ببریده دم عقل اندرو ره کرده گم   گور اندرو فرسوده سم از بیم شیران ژیان

حصنی چنین بوده حصین آباد و خرم پیش ازین   ازدادهٔ داد آفرین روی هزاران بوستان

چون قمر دوزخ باقرع چون خانهٔ دیوان جزع(؟)   چون قصر یار با ورع گشته بعالم داستان

۱۰۲٤۵ درکنده از نیرنگها جوی در او سنگها   واورده از فرسنگها آب ورا در آبدان

بر کاخ کاخ افراخته بر برج برجی آخته   در حجره حجره ساخته چون گلستان در گلستان

چون صبح روز از کوه سر برزد بمینا گون سپر   جستم ازآن ویران بدر از قافله جستم نشان

بر ره ندیدم هیچکس پویان شدم بر خاك و خس   از دور آواز جرس آمد بگوش من نهان

برهم دریدم راه را دریافتم دلخواه را | فرخنده فخر ماه را بر باره ای دیدم جوان

١٠٢٥٠ برده سبق از باد تك آگنده زان پولاد رك | هنگام جستن همچو سك بردامن صحرا روان

افزون ز که کوهان او وازعاج تر دندان او | از تیر ها مژگان او از نوك سوفارش دهان

گوشش نگر خرمای تر دنبش بسان نیشکر | لعلش چوبلغاری سپر گردن چوخوارزمی کمان

پشتش بسان گرده بی سرمه چشم او سیه | مهر شرف برشانه که داغ دول برگرد ران

رفتارچون کبك دری همچون مهارش مشتری | در چابکی چون سامری ساقش قضیب خیزران

١٠١٥٥ درکامش ازنشوااثر آنگاه ازاشنان تر (؟) | گه زیرخاید گه زبر ازلفج صابونش چکان

تا که رساند او مرا جایی که بودم درهوا | دیدم زمین را از قضا رنگی چورنك پرنیان

چنگال در نازل زدم صدبوسه برمحمل زدم | چون آتش اندردل زدم شدوصل جانانم ازآن

گفتم مراخواهی همی ازمن وفاخواهی همی | حاجت روا خواهی همی شوقصهٔ یوسف بخوان

بامن تو گرمنزل کنی این رنج مادردل کنی
مقصود من حاصل کنی بردرگه صاحبقران ١

در مدح سلطان ملکشاه

١٠٢٦٠ بوستان شد زرد روی از وصل باد مهرگان | چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان گر چهره را زردي دهد | بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان

در هوا و برچمن پوشید سنجاب و نسیج | کوه دیبا پوش را داد و زمین را طیلسان

شنبلیدی گشت از آشوبش نبات مرغزار | زعفرانی گشت از آسیبش درخت بوستان

باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلید | ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران

١٠٢٦٥ گر نگشت از زر چمن سودا گرسرمایه‌دار | ور نگشت از در ناسفته هوا بازارگان

از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار | وزچه حجت گشت ابر اندر هوا لؤلؤ فشان

سردو پژمرده شدست اکنون جهان چون طبع پیر | چندگاهی بود گرم وتازه چون طبع جوان

گرجهان شد پیر وپژمرده نباشد هیچ باك | تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان

شاه شاهان سایهٔ یزدان ملك سلطان که هست | طلعتش چون آفتاب وحضرتش چون آسمان

١٠٢٧٠ پادشاهی کز جلالش هست دولت پایدار | شهریاری کز جمالش هست ملت شادمان

١ـ این قصیده که تصحیح بعضی مواضع آن میسر نشد فقط دریك نسخه هست و چنانکه مشاهده میشود تمام نیست .

تن زشوق مهر اوتازه است همچون دل بتن | جان بمهر مدح او زنده استهمچون‌تن‌بجان
گر بمغرب بگذری از مدح او یابی اثر | ور بمشرق بنگری از جود او بینی نشان
دل ز مهر جسم او خالی نیابی در بدن | یك زبان خالی نیابی از مدیحش یك زمان
طاعت خالق بنزد عقل و دانش واجبست | خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
۱۰۲۷۵ هر کسی کو طاعت حق را همی بندد کمر | همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
شهریارا بر فلك جرم زحل بر برج قوس | لرزه بیند چون ترا بیند با تیر و کمان
همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشنست | روشنست از دولت تو گوهر الب ارسلان
گر زبخت وچرخ باشد پادشاهی مستقیم | بخت تو بایك دلست و چرخ تو با یك زبان
گر کند تقدیر درعدل ازتو روزی اقتراح | ور کند توفیق در جود از تو وقتی امتحان
۱۰۲۸۰ آن یکی گوید خهی خورشید ناپیدا زوال | وان دگر گوید زهی دریای نا پیدا کران
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز | بی‌هنر صاحب قرانی کس نیابد رایگان
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم‌هنر | ملك و دین را هم‌خداوندی توهم‌صاحبقران
تا که هر نفسی ز تدبیر خرد باشد عزیز | تا که هرچشمی ز تأثیر روان باشد روان
در ستایش باد پیش تو همه ساله خرد | در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
۱۰۲۸۵ رای ملك آرای تو برهرچه خواهی‌کامکار | دولت پیروز تو بر هرکه خواهی کامران

عالم از تو باد خرم چون جهان فصل بهار
برتوفرخنده خزان فرخ و جشن خزان

در مدح خواجه فخر الملك وزیر سنجر

چنانکه ناصردین هست پادشاه زمین | نظام دین‌هدی هست‌کدخدای گزین
بلند باشد ومحکم بنای دولت وملك | چوپادشاه چنین باشد و وزیر چنین
بحق شدست‌ملك‌را نظام دین‌دستور | چنانکه بود ملکشاه را قوام‌الدّین
۱۰۲۹۰ موافقست پسر با پسر درین گیتی | مساعدست پدر با پدر بخلد برین
سزدکه خواجه‌بودصاحب‌دوات‌وقلم | چنانکه‌هست‌ملك‌صاحب‌حسام‌ونگین
وزیر زادهٔ دنیا سزد مدبّر ملك | چو شاهزادهٔ دنیاست پادشاه زمین

روان شاه ملکشاه‌و جان خواجه‌نظام   چو بنگرند بملك ملك ز علیین
زبهر هدیه فرستند باز بهر نثار   بدست رضوان پیرایه های حورالعین
١٥٢٩٥ خدایگانا هرچ‌ازخدای خواست دلت   بیافتی ونهادی بر اسب دولت زین
بهرچه روی کنی یابهرچه رای کنی   بحق بود که خدایت همی‌کند تلقین
جهان بسیرت‌و آیین تست‌خرّم‌وشاد   که نایب پدری تو بسیرت و آیین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم   فگند تیغ تو درروی بد سگالان چین
ضمیر روشن توهست عقل را مسکن   رکاب فرّخ تو هست بخت را بالین
١٥٣٠٠ چو ازسنان تو یابد ظفر بروز مصاف   چو از کمان تو پرّد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب‌وازخون کشتهٔ تورسد   بروی ماه غبار و بپشت ماهی هین
سپه کشی‌که زتوران بکین‌توبشتافت   خبر نداشت کزو تیغ تو بتوزد کین
نهاد روی باقبال وچون کشید‌مصاف   گرفت دامن ادبارو کشته شددرحین
مخالفی‌که‌بمازندران خلاف توجست   پناه جست ببیشه چنانکه شیر عرین
١٥٣٠٥ زپهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت   بدان صفت که کبوتر گریزد ازشاهین
بیك زمان سپهش‌منهزم شدندچنانك   هزیمت ازلب‌جیحون رسید تادرچین
همه بقبضهٔ فرمان تو شدند رهی   همه بمنت احسان تو شدند رهین
چه آنکه باد خلاف تودارد اندر سر   چه آنکه‌هست بصدسال‌زیرخاك دفین
بنیکبختی تو هرکه دل ندارد شاد   بنالد ازغم و بر بخت بد کند نفرین
١٥٣١٠ مگرخدای ز جان آفرید عهد ترا   که‌هست‌عهدتودرهردلی‌چوجان‌شیرین
مگر قرین وهمال از فریشتست ترا   که آدمی نشناسم تراهمال وقرین
همیشه تا که بودحفظ‌وعصمت‌یزدان   جهانیانرا حصن حصین و حبل متین
زحفظ یزدان حبل متین بدست‌توباد   زسورعصمت پیرامن تو حصن حصین

نظام دین هدی باد و عزّدین هدی
ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدّین

در مدح صدر الدین محمد بن فخر الملك

۱۰۳۱۵ یك امشب زبهر من ای ساربان ز دروازه بیرون مبر کاروان
درنگی بکن تا من از جان و دل زجانان و دلبر بپرسم نشان
که تیمار دلبر ز من برد دل که اندوه جانان زمن بردجان
زمن جان و دل چونکه بیرون شدست بدروازه بیرون شدن چون توان
گر امشب درنگی نباشد ترا زچشمم رسد همرهان را زیان
۱۰۳۲۰ بکشتی بود کاروان را نیاز که دریا شدست ازدوچشمم روان
من امشب همی بر سر کوی یار زبهر دل وجان بر آرم فغان
مگر بر من عاشق مستمند شود مهربان یار نا مهربان
اگر یابم ازیار مقصود خویش بمقصد رسم با تو ای ساربان
میان چون کمر کرده از عشق یار همه راه بندم کمر بر میان
۱۰۳۲۵ نهادست بار گران بر دلم ز تیمار خویش آن بت دلستان
هیونی سبك پای باید مرا که رنجه نگردد ز بار گران
هیونی که گویی براعضای او مفاصل بپیوست بی استخوان
هیونی چو دیوانه دیوی ز بند برون جسته مانند تیر از کمان
چو گیرند شیران مهارش بدست خرد را چنان باشد اندر گمان
۱۰۳۳۰ که ثعبان همی طور سینا کند باعجاز دست کلیم شبان
چو ازکام او بر ره کوفته شود شکلهای مدوّر عیان
تو گویی بنایی عیان کرد چرخ هزاران قمر بر ره و کهکشان
چو تابد ستاره ز گردون پیر بدو گویم ای بیسراك جوان
چراگاه تو تازه و سبز باد همه خار او چون گل و ارغوان
۱۰۳۳۵ درای تو از زرّ و یاقوت باد هوید تو از حله و پرنیان
تویی تیز رو مرکب بی رکاب تویی زود دو بارهٔ بی عنان

همی گوش دارم نفر تا نفر ... همی چشم دارم زمان تا زمان
که تو با سلامت رسانی مرا ... بدرگاه دستور شاه جهان
پناه عجم صدر دین عرب ... دل دولت و دیدهٔ دو دمان
۱۵۳۴۰ محمد روان تن محمدت ... کزو شاد دارد محمد روان
وزیری که بشگفت ازوروی ملك ... چو از فرّ باد صبا بوستان
رهی شد جهان پیش توقیع او ... رها کرد توقیع نوشیروان
رسد مرد بر سدرة المنتهی ... اگر سازد از رای او نردبان
سخارا بخورشید و دریا و ابر ... همی زد خرد پیش ازین داستان
۱۵۳۴۵ کنون تا دل ودست وطبعش بدید ... بدان داستان نیست همداستان
بتدبیر او کرد صافی ملك ... از اهل ستم خانه و ملك خان
بباغ مرادش درخت ظفر ... زچین سایه گسترد تا قیروان
خطی داد گردون باقبال او ... که هستند سیارگان در ضمان
اگر زهره و مشتری را دهد ... جهان آفرین دست ونطق وزبان
۱۵۳۵۰ ببزمش کند زهره رامشگری ... بخوانش شود مشتری مدح خوان
سزد میهمان شهریار زمین ... کجا همت او بود میزبان
اگر میزبان دولت او بود ... سزد آفتاب فلك میهمان
چنین منصبی را که او یافتست ... ز پروردگار و ز صاحب قران
کمال حسب باید از نفس پاك ... جمال نسب باید از خاندان
۱۵۳۵۵ اثر باید از جنبش روزگار ... مدد باید از گردش آسمان
بزرگی نیابد کسی بر گزاف ... وزارت نیابد کسی رایگان
ایا کامگاری که از رای تست ... ملك بر ملوك عجم کامران
بپیکار خصم تو غرّد همی ... کجا هست در بیشه شیر ژیان
ز منقار باز تو ترسد همی ... اگر هست سیمرغ در آشیان

١٥٣٦٠ سعادت در آن خانه گیرد کمین ‌‌‌‌ که عرضت در آن خانه گیردمکان
بود روز وشب بر در و بـام او ‌‌‌‌ قضا و قدر حاجب و پاسبـان
زمانه ز بهر تو آرد پدید ‌‌‌‌ همی زرّ و گوهر ز دریا وکان
بدریا وکان هر دو را مدّتی ‌‌‌‌ ز اسراف جود تو دارد نهـان
بنام تو یك بیت تضمین کـنم ‌‌‌‌ که منصور گفتست در باستان:
١٥٣٦٥ «درم از کف تو بنزع آمدست ‌‌‌‌ شهادت نهندش همی در دهـان»
زمین وزمان از تو نـازد همی ‌‌‌‌ که سعد زمینیّ و صدر زمـان
بمان جاودان در جهان همچنین ‌‌‌‌ وگرچه نمـاند جهان جاودان
نبودست مشکین دخان چراغ ‌‌‌‌ چراغیست کلك تو مشکین دخان
میان ضمیر وخرد واسطه است ‌‌‌‌ میان زبان و خرد ترجمـان
١٥٣٧٠ اگرحاجب و حاکم ملك نیست ‌‌‌‌ چرا با کمر باشد و طیلسان
مقیمست چون خیزران و صدف ‌‌‌‌ ببحری که هرگز ندارد کران
ببحری که دارد مکین یافتست ‌‌‌‌ دهان از صدف قامت از خیزران
بلند اخترا تا بدیدم ترا ‌‌‌‌ مرا داد اختر ز حرمان امان
بنو روز رفتم ز درگاه تو ‌‌‌‌ بدرگاه باز آمدم مهرگان
١٥٣٧٥ کنون هست بـاتو خزانم بهار ‌‌‌‌ اگر بود بی تو بهـارم خزان
زطبع من اقبـال در مدح تو ‌‌‌‌ قبول تو این شعر کرد امتحان
معانی همه صافی از مستعار ‌‌‌‌ قوافی همه خالی از شایگـان
مسلم کسی را بود شـاعری ‌‌‌‌ که دارد چنین ساحری در بیان
اگر چه معزّی لقب یـافتم ‌‌‌‌ زسلطان ملکشاه الب ارسلان
١٥٣٨٠ چودرمدح توشعر من معجزست ‌‌‌‌ مرا معجزی خوان معزّی‌مخوان
همی تا هوی باهوا همبر ست ‌‌‌‌ در اختر چنینست آیین وسان
جهان را بمهر و بقـای تو باد ‌‌‌‌ هوایی که هرگز نبیند هوان

زتدبیر تو ملك را جاه و آب | زتوقیع تو خلق را نام و نـان
ملك شادمان از تو و رای تو | تو از دولت و رأی او شادمان

در مدح امیر اسمعیل گیلکی امیر طبس

۱۰۳۸۰ خیال صورت جانان شکست توبهٔ من | چه صورتست که دارد خیال توبه شکن
هوای او بدلم در نشست و کرد خراب | چه‌ـا کنیست که ازوی خراب شد مسکن
اگرچه آتش عشقش بسوختست دلم | همی خورم غم آن ماهروی سیمین‌تن
که سوزد آتش دوزخ در آن جهان تن او | چنانکه آتش عشقش در این جهان تن من
ایا چو سوزن سیمین میان باریکت | همی خلد غم عشقت دربن دلم سوزن
۱۰۳۹۰ ترا زغالیه خرمن زدست بر آتش | مرا هوای تو آتش زدست درخرمن
تو نورچشم منی تا زمن جداشده‌ای | بجان تو که جهانرا ندیده ام روشن
گهی زاشك صدف کرده‌ام زجام شراب | گهی ز رشك قبا کرده ام ز پیراهن
قد تو بینم اگر سوی سرو بن گذرم | رخ تو بینم اگر بنگرم ببرك سمن
ولیکن ازرخ و قدّ تو گر بر اندیشم | مرا نه برك سمن باید ونه سرو چمن
۱۰۳۹۵ نبرده وار تنم را بتیغ هجر زدی | دلیر وار دلم را بتیر غمزه مزن
که تیرهای تو بردل همی چنان گذرد | که تیر های علای ملوك بر جوشن
یمین دولت عالی نصیر ملت حق | که هست ناصر اسلام و قاهر دشمن
حسام دین هدی بوالمظفر اسماعیل | که آفتاب زمینست و آفتاب زمن
بزرك شد گهر گیلکی بسیرت او | چنانکه تخمهٔ ساسان بسیرت بهمن
۱۰۴۰۰ هنر زجوهر او همچنان همی خیزد | که زرّ ناب زکان وجواهر ازمعدن
برآورد زگریبان خدمتش سرخویش | چو مرد را زند اقبال دست در دامن
میان او و میان دگر امیرانست | تفاوتی که میان فرایضست و سنن
بتیغ وبازوی اورام شد زمانه چنانك | بتازیانه شود رام کرهٔ توسن
زتیغ او همه تأیید زاید و نصرت | که تیغ اوست بتأیید و نصرت آبستن

١٠٤٠٥ بوقت آنکه دولشکر نهند روی برزم　هوا ز گرد شود همچوروی اهریمن
زدوده تیغ یمانیش بس که خون ریزد　زمین رزم کند معدن عقیق یمن
اگرچه مرد به اززن بود درآن هنگام　شود زبیم سر خویش مرد حاسد زن
حسام دین چوبدان وقت نیزه بردارد　بنیزه سفته کند سنك خاره و آهن -
اگر بتیرزند غیبه را کند غربال　وگر بگرز زند خود را کند هاون
١٠٤١٠ یلان رزم وسران سپه کنند فرار　که شیرگرد ربایست وگرد شیراوژن
ایا بفرّ فریدون وسان وسیرت سام　ایا بچهر منوچهر و قوت قارن
بحوض کوثر اگرروح شادوتازه شود　زآب دست توچون حوض کوثرست لگن
بچاه بسته نگشتی بچارهٔ گرگین　اگرشهامت وحزم تو داشتی بیژن
زهی موافق پرهیز کار پاك صفت　که شاکرند زتوخلق وخالق ذوالمن
١٠٤١٥ همان گروه که گردن کشی همیکردند　کنون زشکر تو دارند طوق درگردن
اگرچه وصف توعالی تروشریف ترست　زهرچه خاطر شاعر برآن رساند ظن
در آفرین مدیحت سخن چنین باید　معانی متناسب بلفظ مستحسن
اگرچه هست معزّی سزای بادافراه　چوگفت مدح توباشد سزای پاداشن
همیشه پرورش اوزشکر نعمت تست　چنانکه پرورش کودکان بود ز لبن
١٠٤٢٠ بشکر تو نتواند رسید اگر بمثل　بجای موی مسامش بود زبان ودهن
اگر بسان چراغی شدست خاطر او　عنایت توبست این چراغ را روغن
همیشه تا که نشان نبوّت موسی　ز آتشست ودرخت و ز وادی ایمن
توچون درخت همی بال وآتش اندرجام　همی ستان ز کف ساقیان سیم ذقن
نه آتشی که شرارش همی رسد بهوا　نه آتشی که دخانش برآید از روزن
١٠٤٢٥ کشیده بچهٔ حوراش از خزانهٔ خم　فگنده موبد داناش در قنینه ز دن

برنك لاله و زومجلس تو لاله ستان
بگونهٔ گل وزوخانهٔ تو چون گلشن

در مراجعت خواجه صدرالدین محمد بدارالملك

بدارالملك باز آمد تن آسان ‏ خداوند بزرگان خراسان
بهای ملت حق فخر امّت ‏ قوام ملك صدر دین یزدان
سپهر جاه و خورشید محامد ‏ محمد کد خدای شاه ایران
۱۰۴۳۰ خداوندی که خشنودی و خشمش ‏ کلید نصرتست و قفل خذلان
عذاب ورحمتست از کین ومهرش ‏ که کین ومهر او کفرست وایمان
اگرچه نیست میزان همتش را ‏ سخن را خاطر او هست میزان
بدان میزان همی سنجد سخن را ‏ سخن سنجد بلی مرد سخندان
ز دست او شگفت آید خرد را ‏ چو بارد کلك او برسیم قطران
۱۰۴۳۵ خرد را زان شگفت آید که دستش ‏ همی سازد ز قطران آب حیوان
چنان چون بگذرد سوزن ز ملحم ‏ بهیجا بگذرد تیرش ز خفتان
کمان چون پیش تیرش خم دهد پشت ‏ سعادت روی بنماید ز پیکان
حسامش را لقب دادست نصرت ‏ پرند آب رنك آتش افشان
که رنك آب دارد در نمایش ‏ ولیکن آتش افشاند بمیدان
۱۰۴۴۰ سمندش را همی خواند زمانه ‏ براق بحر موج چرخ دوران
که موج بحر دارد گاه کوشش ‏ که دور چرخ دارد روز جولان
زفعل او مقمر پشت ماهی ‏ ز گوش او منقط روی کیوان
بپیکر هست همچون طور سینا ‏ بر او صدر اجل موسی عمران
چو گیرد مقرعه در دست گویی ‏ که موسی مرعصا را کرد ثعبان
۱۰۴۴۵ چو بدرفشد کفش گویی که موسی ‏ ید بیضا بر آورد از گریبان
قوی و روشنست از دو محمد ‏ دل اسلام و چشم هر مسلمان
یکی پیغمبری را بود حجت ‏ یکی نیك اختری را هست برهان
یکی شد درعرب مختار سادات ‏ یکی شد در عجم مخدوم اعیان

یکی آورد قرآن معجز خویش — یکی را شد سخن معجز چوقرآن

۱۰۴۵۰ یکی از خلد رضوان آگهی داد — یکی کرد از خراسان خلدرضوان

یکی انسان عین اندر نبوّت — یکی اندر وزارت عین انسان

یکی را از ملك تنزیل و تأویل — یکی را از ملك تمکین و امکان

بدان افروخته محراب و منبر — بدین آراسته درگاه و ایوان

بعقبی آن شفیع زلّت این — بدنیا این پناه ملت آن

۱۰۴۵۵ ایا از عدل تو شاه عجم شاد — خلیفه شاکر و خشنود سلطان

رهین منت تو میر غزنین — غریق نعمت تو خان توران

بملك اندر نکردی هیچ کاری — که بود آن کار بر عقل تو تاوان

نگفتی یك سخن درهیچ معنی — که گشتی زان سخن وقتی پشیمان

همیشه همت و رای تو آنست — که کاری را دهی ترتیب وسامان

۱۰۴۶۰ کنی آزاده ای را صید منت — کشی گردن کشی را زیر فرمان

بکین تو نیارد دست بردن — اگر باز آید اکنون پور دستان

اگر دستان جادو زنده گردد — نیارد کرد با تو مکر و دستان

کجا داغ ستوران تو بینند — پلنك و شیر در کوه و بیابان

شوند از حشمت توسست چنگال — شوند ازهیبت تو کند دندان

۱۰۴۶۵ جمال تست پیدا در وزارت — اگر شد فرّ فخرالملك پنهان

کرا درد و دریغش بود در دل — زدیدار تو گشت آن درد درمان

اگرشد چشم ما گریان زهجرش — ز وصل تو لب ما گشت خندان

ز اقبال تو فخر آورد بر خلد — زمین مرو در فصل زمستان

ز فرّ تو کنون شهر نشابور — همی فخر آورد بر مرو شهجان

۱۰۴۷۰ خراسان چون یکی نامه است گویی — در آن نامه هنرهای تو عنوان

چرا نازش بایوان کرد کسری — چرا فخر از خورنق کرد نعمان

که نعمان رفت و فانی شد خورنق — که کسری رفت و باطل گشت ایوان

بنای شکر و مدح تو نکوتر — که هستش لفظ و معنی اصل وارکان

بنای تو که آنرا تا قیامت — نیارد کرد گردون پست و ویران

١٠٤٧٥ نه بامش را گزند از ابر و خورشید — نه بومش را نهیب از باد و باران

نه رنگ ونقش آن آفت پذیرد — اگر گیرد همه آفاق طوفان

خردمندان چنین باشند بانی — خداوندان چنین سازند بنیان

بگیتی زیرکان بسیار دیدم — بعالم مقبلان دیدم فراوان

ندیدم هیچ زیرك را بدین حال — ندیدم هیچ مقبل را بدینسان

١٠٤٨٠ خداوندا همان کردی تو بامن — که با حسان پیمبر کرد احسان

من اندر مدح تو آن گویم اکنون — که در مدح پیمبر گفت حسان

چنان خواهم کجا مدح توخوانم — که بفشانم بخدمت پیش تو جان

چوجان افشان همی ممکن نگردد — کنم پیشت ز خاطر گوهر افشان

چوکردم مدح اسلاف تومجموع — بمدح تو مزیّن گشت دیوان

١٠٤٨٥ روان شد شعر من در آل اسحق — چو شعر رودکی در آل سامان

فلك تأخیر و نسیان پیشه دارد — نبندم دل در آن تأخیر و نسیان

که هرکاری که دشوارست بر من — بیك ساعت کند رای تو آسان

همیشه تا سیاه و تیره باشد — بعاشق بر شب هجران جانان

زمحنت روزهای دشمنت باد — سیاه و تیره چون شبهای هجران

١٠٤٩٠ همیشه تا که نقصان و زیادت — بود بر ماه و بر گردون گردان

قبولت در زیادت باد هر روز — عدو را زان زیادت باد نقصان

همه روز تو فرّخ باد و میمون — بایلول و بکانون و بنیسان

تو در صدر وزارت همچو آصف

ملك بر تخت شاهی چون سلیمان

در مدح امیر ارسلان ارغو

ماهرویا روی در اقبال دارد بوستان / هرکه را اقبال خواهد می خورد با دوستان

۱۰۴۹۰ می خور اندربوستان با دوستان هنگام گل / خوش بود هنگام گل با دوستان دربوستان

ارغوان وگل همی از پرده بنمایند روی / تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان

از گل و مل دستها خالی نباید داشتن / جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن

برك گل برشاخ گل‌گویی برون آورده بار / گوهر کوه بدخش از گوهر کوه بشان

خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی / دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان

۱۰۵۰۰ شد دل طاوس شاد از شنبلید ازبهر آنك / زعفران رنگست و دل را شاد داردزعفران

گرنه باد ازمشك وابرازدر توانگرگشته‌اند / باد چون شد مشکبار و ابرچون شد درفشان

گرنه‌بیدل‌گشت بلبل چون کند چندین‌خروش / ورنه عاشق‌گشت قمری‌چون کند چندین‌فغان

بوستان اکنون چوبزم خسروان آراستست / وندرو بلبل غزلخوانست و قمری‌مدح خوان

بانك مرغ اکنون همی مارا درآویزد بدل / بوی باغ اکنون همی ما را برآمیزد بجان

۱۰۵۰۵ یاد بوی بوستان و باده و باد بهار / یاد روی دوستان و سبزه و آب روان

هم جهان با ما وهم ما با جهان سازنده‌ایم / شرط باشد گر جوان سازنده باشد با جوان

مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو / نوکنیم از سرکنون مهر نگار مهربان

تازه باید روی ما در مهر کز تحویل مهر / تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان

داور دارندهٔ ایران و دارای عجم / ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان

۱۰۵۱۰ شهریار شهر بند و داور کشور گشای / پادشاه ملك بخش و خسرو گیتی ستان

آن جهانداری که از تیغش همی گیرد یقین / آن شگفتیها که مردم را نیاید در گمان

فضل یابد بر زبان چون روی او بیند بصر / فخر آرد بربصر چون مدح او گوید زبان

از اجل‌نبود امان آن را که زو یابد نهیب / وزفلك نبود نهیب آن را که زو یابد امان

گو یا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر / هر که خواهد تا ببیند مایهٔ سود و زیان

۱۰۵۱۵ تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد / قامت چون تیر اعدا چفته گردد چون کمان

از نبوت چون کشید اندر دهان اژدها / چوب موسی صد هزاران سامری‌دریك‌زمان

بی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم / صد هزاران جان دشمن را کشیداندر دهان

موجب فتحست هرسالی رکاب فرخش / فتح پیش‌آید سبك چون شد رکاب اوگران

حجت وبرهان این در سال ماضی دیده ای ‌‌ باش تا در سال مستقبل بینی بیش از آن

۱۰۰۲۰ باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین ‌‌ جامه وتاج ولوا و خواندش صاحب قران

باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج ‌‌ گنج باد آورد و گنج گا و وگنج شایگان

باش تا غرنده و برنده گردد بر ظفر ‌‌ کوس او در روم وهند وتیغ اودرقیروان

بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل ‌‌ بس بود کردار او چندین بشارت را نشان

خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو ‌‌ بیعتی رفتست بر فتح و ظفر بر آسمان

۱۰۰۲۵ این یکی برفتح تو دارد باوج اندر وطن ‌‌ وان دگر بر نصرت تو برشرف دارد مکان

گر برین بیعت نبودست اتفاقی پس چرا ‌‌ خانهٔ آن جای این شد خانهٔ این جای آن

کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس ‌‌ گرچه رستم بود درگیتی بمردی داستان

بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه ‌‌ هست درلشکر چو رستم مرا تراصد پهلوان

در خط فرمان رستم سیستان بود و هری ‌‌ تو برستم داده ای اینك هری و سیستان

۱۰۰۳۰ مدتی ملك خراسان آل سامان داشتند ‌‌ بعد ازین ایشان داشت شاه کابل وکابلستان

هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر ‌‌ نامهٔ ایشان بخواه و قصهٔ ایشان بخوان

تا ازیشان هیچ شاه و هیچ خسرودردوسال ‌‌ کرد چندین فتح گوناگون بشمشیر و سنان

در هنر پیشی تووایشان درزمان بودندیش ‌‌ هست پیشی در هنرزان به که پیشی درزمان

شك وشبهت نیست اکنون خلق را درکارتو ‌‌ کار تو روزست و روز ازخلق کی ماندنهان

۱۰۰۳۵ آنکه دورست ازتو کردی گوش اورا پرخبر ‌‌ وان که نزدیکست کردی چشم اورا پر عیان

عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند ‌‌ تو غریق منت و شکر خدای غیب دان

شکر او کن تا شوی برهرکه خواهی کامکار ‌‌ نام او بر تا شوی برهرکه خواهی کامران

تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن ‌‌ تا شود پژمرده از باد خزان برك رزان

نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار ‌‌ بد سگالت باد چون برك رزان وقت خزان

۱۰۰٤۰ آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو ‌‌ زهره برخطش گواه و مشتری بر اوضمان

لشکر و ملك تو چون گفتار مردم بی‌قیاس ‌‌ دولت وعمر تو چون رفتار گردون بی کران

جشن نوروزت مبارك بخت پیروزت دلیل ‌‌ مجلس تو بزم خرم همچنین تا جاودان

پیش تخت تو معزی خواند شکر تهنیت
هم بجشن نو بهار و هم بجشن مهرگان

در تهنیت نوروز و تخلص بمدح سلطان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران　وزباغ بساط دی بربود چو عیاران

١٠٠٤٥ بشکفت بهار نو شرطست شکار نو　ما ومی وبار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم　دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران

شد باغ پر ازدیبا شد دشت پر ازمینا　برهر دو بود زیبا می خوردن هشیاران

از قمری و ازبلبل درهر چمنی غلغل　گلزار زبوی گل چون طبلهٔ عطاران

برطالع فرخنده باغ از گهر آگنده　وز ابر پراگنده لؤلؤ بدل باران

١٠٠٥٠ خوبان بدل یازان ازخوبی خودنازان　باغمزه چوغمازان با طره چوطراران

اندرچمن وگلشن ازسوسن وگل خرمن　ما برگل وبرسوسن تکیه زده بایاران

اقبال ندیم ما افروخته دیم ما　بد خواه زبیم ما دلخسته چو بیماران

درطبع همه شادی دردست همه رادی　وز بخت بآزادی خورشید جهانداران

سلطان بلند اخترشاهنشه دین پرور
شاهی که ستد یکسر جباری جباران [1]

---

١ ـ ازاین قصیده که فقط دریك نسخه هست چنانکه مخفی نیست مبلغی افتاده .

حرف واو

در مدح سلطان

١٠٥٥٥ آن جهانداری که اصل دولتست ایام او — حجت فتح و دلیل نصرتست اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر بیك تهدید او — بگسلد پیمان صد دشمن بیك پیغام او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او — دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجم محکمست اندر حساب — در فتوح و در ظفر محکمترست احکام او
آن خداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید — قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
١٠٥٦٠ کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی — تا بود چون بندگان گردون توسن رام او
جان ستاند بی نبرد او هام او از دشمنان — راست گویی دست عزرائیل شد اوهام او
تیغ خون آشام تو چون خواست کرد آهنك جنك — صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل ستورش پشت ماهی روی ماه — روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترید — هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او
١٠٥٦٥ شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام — نوش نعمت زهر نقمت کردی اندر کام او
در غنیمت مایهٔ اقبال بود آغاز او — در هزیمت مایهٔ ادبار شد فرجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون — شد جهان بر چشم او چون دیدهٔ همنام او
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد — چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا — هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
١٠٥٧٠ هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی — زانکه در اعلام تست آسایش اعلام او
گر بخوانی از خطاخان را سوی درگاه خویش — آتشین گردد ز تعجیل اندر آن اقدام او
ور فرستی یك دو جاوش را سوی فغفور چین — مسجد جامع کنند از خانهٔ اصنام او
رفت نوشروان و نامد هیچ شاه اندر جهان — از تو عادلتر ازین هنگام تا هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دار دو منقاد نیست — نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او

١٠٠٧٥ جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی رای ملك آرای تو روشنتر است از جام او
خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که هست اختر فرخندهٔ تو خسرو اجرام او
همچو کیوان اخترت را بنده و فرمانبرند تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور از دست بتی کز یکدگر زیباترست سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرّم، چون بوستان تازه کن مجلس میمون خویش از عارض بدرام او
١٠٠٨٠ از شعاع مجلس تو روشنست ایام ما هر که زین مجلس بتابد تیره باد ایام او
هست بیحد و نهایت با تو انعام خدای
تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

در تهنیت عید روزه و مدح سلطان ملکشاه

آمد رسول عید و مه روزه نام او فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معزّ دین شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد وکار دین تمام از همت خجسته و عدل تمام او
١٠٠٨٥ ایزد مقام دولت او ساخت از فلك جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده‌ای در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام تیغست زهر خسرو و تیرست دام او
شمشیر تیز او چو برون آید از نیام باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او
اسب بلند او چو بساید زمین بنعل سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
١٠٠٩٠ جوید همی کلاه غلامش امیر شاه تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورده ماه روزه بسلطان پیام عید سلطان بخیر داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد ملك خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
گویی که از بهشت فرستند هر شبی بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کانست کام بنده معزّی بمدح شاه گوهر همی برند حکیمان ز کام او
١٠٠٩٥ تا هر که منعمست برو واجبست حج جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او

بادا مدام عدل شهنشاه روزگار　　واسوده باد ملك ز عدل مدام او

روزه برو مبارك وروزش همه چو عيد
کارش بکام دولت و دولت بکام او

ایضاً در مدح سلطان

ای روزگار ساخته آموزگار تو　　روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار وخسرو خلق زمانه ای　　واندر زمانه نیست کسی شهریار تو
١٠٦٠٠ کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش　　وایزد بفضل ساخته کردست کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان تو بی　　خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
صاحبقران ملك تو بی درتبار خویش　　داود همچنان بود اندر تبار تو
سعدین را مقابله بودست بر فلك　　روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود　　گر بگذرد بکشور چین یك سوار تو
١٠٦٠٥ ای چون علیّ وتیغ تو مانند ذوالفقار　　دشمن بباد داده سر از ذو الفقار تو
هرگه که آفتاب ترا بیند ای ملك　　خواهد که اوفتد زفلك در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها　　دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
درملت و شریعت پیغمبر خدای　　نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان برانتظار شکارند خسروا　　باشد شکار تو همه بر انتظار تو
١٠٦١٠ از آرزوی آنکه یکی را کنی شکار　　نخجیر برکشد رده بر رهگذار تو
ازروزه آنچه رفت ترا بود حق گزار　　باقی بود موافق و خدمتگزار تو
زانجا که دین تست زهر مه که نو شود　　پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدارست بر مدر　　جز بر سریر ملك مبادا مدار تو

مدّاح تو معزّی و زاوی شکرلبان
تو یار بندگان و خداوند یار تو

ایضاً در مدح سلطان

١٠٦١٥ ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو | آراسته‌ست مملکت از تخت وگاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو | هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی وکس نیست فخر تو | شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهست کین تو که همه زهر دارد آب | وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر لشکر او سایه‌ای بود | بنگر که بر سر علم تست ماه تو
١٠٦٢٠ از آفتاب باز نداند ترا کسی | گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو
هرگه که درشکار وسفرباشی ای ملك | آب رونده گرد بشوید ز راه تو
ور آب کم بود سپه و لشکر ترا | ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
تابخت جاودان بتوداده‌ست فرّ وجاه | گل پایگان [؟] بهشت کند فرّ وجاه تو
ازدوستی که بخت تو دارد تراهمی | خواهد که دربهشت بود جایگاه تو
١٠٦٢٥ شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه | جاوید شاد باد دل نیکخواه تو

تا سال و ماه و روز وشبست اندرین جهان
فرخنده باد روز و شب و سال وماه تو

در مدح یکی از وزرا

ای چرخ پیر بندهٔ تدبیر و رای تو | ای اختران چرخ همه خاك پای تو
هرچند روشنند و بلند آفتاب وماه | دارند روشنیّ و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار | موجود نیست در همه عالم ورای تو
١٠٦٣٠ مستظهری بحشمت موروث ومکتسب | اصلست ونفس پاك دلیل وگوای تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس | کز نفس خاست دانش وعقل وذکای تو
ازدیگران بدین سه فضیلت زیادتست | عز وجلال و مرتبه وکبریای تو
نحس زحل همی‌رود وسعد مشتری | در آسمان برابر خشم و رضای تو

بحریست موج زن صدفی درفشان درو	دست جواد و خامهٔ معجز نمای تو
١٤٦٣٥ آزادگان شوند ترا بنده بی بها	هرگه که بنگرند بفرّ و بهای تو
خوشتر زمژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال	درگوش بندگان سخن دل گشای تو
درمجلس تو ساقی و می حور و کوثرست	ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
گر خلد آن جهانی نسیه است خلق را	اکنون بنقد باری خلدست جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی	تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
١١٦٤٠ پرواز دولتست و طواف فریشته	گرد سرای پرده و گرد سرای تو
معلوم رای تست که هستم زدیرباز	من بنده درسرای تومدحت سرای تو
تحسین کنند زمانه چوخوانم مدیح تو	آمین کنند ستاره چو گویم دعای تو
هر چند قادر ست زبانم بنظم ونثر	امروز عاجز ست ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت	شکر عطای تو نگزارم سزای تو
١٥٦٤٥ چون در کف ازعطای تو دارم هزارکان	خواهم هزار جان که سگالم ثنای تو
آری هزار جانی زیبد ترا ثنا	چون زر هزار کانی بخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد	روز جهانیان ز بقا و لقای تو
تابنده باد دایم پاینده در جهان	چون مهر وچون سپهر لقا وبقای تو

هرگز برون مباد سرچرخ چنبری
یك دم زدن زچنبرعهد و وفای تو

درمدح خواجه نظام الملك

١٥٦٥٠ تا دین مصطفی است تو هستی قوام او	تا ملك پادشاست تو هستی نظام او
هرکس که او امام جهانست در علوم	چون بنگرم تویی بحقیقت امام او
بر فتح قادر ست حسام خدایگان	زیرا که هست کلك تو یار حسام او
از دولت و کفایت وتدبیر ورای تست	در شرق وغرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب	اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او

١٥٦٥٥ بازارگان که دست تو بیند بگاه جود — باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دید ست دست تو — ازشرم خوی گشاده شدست از مسام او
چون مرکبیست بخت ترا چرخ زودگرد — هستند اختران همه طرف ستام او
ماه‌نو و مجره و پروین و فرقدین — نعلست وتنك و مقود و زین ولگام او
بادست مرکب تو که درمدتی سبك — پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او
١٥٦٦٠ ابریست بی‌خلاف که‌درسیرو درصهیل — خیزند برق ورعد ز گام و زکام او
گردون مشعبدست وجهان نیست یك زمان — خالی ز رنك و شعبدهٔ بر دوام او
او صید تست اگرچه زمانست صیداو — او رام تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام — تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چو بر دشمنت ببست — زنجیر وقفل کرد عروق و عظام او
١٥٦٦٥ دست اجل چوتیز کند تیغ دشمنی — جز جان دشمنانت نسازد نیام او
چون روزگار دام حوادث بگسترد — جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند — آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکارخلق — گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هرکو ز روی عجب کند باتواحتشام — باطل شود زحشمت تو احتشام او
١٥٦٧٠ آنرا که احترام کند رای شهریار — افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه‌است درگهت که همی خلق روزگار — بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار را بیاد تو باید گذاشت شب — تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
هرکس که‌عقل وفضل ترا بندگی کند — باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند ازوزرا درهمه‌جهان — ردّ وقبول شرع و حلال و حرام او
١٥٦٧٥ آنرا که‌توقبول کنی‌دروفای‌خویش — ایزد کند قبول صلوة و صیام او
یك هفته گر ترا شود آزاده‌ای غلام — خواهد مه دوهفته که باشد غلام او
ور چاکری ازآن تو برما کند سلام — باشد همه سلامت ما در سلام او

حبل متین بنده معزّی مدیح تست　واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش　تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
١٠٦٨٠ ازآسمان اگرچه کلام آمد ازنخست　بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
ور قوّت ازطعام و شرابست خلق را　شکر و ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری وخطّ تو بروام او گواست　بگشای دست همت و بگزار وام او
تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل　یك قطره می زجام تو بهتر زجام او
می خور زدست آنکه بنفشه است وشکرست　زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
١٠٦٨٥ ورحاسدی ملام کند مر ترا همی　تو می ستان و باك مدار از ملام او
تاشاه را نشاط بود چون خورد مدام　بر طلعت تو باد نشاط ومدام او
رای وکفایت وهنر تو دلیل باد　بر دولت مؤید وملك مدام او
تا روزگار همچو هیونی بود درشت　دردست امر و نهی تو بادا زمام او
دینی که ازعلوم تو آراسته شدست
تا دامن قیامت بادا قوام او

درمدح سلطان

١٠٦٩٠ ای آسمان مسخر حکم روان تو　کیوان پیر بندهٔ بخت جوان تو
خورشید عالمی که بهنگام بزم ورزم　که زین وگاه تخت بود آسمان تو
گر درزمان مهدی ایمن شودجهان　امروز ایمنست جهان در زمان تو
هر روز بامداد همی دولت بلند　بندد بدست خویش کمر بر میان تو
هرچندوحی نیست پس ازعهدمصطفی　وحیست هر سخن که رود برزبان تو
١٠٦٩٥ ازبهرآنکه هست گمان توچون یقین　هرگز مرا غلط نرود در گمان تو
ایزد بآشکار ونهان یار تست ازآنك　با آشکار تست برابر نهان تو
پشت ولایتست و پناه شریعتست　شمشیر تیز و بازوی کشور ستان تو
جایی نماند درهمه عالم بشرق وغرب　کانجا نشد بمردی نام و نشان تو

خاکست وباد بزسروبر کف عدوت را — زان آب رنك خنجر آتش فشان تو

۱۰۷۰۰ گویی خلیفهٔ دم عیسی مریمست — دربارگاه و مجلس کلك و بنان تو

گویی ز حربهٔ ملك الموت نایبست — در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو

سعدست هر کجا که گران شدرکاب تو — فتحست هر کجا که سبك شدعنان تو

بس دشمن سبك سر با لشکر گران — کاخر سبك شکست ز گرز گران تو

جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو — فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو

۱۰۷۰۵ وانرا که هست برسرخوان مدحخوان هزار — خواهدکه روزرزم بود مدحخوان تو

هستند امتی همه از اعتقاد دل — بعد ازخدای عزّ وجل درضمان تو

چون حاجتی بود زتوخواهیم وازخدای — زیرا که بندگان خداییم وآن تو

باطبع جود پرور تو سازگار باد — هرمی که ازپیاله شود در دهان تو

پیوسته باد گنج طرب زیر مهر تو — همواره باد اسب ظفر زیر ران تو

۱۰۷۱۰ بادا طراز دولت ورخسار خسروان — دایم بر آستین تو و آستان تو

از روزگار باد ترا صد هزار شکر

ای صد هزارجان همه پیوندجان تو

در مدح خواجه مؤیدالملك بن نظام الملك

سمنبری که فسونگرشدست عبهراو — همی‌خلد دل من عبهرِ فسونگر او

اگرخلیدن وافسون نباشد از عبهر — چرا خلنده و افسونگریست عبهر او

زعطرخویش همی بند وجادوی سازد — دو زلف کوته جادو فریب دلبر او

۱۰۷۱۵ بمن نگه کن وبنگر که بسته چون شده‌ام — ببند جادویی اندر ز بوی عنبر او

صنوبرست بقد آن نگار و طرفه بود — صنوبری که گل نسترن بود بر او

چنار بود تن من بپیکر آکنده — چوشاخ بید شد اندر غم صنوبر او

بتی که درسراو هست بارنامهٔ حسن — زشورعشق شدست این دلم مسخراو

نه برمجازست این شورعشق دردل من — نه بر محالست این بارنامه بر سر او

١٥٧٢٠ اگرچه خصم منست آن صنم نگویم من | بهیچ حال که یارب تو باش داور او
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض خوب | اگر سه بوسه دهم بر لب چو شکر او
دلم ربود و بجان گر طمع کند شاید | که هست رخت دل من بجمله بر خر او
چه آفتست که از مادرش رسید بمن | مرا بکشت چو او را بزاد مادر او
ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید | بعقدهای گرانمایه گردن و بر او
١٥٧٢٥ زعقد گوهر او آفتاب را حسد ست | مگر مدیح امیرست عقد گوهر او
ظهیر دولت ابوبکر بن نظام الملك | که روشنند همه اختران ز اختر او
اگر خلاف کند باهواش چرخ فلك | زهم گشاده شود بی خلاف چنبر او
زبهر حشمت نامش سزد بگردون بر | مه دو هفته خطیب و مجرّه منبر او
گرش مراد بود کافسری نهد بر سر | زقدر و مرتبه عیوق باید افسر او
١٥٧٣٠ زخنجرش اجل آید عدوش را گویی | طلایهٔ ملك الموت گشت خنجر او
چه خنجری که چو در رزم آذر افروزد | مکابره ببرد آب دشمن آذر او
چه آذری که زمانی همی جدا نشود | زدیده و دل بدخواه دود و اخگر او
چو پیکرش بدرخشد زقلب لشکر میر | قوی شود سوی پیکار قلب لشکر او
زمانه را عجب آید چو آهنین گردد | بکارزار درون بارهٔ تکاور او
١٥٧٣٥ تکاوری که بکشتی همی کنم صفتش | لگام و نعل بود بادبان و لنگر او
بگاه جولان همچون عروس جلوه کند | زطرف گوهر و زرّین ستام زیور او
چو سرفرازد و گردش کند بمیدان در | سپهروار بود گردش مدوّر او
بابر ماند چون پی نهاد و نعره گشاد | بود زگام درخش و زکام تندر او
گرش برانی باد و گرش بداری کوه | مرکبست مگر زین دو چیز گوهر او
١٥٧٤٠ که دید کوه که ماند بباد جنبش او | که دید باد که ماند بکوه پیکر او
بگاه حمله بشبدیز ورخش ماند راست | ظهیر دولت پرویز ورستم از بر او
بزرگوار امیری که راد مردان را | چو حلقهٔ در کعبه است حلقهٔ در او

چنانکه نور دهد بر سپهر مهر بماه — بمهر نور دهد طلعت منوّر او
اگرچه منظر خوبان بود بدیع الوصف — زمنظر همه خوبان بهست منظر او
١٥٧٤٥ وگرچه مخبر نیکان بود رفیع القدر — ز مخبر همه نیکان بهست مخبر او
اگرچه دریا در فعل خویش هست سخی — سخی ترست ز دریا دل توانگر او
بسان خلد برینست مجلسش گه بزم — بمجلس اندر چون کوثرست ساغر او
بتان خلخ و یغما چو حورعین زده صف — میان خلد برین چون کنار کوثر او
اگرچه در صفت شاعری و صنعت شعر — شدست قدرت من در سخن مقرّر او
١٥٧٥٠ چو وقت شکر بود طبع شعر گستر من — همی خجل شود از طبع جودگستر او
ضمیر روشن او بر مثال خورشیدست — چراغ من ندهد نور در برابر او
همیشه تا که بود جنبش ستاره و چرخ — زمانه تابع او باد و بخت رهبر او

ز شاه حشمت و اقبال باد روز و شبش
که هست حشمت و اقبال شاه درخور او

در مدح ابو سعد بن هندو

دو چشم تو هستند فتّان و جادو — دل و دین نگه داشت باید ز هر دو
١٥٧٥٥ نگه چون توان داشتن دین و دل را — ز دستان فتان و نیرنگ جادو
رخت سیم پاکست در زیر سندیل — خطت مشک نابست بر طرف ترغو [1]
بدین مهربانی ببرّی ز شوهر — بدان روی شویی بشویی ز بانو
بود جای آن چون کنی حلقه زلفت — که حورا ترا جای روبد ز گیسو
ندیدست کس چون تو داروفروشی — که از غمزه دردی و از بوسه دارو
١٥٧٦٠ نزاید همال تو از آل تکسین — نخیزد مثال تو از نسل یبغو
فرو بسته ای تیر گرد میانت — کمان را در آویختستی ز بازو
ترا خود بتیر و کمان نیست حاجت — که تیر و کمانی بمژگان و ابرو

١ـ ترغو نام نوعی پارچهٔ ابریشمی است .

که شعر مدّاح خوشگو منم من	که بوسه معشوق خوش لب توبی تو
عجب نیست خوشگویی من که باشم	بمدح خداوند مدّاح خوشگو
١٥٧٦٥ گزین شمس دین زین ملك سلاطین	اجل سعد دولت ابو سعد هندو
بزرگی که آفاق و افلاك و انجم	بجاه و بزرگیش هستند خستو [١]
همش رای روشن همش فرّ فرّخ	همش خَلق زیبا همش خُلق نیکو
جهان قیمت و قدر او کی شناسد	چه داند صدف قیمت وقدر لؤلؤ
عرق گیرد از کین اوشخص دشمن	چو از زهر گیرد عرق روی خوتو [٢]
١٥٧٧٠ سپیدی عجب نیست در کار خصمش	سیاهی عجب نیست اززاج و مازو
عدو با تو یکسان نباشد بسیرت	که تبت نباشد بمقدار قل هو
جو کعب الغزالست [٣] پینو ولیکن	نه با طعم کعب الغزالست پینو [٤]
بباید بشعر اندرون مدح و شکرت	چنانچون بدیگ اندرون ملح و چربو [٥]
بیایند خلق از وطنها بجودت	که جود تو داعی شد و خلق مدعو
١٥٧٧٥ یکی خاطری پاك دارد معزی	بمدح تو مملو بشکر تو محشو
نه چون خاطر بو العلای معزّی	که انشا کند صورتی از خبزدو [٦]
جوان دولتی و چو هندوست نامت	منم پیش تو چون یکی پیر هندو
شود در پناهت چو سدّ سکندر	اگر خانه سازم ز تار تندو [٧]
زصد خواجه آنچ از تو دیدم ندیدم	بعصر ملکشاه و ایام ارغو [٨]

١ـ خستو یعنی مقر و معترف

٢ـ تصحیح قیاسی و در اصل چونتو ، خوتو ظاهراً شکل دیگری است از ختو (بضم اول و تشدید ثانی) و آن شاخ گاوی بوده است که از ترکستان میآورده اند و ازآن دسته کارد وخنجر میساخته اند ٣ـ کعب الغزال حلوائی بوده است سپیدرنك ٤ـ پینو یعنی کشك

٥ـ چربو همان چربی است .

٦ـ خبزدو یعنی خنفساء که پلیدی و بدی رایحه مثلست .

٧ـ تندو یعنی عنکبوت ٨ـ ارغو همان ارسلان ارغو برادر ملکشاه

١٠٧٨٠ ببوی وصالت بنور جمالت   کنم شاد وروشن دل و دیده ارجو
الاتا که محفوظ(؟) مخفوض‌را ذی   چو منصوب را ذا و مرفوع را ذو
فلك باد راویّ و مدح تو مرویّ   قدر باد قاریّ و شکر تو مقرو
هرآن تن که دل فرد دارد زمهرت   کفش جفت سرباد و سر جفت زانو
گهی نیزه بازی تو در رزم یغما   گهی فیل تازی تو در بزم جیجو[1]
١٠٧٨٥ ز فرّ تو در پیش سلطان بخدمت
قدرخان وقیصر چوقیماز وقرغو[2]

در مدح خواجه فخر الملك

ای صدردین ونصرت دین دربقای تو   وی فخرملك ورونق ملك ازلقای تو
عیدست‌وهمچنانکه‌توشادی بروزعید   شادند ملك ودین بلقا و بقای تو
ای چون پدرهمام وقلم‌درکفت‌همای   برخلق فرّخست وهمایون همای تو
دولت ندیم تست و خرد همنشین تو   تأیید خویش تست وظفر آشنای تو
١٠٧٩٠ درچشمهٔ وزارت ودر بحر مملکت   ماند بآشنای پدر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر چهار فصل   صافیست از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال بیش بود گرکنی شمار   تا هست دور چرخ بکام و هوای تو
پاك ومنزهست ز کبر وریای خلق   پنجاه ساله مرتبت و کبریای تو
آن‌چیست‌ازکرم‌که نکردست‌کردگار   در دولت وملوك وسلاطین بجای تو
١٠٧٩٥ فهرست مرسلات رسولان مرسلست   احوال روزگار عجایب نمای تو
تو در ربی وهست بچین و بقیروان   نام ونشان وحشمت وفرّ وبهای تو
خورشیدعالمی تودرخشان زبرج‌سعد   وزشرق تا بغرب رسیده ضیای تو

١- دراصل همچنین‌است‌ظاهراً جیغو صحیح باشدکه نام یکی از قبایل ترك‌است درمقابل یغما
٢- قیماز و قرغو از اسامی علم ترکی است که بیشتر بر غلامان و خدمتکاران میدادماند اند وبهمین علت باین معنی نیز استعمال میشده ودراینجا از آنها همین مفهوم اخیر اراده شده .

چرخ بلند را نبود قدر بخت تو ماه دو هفته را نبود نور رای تو
در گوش چرخ حلقه‌سزد نعل اسب‌تو درچشم ماه سرمه سزد خاك پای تو
١٠٨٠٠ صد آفتاب مضمروصدبحر مدغمست زیر زره و درعه و بند قبای تو
درجود اگر ترا بگوا حاجت اوفتد آثار میزبانی تو بس گوای تو
یکساله دخل قیصروفغفورورای‌هست یك روزه درضیافت خسرو عطای تو
چون‌کارگاه‌ششتروبغداد وروم‌گشت بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
گرفیلسوف زرکند از مس بکیمیا رای وکفایتست وهنر کیمیای تو
١٠٨٠٥ درحل وعقد همبر تو فیق ایزدست تدبیر خصم بند ولایت گشای تو
معیارنفس و خاطر مردان عالمست نفس شریف خاطر مرد آزمای تو
حال مخالفان تو از رنج کاسته است تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
تا گه ربود دولت تو دشمنانت را پاینده باد دولت دشمن ربای تو
هرچند بروقار وحیا خشم غالبست برخشم غالبست وقار وحیای تو
١٠٨١٠ برهرزبان که لفظ شهادت گذرکند شاید کـه آن زبان نبود بی دعای تو
ارجو که جاودانه بمانید همچنین تو دروفای شاه وملك در وفای تو
ایدون‌گمان برم که بهشتی‌مصورست چون بنگرم بصفهٔ کاخ و سرای تو
ایزد زنقش صورت روی بهشتیان گویی بیافرید جهانی برای تو
معلوم رای تست کـه هستم زدیرباز من بنده درسرای تو مدحت‌سرای تو
١٠٨١٥ خواهم‌کـه‌برشود سخن من برآسمان تاباشد آن سخن ز بلندی سزای تو
هرچند ازعطای توحشمت‌فزون‌شود ازصد عطا بهست مرا یك‌رضای تو
این فخربس مرا که بزرگان روزگار برمن ثنا کنند چو گویم ثنای تو
تا پادشاه تن بهمه وقت دل بود از تو بشکر باد دل پادشای تو
عید تو باد فرّخ و هرروزعید باد درخدمت تو برخدم و اولیای تو
١٠٨٢٠ امروز عزّوجاه جزای تو از فلك فردا بهشت وحور ز یزدان جزای تو
توشاه‌را مشیر ومشیر تو بخت نیك توکدخدای شاه ومعین کدخدای تو

حرف هاء

در مدح سلطان ملکشاه

نوبهار و آفتابی ای مبارك پادشاه نوبهار ملك ودین وآفتاب تخت وگاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا جز تو درگیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داددادن رسم تست وداد ده به شهریار نام جستن کار تست و نامور به پادشاه
١٠٨٢٥ اصل شاهی گر هنر باشد تو بی اصل هنر پشت شاهی گر سپه باشد تو بی پشت سپاه
زاتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای زاهن تیغ تو بد گویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار وصفت همچو پیش ماه ماهی یا که پیش کوه کاه
دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز اشك سرخ وروی زرد وسر سپید ودل سیاه
دوستانت را همی بینم ز دوران چار چیز سعد بخت وزور چرخ وفرّ مهر ونور ماه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن آن وزیر نیکبخت وکدخدای نیك خواه
آن وزیری کو همه صافی کند ملك جهان آن وزیری کو همی باقی کند دین اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملك خویش چون بهشت آراستی این مجلس واین بزمگاه
لاجرم زین افتخار وزین شرف تا روز حشر دوده واعقاب فخر الملك را فخرست و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت چاکران تو چنین دارند قدر وپایگاه
فرش دولت گسترانند هر که او دارد هنر آب جیحون بگذرانند هر که او داند ثناه
تا که باشد آدمی در عالم ودیو وپری تا که باشد خاك وباد وآتش وآب وگیاه
١٠٨٤٠ در سعادت باد باهر جا که باشد روز وشب در سلامت باد باهر جا که باشی سال وماه

شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بمان
همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

در شکار پادشاه

شهریارا بر سر دولت نثاری کردهٔ   در بهار از شادی و رامش بهاری کردهٔ
ما شنیدیم از بزرگان قصهٔ هر روزگار   روزگار ما به از هر روزگاری کردهٔ
جسته‌ای شکر خدای و کرده ای دین را عزیز   نیك نامی جسته‌ای شایسته کاری کردهٔ
١٥٨٤٥ پادشاهان پیش از این گر رسم نیکو داشتند   تو ز رسم پادشاهان اختیاری کردهٔ
در جهانداری حصار از سنك و آهن ساختند   تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کردهٔ
تا ترا دادست یزدان هیبت و فرّ علی   تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کردهٔ
کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار   تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کردهٔ
بینم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر   هر یکی را رستم و اسفندیاری کردهٔ
١٥٨٥٠ در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال   لاجرم فرخنده و میمون شکاری کردهٔ
چون سپهری کرده‌ای خاك زمین از نعل اسب   وز سپاهت دشت را چون کوهساری کردهٔ
من چنان دانم همی کز خون نخجیر حلال   کوهسار و دشت را چون لاله زاری کردهٔ
ای خداوندی که بخت تست بر گردون سوار   بنده را بر مرکب دولت سواری کردهٔ
گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا   کز هنر در گوش دولت گوشواری کردهٔ
١٥٨٥٥ تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار   زانکه در گیتی بشاهی زینهاری کردهٔ

با سعادت باش یا هر جا که باشی نیکبخت
کز سعادت بخت را آموزگاری کردهٔ

در مدح خواجه مؤید الملك بن نظام الملك

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه   بدین و دانش و داد وزیر شاهنشاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملك   عماد دین خداوند حق عبیدالله

بلند همت و کوتاه دست دستوری که قدر چرخ بلند ست پیش او کوتاه
١٠٨٦٠ مقدمست ومنزّه زعار وعیب چنانك پیمبران زدروغ و فرشتگان ز گناه
صحیفهٔ هنرش بی کرانه دریاییست که وهم ازو نتواند گذشت جز بشناه
بخط عدل و سیاست بروی عالم پیر نوشت همت او : « میتاً فأحییناه »
میان بادیهٔ قهر در شب بدعت زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه
چوماه دولت او زاسمان ملك بتافت زمانه با ز ره آمد بروشنایی ماه
١٠٨٦٥ جباه ناموران را همی ببوسد چرخ که پیش اوبزمین بر همی نهند جباه
ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل و با شمایل تو برفضیلت تو گواه
رکاب ورایت شاه ازظفر بشارت یافت چوگشت رای توجفت رکاب ورایت شاه
ز گنجه چون بسعادت نهاد روی بری فلك سپرد بدو گنج وملك وافسروگاه
عنایت ابدی بر میانش بست کمر سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه
١٠٨٨٠ خجسته رایت منصور دور بود هنوز که نصرت وظفر افتاده بود درافواه
چووقت نصرت و گاه ظفر فرازرسید بیامدند قضا و قدر ز پیش سپاه
بحیله باز نگردد قضا چو آمد وقت بچاره باز نگردد قدر چو آمد گاه
ز دستبرد قضا روزگار گشت دگر ز گوشمال قدر بد سگال گشت تباه
همه جهان بزمانی بدل شدای عجبی [1]
١٠٨٧٥ همان که دام همی ساخت بسته گشت بدام همان که چاه همی کند درفتاد بچاه
چگونه باشد حال کسی که گاه حیات بچشم طنز و تهاون کند بخلق نگاه
بعاقبت چونکالی شود میانهٔ خلق دریغ او نخورد یك تن و نگوید آه
سموم خشم تو و زمهریر کینهٔ تو برآن زمین که رود روززم وباد افراه
معاندان را در استخوان بسوزد مغز مخالفانرا در پشت بفسراند باه
١٠٨٨٠ زبهر جامهٔ خصمان و نیکخواهانت همی کنند شب و روز صنعت جولاه

١- این مصراع دریك نسخه که فقط همان بر این قسمت ازقصیده مشتمل است نیست .

بدست قدرت بر کارگاه ظلمت‌ونور   یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه
سپاس‌وشکرخداوند را که کارجهان   بتوسپرد وجهان کرد خالی ازبدخواه
کجا وزیرتو باشی ملك‌سزدخورشید   ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
تراست همت حشمت‌فروزبدعت‌سوز   تراست دولت نعمت فزای دشمن‌کاه
۱۰۸۸۰ عنایت دومحمد بتست در دو جهان   که داشتی بهنردین وملك‌هردونگاه
ترا بروز شمار آن محمد ست شفیع   ترا بروز نبرد این محمد ست پناه
رواست گربکنم حال خویشرا تقریر   که هست‌رای تو ازحال من‌رهی‌آگاه
کنون که بادل یکتاه پیشت آمده ام   چه غم‌خورم که‌قدم شد زحادثات‌دوتاه
چو پشت باز نهادم بکوه دولت تو   چه باك دارم اگر باد برد خر من کاه
۱۰۸۹۰ همی‌کنم‌بری آن خوابرا کنون تعبیر   که در مه رمضان پار دیده ام بهراه
زبهرمجلس عالیت کرده بودم جمع   مدایح وغزل خوش زیاده از پنجاه
شدآن زدستم‌واشباه‌آن بدستم نیست   چگونه باشد درّ یتیم را اشباه
همیشه تا که بلرزد بروزگاربهار [کذا] درخت را ز نسیم و گیاه را ز میاه
زدور دانش توتازه باد دولت و دین   چو از نسیم درخت و چو ازمیاه گیاه
۱۰۸۹۵ خجسته‌بادت‌روز و خجسته‌بادت‌شب   خجسته بادت سال و خجسته‌بادت‌ماه
ز جاه تو همه آزادگان رسیده بمال
زمال تو همه‌فرزانگان رسیده بجاه

در تهنیت عید مهرگان و مدح ملکشاه

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه   بر شهنشاهی که دارد صد هزارآن مهر وماه
بندگانش مهر وماهند و ز فرخ طلعتش   روز ایشان هست فرخ تر ز جشن مهر ماه
یك تنست اوازعدد وز نصرت وتأیید هست   عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
۱۰۹۰۰ نه بعدل اندرفلك زادست چون او شهریار   نه بملك اندر زمین زادست چون اوپادشاه
در هنرمندی ومردی پاك دین و پاك تن   در خداوندي وشاهی نیك رای و نیك خواه

ملك بی حد و سپاه بی‌کران دادش خدای / این چنین شه را نشاید جزچنین ملك وسپاه
خسروی اورا سزاوار ست کزفرهنك اوست / قیمت تاج و نگین وتیغ و تخت و بارگاه
هست رایش خلق را سوی سعادت راهبر / بی مبارك رای او سوی سعادت نیست راه
۱۰۹۰۵ روی نصرت رادم شمشیر او دارد سپید / روي دشمن را پی شبرنك او دارد سیاه
وعدهٔ خلد و وعید حشر بنماید همی / دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر / حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه
خانیان از تاب تیغ او همی گویند وای / رومیان از ترس تیر او همی گویند آه
ای بجنب رای تو رای بد اندیشان خطا / ای بجنب عزم تو عزم ستمکاران تباه
۱۰۹۱۰ ای ز جباری مقدس همچو عیسی از دروغ / ای زیبدادی مطهر همچو یحیی از گناه
ازتودارد هرکسی درملك و دولت نام ونان / وز تو دارد هرکسی دردین و دنیا عزو جاه
گر سرازشادی بیفرازی کنون وقتست وقت / ور رخ ازعشرت بیفروزی کنون گاهست گاه
خاصه کز باد خزانی هم بباغ وهم براغ / شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه
رنك را اندر کمرها تنك شد جای گریز / ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه
۱۰۹۱۵ درچنین فصلی سزد گرجام می داری بکف / درچنین وقتی سزد گرحق می داری نگاه
در همه وقتی تو دل یکتاه داری پیش حق / باد پیش قامت تو قامت شاهان دوتاه
تو معین شرع بادی و ترا ایزد معین / تو پناه خلق بادی و ترا ایزد پناه
خشم تو مانند آتش باد وگمراهان چو نی
کین توچون بادصرصر باد وبدخواهان‌چوکاه

درمدح خواجه مؤیدالملك بن نظام‌الملك

گشاده روی و میان بسته بامداد پگاه / فرو گذشت بکویم بتی بروی چو ماه
۱۰۹۲۰ اگر زمهر بود بامداد نور جهان / ز ماه بود مرا نور بامداد پگاه
مهی که بود بقد سرو دلبران سرای / بتی که بود برخ ماه نیکوان سپاه
دوزلف‌چون‌دوشب‌وماه‌درمیان‌دوشب / جبین چومشتری ومشتری بزیر کلاه
چهی میان زنخ ساخته ز سیم سپید / بگرد او دو رسن تافته زمشك وسیاه
هرآینه که زمشك سیه رسن باشد / هرآنگهی که زسیم سپید باشد چاه

۱۰۹۲۵ دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی   دو زلف داشت دوتاه آن سمنبر دلخواه
نژند چشم شدم پیش آن دو چشم نژند   دوتاه پشت شدم پیش آن دو زلف دوتاه
چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد   فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه
مگر که کار فراقش فسون جادو هست   که باد سرد بر آرد همی از آتشگاه
اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من   غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
۱۰۹۳۰ اگر زهجر جفا جوی گمرهست دلم   بآفرین خداوند باز یابد راه
بزرگ بارخدای جهان مؤید ملك   شهاب دین سر آزادگان عبیدالله
مفسری که مفسر بدوست آیت حق   مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه
کند بچشم سعادت فلك بمرد نظر   چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه
بسا فقیر که از جاه او رسید بمال   بسا حقیر که از مال او رسید بجاه
بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی   چو آفتاب و چو سیم نبهره اندر گاه [1]
سخای مرده بدو زنده گشت و از کرمش   درست گشت بدو : « میتاً فأحییناه »
ایا ضمیر تو شادی گشای و انده بند   و یا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه
بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم   که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه
چو آسمان و زمین تابعند ایزد را   زمانه حکم ترا تابعست بی اکراه
۱۰۹۴۰ بحکم خواندن تذکیر و خواندن تأنیث   مهت غلام سزد آفتاب زیبد داه
عجب مدار که ازبهر مدح گفتن تو   نجوم السنه گردند و برجها افواه
موافقان ترا و مخالفان ترا   ز مهر و کین تو پاداشنست و بادافراه
بوقت آنکه تولد همی کند فرزند   بپشت خصم تو اندر بریده گردد باه
چنانکه نیست کف تو ز جود خالی نیست   سر و زبان بد اندیش تو ز آهن و آه
۱۰۹۴۵ مسلمست بتو دانش و کفایت و عقل   چنان کجا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
هم از کفایت تست آنکه نام و نامهٔ خویش   بدست کلك تو تسلیم کرد شاهنشاه

۱- این گاه بمعنی کورهٔ زرگری است

١٠٩٢٥ دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی　　دو زلف داشت دوتاه آن سمنبر دلخواه

نژند چشم شدم پیش آن دو چشم نژند　　دوتاه پشت شدم پیش آن دو زلف دوتاه

چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد　　فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه

مگر که کار فراقش فسون جادو هست　　که باد سرد بر آرد همی از آتشگاه

اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من　　غم دراز مرا شاعری کند کوتاه

١٠٩٣٠ اگر ز هجر جفاجوی کمر هست دلم　　بآفرین خداوند باز یابد راه

بزرك بارخدای جهان مؤید ملك　　شهاب دین سر آزادگان عبیدالله

مفسری که مفسر بدوست آیت حق　　مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه

کند بچشم سعادت فلك بمرد نظر　　چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه

بسا فقیر که از جاه او رسید بمال　　بسا حقیر که از مال او رسید بجاه

بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی　　چو آفتاب وچوسیم نبهره اندر گاه [1]

سخای مرده بدوزنده گشت وازکرمش　　درست گشت بدو : « میتاً فأحییناه »

ایاضمیر توشادی گشای و انده بند　　وبا قبول تو نعمت فزای ومحنت کاه

بقدر ومرتبه پیش تو کی نماید خصم　　که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه

چو آسمان و زمین تابعند ایزد را　　زمانه حکم ترا تابعست بی اکراه

١٠٩٤٠ بحکم خواندن تذکیر و خواندن تأنیث　　مهت غلام سزد آفتاب زیبد داه

عجب مدار که ازبهر مدح گفتن تو　　نجوم السنه گردند و برجها افواه

موافقان ترا و مخالفان ترا　　ز مهر وکین تو پاداشنست و بادافراه

بوقت آنکه تولد همی کند فرزند　　بپشت خصم تو اندر بریده گردد باه

چنانکه نیست کف توز جود خالی نیست　　سر وزبان بد اندیش تو زآهن وآه

١٠٩٤٥ مسلمست بتو دانش وکفایت و عقل　　چنان کجا بشهنشاه تخت وافسر وگاه

هم از کفایت تست آنکه نام ونامهٔ خویش　　بدست کلك تو تسلیم کرد شاهنشاه

١ـ این گاه بمعنی کورهٔ زرگری است

خیال دولت تو گر بکوه در نگرد گلاب بر دمد از چشمه‌ها بجای میاه
نسیم همت تو گر بدشت در گذرد همه زمرّد سبز آورد بجای گیاه
وگر زفرّ تو بر روبه اوفتد اثری زشیر شرزه خورد شیر بچهٔ روباه
۱۵۹۵۰ بزرگ بار خدایا گناه من منگر نگاه کن کرم خویش و درگذر زگناه
اگر بنزد تو آیم سزد که آمد وقت وگر مدیح تو گویم سزد که آمد گاه
وگر زغرقه شدن خط ایمنی یابم کنم همیشه بدریای خدمت تو شناه
دل و زبان من اندرستایش تو یکیست خدای عزّ وجل بس براین حدیث گواه
همیشه تا که نحوست بود ز دور فلك همیشه تا که سعادت بود ز فضل اله
۱۵۹۵۵ عدوت را زنحوست همیشه باد نهیب ولیت را زسعادت همیشه باد پناه
بدولت اندر خوش باد روزتو از روز بنعمت اندر به باد ماه تو از ماه
ثنا گران همه برمدح تو گشاده زبان سخنوران همه برفرش تو نهاده جباه

شمرده سیصد و پنجاه سال گردش چرخ
ز سال دولت و عمر تو سیصد و پنجاه

حرف یاء

در مدح سلطان سنجر

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
۱۰۹۶۰ سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معزّ دین خدای و خدایگان جهان که تا جهان بود اورا سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست اورا دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین بیك زمان بگرفت همه ولایت شاهان زاولستانی
شهی کز و شه غزنین و خان ترکستان نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
بهرچه رای کند رایتش بود منصور زهی سعادت و تأیید وفرّ یزدانی
غبار موکب او را همی برند نماز برآسمان بلند اختران نورانی
خدای عزّ و جل چون برآسمان وزمین بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
همال او دگری درکمال عقل و هنر نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید شود جلالت و فرّ ملوك پنهانی
۱۰۹۷۰ چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند مه چهارده را کی بود درافشانی
لقای اوست نشاط دل مسلمانان که روشنست باو دیدهٔ مسلمانی
برآن زمین که جهد باد عدل وانصافش زشیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملك روشن کرد چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرد زیر قدم تخت و گاه محمودی گرفت زیر علم ملك وملك سامانی
۱۰۹۷۵ عراق را فزعست از نهیب و هیبت آنك سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین وقیصر روم کنند بر در او حاجبیّ و دربانی
ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان و یا فتوح تو پیرایهٔ سخندانی

کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست	که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته شود	بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
۱۰۹۸۰ دلیل نصر تو بس بر شکستن سه مصاف	امیر دادی و عرنیجی و قدرخانی [1]
سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان	زخون چشم بداندیش چشمه و خانی
هر آن نفر که ترا بنده و رهی نشدند	بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
بتیغ و بازو یك نیمه بستدی ز جهان	بعزّ بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدوی چوکان شبه	بدان تکاور شبرنك صبح پیشانی
۱۰۹۸۵ هر آن کسیکه سر از حکم تو بگرداند	بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی
شکار کردن و رزمست و بزم کار شهان	توآن شهی که بیك روز هر سه بتوانی
ز ملك پادشهی را سبك بر انگیزی	بجای او دگری را بملك بنشانی
اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات	تو بی یکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که زبهر نشاط کردن تو	بسان عالم باقیست عالم فانی
۱۰۹۹۰ چنانکه بود زکینت گرفته جان عدو	کشفته بود چمنها زباد آبانی
کنون چنانکه زمهرت شگفته جان ولی	شگفته گشت گلستان زباد نیسانی
چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد	هوا ازو بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند	بتان خلخی و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبك و فاخته همه شب	ز عشق لالهٔ کوهی و سرو بستانی
۱۰۹۹۵ دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی	که در عقیق بمانیست درّ عمانی
همی شود چمن باغ پر گل و ریحان	بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند	مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود تو در آب و سنك صنع خدای	نهاد لؤلؤ بحریّ و گوهر کانی

۱- اشاره است بسه جنك سنجر با امیر داد حبشی و با قدر خان و با کسی دیگر که قرائت نام آن بعلت خرابی نسخ میسر نشد.

قرین هر کرمت نعمتیست قارونی | بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
١٦٠٠٠ بخاك پای حکیمان تو سر افرازد | اگر زخاك برآید حکیم یونانی
چنانکه‌بنده‌معزّی بجان ثنا گرتست | دعا گرست ترا جان بنده برهانی
همی زطبع ودل‌بنده خوشترآید شعر | بآن صفت که‌گلاب از گل سپاهانی
چو درفتوح تو دیوان اورسیدبچرخ | چرا بدو نرسیدست مال دیوانی
همی زفتح تو سازد یکی بنای‌سخن | که در زمانه نسازد چنو بنا بانی
١٦٠٠٥ اگر بناها ویران شود ز ابر بهار | بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان | ترا سزاست که تاجاودان همی‌مانی
ببزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی | برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی‌کشی ومملکت همی‌گیری | جهان همی خوری وکام دل همی‌رانی
چهارچیز بگیتی نصیب عمر تو باد | خوشیّ وخرّمی و شادی وتن آسانی
١٦٠١٠ زملك ودولت وشاهی توباش برخور دار
که هر سه ازهمه شاهان تراست ارزانی

ایضاً در مدح سنجر

ایا شهریاری که صاحب قرانی | ز جدّ و پدر یادگار جهانی
ملك شاه والب ارسلان‌را توفخری | که پیش ازملك شاه والب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن | بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آنی‌که بخت جوانت | فراوان هنر دادگاه جوانی
١٦٠١٥ از آن هر هنر پادشاه زمینی | وز آن هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردیّ ورادی | اگر خصم بندیّ و کشور ستانی
دگر دانش ودین وعقل و شجاعت | دگر عدل و انصاف نوشیروانی
چو تو بی قرینی ز چندین هنرها | همه زیبدت نام صاحب قرانی
تو این مملکت رایگانی نداری | «فلك مملکت کی دهد رایگانی»

۱۶۰۲۰ فزونست اوصاف شهنامهٔ تو ز اخبار شهنامهٔ باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغست لختی ز اخبار پیشین چنینست فرزانگان را گمانی
هرآن کس که اخبار فتح تو خواند دهد خلق را از درستی نشانی
ازآن پس که پیلان زاولستان را گرفتی بشمشیر هندوستانی
۱۶۰۲۵ گشادی عراقین وشام و عرب را بآسیب پیلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت بگیتی ستانی و سلطان نشانی
بآتش همی آب را ابر کماری وزآهن هوی برق بیرون جهانی
چو تو ابر دستی و آتش حسامی چو تو برق تیری و آتش کمانی
هنر را زرسم تو خیزد معالی سخن را زنام تو خیزد معانی
۱۶۰۳۰ یکی بیت نغزست مر رودکی را که اندر جهان تو سزاوار آنی
«نه جز عیب چیزیست کان تو نداری نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی»
چو در رزم تیری برانی ز شستت زخون بر در دشت جیحون برانی
چو در بزم جامی بگیری بدستت ز دست سخی زر و گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را که نزد موفق مگر میهمانی
۱۶۰۳۵ چو نعمت ز جود تو دارد موفق پس او میهمانست و تو میزبانی
یکی میزبانی همه عالمی تو که سلطان بخشندهٔ مهربانی
همی تا ز آب حیات آدمی را بود در جهان زندگی جاودانی
ازآن می که آب حیاتست گویی ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم نشسته بپیروزی و کامرانی
۱۶۰۴۰ ز امر تو شاهان نشسته بشاهی ز دست تو خانان نشسته بخانی

زخون عدو لاله گون روی تیغت
زخون رزان روی تو ارغوانی

در مدح سلطان

چو تو ندید و نبیند زمانه سلطانی	چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلك نیارد دیگر چو تو خداوندی	جهان نبیند دیگر چو تو جهانبانی
هرآن کسی که پرستد بجز توشاهیرا	همی پرستد جز کردگار یزدانی
١٦٠٤٥ بغرب تابع فرمان تست هر ملکی	بشرق بندهٔ فرمان تست هر خانی
مرا بزرك نیاید که شد مسخر تو	عراق ورومی با شامی و خراسانی
فرود همت تو باشد ار پدید آرد	بجای هر شهری کردگار کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هرسال	بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار آسمان داند	که برزمین چوتوهرگزنبودسلطانی
١٦٠٥٠ اگر بروم بخوانند نامه ات یك بار	صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
وگرنشان تو جاندارتوبردسوی چین	بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
عجایب هنر ودولت توزان بیشست	که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سزا نباشد جزبیش تخت عالی تو	چنین درخت وچنین مجلسی و بستانی
اگرچه ایزدسرهنك کردبافرهنك[کذا]	بدولت تو همه نعمتی و احسانی
١٦٠٥٥ ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای	که داد وی را یکهفته چون تومهمانی
نثار کرد بسی نعمت ودریغی نیست	وگر بدی بدل هریکی دگر جانی
زنیك عهدی توبرتوهیچ تاوان نیست	ز میزبانی او نیست نیز تاوانی
خدای حافظ تو باد وان فرزندان	ز عمر برسر تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی	مباد هرگز در دولت تو نقصانی
١٦٠٦٠ تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد	برون زحشمت وفرمانت هیچ فرمانی

ز من دعا وثنا و ز جبرئیل آمین
که جز ثنا نبود طاعت ثنا خوانی

درمدح سلطان ملکشاه

ای خداوندی که درروی زمین داور توبی — رکن اسلام و معز دین پیغمبر توبی
ملك را سلطان توبی وتخت راافسر توبی — دهر را والی توبی وخلق را داور توبی
آن کجا خاتم بود شایستهٔ خاتم توبی — آن کجا افسر بود شایستهٔ افسر توبی
۱۶۰۶۵ گرچه حاضرنیست حیدر در عرب باذوالفقار — در عجم با تیغ هندی نایب حیدر توبی
آنکه او درنصرت دین هدی بندد کمر — وانکه او برعالم ازنعمت گشاید در توبی
وانکه او از حوزهٔ اسلام بردارد ستم — وانکه او جزیت نهد برگردن قیصر توبی
ازچلیپا وبت و بتگر نگوید کس بروم — تاکه قوار چلیپا و بت و بتگر توبی
آنکه گرد ازقیصر رومی بر انگیزد بتیغ — وانکه بنشاند بروم اندر یکی لشکر توبی
۱۶۰۷۰ هفت‌کشور را توبی سلطان ولیکن روزفتح — درمیان هفت کشور هفتصد کشور توبی
عاجزست از قدر و مقدار تو وهم آدمی — تا میان عالم اندر عالم دیگر توبی
ای جهانداری‌که خورشید فلك موکب‌توبی — وی شهنشاهی که جمشید ظفرخنجر توبی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان توبی — چون کمربندی سپهر مشتری پیکر توبی
در مبارك دست تو شمشیر گوهر دار تو — سد اسکندر بود زیرا که اسکندر توبی
۱۶۰۷۵ رزم را شمشیر تو دارندهٔ گوهر بود — تا بهمت بزم را بخشندهٔ گوهر توبی
زر وسیم وخطبه ومنبر سر افرازد بتو — تا جمال زر وسیم وخطبه و منبر توبی
خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند — زانکه سلطان نکوکار رهی پرور توبی
هرزمان از آسمان آید پیام جبرئیل — کی نشابور از بهشت عدن خرم تر توبی
خسروا شاها گر آمد عمر برهانی بسر — تا قیامت وارث عمر چنان چاکر توبی
۱۶۰۸۰ جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من — پیش سلطان جهان حق مرا حقور توبی
گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق — بخت گوید ای معزی شاعر سرور توبی
چون نهم سر برزمین در خدمت‌شاه جهان — آسمان گوید که تاج شاعران یکسر توبی
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد — زانکه شاه‌عدل و سلطان سخا گستر توبی

یاور و دارنده عمر تو بادا کردگار
زانکه دین وملك را دارنده و یاور توبی

در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی وز فرّخی وشادی آورد کاروانی
گر جشن مهرگان نیست امروز پس چه باشد از عدل تست مارا امروز مهرگانی
دیدار تست مارا روشن چو آفتابی ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فرّ تو هست گویی در هر سری چو چشمی مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملك شهرباری گیتی چو تو نبیند برخلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو بشاهی برتو کند کمینی وان کیست کو بمردی برتو کشد کمانی
بی حکم تو نغرّد شیری بمرغزاری بی امر تو نپرّد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی ورقوم روم یابند از تیر تو نشانی
درمصر کس نبینند خصمیّ و بدسگالی درروم کس نیابد دونی و بد گمانی
۱۶۰۹۵ از درگهت غلامی وز حاسدت سپاهی ازلشکرت سواری و ز دشمنت جهانی
هرنصرتیّ وفتحی کزتو شود مهیا درچشم بد سگالت تیریست یا سنانی
هرکس که سر کشیدست از خطّ طاعت تو صد درد بیش دارد زیر هر استخوانی
ازخدمت توسودست ایشاه بندگانرا هرگز نبود کس را در خدمتت زیانی
اجرام آسمانرا گشتست همت تو فرخنده راز داری پیروز ترجمانی
۱۶۱۰۰ شاها خدایگانا از گفتن مدیحت پرعنبرست وگوهر پیش تو هردهانی
ازفرّ دولت تو نشگفت اگر ببارد عنبر ز هردهانی گوهر زهر زبانی
بشگفته باد شاها بزم تو تا قیامت خرّم چو لاله زاری زیبا چوگلستانی
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری بادی چنین که هستی شایسته کامکاری

تاهست بخت ودولت هرگز مباد غایب
بخت از بر تو روزی دولت زتو زمانی

ایضاً در مدح سلطان

۱۶۱۰۵ ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری — بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
عرب را با عجم فخرست تا محشر باقبالت — که هم ملك عرب داری وهم ملك‌عجم‌داری
اگر رشك آید ازتو شهریاران راعجب نبود — که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم‌داری
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم ازین معنی — که تو در کف برزم وبزم شمشیروقلم‌داری
علمهای تو گویی دفتر اشکال عالم شد — که عالم سربسر پیموده در زیر علم داری
۱۶۱۱۰ کجا ملکست تا ملکست درتوران‌ودرایران — بنام خویش تا محشر بدین داغ و رقم داری
چه بایدبیش‌ازین برهان‌که‌نام‌خویش‌جاویدان — جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
مجسم تیغ گوهر دار از فتح وظفر داری — مصور دست گوهر بار ازجود و کرم داری
زنعمت نیکخواهان را حریفان طرب داری — زمحنت بد سگالان را ندیمان ندم داری
زمهر توضیا خیزد زکین تو ظلم زاید — ولی را درضیا داری عدو را در ظلم داری
۱۶۱۱۵ بداندیشان ملت را حریف اندر بلا داری — نکو خواهان دولت را غریق اندرنعم داری
بپیروزی روی هر جا و باز آیی بپیروزی — که بپروزی سپه داری وپیروزی‌حشم‌داری
خدنگت مرغ پرنده است واسبت بادپوینده — مطیعت گشت مرغ وباد گویی مهرجم داری
حدیث و قصهٔ اسفندیار و روستم تاکی — تو درلشکر هزار اسفندیار و روستم داری
ترا نتوان برابر کرد با ایشان معاذ الله — که چون ایشان بدرگه بر غلامان‌وخدم‌داری
توآن‌شاهی که روزرزم گردون‌داری‌اندریم — که تیغی همچو گردون ویمینی همچویم داری
تو آن شاهی که طاعتگاه قسیسان ورهبانان — بشمشیر صنم وارت چه خالی از صنم داری
صد وهشتاد فتح ازخویش داری‌بیش‌درگیتی — وگرچه سال خویش از نیمهٔ هشتاد کم داری
زجود خویش برعالم همی‌قسمت کنی‌روزی — بقست کردن روزی تو پنداري قسم داری
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیایی — ازآن قاطع بود حکمت کەدانش‌راحکم داری
عزیز ومحتشم آنکس بود دردین و دردنیا — که اورا تو باقبالش عزیز و محتشم داری
اگر باغ ارم جاییست کزوی دل شود خرم — تو گیتی را بفر خویش چون باغ ارم‌داری
وگر بیت حرم حصنیست کانجا ایمنی باشد — تو عالم را بعلم خویش چون‌بیت‌حرم داری
بانصاف وبعدل اندر چنانی توکه گرخواهی — میان بیشه ضیغم را نگهبان غنم داری

بتو معدوم شد کفر و بتو موجود شد ایمان | سزد گر تا جهان باشد وجود بی عدم داری

۱۶۱۳۰ بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلهارا | بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری

همیشه سایهٔ عدل تو بادا بر سر عالم

که عالم را بعدل خویش خالی از ستم داری

در تهنیت عید اضحی و مدح سلطان ملکشاه

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی | سلطان جلال دولت خسرو معز دنیی

شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران | هر یك بجاه و حشمت چون کیقباد و کسری

شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش | چونانکه طور سینا از پرتو تجلی

۱۶۱۳۵ شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا | چون جادوان فرعون اندر عصای موسی

بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت | فرش ز فر مهدی عدلش ز عدل عیسی

چرخست شهریاری و آیین شاه کوکب | لفظست پادشاهی و آثار شاه معنی

دعوی خسروان را برهان شدست تیغش | اینت بزرگ برهان واینت بزرگ دعوی

گردن کشان مشرق لشکر کشان مغرب | هستند جمله مولی شاه زمانه مولی

۱۶۱۴۰ اصل بقاست مهرش اصل فناست کینش | آن همچو آب حیوان این همچو زهر افعی

مردان تیغ زن را میدان اوست مسکن | حوران سیم تن را ایوان اوست مأوی

هر کس که در فتوت فتوی کند ز دولت | از جود شاه عالم یابد جواب فتوی

هستند ابر و دریا بخشنده بر خلایق | گویی همی ستانند از جود شاه اجری

اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر | از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی

۱۶۱۴۵ هر کو بدار دنیا فرمانبرست شه را | والله که رستگاری یابد بدار عقبی

وانرا که بد سگالد بر خسرو زمانه | هرگز زمانه ندهد اورا بخیر بشری

بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم | اندر سجود باشد جان جریر و اعشی

وز غایت بلندی چون مدح او سگالم | نثرم رسد بنثره شعرم رسد بشعری

اینست وصف بستان از باد نوبهاری | دلبر چو نقش آزر زیبا چو صحف مانی

١٦١٥٠ تا ابر هست گریان تا باغ هست خندان آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرّم زیاد خسرو چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی
بخت بلند یارش ایزد نگاهدارش
بر عمر و روزگارش فرخنده عید اضحی

در مدح ملکشاه

هست گویی بحکم بار خدای آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی بر نهاده کلاه و بسته قبای
١٦١٥٥ سایهٔ ایردست شاه جهان آفتابی که هست ملك آرای
سید خسروان ملك سلطان شاه مکار بند کار گشای
شهریاری که رای روشن او چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنك کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست گر ببیند حسود یاوه سرای
١٦١٦٠ زآهن تیغ شاه گوید آه زآتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانان را دیده اند وشنیده در همه جای
دیده ای یا شنیده ای هرگز ای جهان دیدهٔ زمین پیمای
میهمان چون خدایگان جهان میزبان چون قوام دین خدای
١٦١٦٥ آن وزیری که دولت اورا گفت هم همی بخش و هم همی بخشای
آنکه ازمذهبش درست شدست قول صاحب حدیث وصاحب رای
نه عجب گر بفرّ دولت شاه این مبارك وزیر عالی رای
بگشاید بقصد خانهٔ خان بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم ای ولی پرور عدو فرسای
١٦١٧٠ بر سعادات تو که ساید دست با مباهات تو که دارد پای

تا که اندر لغت همی خوانند ماه را در زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملك شاد زی ای بزرك بار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی ورامش
گوش توسوی چنك وبربط ونای

در مدح سلطان

۱۶۱۸۰ اگر بداد بود نام شاه دادگری وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی چو روز رزم شود آسمان با کری
فلك نیی و بقدر بلند چون فلکی عمر نیی وبعدل تمام چون عمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر مگر وکیل قضائی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوك بود تو آفتاب جمال و ستارهٔ هنری
۱۶۱۸۵ وگر بباید خشنودی خدا و پدر تو اختیار خدا و ستودهٔ پدری
رسوم داد توداری وملك جمله تراست نبینم ازدوبرون رسم ملك ودادگری
اگر بقول تناسخ سکندری ملکا وگر بقدرت باری سکندر دگری
ز گوهرتو چو داودزان بود فرزند که تو نبیرهٔ داود ارسلان گهری
اگربدولت عالی نشسته ای بر تخت همی بهمت عالی ز عرش برگذری
۱۶۱۹۰ زبسکه تیغ تولشکر شکست وشهر گشاد بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود تو درسرای سعادت نشسته با پسری
رسول وبوالبشر اندربهشت فخر کنند که فخر دین رسول وبشیر هربشری
سپهر برحذرست از کمانگروههٔ تو تو از کمین سپهر بلند بی حذری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند اگربچشم سیاست بآسمان نگری
۱۶۱۹۵ چنانکه فضل خدای جهان تراسپرست بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سزد زهمه خسروان خریدوفروخت که زّرسرخ فروشیّ ونام نیك خری

هرآن وطن که دروسایهٔ سعادت تست | برآن وطن نتواند گذشت دیووپری
همی نگارشود روی حور فرش ترا | برآن امید که یك راه روی او سپری
تراسزد زجهان باده خوردن ورامش | همان بهست که رامش کنی وباده خوری
۱۶۲۰۰ گشاد بنده معزّی در خزانهٔ شعر | نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید | که ازمدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تاکه بود ارغوان و مرزنگوش | بسان عارض وزلفین ترك کاشغری
بفال نیك ترا باد لهو وسور و سرور | مخالفان ترا باد مرك و مویه گری

ز مشتری نظرت باد وز فلك طاعت
که شهریار فلك رای مشتری نظری

در مدح سلطان ملکشاه

۱۶۲۰۵ شهنشه ملك شاه الب ارسلانی | جهان را خداوند و صاحب قرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی | بعدل و هنر شهریار زمانی
شه شیر بندی و کشور گشایی | شه ملك بخشی و گیتی ستانی
بدیدار روشن تر از آفتابی | بمقدار عالیتر از آسمانی
چو تقدیر بر نیك و بد کامکاری | چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
۱۶۲۱۰ قباد دگر در میان قبایی | جهان دگر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کد خدایی | بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمایی | ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زرّ و گوهر | بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد | تو اندر هنر عقل را قهرمانی
۱۶۲۱۵ تو اندر دل شهریاری ضمیری | تو اندر تن بختیاری روانی
ز خارا همی نیزه بیرون گذاری | از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد دولت | همی مهرهٔ فتح و نصرت ستانی

گر از سیر سیاره و دور گردون — گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون وسیاره دردست داری — که سیاره تیری و گردون کمانی
۱۶۲۲۰ گرفتی بشش سال ایران وتوران — نمودی دل و زور الب ارسلانی
بگیری دگرسال هندوستان را — بتیغ گهر دار هندوستانی
فلك مژده دادست مرحاجیان‌را — که در بادیه آب دجله برانی
ابا پادشاه جهان بخش عادل — پیمبر چنین داد ما را نشانی
که از امتم پادشاهی بیاید — پدید آورد عدل نوشیروانی
۱۶۲۲۵ کند نام او فتح را رهنمایی — کند تیغ او ملك را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر — پدید آمد آن پادشاه و تو آنی
ز عدل تو اندر میان بیابان — کند میش با گرك بازارگانی
بجایی که با بیم رفتی مبارز — همی با سلامت رود کاروانی
نداند کس اندیشهٔ خویش در دل — بدانسان که تو راز عالم بدانی
۱۶۲۳۰ گر از تو بپرسد کسی راز عالم — چو الحمد وچون قل هوالله بخوانی
معانی بنام تو نازد همیشه — چو بنده معزّی بنظم معانی
بگاه جوانی ترا شعر گوید — که نیکو بود شاعری در جوانی
همی تا گل بوستانی بروید — بپیش تو بادا گل بوستانی
همی تا می ارغوانی بخندد — بدست تو بادا می ارغوانی
۱۶۲۳۵ بماناد با فرّخیّ و سعادت
دل و دولت‌وعمر تو جاودانی

ایضا درمدح سلطان ملکشاه

سمنبرا صنما یار غمگسار منی — ستارهٔ سپهی آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گویی که ماه بر فلکی — بموکب اندر گویی که سرو درچمنی
ز عاشقان منم اندر جهان‌که آن‌توام — ز دلبران تویی اندرجهان که آن منی

بروی خوب شدی چون پیمبر چاهی   مگر پیمبر چاهی توبی که چه ذقنی
۱۶۲۴۰ خوشست یاسمن و عنبر توای دلبر   بموی عنبر ناب و ببوی یاسمنی
ندید هیچ کسی سنك در میانهٔ سیم   چرا تو سنك دلی‌ای نگار وسیم تنی
خمیده داری زلفین وتنك‌داری چشم   بزلف چون کمری وبچشم چون دهنی
بغمزه دل بری وجان‌ربایی ازمردان   مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معزّ الدین   که روز رزم کند تیغ اوسپه شکنی
۱۶۲۴۵ یکی‌بگوهر تیغش نگر که گویی‌هست   بآهن یمنی در ستارهٔ یمنی
مخالفی که زکبر ومنی سر افرازد   ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
چو گرزشست منی‌رابگیرد اندردست   هزار مغز بکوبد بگرز شست منی
شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم   که آتش طرب انگیز وشیرتیغ زنی
سپاه دار رسولی و سید ملکان   پناه لشکر یغما و لشکر ختنی
۱۶۲۵۰ همیشه پیشهٔ تو کندن و نشاندنست   که شاخ عدل نشانی و بیخ جورکنی
خدنك تست‌شهاب ومخالف‌اهرمنست   بدان شهاب تو دایم هلاك اهرمنی
بتخت پادشهی بر ز فرّ دولت خویش   یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
هنر یکی صدفست وتودرّ آن‌صدفی   جهان یکی بدنست وتوجان آن بدنی
چنانکه برفلکست آفتاب‌وزهره‌وماه   توبی که بادوپسرشادمان‌دربن وطنی
۱۶۲۵۵ وگر شکارکنی هم ترا سزد ز جهان   که درشکار زنه گور شش همی فگنی
خدایگانا گوبی که مدح تو صنمست   که طبع بنده معزی همی‌کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرّار   میان آدمی اندر حسینی وحسنی
سپاه‌وملك‌توداری‌وشرق‌وغرب‌تراست   سزدکه‌می خوری‌وشادی ونشاط کنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار   بتو زمانه مهنا و دولت تو هنی
۱۶۲۶۰ خدای کرده بکام تو بخت فرزندان
که توزبخت همایون بکام خویشتنی

ایضاً درمدح ملکشاه

ای برخسار وبعارض آفتاب ومشتری　آفتاب ومشتری را من بجانم مشتری
داری ازسنبل نهاده سلسله برآفتاب　داری ازعنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقه های سنبلی　از خم جعد وشکن باتوده های عنبری
تاندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست　تار تبت حلقه حلقه بر جهاز ششتری
۱۶۲۶۵　لاله گون روی تو دارد دیدهٔ من لاله گون　چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو　پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی برعارضت گشت آشکار　گشت پنهان زیر خاك اندر نگار آزری
گر ببین از صورت رویت یکی نسخه برند　بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه نیك اختران　زانکه تو در خدمت شاهنشه نیك اختری
۱۶۲۷۰　خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست　دین ودولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هرچه باید خلق را از حشمت وعزّ وشرف　ایزد آن جمله باو دادست جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان　از پری و دیو تا کی چون جم از انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد　آدمی را رام کردن بهتر از دیو وپری
در خرد یك داستان مدح او اولیتر است　از هزاران داستان بهمنیّ و نوذری
۱۶۲۷۵　آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او　خط دهندی پیش او در بندگی و چاکری
شهریارا تخت تو گویی سپهری دیگرست　زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتابست و تو یی آنکه سپهرست وزمین　بر سپهر او داورست و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست　تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود　گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
۱۶۲۸۰　وز شرف بر شاخ طوبی سر فراز د هر درخت　چون تو از بهر تماشا بر صفاهان بگذری
بیغو و طغرل بك و جغری بك و الب ارسلان　حاضرند ایدر بمعنی تا تو تنها ایدری
بلکه تو زیشان بسی عادلتری کان خسروان　جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری

آفتاب دولت تو برزمین گسترده باد تا بساط شهریاری بر ثریا گستری

تا بحشمت کام رانی تابهمت زردهی

تا زدولت شاد باشی تازنعمت برخوری

ایضا درمدح سلطان ملکشاه

١٦٢٨٥ نبودچون تو ملك درجهان جهانداری نیافرید خدای جهان ترا یاری

خجسته آمد دیدار تو بعالم بر خدایگان چو توباید خجسته دیداری

تراست ملك وسزاوارآن توبی بیقین خدای ملك نبخشد بنا سزاواری

بروزگار تو نیکی رسید وروز بدی میان نیك وبد از تیغ تست دیداری

اگر بروم شود یك مبارز از سپهت بتی نماند در ملك روم و زناری

١٦٢٩٠ موافق تو باقبال تو سرافرازست مخالف تو نباشد مگر نگونساری

مراد و کار تودولت چنان همی‌سازد که درجهان نرود بی مراد تو کاری

عماد دولت نعمت فدای خدمت کرد بمال گشت جمال ترا خریداری

درخت وباغ عمادی که ساختست ترا زباغ و قبهٔ کسری بهست بسیاری

چنین درخت و چنین باغ تا جهان بودست کسی نداد نشان و ندید دیاری

١٦٢٩٥ ززّر ناب و گهر بر درخت طاوسی میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری

نشاند برسر صندوق باز نعره زنان نمود با دم طاوس خوب کرداری

چهار گاو ودو مردند در میانهٔ باغ همی‌زنند بگرد درخت هنجاری

زمشك وعنبرویاقوت ولعل ومروارید نهاده برسر هر شاخ گونه گون باری

ازین جواهر وزین عطرها هزاریکی گهر فروشی هرگز ندید و عطاری

١٦٣٠٠ اگر بشرح بگویم صفات این مجلس نماندم ملکا فکرتی و گفتاری

سپاهدار تو شاها چنین کند خدمت کراست درهمه عالم چنین سپهداری

زبهر دیدن دیدار تو گهر بارست که دیده درهمه گیتی چنین گهرباری

نثار کرد ز دینار و خواستی ملکا که هدیه کردی جانی بجای دیناری

اگر بخواهی امروز جان بر افشاند که مال را نبود قیمتی و مقداری

۱۶۳۰۰ همیشه تا که بود در زمانه حیوانی همیشه تا که بود بر سپهر سیاری

همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو بگرد نقطه زحکمت کشیده پرگاری

تو جادم بادهٔ عناب گون گرفته بدست

مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ایضاً در مدح سلطان

ای جسته جفا کاری جسته ز وفاداری بنمای وفا داری بگذار جفاکاری

آشفته‌ام ازعشقت بیهوده چرا شیبی[1] آزرده ام ازهجرت بیهوده چه آزاری

۱۶۳۱۰ سیمست مرا در جسم ازحسرت و غم‌خوردن مشکست ترادرزلف از کشی وعیاری

ماهردو حریفانیم از صنعت باریدن من سیم همی بارم تو مشك همی باری

ای روی‌توباخوبی‌وی خوی توبازشتی کردارچنین داری گفتار چنان داری

گفتار توپنداری دارد صفت ازرویت دارد نسب ازخویت کردار توپنداری

درعشق توای‌دلبرتا چندخورم حسرت درهجر توای کودك تاچندکشم خواری

۱۶۳۱۵ من جنك ترا یکسر آرام دل انگارم تو صلح مرا یکسر تیمار دل انگاری

جویم بتونزدیکی درحضرت ودرغیبت جویی توزمن‌دوری درمستی‌وهشیاری

یك بارگی ازعاشق‌دوری‌نتوان‌جستن لنگی‌نتوان بردن ای دوست‌برهواری

گرنیست مرا یاری از توصنما شاید درخدمت سلطان‌هست‌ازبخت‌مرایاری

شاهنشه دین پرور سلطان بلنداختر شاهی که زجباران بستد همه جباری

۱۶۳۲۰ شاهی که شد ازعدلش‌پیدا همه‌عالم‌را آثار جوانمردی اسباب نکوکاری

شد چشم مسلمانی ازطلعت اوروشن شد کار مسلمانی از دولت او کاری

هرکس که‌بدش‌خواهدمقهورشودوالله از آفت بدبختی وز محنت بیماری

عمر همه مکاران زوشد چوتن‌بیجان روز همه غداران زوشدچوشب تاری

---

[1] ـ شیبیدن یعنی آشفته شدن

حکمیست روان اورا بختیست جوان اورا با او نتوان کردن مکاری و غداری

۱۶۳۲۵ تا ملک جهان باشد باد این ملک عادل خورشید جهانداران بر تخت جهانداری

آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی

فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

درمدح تاج الدین خاتون مادر محمد و سنجر

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی شاه عالم را و شاه شرق را مادر تویی

نازش سلطان محمد در عراق از نام تست در خراسان نازش ملک ملک سنجر تویی

این دوخسرو را که آرام دل وجان تواند در صلاح دولت و ملت نصیحت گر تویی

۱۶۳۳۰ دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ آفتاب دولت جمشید و اسکندر تویی

از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری کز خداوندان دولت مهتر و بهتر تویی

ملک چون پیرایه ودین هدی چون افسرست در آن پیرایه و یاقوت آن افسر تویی

گرچه تخت ومسند تو در زمین دارد مکان از جلال و قدر با هفتم فلک همبر تویی

همتی داری که این عالم بچشمت اندکست اندرین عالم بهمت عالمی دیگر تویی

۱۶۳۳۵ نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری زانکه برروی زمین فرمانده و داور تویی

گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود در همه کاری پناه لشکر دولت تویی

دوستان خویش را سازندهٔ چون آب پاك دشمنان خویش را سوزنده چون آذر تویی

گرفلك شد پادشاهی اندرو کوکب تویی ورصدف شد پادشاهی اندرو گوهر تویی

هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر مرتضی را جفت یا صدیق را دختر تویی

۱۶۳۴۰ کارتو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز راست گویی مادر عیسی پیغمبر تویی

گر بعقبی چشمهٔ کوثر نشان رحمتست پس بدنیا بر کنار چشمهٔ کوثر تویی

حرمت سلطان ملك در خاندان مملکت حق واجب بودوآن حق را کنون حقورتویی

خرم و شادی زعمر وبخت فرزندان خویش شاد وخرم همچنین ز امروز تا محشر تویی

روز وشب کار معزی آفرین و مدح تست کافرین مدح را شایسته و درخور تویی

۱۶۳۴۵ دفتر ودیوان اشعارش گرفت از تو شرف کز شرف آغاز هردیوان و هردفتر تویی

ملك ودین تا جاودان از رای توپاینده باد زان که عالی رای وملك آرای ودین پرورتویی

فال و بخت و اختر تو بر جهان پاینده باد

زان که میمون فال وفرخ بخت ونیك اختر تویی

در ستایش سلطان ملکشاه

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی ‌‌ بر زمین باد شمالی مشك پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی ‌‌ بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
۱۶۳۵۰ هر درختی درچمن چون دختر رز حامله است ‌‌ بچگان رنك رنك و گونه گون زاید همی
دارد از کافور کهسار افسری برفرق خویش ‌‌ نور خورشید افسر از کهسار برباید همی
از سوی بالا بپستی سیل بشتابد همی ‌‌ وز سوی پستی ببالا ابر بگراید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار ‌‌ روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
خسرو دنیا ملکشاه آن که اندر باغ ملك ‌‌ دست عدلش سر و دولت را بپیراید همی
۱۶۳۵۵ سیرت او دفتری هرماه بنگارد همی ‌‌ دولت او کشوری هر سال بگشاید همی
گرچه آزادی بهر حالی بهست از بندگی ‌‌ خسروان را بنده بودن پیش او شاید همی
کار عالی همتش بخشیدن و بخشودنست ‌‌ زان که دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی
عادت او روز وشب گرد جهان برگشتنست ‌‌ آفتابست او که از گردش نیاساید همی
شرق تاغرب جهان اندر خط پیمان اوست ‌‌ پادشاهی و خداوندی چنین باید همی
۱۶۳۶۰ هست بی پیغمبری چون معجز پیغمبران ‌‌ هرچه اندر روزگار او پدید آید همی
زهر باید هرملك را تا نهان دشمن کشد ‌‌ کین او زهریست کاندر حال بگزاید همی
وان زدوده تیغ گوهر دار اوچون صیقلست ‌‌ کز دل کفار زنك کفر بزداید همی
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده‌اند ‌‌ شاه چون دعوی کند برهانش بنماید همی
پیش‌ازین برهان چه بایدکو هنوز اندرعراق ‌‌ در بخارا خطبه از نامش بیاراید همی
۱۶۳۶۵ ای جوان دولت‌جهانداری که دست روزگار ‌‌ جامهٔ عمر ترا هرگز نفرساید همی
در جها نداری ترا ایام بپسندد همی ‌‌ مهتران را کهتری حکم تو فرماید همی
هم برین سیرت بمان وهم برین عادت بپای ‌‌ تا فلك ماند همی و تا زمین پاید همی

باد عمرت جاودان تا در بهار و در خزان
باده پیمایی که دشمن باد پیماید همی

در مدح ملك سنجر

ترك من دارد شكفته گلستان بر مشتری مشتری بر سرو وسرو اندر قبای ششتری
١٦٣٧٠ برسمن يك حلقهٔ انگشتری دارد ز لعل وز شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری
درجهان هرگز نگار آزری گویا نشد در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تاترك من از مادر بزاد شد پری پیدا وشد گویا نگار آزری
گر بمیدان عارض او لشکر آرایی کند در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
ور کمند عنبری اندازد او برآسمان آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
١٦٣٧٥ دست موسی گشت گویی عارض رخشان او زلف او ثعبان موسی چشم اوچون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد کرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری
گر بکار سامری وکار چشمش بنگرند چشم او دانا ترست از سامری درساحری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او هست چون پرواز شاهین برسرکبك دری
کبك کز شاهین جدا گردد نماند در بلا در بلا ماند دلم کز زلف او گردد بری
١٦٣٨٠ غمزهٔ غماز او بر من جهان بفروختست وزدل وجان شد دلم تیمار او را مشتری
گردلم درعشق اونيك اختری جست ونیافت یابد اندر خدمت شاه جهان نيك اختری
داور گیتی ملك سنجر که اندر کار ملك کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش گنج رای و رایت فغفور و ملك قیصری
شهرياری عادل و صاحبقرانی کامران خسروی عالی نژاد و پادشاهی گوهری
١٦٣٨٥ لشکر ومردی و دین و داد باید شاه را هرچهارش هست و تأیید الهی بر سری
دولت او باد نوروز ست وعالم گلستان گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد برفتوح خسروان روزگار گر فتوح روزگار او یکایك بشمری
داستان رستم دستان نماید سر بسر پیش زور دست او نیرنك دستان آوری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
١٦٣٩٠ هرکه او در خدمت درگاه او بندد میان تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گردد روا مال او گردد فره دیدار او گردد فری
ای مبارك پی خداوندی که چون جد وپدر عدل فرمای وسیاست گستر و دین پروری
هست دایم راحت وروح جهان را آفتاب تو باین معنی جهان را آفتاب دیگری
او همی بر بحرو بر نور ازخراسان گسترد توهمی بر ملك ودین عدل ازخراسان گستری

۱۶۳۹۵ تن بسر باشد عزیز و سر بافسر نامدار — بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد — زانکه تو بر تخت و تاج دین پیغمبر سری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی — داد را نوشین روان و ملک را اسکندری
ور بپرسد دولت ازعقل این سخن را راستی — عقل سوگند آن خورد کز هر چهار افزون تری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست — چون زایوان برنشینی و بمیدان بگذری
۱۶۴۰۰ نعرهٔ رامشگران باشد ز ماهی تا بماه — چون زمیدان بازگردی ودرایوان می‌خوری
هرکجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم — ایدرستا کنون که یك چندی بشادی ایدری
خاك آمد هفت کشور پیش چشم همتت — با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی — ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع زاب و باد وخاك وآذرست — تو زنوری نه ز آب وباد وخاك و آذری
۱۶۴۰۵ او ز گنبد ها که دارد در چهارم گنبدست — توز کشورها که داری در چهارم کشوری ۱
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت — بس شگفتست اینکه دریا دست وآذرخنجری
درمیان کفر ودین شمشیر تو سدی قویست — درتو آن گویم که در محمود گوید عنصری:
« سد تو شمشیر تست اندر مبارك دست تو — کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری »
خسروا گنجیست ازرز سخن در جان من — کاندر آن گنجست اصل کیمیای شاعری
۱۶۴۱۰ هر که از زر وگهر سنگی نهد درزیر خاك — مهر آن خواهد که یا رکنی بود یا جعفری
من که از زرسخن گنجی نهم درجان پاك — مهر آن زر یاملك شاهی بود یا سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی — حرمت سی ساله درخدمت نباشد سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش — یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفر گردون بروید ارغوان — چون پدید فروغ آفتاب خاوری
۱۶۴۱۵ روز صید ورزم باد از خون نخجیر وعدو — در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد اُمامان را بإسناد درست — از جهود خیبری وز ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذو الفقار حیدری برنده باد — بد سگالت سربریده چون جهود خیبری

ازتو فرمان دادن اندرکار ملك وشغل دین
وز سپهداران و میران طاعت وفرمانبری

۱ـ این بیت مکرر یکی از ابیات قصیده ایست که پیش گذشت بمطلع: « ای برخسار و بعارض آفتاب ومشتری »

در تهنیت تولد پسری ملک سنجر را

گشت تابنده ز گردون معالی قمری گشت تابنده ز دریای معانی گهری

۱۶۴۲۰ سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنك ملك العرش عطا داد ملك را پسری

ملك باغ است و در آن باغ ملك سنجر هست شجری تازه که آورد نو آیین ثمری

همه آرایش باغ از شجر واز ثمر است اینت میمون ثمری و ینت همایون شجری

دیرگاه است که تا گوش بزرگان جهان نشنیده است ازین بهتر و خوشتر خبری

آنکه در ملك بدین سور همی مژده دهد هست گویی سخن اندر دهن او شکری

۱۶۴۲۵ از ثری تا بثریا همه جشن است اکنون وز ثریا همه سور ست کنون تا بثری

گر ملك شاه ز دنیا بسوی عقبی شد آنك آمد بسعادت سوی دنیا دگری

آمد آن پاك نژادی که سوی طالع او هست سعدین فلك را بسعادت نظری

آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل از جهاندار بشیرست سوی هر بشری

آمد آن شاه که در دولت دین خواهد بود همچو جدّ و پدر خویش بحق دادگری

۱۶۴۳۰ مملکت گیر دو لشکر کشد و گنج نهد هست در طالع او زین همه معنی اثری

شهریارا تو درختیّ و برتست پسر اینت شایسته و بایسته درختی و بری

نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود که نبود از ملکان چون پدر تو پدری

هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفری

بارها عزم سفر کرده ای از بهر ظفر وآمدستی بحضر با ظفر از هر سفری

۱۶۴۳۵ گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی ور بچیپال فرستی ز سواران نفری

هر دو آیند میان کرده بکردار کمان پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری

ندهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری

در مصافت فزع و مشغلهٔ حشر بدید آنکه آورد برزم تو ز توران حشری

گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شرری

۱۶۴۴۰ هر که یکشب بخلاف تو کند دیده فراز نبود تا بقیامت شب او را سحری

تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپرست　درجهان جز تو که کردست ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان　که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز همی برگذرد　چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
نیست ممکن که بفرّ تو بود هر ملکی　نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
۱۶۴۴۵ دانشت هست و جوانیّ و جوانمردی هست　بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو باشی ملك تاجوران　بررکاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفردوس برین جان پدر　بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرّین تو پرگشته ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

در ستایش ملك سنجر

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی　مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی
۱۶۴۵۰ خفته و مستست و پنداری که از ما فارغست　عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گرچه می خوردست و از مستی بخواب اندر شدست　هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهربانی یك نشان　صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر نکردستی دل ما دی بو صل او نشاط　در غم هجران او امروز ناپرواستی
دی از و در وصل ما را وعدهٔ امروز بود　کاشکی امروز ما را وعدهٔ فرداستی
۱۶۴۵۵ گر نمودستی فروغ جبهت و رخسار خویش　بزم ما پر مشتری و زهرهٔ زهراستی
وز خم زلف و گرهای کلاهش روز و شب　مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری　گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او هستی ببرهان راست چون نعت صنم　گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلك تنها رود　آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی
۱۶۴۶۰ برفلك نتواندی تنها گذشتن آفتاب　گر نه زیر سایهٔ تخت شه دنیاستی
افسر شاهان ملك سنجر سر سلجوقیان　آن گهر بخشی که گویی دست او دریاستی
گر نه آنستی که جوید هرکس از دریا گهر　بوسه دادن دست او هرگز کرا یاراستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای　بر سر منشور او نام ملك طغراستی

ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه　　چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بربالاستی

۱۶۴۶۵ ور فزونستی سپهر ازوصف ووهم‌فیلسوف　　قدر او همتای قدر شاه بی همتاستی

دولت عالیش اگر هستی درختی سر فراز　　بیخ و شاخ او بجابلسا و جابلقاستی

بازوشاهین‌گر زدست او شوندی‌سوی‌صید　　مخلب و منقارشان در قبهٔ خضراستی

ور سر اعدای او درخاك پنهان نیستی　　درخم چوگان اوگوی از سر اعداستی

پیکر پیلست اسبش را ولیکن گاه جنك　　پیل از و بگریزدی گر درصف هیجاستی

۱۶۴۷۰ چون عرق گرد توگویی سیل درواد یستی　　چون سبق جوید توگویی باد در صحراستی

چون نشیند شاه بر پشتش توگویی برنهنك　　چیره‌شد شیری‌که اندر چنگش اژدرهاستی

ای جهانداری که گر خورشید عقلت‌نیستی　　روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی

ور باطراف ممالك نیستی فرمان تو　　هر طرف را آفتی از غارت و غوغاستی

امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست　　ور جز اینستی جهان آشفته وشیداستی

۱۶۴۷۵ در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو　　ای بسا سر کاندرو بیهوده و سوداستی

روز کین چون‌نرد نصرت باختی بادشمنان　　صد ندب بردی که گفتی هر ندب‌عذراستی

گر برجعت باز گشتندی ملوك باستان　　کمترین بندگانت بهمن و داراستی

گیردی گردون رکابت گر قوی بازوستی　　خواندی اختر مدیحت گر بلند آواستی

عقل توکلست وگر پیداستی اجزای او　　آسمان هفتمین یك جزو از آن اجزاستی

۱۶۴۸۰ گر نبودی ازتف خشم تو آتش را نهیب　　مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی

ور ز باران نوالت بهره‌مندستی زمین　　حنظل او شکرستی خار او خرماستی

خلخ ویغما تو داری ور ترا هستی مراد　　قیروان و روم همچون خلخ و یغماستی

از سر پیکان تو وز خنجر ترکان تو　　قیروان بی مشرکستی روم بی ترساستی

گرز دست تو بچین والاستی فغفور چین　　در قبول دین تازی دولتش والاستی

۱۶۴۸۵ ور فتادستی فروغ تیغ تو بر رای هند　　چشم سرش درهدی چون چشم‌سر بیناستی

خسروا معلوم رای تو شدستی تاکنون　　گر بعالم چون معزی شاعر داناستی

گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست　　وزقبول مجلس توکار خویش آراستی

شد معزی در فراق خدمتت پیر وکهن　　گر مقیمستی بخدمت تازه و برناستی

ور بصهبا مایلستی طبع او از دیر باز　　پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی

۱۶۴۹۰ حاضر آمد تانماید خاطرش در پیش تو　　شعرهای نوکه گویی حله و دیباستی

تا مثال اختران برآسمان گویی مگر در مکنون ریخته بر تختهٔ میناستی
آسمان مختار بادا تا ترا مولی شود زانکه گرمختاربودی خودترامولاستی
باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم
رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

در مدح سیدالرؤساء معین الملك

دلم چون دهان کرد کوچك دهانی تنم چون میان کرد نازك میانی
١٦٤٩٠ ز عشاق آفاق جز من که دارد تنی چون میانی دلی چون دهانی
بشیرین زبانی توان برد دل را دل ازدست من برد شیرین زبانی
نگاری کشی خوش لبی ماهرویی بتی دلبری دلکشی دلستانی
پری چهره و پرنیان پوش یاری پری را که دیدست در پرنیانی
ببالا و رخسار هست آن سمنبر چو سروی که بار آورد گلستانی
١٦٥٠٠ چوتیرست و من درغمش چون کمانم شنیدی بفرمان تیری کمانی
نگار من آمد بلای دل من خریدم بلای دلی را بجانی
منم عاشق و مهربان دلبری را که نا مهربانی کند هر زمانی
چو من مهربانی که دیدست هرگز شده عاشق روی نا مهربانی
زیانست عشق بتان عاشقان را ندادست کس عاشقی را امانی
١٦٥٠٥ ز مدح خداوند من سود کردم گر از عشق معشوق کردم زیانی
معین همه مملکت بوالمحاسن که دارد ز سعد فلك ترجمانی
کریمی کزو محتشم تر ندیمی نبودست در پیش صاحب قرانی
چنو در خردمندی و نیك نامی بزرگی برون نامد از خاندانی
خداوند تختست و از فر بختش توانا شود زود هر ناتوانی
١٦٥١٠ جهانیست اندر قبایی بهمت که دیدست اندر قبایی جهانی
همی دولتش برتر از عرش بینم چو عرشست برتر ز هر آسمانی

زدوری که گردون کند بر سعادت | رسد هر زمان نزد وی کاروانی
که دارد جز او بر ستور بزرگی | ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاك او قلعهٔ دانش آمد | زعدل آمد آن قلعه را پاسبانی
۱۶۰۱۵ هوای بسیطست جودش همانا | که خالی نبینم ازو هرمکانی
نه چون دست اوجودرا کارسازی | نه چون کلك او ملك را قهرمانی
یکی مرغ زرین که برلوح سیمین | بود مشکباری و عنبر فشانی
خمیده چو تیری جز اورا ندیدم | که پیوسته سرکش بودچون کمانی
رونده بود چون روان و تو گویی | ز دست خداوند دارد روانی
۱۶۰۲۰ ازوعقل در فضل کرد اقتراحی | وزو بخت درجود کرد امتحانی
چومهرست لیکن ندارد زوالی | چو بحرست لیکن ندارد کرانی
تن بد سگالان او را ز محنت | عذابیست در زیر هر استخوانی
بود میهمانش همیشه سعادت | کجا چون سعادت بود میهمانی
سزد میزبان چون همین ممالك | کزو به نبینند دگر میزبانی
۱۶۰۲۵ بلند اخترا سرورا کامرانا | نبینی تو چون خویشتن کامرانی
تو آنی که در حق من همت تو | دهد هرزمانی ز دولت نشانی
من آنم که در مدح توخاطر من | شکفتست وتازه استچونبوستانی
نه تنها منم شاکر نعمت تو | که شکر تو گوید همه خان‌ومانی
یقین کردی اکنون باقبال وهمت | اگر بود در خاطر من گمانی
۱۶۰۳۰ توانم شدن تا بچرخ برین بر | اگر سازم از همتت نردبانی
بدینسان که احسان وجود توبینم | تراگنج قارون نیرزد بنانی
الا تا گل افشان بود هر بهاری | الا تا زر افشان بود هر خزانی
سخا پروروشاد دل باش‌ومی‌خور | بهر نوبهاری و هر مهرگانی
بروزی ضمان کردی ازخلق عالم | بدولت ترا باد ایزد ضمانی

در مدح سید ابوالحسن رئیس بلخ

۱۶۵۳۵ دل بری ای زلف جانان وستم برجان کنی — ازچه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی
مشتری بسیار دیدم کو ز شب میدان کند — شب ترا بینم همی کز مشتری میدان کنی
زهره پنهان کرد مر هاروت را زیر زمین — تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
گر نبی چون پور آزر بر نگار آزری — پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نبی چون معجز موسی چرا بردست او — خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی
۱۶۵۴۰ عشق جانان بر رخم بندد نقاب از شنبلید — چون تو از عارض نقاب چهرهٔ جانان کنی
مشك من کافور گردد پشت من چنبر شود — چون تو چنبروار برکافور مشك افشان کنی
گاه با پیکان مژگان کار من سازی بطبع — گه زره پوشی و پیکار مرا پیکان کنی
گه گره گیری و برطرف قمر بازی کنی — گه کمر بندی وبربرك سمن جولان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق — چون دل من گوی کردی خویشتن چوگان کنی
۱۶۵۴۵ ای قضا یك ره مرا بیرون برازمیدان عشق — تا بمیدان شرف گوی دلم گردان کنی
ای دل آنوقتی بمیدان شرف گردان شوی — کافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی
سید سادات خورشید رئیسان بوالحسن — کز شرف شاید که دیوان مدیحش جان کنی
ای محب خدمتش گریش او کامی نهی — همچنان باشد که سیصد کعبه آبادان کنی
۱۶۵۵۰ ای سخن ورزی که ناپخته نگویی یك سخن — وان سخن را گر بسنجی ازخرد میزان کنی
تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست — هرچه گویی آن کند تا هرچه گوید آن کنی
دست تو بر هرچه مخلوقات باشد بگذرد — گر سرای بخت خود را دست برایوان کنی
بود شارستان علم مصطفی را در علی — تو زدولت دیده بر دیوار شارستان کنی
دولت از بهرتو شاد روان نعمت یافتست — تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
۱۶۵۵۵ بانجاشی عم تو پیمان چو کرد اندر حبش — تو بیك پیغام با قیصر همان پیمان کنی
در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت — تا نظام دین پیغمبر برو عنوان کنی
شاه عالم جنة الفردوس خواهد کرد بلخ — تاتو در فردوس عقل خویش را رضوان کنی
مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت — خانهٔ خرچنك را بر مشتری زندان کنی
وربچشم دشمنی در جرم کیوان بنگری — آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
۱۶۵۶۰ حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز ندید — آنکه در یك ماه تومرسوم یك مهمان کنی

زان همی‌خواهدرجوع معن‌ونوشروان ملك | تابرین عدل و برآن جود وکرم تاوان کنی
گوش تو نشنید هرگز یك سؤال ازسایلی | زانکه تو پیش ازسؤال او همی احسان کنی
از هرآن شاعرکه بستانی بیاض مدح خویش | دست او بیضا چو دست موسی عمران کنی
دست تو ابریست پر باران و طبع ماصدف | توصدف پر در همی از قطرهٔ باران کنی
۱۶۵۶۵ هرکجا بارانْ بود در کم نیابد در صدف | شاعری برما بدین معنی همی آسان کنی
وارث پیغمبری در خاندان هاشمی | آمدم تا تو مرا با حشمت حسان کنی
زین‌قصیده شادگردد جان استادی که گفت : | «ای‌شکسته زلف یاراز بس که‌تودستان‌کنی»
تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد | تا همه احوال بد خواهانت بی سامان کنی

چهرهٔ مردان بخدمت بر بساط مجلست
تا بآثار کمالت جمله را نقصان کنی

درمدح شرف‌الدین سعدبن علی‌بن عیسی

۱۶۵۷۰ ای ترا برمه وزهره زشب تیره ردی | زهره از چرخ بزیبایی تو کرد ندی
نه‌عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا | تابمه بر زشب تیره ترا هست ردی
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار | راحت جان منی جان منت باد فدی
ای‌درخشنده بناگوش توازرلف سیاه | همچوازابر درخشنده بود شمس‌ضحی
راست گویی ز میان زره داودی | هر زمانی ید بیضا بنماید موسی
۱۶۵۷۵ درعجم‌هست‌حدیث‌من‌وعشق‌تو چنانك | درعرب قصهٔ سعدی و حدیث سلمی
نتراشیده بتیشه چو لب تو آزر | ننگاریده بخامه چو تو صورت مانی
دردوزنجیرودوگلنار توبیمست وامید | دردوبادام‌ودومرجان‌تو دردست‌وشفی
از دومرجان شکری جزبدلی‌نفروشی | زین‌گرانتر بجهان‌کس نکندبیع‌وشری
تا تو بربرك سمن مشك‌طلی‌کردستی | بارم از جزع همی لؤلؤ بر زرّ طلی
۱۶۵۸۰ من‌چنانم‌که بزاری‌سمرم‌چون‌مجنون | تو چنانی که بخوبی مثلی چون‌لیلی
آشنای تو منم در بر من مأوی ساز | بربیگانه چه گردی وچه سازی‌مأوی
خانهٔ من وطن تست و دلم خانهٔ تو | تو همی جای دگرخانه چه‌گیری‌بکری
دورگشتن زره راست ضلالت باشد | این ضلالت نپسندد شرف دین هدی

زین دولت سر احرار رضیّ ملکان　　قبلهٔ سعد و علو سعد علیّ عیسی

۱۶۵۸۵ آن جوادی که فقیران رادرتیه امید　　منت وسلوت اوهست چومنّ وسلوی

آنکه او ازستم وفتنه تهی کرد عجم　　چون رسول عربی کعبه زلات وعزّی

ملك را بانظرش نیست نهیب از آفات　　خلق را با کرمش نیست گزند ازبلوی

به ازو هیچ خردمند و هنرمند نبود　　نه بایام سلیمان نه بعصر کسری

گر بود قطر ندی پاك ز باران بهار　　هست نفش گوهر ش یا کتراز قطرندی

۱۶۵۹۰ هر که‌را دوستی او بود امروز بشیر　　نشنود روز قیامت ز قضا لابشری

درعجم چون شرف الدّین نبود نیز کریم　　درعرب چون اسدالله نبود نیز فتی

ای خط توبفروزد خطر کلك ودوات　　چون زتأیید شهنشه شرف تاج ولوی

کعبهٔ جودی ودرگاه تو دشت عرفات　　خلق عالم همه حجاج وسرای تومنی

بارگاه توچوخلدست وتوچون رضوانی　　کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی

۱۶۵۹۵ درکفایت زتوخواهند بزرگان منشور　　در فتوّت ز تو پرسند کریمان فتوی

بخت برجامهٔ عمر تو کشیدست علم　　دولت ازنامهٔ فضل توکشیدست سحی [1]

گاه فرهنگ وبلاغت که کندباتوجدل　　گاه احسان ومروّت که کند باتومری

نسق ورونق ملك ازهنروسیرت تست　　همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی

آب را ماند شکر تو که‌برروی زمین　　نیست بی‌شکر تو چندانکه‌بلادست وقری

۱۶۶۰۰ بصبا ماند عدل و نظر تو که جهان　　چون شود پیر پذیرد زصبا طبع صبی

جان یا کست مگرمهر توازروی قیاس　　زانکه بی مهر تو زنده نتوان‌بود همی

مهرهٔ شادی و شاه طرب حاسد تو　　هست در ششدرهٔ محنت و دربند عزی

بدسگالی که کندبرهنرونفس توعیب　　هر که‌مدحی کنداورابود آن‌مدح هجی

نشنود زایر تو گاه نوال از تو نفیر　　نشنود سایل تو گاه سؤال ازتوعنی

۱۶۶۰۵ با نعم جفت‌شود هر که شنیدازتونعم　　وزبلافرد شود هر که شنید ازتو بلی

۱ـ سحی امالهٔ سحاء است بمعنی بند ونواری که نوشته وملفوفه را بآن می بسته اند .

سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شوند　هر دو گردند بری از صفت و از دعوی
سیف را با تو که فضل نباشد برهان　معن را با تو که جود نباشد معنی
از بس انعام که با خلق جهان کردستی　یافتی بهرهٔ دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بودت در عقبی　هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
۱۶۶۱۰ بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من　چون کند مدح تو بر خاطر من بخت املی
پیش مدح تو کجا کلك من آید بسجود　پیش طبعم بسجود آید طبع اعشی
در محرّم بپذیر از من و از خاطر من　عذر تقصیر که رفتست بعید اضحی
که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره　که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعدست و مسافت ز سمك تا بفلك　تا که فرقست و تفاوت ز ثری تا بعلی
۱۶۶۱۵ از فلك باد علی جایگه ناصح تو　جایگاه عدو تو ز سمك باد ثری
نکتهٔ دفتر آمال تو باد از عصمت　نقطهٔ مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سائر و مدح تو در افواه روان
همچو اخبار نبی باد و چو آیات نبی

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معین الملك

ماهست ساقی و قدح باده مشتری　وین هر دو را منم بدل و دیده مشتری
با مشتری مقارنه کردست ماه من　فرّخ بود مقارنهٔ ماه و مشتری
۱۶۶۲۰ خلقی ز رشك و حسرت آن چشم کافرش　بر من همی دهند گواهی بکافری
یار بست لشکری که همی دل برد ز خلق　دارد بدلبری همگان را ز دل بری
من دل بدو دهم که خطا گفت آن که گفت :　« هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری [۱] »
ای آنکه جای تست همه ساله بتکده　بت را همی پرستی و رنجی همی بری
باری سجود پیش کسی کن که صورتش　تصویر ایزدست نه تمثال آزری
۱۶۶۲۵ با روی خوب او نرسد سرکشی ترا　برنه بخاك سر که بدان روی بنگری

۱- این مصراع از فرخی است .

درکوی عشق او نرسد بد دلی ترا | برده بباد دل که بر آن کوی بگذری
آن خط نودمیده نگر بر دوعارضش | همچون بنفشهٔ طبری بر گل طری
درسایه گربنفشه نروید چگونه است | خطش بزیر سایهٔ آن زلف عنبری
یارب چه‌صورتست‌که دادی‌بدان‌صنم | کزشرم اوشدست نهان صورت پری

١٦٦٣٠ همواره هست صورت اواصل نیکوی | چون سیرت مؤید دین اصل‌سروری
اکفی‌الکفاة ناصح‌دولت معین ملك | بوالقاسم آفتاب بزرگی و مهتری
کافی مدبری‌که بتدبیر و رای اوست | ترتیب دین احمدی و ملك سنجری
آزاده ای که ختم شد آزادگی بدو | چونانکه ختم شد بمحمد پیمبری
سحرست‌ومعجزست‌خط‌ودست‌اوبهم | معجزشنیده ای که بود جفت‌ساحری

١٦٦٣٥ گویی که دست اوید بیضاست‌ازقیاس | کلکش‌عصای‌موسی‌وخط سحرسامری
ای‌نیك‌محضری‌که‌ملك‌راوخواجه‌را | تو نایب مبارك و فرخنده اختری
ازخواجگان دولت و از کافیان ملك | کس‌را بمهتری نرسد با تو همبری
هرگز ستارهٔ سحری را کجا رسد | با آفتاب و ماه دو هفته برابری
سی‌سال هست تاتوهمی سروری‌کنی | سی‌ساله سروری نتوان کرد سرسری

١٦٦٤٠ چون درمحاسبت زدقایق رود سخن | اندر هوا ز نوك قلم ذرّه بشمری
در سایهٔ قبول تو از تار عنکبوت | سازند کهتران تو سدّ سکندری
بیتی زشعر فرّخی اندر مدیح تو | تضمین‌همی‌کنم‌که‌بدان‌بیت‌درخوری:
« نامت نبشته نیست کجا نام بد بود | وانجا که نام نیك بود صدر دفتری »
فرزانگان همی طلب کیمیا کنند | تا مالشان هدر شود و عمر بر سری

١٦٦٤٥ آگاه نیستند که بردرگه تو هست | خدمتگری بنفع به از کیمیاگری
درویشی ونیاز و غم آید زکیمیا | وزخدمت توشادی و ناز و توانگری
فانیست‌مال‌ونعمت‌وباقیست‌شکرومدح | بامن بدین سخن نتوان کرد داوری
بازارگان همی چوتوبایدکه‌سال‌وماه | فانی همی فروشی و باقی همی خری

در شهر طوس و شهر سرخس آنچه کرده‌ای | باقیست تا بجای بود چرخ چنبری
١٦٦٥٠ آن پهلوان کجاست که طوس و سرخس کرد | تا در پرستش تو دهد خط چاکری
گرگاه لفظ و معنی کس در عرب نخاست | چون بحتری و چون متنبی بشاعری
نظم عجم ز نظم عرب خوب تر بود | چون لفظ پاك داری و معنی بپروری
در عصر تو بمدح تو شد قیمتی سخن | چون قیمت زمرّد و یاقوت آوری
از بهر آنکه عصر تو اندر نیافتست | پیوسته با دریغ بود جان عنصری
١٦٦٥٥ دارم دهان زشکر تو پر درّ شاهوار | دارم دل از ثنای تو پر زرّ جعفری
شاید که بر تو عرضه کنم زرّ و درّ خویش | ای خاطر و ضمیر تو صرّاف و جوهری
شرمست و بیم پیش تو در چشم و در دلم | شرم از خلاف وعده و بیم از مقصری
کردم گناه و آمدم اندر پناه تو | تا برسرم ز عفو و کرم سایه گستری
گر ماه در کنار تو آید ز آسمان | هم در زمان کلف ز رخ ماه بستری
١٦٦٦٠ تا هر هزار سال قرانی بود دگر | خواهم که صد قران بگذاری و بگذری

گاهی بدست عدل ببندی در ستم
گاهی بپای قهر سر خصم بسپری

در مدح شرف الدین ابوطاهر سعد بن علی بن عیسی

ایا تن تو همه ساله پیش روح فدی | بسوی مادرت از آسمان رسیده ندی
چرا چو بر همنان خویشتن همی سوزی | اگر تراست جهودانه طیلسان وردی
کجا گداخته کردی ز آب آتش ناب | چکد هم از تن تو قطره بر تن تو فدی [کذا]
١٦٦٦٥ چو روح پاك بجسم تو اندر آویزد | ضلال شب بگریزد بدل شود بهدی
میان سنك درون مادر تو مأوی ساخت | ترا نتیجهٔ سنگیست از آن قبل مأوی
ز روح تو بتن کافران رسیده الم | ز مادر تو بر مؤمنان رسیده شفی
از آن الم بجهنم عذاب و تهدید ست | وزین شفا ببهشتست رحمت و بشری
تن تو بیش کند پیش خسروان منزل | که بود روح تو محراب و قبلهٔ کسری

۱۶۶۷۰ گهی بمیرد روح تو گاه زنده شود چو زنده گردد روح ترا بود معنی
زروح وجسم تونشگفت اگر دلیل آرد کسیکه او بتناسخ همی کند دعوی
تنت چوسوختن آموزد ازدل مجنون سرت فروختن آموزد از رخ لیلی
چوقامت تو بسان عصای موسی شد ز تارك تو درخشنده شد کف موسی
چوماهی عجبی درمیان سیمین حوض بزرّ ناب همی پیکر تو کرده طلی
۱۶۶۷۵ اگر که بدردجی خوانمت روا باشد که هست درشب تاریك نوربدردجی
همی فروزبشادی و خرّمی همه شب بسان بدر دجی در بساط شمس ضحی
وجیه ملك عجم ز ین دولت عالی مشیرمجلس وجاندارمجلس اعلی [کذا]
یگانه مهتر طاهر نژاد بو طاهر سر سعادت سعد علیّ بن عیسی
مقدّمی ز کفایت شده جمال کفاة کفاف را کف او گشته عروة الوثقی
۱۶۶۸۰ خدای داده بدوعلم خضرومدّت نوح یقین و علم براهیم و عصمت یحیی
ضمیر روشن او بر میان پرگاریست که هست نقطهٔ او بر دیانت وتقوی
بچاه ژرف بنور ضمیر او شب تار سها ببیند بر چرخ دیدهٔ اعمی
اگربقوت ملك چون بشربدی محتاج نخواستی مگر ازدست خطّ او اجری
خلاص یافت زعدلش رعیت از بیداد نجات یافت بسعیش ولایت از بلوی
۱۶۶۸۵ ز شهر مرو بدرگاه شاه رحلت کرد چو از مدینه پیمبر بمسجد اقصی
بکام دل برسید و بگوش جان بشنید ز جبرئیل امین فاستمع بما یوحی
ایا خصال تو اندر دل خرد مرضی چنانکه عافیت اندر طبیعت مرضی
توروز حشر بعقبی عزیز خواهی بود چنانکه هستی اکنون عزیز در دنیی
نشان همی دهد آثارتو که خواهی یافت پس از سعادت دنیی سعادت عقبی
۱۶۶۹۰ چو با رسول علی آورد لواء الحق بود مخاطبه و نام تو طراز لوی
بهرمکان ید علیا تراست درهمه فضل بمجلس تو ید معطیان بود سفلی
غریق نعمت تست آنکه صاحب علمست رهین منت تست آنکه صاحب فتوی

ثنا وشکر کریمان خری بزرّ درست | که کرد جز توبدین سان زخلق بیغلی
ثری کند بثریا بدل محبت تو | عداوت تو ثریّا بدل کند بثری
۱۶۶۹۵ زمدح وخدمت تو مرد راشود حاصل | بدین جهان حسنات وبدان جهان حسنی
در بلا و نعم بسته و گشاده شود | چو بر زبان عزیز تو بگذرد آری
در نعم را مفتاح کرده ای ز نعم | در بلا را مسمار کرده ای ز بلی
بنقش کلك تو گر بنگرد مصور چین | زرشك محو کند نقش نامهٔ مانی
اگر شگفت نماید زکلك تو نه شگفت | که لاغرست و تن فضل شد بدو فربی
۱۶۷۰۰ امید راحت وامنست زیر سایهٔ او | مگر که سایهٔ او هست سایهٔ طوبی
تواتر حرکاتش بدیدهٔ دشمن | همان کند که زمرّد بدیدهٔ افعی
دعای عیسی آموختست پنداری | که قادرست بر احیای قالب موتی
بزرگوارا مدحی که من ترا گویم | فلك نویسد و سیارگان کنند املی
درآفرین تو در شعر ابتدا کردم | سرم زشادی شعرت رسید بر شعری
۱۶۷۰۵ گراز طلل بود انشای شاعران عرب | ز نعت تست در اوصاف تو مرا انشی
سعادت تو صفت کردن و سلامت تو | به از فسانهٔ سعدیّ و قصهٔ سلمی
اگر ترا سبب عزّ خویش نشناسم | من آن کسم که بگویم بعزّت عزّی
همانت خواهم گفتن که گفتم ازاول | بقای جان تو باد وهزار جانت فدی
همیشه تا که همی سعد اکبر گردون | دهد بعالم صغری بشارت کبری
۱۶۷۱۰ ز سعد اکبر قسم تو باد هرساعت | همه سعادت کبری بعالم صغری
بخرّمی و بشادیّ و فرّخی بگذار | ندیم بخت جوان با عنایت مولی

هزار جشن همایون چو مهر وچون نوروز
هزار عید مبارك چو فطر و چون اضحی

درمدح خواجه مؤیدالملك بن خواجه نظام الملك

ای زلف دلبر من پربند و پرشکنی | گاهی چووعدهٔ او گاهی چوپشت منی

گه دام سرخ ملی گه بند تازه گلی　　گه درع معصفری گه طوق نسترنی

١٦٧١٥ گه خوشهٔ عنبی گه عقدهٔ ذنبی　　گه پردهٔ قمری گه حلقهٔ سمنی

چون رای تیره دلان بر پیچ و تاب و خمی　　چون راه بدکنشان بر رنگ و زرق و فنی

گویی دلیل غمی کاسیب جان و دلی　　گویی قضای بدی کاشوب مرد و زنی

چون معجزه عجبی چون نادره مثلی　　چون سلسله گرهی چون دایره شکنی

نور فریشتگان در زیر دامن تست　　از تیرگی تو چرا چون جان اهرمنی

١٦٨٢٠ از مشك سوده کشی بر سیم ساده رقم　　گویی سر قلم بو بکر بن حسنی

کافی کفی که کفش چون ابر هست سخی　　صافی دلی که دلش چون بحر هست غنی

رایش یکی صنمست از نیکویی و سزد　　گر آفتاب بلند او را کند شمنی

ای رای روشن او با عقل متصلی　　وی عقل کامل او با فضل مقترنی

ای شاعری که همی مدحش کنی بسزا　　در دست منت او همواره مرتهنی

١٦٧٢٥ گویی فضایل او زان شکرین سخنی　　خوانی مدایح او زان عنبرین دهنی

ای دشمنی که ازو کینست در دل تو　　بر آتش حدثان چون مرغ باب زنی

هم گوش بر اجلی هم چشم بر سقری　　هم پای بر خسکی هم دست بر ذقنی

ای ماه گاه کهی گاهی فزوده شوی　　دایم بدین دو صفت در شغل خویشتنی

گویی بمجلس او دیدی خلال و لکن　　زین رو گهی چو خلال گاهی چنان لگنی

١٦٧٣٠ ای کلك فرّخ او از نقشهای عجب　　مانندهٔ صدفی پر درّ مختزنی

پروانهٔ خردی پیمانهٔ هنری　　پیرایهٔ طرفی سرمایهٔ فطنی

گنج از تو هست قوی گرچه ضعیف دلی　　ملك از تو هست سمین گرچه نحیف تنی

در ملك و دولت و دین هستی یمین و امین　　تا در یمین و امین خود خسرو زمنی [کذا]

ای مقبلی که بعزم اقبال را سببی　　وی منصفی که بکلك انصاف را وطنی

١٦٧٣٥ آنجا که جود بود چون معن زایدهٔ　　وانجا که فضل بود چون سیف ذویزنی

در ملت نبوی چون نور در بصری　　در دولت ملکی چون روح در بدنی

مظلوم را بعنا تو کاشف الکربی محتاج را بسخا تو دافع الحزنی
برهان منقبتی بنیان منفعتی بنیاد مکرمتی فریاد ممتحنی
من در صف شعرا استاد انجمنم تو در صف امرا خورشید انجمنی
۱۶۷۴۰ من در شمایل تو دانی که شیفته ام تو بر قصاید من دانم که مفتتنی
تا آفتاب علم جز بر فلك نزند خواهم ترا که قدم جز برفلك نزنی
صدسال خوش بخوری بخل از جهان ببری داد طرب بدهی بیخ ستم بکنی
گاهی شراب خوری با شاهد چگلی گاهی نشاط کنی با لعبت ختنی
ارجو که ساعتکی دیدار من طلبی چون بررخ صنمی خواهی همی سمنی
۱۶۷۴۵ گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب تقطیع آن بعروض الا چنین نکنی

مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی

در مدح سیدالرؤساء معین الملك

نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی دل از دست خردمندان بماه و سرو بستانی
اگر گردون بود مرکب بطلعت ماه گردونی وگر بستان بود مجلس بقامت سرو بستانی
بآن زلفین شورانگیز مشك اندوده زنجیری بآن مژگان رنك آمیز زهر آلوده پیکانی
۱۶۷۵۰ چودرمجلس قدح گیری بهارمجلس افروزی چو با عاشق سخن گویی نگار شکر افشانی
زجان عاشق بی دل هزار آتش برانگیزی هرآن گاهی که بنشینی وزلف خود بیفشانی
دوچشم من همی یاقوت ومرواریداز آن بارد که چون یاقوت لب داری و مروارید دندانی
رخم زرین همی دارد زنخدان وبنا گوشت که هم سیمین بنا گوشی و هم سیمین زنخدانی
دلم بربودی ای دلبر وگر جان نیز بربایی دریغم ناید از تو جان که معشوقی و جانانی
۱۶۷۵۵ هم از دیدار توشادم هم ازهجران توغمگین که یار دیر دیداری و ماه زود هجرانی
بزیبایی و دل بردن ترا روزیست ازهرکس مگر دارندهٔ مهر معین ملك سلطانی
خداوند ولینعمت محمد مفخر دولت که از اعجاز و اقبالش همی نازد مسلمانی
جز او درملك شاهنشه که داردبهرفیروزی جز او در دین پیغمبر که دارد فر یزدانی
بدولت نیستش ثانی و باسلطان دین پرور بجود وبنده پروردن ندارد در جهان ثانی

۱۶۷۶۰ خداوندادلت پاکست وجان پاکست همچون دل — بدل گویی همه دینی بتن گویی همه جانی

فریدون وسلیمان را قوی بود اختر وطالع — باختر چون فریدونی بطالع چون سلیمانی

ترا نزدیك شاهنشاه هم قدرست وهم حشمت — بقدر انسان عینی تو بحشمت عین انسانی

عراق ازتوسر افرازد که خورشید عراقی تو — خراسان ازتو فخرآرد که تو فخر خراسانی

زبهر آنکه تعویذی کنی بر گردن اسبان — همی ناخن بیندازند شیران نیستانی

۱۶۷۶۵ بزرگانند در اقبال و در معنی همه دعوی — تو در اقبال بی دعوی همه معنی و برهانی

زبس کردار با معنی که هرساعت پدیدآری — جهانی را همی مانی که در شهر سپاهانی

سخارا منزلت دادی سخن را قیمت افزودی — خداوند سخن ورزی هنرمند سخن دانی

ترا عادت گهر بخشیدنست و روشنی دادن — نه دریایی نه خورشیدی توهم اینی و هم آنی

همایون همتی داری و عالی دولتی داری — بدان برفرق عیوقی بدین بر اوج کیوانی

۱۶۷۷۰ بسان روضهٔ فردوس بینم ملك شاهنشه — تواندرملك چون فردوس جاویدان چورضوانی

زبهر نامه دانستن بباید نامه را عنوان — کفایت چون یکی نامه است وتوبرنامه عنوانی

یکی ابری که درهرحال طوفان باری و نعمت — موافق را تویی رحمت مخالف را چوطوفانی

بد اندیشان توهستند اندر خاك چون قارون — تو درمیقات پیروزی چو موسی ابن عمرانی

زتو دردست ودرمانست حاسدرا و ناصح را — مرین را سربسردردی مرآن راجمله درمانی

۱۶۷۷۵ غلامان ترا بینم بجود طائی و نعمان — خطا باشد ترا گفتن که چون طائی ونعمانی

خداوندا فتوت را یکی فتوی نمودستی — بدان فتوی که بنمودی جمال و تاج فتیانی

اگرصورت بود هرگزوجود جودواحسان را — ترا گویم خداوندا که نقش جود و احسانی

ز بوبکر قهستانی همی یاد آورد هرکس — که یك ره فرخی را اوبنعمت داشت ارزانی

زبس سیم وزرو جامه که تو دادی معزی را — بخاك اندر فکندی نام بوبکر قهستانی

۱۶۷۸۰ زبس نعمت که فرمودی بنام شاعر مخلص — چو سیم نقره از خارا برون آید زر کانی

زبهر شاعری کورا پذیرفتی و بگزیدی — قدم بر داشتی شاید مخور هرگز پشیمانی

زبرهانی ترا فردا هزاران آفرین باشد — بهر نیکی که کردستی تو با فرزند برهانی

همیشه تا بود پیدا بحکم ایزد داور — وجود علوی و سفلی ثبات انسی وجانی

ترا خواهم که جاویدان بکام دوستان باشی — مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی

۱۶۷۸۵ ندیمان را عطای خویش هرروزی همی بخشی — بزرگان را بخوان خویش هرساعت همی خوانی

تن آسانی وپیروزی و شادی مر ترا زیبد — بقا بادت بپیروزی و شادی و تن آسانی

در مدح خواجه مجدالملک اسعدبن محمدبن موسی

تا بسلامت بحله آمد سلمی — خلد شد از خرّمی چو جنت مأوی
آب گرفت از لبش حلاوت کوثر — خاك گرفت ازرخش طراوت طوبی
باد چوبرزلف او وزید جهان را — داد بپیروزی و سعادت بشری
۱۶۷۹۰ این دل غمگین خلاص یافت زحرت — وین تن مسکین نجات یافت زبلوی
باز بلیلی رسید دلشده مجنون — باز بمجنون رسید دلشده لیلی
سلمی با ما سلام کرد بخوشی — باد همه شادی و سلامت سلمی
رحمت ایزد برآن نگارکه رویش — کرد معطر نگار خانهٔ مانی
شکرخداوند را که بار غم او — بردل بدگوی هست و بردل ما نی
۱۶۷۹۵ دل نکشد بار غم چو باز ببیند — بارگه مجد ملك سید دنیی
بدرزمین شمس دین مؤید دولت — صدر زمان اسعد محمد موسی
بار خدایی که ازسعادت او یافت — هرچه همی از زمانه کرد تمنی
دولت اوسعد اکبرست جهان را — هست ز تأثیر او سعادت کبری
مجلس اورا زبس جلالت ورفعت — مهر سزد مسند و سپهر مصلی
۱۶۸۰۰ از قبل خدمتش ز عالم ارواح — میل بود روح را بقا لب موتی
نیست بمنهیش حاجت ازقبل آنك — هرچه رود آسمان بدو کند انهی
مملکت شاه را زخصم تهی کرد — همچو نبی کعبه را ز لات وزعزّی
خصم نگیرد قرار پیش ضمیرش — طور نگیرد قرار پیش تجلی
نور ضمیرش کند بدیدهٔ خصمان — آنچه زمرّد کند بدیدهٔ افعی
۱۶۸۰۵ برره دنیا نهاد مایه ز احسان — بر ره عقبی نهاد توشه زتقوی
مایه وتوشه چنین نهد بهمه حال — آنکه بدنیی بود عزیز و بعقبی
جان‌بتن اندرشدست‌منشی‌مدحش — جان کندانشادچون غزل کند انشی
دهر نویسندهٔ مناقب او شد — دهرنویسد چو آسمان کند املی

ای بسزا صاحبی که هر که برغبت   پیش تو آید ز دیگران کند ابری

۱۶۸۱۰ چون تویی اندر جهان سزای تقدم   خلق جهان را چه حاجتست بشوری

مفتی دولت تویی و هست همیشه   قصهٔ حاجات خلق پیش تو فتوی

حل کند اندر زمان سعادت کلی   مشکل آن را که بشنود ز تو آری

آنکه بیک شب محمد قرشی را   برد ز بیت الحرم بمسجد اقصی

داد ترا حلم وعلم خضر و براهیم   حکم سلیمان و پارسایی یحیی

۱۶۸۱۵ چون رود اندیشه درضمیر تو گویی   در کف موسی همی رود دم عیسی

قاعدهٔ ملك شد برای تو محکم   رای تو چون حجتست وملك چو دعوی

خامهٔ تو سست ولاغرست ولیکن   ملك و خزانه بتست محکم وفربی

آرزو آید همی نجوم فلك را   کز تو شناسند برزمین خطاجری

بار خدایا پس از مدایح سلطان   هست همه مدح ها بنام تو اولی

۱۶۸۲۰ درصفت تو سخنوران جهان را   نثر بنثره رسید و شعر بشعری

هست معزّی بدولت تو عجم را   همچو عرب راجریر واخطل واعشی

کرد ز خانه بخدمت تو تقرّب   بنده تقرّب کند بخدمت مولی

گر دل او کرد آرزوی روی تو نشگفت   آرزوی عافیت کند دل مرضی

از جهت آن رسید دیر بخدمت   کز خطر راه بود باغم و شکوی

۱۶۸۲۵ صعب رهی کاندرو نصیب نیابد   آدمی از زاد و گوسفند ز مرعی

خار درو تیزتر ز نشتر و سوزن   آب درو تلخ تر ز حنظل و دفلی

ساده همه دشتها چو تارك اقرع   خشك همه حوضها چو دیدهٔ اعمی

فت وبلوی کشید بنده ولیکن   بود دل و گوش او بآیت نجوی

گرچه مرض داشت ازسموم بیابان   کرد علاجش نسیم درگه اعلی

۱۶۸۳۰ عروة و ثقی قبول تست رهی را   هست تمسك همه بعروة وثقی

تا که بود درزمین بقدرت باری   آب و هوارا همیشه منفذ و مجری

تا که بود درخریف برك چناران | راست چودست خضاب کرده بحنی
زیر مراد تو باد گنبد گردون | زیر نگین تو باد عالم صغری
حق بتو افروخته چوعقل بایمان | دین بتو آراسته چو لفظ بمعنی
۱٦۸۳۰ چاوش ایوان تو بهیبت بهمن | حاجب درگاه تو بحشمت کسری

آمده شادی ببارگاه تو هر روز
چون بمنی حاجیان بموسم اضحی

درمدح سلطان ملکشاه

چیست آن رخشنده وپاك وزدوده گوهری | فتنهٔ هردشمنیّ و شحنهٔ هر لشکری
گوهری کاندرصفت مانند آبی روشنست | یا بهنگام عمل مانند سوزان آذری
اصلش ازسنگست وچون آتش فروزدروزجنك | سنگ خاراازنهیب اوشود خاکستری
۱٦۸٤۰ پشت اسلامست ازین معنی ستایندش همی | روز آدینه خطیبان از سر هرمنبری
سربسر پرگوهرست وچون هنربایدنمود | گوهر او درهنرپیدا کند هر گوهری
راست گویی پیکر رخشان اوچون آینه است | کاندرو دیده خیالی بیند ازهرپیکری
روزرزم ازخون دشمن بشگفاند ارغوان | ورچه رنگش درکبودی هست چون نیلوفری
اختردشمن بسوزدچون بود روزنبرد | از کف سلطان درفشان چون زگردون اختری
۱٦۸٤۵ افسرشاهان ملك سلطان که بی فرمان او | هیچ شاه اندرجهان برسرندارد افسری
آن خداوندی که پیمان بست باوروزگار | کز بقابر عمراو هرروز بگشاید دری
کس نبیندزوهمایونترزمین راخسروی | کس نبیند زومبارك تر جهان راداوری
نیست درعالم برون ازبند پیمانش دلی | نیست درگیتی برون ازخط فرمانش سری
زینت ایام باشد جاودان تا هرزمان | رسم او برگردن ایام بندد زیوری
۱٦۸۵۰ عزم اوآنست کزشمشیر اوسالی دگر | کس نبیند درهمه عالم بتی یا بتگری
گرچه آمد شاه ما بعدازهمه نام آوران | بخت اوعالیترست ازقدر هرنام آوری
ورچه آمد مصطفی بعدازهمه پیغمبران | قدراوافزون تراست ازقدر هرپیغمبری

شهریارا آفتاب عالم افروزی مگر   زان کجا نام تو مشهورست در هر کشوری
همت تو بر همه آفاق نعمت گسترست   نیست الا همت عالیت نعمت گستری
۱۶۸۵۵ روز رزم از هیبت شمشیر گوهردار تو   بر تن خصم تو هر مویی شود چون نشتری
با حسام تو نماند در سپاه دشمنان   نا گسسته جوشنی و نا شکسته مغفری
هر که نپسندد در و درگاه تو بالین خویش   روزگار او را ز محنت گسترانَد بستری
وانکه خواهد تا بر آرد بر خلافت یکنفس   آن نفس در حنجرش گردد چو بران خنجری
از سخاو جود تست افزایش هر خاطری   وز ثنا و مدح تست آرایش هر دفتری
۱۶۸۶۰ مر ترا در حضرت عالی سعادت رهبرست   چون تو باشد هر که دارد چون سعادت رهبری
پیش تو میر مؤید روز و شب خدمتگرست   نیست چون میر مؤید در جهان خدمتگری
هم ندیمست او بخدمت پیش تو هم چاکرست   اینت شایسته ندیمی اینت زیبا چاکری
کهترست او پیش تخت تو ولیکن در هنر   بر سر آزادگان هست او بواجب مهتری
از هنرمندی و عقل او را تو یی پروردگار   کس ندید و کس نبیند چون تو چاکر پروری
۱۶۸۶۵ تا بتابد مهر رخشان بر سپهر زود گرد   همچو زرین مهره ای از لاجوردین چنبری
همچنین بادی سر شاهان و تاج خسروان   یافته بوی نشاط تو سر هر سروری
یاور تو در همه کاری خدای دادگر
زانکه در هر کار از و بهتر نباشد یاوری

ایضاً در مدح ملکشاه

رسد هر ساعت از دولت نشانی   پیام آید ز گردون هر زمانی
که چون سلطان معزّ الدین ملکشاه   نباشد در جهان صاحب قرانی
۱۶۸۷۰ امیری شهرگیری شهر بندی   شهی کشور دهی کشور ستانی
جهان را رای او چون آفتابی   زمین را تخت او چون آسمانی
نه جز در طاعتش پرورده عقلی   نه جز درخدمتش آسوده جانی
بتن بر هر که خواهد کامکاری   بدل بر هر چه خواهد کامرانی

بکردار یکی قلعه است عالم　　بر آن قلعه ز تیغش پاسبانی
۱۶۸۷۵ جهانی را همی ماند سپاهش　　عجب باشد جهانی در جهانی
خداوندا اگر مدحت نبودی　　نبودی در جهان بسته میانی
گمان تو ز بهر خلق نیکست　　چرا خصم تو بد دارد گمانی
زدست خویش نالد روزگارش　　چو بد عهدی کند نا مهربانی
اگر خصم تو با تیر وکمانست　　شدست از بیم تیرت چون کمانی
۱۶۸۸۰ شود حقا مسخر با هزیمت　　اگر نزدش فرستی پهلوانی
تو آن شاهی که ازانصاف وعدلت　　جهان گشتست همچون بوستانی
درین معنی اگر دستور باشد　　بدستوری بگویم داستانی
شنیدستم که نوشروان نمودست　　ز عدل خویش هر جایی نشانی
بهر راهی فرستادست لشکر　　که تا ایمن بود هر کاروانی
۱۶۸۸۵ بعدل و راستی کردست هرجای　　روان بازار هر بازارگانی
همی بینم کنون ای شاه عادل　　بهر شهری ترا نوشیروانی
یکی زان نامداران میر دادست　　که اورا چون تو باشد میهمانی
اگر فرمان دهی جان برفشاند　　چنین باید دل هر میزبانی
همیشه تا بود فصل بهاران　　همیشه تا بود فصل خزانی
۱۶۸۹۰ بشادی قهرمانت باد دولت　　که چون دولت نباشد قهرمانی

ترا هر روز نوروزی و عیدی
ترا هر ساعتی نو مهرگانی

درمرثیهٔ خواجه فخرالملك

تیره شد ماه خرد بر آسمان مهتری　　خشك شد سرو هنر در بوستان سروری
راست پنداری که جنبان شد زمین اززازله　　پاره شد ازجنبش او بارهٔ اسکندری
کس ندید این حادثه کز روز یکساعت شده　　در نشیب افتد ز بالا آفتاب خاوری
۱۶۸۹۵ بامداد از دولت و نیك اختری ثانی نداشت　　چاشتگه فانی شد اندر محنت وشرم اختری

مردمان گفتند سعد آید ز گردون قسم خلق   چون قران سازد چرخ اندر زحل با مشتری

قسم فخرالملك نحس آمد کنون پیش از قران   سعد بیرون رفت گویی از سپهر چنبری

باغ دولت را مظفر بود و سعد سرفراز   هر که دیدی غرهٔ دیدار او گفتی فری

تا که او پژمرده شد بسیار گل پژمرده شد   سرو چون پژمرده گردد گل کجا ماند تری

١٦٩٠٠ گرچه وافر بود مالش گشت عمرش مختصر   ورچه کامل بود عقلش گشت عمرش سرسری

چون نگین درحلقهٔ انگشتری شایسته بود   ازچه شد گیتی برو چون حلقهٔ انگشتری

ای زمین اندر کنارت گوهری با قیمتست   قدر آن گوهر بدان با او مکن بدگوهری

زینهار از طبع او نور کریمی نگسلی   زینهار از روی او نقش بزرگی نستری

گر بپای خویش بسیاری سپردست او ترا   تو مگر اورا بپای خویش هرگز نسپری

١٦٩٠٥ این سخن باتو محال وبیهده است از بهر آنك   تو بگوهر نفس فرسایی و صورت پروری

ای سرایی کز وجود واز عدم داری دو در   هرچه ازیك دردرآری از دگر بیرون بری

گر تو مارا دوستی با آفتست این دوستی   ورتو مارا مادری بی راحتست این مادری

ای سپهر بی وفا بازی گری دانی مگر   کز شگفتی هر زمانی بر مثال دیگری

عالمی را از ثریا در ثری انداختی   کس نکردست ای عجب زین طرفه‌تر بازیگری

١٦٩١٠ ای نظام الدین همی خواهم که یك باردگر   چشم بگشایی و در کار خلایق بنگری

ای شهید بن شهید از درد تو ناچیز شد   بی نهایت امتی از شهریار و لشکری

بر دریغ تو خروشانست و گریان باب تو   گاه آن آمد که گویم کم خروش وکم گری

بندگان خویش را ویحك نبخشایی همی   از طپانچه کرده روی لاله گون نیلوفری

گشت سرو اندر فراق تو خمیده چون کمان   خوشهٔ سنبل بریده بر بر مه مشتری

١٦٩١٥ نیستی پیدا ندانم تا کجا داری نشست   ایمن و ساکن همانا خفته اندر بستری

یا بحاجت با نماز وروزه پیش ایزدی   یا بخدمت پیش تخت شاه مشرق سنجری

یا بدیوان با بزرگان شغلها سازی همی   یا بایوان با ندیمان جفت جام وساغری

این سعادت باد یارت کز قضای ایزدی   گشته باحضرت چو مظلومان بتابوت اندری [کذا]

تو ملك بودی ودیوی شخص تو مجروح کرد   تا ز چشم آدمی پنهان شدی همچون پری

١٦٩٢٠ زان سپس کز دست شیران جهان خوردی شراب   کی گمان بردم که ازدست سگی شربت خوری

روز عاشورا بزاری کشته گشتی چون حسین   زان سعادت با حسین اندر شهادت همسری

صدر عالم بودی و هرگز ندانستم که تو   صدر بگذاری و از عالم بزودی بگذری

شاه مشرق را پدر بودی کجا رفتی کنون کز پسر گشتی جدا وز لشکرش گشتی بری
گرچه از سوز تو روزما چوروز محشرست شاه مشرق را شفاعت خواه روز محشری
١٦٩٢٥ گرهوا ازبوی خلقت بود مشکین شصت سال شد زمین از بوی خلقت تا قیامت عنبری
از کنار صفهٔ زرین اگر غایب شدی با پدر در خلد رضوان بر کنار کوثري
تا منور مرقدت پر نور و پر ریحان بود من نپندارم که با هول نکیر و منکری
سیرت والا ز تو در هفت کشور ظاهرست گر تو پنهان گشته اندر خاك چارم کشوری
خالقی کاندر فراقت کرد گریان چشم ما داور حقست و با او نیست ما را داوری
١٦٩٣٠ صبر بادا در فراق تو شه آفاق را تا بیابد در صبوری پایهٔ پیغمبری
نیك بختی باد و نیکو سیرتی نسل ترا زانکه کارت نیك عهدی بود و نیکومحضری

تا فراق تو دل و جان معزی خسته کرد
از دریغ وحسرت تو توبه کرد از شاعری

درمدح معین الملك شرف الدین محمد سیدالرؤسا

چون سخن گوید بیابم زدهانش خبری چون کمر بندد ببینم ز میانش اثری
زان نگویم خبری تا که نگوید سخنی زین نبینم اثری تا که نبندد کمری
١٦٩٣٥ هست هربوسه چو شیرین شکری ازلب او هست هر قطره ازین دیده چورنگین گهری
کس بگوهر نخرد گرچه عزیزست شکر من بگوهر بخرم گر بفروشد شکری
نشوم بردگری فتنه که دل نیست مرا وز پس آنکه دلم برد نجویم دگری
دل یکی بود براوفتنه شدم بر یك تن دگری باید تا فتنه شوم بر دگری
کیسه ازسیم ودل ازسنك جدا کردمرا آنکه چون سنك دلی داردو چون سیم بری
١٦٩٤٠ درحجر نیست بیاکی چوتن او سیمی برزمین نیست بسختی چودل او حجری
من واوهردودل و دیده همی باز یدیم رایگان داد وبدادم من وکردم خطری
دل من برد بافسون وندانستم من که بافسوس زمن برد دل افسانه گری
دوش بردست بافسوس دلم وین بترست که ز افسوس برامروز ندارم خبری
هم خبر یابم و هم باز ستانم دل ازو گر کنند سید احرار بکارم نظری
١٦٤٩٥ عمدهٔ ملك خراسان شرف دین هدی مایهٔ مهر محمد بسزا ناموری

پسر فضل کریمی که بافضال و کرم ‌ ‌ ازجهاندار بشیرست سوی هر بشری
هست نامش زخرد در همه عالم مثلی ‌ ‌ هست رسمش زهنردرهمه گیتی‌سمری
نیست کس را بکمال خرد او خردی ‌ ‌ نیست کس را بجمال هنر او هنری
بهتری را چوخصال پسران برشمرند ‌ ‌ نبود بهتر ازو هیچ پدر را پسری
١٦٩٥٠ مهتری‌را چوحدیث پدران یادکنند ‌ ‌ نبود مهتر ازو هیچ پسر را پدری
قلمش گرچه‌ضریرست‌ونبیند بدونیك ‌ ‌ نیست چشم قلمش رازضریری‌ضرری
هرکه‌درضعف دل‌وقوت چشمش‌نگرد ‌ ‌ کاملی بیند گرد آمده در مختصری
طرفه ابریست که ازلجهٔ درباهمه‌روز ‌ ‌ برسمن برك همی‌بارد مشکین مطری
من بدریا کف اورا بچه تشبیه کنم ‌ ‌ که بود دریا در پیش کف اوشمری
١٦٩٥٥ ای‌دلیری که بهرکار که توعزم کنی ‌ ‌ عزم تو همچو قضا خندد برهرقدری
برتو ازتیر حوادث نرسد هیچ گزند ‌ ‌ تا بود پیش تو ازعصمت ایزد سپری
حلم‌چون کوه‌توبگشایدصد چشمهٔ عفو ‌ ‌ هرکجا زا تش خشم تو برآید شرری
مال هایی‌که بصد سال فلك جمع کند ‌ ‌ پیش‌یك روزه سخای تونداردخطری
جفت باید که بود رای توبارایت شاه ‌ ‌ تا زجزوی سفرش خیزد کلی حضری
١٦٩٦٠ مدد ازایزد و نصرت بود آن‌دولت‌را ‌ ‌ کاندر آن دولت باشد چوتو تدبیرگری
آن سلف زنده‌بودکوچوتودارد خلفی ‌ ‌ وان شجرزنده بودکوچوتودارد‌ثمری
دیده دیدار ترا فضل نهد برخورشید ‌ ‌ وانکه گویدنه‌چنینست‌بودخیره سری
زانکه ازدیدن‌خورشیدبصررنجه‌شود ‌ ‌ نشود رنجه ز دیدار تو هرگز بصری
رمضان شد چوغریبان ز برما بسفر ‌ ‌ اینت فرّخ شدن واینت‌مبارك سفری
١٦٩٦٥ شدنش بود بهنگام که از آمدنش ‌ ‌ خشك شدهردهنی‌تافته شدهرجگری
توبهٔ ما چویکی شاخ سر افراشته بود ‌ ‌ خرد بشکست چو شوال برو زدتبری
بینم اندر دل احرار دگرگون طربی ‌ ‌ بینم اندر سر عشاق دگرسان بطری
بشب وروز کنون باده کشد مالامال ‌ ‌ آن‌که درشام وسحرآب‌کشیدی قدری

بدل آب کنون باده ستان هر شامی   بدل طبل کنون چنك شنو هر سحری

١٦٩٧٠ ساقیان چون قمر انندو چو زهره است شراب   بستان زهرهٔ زهرا ز کف هر قمری

چو بمیدان مدیح تو مباهات کنم   طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری

چون بپردازد طبعم زیکی معنی خوب   خاطرم زود فراز آرد ازآن خوب تری

بر لب جوی درختیست زمدح تو دلم   که برو نیست بجز شکر تو برگی و بری

هر کجا نشر کنم مدح تو چون آب روان   باد دولت زسعادت بر تو چون شمری [کذا؟]

١٦٩٧٥ تا که در اول هر سال ز تاریخ عرب   جز محرم نبود پیش رو هر صفری

در همه وقت ظفر پیش رو فتح تو باد   سوی عزت زصفر باد رسیده سفری [کذا؟]

عیدتو فرخ و صوم تو پذیرفته خدای   بر تو بگشاده ز شادی مه شوال دری

دولت و حشمت و اندازهٔ عمر تو چنانك
در شمارش نرسد وهم ستاره شمری

در ترکیبات

در مدح خواجه فخر الملك

شادیم و کامکار که شادست و کامکار میر بزرگوار بعید بزرگوار
پیرایهٔ مفاخر میران مملکت فخری که ملك را زنظامست یادگار
فتح و ظفر ز کنیت و نامش طلب که هست بر نام و کنیتش ظفر وفتح را مدار
دادش بزرگوار پدر ملك را نسق بعد از پدر جز او که دهد ملك را قرار
خانه‌است ملك خسرو ودنیا چو قاعده است الا بقاعده نشود خانه استوار
عقدست نسل خواجه و او همچو واسطه الا بواسطه نشود عقد پایدار
۱۶۹۸۵ رنجی که گردش فلك آورد پیش او رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
ایزد بدو نمود که چون ناخوشست جبر تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده‌اند هریك بمسکنی دگر اندر غریب وار
یونس ببطن ماهی و یوسف میان چاه موسی میان تیه و محمد میان غار
او نیز رنج دید و چو ایشان نجات یافت اورا کنون ز جملهٔ پیغمبران شمار
۱۶۹۰۰ دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود دادش خدای هرچه همی داشت انتظار
شد آفتاب دولت او خالی از کسوف شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهر چه روی کند کردگار پشت بادش بهرچه رای کند شهریار یار
پاینده باد عمرش و تابنده دولتش فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

فرخنده فخر ملك و مبارك نظام دین
تاج تبار و سید آل قوام دین

۱۶۹۹۵ گر یار من ستمگر و عیار نیستی اندر زمانه یار مرا بار نیستی
گر نیستی شگفته رخش چون گل بهار اندر دلم زعشق رخش خار نیستی

ای کاش دیده دررخ او ننگریستی　تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
گر غمزهٔ خلندهٔ او نیستی چو تیر　رویم چو پود و پشت کمان وار نیستی
باری ندارد ی دلم از تیر او نشان　تا زان نشان نشانهٔ تیمار نیستی
١٧٠٠٠ گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش　از غم دلم چو نقطهٔ پرگار نیستی
ور آوری چو چنگ مرا در کنار خویش　چون زیر چنگ ناله من زار نیستی
گر نیستی ببوسه لب او شکر فروش　او را دل ملوك خریدار نیستی
ور قبلهٔ بتان چگل نیستی رخش　او را قبول قبلهٔ احرار نیستی

فرخنده فخر ملك شهنشاه راستین
کوراست بحر گاه سخا اندر آستین

١٧٠٠٥ تا جان بتن بود غم جانان بجان کشم　سر برنهم بخطش وخط برجهان کشم
ورعذرخواهد آن بت ور ناز گرشود　عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
چون زاسمان مرا زمین آمدست ماه　من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
گر بار من چو تیر کند دل بمهر من　بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
که در سرای و حجره کنم بر رخش نشاط　که رخت سوی باغ وسوی بوستان کشم
١٧٠١٠ ور بگذرم بصومعهٔ عابدان کوه　ابدال را ز صومعه اندر میان کشم
بهرم زعشق رنج وزیانست روزوشب　هرروز رنج بینم وهرشب زیان کشم
ترسم که رایگان برود دل زدست من　زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
مورضعیف بار گران چون کشد بجهد　من بارعشق دوست بدل همچنان کشم
بار گران زمانه کند بر دلم سبك　گرمن بیاد خواجه شراب گران کشم

١٧٠١٥ آموزگار و صدر وزیران روزگار
پیرایه مقدم و پیران روزگار

درعشق دوست دست بسر برهمی زنم　واتش بصبر وهوش وخرد درهمی زنم
چون بست پایم آن بت دلبر بدام خویش　بر سر ز عشق آن بت دلبر همی زنم

هربار سهل بود که بربر زدم ز عشق　　این بار مشکلست که بر سر همی زنم
معشوق من چو هست سرایش چو بتکده　　من سال وماه بتکده را در همی زنم
۱۷۰۲۰ طوق کبوترست خم زلف آن نگار　　من همچو باز درطلبش پر همی زنم
وان ماه حلقه زلف نگوید مرا که کیست　　تاخویشتن چو حلقه بدر بر همی زنم
نی نی که همچو چنگل بازست زلف او　　من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم
بر سیرت قلندریانم ز بیم آنك　　مستم ز عشق و راه قلندر همی زنم
لیکن مرا کسی نشناسد قلندری　　چون پیش صدردنیی ساغر همی زنم

۱۷۰۲۵ صدری که همچوبدر برآفاق تافتست
واندرازل ز گوهر اسحاق تافتست

حورا مگر ز روضهٔ رضوان گریختی　　نورا مگر زخرگه خاقان گریختی
یازنده گشت باز سلیمان پادشاه　　یاچون پری زپیش سلیمان گریختی
زلف دراز تو چه گنه کرد در طراز　　کز شرم آن گنه بخراسان گریختی
بودند مادر و پدرت بر تو مهربان　　آخر چه اوفتاد کز ایشان گریختی
۱۷۰۳۰ دیدی مگر که نازش ایشان بکفر بود　　برتافتی زکفر و در ایمان گریختی
چشم سیاه تو چه خطا کرد درخطا　　کز بیم آن خطا بخطا خان گریختی
بگرفتمت بدزدی دل دوش نیمشب　　ازدست من بچاره و دستان گریختی
امشب نیاری آسان از من گریختن　　گردوش نیمشب ز من آسان گریختی
ای چون گل شگفته که ازبیم ماه دی　　پیش نظام دین ز گلستان گریختی

۱۷۰۳۵ دستور کاردان و خرد مند راستین
صدر بزرگوار و خداوند راستین

ای ماه بررخم ز بنفشه رقم مکن　　اشکم چورنك خویش چوآب بقم مکن
گردر جهان عشق نخواهی علم مرا　　بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن

از هجر بر دلم ننهی داغ تافته آهنگ تاب دادن زلف بخم مکن
داغ دلم متاب چو تاب سر دو زلف برهم منه دو دیده و هر دو بهم مکن
١٧٠٤٠ آن را که یار تست عدیل عنا مدار وان را که جفت تست ندیم ندم مکن
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان برعاشقان سوخته چندین ستم مکن
ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای ازعشق روی خویش مرا چون قلم مکن
گر بایدت که کم نشود عشق از دلم بفزای درلطافت واز بوسه کم مکن
ور بایدت که فخر بتان عجم شوی جزخدمت وستایش فخر عجم مکن

١٧٠٤٥ آن صاحبی که یافت ز اقبال کام خویش
برخصم خویش گشت مظفر چونام خویش

ایزد چودرجهان بعنایت نگاه کرد جاهش جهان وخلق جهان راپناه کرد
خورشید وماه را چوبقدرت بیافرید قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
گردون چوروی ملك بعدلش سفید ساخت کیوان گلیم دشمن او را سیاه کرد
گیتی گشاد راه فنا بر مخالفان هر کس که شد مخالفش آهنك راه کرد
١٧٠٥٠ جایی که شد بکینه وجایی که شد بمهر ازوهم وحزم خویش سلاح وسپاه کرد
حزمش که موافقت از کاه کوه ساخت وهمش که مخالفت از کوه کاه کرد
سوگند خورد چرخ که بااووفا کند بر خویشتن فریشتگان بر گواه کرد
اسباب خرّمی همه در بزمگاه اوست خرّم کسی که روی درآن بزمگاه کرد
هر پادشه که ملك بتدبیر اوگرفت مجلس سزای تاج و سزاوار گاه کرد

١٧٠٥٥ هم روزگار فخر بشر داندش همی
هم شاه روزگار پدر خواندش همی

گر رای شاه چون فلك چنبر یستی رایش برآن فلك چومه ومشتر یستی
ورندین بشد چوحلقهٔ انگشتری بشکل عقلش نگین حلقهٔ انگشتر یستی
پیغمبری اگرنشدی منقطع ز خلق اخلاق او علامت پیغمبر یستی

او را زمانه مهتر و بهتر نخواندی گرنه سزای مهتری و بهتر یستی

۱۷۰۶۰ گرداوریستی بهنر خلق را چو او آفاق بی خصومت و بی داوریستی

بد بختی وبد اختری ازشرق تابغرب یك روز نیك بختی و نیك اختریستی

گرآفتاب چون دل او تابدی بچین درچین نه بت پرستی ونه بتگریستی

از نور زهره را شرفستی بر آفتاب گر پیش او نشسته بخنیا گریستی

گرشعرهای من همه در مدح اوستی دیوان من خزانهٔ درّ دریستی

۱۷۰۶۵ ور صد هزار عقد بپیوند می بهم هر عقد را سخاوت او مشتریستی

از مدح اوست رونق بازار شعر من

همتای او کجاست خریدار شعر من

ای یادگار خواجهٔ ماضی زمانه را وی رسم تو سبب شرف جاودانه را

راضیست جان‌زرسم‌تودرروضهٔ جنان آن خواجهٔ مبارك و صدر یگانه را

هرچند فارغیّ و بشادی نشسته ای رای تو آرزوست ملوك زمانه را

۱۷۰۷۰ رای ازدل وضمیر تو شاید ملوك را تیر ازکمان مردان زیبد نشانه را

آزادگان دهر ببوسند درگهت چون بندگان نماز برند آستانه را

ور برزمین بکاخ و سرای تو بنگرند با آسمان قیاس کنند آسمانه را

تابنده از لقای تو شد خانهٔ نظام زیرا که قاعده است بقای تو خانه را

درباغ نسل اوهمه فرخندگی زتست این شاخه های تازهٔ سرو جوانه را

۱۷۰۷۵ کار جهان فسون وفسانه‌است سربسر اصلی نه محکمست فسون وفسانه را

می خواه وبزم ساز که‌رونق‌زبزم‌تست جام می مغانه و چنك و چغانه را

جاوید همچنان می روشن بچنگ باش

با ناله چغانه و آواز چنگ باش

دولت موافقان ترا جاه ومال داد گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اخترشناس طالع مسعود تو بدید مارا نشان ز فرّخی ماه و سال داد

١٧٠٨٠ بازبست دولت تو که اورا خدای عرش بر گونهٔ فریشتگان پرّ و بال داد

دست فلك بچشم عنایت زمانه را از چشمه های عدل تو آب زلال داد

تیغت زبد سگال بر انگیخت رستخیز تا نامهٔ گنه بکف بد سگال داد

کاری محال کرد که کین جست خصم تو بر باد داد او سر و اندر محال کرد

ای صدر شرق عزّ و جلال تو سرمدیست کین عزّ واین جلال ترا ذو الجلال داد

١٧٠٨٥ می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو بخت بلند خلقت حسن و جمال داد

زلف دوتاه و خال سیاهش بدید ماه آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

آنی که آسمان خدم روزگار تست

یزدان غیب دان بشب و روز یار تست

آنی که خلق بر تو همه آفرین کنند نامت ز مرتبه همه نقش نگین کنند

هستی بپایه ای که همه زیر پای تو کرّوبیان عرش فلك را زمین کنند

١٧٠٩٠ زانجا که جاه تست بود دون قدر تو گر بارگاه تو فلك هشتمین کنند

آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام تا بر در تو موکب اقبال زین کنند

پوشند هردو پیرهن از نور و از ظلم تا رسمهای تو علم آستین کنند

چون اختران بمجلس بزم تو بنگرند دیمه ز بهر تو چو مه فرودین کنند

از سیب و نار پیش تو وز آتش و شراب نسرین و ارغوان وگل و یاسمین کنند

١٧٠٩٥ نشگفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو زیرا که خدمت تو همه حورعین کنند

نعمت ترا سزد که بشادی همه خوری زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند

لختی بنه ز نعمت و لختی بده بخلق لختی بخور که بارخدایان چنین کنند

در مدحت تو کار رهی با جلال شد

ابیا شعر او همه سحر حلال شد

ای فخر ملك ملك بتو سر فراز باد بختت جوان و تازه و عشرت دراز باد

١٧١٠٠ از چرخ قسم تو همه تأیید و سعد بود از دهر بهر تو همه شادیّ و ناز باد

باغیست این سرای و درو رسته گلبنان   هر گلبنی بحشمت تو سرفراز باد
ازبهر رامش و طرب تو درین سرای   حور غزلسرای و بت چنگ باز باد
جام شراب وساقی تو ماه و مشتری   باماه ومشتریت شب وروز راز باد
بر ما بدولت تو درغم فراز شد   بر دشمنان تو در شادی فراز باد
١٧١٠٥ بر خلق عالمست در خانهٔ تو باز   بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیر کند کبك را شکار   خصم توهمچو کبك واجل همچوباز باد
تا خلق را برحمت ایزد بود نیاز   ازخلق روزگار دلت بی نیاز باد
تا جامه را کنند طرازی بر آستین   نامت بر آستین سعادت طراز باد

ایضاً ترکیب بند

درمدح ملك سنجر

بمن بگذشت ناگاهی جهان افروزدلخواهی   قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
١٧١١٠ ز قیرش برسمن دامی زمشکش برشکر مهری   زسحرش درمژه تیغی ز سیمش درزنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی مگذر از پیشم   که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی
تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی   کجا پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
زسالی باز گمراهم من اندر وادی عشقت   مگر هنگام آن باشد که بنمایی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من   چو در چشمت پدید آید خیال من سحرگاهی
١٧١١٥ چرا بامن سخن گویی همی برطرف بازاری   ترا بامن سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی
دو نافه زین دوزنجیرم ترا رسمست هرروزی   سه لشکر زین دو یاقوتم تراقوتست هرماهی
غلام روی آن ماهم کزوگشتم خوش وخرم   که خوش لب عذرخواهی بود وخرم روي دلخواهی
چو ماه من نباشد نیز درگیتی دلارامی   چو شاه ما نباشد نیز در عالم شهنشاهی
جهان داری جوان دولت سر افراز عدو بندان
ابوالحارث ملك سنجر خداوند خداوندان
١٧١٢٠ سمنبر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد   همیشه دل برآن دارم که ازمن دل بری دارد
پی لشکر گرفتم من ز بهر لشکری یاری   کسی گیرد پی لشکر که یاری لشکری دارد
باصل ازآدمست آن بت چرا شدچون پری پنهان   پری را ماند ازخوبی ازآن خوی پری دارد

نگارم را بصورت چون نگار آزری مشمر — که نقش ایزدی دارد نه نقش آزری دارد
سر و سالار خوبانست ودرغارت سرزلفش — بعیاری سری دارد نه کاری سرسری دارد
۱۷۱۲۵ چنو معشوق زیبارا بداور چون توان بردن — که با عشاق او داور هزاران داوری دارد
بشب چون حلقهٔ انگشتری‌دارد جهان برمن — که زلف او زشب بر مشتری انگشتری‌دارد
منجم را بگو دیدی که تابد مشتری درشب — کنون آن تافته شب بین‌که اوبرمشتری‌دارد
امیر نیکوانست او و از مشکست منشورش — چو منشوری که برسوسن نسیم عنبری دارد
کند درپیش منشورش زمانه هرزمان‌خدمت — بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد
۱۷۱۳۰ خداوندی که مهر او همی قیصر نهد بر سر
نهد مهر سلیمانی پیامش بر سر قیصر
الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را — چراغ نسل خاقان را جمال آل تکسین را
که تا دیدم رخ چون‌ماه ودندان‌چوپروینت — زعشق تو نگهبانم همه شب ماه وپروین را
چنانی تومرا درخورکه شیرین بود خسرورا — چنانم من ترا عاشق که خسروبود شیرین را
لبت مرجان شیرینست‌وچون بامن سخن‌گوید — دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
۱۷۱۳۵ کنی از سنبلم نسرین زرازم پرده برداری — چو سازد حلقهٔ زلفت زسنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی — که گویست‌این دل‌مسکینم‌آن چوگان‌مشکین‌را
بزر ماند خیال تو بمی ماند وصال تو — که‌دل‌سغبه[۱] شدست‌آنرا وجان‌سخره‌شدست‌اینرا
یکی چون زرهمی‌شادی فزاید طبع پژمان‌را — یکی چون می همی رامش‌نماید جان‌غمگین‌را
دلارامی نو آیینی و داری دلبری آیین — بلی آیین چنین باشد دلارام نو آیین را
۱۷۱۴۰ بشیرینی و زیبایی میان لشکر خوبان — مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصرالدین‌را
جلال امت مختار و تاج ملت تازی
کزو باشد بزرگان را بزرگی و سرافرازی
جهانداری که پیروزیست در تیغ جهاندارش — همه آفاق را روزیست از دست گهر بارش
همانا اختر سعدست دیدار همایونش — که روز وروزگار ما همایون شد بدیدارش
بطلعت هست خورشیدی که برگیتی همی تابد — طلوعش گرچه درشرقست در غربست آثارش
۱۷۱۴۵ چو درایوان قدح گیردهمه رادی بودشغلش — چودرمیدان کمر بندد همه مردی بود کارش

۱ـ سغبه بضم اول بمعنی فریفته ومفتون

فلك زان کس بتابد دل که تابد دل ز زنهارش　　جهان زان کس بپیچد سر که پیچد سر ز گفتارش
بجوشد مغز در تارك زبیم نوك پیکانش　　بلرزد روح در پیکر ز سهم روز پیکارش
ز شهر و خانهٔ خصمان خروش وناله برخیزد　　چو گرد رزم برخیزد زنعل اسب رهوارش
اجل پران شود ناگه بگرد عمر بدخواهان　　چو در هیجا شود پران خدنك تیز رفتارش
۱۷۱۵۰ اگرچه گنج وملك ولشکر وعدت بسی دارد　　خدای عرش بس باشد نگهبان ونگهدارش
بپیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد　　که نشناسم بپیروزی زخلق اندرجهان یارش

جوانمردی ومردی هست در اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گسترد ست انعامت بعالم بر　　ترا زیبد همی منت بفرزندان آدم بر
مقدم بوده اند اسلاف تو بر جملهٔ شاهان　　تو زین معنی شرف داری بشاهان مقدم بر
۱۷۱۵۵ نبیند دیدهٔ دولت نزاید گردش گردون　　چو تو شاهی مبارك روی و سلطانی معظم بر
چنان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی　　که تا محشر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر
چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی　　زمانه گوهر افشاند بتخت و تاج و خاتم بر
برین ملك و برین دولت باقبال تودستورت　　همایونست چون آصف بملك و دولت جم بر
بود هرروز از میران بدرگاه تو بر زحمت　　چو باشد زحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
۱۷۱۶۰ یکی آبست آتش بار مینا رنك شمشیرت　　که افتاد ست عکس آن بهند وترك ودیلم بر
بخفتان و بجوشن برگذر باشد سنانت را　　سبکتر زان که سوزن را بکتان وبملحم بر
اگر کیخسرو اندر رزم دیدی دست وتیغت را　　زروی طنز خندیدی بدست وتیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد بپیراید همی ملت
کجا رای تو بفروزد بیاراید همی دولت

بفرمان تو یك لشکرزایران سوی توران شد　　بتیغ وتیر آن لشکر همه توران چوایران شد
۱۷۱۶۵ بشیر آهنین دندان سپردی مرغزاری را　　چرا در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد
براندی هم سوی توران زدست خویشتن بازی　　چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد
برآن صحرا که آن بدبخت ازفرمانت عاصی شد　　ظفرگفتی سپاهت را درآن صحرا بفرمان شد
غنیمت یافتند ازاستر واسب و غنم چندان　　که دربلخ وسمرقند وبخارا هرسه ارزان شد
برآمد درچگل فتحی عجب بردست ترکانت　　که آن فتح ازشرف برنامهٔ تأیید عنوان شد

۱۷۱۷۰ نسیم روضهٔ عفوت نجات اهل طاعت شد | شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد
چو سوی کش گذر کردند سروان زره پوشت | عدو از بیم آن سروان هزیمت سوی شروان شد
خطاخان شد ز بیم تیغ تو در سایهٔ عصیان | محمد خان باقبال تو افزون از خطاخان شد
بخواه اندر خراسان میزدست ماه ترکستان | که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
ترا از خلق واز خالق دعا و آفرین باشد

۱۷۱۷۵ جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و سپر بادت | ز خورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت
اگر در پرده پوشیدست راز اختر گردون | ز راز اختر گردون بهر جایی خبر بادت
درین گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر | در آن گیتی بروز حشر خواهشگر پدر بادت
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگریزد | بدست اندر قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت
همی تا خلق نشناسد شمار قطرهٔ باران | فزون از قطرهٔ باران بگنج اندر گهر بادت
۱۷۱۸۰ همی تا ازدرختان برک هرسالی برون آید | فتوح ونصرت از برک درختان بیشتر بادت
همی تا ازفلک تابد چو زرین نعل ماه نو | بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت
برزم اندر چنان کامروزهرسالی طرب بادت | برزم اندر چنان کامسال هرروزی ظفر بادت
جهان چاکرزمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی | خرد مونس فلک یاور ملک تدبیر گر بادت
بهر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت | بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

در مدح خواجه مجد الملک قمی

۱۷۱۸۵ عاشق شدم بآن بت عیار چون کنم | صعبست کار چارهٔ این کار چون کنم
درعمرخویش باختهام عشق چند بار | هربار صبر داشتم این بار چون کنم
دل را ببند عشق گرفتار کرده ام | جان را بدست هجر گرفتار چون کنم
گوید مرا که درغم و تیمار صبر کن | بیهوده صبر درغم و تیمار چون کنم
گر گیرم آن دو زلف و بگیرم مکابره | تدبیر آن عقیق شکر بار چون کنم
۱۷۱۹۰ جانست ودیده آن بت خورشیدرخ مرا | باجان ودیده وحشت وآزار چون کنم
چون آسمان فگند مرا دربلای او | با آسمان خصومت وپیکار چون کنم

گیرم کنم ز غمزهٔ غماز او حذر با آن بریده طرهٔ طرار چون کنم
شرح بلای آن بت زاندازه در گذشت این شرح پیش سید احرار چون کنم

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

۱۷۱۹۵ ازعشق روی دوست مرا خواب وخور نماند بی او قرار وصبرم ازین بیشتر نماند
روشن همی نبینم بی روی او جهان گویی بدیدگان من اندر بصر نماند
خون جگر ز دیده بپالود آنچه بود پرخون بماند دیده وخون جگر نماند
درروزگار وصل مرا بود سیم و زر چون هردوخرج کردم چیز دگر نماند
هجر آمد وزاشك رخم کرد سیم وزر آگاه شد مگرکه مرا سیم وزر نماند
۱۷۲۰۰ ازعشق آن دهان که سخن هست ازو اثر گشتم چنان که جز سخن از من اثر نماند
زرّین یکی خیالم واندر دو چشم من الا خیال آن صنم سیم بر نماند
فریاد از آن نگار که از عشق او مرا جز رنج دل ذخیره وجز درد سر نماند
رفت آن گل شگفته که درباغ دوستی بر شاخ مهربانی او بار و بر نماند
گر بی هنر بماند دلم در فراق او اندر مدیح صدر اجل بی هنر نماند

۱۷۲۰۵ فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

آن بت که بر دلم در شادی فراز کرد یك باره خود ز دوستی ومهر باز کرد
زلف چوشام بر دل مسکین من فگند تا بر دلم جهان در خورشید باز کرد
بی خواب کرد چشم دلم درفراق خویش تا از خیال خویش مرا بی نیاز کرد
رفتم بمسجد از پی او تا دعا کنم موذن زچشم من در مسجد فراز کرد
۱۷۲۱۰ گفتی همی خراب کند او بچشم خویش هر مسجدی که خلق درو درنماز کرد
آن شب چه بود یارب کان ماهروی من با من بخلوت اندر تا روز راز کرد

عذرش بجان شنیدم هرگه که عذر خواست　نازش بجان خریدم هرگه که ناز کرد
پنداشتم که دوستی او حقیقتست　چون صبح بردمید حقیقت مجاز کرد
کوتاه کرد دست مرا از دو زلف خویش　تا چون دو زلف خویش مرا شب دراز کرد
١٧٢١٥ زان ماه دلنواز چو نومید شد دلم　آهنك مدح مهتر کهتر نواز کرد

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

ای باد صبح دم گذری کن بکوی من　پیغام من ببر ببر ماهروی من
اورا بگوی تا تو ز کویم برفته ای　از آفتاب نور ندیدست کوی من
بودم بباغ عشق تو چون تازه گلبنی　تیمار تو ببرد همه رنك و بوی من
١٧٢٢٠ بی روی وموی تو که چو نسرین و سنبلست　ماند بشنبلید وسمن روی وموی من
جویست دیدهٔ من و سروست قامتت　اندر خورست سرو تو بر طرف جوی من
چون من بناله رنج ندارم ترا همی　کم زان که یك پیام فرستی بسوی من
دل گوی کردم از پی چوکان زلف تو　چوگان خویش را خبری ده ز گوی من
شد آبروی من همه در عشق ریخته　تا خیر خیر سنگ زدی بر سبوی من
١٧٢٢٥ مپسند کز جفای تو بر درد و حسرتست　جانا وفا بکن بدل مهر جوی من
مپسند کز فراق تو هر روز نو شود　در بارگاه صدر جهان گفتگوی من

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین
دارندهٔ جهان و فروزندهٔ زمین

جانا امید من ز دل وجان بریده گیر　هرچ آن بتر مرا ز فراق تو دیده گیر
پنهان ز خلق جامهٔ صبرم دریده شد　در پیش خلق پردهٔ رازم دریده گیر
١٧٢٣٠ شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد　مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر
بی چشم تو چو چشم تو بختم غنوده شد　بی زلف تو چو زلف تو قدم خمیده گیر

از آتش دلم بثریا رسید تف — از آب چشم من بثری نم رسیده گیر

ای آهوی لطیف رمیده ز دام من — بی روی تو روان زتن من رمیده گیر

گر وصل تو چو برق ست ازمن گذشته دان — ور هجر تو چو بادست آخر وزیده گیر

۱۷۲۳۵ بر خاستست فتنهٔ عشق تو از جهان — فتنه نشسته گیر و جهان آرمیده گیر

تا بس نه دیر قصهٔ ما داستان شود — صدر زمانه قصهٔ ما را شنیده گیر

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین

دارندهٔ جهان و فروزندهٔ زمین

ملك زمین مسخر فرمان او شدست — دور فلك متابع پیمان او شدست

تارای او شدست نگهبان ملك شاه — حفظ خدای عرش نگهبان او شدست

۱۷۲۴۰ حق روشن ازطریقت و آیین او شدست — دین نافذ ازعقیدت و ایمان او شدست

رای بشر بنقطهٔ اقبال شهریار — بر دایره است و دایره دوران او شدست

جان نبی و حیدر و زهرا و سیدین — اندر بهشت شاکر احسان او شدست

چون جان او موافق آل پیمبر ست — جان موافقان همه درجان او شدست

آن کس که دست او گهر افشاند درسخا — محتاج خامهٔ گهر افشان او شدست

۱۷۲۴۵ بی وحی هست در دل او وهم انبیا — تدبیر و رای معجز برهان او شدست

وانکس که اهل عقل گزارند خدمتش — خدمتگزار حاجب و دربان او شدست

وان کس که گفته اند مراورا ثنا و مدح — امروز مدح گوی و ثناخوان او شدست

او هست نایب نبی اندر شعار شرع — وین شاعر قدیمی حسان او شد ست

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین

دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

۱۷۲۵۰ بوالفضل کز فضایل او ملك نام یافت — اسعد که از سعادت او بخت کام یافت

آن صاحبی که پیش خدای و خدایگان — از اعتقاد پاك قبولی تمام یافت

تا او بکار دولت و ملت بایستاد — ملت گرفت رونق و دولت نظام یافت

دهری چو اسب توسن بی زین و بی لگام | آهسته شد بعدلش وزین و لگام یافت
چون بر دوام بود بهر شهر خیر او | از شهریار منزلت او بر دوام یافت
١٧٢٥٥ گر مهتران بدنیا یابند احتشـام | دنیا بدین و دانش او احتشام یافت
بس کس که او بجهد همی نام و نان نیافت | بی جهد در پرستش او نان و نام یافت
یابد سلامت از حدثان هر که بامداد | بر وی سلام کرد و جواب سلام یافت
درعالم ار امام امم خوانمش رواست | کورا زمانه در همه عالم امام یافت
دروصف روزگارش ودرنعت دولتش | دست و زبان و خاطر مدّاح کام یافت

١٧٢٦٠ فرخنده مجد ملك وپسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

ای مهتری که هم حسب و هم نسب تراست | روشن دو گوهر از نسب و از حسب تراست
موروث یافتی شرف از گوهر نسب | وزگوهر حسب شرف مکتسب تراست
در ملك خسرو عرب وخسرو عجم | رسم عجم تو داری ولفظ عرب تراست
فتنه است برجمال وکمالت فریشته | تا با جمال عقل کمال ادب تراست
١٧٢٦٥ تاشب بهیچوقت موافق بروز نیست | زیر قلم موافقت روز و شب تراست
برروی روز بو العجبی ها کند زشب | در کار روز وشب قلم بو العجب تراست
در روزگار اگر دل دنیا طلب بسیست | ازخلق روزگار دل دین طلب تراست
چونانکه هست خیر تو بی روی و بی ریا | جود وسخای بی سبب و بی سلب تراست
بر دهر واقفی تو باندیشه و ضمیر | اندیشهٔ شگفت و ضمیر عجب تراست
١٧٢٧٠ دین از تو هست خرّم و ملك از تو هست شاد | زیرا که از خلیفه و سلطان لقب تراست

فرخنده مجد ملك وپسندیده شمس دین
دارندهٔ زمـان و فروزنده زمین

اقبال تو بعالم علوی علم کشید | وزفخر بر صحیفهٔ دولت رقم کشید
تا بر گرفت زیر قلم ملك شهریار | بر نام بد سگالش گردون قلم کشید

وقتی که بحر فتنه بر آشفت و موج زد | دست نهنگ وار عدو را بدم کشید
۱۷۲۷۵ چون از وجود خصمان تشویش ملک بود | تقدیر برسر همه خط عدم کشید
هرکس بجهد و عجز زخصمت کشید رنج | او ازخدم کشید وبفضل و کرم کشید
دلها زرنج وفتنه پراگنده گشته بود | تدبیر ورای تو همه دلها بهم کشید
درگاه شاه بیت حرم کرد و خلق را | ازهر وطن بخدمت بیت الحرم کشید
بنمود مردی عرب و رادی عجم | بگشاد دست وشغل عرب درعجم کشید
۱۷۲۸۰ از دولت و سعادت او شادمانه شد | آن کس که اونحوست ایام غم کشید
آسوده شد عراق وخراسان بعدل او | وان کس که درعراق وخراسان ستم کشید

فرخنده مجد ملك و پسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

ای مجد ملك سلطان روزت خجسته باد | دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد
شخصی که یمن و یسر زتأیید اوبود | همواره بر یمین و یسارت نشسته باد
۱۷۲۸۵ بادی که از رضای خدایش بود نصیب | آن باد بر درخت بقای توجسته باد
آبی که مشتری کشد از چشمهٔ حیات | روی موافق تو بر آن آب شسته باد
تیری که بر کشد زحل ازجعبهٔ اجل | چشم منافق تو بدان تیر خسته باد
هرکس که دروفای توسوگند بشکند | پشت ودلش بزخم حوادث شکسته باد
بر ما در سعادت و شادی گشاده ای | بر تو در نحوست و اندوه بسته باد
۱۷۲۹۰ تا شاخ سرو رسته بود در میان باغ | سرو هنر ز باغ معالیت رسته باد
تا زلف دوست را ببنفشه صفت کنند | همواره زان بنفشه بدست تودسته باد
تادرجهان بهاروخزان را کنندوصف | جشن بهار وجشن خزانت خجسته باد

فرخنده مجد ملك وپسندیده شمس دین
دارندهٔ زمان و فروزندهٔ زمین

در مدح امیر اسمعیل گیلکی

گرچون تو بترکستان ای بت بسرستی ‌ هر روز بترکستان عید دگرستی
ور درختن وکاشغرستی چوتویك بت ‌ محراب همه کس ختن و کاشغرستی ١٧٢٩٥
چون دو رخ تو گر قمرستی بفلك بر ‌ خورشید یکی ذره زنور قمرستی
چون دولب تو گر شکرستی بجهان در ‌ صد بدرهٔ زر قیمت یك من شکرستی
هرچند بکوشم دل تو رام نگردد ‌ آه ازدل سخت تو که گویی حجرستی
گریك شب تا روز مرا بی غم و غماز ‌ آن شخص لطیف تو درآغوش وبرستی
درگردن تو هستی دستیم حمایل ‌ دست دگرم گرد میان و کمرستی ١٧٣٠٠
گرنیستی ازجور دلت چون حجرای دوست ‌ با عارض سیمین تو کارم چو زرستی
گردل توربودی ومرازان خبری نیست ‌ ای کاش ترا زانچه ربودی خبرستی
از دل خبری یافتمی از سر زلفت ‌ گرنه چودلم زلف تو آسیمه سرستی
بدگشت مرا حال ز بیداری چشمت ‌ گر داد لبت نیستی آن بد بترستی
بد نیستی از وسوسهٔ چشم تو کارم ‌ گرچون دل شمس الامرا دادگرستی ١٧٣٠٥

شمسی که ازو در همه آفاق شعاعست
در دولت او هر که نصیرست شجاعست

گرعارض تو چون گل پربار نبودی ‌ ازعشق گلت در دل من خار نبودی
ور نیمهٔ دینار نبودی دهن تو ‌ بر چهرهٔ من گونهٔ دینار نبودی
گر مایل بیداد نبودی دل تو یار ‌ برروی زمین جز تو مرا یار نبودی
ورغمزهٔ تو خواب نبردی بشب ازمن ‌ تا وقت سحر نالهٔ من زار نبودی ١٧٣١٠
بیچاره دل من نشدی خسته و غمخوار ‌ گربستهٔ آن نرگس خونخوار نبودی
چشمم نشدی بر سمن زرد گهربار ‌ گر فتنهٔ آن لعل شکربار نبودی
عالم همه تاریك شدی از شب زلفت ‌ گرچون قمرت عارض ورخسار نبودی
نور قمر تو بگرفتی همه عالم ‌ گردرشب زلف تو گرفتار نبودی

۱۷۳۱۵ از چشم جفا کار تو بگریختمی من گر دولب شیرینت وفا دار نبودی
شیرین لب تو هست همه ساله وفادار چشم تو چه بودی که جفا کار نبودی
گر قامت تو تیر نبودی مژه پیکان شخصم چو زره پشت کمان وار نبودی
جانم چو دلم خستهٔ پیکان تو گشتی گر در کنف سید احرار نبودی
آن میر که تاج نسب گیلکیانست
ازجود و کرم بر صفت برمکیانست

۱۷۳۲۰ بی وصل تو دل دربرم آرام نگیرد بی صحبت تو کار من اندام نگیرد
تو دولت پدرامی و خرم دل آن کس کو فال جز از دولت پدرام نگیرد
زلفین تو دامیست که صیدش دل خاصست دامی عجبست آنکه دل عام نگیرد
خورشید بشبگیر جهان را نفروزد تا روشنی از عالم تو وام نگیرد
گل وقت بهاران نشود درخور گلشن تا گونهٔ آن چهرهٔ گل فام نگیرد
۱۷۳۲۵ شیرینی گفتار تو دانه است ودل من مرغیست که بی دانه ره دام نگیرد
هرچند مراد تو چنانست که یك چند دستم قدح وجام غم انجام نگیرد
دستی که سرزلف تو گیرد همه وقتی نیکو نبود گر قدح و جام نگیرد
در کار هوای تو هر آن کس که بود خام پخته نشود تا که می خام نگیرد
وان کس که زعشق تو بود درطلب نام تا نام تو از بر نکند نام نگیرد
۱۷۳۳۰ اندر شکن زلف تو پیدا نشود دل تا زلف تو بر عارضت آرام نگیرد
زان گونه که درمعرکه پیدا نشود فتح تا میر بکف نیزه و صمصام نگیرد
میری که حسام او در دین محمد
اخلاق علی دارد و آیین محمد

زلفین تو پرحلقه وپربند وشکن شد بند وشکن وحلقهٔ او توبه شکن شد
کارش همه فرّاشی و نقاشی بینم فرّاش گل ولالهٔ و نقاش سمن شد
۱۷۳۳۵ آن کس که خبر یافت که مشك از ختن آرند چون بوی خطت دید چو آهوی ختن شد

وان کس که همی گفت عقیق از یمن آید | چون رنك لبت دید چرا سوی یمن شد
تا عشق تو ره یافت بجان و تن من در | سوزندهٔ جان گشت و گدازندهٔ تن شد
من عشق ترا چون تن و جان دوست گزینم | عشق تو چرا دشمن جان و تن من شد
افتاد بچاه ذقنت خسته دل من | زآن روی ترا نام بت چاه ذقن شد
۱۷۳٤۰ از چاه برآرم دل خویش از قبل آنك | زلف سیهت بر سر آن چاه رسن شد
امروز بتان با تو بعید آمده بودند | هر بت که بروی تو نگه کرد شمن شد
بالای تو چون سرو چمن بود بمیدان | بس کس که چو من عاشق آن سرو چمن شد
بس عاشق بیچاره که اندر صف عشاق | از حسرت تو خسته دل و بسته دهن شد
بس شاعر وصاف که بگشاد دهان را | هم چاکر و مداح سر افراز زمن شد

۱۷۳٤۵ پیری که بتدبیر سر افراز جهان شد
وز بیم سنانش بجهان خصم جهان شد

صدری که ازو دولت فرخنده بها یافت | بدری که ازو ملت پاینده ضیا یافت
خورشید سما یافت ز روشن دل او نور | چونانکه قمر نور ز خورشید سما یافت
در ملك شه عالم و در دین پیمبر | کاری بسزا کرد و محلی بسزا یافت
بر خلق چو بگشاد دل و دست و در خویش | رغبت بدعا کرد و بزرگی بدعا یافت
۱۷۳۵۰ فردا بودش خلد جزا از ملك العرش | کامروز قبول از ملك العرش جزا یافت
جز مهتری وجود و سخا پیشه ندارد | وین منزلت از مهتری و جود و سخا یافت
هر شخص که بر چشمهٔ جودش گذری کرد | چون خضر بدهر اندر جاوید بقا یافت
تا عالم را همت او گشت معالج | از همت او عالم بیمار شفا یافت
لطفیست مگر باد صبا را ز ضمیرش | زیرا که جهان تازگی از باد صبا یافت
۱۷۳۵۵ کهسار نیابد مطر ابر بهاری | چندان که ازو مرد ثناگوی عطا یافت
چون آینهٔ روشن و چون آب مروق | اندر صفتش خاطر مدّاح صفا یافت
بی همت او بود چو مرغی بقفس در | چون همت او دید بپرّید و هوا یافت

تا فضل و کرم سیرت و عادت بود او را
همواره بزرگی و سعادت بود اورا

ایزد چو مراورا بوجود ازعدم آورد　گویی زعدم صورت جود و کرم آورد
۱۷۳۶۰ بردرگه او چرخ میان بست رهی وار　درخدمت او چون رهیان سر بخم آورد
هرچند که سیاره بلندست بمقدار　بختش سر سیاره بزیر قدم آورد
درملك هر آن وقت که کاری بهم افتاد　دلهای پرا گنده بهمت بهم آورد
هشیاری و بیداری او کرد کفایت　کاری که قضا پیش سپاه و حشم آورد
بفراشت بمیدان شجاعت علم فتح　تا ملك قهستان همه زیر علم آورد
۱۷۳۶۵ برداشت بدیوان سخاوت قلم جود　تا نام کریمان همه زیر قلم آورد
هرکس بسوی مجلس او برد مدیحی　از مجلس او قافله های نعم آورد
نه ذوالیزن آورد ونه حاتم بعرب در　آن رسم پسندیده که او درعجم آورد
هرکس بجهان محتشمی یافت زسری　ایام چواو داور بامحتشم آورد[کذا]
اودرشرف و مرتبه بیش از دگرانست　زیرا که چو او گردش ایام کم آورد

۱۷۳۷۰ در مرتبهٔ جاه ز عیوق گذشتست
وز قدر ز اندیشهٔ مخلوق گذشتست

ای آنکه جهان را همه فخر از حسب تست　وی آنکه شهان را همه فخر از نسب تست
رخشنده چو خورشیدی و برنده چو شمشیر　تاشمس و حسام ازهمه میران لقب تست
در دولت اگر مکتسب تست بزرگی　موروث بزرگان تبع مکتسب تست
گر خلق جهان در طلب دولت باشند　دولت زهمه خلق جهان درطلب تست
۲۷۳۷۵ سوزنده تر از آتش تیزی بگه خشم　کز قعر ثری تا بثریا لهب تست
جان شاد شود چون تو نهی سوی طرب روی　گویی که همه شادی جان درطرب تست
آموخته داری ادب از مجلس شاهان　تعلیم گر مجلس شاهان ادب تست
مختار کریمان تویی ازجمع خلایق　کز دفتر اخلاق کرم منتخب تست
در ملك سلاطین سلب تست زاقبال　وز دولت پیروز طراز سلب تست

١٧٣٨٠ خواهی تو که قانون عجایب بشناسی   قانون عجایب قلم بوالعجب تست
بر روز همی تا بقلم نقش کنی شب   روز همه خصمان چو شب از روز و شب تست
تقدیر مگر بر قلمت راز گشادست
تا چرخ در غیب ترا باز گشادست

ای بار خدای همه اعیان زمانه   ای نادره و معجز دوران زمانه
آراسته از سیرت ورای و هنر تست   ملك ملك مشرق و سلطان زمانه
١٧٣٨٥ جاه و خطر وقدر زمانه ز تو بینم   گویی که تویی چشم ودل وجان زمانه
هست از قبل تاختن و باختن تو   گوی ظفر اندر خم چوگان زمانه
همواره زمانست بفرمان تو چونانك   هستند همه خلق بفرمان زمانه
ارجو که شکسته نشود تا بقیامت   سوگند فلك با تو و پیمان زمانه
ای نایب پیغمبر در نصرت اسلام   من کشته ز احسان تو حسان زمانه
١٧٣٩٠ احسان ترا من بغنیمت شمرم زانك   یابم پس از احسان تو احسان زمانه
هر چند که جز طبع ودل وخاطر من نیست   در نظم سخن حجت و برهان زمانه
برهان من وحجت من نیست گه نظم   جز مدح تو در مجلس اعیان زمانه
گر من سر و سامان زمانه نشناسم   رای تو شناسد سر و سامان زمانه
داند ملك العرش که مشتاق توام من
مداح تو و شاکر اخلاق توام من

١٧٣٩٥ تا دهر بود کار تو پروردن دین باد   وایزد بهمه کار ترا یار و معین باد
تا جوهر تو هست ز اقبال مرکب   بردرگه تو مرکب اقبال بزین باد
تا هست درانگشت توانگشتری ملك   رای تو در انگشتری ملك نگین باد
هر حصن که تقدیر بتأیید برآرد   آن حصن بتدبیر صواب توحصین باد
بر ناصح تو چرخ فزایندهٔ مهر ست   از حاسد تو دهر ستایندهٔ کین باد
١٧٤٠٠ دررزم چو ازعزم توگسترده شود دام   صید تو درآن دام همه شیر عرین باد
چون تو علم فتح برآری بفلك بر   زیر قدمت دیدهٔ بد خواه دفین باد

تانعمت وراحت صفت خلد برینست | هر مجلس تو بر صفت خلد برین باد
تا ماء معین پاك وگوارنده وصافست | می درقدح وجام توچون ماء معین باد
در مجلس تومطرب ودربزم توساقی | سرو سمن اندام وبت سیم سرین باد
١٧٤٠٥ هر دم ز در خالق و ذریهٔ آدم | پروانهٔ رحمت سوی توروح الامین باد
شادست بتو دولت وشادی تو بدولت | همواره چنین خواهم وهمواره چنین باد

درمدح ملك سنجر

فصل زمستان رسید وفصل خزان شد | آب رزان خور که آب روی رزان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن باغ | زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت | شاخ درختان ز تیر او چوکمان شد
١٧٤١٠ مرغ عقیقین سر از تنوره بر آورد | چنگل او لعل پاش ومشك فشان شد
شوشهٔ زر دیده ای و دستهٔ لاله | بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم چنك زن بمجلس عشرت | چنك سبك زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان | جام گران از پی پیاله روان شد
١٧٤١٥ داروی ما جز شراب نیست که مارا | قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت | درخور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجربن ملك شاه
آن که بدولت شدست بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در | چادر کافور گون کشید بسر در
خوش تر وفرخنده تر بود بچنین وقت | باده بسر در مرا و یار ببر در
١٧٤٢٠ سلسله زلفی فشانده گل بسمن بر | غالیه جعدی نهفته در بشکر در
شمس وقمر گرچه روشنند ودرفشان | طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زان که حجر چون دلش بکعبه سیاهست | روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقهٔ زلفش | همچو میانش بزیر بند کمر در

خرانده ام اورا ز دوستی پسر خود تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در

١٧٤٢٥ بوی دوزلفش همی چوجامهٔ یوسف روشنی افزون کند بچشم پدر در

حور بهشتست چون سرود سراید نغمت او خوش بود بگوش بشر در

راست برآن سان که خوش بود بگه رزم نعرهٔ کوس ملك بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجربن ملك شاه

آن که بدولت شدست بر ملکان شاه

شهرگشایی که خسروست عجم را کام روایی که داورست امم را

١٧٤٣٠ آن که بخوارزم و نیمروزو خراسان کو تهی از عدل اوست دست ستم را

آن که بهند و بچین ز هیبت تیغش کار تبه شد صنم پرست و صنم را

از در و دیوار او همی حسد آید بیت حرم را و بوستان ارم را

از پس نام خدای و نام پیمبر مرتبه از نام اوست لوح و قلم را

١٧٤٣٥ هست او پنج چیز را سبب آمد دانش وفرهنگ ودین وجودو کرم را

هست شرف پنج چیز را ز خطابش خطبه و منشور وشعر وزرّ و درم را

فخر بآثار اوست تا بقیامت مرکب وتیغ وسپاه وکوس و علم را

ملك عجم هست زیر مهر نگینش زانکه سزاوار گشت ملك عجم را

شاه جهانگیر سنجر بن ملك شاه

آن که بدولت شدست برملکان شاه

١٧٤٤٠ پادشهی مال ده که بنده پذیرست تاجوری داد ده که پاك ضمیرست

چون پدر و جدخویش و عم وبرادر درخور ملك وسپاه و تاج و سریرست

دولت او دایره است خط بقا را نقطهٔ آن دایره سپهر اثیرست

حاسد او جفت آه و نالهٔ زارست مادح او جفت جام و نالهٔ زیرست

تیر هلاکست بر کمان خلافش دیدهٔ بد خواه او نشانهٔ تیرست

١٧٤٤٥ شاه جوان و وزیر شاه جوانست بندهٔ فرمان هر دو عالم پیرست

از ملك العرش بر وزیر نثارست چون ملك شرق میهمان وزیرست
او ز پدر یادگار شاه جهانست وز خرد اندر جهان عدیم نظیرست
هست وزیر و مشیر چون پدرخویش نیك وزیرست و نیك بخت مشیرست
ملك سپهرست و این وزیر مبارك ماه تمامست و شاه مهر منیرست

۱۷۴۵۰ شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آن که بدولت شدست بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملك همه سرورانت زیر علم باد گنج همه خسروانت زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی کار تو ترتیب ملك و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت فرّ تو چون پرّ جبرئیل امین باد
۱۷۴۵۵ گرچه زچین تابمصر راه درازست ملك تو از حدّ مصر تا در چین باد
از فلك واز ملك همیشه خطابت شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هرکه دلش دروفای توچو کمانست برتن و جانش ز حادثات کمین باد
از مه وپروین واز مجره و شعری اسب ترا نعل وتنك ومقودوزین باد
ساقی تو حور باد و جام تو کوثر بزم تو از خرّمی چوخلدبرین باد
۱۷۴۶۰ از تو دل و خانهٔ وزیر تو امروز هست خوش وخرّم وهمیشه چنین باد

در مدح معین الملك احمد کاشانی

ترك من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد لالهٔ نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنك لعل شکرین او مرا بی رنك کرد تاب زلف عنبرین او مرا درتاب کرد
دید در سنجاب و مشك ناب نرمی وخوشی سینه چون‌سنجاب وزلفین همچومشك ناب‌کرد
فتنه‌را پیش‌گل‌خود روی‌وپیش‌سنك وروی سایبان ازمشك ناب و پردهٔ سنجاب کرد
۱۷۴۶۵ تا بلشکر که نمود آن شکر عناب رنك شکر و عناب در بازار لشکر غاب[۱] کرد
خون دل صافی کند عناب وشکر پس چرا سوخته خون دل من شکر و عناب کرد

۱ـ غاب یعنی بیهوده وباطل

تا که ازمن‌کرد پنهان آن رخ چون آفتاب	درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تاچو آتش‌کرد رخسارم وچوآب ازمن‌گریخت	بستر و بالین من پر آتش و پرآب کرد
چون خیال چشم پر خوابش بچشم من‌رسید	چشم‌پرخوابش‌همه شب چشم من‌بی خواب‌کرد
١٧٤٧٠ صورت او پیش دل محراب کردم همچنانك	بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلك خورشید عدل و جودرا
صدر دنیا احمدبن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین‌زند	نقطه ها گویی ز عنبر برگل و نسرین زند
چون زشرم وخویشتن‌داری نهد برهم‌دولب	از عقیق ولعل گویی قفل بر پروین زند
گر ببیند روی چون دیبای او بازارگان	طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
١٧٤٧٥ وربهند وچین فرستد نسختی ازروی خویش	آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
بامداد آن لعبت خوش لب زبهربوی خوش	چون گلاب پارسی برزلف مشك آگین زند
راست‌پنداری بدست‌خویش‌رضوان دربهشت	آب کوثر برکشد بر روی حورالعین زند
از لب شیرین او هرگه که خواهم بوسه‌ای	بر فروزد روی و دندان برلب شیرین زند
گر ملك بر آسمان و عرش یابد بوی او	آسمان را کله بندد عرش را آذین زند
١٧٤٨٠ بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال	گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند
تا همی بیند محل حسن خویش و عشق من	عار دارد زآنکه لاف از خسرو شیرین زند

آفرین باد از فلك خورشید عدل و جودرا
صدر دنیا احمدبن فضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا	یا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیك من آمد یار من	یا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا دردام من صیدی فتاد	یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
١٧٤٨٥ موی وروی واشك من سیم‌وزروياقوت‌بود	هرسه از بهر وصال او بکار آمد مرا
رنك‌رخسارولب او چون گل وچون‌لاله‌بود	فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از گل وازلالهٔ او اندر آن ساعت بچشم	خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مزاجم سرد بود ازبادسرد	از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
آفرین بریار باد و آفرین بر وصل یار	کین همه شادی زیار و وصل یار آمد مرا
١٧٤٩٠ گرچه وصل او مرا هنگام صبح آمد بسر	از دو یاقوتش سه شکر یادگار آمد مرا

چون جهان را بوی خلد آمد زباد صبحدم　　بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد ازفلك خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

آن که بخت او علم بر گنبد گردون کشید　　آن که رای او رقم بر طارم میمون کشید
گنج هایی کزسعادت ساخت هرشب آسمان　　رای اوهرروز پیش شاه روز افزون کشید
١٧٤٩٥ بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی　　پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید
گر کشد اسکندر ازظلمت همی یاقوت سرخ　　کلك اوبس لؤلؤ مکنون زظلمت چون کشید
آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر　　کلك او از آب حیوان لؤلؤ مکنون کشید
آن که درمهرش قدم زد نعمت قارون نهاد　　وان که در کینش نفس زد محنت قارون کشید
در حسود او کشید اختر کمان دشمنی　　همچو لیلی کو کمان قهر در مجنون کشید
١٧٥٠٠ او کشید آخر بمردی کین خال از بدسگال　　کین جمشید آخر از ضحاك افریدون کشید
خلق چون یعقوب وعدلش چون لباس یوسفست　　بوی او ازبیت احزان جمله را بیرون کشید
پیش یزدان در قیامت بر دهد روز جزا　　رنجهایی کو زبهر ملك ودین اکنون کشید

آفرین باد از فلك خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود　　عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
١٧٥٠٥ در پناه دولت او بنده و آزاد را　　ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود　　تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود　　نفس پاك او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست محامد را سزا　　تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدورا خیره باید کرد موسی کف بود　　چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
١٧٥١٠ تا که باشد مجلس او کعبهٔ عز و شرف　　پا و دست او مقام و چشمهٔ زمزم بود
تا سرای ملك را معمار باشد عدل او　　فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
هر دلی راکو جراحت کرد تیغ نائبات　　آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلك او راچون صدف خوان ویمینش راچو یم　　زان که لؤلؤ درصدف باشد صدف دریم بود

آفرین باد از فلك خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

١٧٥١٥ هست چشم حاضران در شرق بر آثار او — هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او
خواب امن ازدولت بیدار او باشد که هست — عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان — تازه گردد جان زالفظ و کلك گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او — پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
گر فساد وخمر خوردن بود کار دیگران — نیست اکنون جز صلاح وختم کردن کاراو
١٧٥٢٠ سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین وداد — جبر آن کسر آمد اکنون سیرت ورفتار او
پشت دینست از بفضل وهست دولت پشت او — یار خلقست او بعدل وهست خالق یار او
مصلحت باشد سپاهی را ز یك تدبیر او — منفعت باشد جهانی را ز یك گفتار او
تا که اورا بخت برنا باشد و فرهنك پیر — پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
هر که بر دل کینه و آزار او صورت کند — بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

١٧٥٢٥ آفرین باد از فلك خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد — نامهٔ او از شرف هر سروری بر سر نهاد
وز مبارك رای ملك آثار او هر خسروی — روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جوانمردی بعالم بر گشاد — پای دولت در خداوندی بگردون بر نهاد
عاملان را در ممالك خلعت و منشور داد — عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
١٧٥٣٠ جان پیغمبر بدو شادست کو ازداد و دین — در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه را هست از گران سنگی بحلمش نسبتی — زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
وز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی — در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت — آیهٔ رحمت بر آمد روی بر دفتر نهاد
مدح او حقست و گردون از پس عهدی دراز — نیك عهدی کرد تا حقور کف حق ور نهاد
١٧٥٣٥ در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند — در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلك خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایهٔ ایام باد — وز معالی رای او همسایهٔ اجرام باد

قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار — خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد

صید صیاد اجل بودند بد خواهان او — پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد

١٧٥٤٠ کلك اورا ازنوشتن یك زمان آرام نیست — ملك را از کلك بی آرام او آرام باد

دولت پیروز اورا دهر سرکش نرم باد — همت میمون او را چرخ توسن رام باد

نقش کلك مشك بارش زیور ناهید باد — نعل اسب باد پایش افسر بهرام باد

تا بود ناکام و کام دشمنی و دوستی — دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد

تا که باشدنطق واوهام ازهمه چیزی فزون — عز وجاه او فزون از نطق و از اوهام باد

١٧٥٤٥ تا که باشد قبلهٔ اسلامیان بیت الحرام — بارگاه فرخ او قبلهٔ اسلام باد

تا که باشد فرخ و پدرام ایام بهار
روزگار او سراسر فرخ و پدرام باد

مسمط

در مدح شرف‌الملك

قافلهٔ شب گذشت صبح بر آمد تمام بادهٔ شد اکنون حلال خواب شد اکنون حرام
کاسه بدل شد بجام جامه بدل شد بجام [کذا] خوشتر ازین روزگار کو و کجا و کدام
در قدح مشك بوی باده بیار ای غلام
وز لب یاقوت رنگ بوسه بده ای پسر

١٧٥٥٠ ای صنم چنگ‌زن چنگ سبك تر بزن پردهٔ مستان بدر راه قلندر بزن
لشکر صبح آمدند میکده را در بزن کوس خرابی بیار در صف لشکر بزن
گلبن اندیشه را بن بکن وسر بزن
تات بباغ نشاط تازه گل آید ببر

خوش بود آری صبوح خاصه بوقت بهار لعل شده کوهسار سبز شده جویبار
ای صنم تیره زلف بادهٔ روشن بیار باده شده مشکبوی باد شده مشکبار
١٧٥٥٥ آن چو لب لعل دوست وین چو سر زلف یار
ای پسر ماهرو رطل بده تا بسر

تا که ز حوت آمدست سوی حمل آفتاب گوهر سفته است خاك صندل سوده است آب
بر سر گل بلبلست بر لب طوطی شراب در گلوی فاخته است ساخته چنگ و رباب
هست بزنگار و نیل چهرهٔ صحرا خضاب
هست بکافور و مشك پشت چمن بارور

تا که ز جنگ بهار لشکر سرما شدست بزم مهیا شدست عیش مهنا شدست
١٧٥٦٠ آب مکدر شدست باد مصفا شدست کوه چو بسد شدست دشت چو مینا شدست
ابر چو وامق شدست باغ چو عذرا شدست
شاخ چمن چون عروس باد صبا جلوه گر

سرو چو منبر شدست فاخته همچون خطیب   مسجد او جو یبار منبر او عندلیب
گل بصفت نادرست لاله بصورت غریب   لاله ز گل خرمست همچو خلیل از حبیب

هر که درین روزگار هست زمی بی نصیب
ازطرب و از نشاط نیست دلش را خبر

١٧٥٦٥ خوش بود اندربهار یار شده صلح جوی   ساخته رود و سرود چنگ زن و شعر گوی
تازه بنفشه بدشت لاله بر اطراف جوی   گشته یکی لعل رنگ گشته دگر مشک بوی

لاله مگر رنگ یافت از لب آن ماهروی
یا زخط و زلف اوست بوی بنفشه مگر

ای سخن آرای مرد خیز بشبگیر زود   عذر نگارین خویش بشنو و بپذیر زود
می زدگان را بساز چاره و تدبیر زود   باده ستان وقت شام با بم و با زیر زود

١٧٥٧٠ چیره زبان برگشای جام بکف گیر زود
مدح خداوند گوی نام خداوند بر

بارخدایی که هست ملک زمین را شرف   وز شرف وقدر خویش فخر نژاد و سلف
مذهب حق را پناه لشکر دین را کنف   حاتم طائی بطبع صاحب کافی بکف

باغ سخا را درخت دّر وفا را صدف
جسم کرم را روان چشم خرد را بصر

قاعدهٔ سعد وحمد کنیت ونامش بهم   برسر خورشید وماه دولت وی راقدم
١٧٥٧٥ مضمرش اندرضمیر مدغمش اندر قلم   فایدهٔ عمر خضر مرتبهٔ مهر جم

همچو در اجسام روح درکف رادش کرم
همچو در افلاک نور در تن پاکش گهر

بر تن اقبال و بخت دولت او چون سرست   وز فلک المستقیم همت او بر ترست
درهمه آثار خیر مقبل و نیک اخترست   درخور پیغمبریست گرچه نه پیغمبرست

عادت او بخششست بخشش اوگوهرست
حکم روانش قضا قدر بلندش قدر

۱۷۰۸۰ ای شرف ملك شاه مفخر دنیی‌تویی پای نهاده بقدر بر سر شعری تویی
سحر عدورا بخشم معجز موسی‌تویی مرك ولی را بمهر دعوت عیسی تویی
پیش تو مولیست دهر سید ومولی تویی
چون تو درین روزگار خلق نباشد دگر
گردون فتوی عقل پیش تو آرد همی عقل اثرهای خویش بر توشمارد همی
خشم توبرچشم خصم‌آب گمارد همی برجگرش روزگار آتش بارد همی
۱۷۰۸۵ زین دو قبل سال ومه خصم تودارد همی
آب بلا در دو چشم آتش غم در جگر
ای ز سپهر کمال تافته خورشید وار گشته بتمییز و عقل نادرهٔ روزگار
ازکرم شهریار کار تو همچون نگار وزقلمت چون نگار مملکت شهریار
طبع تو بحر محیط دست تو ابر بهار
بحر تو یاقوت موج ابر تو زرین مطر
هست‌چوخورشیدوماه‌طلعت‌دستورشاه طلعت تو مشتریست‌دربرخورشیدوماه
۱۷۰۹۰ حضرت ودرگاه تست قبلهٔ اقبال وجاه ملك خداوند را کلك تو دارد نگاه
لاجرم از هرکه هست پیش خداوند گاه
زینت تو برترست قربت تو بیشتر
کلك روانت شدست مرکزامیدوبیم گه چودعای مسیح گه‌چوعصای کلیم
هست زنقل وزنقش عادت اومستقیم گه شده عطار مشك گه‌شده‌نقاش‌سیم
کلك تو آرد پدید از شبه در یتیم
کس نشنید ای شگفت کزشبه خیزد درر
۱۷۰۹۵ بردل ما تاکه هست نقش‌خردپادشا چون خرداندردلست نقش‌تودرجان‌ما

رای تو چون کوکبست همت تو چون سما   حلم تو و طبع تست همچو زمین و هوا

هر که نه [illegible] ز مهرت جدا

دیدهٔ او شد چو سیم چهرهٔ او شد چو زر

[illegible] بار [illegible] کار [illegible] معز [illegible] زتو شد سلك [illegible] همه خاص و عام

[illegible] شاه [illegible] تو [illegible] و اقبولش تمام [illegible] پیش [illegible] از تو کشت [illegible] او بر دوام

١٧٦٠٠ [illegible] حکم [illegible] چون [illegible] چون غلام [illegible]

[illegible] العلم [illegible] سخن [illegible] مختصر [illegible] ٠٠٢٧١

[illegible] که بود آفتاب [illegible] که بود آسمان [illegible] فرخ [illegible] بهار [illegible] خرم [illegible] خزان

[illegible] تا که [illegible] که بماند جهان [illegible] بشعادت [illegible] هم [illegible] سلامت بمان

[illegible] بادهٔ [illegible] [illegible]

درج معانی بکاو راه معالی سپر

[illegible] تا که بود [illegible] تا که [illegible] رنج و ناز [illegible] خوش [illegible] و زباده [illegible] سرفراز

١٧٦٠٥ [illegible] تا نشود [illegible] روز [illegible] جان [illegible] کار [illegible] خوالاسار

[illegible] خلعت توفیق [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] عمر [illegible] روز [illegible] شادی [illegible]

[illegible]

[illegible]

٠٦٢٧ [illegible]

[illegible]

[illegible]

غزلیات[1]

بیار آنچه دل ما بیکدگر کشدا ... بسر کش آنچه بلا و الم بسر کشدا
غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه ... مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
چو تیغ باده بر آهیجم ازمیان قدح ... زمانه باید تا پیش من سپر کشدا
۱۷۶۱۰ چه زر و سیم و چه خاشاك پیش من آن روز ... که از میانهٔ سیماب آب زر کشدا
خوشست مستی و آن روزگار بیخبری ... که چرخ غاشیهٔ مرد بیخبر کشدا
درنشست من آنگه گشاده تر باشد ... که مست گردم و ساقی مرا بدر کشدا
اگر بساغر دریا هزار باده کشم ... هنوز همت من ساغر دگر کشدا



ماهرویا ز غم عشق نگه دار مرا ... مگذر از بیعت دیرینه و مگذار مرا
۱۷۶۱۵ بمحالی وخطائی که ترا هست خیال ... خط مکش برمن وبیهوده میازار مرا
چند گویی که بیکبار زبون گیر شدی ... من زبونم تو زبان گیر میندار مرا
ازهمه خلق من امروز خریدار توام ... گرچه هستند همه خلق خریدار مرا
تو شناسی که بجز من نسزد جفت ترا ... من شناسم که بجز تو نسزد یار مرا
تا طلبکار سر زلف تو باشد دل من ... با تو باشد بهمه حال سروکار مرا
۱۷۶۲۰ آیم ای دوست بنزدیك توبارم ندهی ... خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا
گر همی بامن دلخسته تلطف نکنی ... بتکلف چه دهی عشوهٔ بسیار مرا



۱- این رشته اشعار که بعضی از آنها تغزلاتی است ازابتدای قصایدی که بقیه آنها بدست نیامد درتمام نسخه ها که دردست ما بود نیست بهمین علت درصحت انتساب عدهٔ از آنها بمعزی نمیتوان حکم قطعی کرد .

شب نماید در صفت زلفین آن بت روی را | مه نماید در صفت رخسار آن دلجوی را
شب کجا جوشن بود کافور دیبا رنك را | مه کجا مفرش بود زنجیر عنبر بوی را
برزمین هرکس خبردارد که ماه و آفتاب | سجده بردند از فلك دیدار آن بت روی را
۱۷۶۲۵ برگذشت آن ماه یکر گرد باغ و بوستان | گرد رو اندر بعمدا تاب داده موی را
موی و روی او بباغ و بوستان تشویر داد | سنبل و شمشاد را و لالهٔ خود روی را
زلف وخالش راشناسد هرکسی چوگان وگوی | درخور آمد گوی چوگان راوچوگان گوی را
هرکجا باشد رخ وخطش نباشد بس عجب | گر ندارد شوی زن را طاعت وزن شوی را
چونکه اندر خانهٔ وصل آمد ازکوی فراق | درگشاد این خانه را ودر ببست آن کوی را
۱۷۶۳۰ او و من هر دو بهر و دوستی یکتا دلیم | نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را



زعشق لاف تو ای پیرفوطه پوش خطاست | که عشق و فوطه وپیری بهم نباید راست
ترا که هست دو عارض سپید و جامه کبود | دلت سیاه ورخت زرد واشك سرخ چراست
ترا بعشق همه راستگوی نشناسند | وگر چه بر تو اثر های عاشقی پیداست
مگرکه بشکنی از بهر عشق توبه ونذر | که نذر وتوبه شکستن ز بهر عشق رواست
۱۷۶۳۵ سخن زرحل مگوی و ز رطل گوی سخن | که عاشقی او بدست تو رطل باده سزاست



مرا نگارا با روی توچه جای غمست | که چون تو یار زخوبان روزگار کمست
بهشت و دنیا هر دو بهم نبیند کس | بهشت و دنیا باهم مرا ز تو بهمست
تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم | دلی که جای توباشد دروچه جای غمست
مرادلیست که ازعشق درجهان مثلست | ترارخیست که ازحسن درجهان علمست



۱۷۶۴۰ ای روی تورخشنده تر ازقبلهٔ زردشت | بی روی توچون زلف توگوژست مرا پشت
عشق تومرا کشت وهوای تومراسوخت | جور تومراخست وجفای تومرا کشت
هرچند همه جور وجفای توکشیدم | هرگز نکنم مهرو وفای تو فرامشت

برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب — پر لاله کنم دامن و پر مشك کنم مشت

گر تو پنداری که راز من بی تو پیدا نیست هست — یا دلم مشتاق آن رخسار زیبا نیست هست

١٧٦٤٥ یا ز عشق لؤلؤ و یاقوت شکر بار تو — چشم گوهر بار من هر شب چو دریا نیست هست

ور ترا صورت همی بندد که از چشم و دلم — آب و آتش تا ثریا نیست هست

گر تو پنداری که بی وصل تو جان اندر تنم — هستمند و درد مند و نا شکیبا نیست هست

ور تو پنداری که از جور و جفای روزگار — در دماغ و طبع من سودا و صفرا نیست هست

گر گمان تو چنانست ای صنم کز عشق تو — این بلاها بر من بیچاره تنها نیست هست

١٧٦٥٠ این همه زشتی مکن کامروز را فردا بود — ور تو گویی از پس امروز فردا نیست هست

❁ ❁ ❁

خطیست که بر عارض آن ماه تنیدست — یا دست فلك غالیه بر ماه کشیدست

یا رهگذر مورچگانست بگل برگ — یا بر سمن تازه بنفشه بدمیدست

در جمله یکی خط بدیعست که آن خط — صد توبه شکستست و دو صد پرده دریدست

من عاشق آن ترك پریزاد که او را — هم جعد پریشیده و هم زلف خمیدست

١٧٦٥٥ صورتگر چین از حسد صورت خویش — هم خامه شکستست و هم انگشت گزیدست

من از همه املاك دلی دارم و جانی — و اندر دل و جانم گل شادی شکفیدست

دل دوستی یار دلارام گرفتست — جان بندگی شاه جهاندار گزیدست

❁ ❁ ❁

حلقه‌های زلف جانان تا سر اندر سر زده است — دل زمن بگریختست و زیر زلف او شده است

گر شب تاریك خواب آرد همی در چشم من — زلف شبرنگش چرا خواب از دو چشمم بسته است

١٧٦٦٠ گر ز اصل جادوی و شعبده خواهی نشان — چشم او بنگر که اصل جادوی و شعبده است

از که او را تو گویی آتش اندر نکتون و عقیق — از شکر خنده و لعل او بر چهره من صد رده است

گر بود آتشکده آرامگاه موبدان — عشق او چون موبدست و جان من آتشکده است

پارسا چون باشم از عشق وی و توبه کنم — کمان بت عیار تیر غمزه بر جانم زده است

با چنان غمزه که او دارد مرا و جز مرا — پارسایی باطلست و توبه کردن بیهده است

١٧٦٦٥ ... خورشید لشکر حورت فرد و سنان — گویی از فردوس پیش تخت سلطان آمده است

... خسرو ... ملکشاه آن که اندر شرق و غرب — ... سلطان ... هرگز بده است



امروز بت من سر پیکار ندارد　جز دوستی و عذر و لطف کار ندارد
بشگفت رخم چون گل بی خار ز شادی　زیرا که گل صحبت او خار ندارد
با گریه شد این چرخ گهربار که آن بت　بی خنده همی لعل شکر بار ندارد
۱۷۶۷۰ زلفش همه مشکست و چنان مشك دلاویز　کم جوی ز عطار که عطار ندارد
بربود دلم زلفش و بیمست که آن زلف　زنهار خورد با من و زنهار ندارد
در شهر دلی نیست و گر هست کدامست　کو در شکن زلف گرفتار ندارد
ماهیست که مشك تبت و لالهٔ خود روی　با زلف و رخش قیمت و مقدار ندارد
چون غمزه کند نرگس او هیچ مشعبد　با نرگس او رونق بازار ندارد
۱۷۶۷۵ من بندهٔ آن ماه که در جان و دل خویش　جز بندگی شاه جهاندار ندارد
سلطان جهانگیر ملکشاه جوان بخت　شاهی که بشاهی و هنر یار ندارد



مشك نقاب قمر خویش کرد　سیم حجاب حجر خویش کرد
تا من بیچارهٔ دل خسته را　عاشق اندوه بر خویش کرد
عیش من از ناخوشی آن خوش پسر　همچو شرنك از شکر خویش کرد
۱۷۶۸۰ دید دلم ناوك مژگان او　حلقهٔ زلفش سپر خویش کرد
کردم با او ز لطافت بسی　آنچه پدر با پسر خویش کرد



از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد　از بر ما رفته بود روی بما چون نهاد
بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست　بر دل من قفل بود قفل درم چون گشاد
داد من از دلبریست کو ندهد داد من　گرچه در اوصاف او خاطر من داد داد
۱۷۶۸۵ نازگری خوش زبان پاك بری شوخ چشم　عشوه دهی دلفریب بوالعجبی اوستاد
آن که ازو شوختر چشم زمانه ندید　وان که ازو خوبتر خلق زمانه نزاد



سرو روان چو کوه بکردار ماه کرد　　خط آمد و کنارهٔ ماهش سیاه کرد
آن خط مشکبوی که بر عارضش دمید　　بر گل سیاه مورچه گویی که راه کرد
١٧٦٩٠ چیره شدیم مابگنه بر بعشق از آنك　　صد ره بعجز توبهٔ ما را تباه کرد
وزتوبه بر کنار فتادیم از آنکه او　　رخسارگان چو توبهٔ ما را سیاه کرد [کذا]
بنمود بامداد زخرگاه روی خویش　　خیره بماند هر که بر ویش نگاه کرد
بس طبع را که چشم نژندش نژند کرد　　بس پشت را که زلف دوتاهش دوتاه کرد
زان پیش کافتاب بر آورد سر ز کوه　　چون آفتاب روی بایوان شاه کرد
شاه بزرگوار ملك سنجر آنکه بخت　　اورا سزای مملکت وتاج و گاه کرد
١٧٦٩٥ خواند خلیفه ناصر دینش زبهر آنك　　هرجا که رفت نصرت دین اله کرد



مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد　　زدیده بر سر کویش نثار باید کرد
چو در فتاد بدام آن نگار سیم اندام　　سه بوسه از دو لب او شکار باید کرد
چو وصل بر سر کوی استوار خواهد شد　　در سرای بقفل استوار باید کرد
١٧٧٠٠ همه حدیث سماع وشراب باید گفت　　همه حکایت بوس و کنار باید کرد
وگر بوقت صبوح از خمار باشد رنج　　شراب وبوسه علاج خمار باید کرد
چو یار نیست بدست آرزوست اینکه مرا　　نخست باری تدبیر یار باید کرد
شفیع باید بردن مگر بسازد یار　　چو یار ساخته شد سازگار باید کرد



دام که بر لاله و عنبر نهند　　از پی صید دل غمخور نهند
١٧٧٠٥ نام دل اندر خط آن خوش پسر　　خوش پسرم نام عجبتر نهند [کذا]
سخت خوشی چشم بدان دور باد　　از در آنی که ترا بر نهند



بنده بودن ترا سزا باشد　　چون تو اندر جهان کجا باشد
گر کنم بندگیت هست صواب　　جز ترا بندگی خطا باشد

تا تو در شهر یار ما باشی | کار در شهر کار ما باشد
نشود با نشاط بیگانه | هرکه با وصلت آشنا باشد ۱۷۷۱۰
عاشقت را نفس گسسته شود | گر ز تو یك نفس جدا باشد



ترکی که همی برسمن از مشك نشان کرد | یك باره سمن برك بشمشاد نهان کرد
تا ساده زنخ بود همه قصد بدل داشت | واکنون که خط آورد همه قصد بجان کرد
چون زلف بخم بود مرا پشت بخم کرد | چون تنك دهان بود مرا تنك جهان کرد
دل بسته مرا باز بدان بند کمر کرد | خون بسته مرا بازبدان بسته میان کرد ۱۷۷۱۵
گفتم که کمر باز کنی طبع دژم کرد | گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد
درجستم و بگرفتم و بنشاندم و گفتم | یارب زچنین روی نکو صبر توان کرد
صدبوسه زدم بردهن و زلفش و گفتم | صدشکر مر آن را که چنین زلف و دهان کرد



رفت یار و غمی ز یار بماند | جان ز غم زار و تن نزار بماند
دل و یار و نشاط هر سه شدند | عشق و هجران و درد یار بماند ۱۷۷۲۰
رفت معشوق و عشق باقی ماند | که ز معشوق یادگار بماند
هست چون یار غمگسار عزیز | هر چه از یار غمگسار بماند
شد دل و بردبار عاشق او | بر سر ره بانتظار بماند
جان که بد درطریق عشق سوار | در ره عشق آن سوار بماند
خرد کار دیده در ره عشق | سخت عاشق شد و ز کار بماند ۱۷۷۲۵



امروز بتم تیغ جفا آخته دارد | خون دلم ازدیده برون تاخته دارد
اورا دلم آرامگهست و عجب اینست | کارامگه خویش بر انداخته دارد
صدمشعله از عشق برافروخته دارم | تا صدعلم از حسن بر افراخته دارد

جانم ببرد گر ز پی نرد بتازد　　زیرا که دلم ورنه پی باخته دارد [کذا؟]

۱۷۷۳۰ صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم　　وان سلسله گویی که مرا ساخته دارد



عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند　　تا بزیر حلقهٔ زلفش دلم منزل کند

دل که از من بگسلد منزل کند در زلف او　　عشق او کز در در آید منزل اندر دل کند

هر کجا او بگذرد در رویش جهان پر گل کند　　هر کجا من بگذرم چشمم زمین پر گل کند

گاه از وبیم فراقست و گهی امید وصل　　بیم و امیدش همه کار مرا مشکل کند

۱۷۷۳۵ صورتش هر ساعتی در پیش چشم آید مرا　　تا دگر باره مرا از خویشتن غافل کند



سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار　　در دام بلای تو فتادیم دگر بار

تا در شکن زلف تو بستیم دل خویش　　خون جگر از دیده گشادیم دگر بار

از بهر تو ما توبه و سوگند شکستیم　　بر کف قدح باده نهادیم دگر بار

سرمایه رو پیرایهٔ ما صبر و خرد بود　　صبر و خرد از دست بدادیم دگر بار

۱۷۷۴۰ پیمودن بادست سخنهای من و تو　　بستوهی و ما بر سر بادیم دگر بار

هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین　　امروز بدیدار تو شادیم دگر بار

وصل تو چشیدیم و فراق تو کشیدیم　　گویی که بمردیم و بزادیم دگر بار



دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر　　کز برون گل بود و مشك و ازدرون می بود و شیر

رخ چو آب اندر شراب و تن چو خز اندر سمن　　لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر

۱۷۷۴۵ دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در　　زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

دلبری بس دلستان و شاهدی بس دلربا　　نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر

من در و چشمی زدم چونانکه بی شرمان زنند　　او ز شرم آتش پراگند از بر بدر منیر

چون بیامد گفتم ای کرده دلم زیر و زبر　　جور بر آن کت همی بیرون فرستد خبر خبر

ماه برگیرد بدان زلف کمندت چون کمر　　حور درگیرد بدان گرد سمندت چون عبیر



۱۷۷۵۰ آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر | با دوست نشستم بسر کوی لطف بر
ابروش کمان بود وهدف ساختم ازدل | تا غمزهٔ او تیر همی زد بهدف بر
پر درصدفی داشت عقیقین وهمان شب | غواص صدف یافته بودم بصدف بر
کفتی خط مشکینش برعارض سیمین | طغرای جمالست بمنشور شرف بر
در خلد بنظارهٔ طغرای جمالش | کرد آمده حوران بهشتی بغرف بر
۱۷۷۵۵ کفتی که مکر هست ز پیراهن کحلی | پیدا شده دستی که زند نقره بدف بر



آن زلف نکر بر آن بر و دوش | وان خط سیه بر آن بنا گوش
هردو شده پیش ماه و خورشید | مانندهٔ حاجیان سیه پوش
بی کرمی و بی فروغ آتش | چون عنبر و مشك دوش بردوش
آن داده بعاشقان غم و درد | وین برده ز عاقلان دل و هوش
۱۷۷۶۰ سنبل خط ولاله رخ نکاریست | آن ماه سمنبر کل آغوش
از سنبل اوست نوش من زهر | وز لالهٔ اوست زهر من نوش
کویند که یاد کن مر او را | واندر غم او مباش خاموش
کویم که بحیله چون کنم یاد | آنرا که نکرده ام فراموش



ای کژدم زلف توزده بردل من نیش | وزضربت آن نیش دل نازك من ریش
۱۷۷۶۵ آنجا که بود انجمن لشکر خوبان | نام تو بود اول و ناز تو بود بیش
چون من شود آخر بغم عشق کرفتار | آنکس که زاول نبود عاقبت اندیش



صنما ما زره دور و دراز آمده ایم | بسر کوی تو بادرد و نیاز آمده ایم
کر زنزدیك تو آهسته وهشیار شدیم | مست وآشفته بنزدیك تو باز آمده ایم

آمدستیم خریدار می ورود وسرود نه فروشندهٔ تسبیح و نماز آمده‌ایم
۱۷۷۷۰ یك زمان گرم کن ازمستی مامجلس خویش که ز مستی بر تو گرم فراز آمده ایم
گرچه درفرقت‌توزاروتزاریم‌چوشمع از پی سوزش و ازبهر گداز آمده ایم
برامید رخ زیبای توهم با غم و رنج همچنانست که با شادی وناز آمده‌ایم
دست ما گر بسر زلف درازت نرسد با سر زلف تو از جور براز آمده ایم
بینی آن زلف دراز توکه ازراه‌دراز ما بنظارهٔ آن زلف دراز آمده ایم
۱۷۷۷۵ بود یکچند نشیب طلبت در ره ما ازنشیب طلب اکنون بفراز آمده‌ایم
توشه وساز زدیدار تو خواهیم همی گربدیدار تو بی توشه و ساز آمده ایم



دلم را یاری از یاری ندیدم غمم را هیچ غمخواری ندیدم
بقاف عشق بر سیمرغ شادی اگر دیدی تو من باری ندیدم
امید راحتی اندر که بندم کزو در حال آزاری ندیدم
۱۷۷۸۰ دلم را با دهانت کاری افتاد کز آن در بسته تر کاری ندیدم
بهربادی شود زلف تو از جای بسان او سبکباری ندیدم



ای داده‌روی‌خوب‌توخورشیدرا نظام ای کشته عالمی بسر زلف تو غلام
بر ماه لاله داری و بر لاله سلسله هرگز که دید سلسله برمه زعودخام
در زیر سایهٔ سر زلفین عارضت کالبدر فی‌الریاحین والشمس‌فی‌الغمام
۱۷۷۸۵ ای روی توچولاله وقدّتوهمچوسرو وی خال توچودانه‌وزلف‌توهمچو دام
روی از رهی نتابی ودربنده ننگری ای بی وفای‌کم خرد آخرکم از سلام
خونم حرام دانی‌وبوسه‌حرام چیست می ننگری که بوسه حلالست و خون حرام
گر باد صبحدم بتو آرد پیام من زنهار تا نگیری آزار از آن پیام
هرگز بود که باز خرامی بسوی من برکف گرفته ساغر وبرلب نهاده جام

۱۷۷۹۰ تو باده نوش کرده و من گفته مرترا | یا ایها الغزال تنشا لك المدام



خبرت هست که درآرزوی روی توام | وزغم وفرقت تو تافته چون موی توام
خستهٔ هجر تو و سوختهٔ عشق توام | عاشق موی تو و شیفتهٔ روی توام
بوی تو باد سحرگه بمن آرد صنما | بندهٔ باد سحرگه ز پی بوی توام
بسر تو که برم عهد وفای تو بسر | تا بدانی که هواخواه وهواجوی توام



۱۷۷۹۵ از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده‌ام | تا رخ وعارض ز خون دیده گلگون کرده‌ام
ای بسا شبها که من از آرزوی روی تو | ازسرشك دیده کویت را چوجیحون کرده ام
خون من خواهی کریزي بی گناهان هرزمان | تو چه پنداری که من درعاشقی چون کرده‌ام
دوش وقت نیمشب پیش خدا از جور تو | صد هزار افغان و فریاد ازتو افزون کرده ام
تاغم عشق تو اندر طبع من محکم شدست | مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده ام



۱۷۸۰۰ بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام | از نشاط روی ایشان توبه ها بشکسته ام
جسته ام اورا که اورا دیده تیر انداخته‌است | تا دل و جان را بتیر غمزهٔ او خسته ام
هرکجا سوزنده ای را دیده‌ام چون خویشتن | دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق | من چومعزولان چرا در گوشهٔ بنشسته‌ام
گربظاهر بنگری درکار من گویی مگر | با سلامت همنشین و از خصومت رسته ام
۱۷۸۰۵ این سلامت را که من دارم ملامت درقفاست | تا نپنداری که از دام ملامت جسته ام
نوك خار هجر این یاران مشکین موی را | از جفای دوستان در دیدگان بشکسته ام



مشکن صنما عهد که من توبه شکستم | وز بهر تو درکنج خرابات نشستم
اندرصف خورشید پرستان شدم اینك | زیرا که میان سخت بزنّار ببستم
پیش تو برم سجده میان بسته بزنّار | تا خلق بدانند که خورشید پرستم
۱۷۸۱۰ بندم کن وحدّم بزن ای شحنهٔ خوبان | کز هجر تو دیوانه وازعشق تومستم

ازمستی و دیوانگی من چه گریزی   کز تو گذرم نیست بهر حال که هستم

* * *

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم   زعشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم
وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا   دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم
رمیده کرد زمن گردش زمانه ترا   بدین سبب گله از گردش زمانه کنم
۱۷۸۱۵ سیاه خال تو دانه است و تیره زلف تو دام   بدام بسته شوم گر طمع بدانه کنم
بمجلسی که رفیقان نگاه دارندت   بچشم باتو سخن گویم و بهانه کنم
چونگرند رفیقان نگه کنم سوی تو   چو بنگرند نگه سوی آستانه کنم
اگر چومرغ بر آرم ز آرزوی تو پر   همه بکوی سرای تو آشیانه کنم

* * *

جانا کجا شدی که ز بهر تو غم خوریم   هر ساعت از غمان تو آشفته دلتریم
۱۷۸۲۰ لیلیّ دیگری تو بخوبیّ و دلبری   ما در غم فراق تو مجنون دیگریم
مارا بعشقت اندر بیکار شد دو دست   یك دست بر دلیم و دگر دست بر سریم

* * *

ای پسر ما دل ز تو برداشتیم   بار عشق تو بتو بگذاشتیم
تا تو مارا دوست از دل داشتی   ما ترا چون جان و دل پنداشتیم
چون تو بر گشتی و دل برداشتی   از تو بر گشتیم و دل برداشتیم
۱۷۸۲۵ ما همین پنداشتیم از تو نخست   همچنان آمد که ما پنداشتیم
تا کی از بد مهری و بیگانگی   ما ترا بیگانه وار انگاشتیم
چند ازین قلاشی و نا داشتی   ما نه قلاشیم و نه ناداشتیم
مهر خرسندی کنون بر دل زدیم   تخم صبر اندر دل و جان کاشتیم
بر سر کوی تو خواندیم این غزل   رخت بر بستیم و دل بر داشتیم

* * *

۱۷۸۳۰ کرانه گیرم تا خود زعشق باز کنم	در خصومت برخویشتن فراز کنم
زعشق‌دوست‌بدین‌عشق‌ودوستی که منم	نه ممکنست که من خود زعشق باز کنم
زیاد روی خداوند آن دو زلف سیاه	چو نام عشق بود من سخن دراز کنم
گرش ببینم و دستم بزلف او نرسد	بچشم باسرزلفش ز دور راز کنم
نیوفتد سخنش در برابر سخنم	که او حدیث زناز ومن از نیاز کنم

❀ ❀ ❀

۱۷۸۳۵ تا دلم بستدی ای ماه و ندادی دادم	کشتهٔ عشق شدم راز نهان بگشادم
سرد بردی دلم ازعاشقی‌وجستن‌عشق	لاجرم زود شدم عاشق وگرم افتادم
پدر و مادر من بنده نبودند ترا	من ترا بنده شدم گرچه باصل آزادم
هرشبی بر سر کوی تو برآرم فریاد	نکنی رحمت ویکشب نرسی فریادم
من بیك روز ترا یاد کنم سیصدبار	تو بصد روز بیك بار نیاری یادم
۱۷۸۴۰ تا ترا نالهٔ زیرست و مرا نالهٔ زار	تو بکف باده همی‌گیری ومن بربادم
گر بدنیا و بدین مرد همی گیرد نام	دین و دنیا بسر کار تو اندر دادم

❀ ❀ ❀

بربود روزگار ترا از کنار من	وز تن ببرد داغ فراقت قرار من
جفت‌دگرکسی و غمان تو جفت من	یار دگر کسی و فراق تو یار من
تو شادمانه جای دگربرمراد خویش	وینجا بجان‌رسیده ز عشق تو کار من
۱۷۸٤۵ تا از کنار من تو کرانه گرفته ای	بی خون دل نبود زمانی کنار من
هر جایگه که روزی با تو نشسته ام	آن‌جایگه شدست‌کنون غمگسار من

❀ ❀ ❀

بشب ازداغ هجر تو نمیدانم غنود ای جان	کەدرد وداغ‌هجران‌توخواب‌ازمن‌ربودای‌جان
زبهر دیدن رویت چو باشم بر سر کویت	خروش پاسبان تو بجان باید شنود ای جان
بباغ صحبت وصلت بکشتم تخم امیدت	کنون آمد بیر تخم کسی دیگردرودای‌جان
۱۷۸۵۰ مرا شادی رخسار تو باشد هر کجا باشم	چو رخسارت نبینم من ندانم شاد بودای‌جان

همی آتش زنی بر جان من تا از تو بگریزم　　مرازین آتش سوزان بسوزی تار و پودای جان

❀ ❀ ❀

تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان　　با مهر تو دارم دل با عشق تو دارم جان
گر دل ببری شاید زیرا که توبی دلبر　　ور جان ببری زیبد زیرا که توبی جانان
هوش از همه بستانی چون غمزه کنی ناوك　　گوی از همه بربایی چون زلف کنی چوگان
۱۷۸۵۵ هرچند که سلطانم آخر بتو محتاجم　　چون عشق پدید آید محتاج شود سلطان

❀ ❀ ❀

ای خوبتر زیوسف زین خوبتر مشو　　ازچشم بد بترس و زخانه بدر مشو
یارت منم زعالم و جایت دل منست　　یار دگر مگیر و بجای دگر مشو
گر خواستی زحسن همی پایهٔ بلند　　بر آسمان رسیدی ازین پیشتر مشو
بد بودی آنزمان که ندادمت هیچ پند　　اکنون که پند دادمت ازبد بتر مشو

❀ ❀ ❀

۱۷۸٦۰ بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او　　باز نشکیبم همی یکساعت از دیدار او
گر مرا بینی عجب مانی فرو درکار من　　تا دگر باره چرا عاجز شدم درکار او
هر شبی گویم که مهمان آرمش مهمان خویش [کذا]　　تا مگر گیرم زمانی بهره از گفتار او
باز گویم کز دو چشم من جهان پرگل شود　　چون زمین پرگل شود شکل شود رفتار او

❀ ❀ ❀

جانا جفا نکردم هرگز بجای تو　　کارم بجان رسید ز جور و جفای تو
۱۷۸٦٥ هرچند جز جفا نکنی تو بجای من　　حقا که جز وفا نکنم من بجای تو
دل برده ای اگر ببری جان روا بود　　زیرا که جان نخواهم جزاز برای تو
ورصد هزار جان بودای دوست مرمرا　　من وقف کرده ام بدعا و ثنای تو
من بی رضای تو نکنم عیش در بهشت　　حاشا که دوزخست مرا بی رضای تو
هرروز بر امید جمالت هزار بار　　سجده کنم بپیش سریر و سرای تو

❀ ❀ ❀

عمری گذاشتم صنما در وفای تو | وز صد هزار گونه کشیدم جفای تو
آن چیست از جفا که نکردی بجای من | وان چیست ازوفا که نکردم بجای تو
مسکین دلم گر از تو کشیدست صد جفا | یك دم زدن سته نشدست از وفای تو
گویند مردمان که بود ذره در هوا | من لاجرم چو ذره شدم درهوای تو
در عشق تو بنالم از چشم خویشتن | کین چشم من فگند مرا دربلای تو



١٧٨٧٤ ای آفتاب یغما ای خلخی نژاده | هم ترك ماه رویی هم حور ماه زاده
هستی بمهر و خدمت استاده و نشسته | هم در دلم نشسته هم پیشم ایستاده
گه راز من گشایی زان زلفکان بسته | گه اشك من گشایی زان دو لب گشاده
تو سیم ساده داری درزیر مشك سوده | من لعل سوده دارم برروی سیم ساده
گر بی تو شادی آرم یارم مباد شادی | وز بی تو باده نوشم نوشم مباد باده
١٧٨٨٠ دارم ز دست عشقت دو دست بر سر و دل | بر سر یکی فگنده بر دل یکی نهاده
از دیده آب ریزم وز دل فروزم آتش | با هر دو چیز هستم خرمن بباد داده
دیدم بسی عجایب زین طرفه تر ندیدم | چشمی پر آب و آتش بر خرمن او فتاده



کی نهم روی دگرباره بر آن روی چو ماه | کی زنم دست دگرباره در آن زلف سیاه
بروم روی بر آن روی نهم کامد وقت | بشوم دست بدان زلف زنم کامد گاه
١٧٨٨٥ ای پسر چند کنم بی لب خندان تو صبر | وی صنم چند کشم درغم هجران تو آه
چند دارم ز پی وعدهٔ تو گوش بدر | چند دارم زپی رقعهٔ تو چشم براه
هست پیوسته ترا خواب در آن چشم دژم | هست همواره ترا تاب در آن زلف دوتاه
خواب در چشم بمن درنگری روز بروز | تاب درزلف بمن درگذری ماه بماه
اشك من لؤلؤ و یاقوت شود چون تو بمن | با کلاه و کمر ازدور کنی ژرف نگاه



١٧٨٩٠ بامدادان راست گو تا رخ کرا آراستی | وز خمار و خواب دوشینه کجا برخاستی
گر نه آشوب مرا برخاستی ازخواب خوش | زلف جان آشوب پس برگل چرا پیراستی

من ز یزدان دوش دیدارت بحاجت خواستم — تو چرا امروز آشوب دل من خواستی
بی مشاطه آینه بنهادی اندر پیش روی — خویشتن را چون عروس جلوگی آراستی
پیشه کردی بامدادان ساحری و دلبری — دلبری در جیب داری ساحری در آستی
۱۷۸۹۵ ای مه ناکاسته تا نور بفزایی همی — ماه و مهر تو نگیرد در دل من کاستی
من همه مهر تو جستم تو جفای من مجوی — با تو کردم راستی با من مکن ناراستی

❀ ❀ ❀

آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی — عیش او برچهرهٔ من زعفران کارد همی
هرکجا خواهم که دریابم سبك دیدار او — باز یابم زو که با من سرگران دارد همی
ابر دیدستی که باران بارد اندر نوبهار — دیدهٔ من خون دل را همچنان بارد همی
۱۷۹۰۰ تا گل وصلش فرو پژمرده در باغ دلم — خار هجرانش مرا در دیدگان خارد همی
روزگار وکار من در وصل او آمد بسر — روزگار هجر او کارم بجان آرد همی

❀ ❀ ❀

ختنی وار رخ خوب بیاراسته ای — چگلی وار سر زلف بپیراسته ای
این همه صنعت وآرایش وپیرایش چیست — گرنه آشوب وبلای دل من خواسته‌ای
باغبانی ز که آموخته ای جان پدر — که سمن برگ بشمشاد بیاراسته ای
۱۷۹۰۵ گربود خواسته وعمر گرانمایه وخوش — خوشتر ازعمرگرانمایه واز خاسته‌ای
همه قصد تو بتاراج دل وجان منست — بامدادان مگرازخانه مرا خواسته‌ای

❀ ❀ ❀

سنبلست آنکه توازلاله برانگیخته‌ای — یابنفشه‌است که برطرف چمن ریخته ای
یابر آن عزم که اسلام مرا کفر کنی — پردهٔ کفر ز اسلام در آویخته ای
ای برآمیخته هر روز یکی رنك دگر — این چه رنگست که امروز برآمیخته‌ای
۱۷۹۱۰ تا که برلعل وشکر بیخته‌ای گرد عبیر — خاك برروی همه خسته دلان بیخته‌ای
چه بلایی تو که ازبهر تبه کردن دل — روی بنموده و دل برده وبگریخته‌ای
نه همانا که بصد سال توانند نشاند — این خصومت که تو امسال برانگیخته‌ای

❀ ❀ ❀

برمن این رنج وغم آخر بسرآید روزی — لب من برلب آن خوش پسرآیدروزی

گرچه دورم زبر یار بدان خرسندم	که مرا زو بسلامت خبر آید روزی
ضربت هجر همی خسته کند جان مرا	آه اگر ضربت او کارگر آید روزی ۱۷۹۱۵
هر شبی قافلهٔ وصل زمن دور ترست	آخر این قافله نزدیکتر آید روزی
ماه اقبال برآید ز سر کوه مراد	گر نگارم ز سر کوی در آید روزی
آسمان گر نکشیدست قلم بر نامم	نامم از نامهٔ اقبال بر آید روزی
راه برتافته از ره بره آید وقتی	نجم بگریخته از در بدر آید روزی
دولت نیك مرا کشت بسی تخم امید	تخم دولت چو بکاری ببر آید روزی ۱۷۹۲۰
در جهان دل نتوان بست که نیك و بدهم	گرچه بسیار بپاید بسر آید روزی



گر یار نگارینم در من نگرانستی	بار غم و رنج او بر من نه گرانستی
وز غمزهٔ غمازش رازش نگشادستی	از خلق جهان رازم همواره نهانستی
گویی چو بهشتستی آراسته و خرّم	گر دوست بکوی من که گه گذرانستی
ای کاش که قوت من بودی زدو یاقوتش	تا بر سر او چشمم یاقوت نشانستی ۱۷۹۲۵
ای کاش که از بزمم غایب نشدی هرگز	تا بزم من از رویش چون لاله ستانستی
رخسار چو ماه او بگرفت ز خط هاله	گر مه نگرفتستی آن خط نه چنانستی



نگارا تو دلبند و زیبا نگاری	پسندیده ترکی و شایسته یاری
نبودست حور و پری آشکارا	تو این هر دو یی پس چرا آشکاری
ز عشق تو بحر محیطست چشمم	تو در بحر چون لؤلؤ شاهواری ۱۷۹۳۰
بشب دیده بر ماه و پروین گمارم	چو تو لشکر هجر بر من گماری
دو جان و دو دل داری و چون دل و جان	منم بی دل و جان که تو هر دو داری



کافر بچه‌ای سنگدل آوردهٔ غازی	دلهای مسلمانان بربوده ببازی
شد درصفت حیلت بازی دل او سخت	تا سست کند قاعدهٔ ملت تازی

۱۷۹۳۵ هرتوبه که دیدیم در اسلام حقیقیست — در عشق همان توبه شد امروز مجازی
سوگند خورم کز دل و جان بندهٔ اویم — هرچند که هرگز نکند بنده نوازی
اندر صف خوبان پری چهره چنانست — کاندر صف شمشیر زنان حیدر غازی
مسکین دل من هست همیشه بکف او — گردان شده چون دف بکف حیدر رازی



آن روی بنیکویی خورشید جهانستی — وان یار بزیبایی چون حور جنانستی
۱۷۹۴۰ خونخواره دو چشم او چون در نگرد شاید — گویی که دو جادو را آهنگ بجانستی
گر راز دو زلفینش ایام بدانستی — شوریده شدی عالم خورشید نهانستی
کافر بشدی مؤمن مؤمن بشدی مرتد — گر راه وصال او بر خلق بیانستی
ورقیصر رومی راز ّنار رفیقستی [کذا] — راهش نشدی پنهان عیبش نه عیانستی
ورنعرهٔ مستان را درهجر خطر بودی — دایم رقم دولت سروی و بنانستی [کذا]
۱۷۹۴۵ گر زخم فراق او بر کوه گذر کردی — که را بجهان اندر چون موی میانستی



آه ازین کودکان مشکین موی — آه ازین دلبران زیبا روی
رخ ایشان چو لاله بر سر کوه — قد ایشان چو سرو بر لب جوی
عالم ازرنك و بویشان چو نگار — چون گل وچون سمن بروی وببوی
گاه تن را جدا کنند از جان — گاه زن را جدا کنند از شوی
۱۷۹۵۰ زلف ایشان بسان چوگانست — دل مسکین من چو گردان گوی
چون من مستمند مسکین دل — هریکی را هزار بر سر کوی
گرچه درعشقشان چو موی شدم — در غزلشان همی شکافم موی



دوست دارم که برآشوبی وبیداد کنی — شادیی کن که مرا باغم وفریاد کنی
ز آتش عشق چو پولاد بتابی دل من — پس دل خویش چوناتافته پولاد کنی
۱۷۹۵۵ بتو ای طرفهٔ بغداد نه زان دادم دل — که تو از دیدهٔ من دجلهٔ بغداد کنی

بندهٔ روی چو ماهت نه از آن شرط شدم که مرا بیهده بفروشی و آزاد کنی
بندهٔ روی توام عاشق بیداد توام بنده تر گردم و عاشقتر اگر داد کنی



آن صنم کاندر دو لب تنك شکر دارد همی بر سر سرو روان شمس و قمر دارد همی
حلقه های زلف او عمدا کند زیر و زبر تا دل و جان مرا زیر وزبر دارد همی
۱۷۹۶۰ تلخ گفتارست وشیرین لب نگارین روی من وین عجب بنگر که زهر اندر شکر دارد همی
آیت واللیل بر خواند همی شمس الضحاش تا نقاب از آیت والفجر بردارد همی
آتش عشقش ببرد ست آب رویم تا مرا لب از آتش خشك وچشم ازآب تر دارد همی
گر نخواهد تا غنی گردد زسیم و زر چرا اشك من چون سیم ورخسارم چو زر دارد همی



ای ترك زبهر تو دلی دارم و جانی ور هردو بخواهی بتو بخشم بزمانی
۱۷۹۶۵ با چون تو بتی زشت بود گر چو منی را تیمار دلی باشد و اندیشهٔ جانی
از کوچکی ای بت که دهان داری گفتم آن غالیه دانست همانا نه دهانی
وز لاغری ای بت که دهان داری گویم آن سیمین کلکست همانا نه میانی
نه نه که بآن سان که میان و دهن تست من بنده ام از کلکی و از غالیه دانی
باد آید و ازحلقهٔ زلفین تو هر شب برلاله ستان تو کند مشك فشانی
۱۷۹۷۰ شادند همه شهر بدیدار تو امروز حقا که چنینست ودرین نیست گمانی

قطعات

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را | مسخرست سخن چون پری سلیمان را
نسیج وحده که نو حله‌ای دهد هر روز | ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را
ز شادی ادب و عقل او بـدار سلام | همه سلامت و سعدست سعد سلمان را
اگر دلیل بزرگیست فضل پس نه عجب | که او دلیل بزرگیست فضل یزدان را



۱۷۹۷۵ ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا | از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها | گر کس دیگر نمیداند همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش | در بر تختم نشانی و پدر خوانی مرا



این منم آمده نزدیك کریمی که شدست | شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که سپرد | بکف پای بزرگی سر علیین را
۱۷۹۸۰ وین منم یافته اقبال وزیری که ز عدل | تازه کردست کنون قاعدهٔ پیشین را
وین منم از پس سی سال بکام دل خویش | دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا | تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را



تیر شه را بنظم بستودم | شکر کرد و بفخر سر بفراشت
آمد و بوسه داد سینهٔ من | رفت و پیکان بسینه در بگذاشت
۱۷۹۸۵ من ندانم که این ودیعت را | سینه تا کی نگاه خواهد داشت



شاه بهرامشاه بن مسعود　　خواجه مسعود سعد را بنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد　　وز خرد قدر فضل او بشناخت
کز سواران فضل بهتر از او　　کس بچوگان فضل گوی نباخت
زرّ کانی بیافت وقت سخن　　زرّ طبعی که در سخن بگداخت
١٧٩٩٠ در سخن زر چو او که داندیافت　　درسخن در چواو که یارد ساخت
تا معزی قصایدش بشنید　　دل ز بیهوده ها همه پرداخت



جهاندار شد صدر دین در وزارت　　سپهدار شد شمس دین در امارت
ز جد و پدر یادگارند هر دو　　یکی در امارت یکی در وزارت



زان خط تو که همی بر دمد ازعارض تو　　کس نگوید که جمال تودگر خواهدشد
١٧٩٩٥ عارض نازك تو برصفت گل تازه‌است　　زینت تازه‌گلت سنبل‌تر خواهد شد
گر دلم بررخ توشیفته و فتنه شدست　　برخطت فتنه‌تر وشیفته‌تر خواهد شد
ای پسر گرخط‌مشکینت‌چنین‌خواهدبود　　نه‌بر آنم که مرا باتو بسر خواهد شد
بسر کار تو هر چند که در مینگرم　　دل‌ودینم بسر و کار تو درخواهدشد



نه‌بس بود که درغزل یار و در مدیح　　طبعی بود لطیف و زبانی بود فصیح
١٨٠٠٠ معشوق سازگار بباید گه غزل　　ممدوح مال بخش بباید گه مدیح



ای وزیری که همت تو همی　　عدم سائلان وجود کند
شرم دارد زمانه با چو تویی　　که ز حاتم حدیث جود کند
گر سر از خاك بر کند حاتم　　خاك پای ترا سجود کند



شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر　　عالم بتیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس وار تاختنی کن سوی ختن　　صد گنج چون خزانهٔ افراسیاب گیر
آباد کرده‌ای همه‌عالم بعدل خویش　　از تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی　　طالع خجسته گیر و دعا مستجاب گیر
گه اسب تاز و گاه نشاط شراب کن　　که گوی باز و گاه بکف برشراب گیر



ای روزگار خورده کم روزگار گیر　　بیغوله را ز تیر حوادث حصار گیر
۱۸۰۱۰ یك ره که‌درسرای سپنجی نشسته‌ای　　اندیشه‌کن ز راه و شدن‌را شمار گیر
اکنون که کارهای جهان باخصومتست　　بگریز و از میان خصومت کنار گیر
پیشی مجوی بر کس و بیشی‌طلب مکن　　در کنج خانه ای بقناعت قرار گیر
غره مشو بنعمت و دل درجهان مبند　　از فخر ملك و نعمت او اعتبار گیر



امام بود محمد، علی خلیفهٔ او　　کنون‌علیست مشیر و محمدست‌وزیر
۱۸۰۱۵ علی ز مهر محمد همی چنان نازد　　که از دعای محمد علی بروز غدیر



بیاید نام او در مخلص شعر　　چنان کاندر نماز الله اکبر
نه دنیا بهر ما نفعست و ضرست　　وزو ما را نه نفعستی و نه ضرّ
بدین معنی خرد نپسندد از ما　　که با دریا کنیم او را برابر
اگر گردون بپیماید مثنی　　وگر کشور بپیماید مکرر
۱۸۰۲۰ ز قدرش کمتر آید هفت گردون　　ز جاهش کمتر آید هفت کشور
ولی چون در وثاق او نهد پای　　عدو چون از وفاق او کشد سر
حلالست آن ولیرا خون انگور　　حرامست آن عدو را شیر مادر
اگر در دولت او دوستانش　　توانگر گشته اند از زرّ و گوهر

حسودش هم توانگر شد که دارد سرشك وچهره همچون گوهر وزر
۱۸۰۲۵ ابا شاکر زعدات شاه و دستور وبا راضی بدادت ملك و لشکر
چراغ اصل خویشی تا بآدم جمال نسل خویشی تا بمحشر
کسی کاندر شخص تو ببیند سپهری را همی بیند مصور
فلك خواند ترا ابر گهر بار ملك خواند ترا ببر دلاور
برزم اندر چنان کوشی که هرگز نکوشد با درختان باد صرصر
۱۸۰۳۰ اگر ناطق شوندی همچو مردم بهر وقتی چه گردون و چه اختر
دهندی اختر و گردون گواهی که در عالم نباشد چون تو دیگر
اگر چه مهتران بسیار دیدم ندیدم بهتر از تو هیچ مهتر
چو بر دفتر نویسم شکر این قوم کنم شکر ترا آغاز دفتر
بپیوستند بس عقد مدیحت همه شایسته و زیبا در خور
۱۸۰۳۵ که پیوندد چنین عقدی که تاحشر بود بر گردن ایام زیور
همی تا بی عرض جوهر نباشد چنانچون بی فلك خورشید ازهر
امارت چون فلك باد وتو خورشید ریاست چون عرض باد و توجوهر
ز نور رای تو دولت مزین ز بوی خلق تو دنیا معطر
سرایت چون بهشت و بندگانت چو حورالعین دمی چون آب کوثر



۱۸۰۴۰ دریاست خاطر من و گوهر دروسخن در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد باشد یکی طویله پر از در شاهوار
درنقد و درشناختن شعرهای خویش بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانهٔ فانی بلند و پست تاهست در میانهٔ گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو باد سرنگون بادی عزیز و حاسد تو باد خاکسار
۱۸۰۴۵ اقبال همنشین تو بالصیف والشتاء توفیق رهنمای تو فی اللیل والنهار



جهان گشاده ثنای ترا چو شبر دهان زمانه بسته رضای ترا چو تیر کمر
غبار موکب تو کرده چشم گردون کور صهیل موکب تو کرده گوش گردون کر
فگند رمح تو هر ساعتی از آن مردم ربود تیغ تو هر لحظه ای از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن هزار مغفر و سر درمیانهٔ مغفر



۱۸۰۵۰ عزیز کرد مرا در محل عز و قبول ظهیر دولت شاه و شهاب دین رسول
چنان شنید زمن شعرکاحمد مختار شنید وحی ز روح الامین بوقت نزول
چو درستایش او لفظ من مکرر شد لطف نمود و زتکرار من نگشت ملول
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن بود زخاطر او نفع را فروع واصول
ایا ستوده کریمی که فضل گویان را ز شکر مکرمت تست فصلها ز فصول
۱۸۰۵۵ کمال فضل تو دا ی و من بمجلس تو چو فضل خویش نمایم بود کمال فضول
اگر هزار زبانم بود بجای یکی ستایش تو یکی از هزار کیف اقول
چو کرد طبع لطیفت قبول شعر مرا سزد که رای شریفت دهد نشان قبول
تو پشت آل بتولی و هست نایب من بمجلس تو خداوند شمع آل بتول



چو بنوشت بر لوح نـام ترا فرو ایستاد از نوشتن قلم
۱۸۰۶۰ همی گفت زین پس ندانم نوشت چو جزوی ّ و کلی نوشتم بهم



تا هست تیغ گلها در برق و رعد نیسان تا هست سوز دلها در زلف و جعد جانان
تا با فساد باشد همواره کون عالم تا با وعید باشد پیوسته وعـد یزدان
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن



١٨٠٦٥ صدر دین را ملك‌العرش گزید از وزرا   همچنان چون وزرا از همهٔ خلق جهان

وزرا ازهمگان چون رمضان اندر سال   صدر دین ازوزرا چون شب قدر از رمضان



از سروران باستان وز مهتران عصر ما   کردند نازش چار قوم ازچارتن تا روز دین

ایرانیان از رستم و عباسیان از معتصم   سلجوقیان از سنجر و اسحاقیان از صدردین



موی سیاه‌من بجوانی چو مشك بود   کافور شد بپیری مشك سیاه من

١٨٠٧٠ آورد روزگار ز پیری اثر پدید   بر روی پژمریده و پشت دوتاه من

هرگه‌که من‌بسجده‌نهم‌روی برزمین   از دیدگان پر آب شود سجده گاه من

یا رب‌اگرچه‌هست فراوان‌مرا گناه   آمرزش تو بیشترست از گناه من



چون‌مشك‌سیه بودمرا هردوبنا گوش   کافور شد از پیری مشك سیه من

هر چند که بسیار گنه دارم یا رب   آمرزش تو بیشترست از گنه من



١٨٠٧٥ بیار فاخته مهرا شراب غالیه بوی   که‌خاك‌غالیه‌رنگست و روزفاخته‌گون

تو با کرشمهٔ طاوس پیش من بخرام   اگر زسرما طاوس شد ز باغ برون

چنانکه باز نشیمن گرفت بر سر کوه   بگیر بازی کز حلق او بر آید خون

ازآن‌کفی‌که‌چوموی حواصل آمدگرم   قدح‌بده‌که‌جهان پرحواصلست‌کنون

برفت بلبل و مارا زرفتنش چه زیان   که بلبلست ثنا گوی شاه روز افزون



١٨٠٨٠ بخور ای سیدی بشادی و ناز   هر کجا نعمتی بچنگ آری

چرخ در بردنش شتاب کند   گر تو در خوردنش درنگ آری

فخر کردی که نسب داری از آباء کرام   همه مشهور بجود و کرم و آزادی
راست گفتی پدرانت همه نیکان بودند   بد تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی



ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی   در ملك بشاهی ز همه شاهان فردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی   وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جان برادر بتو شادست   کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی   هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملك توافزود هر آن مال که دادی   در جان تو افزود هر آن باد که خوردی
تا دیر بماند فلك و زود بگردد   خواهم که بمانی و ازین حال نگردی



۱۸۰۹۰ ای بار خدایی که خداوند جهانی   لشکر شکن و ملك ده و ملك ستانی
دریادل و مه طلعت و خورشید ضمیری   باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخرست بسلطانی تو پیر و جوان را   تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری و نه آنی و نه اینی   چون ابر و هژبری و نه اینی و نه آنی
چندین سخن نغز که دارد که تو داری   چندین سخن نغز که داند که تو دانی
۱۸۰۹۵ شاهان جهان را بگه کین و که مهر   از تخت بر انگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیك ساعت ملکی بگشایی   با جام بیك لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم   آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیاتست   چون خضر امیدست که جاوید بمانی



۱۸۱۰۰ ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو   از سنك و روی و آهن سدی نساختی
پیش تو پشت معن چو چوگان شدی ز شرم   گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
ور دست تو بدیدی محمود زابلی   از خاك سم مرکب تو سر فراختی

من بنده از سخاوت و جود تو یافتم　امروز خلعت تو و نیکو نواختی
رومی و اطلس و قصب وبدره‌های زر　دو استر سبك رو و اسبی و ساختی



۱۸۱۰۵ کردم‌اندرفتح‌غزنین ساحری‌درشاعری　کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش دردهانم درّ دریایی نهاد　چون بیارید اززبانم پیش او درّ دری
پادشا بخشد بشاعر زرّ و دیبا و قصب　اومرااین‌هرسه‌بخشیدوجواهر برسری
درکنارم‌درّوفیروزه‌استولعل‌ازجوداو　در وثاقم جامهٔ رومی و زرّ جعفری
هرگزازمحمودغازی‌این‌عطاکی‌یافتند　زینبی وعسجدی و فرخی و عنصری
۱۸۱۱۰ گرزند ازجودمحمودی بگیتی‌داستان　گشت‌باطل‌جود محمودی‌زجودسنجری



ای‌شاه عطا بخش که بخشنده تر ازتو　چشم فلك پیر ندیدست جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز　جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شدقصهٔ من قصهٔموسی کههمی جست　از روشنی اندر شب تاریك نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی　در اول شب بود کلیمی و شبانی
۱۸۱۱۵ من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی　گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان　کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی



همای کلك تو مرغیست لاغر　کـه از منقار او شد ملك فربی
هر آنکس کو ترا بیند بپرسد　که این خورشید تابنده است یا نی



بسعی‌همت خویش ای‌اجل مؤیدالدین　خجسته دولت و پیروز اخترم کردی
۱۸۱۲۰ چو رای‌خویش بیفروختی ضمیرمرا　چوبخت خویش براعدا مظفرم کردی
بجاه بر همه صدران تقدمم دادی　بمال با همه میران برابرم کردی

ترا ستایم همچون رسول را حسان که تو باحسان حسان دیگرم کردی



مرا از پی خدمت شاه باید دل و دیده و عمر و جان و جوانی

هر آن زندگانی که بی شه گذارم مرا مرگ باشد چنان زندگانی

۱۸۱۲۵ ولیکن مرا شاه معذور دارد که طاقت نمیدارم از ناتوانی

رباعیات

بر خلق تراست پادشاهی ملکا	وز ماه تراست تا بماهی ملکا
دور فلك و حکم الهی ملکا	آن باد و چنان باد که خواهی ملکا



شاها همه تدبیر صوابست ترا	وز بخت بفرخی جوابست ترا
آتش تیغی و نفع آبست ترا	از خاکی و نور آفتابست ترا



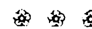
١٨١٣٠ خورشید چو بیند ای ملك رای ترا	وین فرّ و جمال عالم آرای ترا
جوینده شود بزمگه و جای ترا	تا سجده برد خاك کف پای ترا



شاها ادبی کن فلك بد خو را	گر چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بچوگاش زن	ور اسب خطا کرد بمن بخش اورا



بیقدر کند رخ تو لالستان را	تشویر دهد لب تو خوزستان را
١٨١٣٥ آن کس که ترا قبلهٔ ترکستان دید	ازبهر تو کرد قبله ترکستان را



خورشید فلك سجده برد رای ترا	ور سجده برد روی دلا رای ترا
من خود چه کسم که جان کنم جای ترا	جان در تن من خاك سزد پای ترا



گر سینه بخست شاه سنجر ما را | کم نیست خمار عشق در سر ما را
گر دل بربود یار دلبر ما را | پیکان بدل دلست در بر ما را



مهرست ظفر نگین فرمان ترا | صیدست بهشت دام احسان ترا
خاکست ستاره صحن میدان ترا | گویست زمانه خم چوگان ترا



ای تاخته از جهان جهانبانان را | برهم زده ملك و خانهٔ خانان را
ای وارث نامدار سلطانان را | فخرست بتو جمله مسلمانان را



در زلف تو آویخته دلبندی ما | پیش خردت خیره خردمندی ما
۱۸۱۴۵ در دل دارم که بندگیهات کنم | تا خود چه کنی تو از خداوندی ما



جاوید شها عزّ و شرف باد ترا | تیغ وقلم و جام بکف باد ترا
از تاجوران هزار صف باد ترا | صد شاه خلیفهٔ خلف باد ترا



ای شاه چو بیند آسمان رای ترا | وین طبع لطیف رامش افزای ترا
احسنت زند طلعت زیبای ترا | خواهد که شود خاك کف پای ترا



۱۸۱۵۰ ای جام تو آب و آتش ناب شراب | ای خون عدو زاتش شمشیر تو آب
که آتش را کنی تو از آب نقاب | که بفروزی ز روی آب آتش ناب



بازنده‌تر از روز شماری ای شب | تاریك‌تر از زلف نگاری ای شب
از روز همی یاد نداری ای شب | گویی که سپیده دم نداری ای شب



تا شاه نشاط دجله کردست امشب — اندر دل بندگان فزودست طرب
۱۸۱۵۵ دریاست شه پاکدل پاك نسب — دریا بمیان دجله در هست عجب

* * *

رخشنده چو مهرست ضمیری که تراست — عالی چو سپهرست سریری که تراست
فرمانده خلقست مشیری که تراست — مخدوم جهانست وزیری که تراست

* * *

گر خصم نخواست از حسد کار تو راست — ایزد ملکا هر آنچه او خواست نخواست
امروز که راست این سعادت که تراست — اقبال فزون گشته و خصمان کم و کاست

* * *

۱۸۱۶۰ علم تو زعلم خضر و آصف بیشست — حلم تو زحلم معن و احنف بیشست
از صاعقه شمشیر ترا تف بیشست — وز مورچه ترکان ترا صف بیشست

* * *

با لشکر عشق تو مباهات خوشست — با حلقهٔ زلف تو مناجات خوشست
شطرنج که درعشق تو بازیم همی — مابرد نخواهیم که شهمات خوشست

* * *

ای یار چو روزگار یار من و تست — بس کس که حسود روزگار من و تست
۱۸۱۶۵ این باده که اندوه گسار من و تست — بر گیر و بیا که کار کار من و تست

* * *

گر نور مه و روشنی شمع تراست — پس سوزش و کاهش من از بهر چراست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت — ور ماه تویی مرا چرا باید کاست

* * *

ای راحت جان ما ز دو مرجانت — رنج دل ما ز چشم پر دستانت
ما را که جراحتست بر سینه و دل — بر سینه ز تیر و بر دل از پیکانت



۱۸۱۷۰ بر خاك سر كوی تو ای‌عشق پرست   تنها نه منم فتاده شوریده و مست

چون‌من بسر كوی تو صدعاشق‌هست   از پای بیفتاده و جان بر كف دست



بیدادی و فتنه درجهان آیین نیست   شادند جهانیان و كس غمگین نیست

گل‌هست‌بباغ ملك اگرنسرین‌نیست   ركن‌الدین‌هست اگر معزالدین‌نیست



شاها اثر صبوح كاری عجبست   نازد بصبوح هر كه شادی طلبست

۱۸۱۷۵ باده بهمه وقت طرب را سببست   لیكن بصبوح كیمیای طربست



ای‌شاه زمین بر آسمان داری تخت   سستست عدو تا تو كمان داری سخت

حمله سبك آری وگران داری لخت   پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت



ای داده بتو خدای جاه پدرت   خرم بتو میران و سپاه پدرت

گر بی پدرت بماند گاه پدرت   اندی[1] كه توبی بجایگاه پدرت



۱۸۱۸۰ تا از برم آن یار پسندیده برفت   آرام و قرار ازدل شوریده برفت

خون دلم از دیده رواست از آنك   از دل برود هر آنچه از دیده برفت



درعشق توام امید بهروزی نیست   وز عهد شب وصال تو روزی نیست

---

۱ ـ اندی چنانكه از استعمال قدما مفهوم میشود بمعنی روا باشد واهمیتی ندارد و این گونه تعبیرات است ، خاقانی گوید :

گر جملهٔ حیات مطرا نگرددت   اندی كه درنماندت این‌كسوت‌از بها

از آتش تو دلم چرا میسوزد چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

* * *

گر یابد زهره آگهی از نامت خواهد که بجای می‌بود درجامت

۱۸۱۸۵ گر ماه ز چرخ بشنود پیغامت آید بزمین و اوفتد در دامت

* * *

آتش تیغی و تا بمحشر تف تست باران‌صفتی و هفت کشور صف تست

جم دولتی و قوام دین آصف تست دریا کفی و همه‌جهان درکف تست

* * *

ای شاه فلك یاد ترا نوش گرفت شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت

اقبال ترا غاشیه بردوش گرفت ادبار مخالف ترا گوش گرفت

* * *

۱۸۱۹۰ آن ابر که خاطرش بجای برقست وان‌بحر که خلق در نوالش غرقست

وان‌شمس که تاج دولتش برفرقست طبع و دل و همت رئیس الشرقست

* * *

شاهاهمه آشوب زبدخواه تو خاست دادارجزآن‌خواست‌که‌بدخواه‌توخواست

پیغمبری ملوك بی وحی تراست کارت همه معجزات را ماند راست

* * *

دولت که همه جهان بسنجر دادست داندبیقین که‌خوب و درخوردادست

۱۸۱۹۵ سنجر که وزارت بمظفر دست شك‌نیست‌که حق‌بدست حقوردادست

* * *

هرچند که بر زمانه فرمان منست فرمان‌تو برتن و دل و جان منست

سلطان‌منم و عشق تو سلطان‌منست من زان توام همه جهان زان‌منست

* * *

ای شاه بدولت از جهان بهر تراست برجان و تن مخالفان قهر تراست

سلطانی عصر و شاهی دهر تراست   با این همه فتح ماورا النهر تراست



١٨٢٠٠ تاشاه گشاده دست برتخت نشست   دست همه بیدادگران سخت ببست
دستور بدستوری شاه اندر دست   از پای فتاده را همی گیرد دست



تا دین باشد بجز یکی یزدان نیست   تا ملك بود بجز یکی سلطان نیست
برهردوبرون ازآن‌وزین‌فرمان‌نیست   آن‌بی‌این‌نیست هرگزاین‌بی‌آن‌نیست



نور ملك ای ملك بنام تو درست   دور فلك ای ملك بدام تو درست
١٨٢٠٥ کان ظفر ای ملك بکام تو درست   جان طرب ای ملك بجام تو درست



آن کس که چراغ مهر تو دربر یافت   در خاك بفر دولت تو زر یافت
وان کس که خیال کین تو درسر یافت   درآب زروی خویش نیلوفر یافت



کوه از صف ترکان ملك گردد پست   زیشان بهنر یکی و ازخصمان شصت
در مجلس و میدان شه حورپرست   دارند نهاده جام و جان برکف دست



١٨٢١٠ در راه نسا ای ملك پاك سرشت   جز سنگ ندیدم بدل سبزه و کشت
دوزخ‌دره‌ای گذاشتم ناخوش‌وزشت   چون پیش تو آمدم رسیدم ببهشت



این ابر که در شاهوار آوردست   بر شادی جشن شهریار آوردست
آورده نثار مهرگانی هر کس   او نیز چو دیگران نثار آوردست



ای‌شاه زمانه بخت پیروز تراست   اندیشه و رای عالم‌افروز تراست
۱۸۲۱۵ شمشیر ظفر ساز عدو سوز تراست   زانطاکیه تا کاشغر امروز تراست



دولت که ترا داد بمن زایل نیست   وین دل که مرا دادبتو غافل نیست
ازدولت‌ودل هرچه رود باطل‌نیست   بی‌دولت و دل‌مرادکس حاصل‌نیست



ای شاه دل روشن تو جوشن تست   عالم شده روشن از دل روشن تست
پریدن جبریل بپیرامن تست   صید ملك الموت سر دشمن تست



۱۸۲۲۰ مخلوق فراوانست الله یکیست   وانجا که حقیقتست درگاه یکیست
هستند ستارگان بسی ماه یکیست   بسیار ملك هست ملکشاه یکیست



از درگه تو ملوك را تاج آید   در همت تو هزار معراج آید
توقیع تو چون بدست محتاج آید   چون کعبه بود که پیش حجاج آید



دجله ملکا زمان زمان بفزاید   تا با تو بجود [خویش] پهلو ساید
۱۸۲۲۵ چون دجله هزار اگر ترا پیش آید   در جنب دل تو قطره ای ننماید



ای‌ازهمه‌خسروان چوافریدون فرد   وز دولت تو رسیده بر گردون گرد
ای‌گشته بدولت تو روزافزون مرد   ایزد بتو مراین جهان میمون کرد



از تیغ چو آب تو برزم آتش زاد   تا خصم ز باد حمله در خاك افتاد
ازبیم دلش پرآتش و سر پر باد   دو دیده پر آب روی بر خاك نهاد



۱۸۲۲۰ از عمر شبی بکام دل دوشم بود — کاواز سرود و رود در گوشم بود
بگذشته و بامداد فرموشم بود — مهتاب نبود و مه در آغوشم بود

٭ ٭ ٭

در عشق تو ای صنم مرا رای نماند — وان طبع لطیف حکمت آرای نماند
بر جای همی بود دلم بی غم تو — تا جای غم تو گشت برجای نماند

٭ ٭ ٭

دلها همه در زلف تو آویخته باد — جانها همه از طبع تو آمیخته باد
۱۸۲۳۵ هرشور که درجهان برانگیزد چرخ — آن شور زجعد زلفت انگیخته باد

٭ ٭ ٭

چون باز خیال تو پر و بال زند — در جان رهی عشق تو چنگال زند
آنکس که نه از وصال تو نال زند — شاید که زچشم خویش قیفال زند

٭ ٭ ٭

درعشق تو زیر وبم هم آواز منند — اندیشه و باد سرد دمساز منند
خاموشی و صبر خازن راز منند — رنك رخ و آب دیده غماز منند

٭ ٭ ٭

۱۸۲٤۰ خرگه زند و کار کسی نگشاید — مطبخ زند و نان بکسی ننماید
گر دود بمطبخش در آید شاید — کز مطبخ او دود همی برناید

٭ ٭ ٭

هرگز دل تو بهیچکس شاد مباد — وز بند تو بندهٔ تو آزاد مباد
تا عشق ترا دلم عمارت نکند — ویران شدهٔ عشق تو آباد مباد

٭ ٭ ٭

هرشب که رهی فال ز روی تو زند — مرغی شود و بال بسوی تو زند
۱۸۲٤۵ هر نعره که پاسبان کوی تو زند — گویی که زجان مهر جوی تو زند

٭ ٭ ٭

با کم زمنی پای تو اندر گل باد — با به ز تویی مراد من حاصل باد

گر دل پس ازاین هوای تو خواهد جست   لعنت ز خدای بر من و بر دل باد



عشقت صنما بروی زردم دارد   وز کام و هوای خویش فردم دارد
این خود صنما قاعدهٔ بخت منست   با هر که وفا کنم بدردم دارد



۱۸۲۵۰ چون رخ بگشاد آن نگار دلبند   جای صلوات باشد و جای سپند
احسنت زند ستاره از چرخ بلند   آن مادر را که چون تو زاید فرزند



هر شب که وصال یار دلبر باشد   شب زورق و ماه باد صرصر باشد
وان شب که فراق آن سمن بر باشد   شب کشتی و آفتاب لنگر باشد



شاها چو دلت در صف تدبیر آید   او را مدد از عالم تقدیر آید
۱۸۲۵۵ تیغ تو جهان گرفت آری شك نیست   آنرا که تو بر کشی جهانگیر آید



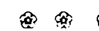
ایزد که بنای دولتت عالی کرد   نگذاشت که خصم با تو محتالی کرد
گر خصم نکرد دل ز کینت خالی   اندیشهٔ تو جهان ازو خالی کرد



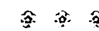
جانی که ز مهر تست نقصان نبرد   دردی که ز کین تست درمان نبرد
هر کس که ترا بطوع فرمان نبرد   گر عالم جان شود ز تو جان نبرد



۱۸۲۶۰ چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد   پیروزی از آسمان رسیدن گیرد
هر تیر کز آن کمان پریدن گیرد   صبحی دگر از ظفر دمیدن گیرد



چون شاه سوی تخت سرافراز آمد   پیرامن او بخت بپرواز آمد
آن روز ز تخت شاهی آواز آمد   کامروز مسیح از آسمان باز آمد



ایزد ملکا سعادت جم بتو داد   ملك همه شاهان مقدم بتو داد
۱۸۲٦۵ چون تاج وسریر وتیغ وخاتم بتو داد   شاهی بتو ختم کرد و عالم بتو داد



ای شاه زمین فلك سریر تو سزد   مرّیخ بجدی پرّ تیر تو سزد
خورشید نگویم که دبیر تو سزد   یکنقطه ز توتیغ وزیر تو سزد [کذا]



سلطان علم عدل بهر عالم زد   در کشور روم عالمی بر هم زد
هردم ز قیاس عیسی مریم زد   نگذاشت که نیز هیچ کافر دم زد



۱۸۲۷۰ چون شاه سرای پرده برهامون زد   ازدجله ونیل خیمه تا جیحون زد
چون بارهٔ تازی ازمیان بیرون زد   گیمخت زمین زگرد بر گردون زد



تا دولت تو بگرد گردون گردد   گردون همه برفال همایون گردد
ور باتو ستاره ای دگر گون گردد   تیره شود و زچرخ بیرون گردد



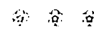
تا فتح تو تاریخ مسلمانی شد   پیروزی تو اصل جهانبانی شد
۱۸۲۷۵ تا خان ز سیاست تو زندانی شد   از بیم تو چشم خانیان خانی شد



تا عصمت ایزدت نکوخواه نکرد   توقیع تو اعتصمت بالله نکرد
هرگز ستمی بر دل تو راه نکرد   ایزد بغلط ترا شهنشاه نکرد



حیرت همه‌در درنگ وسنگ تو بود   نصرت همه درشتاب وجنگ تو بود
تا پرّ عقاب بر خدنگ تو بود   دشمن چو کبوتری بچنگ تو بود



۱۸۲۸۰ گر برفلك از تاجوران راه کنند   وزقدرت وقدر دست بر ماه کنند

ور دست فلك ز دهر کوتاه کنند　　آخر همه خطبه بر ملکشاه کنند



هر تیر که شاه تیر گیر اندازد　　گویی که زگردون اثیر اندازد

دشمن ز نهیب او چو تیر اندازد　　گویی کەزچنبرانوزیراندازد [کذا]



تیر اندازان همه گرو در بستند　　بردند گمان که باملك همدستند

١٨٢٨٥ آخر همەعاجز و خجل بنشستند　　وزشرمملك تیر وکمان بشکستند



گیتی ملکا جز بتو آباد مباد　　درعادت تو جز هنر و داد مباد

خصم تو ز بند محنت آزاد مباد　　هرکو بتو شادی نکند شاد مباد



هرکار کەهست جز بکام تو مباد　　هر خصم کەهست جزبدام تو مباد

هرشاه کەهست جز غلام تو مباد　　هرخطبه کەهست جز بنام تومباد



١٨٢٩٠ دولت همه ساله بی جلال تو مباد　　ملت همه ساله بی جمال تو مباد

عالم همه ساله بی کمال تو مباد　　خورشید جهان تویی زوال تومباد



خصمان ملك چوجغد در ویرانند　　دایم همه را همچو مگس میرانند

خودرا چوهمایاز چەقبلمیدانند　　کز چشم چوسیمرغ همی پنهانند



ترکان ملك باخرد و با هوشند　　حور شبه زلف و دیو آهنپوشند

١٨٢٩٥ دیوند چوروز رزم جانراکوشند　　حورند چوپیشتخت شهمینوشند



گر نعمت دشمنت زحد بیرون شد   بنگر که بعاقبت ز محنت چون شد
از قارون گر بمال و گنج افزون شد   درزیر زمین نهفته چون قارون شد



خالق همه اقبال خلایق بتو داد   تا دهر بود بقای اقبال تو باد
تو باده بدست همچنین بادل شاد   بدخواه تو جان و خان و مان داده بباد



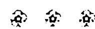
۱۸۳۰۰ خصمان تو لاف سپر زرد زدند   شش پنج بگاه ماندن نرد زدند
گر سردسخن شدند وا مرد زدند   با دولت تو بر آهن سرد زدند



ای صدر جهان هر که می کین تو خورد   از رنج خمار گشت با ناله و درد
گر شیر سیه بود بهنگام نبرد   شد عاقبت کار بحال سگ زرد



تا چند دل تو چشمهٔ نور بود   زان چشمهٔ نور چشم بد دور بود
۱۸۳۰۵ ملك و سپه و خزینه معمور بود   آن خسرو را که چون تو دستور بود



هر بزم که کردی همه بهروزی بود   کار تو نشاط و مجلس افروزی بود
هر رزم که کردی همه پیروزی بود   هر چ آن دگری خواست ترا روزی بود



گر ابر بجود خویشتن را چو تو خواند   فراش تو بود او همی گرد نشاند
هر چند بسی گهر پراگند و فشاند   آخر گهرش نماند و بی کار بماند



۱۸۳۱۰ ای شاه بنای ملك محکم بتو ماند   باغ ظفر و فتوح خرم بتو ماند
شاهنشهی از نژاد آدم بتو ماند   رفتند مخالفان و عالم بتو ماند



سلطان جهان برکیارق باید　　کز دولت او جهان همی آراید
بس بر ناید تا هنرش بفزاید　　بندد کمر و همه جهان بگشاید



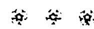
ای ناصر دین ناصر تو یزدان باد　　اقبال تو در تن سعادت جان باد
۱۸۳۱۵ گردون بمراد رای تو گردان باد　　وز گردش آن هر چه تو خواهی آن باد



ای شاه ترا ماه نگین خواهد بود　　زیر قدمت ملك زمین خواهد بود
ملك تو زروم تا بچین خواهد بود　　مافال زدیم و همچنین خواهد بود



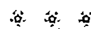
هر کس که سزای افسر و گاه بود　　خدمتگر این خدمت درگاه بود
در روی زمین اگر بسی شاه بود　　شاه همه سنجر ملکشاه بود



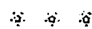
۱۸۳۲۰ از هیبت تو بروم کفار نماند　　وز نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند　　با جود تو در خزانه دینار نماند



چون آتش خاطر مرا شاه بدید　　از خاك مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی دوبیتی ازمن بشنید　　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید



من باتو بتا نفس نمی یارم زد　　در موکب تو جرس نمی یارم زد
۱۸۳۲۵ جان میدهم و نفس نمی یارم زد　　دست از تو بهیچ کس نمی یارم زد



حوران سپاهت ای شه شیرشکر　　در آب روان همی نمایند صور
آنست مرادشان که باشند مگر　　در خدمت مجلس تو استاده کمر

* * *

هستند ببزمت ای‌شه شیر شکار　　مرغان شبه تن و عقیقین منقار
از بهر نشاط تو بروزی صد بار　　آیند همی چو مطربان در گفتار

* * *

۱۸۳۳۰ دست ملك ملوك عالم سنجر　　بحریست که درجهان چنان نیست دگر
چون باد سخا کند برآن بحر گذر　　موجش همه در باشد و آبش همه زر

* * *

هرگز نشوم من ازبت و باده صبور　　کزبت همه راحتست و ازباده‌سرور
ازدست و کنارخویش کی‌دارم‌دور　　پروردهٔ آفتاب و برکردهٔ حور

* * *

چون‌بردل وسر نهم‌دودست ای‌دلبر　　می پیش من آوری‌که‌بستان و بخور
۱۸۳۳۵ جانا ز کف تو چون ستانم ساغر　　دستی بر دل نهاده دستی بر سر

* * *

ای شاه کجا گرم کنی بارهٔ بور　　صد گور بیفگنی بیك بار بزور
گر بهمن و بهرام بر آیند از گور　　گویند که کار تست افگندن گور

* * *

ای دشمن تو بقبضهٔ قهر اندر　　رای تو بصر بدیدهٔ دهر اندر
شکر تو فریضه است بهر شهر اندر　　خاصه بدیار ماورا النهر اندر

* * *

۱۸۳۴۰ ای رفته ز خانه مدتی سوی سفر　　باز آمده سوی خانه با فتح و ظفر
هرگزسفری چنین‌که کردست‌دگر　　افروخته روی ملك و افراخته سر



شاها خردت هست بمی خوردن یار　　شاید که شب و روز همین‌داری کار
می خوردن تو فلك چو بیند هربار　　خواهد که کند ستارگان بر تو نثار

* * *

گر بخت بلند خواهی و عمر دراز　　از دولت برکیارقی سر بفراز
۱۸۳۴۵ گر کالبد ملوك جان یابد باز　　از وی همه برکیارق آید آواز



چون نرگس اگر نهیم در خاکستر　　ور داریم اندر آب چون نیلوفر
ور بسپریم بپای همچون گل تر　　از شرم تو چون بنفشه بر نارم سر

* * *

خستی دل من بغمزه ای بدر منیر　　چونانکه ملك سینهٔ من خست بتیر
درسینه و دل کنون دو پیکان‌دارم　　از سینه و دل هردو برون آمده گیر



۱۸۳۵۰ ازکوی تو تا کوی من ای‌شمع طراز　　دریاست ز اشك من همه راه دراز
گر هست در آمدن بکشتیت نیاز　　زان‌دل که زمن ربوده‌ای کشتی‌ساز

* * *

چون چشم تو بردلم شود تیر انداز　　زلف تو شود پیش دلم جوشن‌ساز
کوته نکنم دودست ازآن‌زلف دراز　　کو تیر بجوشن از دلم دارد باز



شاهی که برزم کاویان داشت درفش　　گر زنده شود پیش تو بر دارد کفش
۱۸۳۵۵ ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش　　پشتست دل خصم و خلاف تو درفش

* * *

دستور و شهنشه ازجهان رایت خویش　　بردند و مصیبتی نیامد زین بیش

بس دل که شدی ز مرك شاهنشه ریش　　گر کشتن دستور نبودی از پیش

* * *

نشناخت ملك سعادت اختر خویش　　در منقبت وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تیج بر کشور خویش　　تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

* * *

١٨٣٦٠ از جور قد بلند و موی پستش　　وز کافری نرگس بی می مستش
گریان بکلیسیا شوم بنشینم　　ناقوس بیك دست و بدستی دستش

* * *

در عشق تو بی روان نوان بودم دوش　　آشفته دل و رمیده جان بودم دوش
مرغی که بتیغ نیم بسمل گردد　　دور ازبر تو راست چنان بودم دوش

* * *

١٨٣٦٥ چشمی دارم ز اشك پیمانهٔ عشق　　جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق
هر روز منم مقیم در خانهٔ عشق　　هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

* * *

تا دید زمانه در دلم غایت عشق　　در پیش دلم همی کشد رایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی　　درشان دل من آمدی آیت عشق

* * *

چون ابر کف تو بیند ای خسرو شرق　　از تو نکند بجود تا دریا فرق
١٨٣٧٠ گردد خجل و شود بآب اندر غرق　　از رشك بگرید و برو خندد برق

* * *

ای کرده همه جهان ز ناپاکان پاك　　هرگز نبود ترا ز ناپاکان باك
ای خسرو پاك پیکر از گوهر خاك　　ای گوهر پاك احسن الله جزاك

* * *

ای تیغ تو با قوت مریخ و زحل   رای تو چو آفتاب در برج حمل
گر خصم تو بر چرخ گریزد بمثل   در دامن عمر او رسد دست اجل



۱۸۳۷۵ سقای ملك گرفت چنگ اندر چنگ   ساقی بنهاد بادهٔ مرجان رنگ
هنگام صبوح ای ملك با فرهنگ   از ساقی باده خواه واز سقا چنگ



از روضهٔ حسن تو نگاری رسدم   وز موکب وصل تو غباری رسدم
گیرم که بنزدیك تو بارم ندهند   از دور نظارهٔ تو باری رسدم



گه دیده بدیدار تو بر دوزندم   گه راه وثاق تو بیاموزندم
۱۸۳۸۰ تا چند کشند و چند افروزندم   من سوخته ام چرا همی سوزندم



ای سیمبر از عشق تو در رشته شدم   در خون دل از غم تو آغشته شدم
در بادیهٔ فراق سرگشته شدم   تو زنده بمانیا که من کشته شدم



هر شب زغم تو دل زجان بر گیرم   پندی که خرد دهد من آن نپذیرم
تا روز نهد خیال تو در پیشم   صد چشمه و من زتشنگی میمیرم



۱۸۳۹۰ هر شب غم تو بمه اشارت کندم   وزچشم پر آب خواب غارت کندم
یك شب نگذارد که کنم دیده فراز   چندان که خیال تو زیادت کندم



گه سرو بلند حله پوشت خوانم   گه ماه تمام باده نوشت خوانم
ارزان بخری و رایگان بفروشی   ارزان خر و رایگان فروشت خوانم



گر چه دل وسینه کان گوهر دارم   رخساره زرنج هردوچون زردارم

١٨٣٩٥ کان بستهٔ زلف ماه دلبر دارم   وین خستهٔ تیر شاه سنجر دارم

* * *

مستم ملکا و هرچه اکنون گویم   موزون نشمارم ارچه موزون گویم
گویی که ترا شعر سبک باید گفت   با رطل گران شعر سبک چون گویم

* * *

ای کوی زنخ سخن ز کویت گویم   وی موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم   ور سرد شوم بپیش رویت رویم

* * *

١٨٤٠٠ ای یار شبی که بی رخت بگذارم   پروین بود از غم تو آن شب یارم
یك نیمه زشب چشم بپروین دارم   یك نیمه همی ز چشم پروین بارم

* * *

چشم من وچشم آن بت تنك دهان   دربیع وشری شدند و درسود وزیان
کردند یکی بیع ز ما هر دو نهان   آن آب بدین سپرد واین خواب بدان

* * *

تیغ ملك شرق خداوند جهان   شیریست تنش بجمله چنگال ودهان
١٨٤٠٥ چون ناخن او باز شود با دندان   درناخن سر گیرد و در دندان جان

* * *

گر حاجب وچاوش تو ای ناصردین   بر کشور روم وچین گشایند کمین
فغفور ازآن بنرسد و قیصر از این   این والی روم گردد آن شحنهٔ چین

* * *

رفتی و بیك بار گرفتی کم من   کشته شدم و نداشتی ماتم من
داغ تو بسوخت این دل پر غم من   ای داغ تو گرم سرد کردی دم من

* * *

١٨٤١٠ بگرفت شها قضای بد دامن من   تا لشکر غم نشست پیرامن من
گر خست بتیر تو دل روشن من   بخت تو نگاه داشت جان در تن من

ای چرخ کمر مبند بر کینهٔ من   بگزار حق خدمت دیرینهٔ من
آسایش سینهٔ مرا درمان کن   کاسایش سینه هاست در سینهٔ من

* * *

نه بامنی ارچه همنشینی با من   ای بس دوری که از تو بینم تامن
۱۸٤۱۵ در من نرسی تا نشوم یك یا من   کاندر ره عشق یا تولنگی یا من

* * *

ای شاه زتو تخت همی نازد و زین   وز دولت تو داد همی یابد دین
تا روی زمین گرفته‌ای زیر نگین   خصمان تو رفته‌اند درزیر زمین

* * *

هرشاه که داشت دولت‌وبخت‌جوان   هردویله‌کرد و خود برون‌شدزمیان
ایزد چوترا کرد شهنشاه جهان   هردو بتو داد و گفت جاوید بمان

* * *

۱۸٤۲۰ نازید بگرز گاوسار افریدون   دردست توگرز شیر سارست کنون
از تو فرقست تا بافریدون چون   چونانکه زشیر شرزه تاگاو زبون

* * *

ای حیدر وجمشید بشمشیر و نگین   دارندهٔ دولتی و دارندهٔ دین
در ملك تو همچو آفتابی بیقین   او هفت فلك دارد و تو هفت زمین

* * *

ای شاه جهان دوگوشهٔ روی زمین   در قبضهٔ ملك تست تا یوم الدّین
۱۸٤۲٤ تیغ تو همی کند شبیخون و کمین   یك‌ساله بر آن گوشه و یك‌ساله‌بر این

* * *

ای برده بشمشیر همه ملك تگین   آورده همه ملك تگین زیر نگین
پیروزی ونصرت تو بر روی زمین   آرایش دولتست و افزایش دین

* * *

زین فتح که کردشاه در کشورچین   هم ملك همی نازد وهم دولت ودین

هر مملکتی که هست بر روی زمین　　بوالفتح ملکشاه کند فتح چنین

* * *

١٨٤٣٠ ای شاه چو آسمان کمان داری تو　　وز تیر ستارهٔ روان داری تو

نشگفت که شاهی و جهان داری تو　　تا دست زده در آسمان داری تو

* * *

ای نور مه از جمال رخسارهٔ تو　　ای ظلمت شب ز خال رخسارهٔ تو

هرگز نفسی مباد کین دیدهٔ من　　خالی بود از خیال رخسارهٔ تو

* * *

سروی که بنفشه بر گل آمد بر او　　اقبال رسانید بگردون سر او

١٨٤٣٥ مائیم بمهر و دوستی در خور او　　فرماندهٔ عالمیم و فرمانبر او

* * *

خصمی که بر او فسوس کرد اختر او　　اورا عملی داد نه اندر خور او

گر عهد تو بشکست دل اندر بر او　　سرّ دل او گشت قضای سر او

* * *

ای کرده سپهر و اختران یاری تو　　فخرست جهان را ز جهانداری تو

هستند مخالفان ز هشیاری تو　　بخت همه خفته شد ز بیداری تو

* * *

١٨٤٤٠ خصمی که ستم بود همه همت او　　کردند بکره عالمی خدمت او

آمد بسر آن مرتبه و حشمت او　　مالك تن او برد و ملك نعمت او

* * *

خصمان تو رسم بد نهادند همه　　بر ملك در فتنه گشادند همه

چون عهد ترا بباد دادند همه　　از چرخ بخاك در فتادند همه

* * *

ای پیش تو حاسد انت راسنگی نه　　درجنب تو دشمنانت را رنگی نه

١٨٤٤٥ ملك از ملکان بری و آهنگی نه　　لشکر شکنی و در میان جنگی نه

* * *

خورشید بر آسمان نپیماید راه　　زان گونه که بر زمین سپه راند شاه

جز شاه ملکشاه بیك نیمهٔ ماه   ازدجله بجیحون که کشیدست سپاه

❀ ❀ ❀

دارند همه شگفت میران سپاه   از ابلق شاه و ابرش فرّخ شاه
فرقیست میان هردو سبحان الله   کین سیر زحل دارد و آن رفتن ماه

❀ ❀ ❀

١٨٤٥٠ لبیك دهد بخت چو آواز دهی   تکبیر کند چو رزم را ساز دهی
آنرا که بدست خویش بگماز دهی   اقبال گذشته را بدو باز دهی

❀ ❀ ❀

ای عشق تو عمرم بکران آوردی   ای هجر تنم را بفغان آوردی
ای دل تو مرا کار بجان آوردی   ای دیده دلم را بزبان آوردی

❀ ❀ ❀

ای باختهٔ عشق درجهان با دگری   نوشیده سبك می گران با دگری
١٨٤٥٥ درمذهب دوستی روا نیست چنین   من بی توبغم توشادمان با دگری

❀ ❀ ❀

ازبهر جمال چهرهٔ همچو پری   دستت بسوی آینه تا چند بری
از بس که همی بآینه در نگری   برچهرهٔ خویشتن زمن فتنه تری

❀ ❀ ❀

پروین وستارگان گردون پیمای   اندر شب هجر تو نجنبند ز جای
گویی تو که دست هجرت ای بزم آرای   دارد بفسونی هریکی را بر پای

❀ ❀ ❀

١٨٤٦٠ دامی که درآن دام شکارم کردی   در حلقهٔ او تو بیقرارم کردی
ای فتنهٔ روزگار درحسرت خویش   انگشت نمای روزگارم کردی

❀ ❀ ❀

یار از غم من خبر ندارد گویی   یا خواب بمن گذر ندارد گویی
تاریکترست هر زمانی شب من   یارب شب من سحر ندارد گویی



در بر ملکا دل توانگر داری دریای محیط ست که در بر داری

۱۸۴۶۵ تا بر کف جام و بر سر افسر داری مه بر کف و آفتاب بر سر داری



ای ماه کمان شهریاری گویی یا ابروی آن طرفه نگاری گویی

نعلی زده از زرّ عیاری گویی در گوش سپهر گوشواری گویی



ای شاه نگویمت که چون گردونی زیرا که بقدر و جاه از او افزونی

از قدر ومحل همی ندانم چونی گویی که ز وهم آدمی بیرونی



۱۸۴۷۰ افروخته دولت شه عالم رای ملك افزایست وعدل گستر همه جای

زین دولت عدل گستر ملك افزای چشم بد خلق دور داراد خدای



خور گوید کاشکی که زرّین تنمی تا جام شراب شاه شیر اوژنمی

مه گوید کاشکی من از آهنمی تا نعل ستور شاه گیتی منمی



هر سال بکار ملك بیدار تری هردم زدنی خجسته دیدار تری

۱۷۴۷۵ هر روز سخی تری و دیندار تری هرچند که مهتری نکوکار تری



چون گوی زنی شها وچوگان بازی با خیل مخالفان نبرد آغازی

چوگان ز خمیده قدّ ایشان سازی سرشان بدل گوی همی اندازی



ای رایت ورای تو همایون چو همای وای نامه ونامه تو رسیده همه جای

گیتی چو سرایی بتو دادست خدای شاهان جهان ترا غلامان سرای



۱۸٤۸۰ این مجلس شاه وگل‌فشان اندروی   خلدست ونعیم جاودان اندر وی
وین خانه واین آب روان اندر وی   چرخست و ره کاهکشان اندر وی



شاها در فتح بر تو بگشاد خدای   منشور ظفر بتو فرستاد خدای
چون عالم برتو راست بنهاد خدای   هرچ آن پدرت خواست ترا داد خدای

اضافات[1]

درمدح ارسلان ارغو

چون عقیق آبدارست و کمند تابدار / آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار

۱۸٤۸۵ آب دارم در دوچشم و تاب دارم در جگر / زان عقیق آبدار و زان کمند تابدار

زلف او گرد رخش پروانه وارست ایعجب / این دل من هست در سودای اودیوانه وار

نیست یکساعت قرار این هردو را بر جای خویش / کی بود پروانه و دیوانه را هرگز قرار

زلف او هرشب تو گویی ازلب میگون او / چشم او را می دهد تا گیردش خواب وقرار

گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو / کان یکی بر آسمانست این یکی بر جویبار

۱۸٤۹۰ روی چون خورشیداو بر سرو مسکن چون گرفت / قامت چون سرو او خورشید چون آوردبار

من زدل گیرم بعشق اندر قیاس خویشتن / او ز من گیرد قیاس این دل نابرد بار

او چو درمن بنگرد داند که گرم افتاد دل / من چو در دل بنگرم دانم که صعب افتاد کار

دردو زلفش هست عطر ودر دل من آتشست / عطر بر آتش نهد چون گیرم اورا درکنار

خواهد آن دلبر که چون وصف جمال او کنم / بوی عطر آید زمن در پیش تخت شهر یار

۱۸٤۹۵ شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملوك / ملك را از ارسلان سلطان مبارك یادگار

ایضاً درمدح همو

برکش ای ترك براسب طرب وشادی تنك / که زمستان شد و نوروز فراز آمد تنگ

باد نوروزی با باغ همی صلح کند / من وتو هردو چرا بیهده باشیم بجنگ

سبز رنگست ز سبزه سر کوه و لب جوی / چه کشی سرزخط ای نوش لب سبزآرنگ[2]

۱- پس از ختم طبع اشعار معزی ازروی نسخه هائی که در دست بود مراجعه ای نیز بمنتخبی ازدیوان او که قریب ٤۰۰۰ بیت است بعمل آمد واین قسمت درجزء منتخبات دیوان پنج شاعر دیگر در نسخهٔ بزرگی که در ۷۱۳-۷۱٤ کتابت شده باقیست واصل آن درکتابخانهٔ دیوان هند در لندن و عکسی از آن در کتابخانهٔ ملی طهران دردست هست . اشعاریکه تحت این عنوان آمده همه اضافاتی است که این نسخه بر سه نسخهٔ دیوان معزی موجود دردست ناشر دارد مگر آنها که درذیل بمحل وجود آنها اشاره شده است

۲ ـ آرنگ یعنی رنگ و گونه

آهوان روي نهادند سوی سبزه وآب — بنه ای آهوی سیمین زسر این خوی پلنگ

١٨٥٠٠ زاهن وسنگ همی سبزه دمد برکه و دشت — نرم کن برمن مسکین دل چون‌آهن و سنگ

می آسوده بخم اندر چون زنگ شدست — نه روا باشد بر آینهٔ وصل تو زنگ

خیز تا هر دو براین روز دلفروز کنیم — بمی لعل شتاب و بلب کشت درنگ

سوی باغ آی که در رود وسرود آمده‌اند — قمری و فاخته بر سرو بن مینا رنگ

راست گویی که در ایوان ملك ساخته‌اند — حمد هول رباب و پسر سقا چنگك

١٨٥٠٥ شاه شاهان ملك ارغو که بلشکر گه او — صد امیر نده مه از بهمن و بهرام و پشنگ

این غزل‌هست برآن‌وزن کجا شاعرگفت ١: — « ترکش‌ای ترك‌یك‌سوفگن‌وجامهٔ جنگ »

در مدح سلطان

بنگر بصبوح مجلس سلطان — خرّم شده همچو باغ در نیسان

اقبال ندیم و بخت خدمتگر — توفیق رفیق وچرخ سعد افشان

سلطان معظم و ندیمانش — دل خرّم وتن‌درست ولب خندان

١٨٥١٠ چون خضر نشسته خسرو عالم — می بر کف او چو چشمهٔ حیوان

این تخت‌سپهر وشاه‌چون‌خورشید — این بزم بهشت وشاه چون رضوان

بزمی که ازاو همی فروزد دل — شاهی که ازاو همی فزاید جان

ای مطرب رود تیز تر کن هین — ای ساقی باده بیشتر ده هان

شاهی که بحزم وعزم او گردد — سندان چون‌موم‌وموم‌چون‌سندان

١٨٥١٥ با دولت او زمانه را بیعت — با همت او ستاره را پیمان

در لشکر او هزار کیخسرو — در خدمت او هزار نوشروان

جاوید سزد بقای شاهنشه — یارب تو کنی بقاش جاویدان

ایضاً

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران — درباغ بساط دی بربود چو عیاران

بشگفت بهار نو شرطست نگار نو — ما و می وبار نو بر دامن کهساران

---

١ - یعنی فرّخی

۱۸۰۲۰ خوش گشت کنون عالم شادند بنی‌آدم   دلها همه شد خرّم خاصه دل میخوران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا   بر هردو بود زیبا می‌خوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل   گلزار ز بوی گل چون طبلهٔ عطاران
با طالع فرخنده باغ از گهر آگنده   وز ابر پراگنده لؤلؤ بدل باران
خوبان بر دلبازان از خوبی خود نازان   با غمزه چو غمازان با طره چو طراران
۱۸۰۲۵ اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن   ما بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران
اقبال ندیم ما و افروخته دیم ما   بد خواه زبیم ما دلخسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی   وز بخت بآزادی خورشید جهانداران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین‌پرور   شاهی که ستد یکسر جباری جباران

درمدح ارسلان ارغو ۱

ای برسمن از مشك بعمدا زده خالی   مسکین دلم از خال تو گشتست بحالی
۱۸۰۳۰ حالی بجهان زارتر از حال دلم نیست   تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی
قدّ و دهن و زلف تو وجعد تو دیدم   هریك زیکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الف دیدم از بسد میمی   از مشك سیه جیمی و از غالیه دالی

۱ـ این قصیده را دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود (ص ۲۶۴) بنام مولانا مظفر هروی ضبط کرده در مدح ملك معزالدین حسین کرت (۷۳۲ـ۷۷۲) ودر آنجا بیت تخلص چنین آمده :

سلطان فلك قدر معز دول ودین   کز جمله ملوکش نه نظیرست وهمالی

ملاحظهٔ این مطلب ناشر را بشبهه انداخت وباوجود آنکه این قصیده دربعضی از نسخ دیوان معزی بوضعی که در متن چاپ کرده ایم بود باز از ضبط آن در باب یاء خودداری شد . پس از ملاحظهٔ منتخبات دیوان معزی که ذکر آن درذیل اول این فصل گذشت و تاریخ کتابت آن در ۷۱۳ـ۷۱۴ است دیده شد که این قصیده همچنان بنام معزی درآنجاهست وچون کتابت آن نسخه مدتها قبل از شروع امارت امیر معزالدین کرت و شاید شهرت مظفر هروی است دیگر شکی در تعلق آن بمعزی نمیماند وچون درقصیدهٔ مندرج درتذکرهٔ دولتشاه شعر تخلص بنام معزالدین آمده ظاهراً مظفرهروی قصیدهٔ معزی را سرقة بخود بسته است .

گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت گفتم که تو چون ماهی و این بود محالی
مه بدرنماید چو زخورشید شود دور من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
۱۸۰۳۵ درخواب خیال تو بنزدیك من آید گویم که مگر هست مرا با تو وصالی
بیدار شوم چون نه تو باشی نه خیالت عشق تو مرا باز نداند ز خیالی
ای از بر من دور همانا خبرت نیست کز مویه چو مویی شدم ازناله چونالی
یك روز بسالی نکنی یاد کسی را کز هجر تو روزیش گذشتست بسالی
روزی بود آخر که دل و جان بفروزم زان روی که شهری بفروزد بجمالی
۱۸۰۴۰ از قبضهٔ هجر تو شود رَسته دل من وز روضهٔ وصل تو شود رُسته نهالی
فرخنده بود روز هر آنکس که بشبگیر از روی تو و رای ملك گیرد فالی
شاه همه شاهان ملك ارغو که ندارد در مردی و فرهنگ نظیری و همالی
آن شهر گشایی که ملك بر فلك اورا هر روز دهد مژده بعزّی و جلالی
در معرکه بستاند و در بزم ببخشد ملکی بسواری و جهانی بسؤالی [1]
۱۸۰۴۵ عادلتر و عالمتر ازو هیچ ملك نیست الا ملك العرش تبارك و تعالی [2]
کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی باران حشمی ابر کفی بحر نوالی
ای دهر گرفته زتو فرّی و بهایی وی ملك فزوده ز توجاهیّ وجمالی
شاها چو شود لفظ متین یاور طبعم گویی که جهد بیرون از سنك زلالی
درجلوه عروسان ضمیرم چو در آیند بنمایدم این آینه گون حقه مثالی
۱۸۰۵۰ جان دادن خفاش بدم کار مسیحست ور نه نکند از گل صد مرغ کلالی
تا در چمن و باغ نهالی ببر آید از تربیت اختر و تأثیر شمالی
ایزدشب و روز مه و سالیت معین باد تا روز و شبی هست و بعالم مه و سالی

۱ـ این بیت را صاحب المعجم (ص ۳۴۲ چاپ اول) بنام معزی آورده و این نیز خود دلیل دیگریست بر بودن این قصیده ازاین شاعر ۲ـ ابیات بعد در منتخب دیوان معزی نیست ولی دریك نسخهٔ خطی از دیوان او ودرتذکرهٔ دولتشاه هم تحت نام مظفر هروی آمده

قطعه در وصف شراب ۱

یار آن می‌که پنداری روان یاقوت نابستی   و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی   بخوشی گویی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
۱۸۵۵۵ سحابستی قدح گویی و می قطر سحابستی   طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی   وگر درکالبد جان را بدل هستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی   از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

غزل ۲

جز تو مرا یار و غمگسار نشاید   بی تو مرا جاودان بهشت نباید
صبر من از دل همی بکاهد هر روز   عشق توام هر زمان همی بفزاید
۱۸۵۶۰ مونس من در شب سیاه ستاره   هجر تو روزم همی ستاره نماید
غارت دلها رخ تو پیشه گرفتست   جز دل آزادگان همی نرباید
تا تو نیایی گشاده روی بر من   دست و دل وکار من همی نگشاید
سوی تو آیم بسر بپای نیایم   گر غم هجر تو بر دلم بسر آید

تغزل درمدح شاه

موی چون غالیه و روی چو دیباست ترا   عقده از غالیه بر دیبا زیباست ترا
۱۸۵۶۵ مرده از دو لب شیرینت همی زنده شود   در دولب گویی افسون مسیحاست ترا
عاشق و شیفتهٔ سرو صنوبر شده ام   زانکه چون سرو صنوبر قد و بالاست ترا
قبله زی خلخ و یغماست مرا تا بزیم   زانکه اصل ونسب از خلخ و یغماست ترا
شادی جان منست آن صدف مرجان رنك   که درو سی و دوتا لؤلؤ لالاست ترا

۱ـ بیت اول این قطعه در کتاب المعجم (ص۳۱۹ ازچاپ اول) که فقط برهمین بیت هم مشتمل است بنام معزی آمده ولی درحدائق‌السحر (ص۴۴ از چاپ نگارنده وص۱۲۶) نام قائل‌آن‌مذکور نیست . امین احمد رازی آنرا معلوم نیست بچه سند برودکی‌نسبت داده درصورتیکه ترکیب بندی‌کلام قدری از دورهٔ رودکی ومعاصرین او دور مینماید . بهرحال ما قول صاحب‌المعجم را معتبرتردانستیم وتا یافتن سندی معتبر که خلاف آن را ثابت کند قطعه را از معزی میشماریم .

۲ـ این غزل و تغزل بعد را منتخب دیوان معزی برسایر نسخ اضافه دارد .

تویی آن سرو خرامنده که در باغ جمال | با گل و لاله همه ساله تماشاست ترا
۱۸۵۷۰ تویی آن ماه دو هفته که در برج نشاط | زهره برده است و میان بسته بجوزاست ترا
پیش روی تو همی سجده برد قیصر روم | تا بخورشید سر از ملك چلیپاست ترا
نیست از جملهٔ خوبان و ظریفان جهان | یکتن از بنده و آزاد که همتاست ترا
پشت خوبان همه در خدمت تو هست دوتا | زانکه در خدمت خسرو دل یکتاست ترا

درمدح ملکشاه۱

اگر نشاط کند دهر واجبست وصواب | که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب
۱۸۵۷۵ رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز | چو آتشی که مراورا زآب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند | پیاله آب فسردست و باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضدّ یکدگرند | بدست شاه موافق شدند آتش وآب
معزّ دین پیمبر مغیث امت او | شه ملوك زمین مالك قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز | ضمیر روشن وعزم درست ورای صواب
۱۸۵۸۰ هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او | صدف ندارد قیمت مگر بدرّ خوشاب
سزد بقای دل ودولتش که چشم ستم | زدولت ودل بیدار او شد اندر خواب
اگر زمانه سؤالی کند که نصرت چیست | زمانه را ندهد جز بتیغ تیز جواب
فتوح همچو نجومست و ملك همچو سپهر | ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
شدست تیغ وکف او در جحیم و نعیم | کز آن بلای نهیبست و زین امید ثواب
۱۸۵۸۵ همی بتیغ اجل وهم او مخالف را | چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست | جهان وخلق جهان را چو قبله ومحراب
خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوك | کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفرّ عدل تو شد جای عندلیب و تذرو | همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب
بلند رای تو گوهر همی کند زحجر | خجسته همت تو زر همی کند زتراب
۱۸۵۸۰ برین حدیث شها شهر تو دلیل بسست | که از عمارت او یافت ملك رونق وآب

۱- این قصیده وقصیدهٔ بعد باشتباه درذیل باب باء ازقلم افتاده است

بدولت تو منجم بدو کشیده رقم　　بهمت تو مهندس برو نهاده طناب

سعادت ابدی کرده خاك او چو عبیر　　عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب

نوشته دست زمانه برو بخط قضا　　حساب دولت و اقبال تا بروز حساب

نکرده هیچکس از جمع خسروان بدرنك　　چنین وطن که همی همتت کند بشتاب

١٨٥٩٥ سحاب عدل تو بارنده شد برو نه عجب　　اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب

بساز شاها مانند این مبارك شهر　　هزار شهر وزهر شهر کام خویش بیاب

همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ　　ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب

بشش دلیل طرب مجلس تو خرّم باد　　بنای وبربط وطنبور وطبل وچنك ورباب

بروزگار تو ده شین بزرك باد و عزیز　　ز قدرت و زقضای مسبب الاسباب

١٨٦٠٠ شکار وشهر نو و شهریاری و شمشیر　　شباب وشادی وشاهی وشکر وشعر وشراب

ایضاً درمدح شاه

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب　　عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

شهریار شهر گیری پادشاه ملك بخش　　خسرو معجز فتوحی داور مالك رقاب

تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح　　در کتب مدروس گشت افسانهٔ افراسیاب

دین ودنیا را تو کردستی پناه از اضطرار　　ملك وملت را تو دادستی امان از اضطراب

١٨٦٠٥ در تن هر شاه آوردست فرمان تو خم　　در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب

چون هوا بندد نقاب از گرد عالی موکبت　　روزگار از چهرهٔ اقبال بگشاید نقاب

هرکجا کوس توآوازی دهد درشرق وغرب　　از ظفر لبیك یابد هم در آن ساعت جواب

مرکب تو همچو آب وآتشست وخاك وباد　　در نشیب و در فراز و در درنك و درشتاب

زو دل حاسد سبك گردد سر دشمن گران　　چون سبك کردی عنان وچون گران کردی رکاب

١٨٦١٠ عدل تو آبست ازین معنی که مخلوقات را　　هرگز ازعدل تو نگزیرد چو نگزیرد ز آب

چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش　　هرکه او یك شب خیال عدل تو بیند بخواب

فیلسوفان آفتاب وشیر خوانندت که هست　　طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب

کی تواند حاسدی باتو چخیدن خیر خیر　　سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب

غول ودیوست ازقیاس آنکس که باتو سرکشد　　تیغ توچون صاعقه است وتیرتو همچون شهاب

۱۸۶۱۵ ای پسندیده چونعمت ای ستوده چون خرد　　ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب
ابر نعمت برکسی بارد که تو گویی ببار　　بدر دولت برکسی تابد که تو گویی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین　　گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب
ذوالفقار بوتراب اندر عرب گر مدتی　　کافران را کشت وپنهان کردکفراندرتراب
هم بدان معنی کنون شمشیرگوهر دار تست　　درعرب واندر عجم چون ذوالفقار بوتراب
۱۸۶۲۰ برتن وجان تو هر مؤمن دعا گوید همی　　وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب
طبع من بنده باقبال تو چون دریا شدست　　واندرو مدح وثنای تست چون در خوشاب
هرچه آبادست بر روی زمین ملك تو باد　　تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
باد دائم در دو دست تو دو چیز دلگشای　　در یکی زلف بتان و دریکی جام شراب

انجام

غلطنامه

بیت	غلط	صحیح
٤٤	کوه کوه	کوه کرده
٢٦٢	تیزدر	تیز او
٢٧١	هارونست	قارونست
٤٥١	آن زن ... آسیا	آبدرآن‌هم‌چو آسیا
٥٣٤	فا آن را	نعمان را
٥٥١	جابر	حایر
٥٧٧	سربدخواه	سرمداح
٩٢٩	اتی	الی
«	اهل الیها	اهدی الینا
٩٣٠	مدبره	مدبراً
٩٣١	هرکسی	مرکبی
٩٣٤	گردد	کردی
٩٧٧	صواب	ثواب
٩٧٨	دست و	دست
١١٤٤	بیت چنین اصلاح شود :	

اگرچه پست کند کوه پیل مست بپشك
وگرچه ریزه کند سنك شیرشرزه بناب

بیت	غلط	صحیح
١٢٧٨	خراب	جراب
١٤٣٤	برو	برد
١٤٨١	چوت	چون
١٥١٢	لاله و	لاله در
١٥٣٦	وی	وین
١٧١٨	فطنت توازفتنست	فطرت تواز فطنست
١٧٤٦	درمدنست	ظ : مرزغنست
١٧٤٧	که درمدن	ظ : بمرزغن
٢٠٤١	تیغی	تیری
٢٠٥٤	آزر	آذر

بیت	غلط	صحیح
٢٠٧١	آینه وار	آینه دار
٢١٢٧	فعل	نعل
٢٢٥٤ـ٥٥	برج	درج
٢٤٤٤	فزغ	فزع
٢٥٦٦	عنون	عنوان
٢٦٦٩	گهر	گوهر
٢٨١٣	شکر	شکربار
٢٨١٩	نیز	تیر
٢٨٣٢	رخسار	رخسارتو
٢٩١١	چه	چو
٢٩١٨	رنگین	مشکین
٢٩٢٧	تکین	تکسین
٢٩٣٩	معمار	معیار
٢٩٩٣	عیبه	غیبه
٣٠٥٥	کشته	کشته‌گشته
٣١١٨	کشواد	که زاد
٣٤٥٦	چشم	خشم
»	گوش	کوس
٣٦٣٢ـ٣٦٢٦	... شود	... بود
٣٧٣١	وی	وین
٣٧٨٥	آزار	آذار
٣٧٨٦	«	»
٣٨٦٩	هرکسی	مرکبی
٣٨٧٢	بنده را کی‌سوی	بنده‌ای‌را که‌سوی
٤١٢٥	رهی بار	رهی وار
٤١٥٤	تکین	تکسین
٤١٧٧	اقلام او	اقلام تو
٤٢٧٥	دهستان	قهستان
٤٣٣٣	صد هزار	هزار

بیت	غلط	صحیح
٤٤١٨	گرفت	نهاد
٤٤٥٧	بنان	بنای
٤٥١٨	تخت	بخت
٤٥٧٥	(كذا) كرد	بست
٤٦٨٦	سخبان	حسان
٤٨١٥	ادر	دار
٤٨٦٨	طیر وابابیل	طیر ابابیل
٤٩٨٠	پر زشکر	پر شکر
٥٠٢٤	خلیل بن آذر	خلیل بن آزر
٥٠٦٩	معامر	مسامر
٥٠٩٧	منصور	ناصر
٥١٩٨	نامور	نامدار
٥٢٠٦	بتوان	نتوان
٥٢١٦	جسدی	حسبی
٥٣٠٢	فزونند و	فزونند
٥٦٣٧	خوبان و	خوبان
٥٧١٠	خرج	چرخ
٥٨٦٣	عیبه	غیبه
٦١٥٧	بهار	بحار
٦٢٨٩	عسر	عشر
٦٣٠٤	بسر	سپر
٧٠٦١	بمنزل	بمنبر
٧٧٨٠	او	تو
٧٨٢٩	خویش	چونش
٨٠٤٩	آزار	آذار
٨٢٥٥	ملال	هلال
٨٥٣٢	عدل	عدن
پاورقی ص ٣٦١	بسنقر	بسفر
٨٧٨٠	موکب	مرکب
٨٩٠٠	نهادست	نهانست

بیت	غلط	صحیح
٩٠٢٢	بغفلت	بفعلت
٩١٦٨	زهرهٔ	مهرهٔ
٩٢٤١	چنبن	حسین
٩٣٨٩	فلك	ملك
٩٥٠٩	نخارد	بخارد
٩٥١٨	گوشوار	ظ: پاسدار
٩٥٥٦	مهر	قهر
٩٧٥٧	وز	در
٩٩٤٩	آید زمانه را	آمد زمانه را
١٠١٣٥	تقاق	نفاق
١٠١٧١	روزگار	روز کار
»	روز کار	روزگار
١٠٣٥٧	فعل	نعل
١٠٣٨٦	نشاند	نشاید
١٠٥٩٧	اگر	گر از
١٠٧١٥	آفتابست	آفتاب
١٠٧٢٢	گرد	گیرد
١٠٨١٦	ابتدا	اقتدا
١٠٩١١	مصراع دوم را چنین تصحیح کنید	
جیم و میم و الف وقامت من هست چو لام		
١٠٩٩٣	عبادت	عنایت
١١١٨٦	فسادکون	فساد وکون
پاورقی ص ٤٥٧	برداشتن	بر زدن
١١٢١٥	چون بود زر	بود چون زر
١١٢٢٨	وملال	وبی ملال
١١٦١٤	ملك تخت	تخت ملك
١١٨٤٩	باده	باره
١١٩٤٦	بنانت معجز	بیانت معجز
١٢٠٠٦	فصل باد	باد فصل
١٢١٤٥	زاغ	راغ

بیت	غلط	صحیح
١٢١٥١	جدو	جد
١٢٠٨٤	دگرسان	دگرگون
١٢٧٣٣	معز الدین	معز دین
١٢٧٤٨	وقت را	وقت
١٢٨٠٧	سیه مور	سیه مور
١٣١٠٢	این بیت باید بعد از بیت ١٣٠٩٦ قرار داده شود	
ص ٥٦٧ سطر ١٧-١٨	محمود بن فضل	فضل بن محمود
١٣٧٩٣	ما	ماه
١٣٨٠٠	ماه را	ماه راه
١٣٨٣٥	بنان	جنان
١٣٨٧٣	یالش	یابش
١٣٩٠٣	وشن	رسن
١٣٩١٩	رضای نسیم	نسیم رضای
١٣٩٤٣	لولهٔ	لالهٔ
١٣٩٨٥ ١٤٢٦٠	زبان	دهان
١٤١٠٢	علم	حلم
١٤١١٠	دشمنانت	دوستانت
١٤١٩٣	ابر	چو ابر
١٤٢٧٢	قامت	قامت و
١٤٢٩٨	رشد	شد
»	جویباو	جویبار
١٤٢٩٩	درلباس	درفشان
١٤٥٣٢	خویشتی	خویشتن
١٤٥٨٢	کنکبست	گنگبست

بیت	غلط	صحیح
١٤٧٤٠	بر ... آشیان	برمیان آشیان
١٤٩٩٧	چنینست آن	چینستان
١٥٠٩٦	بار	باد
١٥١٩٥	بهشت	بهار
١٥٥٣٠	بعد ازین	بعد از
١٥٧٧٦	بوالعلامی معزی	بوالعلای معزی
١٥٩٧٤	ملك وملك	مال وملك
١٦٠١٦	اگر	دگر
١٦١٣٣	وصد	زصد
١٦٤١٤	پدید	پدید آید
١٦٦٦٤	زآب	زتاب
١٦٨١٣	متقرنی	مقترنی
١٧٤١٨	کنوت	کنون
١٧٧٥٧	حاجیان	حاجبان
٢٨٣٩٩	سرد	سرو

(مقدمه)

	غلط	صحیح
ص د سطر ٢	سرور	برور
« ه «	آخر عمر	عمر پدر
« ح « ١٩	تازمانی	زمانی
« ل پاورقی	چهارمقاله ص ٥٠	چهارمقاله ص ٣٣
« س ١٣ و ١٥	نسبتاً	نسبةً

فهرست اشعار بترتیب حرف آخر قافیه

حرف دال وذال

حرف واو

قطعات

رباعیات

اضافات

قطعات

فهرست اسامی اشخاص

الف

ب

ث

ج

ح

خ

د

ق

ك

ن

فهرست اسامی امکنه

الف

ب

ق

ك

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست اسامی کتب